خمسه امیر خسرو دهلوی

خمسه امیر خسرو دهلوی

شامل

مطلع‌الانوار ـ مجنون و لیلی ـ شیرین وخسرو
آئینه اسکندری ـ هشت بهشت

از روی نسخه‌های چاپ انستیتوی خاور شناسی شوروی
مأخذ از قدیمی‌ترین نسخه‌های خطی موجود

انتشارات شقایق : تهران خیابان جمهوری کوچه حمام وزیر

● خمسه امیرخسرو دهلوی

● با مقدمه و تصحیح : امیراحمد اشرفی

● حروف‌چینی : گروه مشیری

● فیلم و زینک : شبکه چاپ

● چاپخانه : کبری

● تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه

● چاپ اول ۱۳۶۲

فهرست

مقدمه

خسروابن امیرسیف‌الدین محمود دهلوی

"کمالات او از شرح مستغنی است و ذات ملک صفات او به غنایم معنی غنی ، گوهرکان ایقان و دُرّ دریای عرفان است . عشقبازی حقایق را در شیوهٔ مجاز پرداخته بلکه با عرایس نفایس حقایق عشق باخته ، جراحات عاشقان مستهام را اشعار ملیح او نمک می‌پاشد و دلهای شکستهٔ خستگان را زمزمهٔ خسروانی او می‌خراشد ، پادشاه خاص و عام است ، از آنش خسرو نام است و در ملک سخنوری این نامش تام است و در حق او مرتبهٔ سخن‌گذاری ختم تمام است . " (۱)

تولد و محیط زندگی او

اصل امیر خسرو از ترکان ختائی ترکستان است از شهر "کش" ، پدرش امیر لاچین از "هزارهٔ بلخ" بود و در غائلهٔ مغول به هندوستان گریخت و در شهر "پتیالی" متاهل گردید و امیر خسرو در همان شهر متولد شد . سال تولد او در تذکره‌هابالاتفاق سال "۶۵۱ هـ.ق . " ذکر گردیده است .

"امیر خسرو با دو پسر دیگر در "پتیالی" بوجود آمد و چون امیر خسرو متولد گشت ولدش او را در خرقهٔ پیچیده نزد دیوانهٔ مجذوبی که در جوار او می‌بوده‌برد چون‌نظر دیوانه‌برمیرخسروافتاد برزبان‌گذرانیدکه‌آوردی‌شخصی راکه‌دو قدم از خاقانی در پیش خواهد بود و چون چهارسال از عمر میرخسرو بگذشت

---

(۱) تذکرة‌الشعراء ، تصنیف امیردولتشاه بن علاءالدوله بختیشاه الغازی السمرقندی چاپ تهران ص ۱۷۹

امیرلاچین به عزم ملازمت از پتیالی به دهلی آمده و رخت به عالم بقا کشید و خال وی که مرتبهٔ امارت داشت درصدد تربیت او گردید . . . " (۱)

پدر امیر خسرو

چنانکه ذکر شد پدر امیر خسرو امیر محمود معروف به امیر لاچین بود ، آبای امیرخسرو به روزگار سلطان شمس‌الدین محمد مرتبهٔ امارت داشته‌اند و پدر امیر خسرو مهتر و مقدم آن مردم بوده و در عهد سلطان محمد تغلقشاه والی دهلی درجات عالی یافته و مورد عنایت بوده است و چنانکه مذکور است او بالاخره در غزای کفار شهید شده و امیرخسرو قایم‌مقام پدر گردیده و سلطان علاءالدین محمد ملک هند به امیرخسرو عنایات فراوان مبذول‌می‌داشته و بعدها به درجهٔ امارت نیز رسیده است. از پدر امیر خسرو اطلاع قابل ذکر دیگری در دست نیست مگر اینکه مردی اهل فضل و علم ودانش بوده است .

شرح حـال

چنانکه می‌دانیم زبان سانسکریت یعنی زبان قدیم هند با پارسی باستان خویشاوند است و زبان فارسی کنونی بعد از اسلام و مخصوصا" بعد از شروع سلطنت غزنویان در هندوستان رواج یافت و در دوران مغول شعرای پارسی‌گو در آنجا ظهور کردند و از معروفترین این شاعران امیرخسرو دهلوی است ، امیرخسرو از اوان جوانی به تحصیل علوم و فنون عصر خود پرداخت و به مطالعهٔ آثار و اشعار فارسی همت گماشت و از همان زمان سرودن شعر را آغاز کرد و در شعر مقامی رفیع یافت " در استیلای مغول و تاتار با وجود آن فتنه‌ها و فجایع هولناک و شاید تا حدی خود به سبب همان فجایع و فتنه‌ها ، ادب خاصه شعر فارسی جلوه‌ای دیگر یافت و گویندگان بزرگی چون سعدی ، مولوی ، عراقی ، امیر خسرو دهلوی ، خواجوی کرمانـــی ، سلمان ساوجی ، عبید زاکانـــی ، حافظ، ابن یمین ، اوحدی ، و جامی و نویسندگان نام‌آوری چون جوینی ، وصاف ، رشیدالدین فضل‌الله ، حمدالله مستوفی وحسین کاشفی پدید آمدند و کار شعر و

---

(۱) هفت اقلیم اثر امین احمد رازی جلد اول ص ۳۵۸

ادب را که یک چند در اوایل عهد مغولان فتوری بدان راه یافته بود رونقی تمام بخشیدند ." (۱)

از جزئیات زندگی امیر خسرو در دوران جوانی اطلاعات پراکنده‌ای در تذکره‌ها آمده که برای ترسیم کامل دوران شباب شاعر کافی نیست و تنها از اشعار اولیه اوممکن است مطالبی‌استخراج کرد که روشنگر روحیات اولیه شاعر باشد تـا هنگامی که امیرخسرو به مجلس یکی ازمشایخ بزرگ هند راه می‌یابد مرید شیخ می‌گردد و در خدمت او مرتبتی می‌یابد و محرم راز شیخ می‌گردد ! چنانکه خود می‌گوید :

جدار خانقـاه او به تقـدیم　　　　حریـم کعبه را مانـد ز تعظیم

" امیرخسروادرمدح سلطان‌علاءالدین‌محمد و اولاداو قصایدوتصانیف است و چون نسیم عالم تحقیق بریاض امید او و زید عالم ناکس‌را در نظر همت خسی دید ، بارها از ملازمت استعفا خواستی و سلطان علاءالدین ابانمودی ، آخرالامر بکلی از ملازمت مخلوق مخلوع شد و به خدمت اهل حق مشغول گشت و دست ارادت به دامن تربیت شیخ عارف ناسک قدوة الواصلین نظـام الحق والدین الاولیاء قدس الله سره الغزیز زدو سالها بسلوک مشغول می‌بود و مدح ملوک را در سلوک از دیوان اشعار محو ساخت و خاطر منور داشت و در کشف حقایق مقام عالی یافت وشیخ الشیوخ نظام‌الحق والدین‌الاولیاء بارها بر زبان مبارک راندی که روز حشر امیدوارم که مرا به سوز سینهٔ این ترک بچه ببخشند . . . " (۲)

و از آن پس که به شیخ سر می‌سپارد شاعر را شوری دیگر دست می‌دهد و در شعر مقامی دیگر می‌یابد و خود می‌گوید :

خوش آندم که من ز اعتقاد ضمیر　　　　گرفتم بحق دست آن دستگیر
به نه بحرازآن جانبم راه شد　　　　چو کشتی مرا دست آن شاه شد
من از وی لعاب امان نافتـم　　　　کزین کوته آب دهان یافتـم
دوقطره کزان در دوات افکنم　　　　تلاطم در آب حیـات افکنم

" و امیر خسرو با شغل ملازمت و شاعری چهل سال را بصوم گذرانید . هر

---

(۱) نقد ادبی نوشته عبدالحسین زرین کوب . جلد اول ص ۲۲۴.
(۲) تذکرة الشعراءتصنیف امیر دولتشاه چاپ تهران ص ۱۸۰

شب یک‌ختم قران نموده و هر شفقتی که شیخ به میرخسرو کرده ، میر آنرا جمع کرده کتابی ساخته و این عبارت در آن نسخه درج گردانیده که روزی به من عنایت نموده ، فرمودند که از همه تنگ آمده‌ام واز تو نیستم و باز اعاده نمودند که از همه به تنگم تا حدی که از خود نیز به تنگم و از تو نیستم و هم در آن کتاب آورده که روزی آن جناب بر زبان گذرانید که امشب از عالم غیب این خطاب آمد که خسرونام درویشان منست اورا محمدکاسه‌لیس خوانند می‌باید . . . " (۱)

و امیر خسرو از زمان سلطان غیاث‌الدین تا زمان سلطان محمد تغلقشاه در حیات بود . و هفت پادشاه را خدمت کرده .

وفات

"چون سلطان محمدبن نلبین در مابین لاهور و مولتان بدست مردم تاتار و مغول کشته گردید امیر خسرو که در آن زمان با سلطان محمد می‌بود مقید گشته او را به بلخ بردند و بعد از دوسال‌از خراسان خلاصی یافته به خدمت نلبین آمد و قصیدهٔ که در مرثیه سلطان محمد گفته بود در آن مجلس بخواند چنانچه نفیر از صغیر و کبیر برخاست و بر سلطان نیز گریه غلبه کرده هرچند خواست که ضبط خود نماید نتوانست و آنقدر گریه کرد که منجر به تب و بیماری گشت و درآن چند روز از جهان درگذشت و در وقتی که سلطان غیاث‌الدین‌تغلق بجانب لکنهوتی‌توجه می‌فرمود امیر خسرو را به تکلیف تمام همراه برد چون از آن سفر بازآمد شنید که شیخ نظام‌الاولیاء رخت به عالم بقا کشیده هرآینه از گرد راه روی خود سیاه کرد و پیراهن چاک زد و بر سر مزار شیخ رفته در پیش خطیرهٔ وی بر خاک می‌غلطید و نوحه و زاری می‌کرد تا بعد از شش ماه به رحمت حق پیوست" (۲)

تاریخ وفات امیرخسرو در اغلب تذکره‌ها " ۷۲۵ ه‍.ق " ذکر شده ومدت عمر او هفتاد و چهارسال و او را در پائین قبر شیخ‌اش دفن کرده‌اند . در تاریخ وفات او قطعه‌ای سروده‌اند که ماده تاریخ وفات اوست .

---

(۱) هفت اقلیم اثر امین احمد رازی ، جلد اول ص ۳۵۹

(۲) هفت‌اقلیم اثر امین احمد رازی ، جلد اول ص ۳۶۰

میر خسرو خسرو ملک سخن — آن‌محیط فضل و دریای کمال
نثراو دلکش تر از ماء معین — نظم اوصافی تر از آب زلال
بلبل دستان سرای بیقرین — طوطی شکر مقال بی مثال
از پی تاریخ سال فوت او — چون نهادم سر به زانوی خیال
شد عدیم المثل یک تاریخ او — دیگری شد طوطی شکر مقال

آثار

امیرخسرو پنج دیوان از اشعار خود ساخته که عبارتند از "تحفةالصغر"، "وسط الحیات"، "غرةالکمال"، "بقیةالنقیه" و"نهایةالکمال" امیرخسرو در داستانسرائی راهی جدید باز کرد چون قصص و اخبار گذشته رارها کرد و به حوادث عهد خودش پرداخت و آنها را به شعر درآورد، بهترین این نوع داستانها کتاب "دولرانی و خضرخان" اوست که قصهٔ "خضرخان و دولرانی" یا "نسخهٔخضرخانی" و گاهی "عشقیه"نیز نامیده می‌شود و آن سرگذشت غم‌انگیز عشق شاهزاده خضرخان پسر علاءالدین خلجی با دختر رای‌کرن گجراتی است.

از این شاعر سه مثنوی مانده که یکی به"قران‌السعدین" موسوم است و آن وصف شاعرانهٔ ملاقات سلطان‌معزالدین‌کیقباد حکمران دهلی است با پدرش ناصرالدین بغراخان حکمران بنگاله که در سال "۶۸۸هـ.ق" در دهلی اتفاق افتاده و درآن مطالب تاریخی و داستان سیاسی با وصف رمانتیک شکوه و زیبائی کاخ شاهی به شعر درآمده. تاریخ تالیف آن همان سال ملاقات است. مثنوی‌دوم "مفتاح‌الفتوح" است که "فتحنامه"نیز نامیده می‌شودو قبلا جزو دیوان "غرةالکمال" بوده‌و موضوع آن جنگهای سلطان جلال‌الدین فیروزشاه، خلف معزالدین و سلف علاءالدین است از اول جلوسش در سال"۶۸۹هـ.ق" تا مراجعتش به دهلی در جمادی‌الاخر "۶۹۰هـ.ق" که آن نیز بلافاصله بعد از این حوادث تنظیم یافته. سومین مثنوی "نه سپهر" است که عبارتست از وصف دربار باشکوه قطب‌الدین مبارکشاه خلجی که پسر و جانشین علاءالدین بود و شرح حوادث آغاز سلطنت او و آن در جمادی‌الاخر "۷۰۸هـ.ق" خاتمه یافته.

مثنوی‌های کوتاه دیگری‌نظیر "مفتاح‌الفتوح" که ضمن دیوان سوم شاعر مندرج است و از آن جمله است سرگذشت خود شاعر در سفر با سپاه معزالدین کیقباد به

سال "۶۸۷هـ.ق" همچنین دو مجموعه هریک مرکب از ده نامهٔ عاشقانه مخلوط با غزل‌ها به نام "روح‌العاشقین" و "منطق‌العشاق" و یک تاریخ عهد حکمرانی علاءالدین به نام "خزاین الفتوح" و همچنین کتابی در انشاء فارسی به نام "رسائل‌الاعجاز" یا "اعجازخسروی" و در تکملهٔ آن ،کتاب "انشاء امیرخسروی" نوشته شده که رسایلی در تصوف و موسیقی ایرانی و هندی و نظایر آن را شامل می‌شود .

سرودن خمسه

مهارتی که نظامی گنجوی در تنظیم و ترتیب منظومه‌های خود بکار برده باعث شده است که آثار او مورد تقلید شاعران بعد از او قرار گیرد واولین بار امیر خسرو دهلوی پیروی‌از نظامی را آغاز کرد و خمسه خویش را به تقلید از او سرود و بعد ازاوشاعران دیگر مانند اشرف مراغه‌ای، علیشیر نوائی، قاسمی گنابادی وعبدی بیگ شیرازی در سلک پیروان مکتب ادبی نظامی درآمدند ، امیر خسرو ضمن اقتباس از نظامی همیشه حرمت او را نگاه داشته و اگر چه گاه دم همسری با نظامی را می‌زند و می‌گوید :

کوکبهٔ خسرویم شد بلند — غلغله بر گور نظامی فکند
گرچه بر او مهر سخن ختم بست — سکهٔ من مهرزرش را شکست

ولی بدفعات نظامی را ستوده و خود را در برابر نظامی کوچک و حقیر شمرده و می‌گوید :

احسنت زهی سخنور چست — کاز نکته دهان عالمی شست
میداد چو نظم نامه را پیچ — باقی نگذاشت بهر ما هیچ

و در جای دیگر می‌آورد :

هنر پرور گنجه دانای پیش — که گنج سخن داشت زاندازه بیش
نظر چون برآن جام صهباگماشت — ستد صافی و درد بر ما گماشت

خمسهٔ امیر خسرو مرکب است از سه داستان ، " شیرین و خسرو" ، "مجنون و لیلی" و "هشت بهشت" که داستان عشاقانه مربوط به بهرام گور است و دو منظومه "مطلع‌الانوار" و "آئینه اسکندری" که به ترتیب تقلیدهایی هستند از "خسرو و شیرین"" لیلی و مجنون" " هفت پیکر" " مخزن‌الاسرار" و"اسکندر نامه" نظامی .

بعضی خمسهٔ امیرخسرو را بر خمسهٔ نظامی ترجیح داده‌اند که دور از انصاف است ، در تذکرهٔ دولتشاه در این‌باره آمده‌است : "وامیر بایسنغر خمسه‌امیر خسرو را بر خمسهٔ شیخ نظامی تفضیل دادی و خاقان مغفورالغ بیک‌کورکان قبول نکردی و معتقد شیخ نظامی بودی و مابین این دو شهزاده فاضل بکرات جهت این دعوی تعصب دست داده بیت بیت خمستین راباهم مقابل کرده‌اند " واگرچه امیرخسرو از فنون بلاغت و فصاحت و بدایع بهرهٔ‌کامل برده است ولی در بسیاری موارد هرگز قابل قیاس با نظامی نیست .

امیر خسرو خود ترتیب سرودن خمسه را اینگونه آورده است :

دادی اول به گنبد دوار — روشنایی ز مطلع الانوار
کردی آنگاه با نشاط تمام — شهد شیرین و خسرو اندر جام
باز در عالم خردمندی — شور مجنون و لیلی افکندی
پس زبان پر دردری کردی — شرح راز سکندری کردی
....
هریکی را بهشت نام کنم — حور و کوثر درو تمام کنم
هفت باشد بهشت و کوثر هفت — هشتم آن کاندران بود هر هفت
پس نویسم بکلک مشک سرشت — نام این هشت خانه هشت بهشت

در خاتمه

امیر خسرو با وجود تمام فضایل صوری ومعنوی در علم موسیقی وقوف تمام داشته و در جواب کسی که شرف موسیقی را از شعر و شاعری افضل می‌دانسته به این نکته اشاره می‌کند :

مطربی‌می‌گفت با خسرو که ای گنج‌سخن — علم موسیقی ز علم شعر نیکوتر بود
زانکه آن علمیست کزدقت نیایددرقلم — لیک‌این‌علمیست کاندرکاغذ و دفتربود
پاسخش دادم که من‌درهردومعنی‌کاملم — هردوراسنجیده‌بروزنیکه آن درخوربود
....

سبک امیر خسرو بین عراقی و هندی است ، خمسه را در سنه " ۶۹۸ هـ ق " به نام سلطان علاءالدین در مدت دوسال تمام ساخته ، تعداد ابیات خود را بین چهارصد تا پانصد هزار ذکر کرده است ، به سعدی شیرازی اعتقاد زیادی داشته واو را سعدی هند لقب داده‌اند .

مطلع الانوار

امیر خسرو دهلوی
مطلع الانوار

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم	خطبهٔ قدس است بملک قدیم
زایچهٔ فکرت و توقیع راز	نیست مگر کین رقم جان نواز
شمسهٔ نُه منظر هر دو سرای	مطلع دیباچهٔ وحی خدای
نامهٔ لاریب چه دریاست این	بر سر آن نامه چه طغراست این
آنچه ز جان زنده برآرد نفس	فاتحهٔ حمد خدایست و بس
حرف الهی چو برآرد علم	زهره قلم را که نگردد قلم
عقل برین گنج ندارد کلید	وهم برین پایه نیارد رسید
معرفت ار جوید ازین پرده بار	شحنهٔ غیرت کندش سنگسار
ور کند اندیشه برین درستیز	دست سیاست زندش تیغ تیز
سهل بود تا که بدو حرف کن	از ملک العرش چه گنجد سخن
حرف کمالش ز خط کبریا	مهر زده بر دهن انبیا
تا صفتش پرده نشینندهتر	کورتر آن چشم که بینندهتر
کی سخن او بحد مرد مست	زین نفسی کو ببروتی گمست
زین دم و بادی که توان درگرفت	پرده ز کارش نتوان بر گرفت
سکّهٔ حکمش ز تغیّر برون	عرصهٔ ملکش ز تصوّر برون
عرصه که هستی همه سنجد درو	لیک سر موی نگنجد درو
زان نمطی کامد ازو نقش کس	غایت آن نقش همانست و بس
میوه همانست کزو یافت بر	نی به از آن باید ونی زان بتر

هرچه نبشته خط خویش اندرو ‌ ‌ ‌ باز نخوانده کم و بیش اندرو
دیده کَن کور دلان خیال ‌ ‌ ‌ سرمه کش دیده وران کمال
معرفت آموز شناسندگان ‌ ‌ ‌ معصیت آمرز هراسندگان
پرده کش جلوه‌گران نیاز ‌ ‌ ‌ پرده در پرده نشینان راز
شمع نِه زاویهٔ بیکسان ‌ ‌ ‌ روز رسانندهٔ روزی رسان
عقده کشای دل هر غمکشی ‌ ‌ ‌ شاد کن سینهٔ هر ناخوشی
مونس اندیشهٔ بیچارگان ‌ ‌ ‌ خانه برانداز ستمکارگان
نیست خدایی بجز آن بی‌نیاز ‌ ‌ ‌ کوست خداوند و خداوند ساز
زندهٔ باقی که جهان آفرید ‌ ‌ ‌ کی مُرد آن زنده که جان آفرید
آنک بود خالق موت و حیات ‌ ‌ ‌ مرگ برو چیره کی آید بذات
نیست بدان هست کی آید نشست ‌ ‌ ‌ کو همه از نیست کند هر چه هست
از دو رقم هفت و چهار آفرین ‌ ‌ ‌ یک رقمش راست هزار آفرین
خیمهٔ شش گوشه بر اختر کشید ‌ ‌ ‌ چار وتد را برسن در کشید
نه تتق از اوج هوا کرده نشر ‌ ‌ ‌ دامنشان بسته بدامان حشر
هر فلکی را که بر آراسته ‌ ‌ ‌ از پی کاری دگر آراسته
هر قدحی ساخت پر آبی دگر ‌ ‌ ‌ در تَهِ آن ریخت شرابی دگر
این گهرین خانهٔ مینا نمای ‌ ‌ ‌ کرد بصُنع از پی مردم بپای
تختهٔ خاکی بکنارش نهاد ‌ ‌ ‌ ز احسن تقویم شمارش نهاد
کوکبهٔ چرخ بانجم نگاشت ‌ ‌ ‌ انجمن خاک بمردم گذاشت
ساخت ز یک قطره چو مردم گهر ‌ ‌ ‌ طرفه که نُهِ بحر بیک قطره در
شقّهٔ هر پوست بجان درکشید ‌ ‌ ‌ تحفهٔ هر دل ز زبان برکشید
دُرّ خِرَد رشتهٔ جان را سپرد ‌ ‌ ‌ ملک سخن تیغ زبان را سپرد
از خرد افروخت چراغی بلند ‌ ‌ ‌ روغنش از کاسهٔ سرها فکند
دیدهٔ دل را ز بصر تاب داد ‌ ‌ ‌ چشمهٔ جان را ز بقا آب داد
مردم دیده به سپید و سیاه ‌ ‌ ‌ کرد تهِ چتر سیه پادشاه
نور نظر داد که بینا شدیم ‌ ‌ ‌ مَهر کشِ حقّهٔ مینا شدیم
انوریانرا ره شعریٰ نمود ‌ ‌ ‌ عنصریانرا برباعی ستود
ز آب و گل آراست فراوان حصار ‌ ‌ ‌ نُه درِ شان خازن هژده هزار

قلعهٔ تن داد بِدَه کار سنج — پنج برون سوی درون نیز پنج
پاس خرد در همه سرها نهاد — دزد اجل را همه درها گشاد
هرچه که شد زنده فرو مرد باز — هرچه برآورد فرو برد باز
تا همه لبها بود آنجا به بند — کو لمن الملک برآرد بلند

مناجات اوّل در اولیّت وجود واجب الوجود و اولویت سجود سوی حضرت رب‌المعبود و صفت دست قدرت که نُه خاتم فلک در اصبع صنع او گردانست و عجز آدمی که نُه محیط را بیاشامد و اگر قطرهٔ در گلو گیردش حیرانست

ای دو جهان ذرّهٔ از راه تو — هیچتر از هیچ بدرگاه تو
پشت فلک طوق سجود از تو یافت — شام عدم شمع وجود از تو یافت
یافته از درگه تو فتح باب — بارگه اِنَّ اِلینا اِیاب
هست کنِ هر چه بعالم توئی — وانک همه نیست کند هم توئی
چون ز فنا نیست شود هستیم — جام رضا بخش در آن مستیم
من کِه بُوَم ،خاک زبون آمده — صورتی از نیست برون آمده
تاکنم از هستی خود با تو یاد — کز خود و هستیِّ خودم شرم باد
گر ز تو موجود نباشد بزیست — آدمی فانی و معدوم کیست
چون سرد عوی کشد آن کس ز هست — کو ز قفای دو عدم گشت پست
هستی مطلق که درو حق تراست — آن ز تو گوییم که مطلق تراست
فکرت ما را سوی تو راه نیست — جز تو کس از سرِّ تو آگاه نیست
در تو زبان را که تواند نهاد — های هُویّت که تواند گشاد
راز تو بر بیخبران بسته در — با خبران نیز ز تو بیخبر
وصف تو ز اندازهٔ دانش فزون — کار تو ز اندیشهٔ مردم برون
هیچ کس از پیچ کمندت نجست — حبل قضای تو که یارد گُسست
حکم ترا در خم این نُه زره — رشته درازست و گره بر گره
زین همه دندان کواکب بگاز — یک گرهش را نگشادند باز
گر همه عالم بهم آیند تنگ — به نشود پای یکی مور لنگ
جمله جهان عاجز یک پای مور — وای که بر قادر عالم چه زور

به که ز بیچارگی جان خویش | معترف آییم به نقصان خویش
بر درت ای مایه ده زندگی | پیشهٔ ما چیست بجز بندگی
سوی تو نی دعوی طاعت بریم | عاجزی خود بشفاعت بریم

مناجات دوم ــ در نیاز بنده که اثر نعمت در ته اوست و طلب هدایت که آیت رحمت همره اوست و جستن امان نفس خسیس گردن کش از احتراق زبانهٔ آتش و خواستن دست مطلق جهت قفا زدن دیو سرکش

ای بنوازش در خود کرده باز | از من و از طاعت من بی‌نیاز
نفس مرا کوست سزای گداخت | گر ننوازی که تواند نواخت
گم شدگانیم درین تنگنای | ره تو نمائی که توئی رهنمای
راه چو در پردهٔ کارم دهی | باز کن آن پرده که بارم دهی
گرچه بزنجیر دَرَک در خورم | طوق ده از سلسلهٔ کوثرم
ده بصراطم قدمی مستقیم | تا ز پُل آن سوی گرایم سلیم
در ره اسلام دلی بخش نرم | دیده از آن نرم ترم ده ز شرم
بینش من تیره شد از کار خویش | سرمه سپیدم ده از انوار خویش
دیو بس انبوه و پریشان تنم | بدرقهٔ ده که بر ایشان زنم
زین دل آلوده که خون منست | مزبلهٔ دیو درون منست
در ره خویشم روشی بخش تیز | تا کنم از خویش بسویت گریز
زین دم غفلت که درونم گرفت | نفس زبونگیر زبونم گرفت
قوت شیریم چنان‌ده بچنگ | کاهوی من باز رهد زین پلنگ
آنچه بود مصلحت کار من | دور مدار از من و کردار من
تا ندهد فضل تو باران فراخ | کِشتهٔ کس برندهد نیم شاخ
تخم عمل ده که بکارش برم | و ابر کرم بخش کزان برخورم
گوشم ازان ابر پر آوازه کن | گلشن امید مرا تازه کن
آن عملم بخش که بی گفتنی | پیش تو ارزد بپذیرفتنی
چون بحساب عمل افتد شمار | حکم بدستور عنایت سپار
حرف سیاهم که وبال منست | سلسلهٔ گردن حال منست

از رقم عفو دلم شاد کن
خطّ امانم ده و آزاد کن

مناجات سوم در ترصّد دیدهٔ امیّد بر فضای قضای ربّانی و توقع نعم جاوید از غطاء عطاء سبحانی و تسلیم کمان خلقت خویش بقبضهٔ ارادت قادر کونین و کشیدن سهم سعادت از کیش صاحب قوسین

ای ز تو پر دامن امیّد ما
وز کرمت نعمت جاوید ما

چون تو گشادی در جاویدیم
کی بود اندیشهٔ نومیدیم

گنج گشاده کن و راهم بده
خواهشم آموز و چو خواهم بده

از همگان سوی تو رو تافتم
تا همه یابم چو ترا یافتم

سهل بود عقل چه سنجد مرا
در کف امیّد چه گنجد مرا

در لب من نِه ز سر خوان خویش
لقمه باندازهٔ احسان خویش

نعمتم آنگاه رسان بی‌قیاس
کم دهی اول دل نعمت شناس

زین تن روزی خور عصیان گرای
دور کن اندیشهٔ کفران نمای

زان همه بخشش که ز تو سوی ماست
گرچه سپاست نه ببازوی ماست

نیز قوی کن بدلم این اساس
تا نبوم در ره تو ناسپاس

آگهی از هستی من چون تمام
هستی خود را بتو دادم زمام

مصلحت آموخت نشاید ترا
دار بر آن گونه که باید ترا

من که بوم کز دل شوریده رای
کن مکن خویش برم بر خدای

بنده که باشد قدری خاک پست
کی بود آگاه ز راز الست

علم تو کو نقش طراز منست
حالت من به ز منش روشنست

خسرو مسکین ز دل مستمند
طرح به تسلیم رضایت فکند

کار نگویم که چسان کن برو
آنچه ز تو می‌سزد آن کن برو

ور ز غرض پرسدم احسان تو
حاجتم اینست زغفران تو

کاخر روز آخرم آید چو روز
تلوسهٔ جان شودم سینه سوز

راه چنان برکه چو از خود روم
با شرف دین محمّد روم

نعت اوّل

سید مکی مکین که ملیک مُلک ملک اوست و سندامی امین که فلیک فلک فلک اوست بدر انجمن انک لمن المرسلین و باران رحمت و ما ارسلناک الّارحمةً للعالمین

چرخ کزین سان عجب آراستند — بهر رسول عرب آراستند
احمد مرسل‌که نبشته قلم — حمد بنام وی و حلْم هم
نُه فلک از نام محمد مقیم — هر دو جهان در حد نامش دومیم
گوی زمین برده بچوگان خود — عرصهٔ میدانْش ازل تا ابد
موج نخستینْش ز دریای نور — شسته بساط ادب و رفته دور
هستی کونین درین پرده کیست — ذرّه چه آگاه که خورشید چیست
زان ازلی مکتب امی لقب — عقل کل آموخته لوح ادب
کرده و کیلان قضا در نخست — هم بقدم سبق حدیثش درست
هر سخنش کاصل مسلمانی است — حاشیهٔ نامهٔ ربّانی است
درس شرف کرده بخیرالمآب — شیر خِرَد خورده ز اُمّ‌الکتاب
عین عنایت ز عطای کریم — دال هدایت بره مستقیم
عروهٔ وثقی کنف نور او — حبل متین نسخهٔ منشور او
هشت گشا از کرم و هفت بند — بند و گشادیش سزای پسند
پرده کش امت شوریده کار — ضامن آمرزش آمرزگار
بار جهان بر دل آن نازنین — سینه چنان نازک و بارش چنین
نامه که آزادی خاص است و عام — کرده به تبلیغ رسالت تمام
شاه ملک جیش و جهان جود او — شمع جهان تاب و فلک دود او
ابلق ایام در آخور گهش — زاویهٔ فقر تفاخر گهش
تیغ کشیده قلم انداخته — فتنه ز تیغش علم انداخته
زان دو قدم کز دو جهان بیش رفت — گرچه پس آمد ز همه پیش رفت
پیش رو قافلهٔ پیش بین — مردمک دیدهٔ عین الیقین
ماه دو هفته بسپهر جمال — یافته از سبع مثانی کمال

مهر ز نورش بفلک پا زده ‌ ‌ ‌ ‌ صبح ز مهرش دم بالا زده
از عرق افشان بناگوش وی ‌ ‌ ‌ ‌ چشمهٔ خورشیــد یکی قطره خوی
گیسو و رو نور و دخانش بهــم ‌ ‌ ‌ ‌ ابروی او با مژه نون و القلــم
از لب او نیم نمی سلسبیــل ‌ ‌ ‌ ‌ بر شکــر او مگسـی جبرئیــل
گرچه که یوسف ز نمک کم نداشت ‌ ‌ ‌ ‌ از نمکش چاشنی هم نداشت
مردهٔ او خضر به حیوان خویش ‌ ‌ ‌ ‌ تشنهٔ او نوح بطوفان خویش
بیشتر از کالبد آدمی ‌ ‌ ‌ ‌ دولت جان بود بروی ز مــی
آدم خاکیش چو جــولان گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ خاک درش مرتبهٔ جان گرفت
خاک وی از بابت مردم بود ‌ ‌ ‌ ‌ مسح مسیحا به تَیمُّم بود
چرخ که دورانش زآبانوشت ‌ ‌ ‌ ‌ بر در او کنت تر ابا نوشت
باد همیشه ره مــا ســوی او ‌ ‌ ‌ ‌ سرمهٔ ما خــاک ســر کــوی او

نعــت دوم در معراج سلطان انبیا که قلب عرش مسند اوست و شرف ته و بالای فلک فرش پای او احمدی که الف بالاش دادند تا بر کنگرهٔ اِسری راست بایستاد و محمدی که دال آخرش خواندند تا بر سر دنیای دنی پای نهاد

نیم شبی کان مه گردون غلام ‌ ‌ ‌ ‌ کرد بدولت سوی گردون خرام
ولوله در عالم بالا فتاد ‌ ‌ ‌ ‌ غلغله در گنبد والا فتــاد
نُه تتق و هفت صنم خاستند ‌ ‌ ‌ ‌ هفت و نُه خویش بیاراستند
ثابت و سیّار درین انتظار ‌ ‌ ‌ ‌ مانده ز بیرون و درون بیقرار
خازن جنّت ز دل بی‌سکون ‌ ‌ ‌ ‌ گاه برون آمد و گاهی درون
روضه برآورده غبار بخور ‌ ‌ ‌ ‌ ساخته جاروب ز گیسوی حور
حور بره داشته چشم سیاه ‌ ‌ ‌ ‌ گشته ز دیده درم افشان براه
سد ره و طوبی سوی بدری چنان ‌ ‌ ‌ ‌ سجده کنان در شب قدری چنان
بلبل طوبی که نوازد بلند ‌ ‌ ‌ ‌ رقص در ادریس و مسیحا فکند
در همه ره کو قــدم کار زد ‌ ‌ ‌ ‌ مرغ فلک بوسه بمنقار زد
ساخته طاوس ملایک نگار ‌ ‌ ‌ ‌ پایچه بالا زده طاوس وار
خواجه چو شمعی بشبستان نور ‌ ‌ ‌ ‌ کامدش آن پیک بشارت ز دور

پیشکش آورده براقی شگفت   کز دو جهان یکتک میدان گرفت
طرفه همایی که پر از نور داشت   بوی خوش از غالیهٔ حور داشت
تو سنی آب و خورش از هشت باغ   ز آتش خود نُه کره را کرده داغ
مژده رسان گفت بمژده پذیر   کاورد آهنگ بعرش از سریر
شاه رسل خاست بدین اتّفاق   برق صفت جست به پشت براق
حرز کله بسته ز اوحیٰ بسر   چتر سیه کرده ز اَسری بسر
از حرم اوّل که شد اندر خرام   برگذر قبّهٔ بیت الحرام
آن حرم قدس چو واپس فکند   نور در اقصای مقدس فکند
جلوه نمود اشهب آن محترم   خانه بخانه ز حرم تا حرم
گنبد دیگر که از آنجا نمود   بر زبر مسجد اقصی نمود
یک تگ از آن پویه که برداشت پای   چاره کُره کرد رها هم بجای
پس بیکی جنبش آن راهوار   بر کُرهٔ ماه شد آن شهسوار
مردمک چشم قمر شد ز نور   ناخنه از چشم قمر کرد دور
خامه چو بر تختهٔ دیگر نهاد   تیر قلم شد بخطش سر نهاد
چون بگلستان سوم خاص گشت   محتسب زهرهٔ رقّاص گشت
تا بچهارم فلک آرد شتاب   بود بغلطیده بخاک آفتاب
چون علم افراخت به پنجم رباط   ترک فلک رُفت بسبلت بساط
در ششمین خانه بخدمتگری   بندهٔ بی‌سیم شدش مشتری
چون بصنم خانهٔ هفتم نشست   رشتهٔ زنّار زُحَل را گسست
کرد چو در مسند هشتم ثبات   لرزه درآمد بهمه ثابتات
برّه در افتاد بجولانگهش   خواست که قربان شود اندر رهش
ثور که بد گوهر پروینش بار   بارگهر کرد بپایش نثار
خاست دو پیکر ز دو رو بی‌نفاق   سود دو رخساره بپای براق
بر سَرَطان چون دم فرّخ فکند   گشت سپهر از سَرَطان بی گزند
شیر بسُم بوس براقی چنان   از بن دندان شده سبلت کنان
در ته آن ابر جواهر نثار   سنبله در سجده درآمد زبار
سنگ ورا کرد ترازو سجود   زانک بمقدار ترازو نبود
کژدم جرّاره ز ره گوی کرد   خار خود از راه بیک سوی کرد

قوس چو برجیس به پیشش کشید
سهم سعادات ز کیشش کشید

روضهٔ بُزرا چو درود آورید
بُز بزمان شیر فرود آورید

دلو که از چشمهٔ خور خشک ماند
زمزمش از چشمهٔ رحمت فشاند

حوت که دریای کفش را بدید
تشنه زنُه بحر بسویش دوید

کرد سبک پای ز کرسی بلند
بر سر عرش آمد و کرسی فکند

کرد ز پا زحمت نعلین دور
ز اطلس چرخ از قدم افشاند نور

چون قدری برتر از آن زد قدم
گشت خرامان ببساط قِدم

بسکه درون رفت در ایوان راز
دور شد از خویش براه دراز

شد بمکانی که مکانی نداشت
وز خودی خویش نشانی نداشت

گم شد از احسان که ز حد بیش بود
گم شدنش یافتن خویش بود

تن شدش از هستی صورت بری
پاک شدش خانه ز صورتگری

از همه سو خاست جهت خانه خیز
هر جهتی کرد بسوئی گریز

هیچ جهت چون ز همه سو نبود
آنچه نگنجد بجهت رو نمود

گشت خیال دوئی از چشم دور
بلک یکی گشت دو چشمش بنور

دست بدریوزهٔ مقصود داشت
روی بطاعتگه معبود داشت

ناظر دیدارِ پسندیده گشت
وز پی دیدن همه تن دیده گشت

یافته عین‌اللّه وعین الیقین
دیده بدو عین خدا را مُبین

او بیقین دیده جمال عزیز
ماهم امیدست که بینیم نیز

دید و شنید آنچه نگنجد بهوش
دیده همین بود و همین بود گوش

حرف الف شد چو ز احمد جدا
حمد شد او جمله بلوح سما

کرد نمازی به نیازی تمام
بود نماز از وی و از حق سلام

بارکه پشت فلک از وی خمید
بر سر خود کرد و بدین سو چمید

یافته تشریف نماز از خدای
آمد از آن گونه نمازی قبای

از سمن و لالهٔ آن بوستان
داد شمامه بکف دوستان

آنچه ز سر چشمه مقصود بیخت
نیم کش خود به ابوبکر ریخت

دور کزان ساقی بی جور بود
عدل عمر نیز در ان دور بود

ز آب حیاتش که دمادم رسید
قطره برآن ابر حیا هم رسید

جام شرابی که بتمییز خورد
جرعهٔ آن جام علی نیز خورد

بر دگران هم شد از آن خم نمی — تا بنمی شیفته شد عالمی
ای شده مست از کرمت بیکسان — بویی از آن باده بخسرو رسان

نعت سوم ــ در مخاطبه حضرت نبی که نباهت عالم از نبوت او بود و نبیّت آدم از بنیت کریمی که کافهای کلام اللّه از کرم و کرامت نشانی است کافی و حکیمی که علّت جانی را از المهای قران طبیبی است شافی

ای سخنت گنج خــدا را کلیــد — گوهر آن گنج تو کردی پدید
از تو صلایی بالست آمــده — نیست بمهمانی هســت آمــده
غرّه ماه از خم ابــروی تست — طرّه شام از شکن موی تست
ماه بطوق خِدَمَت چون هلال — شام بداغ حبشت چون بلال
صبح که طفلش ز سحر شیر یافت — در تپ شیراز تو تباشیــر یافت
برده ز گیسوی تو شب تار موی — وز خوی تو یافته گل آب روی
خلق گلابی ز گلی ریخته — تو ز گلابی گلــی انگیخته
لعل تو گنجینهٔ رحمٰن گشاد — چشم تو دروازهٔ احسان کشاد
از لب تو بی‌عملی صد رجاست — جان نتوان کند چو یاسین بجاست
هر قدمت عمدهٔ هر دو سرای — هر سخنت خازن وحی خدای
نام تو ز اللّه بدوم پایه خاص — نامهٔ چارم ز تو با اختصاص
از قلمت یافته حرف صواب — جائزهٔ اِنّ عَلَینا حساب
پرتو تو مشعل راه همه — ظلّ لوای تو پناه همه
خادم نُه حجرهٔ تو ماه و مهر — انجم مسعود دران نه سپهر
فرش تو یزدان ز فلک ساخته — تو ز گلیمی علم افراختــه
رفته ز فتراک تو هر بد سرشت — از چــهِ دوزخ ســوی بام بهشت
از پی آن‌بام که گردون رس است — گوشهٔ فتراک تو ما را بس است
هرکه بفتراک تو کرد اعتصام — کرده بمعراج فلک را لگام
قلزم رحمت تویی ای بی‌نیاز — کز تو نمازی شده هر بی‌نماز
هرکه طراز تو ببازو نهاد — نقد دو عالم بتــرازو نهاد
برهنه گردان قیامت بدوش — کشد ز ذیل کرمت حُلّه پوش

سایهٔ خویش آنک نکردیش نشر
داشته‌اش از پی خورشید حشر

تا چو بسوزیم در آن آفتاب
خود فکنی سایه بر اهل عذاب

کر عمل از خویش نداریم امید
بر کرم تست هزار اعتمید

روی بما کن که تویی پشتبان
هم دل ما دِه بکرم هم زبان

این همه گستاخی ما بر گناه
زان سبب آمد که تویی عذرخواه

تکیه چو بر منعم خود کرده‌ایم
غم نخوریم ارچه که بد کرده‌ایم

قوّت مـا ده که پناهنده‌ایم
نعمت ما بخش که خواهنده‌ایم

من که بجان تشنهٔ جوی توام
خسروم اما سگ کـوی توام

کرچه تو بیخواست کنی هدیه راست
لیک گدایان نگذارند خواست

خواهشم آنست که خواهی ز غیب
کارزوی بنده رساند بجیب

آرزویم آنک بـروز شمـار
مژدهٔ عفوم دهی از کردگار

باد بدین مژده دلم خوش نفس
مژده دهم نیز تو باشی و بس

مدح دریای ابرار و سحاب آبدار نظام جواهر دین و فرید عقدیقین اضاءالله فی‌سلـک المقربین کالدّر نمثمن

هر که ز دل دامن پیران کرفت
گنج بقا زین دِه ویران گرفت

ناصیهٔ پیر نه تنهاست نور
بلک جهانیست ز نور حضور

چشمهٔ خورشید نه تنها ضیاست
بلک زمین را نظرش کیمیاست

این که مرا هست بخاطر درون
نقد معانی ز نهایت برون

نی ز خود این ملک ابد یافتم
کز نظر منعم خود یافتم

شیخ امم قطب حقیقت نظام
خضر و مسیح از دم یُحیی العظام

آن بولایت شده سلطان پناه
دوخته از تَرک دو عالم کلاه

زیر نکین عرصهٔ ملک جمش
خطبهٔ هب لی رقم خاتمش

داده دل از پرده‌کیانش خلاص
یافته از بار خدا بار خاص

نعبد اِیّاکَ طـراز عَلَـم
فاخلع نعلیک مقام قـدم

راه روی کو بطریق صفا
رفته قدم بر قـدم مصطفی

سرت میمونش بدین برورى
نسخهٔ دیباچهٔ پیغمبـری

چون دم الهام زده کام او — نایب وحی آمده الهام او
غیب در آیینهٔ دل روشنش — آیینه از موم نه از آهنش
چشم یقینش بتماشای غیب — در نظر او همه صحرای غیب
عصمتیانِ حرم آسمان — جلوه کنان در نظرش هر زمان
گاه بیانش ز ملائک حشر — بر سخنش چون مگسان بر شکر
چون بهوا برده دو دست دعا — گشته هر انگشت کلید سما
بهر دعایش کُه رود بر فراز — درکه و بیگه درِ نُه چرخ باز
دست در افکنده فلک را بجیب — داده برون گوهرِ پنهان ز غیب
نطع فلک همچو زمین خاک او — شیر سپهر آهوی فتراک او
ثانی خورشید بروی زمین — ثالث سعدین ز چرخ برین
در چمن روضهٔ قدسش خرام — بر شرف مقعد صدقش مقام
بیت مقدس شده برج دعاش — رکن یمانی شده کنج صفاش
گاه وضو بر سر کرسی نشست — گاه نمازش زبـــر عرش دست
سکّه کارش بفروع و اصول — تابع قال اللّه و قال الرّسول
عین شریعت بطریقش درست — شرع اگر عین نباشد شرست
هر چه حقِ معرفت این فنست — جمله حق معرفتش روشنست
هم تک او هم بریاضت کری — بر سر او چست کلاه سری
راست عصایش جو شهابی بروز — دیوکش و بلکه عزازیل سوز
زیر فلک قطب زمانه هموست — قطب دو گویند و یگانه هم اوست
در نظر او ز گدا و ملوک — دُر شده بیجاده بسلک سلوک
بر در او هر که ارادت نمود — زندهٔ جاوید شد ار مُرده بود
قوّت او برده ز ما فوت را — ناخنه دست ملک الموت را
در تن هر کز دم او جان شده — نفس که دیوست مسلمان شده
باد دمش تریّ گل را بَرَد — خاک درش کوری دل را برد
از پی گمراهی جانها رقیب — ور پی بیماری دلها طبیب
دل که بسر رشتهٔ فرمان شدش — رشتهٔ تسبیح رگ جان شدش
سر که بزیر قدمش گشت خاک — موی بمو کرده ز سوداش پاک
داده بهر سر کلهی چرخ سای — ترک ازو بوده و زد از خدای

زافسر شاهان کله او فره | بر کلهش هـای هوالـلّـه گره
او شه و از ملک بسامان خویش | داده ولایت بغلامان خویش
مفتخر از وی بغلامی منم | خواجه نظام است و نظامی منم
دار خدایا برضای خودش | خاص کرم کن بلقای خودش
چون دهی از نور مرادش نشـان | پرتو آن بر دل خسرو فشان

دعای چتر همایون سلطان السّلاطین همای هوای معالی علاءالدّنیا والدین زادالله بیضةالدین تحت جناحه المنصور و صاد عین‌اعدائه باحبوله التراب مادام طارالطیور

دوش که از همت والای خویش | باز گشادم بفلک پای خویش
خاست عطارد بمن آورد روی | رُفت رهم گه بمژه گه بمـوی
جستم ازو من بقلم دست برد | او قلم خویش بدستم سپرد
مه سزد اکنون قلمم را حریر | چون قصب السبق ببردم ز تیر
بین که نهان خانهٔ جادو فنان | باز گشادم بکلیدی چنان
آن سخن آرم که چنان کم بود | در خور مدح شه عالم بود
آن به لقب دنیی و دین را علا | کو به جهان داد ز احسان صلا
شاه محمد که بتائید رای | کرد قوی شرع رسول خدای
داغ نِهِ ناصیهٔ سرکشان | تیغ زنِ تارکِ لشکر کشان
کارش از اندیشهٔ مردم برون | جودش از اندازهٔ خواهش فزون
نائب فرمان ز در کردگار | خازن روزی ز کف گنج بار
معدلتش قاهر خوانخوارگان | مرحمتش مرحم بیچارگان
لشکری و شهری ازو پر مراد | لشکری از دولت و شهری ز داد
حامل دولت زمن از بود او | تشنهٔ حرمان امل از جود او
مایهٔ امّید سرافکندگان | سایهٔ یزدان بسر بندگان
خلق که پویند بظلّ همای | بیخبرانند ز ظـلّ خـدای
ظلّ شه آبادی هر خانه شد | ظلّ هما لازم بیـرانه شد
ز اهل جهان بس که قلم برگرفت | از کرمش عقل جنون در گرفت

بوم شد آباد عرب تا عجم
خاصیت بوم بدل کشت هم

سکّهٔ او بسته ز دولت طراز
حطبهٔ او نایب بانگ نماز

جمعه که آزادی کیهان شدست
حطبهٔ شاهست درو زان شدست

مثل ندیدش فلک از خواب هم
حواب چه کز آئینه و آب هم

دوّم او در همه عالم هم اوست
ور به ازو کس طلبد هم هم اوست

سبلت کین را چو بتابد دلیر
در جکر خصم خلد موی شیر

هیبتش ار بانگ زند بر سپهر
آب شود چشمهٔ رخشان مهر

ور غضبش صـــدمـــه بعالم زند
مشرق و مغرب همه بر هم زند

ور فکند نیزه بچرح حرون
چرخ سِنان افتد و انجم نگون

خنجر او نام کیان کرده حک
همچو یقینی که کند دفع شک

روشن از آن اختر عالم فروز
خسرو شام و ملک نیمروز

شکل کمان سبک شهریـــار
نون خفیف است بتاکید کار

بیلکش از پیکر چون بید برگ
فتنهٔ پرورده بجلّاب مرگ

ناوک او چون بعدو باز خورد
هم بدمش عین کشید و دو کرد

زیور او آهن خفتان اوست
لشکر او خنجر برّان اوست

زیور شاهان دگر زرّ و سیم
یا ز سپه دایرهٔ همچو میم

عکس مخواه آئینهٔ سیم را
نقطه مجو دایرهٔ میم را

از شرف بارگهش هر زمان
خندهٔ پروین همه بر آسمان

بر در او بودن گردون مقیم
جرأت سفله است وعطای کریم

شعلهٔ خشمش چو برآید باوج
عفو چو دریاش درآید بموج

گر ندهد چشمهٔ احسانش آب
تاب که آرد غضبش را بتاب

آنک گنه دید ز کردار او
کردهٔ حوالت بکرم کار او

خشمش از آفاق به غارتگری
خلقش از احسان بعمارتگری

ابر کفش کرده جهان بوستان
شسته سواد از رخ هندوستان

نیست پشیمانیش ار زر دهد
هم شود آن لحظه که کمتر دهد

زر دهییش نی بتـــرازو گرو
داده زر اما بتـــرازوی جو

بر همه کس دست گشاده چو میغ
بستن مشتش بکمان یا به تیغ

بحر چو او نبود و خورشید هم
هر دو بفیض ار چه نیابند کم

جاشنی بحر جگر خون کند — چشمهٔ حور تشنگی افزون کند
هرچه که شاه از کف بارنده داد — چون کرم ابر گوارنده داد
بذلش از آن بیش که سنجد سلیم — در امل مدخل و ذهن کریم
چون بعطا دادِ سخنور دهد — صامت و ناطق همه یکسر دهد
لاجرمش زان دل مدحت پسند — بین شرف نام چو شعری بلند
تا ابد از نامهٔ اکرام خویش — باد فلک مرتبه چون نام خویش

بنای ثنای ثانی بمخاطبهٔ خدایگان زمین و زمان نائب رزّاق وکیل ارزاق فتح اللّه له خزاین السموات و الارض علی الاطلاق

ای بزمان تو وکیل کرم — وزن ز زر برده شمار از درم
بذل که خورشید منوّر کند — دامن کهسار پراز زر کند
لیک فتد از چو تو کوه افکنی — کوه زر اندر خم هر دامنی
بیخ نهالی که تو آبش دهی — میوهٔ شاخش نبود جز بهی
ملک وران بر در تو پردگی — ملک ز تو یافته پروردگی
قائمهٔ تخت تو گردون نشین — قاعدهٔ ملک تو بنیاد دین
روی ترا آینهٔ دین به پیش — بخت ترا سهم سعادت به کیش
بر سر دهلیز تو شیری شبان — چتر سیاه تو شبی پاسبان
دامن چتر تو زبرپوش مهر — رایت والات ستون سپهر
کِلّهٔ بارت شده بر اوج میغ — کنگر قصرت زده بر چرخ تیغ
بام تو معراج سلاطین جنس — نام تو لاحول شیاطین انس
تیغ تو در معرکه مالک رقاب — ذات تو در گرد وغا بوتراب
شیر فلک بستهٔ زنجیر تو — نقد ظفر در گره تیر تو
ناوک بیدیت شده کفرگاه — هندوی محرابیت ایمان پناه
صفّ سپاه تو بروز مصاف — هم سد اسکندر و هم کوه قاف
بیشتر، از اسپ تو بر روی سطح — کس ندویده بوغا جز که فتح
تیغ زنت بهمن بازو دراز — نوبتیت سنجر نوبت نواز
سنجر اگر خورد بنوبت غرور — نوبت او بانگ دهل بُد ز دور

نوبت تست اینک ز بانگ بلند / غلغله در گنبد گردون فکند
ز آهن تو سنگ چو زر شد دو نیم / وز الف تیر تو شد قاف میم
تیغ تو کو فاتحهٔ اهتد است / بر تن بد خواه تو تَبَّتْ یَد است
چون نی تیر تو برآرد نوا / مرغ نجنبد بمیان هوا
سهم تو گر در فلک آرد شتاب / لرزه کند چرخ چو دریای آب
نیزهٔ تو دیدهٔ انجم ربود / از پی کوریّ سپهر کبود
خصم تو در رزم بمردار خوار / دیده زبون داده و دل مزد کار
کشته ز رمحت قصب مه عَلَم / تیغ که از تیغ تو گشته قلم
گر نگرد تیغ تو خصم نژند / برجهد از خواب چو ز آتش سپند
ملک تو معمورو مخالف خراب / حزم تو بیدار و جهانی بخواب
دزد بعهدت ز زر فتنه خیز / کرده چو شیر از تَف آتش گریز
عدل چو موی تو ز راه دلیل / نی رسن شیر که زنجیر پیل
تا تو به انصاف سرافراشتی / کرد بهم آتش و آب آشتی
محتسب عدل تو تا جوش کرد / چنگ زدن گرگ فراموش کرد
رای چو خورشید تو از فیض نور / دیده نهانهای فلک را ز دور
نام بزرگان که بعنوان نشست / از تو چو تاریخ بپایان نشست
بس که دود چرخ بافکندگی / تاش دهی سابقهٔ بندگی
باد برد گر همه افلاک را / تخت تو بس مملکت خاک را
هر شب و روزی که درآمد ز پیش / عمر همه کم شد و زانِ تو بیش
تیر فلک کو بقلم مو شکافت / گرد قلم جعد و ثنای تو بافت
ای سخن از مدحت تو سر بلند / پایهٔ مدح تو ز اختر بلند
من که مرا تکیه بکیوان رسید / دست بمدح تو زدم زان رسید
وین گهر نو که ز کان میکشم / گرچه درو رشتهٔ جان می‌کشم
نیز برانم که ز خجلتگری / باز رسانم بدل جوهری
کِم حد آن نیست که گستاخ وار / راه ترا آب زنم زین نثار
لیک اساسی که نوش برکشند / از لقب خاص بزیور کشند
گرچه بنا پست بود در سرای / فرّ خطابت کندش چرخ سای
سهل بود تا که ز روی قیاس / زاب و گل من چه توان کرد اساس

لیکن از آغاز عمارتگری — دادمش از نام تو نیک اختری
تا چو شود بقعهٔ خاطر پسند — ماند از آرایش نامت بلند
شاید اگر مرحمت پادشاه — جرأت من بنده نگیرد گناه
کانچ برد ذرّه بخورشید پیش — عرضه کند نیستی حال خویش
تحفه که موری بسلیمان برد — عفو سلیمان نگرد زان برد
ورنه چه اندازه بود خاکرا — کاب دهد چشمهٔ افلاکرا
جوهر تو زبدهٔ چرخ کبود — خسرو مسکینت چه آرد ستود
وصف تو چون در حد اندیشه نیست — طبع مرا به ز دعا پیشه نیست
تا بزمین چرخ بود بر قرار — باد ز تو چرخ و زمین را مدار
دور فلک بستهٔ فرمان تو — وانچه درو هست همه زان تو
کام تو در دامن امیّد باد — ملک تو چون عمر تو جاوید باد

در داعیه ترتیب این جریده پر حکمت و باعثه ترکیب این جریدهٔ بی‌قیمت و نمودار
غرض بر جاش نهادن این کاغذ درآماجگاه من صنف فقداستهدف و خود
را چون تیر چرخ بر اصحاب غرض زدن رحم‌الله‌من‌انصف

فکرت من چون بفلک راندرخش — یافت ز گنجینهٔ تقدیر بخش
بخت دوید و در دولت کشاد — بیشتر از خواهش من هدیه داد
بلبل نطق از گل طبعم پرید — پردهٔ غیب از سر کلکم درید
پیش دویدند بتان ضمیر — خامه درون خواند ببانگ صریر
هرچه در آیینهٔ گردون خیال — روی برو داد ز هر سو جمال
فوج بفوجم ز معانی حشر — خوانده و ناخوانده درآمد ز در
زمزمهٔ دل فلک آوازه گشت — جان جهانی بسخن تازه گشت
هر نمطی را که بیار استم — بهتر از آن بود که میخواستم
بر سر هر پایه که بردم سریر — تاج ستان گشتم و اقلیم گیر
گشت چو نقد همه قلب آزمای — سایه بریدم ز همه چون همای
دبدبهٔ من که برآمد بلند — غلغله در گوش نظامی فکند
آن روشی بود ز اندیشه دور — عطسه درآمد بدماغم ز نور

نور که از خواجه نظامم رسید — کار ازان رو بنظامم رسید
گرچه برو ختم سخن مهر بست — سکّهٔ من مهر زرش را شکست
خاتم او را چو گشادم نگین — داد نگینش بمن انگشترین
خاتمتش ملک بسلطان سپرد — خاتم دولت بسلیمان سپرد
آن گهر آرم کنون از کان غیب — کاب شود عقد ثریّا بجیب
گرچه بملک ابد از پنج گنج — نوبت آن گنجه نشین گشت پنج
نوبت خسرو که پسیجش نواست — سنج زن نوبت آن خسرو است
سازم از آن سان بسرای سپنج — پنج کلید از پی آن پنج گنج
کانچ بهر گنج بود ناپدید — فتح شود هم ز زبان کلید
آن نمط آرم که همه ناقدان — فرق ندانند ازین تا بدان
بازم از آن سان خم چوگان خویش — کاورم آن گوی بمیدان خویش
سکّهٔ آن ملک مسلم کنم — سکّه خود نیز برآن ضم کنم
ملک گهر را چو گرفتم بتیغ — گوهر خود نیز فشانم چو میغ
جیب جهان پر ز غرایب کنم — وضع نمطهای عجایب کنم
رشتهٔ نظمی که بصحرا نهم — در گهری مایهٔ دریا نهم
زاتش دل شمع خرد برکنم — بیت به بینش همه انور کنم
در ته هربیت نهم دُر نهان — تحفهٔ پوشیده جهان در جهان
بیشتری نکته ز سر تا ببن — زایت و اخبار سراید سخن
چون شود آراسته نظمم چو دُر — از گهر نثر کنم خانه پر
هرچه نویسم بسر داستان — راست کنم ره ز پی راستان
تا قلم هر که دوادو کند — پس روی این روش نو کند
نثری از آنگونه کشم در قلم — کاب ز شعری برد و نثر هم
یافته آیین عبارت نوی — لفظیش آراسته چون معنوی
آنچه نهفته‌ست مرا در خیال — گر کنمش وصف نماید محال
غیر چه اگه که درین سینه چیست — کور چه داند که در آینیه چیست
پاک خدایی که نهان کرد پاک — گنج دو عالم بیکی مشت خاک
آنک چنین گنج بیک سینه داد — بین که بهر سینه چه گنجینه داد
لعل بکان در نظرت چون کشم — بینیش آن روز که بیرون کشم

تا شد از اندیشه دلم سحر سنج
پای فرو رفت قلم را بگنج
هرچه من از خامه فشانم برون
گنج خداییست که رانم برون
کلک من از گنج خدائی خم است
چیست که در گنج خدائی کم است
معجزه بین خشک نیی را بکار
میوهٔ تر کرده نگونش ز بار
نخلهٔ مریم ز زبان فصیح
کو همه جنبیده ز باد مسیح
حاصل قومی ز سماعی بود
بهرهٔ بعضی ز متاعــی بــود
مایهٔ من زین قلم نامی است
مایه نه کسبیست که الهامی است
مایه که اندیشه درو گم بود
کی حد تعلیم و تعلّم بــود
وانچ ز الهام برآید ز جیب
عیب کسی کن که برو کرد عیب
آنک بمردم شرف عام داد
وحی خفی را لقب الهام داد
ملک سخن کان صفت برتریست
نسخهٔ دیباچهٔ پیغمبریست
وانچ کند اهل سخن بار بست
معجزه‌گر نیست کرامات هست
کی بدرستی بود این گفته چست
تا نکنم گفته به برهان درست
من که چنین لوح ابد میکنم
حجّت این دعوی خود می‌کنم
هست به بخشنده امیدم چنان
کادهم من بگذرد از هم عنان
باش که این نامه بعنوان رسد
ور بودم عمر بپایان رســد
هفت و نهش کرده چو ماه تمام
جلوه کنم در نظر خاص و عام
هر ورقی را که بخوانند ازو
بهرهٔ خود باز ستانند ازو
اهل بصر مایهٔ کانی کنند
و اهل حســد بیهده جانی کنند
راحت خود چون نگرد هوشمند
رنج مرا باز شناسد که چند
گرچه برین رنج نریزد دوا
رنج دلم نیز ندارد روا
آنک پذیرد بنیاز از منش
منّت جانیــست مرا بر تنش
وانک کند رو بسوی دامنم
منّت صد جان بودش بر تنم
زانک قبول و رد هر کس بجیب
بخشش غیبست کسانرا چه عیب
داد چو این حرف روانم خدای
زهره که دارد که نهد پیش پــای
زان دم این باد به تندی وزید
تاش خسی پیش نیارد خزید
باد مخالف ز زمینی که خاست
خس نتواند که نهد پای راست
بر سر این نکته چه جای ستاد
پل چه کند بر سر طوفان باد

من که خراشی ز خسان می‌کشم
نزپی خود بهر کسان می‌کشم

گرچه صد افتاده رهاند طبیب
خلقی از احسانش نه بخشد نصیب

یک تن اگر شد ز اجل ره گرای
اینش سیه رو کند او سبز پای

باز گشادم بطبیبی دکان
مرهم دل دارم و داروی جان

انک دلش تنگ نیاید ز پند
داروی تلخش دهم و سودمند

وانک خوش آمد طلبد نیز هست
لیک شکر رخنه تب رانه بست

داروی تلخ ار نخورد هر کسی
هم بودش نیز خورنده بسی

تب زدگان راکه نه حلوا به است
خوردن کشنیز ز خرما به است

تلخ زشیرین بهنر برترست
سود هدل بیشتر از شکّرست

آنک نصیحت نه سزابینیش
تلخ مگو جز که بشیرینیش

پند که تلخست به برنا و پیر
گفتن شیرین کندش دلپذیر

آنک هلیله بعسل پرورند
داروی خوشخواره نکوتر خورند

قیمت این مرهم پر مایگان
بیحد و من میدهمت رایگان

گر تو خوری سود تو باشد بپوست
ور نخوری آنک خورد سود اوست

هر نفسی تند که رانم ز پیش
تا نگریزی چو خس از جای خویش

عیب تو من باز نمایم بروی
گر تو نشوئیش تو دانی مشوی

دشمن کو عیب تو بر روی گفت
بهتر از آن دوست که عیبت نهفت

زخم زبانی که زند اهل پند
نزد خرد قیمتی است آن گزند

تن که به نیش از پی راحت دهند
سیم و درم مزد جراحت دهند

آنچ مرا می‌خلد اندر ضمیر
نیست درانم ز گذارش گزیر

شرع و طریقت به بیان آورم
گنج حقیقت بمیان آورم

باز نمایم که هدایت کجاست
عبرهٔ این هر سه ولایت کجاست

من کنمت راهنمونی بکار
جهد ز من موهبت از کردگار

بود در اندیشهٔ من دیر باز
کز دل دانندهٔ اندیشه ساز

حکمت پوشیده به صحرا نهم
رخت گرانمایه بسودا نهم

بی‌خبران را دهم آگاهیی
تازه کنم شرط نکوخواهیی

گرچه همی خواست سخن کام خویش
لیک گرو بود بهنگام خویش

هین که رسید آن نفس جان نواز
کان نفس از جان شودم جلوه‌ساز

اینک ازین تخته که برداشتم — شرح دهم زانچه خبر داشتم
ای که نداری خط عتق از عذاب — اینت امان نامهٔ یوم الحساب
گر روی این ره که درین مأمن است — گر نرهی عهدهٔ آن بر من است
من که درین خمکدهٔ دین شدم — مست هم از جام نخستین شدم
جوش رعونت بدماغم فتاد — باد تکبّر بچراغم فتاد
پای چو زین می بتزلزل زدم — تکیه بدیوار توکّل زدم
کرد توکّل چو بدرگه سخن — ما و توکلت علی‌الله سخن

خلوت اوّل در فصل تعبّد که اولّش تای تعب است و آخرش دال در جت و فضیلت تهجّد که بنهایت همّت و جهد قلب تمام شود نزد یک اهل فکرت و روشن کردن نوری که در دل شب بدیدهٔ عین الیقین معائنه شد و باز نمودن صفائی که ازو دل آهنی آئینه شد

صوفی گردون چو بخلوت نشست — کرد فلک سبحهٔ پروین بدست
طرّهٔ ظلمت ز نسیم بهار — مشک فشان شد چو لب روزه دار
دهر پر از غالیهٔ سوده گشت — دام و دد از تک زدن آسوده گشت
چشمهٔ خور برد زهر خانه تاب — تاختن آورد بهر دیده خواب
مردمک چشم کسان تا بروز — کرد ز مژگان در خود میخ دوز
سایه فکن خاک بچرخ برین — چرخ شده سایه نشین زمین
جنّ و مَلَک هر دو شده توشه‌گیر — دزد و عسس هر دو شده گوشه گیر
زان شب فرخنده که میمون شده — بوم چو طاوس همایون شده
از اثر نور ثریّا نشین — مرغ مسیحا شده خورشید بین
من بچنین تیره شب تابناک — رخت برون بردم از ایوان خاک
جذبهٔ مقصود عنانم گرفت — ولولهٔ دل رگ جانم گرفت
دل که شد از سینه بپاکی برون — برد مرا زین تن خاکی برون
چون قدم از خاک فراتر زدم — باد هوا را بهوا بر زدم
چشمه شکست آب فروزنده را — تاب نماند آتش سوزنده را
جوهر جانم ز دل آگنده گشت — کشمکش طبع پراکنده گشت

فکر کزین خانه فرازم کشید	سوی سراپردهٔ رازم کشید
دیدم از آنسان شرف برتری	کز سرم افتاد کلاه سری
داد دلم همّت عالی گرای	کای سگ بد زهره چه ماندی درآی
من که بدان گفته مدد یافتم	گرم روی کردم و بشتافتم
لرزه کنان در شدم از جای خویش	من ز پس و حاجب امیّد پیش
یافتم آراسته نطع حضور	بوسه زدم ذیل کرم را ز دور
دید چو دستور عنایت مرا	خواند بصد گونه رعایت مرا
در تتق معرفتم بار داد	بی‌ادبی را ادب کار داد
گفت برآنسان که دلم زنده گشت	سینهٔ تاریک فروزنده گشت
کای مگس گلخن ازین جیفه چند	مرغ فلک شو که برآئی بلند
هرچه نه سبحه صدفست آن بدوز	هرچه نه قبله صنمست آن بسوز
پای دل از راه صناعت برآر	دست بتحریمهٔ طاعت برآر
گردن شیطان بقفا پست کن	هر دو جهان را به پس دست کن
دور ز زهدی که ببازی بود	شو بنمازی که نمازی بود
گم مشو از حضرت و جا را به‌بین	دل به‌حضور آر و خدا را به بین
بوک دلت بشنود از گوش حال	از در یزدان تعالیٰ تعال
خیز که امشب نه شب خفتن است	بلک شب قصّهٔ دل گفتن است
چونک عنایت بمن این نکته گفت	نفس بدم خاست ز خوابی که خفت
داعیهٔ صدق درآمد بمن	رخت برون برد گرانی ز تن
ور قدری خاست .ز غفلت ملال	تکیه زدم بر کرم ذوالجلال
عطلت از آنجا که ز تابم فکند	بار دگر دیده بخوابم فکند
رایض توفیق در افشرد پای	مقرعهٔ زد که بجستم ز جای
دیده برانداخت نقاب دو چشم	غسل صفا کردم از آب دو چشم
آب زدم بر رخ صافی صفات	دست بشستم ز همه کاینات
گشتم از اندیشهٔ عالم بری	روی نهادم به نیایش گری
غلغل تکبیر برآمد ز کام	پشت قوی شد بر کوع و قیام
سَرکه بسجده ز زمین تاج یافت	در دل شب پایهٔ معراج یافت
روی تعبّد بزمین داشتم	فرق تهجّد بمه افراشتم

قامت من کو به فلک سرفراخت / در ملکوتم علم ملک ساخت
نور حضورم که بدل خانه کرد / جان بسرش رقص چو پروانه کرد
زان همه نوری که شب افروز بود / ز اوّل شب تا بسحر روز بود
مقتدی من دو ملک رو بروی / بنده کریم الطّرفین از دو سوی
زحمت وسواس در اندیشه سست / خلعت اخلاص بر اندام چست
فاتحهٔ حمد ز عقد زبان / عقده گشای گره عقل و جان
گوش پر از گفت خدای جلیل / نی بمیان واسطهٔ جبرئیل
دعوی من کرده بدست نیاز / هفت در گنبد گردنده باز
رفته ز تن زحمت جانم برون / برده دل از هردو جهانم برون
تن که نماندش اثر زندگی / زندهٔ باقی شده زان بندگی
نیم شبان زان عمل بی‌ریا / خاص شدم در حرم کبریا
یافتم اما نه بمقدار خویش / نعمتی از هر چه توان گفت بیش
چشم یقین سرمهٔ جاوید یافت / نقد عمل سکّهٔ امید یافت
ریختم این نقد فلک را بجیب / بانگ تقبّلت برآمد ز غیب
جان و دلم کاختر میمون شدند / شمع سراپردهٔ گردون شدند
کرد ز سر زنده بدان هر دو تاب / مشعلهٔ مردهٔ خویش آفتاب
پرتو خسرو بهوا شد ز پست / صبح بدریوزه برآورد دست

خلوت دوم ــ در صفت صبا و صباح و روایح ریاحین و ریاح و بیان حال سماعی که رحمت را از آسمان به‌آواز میخواند و ملک لبیک زنان فرود می‌آید و رحمت می‌فشاند

مرغ سحر گفت چو تسبیح پاک / بانگ موءذن بفلک شد ز خاک
خلوتی شرق برآمد ز دور / بر کتف افکند مصلّای نور
صبح که شد چرخ ز صدقش گوا / زد قدم صدق بروی هوا
جنبش پاکان سوی محراب گشت / چشم سگان پرده کش خواب گشت
شب پرک از گنبد فیروزه گون / رفت بفیروزهٔ گنبد درون
بوم که در رفت چو دزدان بباغ / درد سر خویش شد از کوب زاغ

مرغ سحر خیز نوا بر کشید　　زمزمهٔ تر بهوا بر کشید
باد که بر لاله و گل پا نهاد　　رقص کنان روی بصحرا نهاد
تازه شد از باد بهاری چمن　　زنده شد از بوی ریاحین سمن
ابر که از باد و زان شد ستوه　　بست سراپرده باوتاد کوه
سرخی مشرق ز افق رو نمود　　همچو می سرخ ز جام کبود
شاهد صبح از رخ لعل و سپید　　داد حریفان طرب را نوید
کرد سخن رود بریشم روان　　گشت روان جام صبوحی خوران
نادره صبحی که همه ماه و سال　　شد ز دمش فرّخ و فرخنده فال
من بچنین صبح مبارک نفس　　کِم نفس قدس بُد از پیش و پس
همچو خروسان سحر صبح خیز　　نعرهٔ تکبیر برآورده تیز
پر زده مرغان فلک سوی من　　پرّ ملک رسته ز بازوی من
بال به پرواز بیاراستم　　سوی نو آئین چمنی خاستم
طائر اقبال بهمراهیم　　بخت همایون بهوا خواهیم
نعره زنان دولت فرّخ لقا　　متّعک اللّه بطول البقا
باد صبا مشک فشان بر درم　　ابر هوا سایه فکن بر سرم
قمری و دُرّاج بدستان شده　　بوی گُلم رهبر بستان شده
چون گذر افتاد در آن گلشنم　　شد گذر چشمهٔ جان روشنم
داد نسیم گل و نسرین باغ　　لذت روحانیم اندر دماغ
کردم از آرایش آن بوستان　　جلوهٔ طاوس بهندوستان
زین چمن تازه چو خرّم بهشت　　خاک ز سنبل شده عنبر سرشت
خندهٔ گلهای چمن روبروی　　نغمهٔ مرغان هوا سوی بسوی
جان که از آن نغمه سرانداخته　　خرقهٔ دیرینه در انداخته
فاخته شیخانه دم از حق زده　　گرد گریبان زَه ازرق زده
زاغ که با کبک نموده خرام　　خنده فرو خورده شکوفه بکام
بند و گشاد گل و غنچه بسیم　　همچو دل مدخل و دست کریم
آب ز مهتاب زمین گرد تر　　چشمه ز خورشید جوانمردتر
قطرهٔ نم بر سمن تر چنان　　کآبلد بر عارض نازک تنان
عاشق گل غنچهٔ پوشیده حال　　پرده درش گشته نسیم شمال

لاله که شد باد دهن بوس او　　دیدهٔ نرگس شده جاسوس او
رفت ازین روضه بفردوس بوی　　غالیهٔ نوز زده حوران بموی
من بچنین گلشن مینو نشان　　دامن اندیشه بهرسو کشان
بر سر هر سبزه که پائی زدم　　از دل شوریده نوائی زدم
هر گل نو رسته که برداشتم　　از مژه درخونِ جگر داشتم
هر قدح لاله که کردم بدست　　جوش شراب دگرم کردمست
در ته هر شاخ که جستم پناه　　هیزم افروخته کردم ز آه
هر خلهٔ خار که خوردم بگشت　　صد خلهٔ هجر بجانم گذشت
هر سنمی کش نظر انداختم　　ناوک غم را سپری ساختم
سینه گرفتار هوایی ز شوق　　جان بتمنّای سماعی ز ذوق
کامد از آن گونه که رفتم ز هوش　　از طرفی نالهٔ دردی بگوش
طرفه سرودی که بجان درگرفت　　وآتشم از دل بزبان درگرفت
بس که از ان زمزمه گشتم خراب　　چرخ زنان کردم از آنسو شتاب
رفتم و دیدم‌که هم اندوه بود　　بر دل تنگش غم چون کوه بود
سوخته وار از مژه خون میفکند　　درد دل خویش برون می‌فکند
گفتمش ای نالهٔ تو جانگداز　　چیست که می‌نالی ازین گونه باز
گفت ز کاری که بمقدار نیست　　همچو منی را حد این کار نیست
کار که چندین سر مردان پاک　　در سر این کار فرو شد بخاک
آدمیِ عاجز و باری چنین　　در سر خاکی سر و کاری چنین
تا چه بود این تن ناقص وجود　　کارد گستاخ پرین در سجود
صدمهٔ هیبت چو برون اوفتد　　چرخ نگون خیز نگون اوفتد
پیش چنان صدمهٔ عالم ربای　　شوخی مردم که نهد پیش پای
مرد شناسم که تواند ستاد　　پشهٔ رقّاص بطوفان باد
من که شنیدم سخن آشنا　　ذرّهٔ سرگشته شدم در هوا
حال من از حالت او درگذشت　　آب ز چشم آمد و از سر گذشت
او نفسی رفته ز سر تازه کرد　　داغ من از نغمهٔ تر تازه کرد
پرده‌ام از عالم دل باز شد　　دولت دوشم ز سرآغاز شد
هرچه ز تسبیح نهانم گشاد　　زان شغب عشق همانم گشاد

آنک شبش مایهٔ معراج بود ... روز شکیبش همه تاراج بود
عاشق دیوانه بصحرا فتاد ... خورد یکی جرعه و از پا فتاد
ره زدن مطربش آواره کرد ... زخمهٔ او پردهٔ جان پاره کرد
مستیش از مطرب ونی از کسی ... مطرب او مست‌تر ازوی بسی
نالهٔ عشّاق بجان کرده کار ... عاقبت از سینه برون برده بار
شحنهٔ شوق آمده مهمان دل ... دامن خود بسته بدامان دل
کرده دل از شربت معنی سخن ... کوزه تهی گشته ز درد کهن
طبع بسیلاب عدم داده رخت ... عشق بگنجینه قدم کرده سخت
جان شده عاصی ز تن ناسپاس ... بیخبر از کارگران حواس
گریه بصحرای نیاز آمده ... قطره چو صوفی بنماز آمده
پاک شده نامهٔ طولانیم ... روح شده جسم هیولانیم
جوش دو همدرد بیک جا شده ... موج دو خونابه بدریا شده
او غم خود گفته و من سوز خویش ... دیده نمک ریخته بر هر دو ریش
آرزوی هر دو بیک کام بود ... چاشنی هر دو ز یک جام بود
ماتم ما دیدهٔ گل خنده‌ناک ... جامهٔ خود کرده بصد جای چاک
چون دل ما لالهٔ افروخته ... شد کف خونی ز میان سوخته
گشت تهی دیدهٔ نرگس ز خواب ... بلکه فرود آمدش از دیده آب
غنچه ز دلتنگی پنهان خویش ... کرد فرو سر بگریبان خویش
بید که آگاه شد از درد ما ... لرزه فتادش ز دم سرد ما
یافت چو ما را بهلاک اندرون ... سبزه بغلطید بخاک اندرون
مرغ که آه از دل غمکش زده ... در جگر سرخ گل آتش زده
بلبل نالنده ز غم دیده تر ... سینه ز آواز خراشیده تر
کبک و کبوتر بنفیر آمده ... زاغ و زغن در بم و زیر آمده
زاه دل من همه مرغان باغ ... سوخته پروانه صفت بر چراغ
بود نوازنده نواساز درد ... تا شدم از عقل سراسیمه فرد
رفت ز تن هم دل و هم دم برون ... بیخودیم برد ز عالم برون
چون بفنانیست شدم در وجود ... هستی بی‌نیست جمالم نمود
یافتم آن لحظه بحال اندرون ... آنچ نگنجد بخیال اندرون

طرفه میی بود که ساقی سپرد / کم ز فنا برد و بباقی سپرد
بس که نگنجید در آب و گلم / آنچ نمودند بچشم دلم
گفتم اگر من بزبان آورم / این سخن دل که کند باورم
بانگ برآمد ز دل دردناک / کای شده بازیچهٔ طفلان خاک
به که ازین شعله نخندی چو برق / تا نخوری تیغ سیاست بفرق
ور نتوان بست گره بر نفس / محرم خسرو دل خواجه است و بس

خلوت سوم ــ در گرفتن احرام بحریم حرمت کعبهٔ احترام و تعظیم عظمت اعظم شیوخ الاسلام و ذکر خوابی که آن بیدار جاودان دید و من خفته را از آن خواب بیداری بخشید که بخواب نتوان دید

من که شنیدم ز دل این داستان / راست شدم بر قدم راستان
گرم برون جستم ازین روضه‌گاه / نی خبرم از سر و نی از کلاه
پای نهادم بره آشفته وار / کوه غمم بر دل و من بیقرار
بی غم هستی که به پستی کشد / شربت شوقی که بمستی کشد
رو بسوی خواجه و دل سوی دوست / هر دو یگانه شده در مغز و پوست
بس که رهم بود بدان رهنمای / دیده حسد برد بر اقبال پای
بر کف پا بوسه همی زد زمین / رشک همی کرد سپهر برین
گرد ره من که صباتحفه برد / کحل تبرک بکواکب سپرد
دیدهٔ ادریس ز فردوس پاک / خضروشی دید بخضرای خاک
ره چو قدم گاه خضر سبز و تر / باد روان بخش مسیحا اثر
سبزه به تسبیح زبان کرده باز / گوش نهانم بدهان کرده باز
خار قدم دوز به پیراهنم / سوزن عیسی شده پیراهنم
من شده چون رشتهٔ مریم بتاب / کرده گذر زان سر سوزن شتاب
هر طرف از سایهٔ من تا بدور / دیو گریزنده چو سایه ز نور
روح ز مستی برکوع و سجود / وجد مصوّر شده نقش وجود
زین نمط آلودهٔ شوق و نیاز / در نظر خواجه رسیدم فراز
کالبد سوخته بر جان رسید / مرده بسر چشمهٔ حیوان رسید

کارشناس از نظر دوربین   شد ز دل تیرهٔ من نوربین
دید زرم را بته کوره در   علت بیمار بقاروره در
گفت ز سیمای تو شد روشنم   کت نفسی می‌رسد از گلشنم
سکّهٔ خاموشی تو در سخن   میکند از عالم دیگر سخن
دولت از آن خواب که ما را نمود   دولتت اینک بمدارا نمود
تا بنمی گم مکنی پای خویش   پیشترک رو که چه دریاست پیش
خواجه که این واقعه بر من گشاد   فکر مرا پرده ز روزن گشاد
بوسه زدم از سر جرأت بخاک   گفتمش ای قدوهٔ مردان پاک
خواب تو دانم که نباشد خیال   حال برون ده که درآیم بحال
ذرّه کزان صبح صفا جست تاب   خنده گشاد از لب آن آفتاب
پرده برانداخت ز راز نهفت   وانچ نهان داشت درآن پرده گفت
کای شده از دولت ما بهره‌مند   گشته سرت زین در دولت بلند
بینش ما از نظر بی‌ریا   کرده مس قلب ترا کیمیا
چون تو نمودی خط خود را رقم   ما رقم خویش بخوانیم هم
نیم شبی کاختر پر نور ما   کرد طلوع از دل معمور ما
کلبهٔ گل رفعت درگاه داشت   سکّهٔ دل‌نقش معالله داشت
جان بهمین مرتبه پیوسته بود   کز خودی خویش برون جسته بود
آن نه شبی بود تظلّم نمای   بل شب معراج رسول خدای
نور همی ریخت زمان تا زمان   نجم به نجم از تتق آسمان
در شرف و عزّت باری چنین   کافسر ما داشت نثاری چنین
دیدم از آن سان که نمودند باز   پهلوی خویشت به بساط نیاز
من شده از نور مقدس بتاب   مقتبس از من تو چو مه ز آفتاب
گرچه نه این پایه بمقدار تست   لیکن از آینده نمودار تست
کاتش این مشعلهٔ تاب دار   بر تو شعاع افکند انجام کار
می‌نگرم زان اثر دلفروز   در شب تاریک تو آغاز روز
مطلع این صبح که در خنده باد   بر تو و بر روز تو فرخنده باد
من که بدین مژده قوی دل شدم   پیشتر از خویش بمنزل شدم
منزل اول خبرم شد ز راه   رخت رها کردم بر جایگاه

غارت دزدان است بره بی‌شمار زنده بمقصد بردم کردگار
لیک چو شد بدرقهٔ بار من پیر من و قافله سالار من
گرچه بود ره زن کالا بسی در پی این خواجه چه باک از کسی
قیمتی من که مبادش کساد بخشش آن منعم بخشنده باد
او ندهد بهرهٔ خواهش بجیب تا نرسد اذن خدایش ز غیب
وانچ بدستوری رحمان دهند کی ز پی غارت شیطان دهند
یارب اگر حفظ تو نبود براه مایهٔ درویش که دارد نگاه
خسرو از آن بهره که دارد ز پیر مهر نگبهانی خود بر مگیر

مقالت اول ــ در علّو درجت آدمیت و سمّو درجت آن دمیت و حداقت نظر مدققان و حذاقت بصر محقّقان و پایهٔ همّت را بلندی دادن که چون فرو نگری همه عالم هیچ نماید بلکه هیچ هم ننماید و دیدهٔ تنگ عرصه را چنان فراخ گشادن که جز بزرگی خدای تعالی هر چه پیش چشم آید همه نقش چشم نماید.

ای ز ازل‌گوهر پاک آمده گوهر تو زیور خاک آمده
چنبر نه چرخ بسی بیخت خاک تا تو برون آمدی ای دُرّ پاک
آن خلفی تو که ز روز نخست کَوْن بمهمانی شش روز تست
خود ز پدر گرچه کنون آمدی با پدر از حجله برون آمدی
دفتر معنی تو ز بر خواندهٔ تختهٔ اسما زْپدر خواندهٔ
عرصهٔ عالم بمسافت تراست دولت آدم بخلافت تراست
نعل دگرگون زده اسپت بطعن بر رخ ابلیس شده داغ لعن
چرخ و زمین امر قضایت نبشت لوح و قلم سرّ خدایت نبشت
حبل‌ورید تو فکنده بلند در شرف کنگرالله کمند
نور تو هنگامهٔ انجم شکست دست تو تسبیح ملایک گسست
جان و جهان همه عالم توئی وانک نگنجد بجهان هم توئی
هفت دراز گوهر تیغ تو زنگ نُه کمر از دور میان تو تنگ
تو شهی اقلیم تو شد دو سرای تو ملکی تخت تو شد چارپای

گنج خدا را تو کلید آمدی — نز پی بازیچه پدید آمدی
چرخ که از گوهر احسانت ساخت — آئینهٔ صورت رحمانت ساخت
آئینه زینگونه که داری بچنگ — آه و هزار آه که دادی بزنگ
گر سرهٔ سکّهٔ سیمای تست — ساختهٔ مهر نبوت درست
ور تو همان آب و گلی در سرشت — پخته شو از مایهٔ گلخن چو خشت
خشت هم آنک ته و بالا خورست — بر سر محراب و ته منبرست
رنج که در پیشهٔ نازل برند — بر هم از آن گونه بمنزل برند
موش که غربیل کند خاکرا — پاک نه بیزد علف پاکرا
آنک بملک ملکی قابلست — گر مگس جیفه شود باطلست
مشربهٔ نوش کز آشام تو — پرّ ملک روید از اندام تو
مرتبهٔ جو که برانی بماه — کس نخورد شربت باران بچاه
بس که مه تو ره بالا گزید — اول ذوالنون شد و پس بایزید
هیچکسی ره سوی بالا نیافت — تا قدم از همّت والا نیافت
بر نروی یکقدم از جای خویش — تا نه نهی بر دو جهان پای خویش
دیدهٔ اندیشه فلک‌بیزدار — رخنه مبین پیک نظر تیز دار
چشم چو بر چشمهٔ سوزن بری — هرچه بران سوست همه بنگری
سهل بود تا چه نماید بما — دیده ز بادام صنوبر نما
از نظر دل بجهان کن نظر — زانک غلط کار بود چشم سر
دور ز چشمی که ز نزدیک و دور — مور ملخ دید و ملخ دید مور
بینش عکس است که بینی روان — کشتی بر جای و کناره دوان
چون نظر راست دگرگون بود — آنک همه کژ نگرد چون بود
دیدهٔ کژ را ز مژه دام کن — دیده ز صاحب نظران وام کن
آنک به بینش نظرش روشنست — خانه بچشمش ده اگر دشمنست
گل نبود گرچه که زیبا بچشم — باک نباشد گل بینا بچشم
از نظر بی‌نظران دور باش — زانک سهانیست چو مه نور پاش
کور که او رهبر کوران شود — صف زده در چاه چو موران شود
هست ز یک سکّه چو بینی بهوش — کوتهی چشم و درازی گوش
نیست مگس را چو نگاهی بلند — فرق نجاست نشناسد ز قند

تشنگی لب رود از آب جوی / تشنگی چشم برد آب روی
ای دل تو تنگتر از چشم مور / حرص درو گشته چو دریای شور
بهر جوی تا کیت این کار گاه / عذر رباخواری همّت بخواه
قطرهٔ آبی که تن مردم است / در دل آن قطره جهانی گمست
قطره که صافیست زلال اندرو / چرخ نگنجد بخیال اندرو
چونک تو در قطرهٔ آبی گمی / نیست ترا قطرهٔ از مردمی
پُرّی دل سوی بلندی کشد / پستی همّت بنژندی کشد
آب که میلش همه در پستی است / در پریش لاف زَبَردستی است
موج زند سینه که تا لب بود / کوزه بریزد چو لبالب بود
چند چو طاوس پَر آراستن / وز جل زر بفت خر آراستن
کرده لباس تنک و تر پدید / قطرهٔ آبی که بخواهد چکید
شانه ز بهر دل شکّر لبان / جعد تو لیسیده بچندین زبان
گوشهٔ دامانت چو روزن شود / موی بر اندام تو سوزن شود
کارنه پوشیدن حال خودست / پوشش بیگانه جمال خودست
آنک دلش راست ز همت لباس / حله دهد گرچه بپوشد پلاس
بحر که در داد گهر جوش او / جامهٔ غوکیست زبرپوش او
سفله که زیور همه بر خویش بست / شد سرش از سرزنش خلق پست
گرچه بساط از خزو اطلس بود / نیز لگّد خوارهٔ هر کس بود
پیله که از برگ گیا کرده نوش / برهنه بینی خود و آفاق پوش
نیست مگس را چو ز همّت سخن / با دو حریرست برهنه بدن
آنک بکاوش کنی از وی خوری / تا نمردکی خوری از وی بری
زاغ که خر طعمه ز ریشش دهد / وعده بمهمانی پیشش دهد
چون شتر سوخته نالان بود / پرسش گرمش ز شغالان بود
قدر فرومایه نباشد عیان / سکّه ندارد درم ماهیان
پست نگردد بتمنّا بلند / گرچه بانگشت کند پا بلند
گوهر مردم ز پی سروریست / مهرهٔ خر ساختنش از خریست
چرخ ترا بهر شرف ساخته / توتن خود دیگ علف ساخته
تیر که ترک از پی آماج ساخت / مطبخی‌اش چوبهٔ تتماج ساخت

جامه که گازر بهزار آب شست
مشعله دارش ز پی شعله جست

پنبه که شد پوشش تن را فراخ
چند فتیله کنیش در چراغ

آدمی است از پی کاری بزرگ
گر نکند اینت حماری بزرگ

قاعدهٔ کار چو نازک بود
دست کسی راست‌که چابک بود

پنجهٔ رگ زن چو بلرزد ز نیش
جان برد از غمزهٔ خونریز خویش

پای رسن باز که تنبد براه
کی برسن بر دود از روی چاه

همّت اگر وهم ترا بشکند
این همه دشوار تو آسان کند

آنک نهد پای کرامت بر آب
کشتی همّت بودش در نقاب

وان دگرانی که ببالا پرند
هم ز پی همّت والا پرند

مرد نه محتاج بیاری رس است
همّت او تکیهٔ پشتش بس است

تکیه چه آری بعصای کسان
زنده نشد کس به بقای کسان

شمع بشب گریه کنان می‌زید
زانک بجان دگران می‌زید

دال بود بر سر دولت بپای
زانک شد از معنی خود رهنمای

هست الف ابله بالا دراز
زآنک کند از دگری پا دراز

چند ز باد پدر و جد پری
باد بود هر چه نه از خود پری

وانک ز بادی بپریدن فتاد
سهل بود تا چه پرد خس ز باد

وانک چو طفلان همه در خاک زیست
همت مردان چه شناسد که چیست

قالب مردم که جهان گفته‌اند
عرصهٔ دل دارد از آن گفته‌اند

ورنه چه یارا قدری خاکرا
کوته دامن کشد افلاکرا

در سرت از چرخ چه گنجد بگوی
کیل نگونسار چه سنجد بگوی

سهل بود باخه چه آرد برون
مایهٔ دریا بتغاری نگون

لیک دلی کو در همّت گشاد
خرمن عالم ز جوی کم نهاد

هست جهان در دل والا درون
دانهٔ خشخاش بدریا درون

دل که بدین پَر نشود اوج گیر
گر نپرد تو بپرانش به تیر

دل چه پرد تا ز فلک نگذرد
جوجه که در بیضه بودکی پرد

سایهٔ دل باید از آن سان فراخ
کز ته آن گم شود این کهنه کاخ

و آدمی آنجا نرسد از زمین
تا ندمد زو پر روح الامین

وین پر والات نروید ز گِل
تا نبود دانهٔ همت ز دل

تا ندمد پر نتوانی پرید ورچه پری زان نتوانی رسید
تیر که شد عاریتش یار پر نیم پرش بینی و با چار پر
پر زدن آن به که سمائی بود پر زدن مرغ هوایی بود
دود که تشنه است ببحر کبود سر بنم ابر نیارد فرود
دل که ز پستی سوی بالا شتافت هر چه فرو دید همه هیچ یافت
چون ز بلندی نگری سوی پست خورد نماید بنظر هر چه هست
هرکه دو سه نیزه برآید بلند اسپ نماید بتهش گوسپند
ور قدری برتر از آن یافت زور پیل شود در نظر او چو مور
مرتبه چون برتر از آن گشت نیز زیر نظر هیچ شود جمله چیز
نسبت ازینجاست که دید از ضمیر آنک بلندست جهانرا حقیر
در نظری کش بخدا ره بود هیچ بود هرچه سوی الله بود

حکایت موسی کلیم که های همّت او نخواست که جز با های هویّت دو چشم چهار کند

گفت بزرگی بکلیم خدای کای به بزرگی همه را رهنمای
بس نه که کوس سخن آنجا زدی غلغل روٴیت بچه یارازدی
این چه طلب بود درآن کارگاه وین چه ادب بود در آن بارگاه
داد جوابش که چو کردم براز دیدهٔ بینش بهمه خلق باز
چون نظر همّتم از اوج بود هستی عالم همه هیچم نمود
در ره آن دیده که پستی نداشت هیچ رقم صورت هستی نداشت
گفت دل از بینش عالی گرای نیست ز هستی اثری هیچ جای
کرد چو فکرت بخدایم کشان یافتم از هستی مطلق نشان
خواستم از نیست کناره کنم هستی بی‌نیست نظاره کنم
جراٴتم از خویش چو برتر کشید تا درجات طلبم برکشید
همّت گستاخ ز بر پوی گشت هر سر مویم ارنی گوی گشت
غیرت از آنجا که کمین کرده بود در ادبم دست برآورده بود
تا بچنان پایه بپای ایستم کرد بیک لطمهٔ لن نیستم
آن ادبم گرچه به پستی فکند بود هنوزم سر همّت بلند

در دل مرد آنچ که غیر خداست   گر نبود نیست بهمّت گداست
آنک بهمّت زبر عالمست   در نظر او همه عالم کمست
همّت خسرو چه برد زین نفس   کز همه عالم کم ازو نیست کس

مقالت دوم ــ در استظلال از مظلهٔ علم که مربوط است بحبل‌الله المتین و استبعاد از مزلّهٔ جهل که منوط است فی‌ضلال مبین و افاضت علماء راستکار که از انبیاء بنی اسرائیل نمونه‌اند و ریاضت حرونان کمثل الحمار که بمثابت نعل واژگونه‌اند و فرق کردن عمامه‌داران زیر کلاه که برای بطانهٔ منعم کلاه اندازند و پرده داران زیر جبّه که دستار نعمان را پائیتابهٔ ظالم سازند

ای ز خرد خیمه فراتر زده   مهر جهالت بدهان برزده
فارغ از آن فن که ره مردم است   گم شده در بادیهٔ کان گم است
از مدد علم فراغیت نه   در شب تاریک چراغیت نه
آنک چراغیش نباشد براه   در شب تاریک در افتد بچاه
راه پر از چاه و توزان بیخبر   تا چه دود مور بغربیل در
چون نبود مرد بدانش عزیز   گاو بود خرمگس گاو نیز
سنگ خورد جاهل آلوده سر   کو عمل سنگ نداند ز زر
آنک بزندان جهالت گمست   هست گدا گرچه زرش صد خم است
مرد که از علم توانگر بود   کی نظرش بر گهر و زر بود
علم و درم هر دو نه بر هر کسیست   از همدان راه بدامغان بسیست
آنک بما بهرهٔ روزی سپرد   دانش داننده ز روزی شمرد
خاتم و انگشت‌کهینیش بس   آنک بزرگست بزرگیش بس
عالم اگر چاشت ندارد بشام   جاهل اگر خسرو رو مست و شام
گر نه بر انصاف شوی پرده دوز   حیف بود در حق جاهل هنوز
پس چو چنین است ز ارباب هوش   عیب بود بر زر جاهل خروش
گر چه کشد گاو جوال گهر   بار زیادت شودش نی هنر

گاو فلک گوهر پروینش بار　　چون خرک زهره بود زیر زار
ای مصر از جهل چو در مصر خر　　اهل دگر باشد و اهلی دگر
شمله چو گازرکده آبگیر　　سینه تهی چون سر ناحفص پیر
اهل نگردد بعمامه سفیه　　خر نشود از جل دیبا فقیه
نیست چو دستارترا مایه هیچ　　به که به پیچی سر ازین پیچ پیچ
زشت بود کسوتی جهل کیش　　برهنه با صد گز کرباس بیش
جهل سر ترا چوبه پستی فکند　　کی شودت از دق مصری بلند
چون نه طبیبی نه دلت حاذقست　　مایه مسوز از پی دق کان دقست
چون کنی‌از صحبت علمت کران　　تا کیت از علت دق سر گران
ورچه که پوشی سلب ناقدان　　جهل تو پوشیده نگردد بدان
جاهل و تلبیس وی از حد برون　　جبه سپید استر رنگین درون
جبّهٔ علمش منگرکش ببر　　خاره بزیرست و لطیفی زَبَر
ایکه بکسوت شدهٔ صدر جوی　　گر ز تو پرسند چگوئی بگوی
منصب بی‌مایه نه در خور بود　　گر همه فرزند پیمبر بود
باب تو گیرم که علی مرتضاست　　وه کت از آن باب کلیدی کجاست
تکیهٔ خرهست ببالش و بال　　زانک بود جاش بصفّ نعال
ور تو بمیراث ز آبای خویش　　از همه برتر طلبی جای خویش
آنک بود وارث پیغمبران　　جاش کدامست چه گویی دران
از هنر خویش گشا سینه را　　مایه مکن نسبت دیرینه را
آب گهرهای کهن را مجوی　　در چو کهن گشت بود زر دروی
زنده بمرده مشو ای ناتمام　　زنده تو کن مردهٔ خود را بنام
زنده کن مرده مسیحا فرست　　وانک دم از مرده برآرد خرست
زنده که ازمرده فضول ویست　　مرده به از وی بقبول ویست
از پدر مرده ملاف ای جوان　　گرنه سگی چون خوشی از استخوان
از گهر دانش خود ساز تاج　　نی ز رمیمی که گهربه ز عاج
هست ز دانش درجاتی که هست　　وز پی جاهل درکاتی که هست
چون در جاهل درک اسفلست　　پایهٔ اعلی طلبد اجهل است
بی‌بصران راست بهر جایگاه　　کاستن از ذل و فزودن ز جاه

بیش و کمی نیست به بینای کار
دیده نه فربه شود و نی نزار

فائدهٔ علم همانست خاص
کت دهد از جاه و تکبّر خلاص

سبق ادب کز پی خود بینی است
مطلع دیباچهٔ بی‌دینی است

علم تو نورست سیاهش مکن
شمع سیه خانهٔ جاهش مکن

مشغلهٔ کعبه بگلخن مسوز
دلق خر از سوزن عیسی مدوز

مرد که دانش ز پی آب جست
دست ز دانش هم از آن آب شست

چون طلبد ز اهل تکلّف قیام
آنک بود مقعد صدقش تمام

برتر از آن شد شرف هوشمند
کش بنشانند بصدر بلند

مصحف‌اگر بر سر و یا بر کفست
سود سرو سودگی مصحفست

منبر و محراب سزای کسیست
کش سخن از دین و دیانت بسیست

چون زند از هرزه مذکّر نفیر
بوالعجبی باشد و هنگامه گیر

خود نگری کش دو خط از بربود
وای که ده محفل ازو کر بود

بهر نمایش بصف همسران
نعرهٔ بیهوده زند چون خران

نیشکری باش ز پری خموش
چند زدن چون نی خالی خروش

آنک نداند رقمی بهر نام
به ز فقیهی که بود ناتمام

حقّه ز یک مهره بنالد ز بن
خالی و پر هر دو نگوید سخن

آنک تهی مایه فغان در گرفت
خود ز بزرگان تهی تر گرفت

خم که ز بالاست تهی تا فرود
نایب گرمابه بود در سرود

عالم غافل بسئوال وجواب
هست بیانش چو لبیدن بخواب

خفته که بیهوده لبدبر سریر
دیو مسلط بودش سخره گیر

علم که آن خواب سگالان بود
علم نه کافسانهٔ زالان بود

علم چنان خوان که ز پس زندگی
خواب تو باشد شرف بندگی

چون شوی از شاهد و می حیله جوی
علم مگو خواب پریشانش گوی

چند توان ساغر پنهان زدن
پس نفس از رخصت قرآن زدن

زشت بود زهر بلوزنیه در
باده و قرآن بیکی سینه در

حافظ قرآن که خورد باده هی
کفر بود شستن مصحف بمی

علم که راهش بسلامت بود
بدرقهٔ راه قیامت بود

خود وطن خویش بود سوختن
بدرقه را ره زنی آموختن

آنک بتعلیم دل افروزدت   نز پی دوزخ سبق آموزدت
تیشه زن اندر هنر اندوختن   تخت نسازد ز پی سوختن
شمع شب افروزی کاشانه راست   نز پی آتش زدن خانه راست
خارکش از سوزن پا آزمای   خار مکن سوزن خود را بپای
خامه مزن سوختن عامه را   آلت تزویر مکن خامه را
زرق ته رخصت نعمان منه   زیر ملک بیضهٔ شیطان منه
بیضهٔ کلمرغ بزیر همای   از نسب خویش بود بچه زای
شرم نداری که چو فرمان دهی   تیغ نبی در کف شیطان دهی
عالم یزدان بود از حیله دور   هیچکسی سایه نه‌بیند ز نور
حیله و تزویر بحمل صواب   بوقلمونیست بر ام‌الکتاب
این همه تشنیع بر آگه رود   زانک بداند ره و بیره رود
کس جهلا را نکند جرح کار   حک نبود بر ورق بی‌نگار
علم همانست بتحقیق و بس   کز ره تحقیق برآری نفس
هرچه کنی گرچه صوابست و پاک   هم بوی از خشم خدا ترسناک
چون تو نداری ز خطا نیز بیم   علم تو دردین خللی شد عظیم
ای ز پی فتنه میان کرده چست   وز پی تحقیق عمل پای سست
علم کز اعمال نشانیش نیست   کالبدی دارد و جانیش نیست
کالبد از بهر کله بیش خواه   کنده بود کالبد بی کلاه
آنکه سبق خواند و سیه نامه گشت   خط کشش از خود همه علامه گشت
عالم بی کار نیابد بری   گرچه بصد حیله برآرد سری
سوزن بی‌رشته ندوزد اگر   صدره سرزیر کند یا زبر
کارشناسی که رخ از کار تافت   داغ جبین یحمل اسفار یافت
قاضی بی علم نیرزد پشیز   گونه عمل دارد و نی علم نیز
نی عملی بهر خدای خودش   عامل شر کرده قضای بدش
دود چراغ آنک نیارست خورد   گاه قضا دوزخی آشام کرد
وانک خورد دود چراغی فزون   تیره و تاریک بود از درون
از پی یک میر ستم کیش را   محو کند صد حق درویش را
حیله‌گرانی که مظالم کنند   شرع بنی سخرهٔ ظالم کنند

هرزهٔ شه را دم نعمان نهند   کفر ملک را لقب ایمان نهند
وآنچه که شه کار پریشان کند   آنهمه از رخصت ایشان کند
او فکند مال کسان در مغاک   شان همه گویند حلالست و پاک
در فن بوجهل کنند اتفاق   عدل عمر نام نهند از نفاق
هر بزه کو صعب و قویتر کند   سهل نمایند که دیگر کند
گر دم ترسی‌ست دلش را بزیر   در نفس از حیله کنندش دلیر
جامه که بی صرفه خلق کرده‌اند   از پی پوشیدن حق کرده‌اند
دوزخیانی ز ملوک آب جوی   روی درآتش ز پی آبروی
علم نه علمست بر ارباب جاه   جادوئیست از پی تسخیر شاه
خواجه بتکرار بسی زان دود   تا شودش خو که بسلطان دود
بهرهٔ علم از در سلطانیست   چاوش شه عالم ربانیست
ای سخن از کوفی و شیبانیت   چند در خسروی و خانیت
میل بقیسنقر و بغرا مکن   شلّهٔ تتماجیت اکرا مکن
دور ز میری که بود خیره خیر   او ز تو آزاد و تو از وی اسیر

حکایت مشعله پادشاه که مشکلات عالم را بزبان روشن کرد و رقم عالم جائزه حساب او گشت

نیم شبان نکته شناسی شگرف   پیش چراغ ملکی خواند حرف
هر دو چو گشتند نهان در نقاب   دید یکی‌شان ز بزرگان بخواب
گفت بدانا که چگونه است حال   گفت چه پرسی بعذاب و وبال
گفت کزان سان که ترا بود زیست   با شرف علم و بال تو چیست
او ز شب و مشعله حالی که بود   قصه برون زد زوبالی که بود
چون ز ملک جست حدیث چراغ   گفت که شد بر تنم آن شعله باغ
سبق معلم ز پی شادیم   گشت ز آتش خط آزادیم
او شده از مشعل من تافته   من ز خطش حرز امان یافته
جاه فقیه از امرای سفیه   سود امیرست و زیان فقیه
خسرو امان در امرا نیست خیز   سوی فقیهان خدایی گریز

از پی کفّارت تعظیم میر | دیده ز پای علما بر مگیر

مقالت سوم– در کمال کلام که مالک قلب است و ممالک زبان و ملکت تکلّم که فضل جانست و فضل انسان و زبانهٔ زبان را بدود احراق نیندودن و اگر بقدحی اشتعال یابد آب دهانرا کار فرمودن

هرچه درین چرخ کهن ساختند | قالبی از بهر سخن ساختند
لیک نیفتاد بروی زمی | قالب این سکّه به از آدمی
هر که نه زین سکّه لبالب بود | جان نتوان گفت که قالب بود
زنده بجز آدمیان نیست کس | کآدمی از ناطقه زنده است و بس
وان دگران جمله که تازندهاند | از طرف ناطقه نازنده اند
پس چو چنین است سخن جان ماست | وانک بدوزنده بود زان ماست
ای بدو دیباچهٔ عقل و سخن | حرف نخستین شده در خطّ کن
این خرد و نطق که زان تواند | هر دو دوهمشیرهٔ جان تواند
گر بخرد گنج نهان دادهاند | لیک کلیدش بزبان دادهاند
کس چه شناسد حد گفتار چیست | وین دم جان را بنهان کار چیست
نی سخن این غلغل آب و گیاست | بلک یکی از صفت کبریاست
دانهٔ حق در دل گردون پران | وحی خدا در لب پیغمبران
دُرّی از اندازهٔ سفتن برون | گفتنیٔ از حد گفتن برون
جنبش هفت اختر ازین یک هوا | غلغل نه گنبد ازین یک نوا
نکتهٔ باریک چو مو در دهان | لیک نگنجیده بهر دو جهان
آدمی اندر ورع و زرق ازو | و آدمیانرا ز خران فرق ازو
گوهر شمشیر زبان همه | وز گهرش آب دهان همه
ای که کنی تیره ز لالی چنین | شرم نداری ز وبالی چنین
نغمه کزو ساز بشر شد تمام | بانگ سگانش کنی از خویِ‌خام
چند ز پاس درم افتی برنج | پاس سخن دار که آنست گنج
ابلهی ار صرفهٔ زر می‌کنی | صرفهٔ گفتار کن ار می‌کنی
گر چه ترا رشتهٔ گوهر بسیست | گر بمحل صرف نگردد خسیست

مرد که او تجربهٔ کار کرد / خرج همه چیز بهنجار کرد
آنک سفر کرد بدریا فزون / صرفه کند آب بدریا درون
نرخ سخن کرد نشاید بمال / زانک سخن جان بود و زر سفال
حد سخن گفت که چونست و چند / خامشی گنگ ببانگ بلند
گفت نکو خالص نقد گلست / اول اخلاص نگه کن قلست
لیک بباید دل باریک جوی / کو بسخن فرق کند مو بموی
شانهٔ مشاطّه بود فرق کوش / مقنعه بر فرق زنان فرق پوش
فاخته چون نغمهٔ دلجو کند / بوم چرا بیهوده کو کو کند
هرچه بهنگام نگوید کسی / خامشی از گفت نکوتر بسی
گاه نوا سرفهٔ قوّال پیر / بهر خموشی شودش حلق گیر
صوت که دندانه کشد در فغان / ارّهٔ دل باشد و سوهان جان
گر شغب غوک بدی دلپذیر / چاه نکردی ز نفریش نفیر
آنک حدیثیش بتمییز نیست / مرده دلی در تن او نیز نیست
خواب مجاور که بتزویر اوست / گور تهی بهرهٔ تعبیر اوست
لفظ مزوّر که عبارت نمود / بر درم قلب خط خوش چه سود
لعل که آن راست کنند از دروغ / قدر ندارد که ندارد فروغ
نرخ ندارد بر قالی شناس / قالی ابریشم و تارش پلاس
قول سه کس نیست بدهر استوار / شاعر و قرعه زن و اختر شمار
لاجرم آنک از سه مکرّم ترست / هرچه در آرد برکت کمترست
نیست ز شاعر دم سیری درست / کز الف گرسنه اشباع جست
زان همه بحرش که برو معنویست / بر گذر قافیه حرفی رویست
وانک فلک بیزد هم نانش نیست / قرص خور اندر خوردندانش نیست
کی کشد او سفره که صفر آن اوست / تختهٔ خاکی که طبق خوان اوست
ماهی نه بحر بشستش کمست / ماهی وشستش بحمل باهم است
قرعه زنان نیز کم اندر معاش / تاچه دهد پهلوی چوبی تراش
قرعه که گردند بفرمان اوست / کی دهد آنچه آرزوی، جان اوست
اینهمه ناراستی کارشان / مَزد دروغست بگفتارشان
پس در فتحست کسی را پدید / کش بود از راستی خود کلید

راست روان راست حد کاف و نون   حرف نرفت از حد جدول برون
آنک شد از سخت سری داستان   سر ننهد اندر قدم راستان
گرچه کمان چند حرونی کند   پیش زه راست نگونی کند
سر چو سوی راستی آورد مرد   باد حوادث کلهش کژ نکرد
هر که بتن راست علامت بود   قالب توقیع سلامت بود
صدق جز از راستی دل نخاست   تیر شد از کالبد راست راست
آنک رگ راست در اندام اوست   مسطر حرف دگران شد بپوست
مسطر کژ چون ته کاغذ بود   هر خط او بر کژی خود بود
بس که نگفت همه بر قالبست   آدمی از جوش سخن تالب است
مرد که پوشیده زبانش بکام   برهنه هم کرد زبانش تمام
پرده در اهل قدم گشت مال   پرده در اهل مقالت مقال
دیدهٔ آخر که بشکل و نهاد   پای ز گل پاره شود لب ز باد
در دو زبانانست صواب و گزاف   خط ننویسد قلم بی‌شکاف
میل بود باد و زبانان دریغ   گر دو سرت نیست مزن بر دو تیغ
کارد که قصاب دو بر هم زند   پشت بصد ریزش خون خم زند
مارکه چون پیسه رسن ریس ماند   از دو زبانیست‌که لب لیس ماند
طرهٔ گفتار مکن خم بخم   گرچه دلاویز جهانیست هم
نکته که افزون نهیش دست و پای   گوش خری دان که بسر کرد جای
قفل فکن درج دهانرا برون   گم کن اگر ماند کلیدش درون
گفت شنو لب ز سخن وا رهان   پنبه کش از گوش و نه اندر دهان
پستهٔ پر مغز نگوید سخن   گرچه دهانست ز سر تا ببن
هست جلاجل بنظر پسته وش   کز دو سه سنگی بفغانست خوش
باز چو گنجشک دهان باز نیست   جای سخن در دهن باز نیست
بلبل از آشفتگی خود نگر   خرد زبانی و بسی شور و شر
هر که دهن باز بود غافلست   فاژه ز خوابست و ملال دلست
وانک دل اوست خموشی پسند   خواه دهن واکن و خواهی به‌بند
حلقه که در گوش کسان گشت جفت   با دهن باز حدیثی نگفت
مرد بود کم شغب و تازه روی   قهقهه در خندهٔ گلها مجوی

در لب آزاده نه بیمی بود
پاسخ سوسن به نسیمی بود

آدمی از عربده بیچاره گشت
کز شغب رعد زمین پاره گشت

آنک کند گوش کر آوای او
نائب کژ نای بود نای او

خر چو کند بانگ بهمسایگی
مغز سرافتد بتهی مایگی

کس نکند از سخن نرم بیم
وز سخن سخت بترسد سلیم

بانگ زند سختی تشدید اگر
حرف خرد در دل حرف دگر

تیز مکن تیغ زبان در دهان
تا نبرد حلق ترا در نهان

تیغ که او گوشت برد بیحدست
تیغ که از گوشت بود آن بدست

هیچ کسی زخم زبانی نکرد
کاخر آن کار زیانی نکرد

خار که دارد بزبان نیشتر
هم بخلیدن شکند بیشتر

لیک نترسند زبان آوران
گاه جراحت ز دل یاوران

خیره زبان زخم بجان در زند
خون جهد آن بوسه که نشتر زند

از دل سختست زبانها بجنگ
تیزی خنجر بود از خاره سنگ

ره نبرد سوی خموشان کسی
زخمه خورد مرد سخن گو بسی

در دل شب هندوی دزد از کمی
تیر زند بر سخن آدمی

هرچه لبت را بسخن ره دروست
جایزهٔ قد سمع‌الله دروست

چون شنونده‌ست خدا مو بموی
هرچه نیرزد بشنودن مگوی

نی همه لب را ادب آموز باش
سامعه را نیز ادب اندوز باش

گوش منه بر لب غیبت گران
تا تو هم انباز نباشی در آن

راه مده هیچ خسی را بگوش
ور دهی از پنبه دهانش بپوش

خامهٔ هندو که بلا گوش اوست
فتنهٔ پنهان به بناگوش اوست

نیک شنو باش بگوش سری
بد شنو آن گوش که شد سرسری

قطرهٔ نم در صدف پاک جِرم
در شد و اندر صدف زشت کرم

هرچه رسد پر خردان را بگوش
زود گمارند برو چشم هوش

سمع بزرگان به بصر شد دلیل
مروحهٔ چشم بود گوش پیل

ناشنوائی است دلیل کری
گوش گرانست نشان خری

هرکه سخن بشنود از عیب پوش
خود شود اندر حق خود عیب کوش

گر که برو خنده زند مرد و زن
او هم از آن خنده شود خنده زن

یا به و به گوی شو و به شنو | یا ره‌گنگان و کران گیر و رو
آنک ندارد بدهان انگبین | کی دهد از دست شرابت مبین
گشت زبانت چو ز زفتی درشت | شربت جلّاب چه سودت بمشت
کام زبانت ار بد خاصست و عام | به که زبانرا نرسانی بکام
لوث که در گرد زبانت بود | شویی اگر آب دهانت بود
لیک هر آن مزبله کاگسنده‌تر | هرچه بشویند شود گنده‌تر
نیست چو هیچ آب دهانت پدید | ماند بناچار زبانت پلید
نی همه گفتار از انسان خوشست | هرچه پسندیده بود آن خوشست
گفته که رمزیش نباشد ببن | لحن بود زمزمهٔ بی‌سخن
نیست چو از زبدهٔ معنی فروغ | چند توان زد گله چون مشک دوغ

حکایت عنان داری ادهم از جولای ببیهوده

راه روی کرد ز ادهم سئوال | کای کرهٔ تند بمیدان حال
صحن فلک در ته پا یافتی | این قدم آخر ز کجا یافتی
خازن گنجینه گره کرد باز | راز برون ریخت ز صندوق راز
گفت از آنرو که زبان سال و ماه | داشتم از بیهده گوئی نگاه
درج دهانرا نگشادم ز بند | جز بحدیثی که بود سودمند
زین همه راهی که سپردم بپای | این عملم شد بخدا رهنمای
گفتن بیفائده ترک حیاست | قول موجّه صفت انبیاست
خسرو از ایوان تو درگشت روز | تاکیت این هرزه درائی هنوز
زین دهن بازنهٔ شرمسار | گر ز خدا نیست ز خود شرم دار

مقالت چهارم ــ در تمهید اثنیهٔ وحدت ربّانی و تشئید ابنیهٔ خمسهٔ مسلمانی اول از شجرهٔ طیّبهٔ شهادت که فروغ آسمان اخضرست ثمره جانی برداشتن و دوم اقامت ستون نماز که قاعدهٔ دین پیغمبرست در ارکان برافراشتن و سوم از زر و سیم مزکّای زکوة کلید نجات ساختن و در بهشت گشادن و چهارم از روزهٔ ماه رمضان مُهر بر در دوزخ نهادن و پنجم بسوی امان کعبه که مَنْ دَخَلَه کانَ آمِنا راه‌برداشتن فی‌امان‌اللّه‌وعونه و توفیقه

پنج اساس است که ایمانیست — هر یک از آن حصن مسلمانیست
هر که در آنها نه عمارت نهاد — مایهٔ خود جمله بغارت نهاد
اول آن جمله شهادت شناس — هر الفش سهم سعادت شناس
لای شهادت که بتوحید خاست — دو کنش او دو گواهند راست
لاچو بوحدت دَرِ اِلّا زده — هر چه جز الّاهمه را لا زده
این دو کتابه که دو عالم دروست — سهل مبین کانچه جز این هم دروست
بانگ نماز ارچه دو تا میرود — قامت او هم بسما می‌رود
پاک درختی ز سما تا زمین — رسته ز سر چشمهٔ عین الیقین
هر ورقش خلد مخلّد شده — نامی از اللّه و محمّد شده
دنیی و عقبی ز برش مایهٔ — سدره و طوبی ز سرش سایهٔ
شعبهٔ او بر فلک برتری — میوهٔ او زآبی و باغی بری
رخت چو در سایهٔ شاخش نهی — میوه نیابی ز وی الّا بهی
به که شهادت کنی از حق پدید — کوست گواهت و کفیٰ به شهید
بین که گواهی چه موجّه‌نبشت — آنک بقبله شهداللّه نبشت
امر دوم در همه ایّام خویش — پنج فریضه است بهنگام خویش
هرکه قوی بازو از آن پنجه گشت — گردن شیطان ز کفش رنجه کشت
حبل متین کامت محتاج یافت — از پی این کنگره معراج یافت
پشت کمان‌وار بـــآن کن درست — کین حد نوسین بمعراج نست

شرم نداری که تراحیِّ پاک
خوانده بمعراج و تو خفته بخاک

هرچه بدهر آدمی است و پری
نیست مگر بهر پرستشگری

ای ببطالت چو فرو مایگـان
چند خوری نعمت حق رایگان

وحش و طیوری که چرا خوار کرد
سر بگه خورد نگونسار کرد

قطرهٔ آبی نخـورد ماکیـان
تا نکند رو بسـوی آسمـان

جسم و جمادی که بکوی و رهند
هم بزبانی بتعالی اللّه انـد

سنگ و گیاهی که تو بینی خموش
غلغلشان است فلک را بگوش

وانک پری خارج حیوان شدست
هم بپرستش همه تن جان شدست

وانک ملک پایهٔ ترجیح یافت
بر شدن از رشتهٔ تسبیح یافت

چرخ هم اینک بشکست وجود
هست همیشه برکوع و سجود

جمع کواکب که چنان میروند
هم بدرش سجده کنـان میروند

و آتش و بادی که درین پرده‌اند
هم رخ خواهش بسما کرده‌اند

و آب و گلی کان بته آسوده‌اند
هم سر طاعت بزمین سوده‌اند

خلق همه بر در دادار خویش
هست پرستنده بمقدار خویش

آدمیست آنکه بغفلت گمست
دیو دلست ارچه بتن مرد مست

آنک سجودی بسرش کم بود
باشد از ابلیس نه ز آدم بود

کسوت اسلام در اندام چست
قوت اسلام در اندیشه سست

حیلت و کسوت روش دین کی است
سایهٔ طاوس نگارین کی است

کهنه گلیمی که نمـازی بـود
ز اطلس نوبه که ببازی بود

جامهٔ اسلام بر اصحاب ریو
پرّ فرشته است مگس ران دیو

این نه لباس است که تلبیس ماست
وان نه خیالست که ابلیس ماست

راکع و ساجد شده تن چون هلال
پویه زنان مشرق و مغرب خیال

هوش بمیخانه و رو در خدای
وای برین طاعت آلوده وای

بیضهٔ دین خوانده تو دلرا بنام
وز منی آلوده درونش تمام

چون بود آن بیضهٔ اسلام چون
کاید ازو بچهٔ شیطان برون

سنگ تو در دین بـــود ار استوار
بیضهٔ شیطان شِکنی صد هزار

نفس که رویش نه مسلمانیست
خطبهٔ او سُلَّمِ شیطانیست

دور ز نفسی که چو اهریمنـان
دم زند از نفسهٔ مطلق عنان

چند توان داشت درین دیولاخ   رایحهٔ مجلس دیـوان فراخ
یکدمت ار باد بفرمان بود   مرتبهٔ ملک سلیمـان بود
پاکی آن مؤمن پاکیزه خـوی   کاب نمازی دهدش آب روی
قطرهٔ آبی که چکد ز آب دست   دشنه بود بر جگر دیو مست
گاه وضو شستن دست از نخست   موعظتی می‌کند از پرده چست
کـاوری آنـــدم کـــه بدرگاه روی   دست ز آلایش باطل بشوی
مسح برآنگونه مکن سرسـری   کآب ز سر بگذردت از تری
پاک چنان شو قدم روشنـت   کز تری آزاد بود دامنت
شد گِل سر شوی چو پاکی فزای   گرچه که خاکست بسر یافت جای
سهل بود ز آب که شویی برون   آب چنان خور که بشوید درون
پاک شو و راه خداوند گیر   گرچه پلیدم ز من این پند گیر
تختهٔ پیشانی خور کن بکار   تختهٔ خاک از پی روز شمار
تا نشود ناصیه در سجده خاص   کی بود از ناصیه گیران خلاص
نقش الهی است بلوح جبین   بر در مخلوق منه بر زمین
وای که تا چند چو افسردگان   سجده کنی بر در این مردگان
ای که گذاری بجنازه نماز   سجده ندانی که ندارد جواز
زشت نمازیکه ریاشُان اوست   مزبلهٔ دیو در ارکان اوست
گشت ستونـت چو زدیوک تهی   سستی آن سقف که بروی نهی
این همه جاییست که فرضی بجاست   هرچه جزاینست چه جای رجاست
ای همه در جمعه و عیدت نماز   کی بود آبت ز در بی‌نیاز
تیغ خطیب ارچه که محرابی است   کند و سرافکنده ز بی آبی است
آنک ندارد دل اسلام جوی   هست بهرجا که بود زرد روی
هست چو زرد آیینهٔ هندوان   سرخ درو دیدن رو چون توان
پیشهٔ مردست نماز و نیاز   زن بود از عذر زنی بی‌نماز
تن که ز طاعت نبود نور دار   عذر زنی بشنو و معذور دار
نیست نماز آنک کنی بی‌خشوع   دزدی ارکان به سجود و رکوع
سجده نباشد که بروی زمیـن   بر صفت مرغ شوی دانه چین
تو بچنین چیدن دانه ز خاک   چون پری اندر صف مرغان پاک

کن بعمارت همه ارکان درست	تات شود خانهٔ ایمان درست
ساخته کن باری از ارکان سرای	بو که دهد شمع حضورت خدای
یافت اساس دومین چون به راز	محکمی از پنج ستون نماز
سوی عمارتگه سوم خرام	وان همه بنیاد ز زَرکن تمام
سدّ امان بند ز سیم زکوة	دور درم کن سپر مهلکات
مال کز احسان برکات ویست	پنج ز دوئیست زکوة ویست
آنک یکی ده دهدت بی شکی	کمتر از آن کش دهی از چل یکی
خواسته ناخواسته دادت خدای	وای که تو خواسته ندهیش وای
زانج نصابست نصیبی بده	مزد دوایی بطبیبی بده
سوختهٔ را درم خوش فرست	مهر بدروازهٔ آتش فرست
چون سه بنا یافت بطاعت قیام	قاعدهٔ چار می آمد صیام
روزه کرم نامهٔ روزی دهست	نامه که حرفش انا اُجزیٰ بهست
ماه نوِ روزه که گردد پدید	گه چو سر غرّه و که عین عید
کرده اشارت ز یک ابرو که صُم	وز دگر ابر و باشارت که قُم
صایم ازین مملکت دین فزای	مشرق بند آمد و مغرب کشای
عید شده شحنهٔ شهرش براز	چاوش خوان آمده بانگ نماز
بود چو مبرز همه سالت شکم	کم ز مهی کت بود این مایه کم
یازَده شهر از شکمت بوی ناک	کم ز یکی شهر که داریش پاک
زشت بود دل نجس از تن شده	عرش خدا در چَهِ گلخن شده
چرخ ترا بهر شرف ساخته	تو تن خود دیگ علف ساخته
گنبد مسجد که شه از مال ساخت	شب یَرَکش مبرز پیخال ساخت
چون تن مردم ز کیاست پرد	کی چو خران بار نجاست برد
گرسنگی کاهل شکم را بلاست	راست روانرا به تنعم صلاست
گر تو سعیدی ز غم نان منال	سنبله بر مشتری آمد وبال
روزه که خورشید وی آتش وش است	نوروی اینک سپر آتش است
بایدت اندر صف دیوان شکست	تیر خطا کم کن ازین نیم شست
وانک خطا کرد یکی را ز جای	سهم زده مرد زشتست خدای
چاره نباشد چو بپاکی تمام	زاد حلال و ره بیت الحرام

پیش کن آنگاه بصدق الطریق   بندگی حضرت بیت‌العتیق
کوریهٔ نور صفا را ببین   لیک نهٔ راه خدا را ببین
گر تن بیمار بود گوشه‌گیر   در دل بیدار بود توشه‌گیر
خیز ز دریا و بیابان مترس   تشنه برو غرقه شو از جان مترس
ز اشک ندامت گهر افشان بجست   توبهٔ ده به نجیبان عیب
لیک صفای تو چو از می بود   زمزمت از راه صفا کی بود
کوی بتان و دل ظلمت پناه   بیت حرامت بس و سنگ سیاه
مسجد اگر هست مثل پیش در   از پس سالی رسی آنهم اگر
در همه سالت نبود این هوس   جز بتراویح نخستین و بس
آنک دو گامی ره سالش بود   در ره یک ساله چه حالش بود

حکایت حاجیٔ که در راه حج صرفهٔ نعلین کرد و بر همنی که از پوست سینهٔ خود نعلین راه بت ساخت

کعبه روی دید بصدق و ثبات   بر همنی را بره سومنات
جان ز دم شوق سماحت کنان   خاک ره از سینه مساحت کنان
خستگی سینه براه دراز   از سر دل پوست همی کرد باز
گفت بدو عارف خوف و رجا   کین سفر آخر ز کجا تا کجا
برهمنش گفت که سالیست بیش   کین ره ازینگونه گرفتم به پیش
گفت نپوشنده که چون پای هست   سینه چرا داری ازینگونه پست
گفت چو دل در ره بت باختم   پا برهش نیز ز دل ساختم
ایکه ز بت طعنه بهندو بری   هم ز وی آموز پرستشگری
گیر که تیرش به نشانه خطاست   هست به تیر کژ خود تیر راست
سستی آن کژروی دین سست   کو بکژی ماند بکیش درست
هرکه درین کیش ازو خم نرفت   راست نشد تا بجهنم نرفت
تیر که در کیش کمان وش بود   عاقبتش تاب ز آتش بود
خسرو من کوش بتیر صواب   تات شود ترک خدایی خطاب

مقالت پنجم در تقویت تقوی و جهد جهاد اکبر و اقویٰ و تطهیر نفس از لوث شهوت و تذکیر جمع در احیای سنت

ای شده بازیچهٔ دست هوا — کرده روایی بره ناروا
جهد وبال این چه پریشانیست — ترک خدا این چه مسلمانیست
هیچ کس از بند خود آزاد نیست — هیچ دلی را ز خدا یاد نیست
رنج طبیبان بدلیلست و نبض — مرگ نویسنده در اطلاق و قبض
بی‌گهری خلق که کان می‌کنند — چون نگری هر همه جان می‌کنند
در غرضی کوش کامانت بود — کوشش بی‌سود زیانت بود
نامه چو از آب نویسی روان — شسته شود هم به نوشتن دوان
هر که بپرهیز پذیرد نصیب — از پی داروندود بر طبیب
هرکه نبیزد عمل خویش را — ساخته شو گو غضب پیش را
سرمه چو هموار نساید کسی — چشمش از آن سرمه بگرید بسی
مرد نه از چربی طینت نکوست — نور تن از مغز بود نی ز پوست
از گل چرب ارچه که باشد چراغ — کی زید ار نیست ز روغن فراغ
تاندهد پرتو اسلام نور — کی شود از حیله سواد تو دور
زهد برد فسق نبه مایه را — خنجر خورشید برد سایه را
لوث چو پر شد بهلاکت کشد — آب چو پر گشت به خاکت کشد
خیز که از بهر تو کردند پاک — قبلهٔ گردون و مصلّای خاک
چون بزمین سجده گه روی تست — چشمهٔ خورشید۔ زمین شوی تست
کالبدی داد خدایت درست — سستی جانت که گذاریش سست
زانچ خدا داد نوائی بساز — پیش که آن داده ستانند باز
مرده رنهٔ دست بکاری بزن — درمنگر بسته تو باری بزن
هیکل آسوده بکاری در آر — پیشترک زان که بماند ز کار
جان و تنت از پی دین داده‌اند — نز پی بازیست که این داده‌اند
داروبت افزون تن بیمار چیست — کنده بسی تیشهٔ بیکار چیست
تیشهٔ تو ساخت بسی چنگ و نای — کم ز یکی تختهٔ حرف خدای

در عملی کوش که پاکی بود / کوشش ناپاک هلاکی بود
کار چو پیشست ز جهد ای جوان / جهد بهی باری اگر میتوان
نیکوئی آموز بهر ناکسی / زانک بدی هست خود او را بسی
آنک بدم دادن مفسد خوشست / آتش نمرود و دم کرفشست
آنک درافکنــد بدریا لعاب / تا چه فزون کرد بدریا ز آب
لیک پسندیده نشد صبح و شام / غرقه شدن در قدح می مدام
برخم میدان دل مفسد بزور / بر سر چه رقص کند موش کور
دل چو بمیخانه گراید تــرا / جز مغ و مطرب که ستاید ترا
گل که بویرانه بیابان رس است / بلبل او چغد بیابان بس است
چیست شراب آب شر آمیخته / نقد کبابی نمکش ریخته
خوردن می هر بدیئ راست سر / وانک بدش میخورد آن خود بتر
بود بریشم زن ما رعشه دار / لرزهٔ آواز برآن گشت یار
کفشگری چرم کهن میگزید / بوی دهن گشت بدانش مزید
مست بجز سخرهٔ هشیار نیست / مسخرهٔ دیو شدن کار نیست
خلق و تواضع کهز مستــانبود / شعبدهٔ باده پرستان بــود
گل که ز خضرای دمن بردمد / بوی وی از گلشن دیگر دمــد
طیبت می کش نبود بوی طیب / دیو دلان را بود از وی نصیب
خالی خانه که پر آلودگیست / غوک و جعل را زوی آسودگیست
مست بخمها کند آشام می / پاک هم از بوی وی افتد بقی
جان مگس هست نم پارگین / زهر بود بر مگس انگبین
پای بتنبد چو بســر می بود / مستی و ثابت قدمی کی بود
شرب و زنا تیره کند رای را / شاهد و می سست کند پای را
شیشهٔ می کوست بحمل فساد / چیست کزان اُمّ خبائث نزاد
هر سمن و سرو کزو آب یافت / نرگس خود بستهٔ آن خواب یافت
هر که بکام این قدح از مشت ریخت / آب هم از روی و هم از پشت ریخت
روی چوبی آب شد آزردنست / پشت چوبی آب شود مردنست
گاه جوانی منگر تاب خویش / زود رود سیل پر از آب خویش
قطره که از پشت درشت تو ریخت / گوهری از مهرهٔ پشت تو ریخت

گوهر سلک تو چو رفت از میان
مهرهٔ مخمل شود از ریسمان

نفسِ ترا جوش تو بی‌تاب کرد
نطفهٔ تو خون ترا آب کرد

مشت ببندار بودت میل زیست
چند نر انگشت تو در عقد بیست

مشت گر از عقد توانگر بود
شست و سه از بیست فزونتر بود

چند نود با سه توان داشت چند
مشت ز عقد نود و سه ببند

مرد دم از شهوت آماده زد
زان گره نیفه نرو ماده زد

مردی آن مرد که کم جوش کرد
هر دو گره بر زد و خاموش کرد

مرد نه آنِ شد که ز شهوت نرست
مرد کسی دان که ز شهوت برست

طفل که بازی دهدش دیو مست
در صف مردان ببلاغت نشست

مرد که تو بالغ دین سازیش
اوست که شیطان ندهد بازیش

زرد نخواهی ز زنا روی را
پرده فکن چشم ز ناجوی را

دیده بود مهره کش دل بعین
نرد نجنبد مگر از کعبتین

رسم سگانست بهر سو نگاه
شیر سرافکنده خرامد براه

آنک بچه رشته کش زاهدست
جعد غلام و ز نخ شاهدست

کند بود گرچه که دندان گرگ
هست زبان بره سوهان گرگ

چشم پلیدی که ز پاکی پرد
بی‌بصرست آنک فریبش خورد

چیغ که شد غمزه زنی ساز او
کور بود آنک خرد ناز او

دل مکن از شهوت آلوده شاد
خیره مده نقد جوانی بباد

ستر ملائک مطلب کای سلیم
بافتی از سبلت شیطان گلیم

تا کیت از رخصت دیوان شمار
وقت عزیمت نرسیدت بکار

گر بعزیمت نه دلت خون شود
دیو تو لاحول که بیرون شود

هرکه درین زاویه ابله وشست
فسق ملون بگمانش خوشست

زنگی ناخوش بعماری درون
حور شمارد عزبش از برون

صندل هندو که به پیشانیست
غالیهٔ مبرز شیطا نیست

این چه‌زمانست که در هر طرف
هست بفسق اهل جهان را شرف

هر نفسی کار گنه پیشتر
خواری دین باشد ازین بیشتر

آنک بفرضی نکند کاهلی
متقی‌اش نام کنند و ولی

بس که شد از کفر جهان پر ز دود
هر که شراریست چراغی نمود

کرم شب افروز بشام چو زاغ / دود بود آنک نماید چراغ
پیکر سیاره که باریک شد / پارهٔ نور از شب تاریک شد
وای نه یکبار که صد بار وای / زین همه گبران مسلمان نمای
دعوی دین و دل بی‌ترسناک / خنده مزن بیهده بردین پاک
زیر لب این خندهٔ بدرابکش / زارگری و آتش خود را بکش
دوزخ سوزنده که شد عالمی / بس بودش گریهٔ مجرم نمی
دود گناهت چو سیه کرد روی / روی سیه ز آب دو دیده بشوی
ای همه بر نسبت گبرانت زیست / نام مسلمانیت از بهر چیست
نیکوئی از نفس نه از نام رست / زیور طاوس ز اندام رست
آنک تک از شرع فراتر زده است / آلله و یارب که زند عربده است
زشت بود از غر کاهل ستیز / غلغل تکبیر زدن در گریز
هندوی بتّا که کند قبله راست / راست چو در قبله بناشد هباست
دین چو عمارت نپذیرد ترا / هرچه کنی دست نگیرد ترا
گبر که چه کند ز بهر ثواب / رفت در آتش هم از آن رود آب
باش که تا نامه بدستت دهند / چون شکن نامه شکستت دهند
نامه چه خوانی که به پیچی روان / هر چه بخوانی و به پیچی مخوان
تا دلت از ترس نلرزد چو بید / مغفرت امید مدار از امید
خوف و رجا هر دو بایمان درند / نور و دخان هر دو بقرآن درند
گر بریاضت صف جولان تراست / رخش برون تاز که میدان تراست
تا علم شرع به بازوی تست / گنج دو عالم بترازوی تست
میوه حلالت ندهد شاخ شرع / تا نکشی آستین از اصل و فرع
طرح درین خانه چه افکندهٔ / خیز و در خانه زن اربندهٔ
علم گرت نیست ذخیره ز پس / فاتحهات از سر اخلاص بس
ور بودت علم و عمل هردو خویش / برتو یک شمع بدو شعله بیش
عید که در جمعه مهیا شود / نور دو عیدست که یکجا شود
از تو که رحمان طلبی میکند / از پی رحمت سببی می‌کند
ورنه در آن درگه نه ملک اندکیست / کرده و ناکرده به نسبت یکیست
کرنه بهانه است ز بهر کرم / از عمل ماش چه بیش و چه کم

تا کی خرد مهرهٔ رخشان یخ　　تاچه برد ارّهٔ پای ملخ
باک نداریم ز خشم و عتاب　　کار چو با اوست بروز حساب
بس بود از وی بخطا و صواب　　جائزهٔ انّ علینا حساب
گرچه عمل نی بقیاس عطاست　　هم ز عمل دست کشیدن خطاست
کار کن ای دوست کزین کشت زار　　تخم کمت راست بری بیشمار
ور عملت نی بجزای سزاست　　آنک خدا مینگرد هم جزاست

حکایت عابدی‌که ازجملهٔ مزد طاعت بدیدن خدای پسنده کرد علیه عین اَللّه

زاهدی از خوان رضا توشه گیر　　گشت ز غوغای جهان گوشه گیر
شد ز بسی سجدهٔ پنهانیش　　خاک زمین صندل پیشانیش
تا بنود سال بدین داوری　　داشت ز توفیق خدا یاوری
صبحدمی خضر ز خضرای دشت　　سوی نهانخانهٔ رازش گذشت
گفت ز علمی که مرا داده‌اند　　معرفت هر دو سرا داده‌اند
می‌نگرم کاین عمل صدق رای　　میکنی و می نپذیرد خدای
پیر ز حالت چو گلی برشگفت　　آستنی از طرب افشاند و گفت
گر نپذیرد ز من هیچکس　　آنک نگه میکند آنم نه بس
من عمل خویش کنم بنده وار　　آنچ خدائیست برانم چه کار
خسرو اگر دین طلبی کار کن　　طاعت یزدان کن و بسیار کن
عرضه مکن بیش بهر گفتنی　　آنچ نیرزد به پذیرفتنی

مقالت ششم ــ در شکر صوفیان صافی هوش و شکر لعل نوشان از رق پوش و گام گذاری
پیش قدمان خطوتین قد وصل و گرفتاری پای در گل ماندگان طینت
کالحمار فی الوحل و سرزنش داغداران فتکوئ بهاجباه و
سرافرازی حکم داران ترک ماسوی الله

ای قدم اندر ره مردان زده　　هفت در گنبد گردان زده

بر نروی یک قدم از جای خویش — تا ننهی بر سر خود پای خویش
خاک شو از بار لگد چون گیا — بو که رسی بر فلک کبریا
لنگر و آرام بیک گوشه نه — راه بلا را ز رضا توشه نه
ژندهٔ محنت علمی ساز کن — بر سر ایوان فلک تاز کن
تا بسما کوس الهی زنی — دبدبهٔ نوبت شاهی زنی
باز ندانند ز روی دلیل — صیت تو آواز پر جبرئیل
نام تو زان مرتبه کافزون کنند — غلغله در گنبد گردون کنند
گاه و غا در صف مردان مرد — نام نبرد آنک خدنگی نخورد
طبل که سوراخ کنندش بپوست — بهر برون رفتن آواز اوست
تا نشود خسته بصد جا دلت — نورد قایق نشود حاصلت
چهرهٔ سنگ ار نکنی گو بگو — دانه کجا سوده شود جو بجو
خواجه که او زمزمه در می کند — وای که آشام بلاکی کند
هست بسی عارف پشمینه پوش — کش نرسد بانگ مؤذن بگوش
چون ز میش دور بسلطان شود — تند بمحراب خرامان شود
شب پره در قبله خزد پر فسوس — صبحدم از بانگ نماز خروس
زاهد خشک از پی آنرا مشو — کت رسد از جوی کَسان آب نو
گر تو بمحراب شوی آب جوی — روغن دوزخ بود آن آب روی
هرچه در آلودگی افتاد پاک — پیش نظرها نبود تابناک
دیدن خورشید که نتوان ز تاب — بس که توان دیدن تیزش در آب
رفعت از آلوده بتابد عنان — پست نماید ته آب آسمان
گر فن مردم نه فسادست و زرق — ز آدمیان تا بملایک چه فرق
مصر و مدینه است بفرق اندکی — مغرب و شامست بمعنی یکی
هست ز او تاد فلک را مدار — خیمهٔ بی‌میخ نگیرد قرار
نور جهان از قدم اولیاست — جان نظر در جسد توتیاست
مرد به پشمینه درون کم مدان — کوست جهانی ته مویی نهان
حدّ بزرگان نشناسد کسی — صحبتشان تا نگزیند بسی
رو بفلک تا نگری در حضور — چشمهٔ خورشید چو دریای نور
هر یک از انجم که بچشمت کمست — در محل خویش یکی عالمست

آنک سها را نگری ذرّه وار
هست بمقدار زمین هژده بار

نسبت مردان هم ازین جای گیر
مردی اگر یافتهٔ پای گیر

این همه مردان که ملایک پرند
مور نمایند و سلیمان فرند

چند چو سنگی بزمین در شوی
پرتوشان جوی که گوهر شوی

پرتو اشراق چو بخشنده گشت
سنگ سیه جوهر رخشنده گشت

رنگ زمرّد ز قمر تاب یافت
لعل تر از چشمهٔ خور آب یافت

سرته دامان کسی در مبر
کو کندت غرفه ز دامان تر

قبله مکن پیر خرابات را
تا بخرابی نبرد ذات را

ابروی قبله چو اشارت نمود
خشت و گل آمد برکوع و سجود

کرد ستون چون بتواضع سلام
بام زمین بوسه زند والسلام

در پی آن پیر چه پویی بفرق
کو بدخود نیک نماید بزرق

مرد سیه نامه بنقش غرور
تیرگی خویش نگارد بنور

بر همن بت که کند شرح بید
تخته سیاهش بود و خط سپید

باده و تسبیح بیک لب خطاست
مجلس و معراج بیک شب خطاست

مسجد و میخانه چو یکجا بود
نطع حریفان ز مصلا بود

طاعت آلوده نیاید بکار
مشک جگر سوده نیاید بکار

زمرهٔ او ناد که واصل شوند
میخ زنان‌اند چو باطل شوند

صوفی میخواره که گوید ز حال
گر همه کشفست مدان جز خیال

عکس و خیالی که نماید ز می
هست بسی زشت و تبه ترزوی

صورت پاک از می رخشان مخواه
صدق در آئینهٔ شیطان مخواه

جز گروش تا گروی نیستت
محتشمی گرچه جوی نیستت

در سر این ره که تو داری به پیش
راه زنانند زاندازه بیش

جان مکن اندر سر کالا گرو
بار بیندازو سلامت برو

دنبه که گرگی بقفا گرددش
پرّی دم لنگر پا گرددش

طعنهٔ فربه که‌زنند بر نزار
گاه تک و تاختن آرد خمار

آنک نگردد قدمت زاب تر
جز قدمی خشک چه باشد دگر

تر قدمی پایه دیگر بود
گر همه زابی قدمت تر بود

فقر کزو جان عدمی بیش نیست
جمله دمی و قدمی بیش نیست

رنده فقیریست که دم باشدش
اوست رونده که قدم باشدش

خضر و مسیحا که مکرّم شدند
مایهٔ عمر از قدم و دم شدند

بین چه سبک باشد آن بولهوس
کز نفس حویش برد هر نفس

مرده به آن خرکه ز بهر دو جو
کرد بهر جا دم عیسی کرو

زر که ستانی و دهی چیست خس
حاصد کد ستانی و ندهی بکس

خواجه که آسان نکند خورده خرد
شحند خورد با می و مطرب چومرد

صرّهٔ صوفی عَلفِ شاهدست
موس نداند که جو راهدست

زاهد زردوست گره کرده سخت
عقدد کشایان بکمس کاد رخت

نیشکری کو گرهی ساز کرد
حلق بدندان کرهس باز کرد

غم نخورد کیسه بر سنکدل
کز بی زر خواجه سود تنکدل

آه ازین طایفهٔ زرق سار
آستنی کوند و دستی دراز

پشم سیه شان نه ز آکاهیست
دام سیاد ار پی ده ماهیست

زشت بود صوفی و میل زرش
موی نه و کوه کران بر سرش

موچه تراشی بسرت بار سخت
خود شوی اصلع چو گرانست رخت

زر چو بسنجند بسنگ و شکوه
هست کرانتر بسی از سنگ کوه

چون کەنسنجد سر تو بار موی
کوه چسان می‌کشد آخر بگوی

دعوی فقر و عمل زر مدام
فقر گرانیست تجارت کدام

رند مقامر که بود پاک باز
به ز عبادتگر با حرص و آز

عاشق زر عاشق درگاه نیست
زانک دویی در خور این راه نیست

آنک ز دنیاش نباشد غمی
حاصل دنیا دهد اندر دمی

وانک گره زد بدل او درم
تهمت اسراف نهد بر کرم

کسب زر ار خود بشریعت بود
در روش فقر خدیعت بود

تا تو ندانی که زر ازبت کمست
بر همنانرا بت زرین همست

این همه شیخان خزاین پرست
برهمنانند بت زر بدست

دنیا و دین هر دو بهم در نساخت
زهر ز پا زهر بباید شناخت

کس بیکی کفّهٔ نکرده است وزن
سبلت شیر و مژه‌های گوزن

از پی دنیا که نیرزد خسی
هرکه بخندید بگرید بسی

مرد رهی خانه بیغما گذار
کار جهان را بجهان واگذار

هر که سبک شد ز جهان بر کران | بار سبک دید و ترازو گران
گر نه ز تنگی بنیاز ایستی | مرتبهٔ نیست به از نیستی
بخت تو گر خفت نه چندان بدست | خواب پریشان نگرد آن بدست
پاک روش را مکن‌از فاقه عیب | گنج الهیش نگه کن بجیب
سهل مبین سختی سنگ فقیر | گوهر آن سنگ نگر بی نظیر
کوه که بندد کمر از خاره سنگ | لعل و زری هم دهد از کان تنگ
آبخور خاک چو اندک بقاست | ای خنک آن کابخورش برسماست
سفله چو زین چو خور خود سیریافت | مدت بودن بچنان دیر یافت
درچه کلخن بزمان کِرمِ خُرد | زاد و جوان گشت و کهن گشت و مرد
تا کیت این مزبله مسکن بود | راست چو کرمی که بگلخن بود
آنک ازین جیفه برون رفت پاک | خاک برو خوش که نشد خوش بخاک
مرد نه زینجا چو نژندان رود | گریه زنان آید و خندان رود
راه رو ار پا ننهد بر هوا | کی پرد از چاه زمین در هوا
آنک ز دنیا بته لنگرست | پر زدن او بهوامُنکَرست
باید مرغی ز ملایک پران | کش نشود لنگر دنیا گران
نیست گران بر تن پیلان درای | پشه هم از بانگ درآید ز پای
هم سبکی جوی که پرواز را | بار جلاجل نسزد باز را
کی رود این ره بگرانی تنی | لنگر عیسی چو شود سوزنی
شد نبی از سایهٔ خود بر کران | زانک شدش سایه درین ره گران
آنک بتارک کله ترک دوخت | هستیش از نیست بباید فروخت

حکایت درویش که طلب بیان ترک شبلی کرد

شبلی از آنجا که قدم پیش داشت | روی بدریوزهٔ درویش داشت
گفت بپرس آنچه تو دانی سخن | گفت که در ترک بیانی بکن
پیر درون دیدهٔ بیرون شناس | صرفه نگه داشت سخن را بپاس
نقد بسی داشت ببازی نباخت | در طلب نقد سوی خانه تاخت
آنچه برو راه زن راز گشت | داد و هم اندر نفسی باز گشت

روی بدان کرد شناسای کار / کای بدر غیب ز خاصان بار
راز که در پردهٔ صبحست و شام / نیک بدانم که بدانی تمام
چیست که با اینهمه گنج وجود / قفل مرا هیچ کلیدی نبود
من چو شدم سلسله جنبان راز / راه در خانه گرفتی فراز
تا رقمی را که بدانی صواب / خوانی و آنگه بمن آری جواب
پیر بخندید که خاموش باش / عربده در گوشه نه و گوش باش
من که ز گفتار تو جستم ز پیش / راه گرفتم بوطنگاه خویش
تا تو ندانی که دل راه بین / هست درین مرتبه کوتاه بین
لیک از آن زر که نیرزد سفال / یک درمی داشتم از ملک و مال
بود بدان خرده درونم گرو / در کف درویش نهادم که رو
تا چو من از ترک برارم کلاه / خرقهٔ ازرق نشود زرق راه
تکیه زدم زانچه وبالم بود / تا دم این سکه حلالم بود
شرم ندارم که بدلق کهن / یکدرمم نقد و زترکم سخن
ایکه نگردی تو بصد گنج سیر / چون دم تجرید برآری دلیر
پای چو در فقر نهی زینهار / دست چو خسرو ز گدائی بدار

مقاله هفتم ــ در انوار نفس خرسند که روشن چون نقش خورشیدست و ترک امل مال که
در قلب الم جاویدست و چون کوه پائیها در دامن گران سنگی خویش
کشیدن و چون باد در خرمنهای خسان برامید خاشاکی نادویدن

ای دم از آئین قناعت زده / مهر بدرهای صناعت زده
گر قدمت راست ثباتی درین / بر تو فریضه است زکاتی چنین
صبر چو گنجست بگنج خراب / رو که توئی منعم کامل نصاب
مرد توانگر بصبوری بود / لیک نه صبری که ضروری بود
طالب زر دان ز درون بیقرار / در شکم مار بود پای مار
کوزهٔ زر بهر تجمّل خرند / آب خوش از مشربهٔ گل خورند
قرص جو و کوزهٔ آبی بکنج / به که برون شربت سیب و ترنج
آنک دهن باز دود پیش و پس / سیر نگردد مگر از خاک و بس

پای مسافر که بخندد ز خاک
خاک خورد زان دهن خنده ناک

مرد که هر سوی بکامی بود
پیش نشیننده غلامی بود

باد که با کوه نماید شکوه
بوسه زنان بگذرد از پای کوه

بهر حرامی چه دوی حیله ناک
باری اگر تک زنی از بهر پاک

پاک نیابد تن آسوده حال
رنج کشانراست مسلّم حلال

تیره تر آن خانه که گنجش فزون
پاک تر آن لقمه که رنجش فزون

سوزن درزی بدو دانگ سیاه
هست به از تیغ درم گیر شاه

آن زر سوزنده که چون آتشست
کی چو دو مس پارهٔ هیزم کشست

کنده سبک بر سر هیزم بران
صندل تر بر تن نازک گران

ناز طلب از تن نازک و شان
زهره چه دارد خبر از کهکشان

ریگ بیابان چو شد افروخته
شیر دود چون سگ پا سوخته

تافته گردد چو قدم جای تو
هم تو کنی گنبد و هم پای تو

آنک باسان خوریش خوی شد
زو شرف نفس‌بیک سوی شد

خواجه زنانی که ندارد بهی
کفچه کند دست بکاس تهی

پشت منجم چو قوی شد ز قوت
زیر سطرلاب خزد عنکبوت

کرد تننده چو بگرما خرام
رقص کنان گشت بصحرا و بام

جوله ازین شرم که شد سایه شین
رفت فرو تا کمر اندر زمین

لقمهٔ خالص چو بسختی کشست
ای سخن آنکس که بدانش‌خوشست

خواجه که داند روش زندگی
بر در دونان نکند بندگی

دارد از آنسان جو خود را عزیز
کش نبود گندم سلطان بچیز

آنک بود سنگ و سفال نَـوَش
میل ز زر بیش بود بر جَـوَش

ژاله که سنگش زنم نو بود
نی محک زر محک جو بود

نانی اگر هست میسر ز جو
از پی لوزینهٔ دو نان مدو

چهرهٔ خورشید ز آن یافت نور
کو ز جهان گشت بقرصی صبور

ماه از آن کاست کز آنجا که هست
کفچه کند بر در خورشید دست

شد ششم انگشت ز بر دست پنج
کو نفتد بهر گرفتن برنج

دست بشو ز آب کسان تن بتن
دست مشو ز آبِ رخِ خویشتن

آب رخ از جوی‌خسیسان مجوی
کن ز خوی جبههٔ خویش آبروی

ضامن روزی تو روزی رسان
دیده کور تو بسوی خسان

بهر جوی مرغ بده جا پرد
کرم هم اندر دل جو جو خورد

هرچه ز اسباب تو پرداختند
زانچه تو دانی به از آن ساختند

برگِ معیشت که بکیهان دَرَست
هر چه که بایسته تر ارزان ترست

آب و هوائی که دم و جان تست
بی درمی در همه جا زان تست

ز آتش و خاکی که نداری گزیر
خانه بخانه شده آرام گیر

گوهر و لعلی که نیاید بکار
چون نگری قیمت او بی‌شمار

بودی اگر دانه چو گوهر گران
زنده که ماندی و چه گوئی در آن

ورنه ز دانه کهز زر نان بدی
لقمهٔ درویش کی آسان بدی

زر که شگفته چو بهاری ازو
جز نظری بهره چه داری ازو

تا تو بدانی که کرم کرده‌اند
کار تو پیش از تو بهم کرده‌اند

هر دد خو نخواره که خون شیراوست
طبع در آرایش نخچیر اوست

وانک تنش را ز نباتست تاب
مطبخی اوست مه و آفتاب

چرخ بدولابیِ شاخِ جَوَت
ابر بسقایی کشتِ نَوَت

خاک بصد جایِ شکم کرده چاک
تات یکی خوشه برون داده پاک

عنصر و اجرام بکار تو یار
نشو و نما نیز چو عنصر بکار

چرخ و زمین هر دو بیکجا شده
تا چو تو یک میوه مهیّا شده

خادم اسباب تو چندین کسان
تو ز پی رزق دوان چون خسان

آن فلک را بغلامیت خواند
نزل تو آخر بتواند فشاند

هرچه که روزیست رسد هر زمان
وانچ نباشد نرسد بیگمان

پس ز پی آنچ نخواهد رسید
بهر چرا بیهده باید دوید

از دل خرسند برآور نفس
کانچ رسد بهره همانست و بس

مردم ناقص که چخد با قضا
پشهٔ لنگست و مناره عصا

لقمه بدانی که دهد کردگار
گنج نهی از دل نا استوار

پاکی آن گنج که پاکش دهی
خاک بر آن زر که بخاکش دهی

بوی عمارت بخرابی رسان
سوختهٔ را دم آبی رسان

چشمه‌سبیل آورد از سلسبیل
قطرهٔ گنجشک بنار خلیل

بی در می نقد رضا پیش نه
محتشمی لقمه بدرویش ده

حاصل دنیا خور و لب پاک دار
راه خورش بی خس و خاشاک دار

لب که بود ساده عسل خوش خورد
سبلت پر دام مگس گسترد

باد مکن در سر ازین خاک و خس
خوش خور و با خاک یکی باش و بس

بین که ز هشیاری خود پیل مست
خاک بسر کرده خورد هر چه هست

پری سندان ز پسندیدگیست
حلقه تهی چشم ز بی دیدگیست

شد شکم و حلق حواصل فراخ
باز شکم تنگ بود دل فراخ

آنک ز آمال بود تشنه حال
سیر نگردد ز دو دریای مال

ریگ که تشنه است ز غایت برون
خشک مزاجست بدریا درون

نقد گره بسته و معده تهی
تک ز پی نسیه زهی ابلهی

ای غله را در غله دان کرده کور
چند گره در شکم و تک چو مور

نیشکری کو می نابی دهد
صد گره سخت برابی دهد

لاجرم افشار دهندش بسی
پس نبرند آب و کنندش خسی

جانوری کوست بجز آدمی
معده چو پر شد بودش بیغمی

آدمی است آنک نه سیری مرد
بر سر سیری غم سیری خورد

بی خورشی کسب زر شایگان
هست چو مزدوری گل رایگان

آنک گهر دارد و کان میکند
جان ز برای دگران میکند

چند با فزون غم افزون خوری
شیر و میت هست چراخون خوری

چون کنه گاو که در ران خزد
شیر ز پستان نه مزد خون مزد

باد تاسف مخور ای نا مراد
زانک شکم سیر نگردد ز باد

هر دم حسرت که بدل در شود
آتش حرص تو فزونتر شود

آنک بده توی کند جبّه ساز
بفسرد از سردی خون چون پیاز

وانک برهنه است چو سیر از محن
بگذردش هم بیکی پیرهن

گل که ببر جامه بصد تو نهاد
لرزه کند با تن نازک ز باد

خار مغیلان که نه برگی دروست
بس بودش جامه همان توی پوست

شقهٔ سلطان منگر زرّ ناب
جبّهٔ درویش نگر ز آفتاب

ایکه ترا دولت خرسندیست
شکر خدا کن که خداوندیست

گر ز خرد پای بدامان توئی
جای نگه دار که سلطان توئی

شربت آسایش تو آب بس
مشعلهٔ بام تو مهتاب بس

گرچه خوری شربت جلاّب ناب / تشنگی دل نــرود جز به آب
با همه شربت چو ز آبست نوش / بهر تکلف بتکلف مکوش
تمر و عنب هست حلالت بکام / فعل تو کردش بتکلف حرام
گر بمی و میوه نه رایت بود / شربت آبی همه جایت بود
ورچه بری نیمهٔ سیــری بزیر / سیر بود لقمهٔ خور نیــم سیر
وانک منیش آرزوی تن بود / سیر بناچار بیک من بود
خر که منی جو بیکی دم خورد / دل شودش جو جو اگر کم خورد
با کم کم ساز چو پیش آیدت / تا دهدت ذوق چو بیش آیدت
سیر بسیرت چو دمــادم رسد / رنجه شوی لابد اگر کم رسد
شیر سیاهی سگ دکّان مشــو / باز سپیدی مگس خوان مشو
ایک شکم دشمن و خویش تو شد / تنگ و فراخ از کم و بیش تو شد
خود بشود چرم بحیلتگری / تنگ ز خشکی و فراخ از تری
گرچه که بتوان بدو نان زیستن / با کم از آن نیز توان زیستن
چند کشی از پی بیشــی گزند / کوش بخرسندی و باش ارجمند

حکایت پیر گران سنگ کوهساری که از نبات خشک حلوای خرسندی خود ساخت

کارشناسی پــی کــاری گــرفت / رفت و بعزلت بن غاری گرفت
شذ ز گریبــان کشی غم ستــوه / دامن خود بست بدامان کــوه
تن ز تَنَعّم بجفایی نهــاد / دل ز قناعت بگیایی نهاد
خاصگی از ملک آن دیــار / روزی از آنسوی گذشت از شکار
گوشه نشین را بطواف اندرون / دید چو سیمرغ بقاف اندرون
پیکری از کوب محن چون خیال / قامتی از سلخ فلک چون هلال
رنجه شدش دل بچنان دیدنی / کرد زبان رنجه بپرسیدنی
کای بمحن داده جوانی بباد / روز تو پیرامن پیران مباد
کام تو از بودن این گوشه چیست / در ره وادی طلب توشه چیست
پیر بدو گفت که ای ارجمنــد / بیخبری ز آفت چرخ بلنــد
من که شدم آگه ازین کارگــاه / بار برون بردم ازین بارگاه

زاویه کردم بنه خارهٔ — طعمه گرفتم ز کیا پارهٔ
گفت سوارش که مگو بیش و کم — آدمیان را چه گزیر از شکم
گر تو زنی دست بفتراک شاه — وارهی از خوردن مشتی گیاه
پیر بخندید و بدو گفت باز — کای شده بازیچهٔ دست نیاز
گر تو قناعت بگیا کردهٔ — بندگی شاه چرا کردهٔ
هر که بسهلی ز جهان شاد گشت — همچو من از بندگی آزاد گشت
وانک طلب کرد حلاوت بکام — ماند چو تو همچو خودی را غلام
خیز دلا برگ قناعت بساز — تات چو خسرو ندواند نیاز

مقالت هشتم ــ در بلندی پایهٔ عشق که صفت صفوت روحانی است و پلیدی مایهٔ فسق
که شره شرهٔ شهوانیست و کیفیت ظلمت شبهای فراق که سرمهٔ
بیخوابی بیدارانست و شرح لذت دوستگانی وصال
که بادهٔ خرابی هوشیارانست

چون تن آدم ز گل آراستند — خانهٔ جان بهر دل آراستند
آدمی آنست که دروی دلیست — ورنه علف خانهٔ آب و گلیست
دل نه همان قطرهٔ خونست و بس — کز خور و آشام برآرد نفس
دل اگر این‌مهرهٔ آب و گلست — خر هم از اقبال تو صاحب دلست
لیک دل آن شد که هوائی دروست — وز طرفی بوی وفائی دروست
زنده بجان خود همه حیوان بود — زنده بدل باش که عمرِ آن بود
زندگی دل چه بود سوز و داغ — مرده‌بود هر که نسوزد چراغ
زندگی جوز دل دردناک — زندگی کالبدی چیست خاک
شوق نه در آب‌و گل قالب است — مست نگردد خم اگر تالب است
سیخ کجا داند ذوق کباب — شیشه چه آگاه ز بوی گلاب
غمزده به جان که غم اندوزنیست — سوخته به دل که درو سوز نیست
سردی دل مردگی دل بود — خون چو بتن سرد بود گل بُوَد
گرچه دهان لقمه ز انگشت خواست — ذوق دهان راست نه انگشت راست
ز اهل تکلف نتوان یافت سوز — تا نبود شعلهٔ هستی فروز

کفچه ز دیگ ارچه که حلوا کشست   چاشنی آنراست که حلوا چشست
عشق زبانی زهر افسرده پرس   سوزش آن از دل آزرده پرس
ذوق نمک گرچه زبانرا خوشست   چون بجراحت فکنی آتشست
خون دل سوختگان باشد آب   گریه کند بر سر آتش کباب
گرچه کس از خسته نه کاوش کند   ریش نمک خورده تراوش کند
نافه که بوی از همه سو گرددش   پوست کجا پردهٔ بو گرددش
آه گواه دل غمکش بود   دود بغمازی آتش بود
موم بود دل که ز عشقست زار   کو بگذار اوفتد ازیک شرار
هست چو دیوار تن زود سیر   گاه گلی کرده و سنگی بزیر
خرقت آلوده‌ز صدقست دور   هیزم تردود برآرد نه نور
سوخته را جنبش والا بود   کوشش آتش سوی بالا بود
مشعلهٔ عشق چو شد خانگی   سوخته شد عقل به پروانگی
کشتهٔ این تیغ سیاست بسیست   آنک امان یافت ازو کم کسیست
راند چو بر تختهٔ هستی قلم   عالیها سافلها زد رقم
زلّه بمهمانی انسان نهاد   داغ به پیشانی شیطان نهاد
راند چو بر خصم کهن کینه را   کشت بخاک آتش دیرینه را
قاعدهٔ خاک بر اختر کشید   رایت آتش بزمین درکشید
داد سگانرا بملائک برات   کرد بدل لاء شهادت بلات
جام چه آگه که چه صهباست این   غوک چه داند که چه دریاست این
هشت حدیقه چمن این گلند   چار فرشته مگس این ملند
چرخ که زیرست و زبر هر نفس   زیر و زبر کردهٔ عشقست و بس
طبع که میلش سوی مرکز بود   از کشش مرکزش آن خز بود
روح درین زاویه بیگانه‌ایست   عقل درین سلسله دیوانه‌ایست
آنک چشید این قدح تلخ فام   تلخ شدش چشمهٔ حیوان بکام
شربت شیرین بخماری خورند   بادهٔ تلخ از پیٔ کاری خورند
چاشنی بادهٔ تلخ آنک یافت   روی ز شیرینی عالم بتافت
شیفته از بوی می‌افتد خراب   عارف هشیار ز بوی کباب
جان بیکی حرف کزین نکته بیخت   کرد خرد حملهٔ و بیرون‌گریخت

زنده نه آنست که جانی دروست
اوست که از عشق نشانی دروست

جان که نه عشقش بود آن بازیست
عشق نه بازیست که جانبازیست

چند بری عشق ببازی بسر
عشق دگر باشد و بازی دگر

مرد که در عشق ز جان فرد نیست
گر صف کافر شکند مرد نیست

زنده دلان خوش ز غم دل شوند
جانوران پاک به بسمل شوند

پاک روانی که به آگاهی اند
کشتهٔ حق چون ملخ و ماهی‌اند

به که دراین ره برضا ایستی
رنجه مشو چون بقضا ایستی

گر همه بر دیده زند دوست تیر
منت بر دیده نه و در پذیر

چون تو فغان از سر خاری کنی
به که جز از عشق شماری کنی

دل که اسیر رخ رنگین بود
موم شود گرچه که سنگین بود

خار اگر چند بود تیز سر
آتش سوزنده ازو تیز تر

روی نکو راحت نظّارگیست
بر دل عاشق غم و آوارگیست

آنک تو بینی رخ زیبای شمع
سوزش پروانه شد و زیب جمع

صورت شاهد اجل معنویست
خط مسلسل رقم جادویست

کس ز رخ خوب وفایی‌ندید
کیست که آن دید و جفایی ندید

هر بت زیبا که جمالش بود
فتنه نیازادهٔ خالش بود

مردن عاشق نه ز غمخواریست
کز پی جان غمزه بدلداریست

نز هوس است این همه آشوب دل
هست بتانرا مژه جاروب دل

دل که بود شیفته نی از خودست
حاجبی ابروی خوبان بدست

سیمبرانی که تو بینی چو ماه
عقرب جانند ز زلف سیاه

طرهٔشان دزد ولایت زنست
نرگس‌شان آهوی شیر افکنست

گرچه همه چشم و چراغ دلند
سوخته داند کهچه داغ دلند

مایهٔ مهرند ولی کینه جوی
دشمن جانند ولی دوست روی

آفت تقوی لب می‌نوش شان
زلف بلایی به بناگوش شان

چون خط شان سرمه دهد در شراب
کیست کزان باده نگردد خراب

دل شدگانرا رخ زیبا مل است
مستی بلبل نه زمل کز گل است

گر نبود دیدهٔ شهوت گرای
چیست به از دیدن صنع خدای

دیده خوبانست بشهوت وبال
قند چو می گشت نباشد حلال

گرنگری پاک رخ لاله فـام
نیست گل و لاله بدیدن حرام

آنک ز حق پاکی چشمش عطاست
منع ز رخسار بتانش خطاست

دیده که در وی نظر پاک نیست
سرمهٔ آن دیده بجز خاک نیست

دیده نباشد که نظر نیستش
کور چه بیند که بصرنیستش

دیدهٔ بادام که بی‌نور زیست
از گل بادام چه آگه که چیست

دل چو رخ خوب تمنا کند
دیده بناچار تماشـا کند

وانچ که دل را غم و آوارگیست
دیده چه آگاه که نظارگیست

زان دل آزرده خرابی کند
کو چو نمک یافت کبابی کند

هر صنمی را که نمک بیشتر
خسته دلانرا دل ازو ریشتر

حسن نه نیکوئی رنگست و بوست
هرچه کند جای بدلها نکوست

نیست غم از رنگ و صفائی که هست
ناز و کرشمه است بلائی که هست

باز چو در اشکنه گشت از جمال
شه کندش خون کبوتر حلال

آنک درو شوخی خوبان کمست
میل بدو هست ولی یکدمست

نافه که بوئیش نباشد بپوست
خون فسرده نتوان داشت دوست

خوب‌که او حسن نداند فروخت
سینه ز آتش نتواند فروخت

باغ چه داند که چه چیزش خوشست
گل چه شناسد که چرا دلکش است

لاجرم آنکو بگلی روی کرد
داد ز دستش چو دمی بوی کرد

آدمی است آنکه بلای دلست
آفت پوشیده برای دلسـت

هستی این طایفه‌سر تـا قدم
عاشق و معشوق شد و عشق هم

آنک دماغ بشر این بوی یافت
قابل آنست از آن روی یافت

فیض ز قابل که نداند گذشت
بر دگری خود نتواند گذشت

آئینه و آب بـود عکس گیـر
نیست گل و سنگ تصور پذیر

دیده نه خود دید ز نزدیک و دور
قابل آنست که بیند ز نور

گوش که صد مشعله باوی بود
نیست چو قابل نظرش کی بـود

نقد وفا عشق شمارد نه هوش
روی کو چشم شناسد نه گوش

چاشنیٔ دارد هر کس بکـام
شهد ز لب پرس و گلاب از مشام

بازنه قابل دل هر مردم است
بس دل مردم که بغفلت گم است

در رود آتش بدل سنگ تنگ
راه نیابد بدل همچو سنگ

وانک بود آتش او خانه خیز — رخت وی از شعله ندارد گریز
شوق نباشد به تمنای نرم — تا نبود جوشش خونهای گرم
پوست چو شد پاره و از بند ماند — خونش چو شد سرد ز پیوند ماند
دوست که مهرش به تمامی بود — جزوی از اندام گرامی بود
جز وی از آنکس که ببرند پاک — مرده بود گر نشود دردناک
قدر عزیزان نبود در حضور — چاشنی وصل نداند صبور
دوست بصحبت چو فراوان بود — خوار شود گر همه سلطان بود
آنک لقب خسرو و شاهش کنند — زانست که از دور نگاهش کنند
عاشق مفلس که دلش برشه است — پس طلب وصل کند ابله است
گرچه بسوزد دل حر باز تاب — کی دهدش چشمهٔ خورشید آب
لیک چو خورشید بود جلوه گر — ذرّه بناچار شود گشته سر
سوختهٔ دل بود از صبر دور — آتش سوزنده نباشد صبور
دل که بسوی رخ دلکش بود — هست چو مومی که برآتش بود
کرم که مردانه بر آتش پرد — بوسهٔ از شمع بجانی خرد
ای که ز جانان کنی افسانهٔ — کم نتوان بود ز پروانهٔ

حکایت گلخن تاب که پیش آفتاب جبههٔ معشوق از گرمی مهر سوخته شد

گلخنی کرد بشاهی نگاه — رفت دلش در دم یکران شاه
شه چو بگرمابه رسیدی فراز — سوخته بردی ز برابر نماز
در رخ شه دیدی و بگریستی — گاه بمردی و گهی زیستی
شاه درو دیدی و دریافتی — در دل از آن سوزش اثر یافتی
کردی از آن گریهٔ دزدیده جوش — خندهٔ دزدیده نهفتی بنوش
روزی‌از آن غم که عنانش گرفت — جذبهٔ عاشق رگ جانش گرفت
رخش ز گرمابه دگر سوی تافت — گرم سوی گلخنی خود شتافت
گلخنی تافته کان سوی دید — تاب نیاورد که آن روی دیده
او شد از آن سوی بنظاره غرق — سوی دگر شعله گرفتش چو برق
سوخت ز تن نیمی و برخاست دود — او به تماشا ز خود آگه نبود

سوختنش دید چو معشوق خام / تا بدود سوخته بود او تمام
ایکه بمیری ز تف یک شرار / لاف چو خسرو مزن از عشق یار

مقالت نهم ــ در مرافقت و موافقت رفقای باتفاق و معاندت و مباعدت قربای بانفاق و
استدامت مودّت محبان مع‌الاحباب در عنا و غنا و استقامت قلوب موءدت
مصاحبان مع‌الاصحاب در خلا و ملا و بی دیدگی آن تهی‌چشمان
که از خسان مردمی چشم دارند و مردمی آن دوربینان
که خار دوستانرا بدیده قبول کنندوچشم‌نخارند

زان همه کآداب نکو کاریست / پایهٔ اوّل ادب یاریست
زانک در آفاق ز برنا و پیر / هیچکس از دوست ندارد گزیر
چون نتوان دامن صحبت گذاشت / بایدت اندیشه بصحبت گماشت
دوستی باید از آن گونه جست / کان ابدالدهر بماند درست
همدمی کش نه درازست امید / همچو خضابست بموی سپید
گونهٔ خود رنگ نگردد ز تاب / زود رود رنگ تکلف ز آب
دیده که گردد ز سپیدی چو شیر / کی شود از سرمه سیاهی پذیر
خانه کاساش بود از خشت خام / پست شود از دو سه باران تمام
هر که حق صحبت یاران شناخت / عمر جز اندر ره ایشان بناخت
دوست مگوی آنکه ر هم پوستی / باز نداند ادب دوستی
دوست نکر دشمن کم لغز را / دزد شمر مخلص بی‌مغز را
پسته بود یار وفادار نغز / کو بود آگنده لبالب ز مغز
آنک چو خرماست رفیقش مخوان / کوست برون مغز و درون استخوان
با که و مه صحبت از انسان گزین / کز تو خردمند شود همنشین
چند چو آتش گه آهنگران / دود و شراری دهی از هر کران
باش چو عطار که پهلوی او / جامه معطّر شود از بوی او
آدمی از خوی نکو خوش بود / خس همه جا در خور آتش بود
همنفسانی که درین عالم‌اند / بیشتری محرم صحبت کم اند
تا توئی از روی تو باشند شاد / چون تو شدی بیش نیارند یاد

دوستی از هر که گمانت بود
چون نگری دشمن جانت بود

یار نکوهست چو تیغی بمشت
دوست چو آیینه ندادست پشت

تیغ دورویست چو بینی گهر
آئینه از پیش دگر پس دگر

مشرق و مغرب همه پر همدمست
لیکن از آن گونه که باید کمست

شیشهٔ سبزارچه زمرّد و شست
لیک ازو پرس که گوهر کشست

هرکه سلامی کندت یار نیست
هر صدفی را در شهوار نیست

چون نتوان یافت درین روزگار
یار که آنرا بتوان گفت یار

تا فلک از پرده دغائی بتاخت
اهل ز نا اهل بباید شناخت

کن ز سگ و بوزنه ایوان تهی
تا ز شتر گربهٔ عالم رهی

سفله ز دشمن بترست ای عزیز
کو نبود با دل خود راست نیز

شوخی ناداشت ز جلاد بیش
کو تن غیری بود این زان خویش

یار درون تیره برون نه زیاد
گر همه لاله است روان کن بباد

زاغ دلانرا قفس شوم ده
مغز غلیواژو سر بوم ده

یار کژ البته بود کژ نشان
خواه تو بر چشم چو ابرو نشان

مردمی از کس مطلب بیش و کم
گر بمثل قره عین است هم

نفس تو هم با تو موافق کمست
دیده دو رنگست و سیه دل همست

چشم کزو مردمیی هست امید
نور سیه دارد و ظلمت سپید

نز سر و گوش آدمیست آدمی
دیو بود مردم بی مردمی

کرسی و تخت است بقوت درخت
کنده بود ناشده کرسی و تخت

مردمی از مردمیت لازمست
عود که بویش نبود هیزم است

لطف کهبا روی ترش کرد یار
بر دل یاران نبود خوشگوار

سرکه که با آب درآمیخت ناب
نی مزه سرکه و نی ذوق آب

فاقه به ار تلخ بود میزبان
خفته به ارکور بود پاسبان

کس بتکلف نشود دوست روی
تا به طبیعت نبود دوست خوی

عکس تو کائینه پذیرد درست
چون توکی است ارچه بصورت چوتست

زاهل صفا دامن تر را چه تاب
آب ملوّث نتوان شست از آب

گرچه که رخشنده تر آبی بود
هرچه شود تیره خلابی بود

گر شمری دوست کسی را شمار
کو بود اندر غم و شادیت یار

دوست که در شانه و غم نیست دوست
زوجه شوی شاد که غم خودهموست

یار چو در کار نباشد غمست
کار که بی‌یار برآید کمست

یار غرض جوی فراوان بود
آنک کشد رنج تو یار آن بود

غرت بازست ز بهر شکار
ورنه همه مرغ بود طعمه خوار

اشکره بر لب زده مهر سکوت
می نکند هیچ سخن جز که قوت

گرمی خون جوید پیوند جان
کار تن آید همه پیوند نان

دیدهٔ بد دور از آن ارجمند
کو شود اندر سر یاران سپند

دل که به پیوند نکوشد بدون
یار که دل سوز نباشد بسوز

خاطر بی سوز بود پر خراش
مردم پر سوز بود مهر پاش

یار چنان باش که نامت برند
بوی سلامت ز سلامت برند

ترک جفا کن که چو شیرین شود
نام تو دیباچهٔ نفرین شود

یار کسی کن که صفائی دروست
نی گل رنگین که نمائی دروست

آئینه آن به که ز آهن کنند
زر نشود گرچه که روشن کنند

میل تو هر سو که به پیوند تاخت
آدمی از دیو بباید شناخت

دون که شکم سیر زنانت کند
بهرجوی قصد بجانت کند

سفله نخواهند دگری را بکام
خس نگذارد مگسی را بجام

حاسد پرفتنه ببازندگی
مکرم والا بنوازندگی

دست تبر زن تبر انداز سخت
سایه کنان بر سر و رویش درخت

سوزش گل جسته گلابی ز بوی
گل برخش خنده زن و تازه روی

گنده نمک را چو نشانی بخوان
پیشتر از نان خورد افسوس نان

تو دهی او را قدح خوشگوار
او ز می و مجلس تو در خمار

تو نهیش سینهٔ بط در دهن
او نخورد جز جگر خویشتن

وه که شرابی بصفا چون خورد
آنک شرابش دهی‌و خون خورد

ور فلک از کشمکش اختران
پایه بلندت دهد از همسران

پس مخز از پیش نشینان خویش
روی مگردان ز قریبان خویش

تخم تکبر مفشان سینه را
پشت مده صحبت دیرینه را

میل بهم صحبت درویش کن
پرسش او از دگران بیش کن

آنک بود نقد مرادش بدست
پرسش او خود بکند هر چه هست

چشم برو نه که مرادیش نیست وز همه سو چشم گشادیش نیست
آهوی صحرا که خور از خویش داد مغز بشه پوست بدرویش داد
غرق درم ماهی دریا تمام لقمهٔ بی‌خار نبخشد بکام
وای برآن مُد بِرِ ناقص عیار کو گه اقبال نه بیند بیار
قامت صندل چو برآید بلند صد شجر از بوی شود بهره‌مند
بید بود کو چو کشد سر بمیغ سایه نشین را زند از برگ تیغ
تات متاعی بته بار هست رخت برون نه که خریدار هست
خود بده آن مایه که داری بیار ور ندهی خود ببرد روزگار
کوش که چون داد خدایت بسی بر خورد از یافتهٔ تو کسی
چشمه حیوان که پس پرده ماند زهر هلاکست چو ناخورده ماند
دولت آن سرکه چو شد بختیار بر سر بی بخت فشاند نثار
لیکن از آنجا که دل مردم است گرچه جهانیست بنانی کم است
کیست کزین دایرهٔ لاجورد دستگهی یافت که پا گم نکرد
باد تکبر چو شود سرگرای شمّهٔ خلقی نگذارد بجای
نکهت مردار بمغز کلاغ راحت مغز آمد و روح دماغ
بوی گل و لاله خَبَر دوک را در سر و در مغز خلد دوک را
سوختهٔ محنت اگر هست دوست پیسه شود یافت چو چربی بپوست
آتش سوزنده چو در تن رسد پیه شود پوست چو روغن رسد
هرکه در افتاد بسیلاب سیم بر قدم خویش نماند سلیم
کوری من کز فلک آمد به پیش چند خسان دیدم در چشم خویش
کان همه بودند به پهلوی من ریزه خود من چو سگ کوی من
چون سرشان یافت ز رفعت کلاه بیش نکردند بسویم نگاه
من هم از آنجا که عیار منست میل بهر سفله نه کار منست
آنک علیکیم نگوید تمام به که سلامش نکنم والسلام
کوه که سنگست و سخن کم کند گر تو سلامش کنی او هم کند
آنک نگوید بسلامت جواب سنگ به از وی بطریق صواب
مردمی آن را که نه ز ایزد عطاست دیو بود صحبت دیوان خطاست
هر که بتنگی کند از تو گریز تو بفراخیش روان کن که خیز

میل کسی کن که وفایت کند — جان سپر تیر بلایت کند
بهر چنین دوست که جانی بود — دوستی جان ز گرانی بود
جان که ازو به بجهان یار نیست — هیچ نبرزد چو وفا دار نیست
سگ که وفائی بریانیستش — ز آدمی به که وفانیستش
یار توان یافت بگیتی بسی — لیک وفادار نیابی کسی
صحبت آنکس که بصدق و صفاست — دامن او گیر کز اهل وفاست

حکایت پیر وفادار که دامن صحبت با خار دوخت و از زخم زبان او سر سوزنی خلد نکرد

راه نوردی ز بزرگان راه — در طرف دشت شد از جلوه‌گاه
از اثر سجده غباری بسر — وز می دوشینهٔ خماری بسر
چون بخرامش پی کاری گرفت — دامنش اندر سر خاری گرفت
او نستد باز بعزم طواف — دامن از آن سوزن دامن شکاف
زانوی تعظیم زد اندر زمین — گشت بهم زانویش همنشین
گفت که با من سر و کاریش هست — ورنه بدامان من او را چه دست
آنک کشد دامنم از مهر تنگ — من دهمش گوی گریبان بچنگ
از پس یک سال که آن خار بن — خاک شد از گردش چرخ کهن
خاست نشینندهٔ صحبت شناس — گفت که بی‌نقد چه داریم پاس
ایکه امیدت به وفا آزمود — ترک وفا بین که ز سوی که بود
صحبت تو داد چو دستوریم — هم تو ده انصاف بمعذوریم
هرکه ازین پایه وفایش کمست — آن نه وفا بلک فریب و دمست
آنک در آفاق وفا یار اوست — هرکه در آفاق وفادار اوست
خسرو من سوی وفا کن خرام — تات شود ترک وفا پیشه نام

مقالت دهم ـ در حرمت و رحمت ذوی‌الارحامر و فضیلت و صلت ایشان بغیر استخدام و طلب جمال و جاهت بشعار محاسن رجال و ترک توجه بخالدو خال

هر که نسب شد ز خلف روشنش — دولت و بختیست که زاد از تنش

یک خلف ار در نسبی سر کشد بر سر صد هیچکس افسر کشد
بی خط صد صفر نیابد بکار یک خط و صد صفر شود بیشمار
مرد زند از خلفان بانگ کوس تاج خروست ز خون خروس
زاده که او صاحب پیشانی است در همه جا عزتش ارزانی است
مهره که افتاد برون از سری بست ببازوش دگر سروری
یک شب روشن ز بسی سلح به یک بر شیرین ز دو صد تلخ به
سگ بچه بیش آرد و شیر اندکی آن ز یکی ده بود این ده یکی
تیره بود دودهٔ دامن تران نور بود زادهٔ نیک اختران
دود زنم دوده چو از روغنست دیده ازین تیره و زو روشنست
آنک ز آبا روش تنگ یافت در روش خویش همان رنگ یافت
کوزه که نبود ره نولش فراخ زو نجهد جزنم باریک شاخ
بوی مراد از تن رنگین مجوی رنگ دهد کاسهٔ لاله نه بوی
زو چه توان خورد که گاه نوید کاسه سیه دارد و مطبخ سپید
خلق دعا گو ز پی فایده است جای لایلاف پس از مایده است
کم بود از چرب زبانان فراغ دیگ کجا پخته شود بر چراغ
آنک گشادیست بکار اندرش بانگ درائیست صریر درش
دمدمه دیگ دمادم صلاست زمزمهٔ چاه بزمزم صداست
آنک صلائیش دمادم بود نفد و ذخیره بتهش کم بود
گندم و جو را که صفت نان‌دهیست خوشهٔ پر بر سر شاخ تهیست
گر پدرت داشت جمالی بزیست آن حق او بود از آن تو چیست
در تو دمی نیست چو زان مشکناب بد بود الحاقِ خطا بر صواب
بیخردانرا ز نجیبان چه ناز خر چه کند با شتران پا دراز
نیست همه نسل کریمان عزیز تخم خیارست بسی تلخ نیز
زشت بود سفله بجای بلند کاسهٔ خالی و صلای بلند
جای بلندانت نباید نشست چون ز تو بی برگ بود زیر دست
هیچ نخیزد ز بلندی شاخ برگ گشن سایه فشاند فراخ
خویش تو خود را چو بود بیش خواه خیز که خود خواه نشد خویش خواه
خازن بی عاقبتان شد دهان بوزنگانراست گلو توشه دان

گشت دو مدبر چو بخویشی یکی
خانه پر ادبار شود بی‌شکی

بهر عروسک چو شود بوم شاه
جز ده ویرانش جهازی مخواه

هیچکس ار سایه کند لاشی است
سایهٔ مو دافع گرما کی است

زر چو فزونست گره سنگ چیست
سر چو بزرگست کله تنگ چیست

یا بزه افزای کلاهی که تنگ
یا سر خود خرد کن از زخم سنگ

زه طلب اول کله آنگاه خواه
بی زه تقویم کهن دان کلاه

نی غلطم زر که دهی بهر زه
قیمت زه شد نه عطائی فره

شهره مکن هر چه بخویشان دهی
در کف تست آنچ بدیشان دهی

هر که دمی شهرگی اندیشه کرد
زانچ شود شهره همان پیشه کرد

سفله که دانگی بفقیر آورد
شش جهت از وی بنفیر آورد

ایکه بصد عربده بانگی زنی
شش نتوان باخت چو دانگی زنی

عرف نخواهی علمی بر مگیر
نیست الف لام در اسم ضمیر

گر تو شدی از همه خویشان بزرگ
در رمهٔ خویش شبان شونه گرگ

پایهٔ هر خویش ز حد بیش نِه
منت بر خویش نَه برخویش نِه

سیم پدر بر رخ مادر مزن
بوسه بپایش زن و بر سر مزن

گر همه شهدش بدهان آوری
زهر بود چون بزبان آوری

آنک سرانجام زنی نشترش
به که هم اول ندهی شکّرش

آنک سر ناخنی آزار جست
سر بزنش گر همه جز وی ز تست

ناخن از انگشت چو برتر شود
بابت انداختن سر شود

قرّة عینت چو شد آزار جوی
گریه کنان دست خود از وی بشوی

موی زیادت چو برآید ز چشم
گریهٔ بسیار کشاید ز چشم

هست عصا در خور کوران بمشت
کور دلانراست سزاوار پشت

رگ که بود کژ بکشیدن سزاست
رشتهٔ پیچان بکشش گشت راست

گر شرفی در رگ نیکوی تست
هرکه بجز تست دعاگوی تست

عرق ز پاکی بدعا ضم شود
رشته بتعویذ مکرّم شود

دیر زید گشت چو شیرین کسی
آب خورد شربت شیرین بسی

ما و منی با پدر خویش چند
کز سر احلیل برونت فکند

آنک تنت پارهٔ از جان اوست
قطرهٔ از چشمهٔ حیوان اوست

او چو ندارد ز تنت جان دریغ   وای که چون داری ازو نان دریغ
نطفه کزو کام رحم تر شود   جانور از رحمت مادر شود
قطرهٔ آبیست که از تفّ و تاب   دانهٔ ناری کندش آفتاب
یکشبه رنج تو که مادر کشید   باد و جهانش نتوان برکشید
یکشبهٔ را که دو عالم بهاست   کم زند آنکو گهرش کم بهاست
زو که بشیریت فتوّت بود   خونش خورانی چه مروّت بود
سوخت ز تو مادر فرتوت پیر   آنک بهشت توشد و جوی شیر
وعدهٔ دوزخ چو بِبَخْ برنبشت   دروزخی آتش زنداندر بهشت
لاجرم آتش چو زند شعله تند   خس نکند تیزی دندانش کند
تا تو نخستی دل آبای خویش   پیش تو نامد بد از ابنای خویش
گر ز تو چشم پدرت دید خار   از پسر خویش همان چشم دار
گر تو بهی خون تو بدرگ چراست   ورنه سگی زادهٔ تو سگ چراست
نیش جراحت چو ز مردم دمد   از دم مار و دم کژدم دمد
چون تو بدی گر ز تو زاید بتر   خون جگرگوشه به تهمت مخور
گر بچهٔ خود بخورد گرزه مار   بچهٔ او نیز شود بچه خوار
میوه که در نشتر سختش توئی   خار ز خود خور که درختش توئی
خون که بتن چشمهٔ حیوان ماست   گشت چو فاسد خلل جان ماست
شو ادب آموز پسر راز پیش   کو چو قوی شد نتوانیش بیش
چرب کنی شانهٔ نو را زبان   موز گسستن نفتد در زیان
زادهٔ بد در مکن وکن مکش   ناخنه از دیده بناخن مکش
زانک بدان گفت پدر نشنوند   جز سخن خویش دگر نشنوند
این ز حدیث پدر اندر خروش   او همه تن بر لب فرزند گوش
زاده اگر خود همه خاکسترست   سرمهٔ چشم پدر و مادرست
خرس چو در خنده گشاید دهان   بوسه بران لب که زند خرس بان
گرچه پسر دیده پر از خون کند   مردمش از خانه برون چون کند
درد کند گرچه که ز دیده مرد   دیده کشیدن نتوان بهر درد
چون همه مردم بدو دیده خوشند   رنج دو دیده ز دو دیده کشند
دوری ازین میوه گرانی بود   میوهٔ دل میوهٔ جانی بود

پرورش زادهٔ دشوار زیست — آنک نزاده است چه داندکه‌چیست
سهل نماید بر استرونان — محنت زاییدن آبستنان
گیر که مادر کند از مهر خویش — پرورش زاده بامیّد بیش
چیست صدف را که ز جان دو نیم — پرورد اندر دل دُرّ یتیم
دست قضا کین همه با هم نهاد — از پی آبادی عالم نهاد
گر نه دو آتش زده در خوی شدی — دهر پر از جانوران کی شدی
زاده که شد جانور از تو بپوست — دشمن جانست چو بینی نه دوست
و آدمی از سینهٔ مفتون خویش — دشمن خود پرورد از خون خویش
گشت چو فرزند بدآماده خوار — جان طلبی نان وی آماده دار
سفره ربا شد چو سگ خانگی — طعمه برد بی‌حق پروانگی
حاضر مرگ تو و پر کرده دیگ — تا پزد از تو علف مرد ریگ
لقمه چو بی‌غم بدهانش نهی — لقمه شدی کی ز دهانش جهی
خام خورد پختهٔ مادر مدام — پخته که آن خورد همش گوی خام
رنج کشد طفل شکیبا بود — پرورش ناز نه زیبا بود
بچهٔ طاوس چو از بیضه جست — دانهٔ خود جست ز بالا و پست
بچه که گنجشک و کبوتر کشد — لرزه کنان دانه ز مادر کشد
صید همان به که زشست خودست — راحت مرد از کف دست خودست
خواجه مبادا که به پیرانه سر — بندهٔ فرزند شود بهر خور
ده پسر از یک پدر آسوده گشت — یک پدر از ده پسر افتد بدشت
ناخلفی را که بود شوم چهر — بر پدر و مادر و خویشان چه مهر
سگ چو گه خشم فغان برکشد — لقمه ز دندان برادر کشد

حکایت ــ مرد برادر کش که قصد خون برادر خود کرد و گردن به تیغ داد تا گردنش زدند و خون خصم او در گردنش کردند

از پی میراث یکی خشمناک — ریخت بکین خون برادر بخاک
تیغ بخون شسته ز پهنای دشت — پیش در میر ولایت گذشت
دید دو برنای چو سر و بلند — یافته ز آشوب گناهی گزند

تیغ برآورده سیاستگری   تا بهر آسیب رباید سری
کرد یکی از جگر مهرزای   روی بسیّاف که بهر خدای
گردن من زن قدری پیشتر   کو زید از من قدری بیشتر
آن دگری گفت که بفکن سرم   تا مُرم و مردن او ننگرم
هر یک ازین گونه در آن دست برد   جان ز برای دگری می‌سپرد
مرد سیاستگر شمشیر گیر   ماند دران حال تحیر پذیر
گفت چه خویشیست شما را بهم   وین چه طریقست وفا را بهم
هر دو نمودند که یاریم و بس   وین دم یاریست در آخر نفس
کرد برادرکش نظّارگی   سر بگریبان ستمکارگی
گفت بسیّاف که شمشیر کار   از سرشان بگذر وبر من گذار
دوست دهد جان خود از بهردوست   من بکشم جان برادر ز پوست
هرکه بدین گونه فتد در وبال   عیش حرامش بود و خون حلال
آن شغبی کان دو سه تن ساختند   قصّه بگوش ملک انداختند
داد ملک آن دو جوانرا خلاص   کرد بعدل آن دگری را قصاص
مرد که با خون خود او را بدست   چون نگری دشمن جان خودست
خسرو از اهل رحم ابراء مجوی   قطع رحم را رحم اللّه مگوی

مقالت یازدهم ــ در مفاتح فیض اماثل از مال و فیض انامل از آمال و فتح باب ابروشانی که قطره قطره گرد کنند و دریا دریا بر کران ریزند و لب تر نکنند و ماجرای بی‌آبی که اگر قطره از دست ایشان بچکد چشمهای سائل را از کاو کاو بکنند

تجربه کردم ز هر اندیشهٔ   نیست نکوتر ز سخا پیشهٔ
سیم که اندر کف مردم دهند   آخر از آن به که بخاکش نهند
زر نبود چون بمغاک اندرست   خاک بود هرچه بخاک اندرست
هرچه نخوردی و نهادی چو مور   خاک خورد روزی تو سنگ گور
خاص. ز بهر کرم آمد درم   بین گذر قافیش آنک کرم
جانوری کو بجز از مردمست   در علف یک شکم خود گمست
آدمیست آنک ز نیروی کار   پر کند او صد شکم و صد هزار

حال چو اینست پس او آدمیست — کو دگرانرا سبب بی غمیست
آنک ز دادن کف بخشنده بست — کی زند از خوشدلی انگشت دست
مرد بسردی کف والانه بست — گر نفس وی کف دریانه بست
بسته بود پنجهٔ اهل جذام — گرچه بریزد نگشاید تمام
راد چو کف بست چرا پیشی است — بند قلم موجب درویشی است
بسته نخواهد گره خود قلم — شد بجوانمردی ازین رو علم
کر چه گشائی گره مرد و زن — به که نبندی گره خویشتن
خامه تراش است بهرجا سری — زانک تراشد بسوی دیگری
تیر گرانراست ببازار نام — زانک تراشد سوی خود مدام
تیشه که یکسر سوی خود را نیش — خنده زند ارّه دندانیش
لطف بجاییست که دوری بود — بر زن و فرزند ضروری بود
کیست کریم آنک بمسکین دهد — نز پی شهرت ز پی دین دهد
هرچه توانگر بتوانا فکند — وانک گهر باز بدریا فکند
آنک دهد پر به پر وکم به کم — زاهل نفاقست نه ز اهل کرم
گر توئی از راه کرم زر فشان — پر بگدا کم بتوانگر فشان
خاک برابری که ز کشت خراب — رفت بدریا و فرو ریخت آب
هرچه به نسبت نفشاند کسی — بخل ز اسراف نکوتر بسی
گرچه عطا در همه جا دلکش است — هرچه بهنجار بود آن خوش است
دیده که از سرمه دلیلش دهند — سرمه نه از چمچه بمیلش دهند
دادن مکرم شرفی شد بلند — دادن مسرف بُزه و ریشخند
آنک دوم جامه ندارد بپوست — بیخردست اردهد آنرا بدوست
شقّه که بخشید بمه دی فقیر — رحم مکن گر بمرد گو بمیر
صحن جهان شد چو خرابی نشان — باغ بود برهنهٔ زر فشان
آنک توانگر برزست و منال — گر همه بدهد بود اسراف مال
از دو یکی چشم کرم راست نور — وز سه یکی قسمت خیر الامور
پر دلی آن به که بطاقت بود — پر دلی از وام حماقت بود
آنک به بخشش نهد از باده روی — وام ستان باشد و بد ده بخوی
وآنک گرش خنده زنی جای هست — بخشش دیوانه وطفلست و مست

بی‌خردند این همه و هست بد — گر همه خود خیز کند بی‌خرد
زشت بود مست در اسراف زر — می بجوانمردی و او بی‌خبر
ایکه سخاوت همه درمی کنی — وه که اگر می‌نخوری کی کنی
جود نه از پُرّی مالست و بس — قسمتی از قدر مالست و بس
حکم سخانیست ببسیار چیز — از درمی دانگ و ز دانگی پشیز
کیست جواد آنکه روانت دهد — هرچه دهد هم بزمانت دهد
کس نه روش ز آب روان تر کند — کانچ بیابد همه را تر کند
نیست تقاضای جوانمرد جنگ — شاخ چو پخته است چه حاجت بسنگ
پیل خورد چون علف شه بزور — بس که فتد بهرهٔ گنجشک و مور
شیر که بخشش همه خندان دهد — قوت کلاغ از بن دندان دهد
عربدهٔ سفله که احسانش نیست — غلغل ابریست که بارانش نیست
عشوهٔ زراق بگنجینه در — عکس درمهاست به آئینه در
برگذر از مدخل عشوه فروش — کو فکند لقمهٔ لب را بگوش
خواجه که لوزینه بگوش آیدش — کی بدهن لذت نوش آیدش
وانک شد آن عشوه دهان عشوه خر — چون بط کورست بکوراب در
کس نکند مایهٔ مدخل تراش — جز ملک و شحنه بخشم و خراش
تا نخورد آهن پولاد سنگ — قی نکند زر ز جگرگاه تنگ
آنک بدادن دل تنگش بود — تنگ دهد هر چه بچنگش بود
کوزه که باریک بود نول وی — زو همه باریک رود آب و می
دادن مدخل که نباشد بسی — میل نباشد که پذیرد کسی
شیشه گلابی که چکاند بکس — هم بدو سه قطره بگویند بس
دست جوانمرد بود گنج بار — دست نگون هیچ نگیرد قرار
دست ستانست ستاننده را — دست نگونست رساننده را
یعنی اگر تو دمی از کف درست — سجده کند پیش تو دستت نخست
سر نهد از دامن پر آدمی — پله چو پرگشت ببوسد ز می
پیش فشاننده که ریزد برون — گردد چیننده ضرورت نگون
گرم روی کن که برآئی بلند — کز خنکی در زمین افتد نژند
شعله کشد سر سوی بالا ز خاک — قطره نگونسار فتد در مغاک

یا بده آنچت دهد اختر براز — یا مستان هرچه ستانند باز
منزل مهمان نبود هر دری — بار عزیزان نکشد هر سری
خس که کند پرسش گرمت مگیر — کاتش خاشاک بود زودمیر
بوم بشب طعمه خورد دزد وار — باز رود طبل زنان در شکار
مرد دلیر ارچه ز خون گاه سیر — سرخ کند روی خود و روی غیر
کار جوانمرد نه رخ زردیست — مردی در زیر جوانمردیست
دور بود سفله ز جود و غزا — همچو سگ از غرق و خر از آشنا
می‌طلبی از فلک شیشه گون — کاسه ستان دار و صراحی نگون
سوخته شاخی که ندارد خمی — ریخته دستی که نریزد نمی
هرچه که امروز توانگر دهد — روز دگر عاقبتش بر دهد
قطرهٔ باران که بصحرا گمست — چون برسد وقت جو و گندمست
هرچه دهی مزد طلب کن نه نام — نام خود افتد بلب خاص و عام
باش درختی که برآرد ز شاخ — سایه خود از برگ بیابی فراخ
نام سخی برشد و پرواز کرد — زانک ز خود لنگر زر باز کرد
نام بخیلان بزمین ماند پست — زانک زدش سنگ گران هر که هست
هرچه کرم بهر خدا گستری — مزد بری نام نکو بر سری
وانچ بنامی کنی از خویش دور — حاصل نام تو چه‌باشد غرور
زر ز پی نام نه بخشد کریم — نام ستان هیچ ستاند به سیم
سائل گربز بفریب و فسون — دم دهد و مال ستاند زدون
از خرد آنکس که توانگر بود — زر دهد و نام خرد خر بود
آنک دمت داد مسیح است اگر — مرده نهٔ هیچ دمش را مخر
لیک چو درویش نفس راند و بس — عیسی جان دانش و بستان نفس
وانچ که بدهی‌چو دهنده خداست — منت بیهوده نهادن خطاست
وانک متاعیش بمنت دهی — اجرت باریست که بروی نهی
بار که مزدور چو پیلی برد — یک من و یک دانگ بمیلی برد
دانگ تو چون کوه بگردن نهد — تاب که دارد که بدان تن نهد
هرچه دهی می ده و منت منه — وانچ پشیمان شوی آن خود مده
پیشتر از داد کن اندیشه یاد — تا نشوی بیش پشیمان ز داد

کار که اندیشه کنی پیش از آن — هیچ پشیمان نشوی بیش از آن
هر چه که نتوانی از آن خاستن — زشت بود دادن و واخواستن
کس ز زمین راز نلیسد لعاب — قطره که از خاک رود بر سحاب
طفل بود کز خرد ناتوان — هرچه دهد باز ستاند روان
نیست درین وقت خود آن آدمی — کو برساند بدلی خرمی
محترمانند درین روزگار — تنگ دل و ظالم و افسوس خوار
گاه سخا از پی نانی زبون — کبر نگنجد بدو عالم درون
دانهٔ شان مرغ ندارد امید — کاسهٔ شان نی سیه و نی سپید
نقش درم شان ز تمنّای دل — مقلهٔ دیده است و سویدای دل
گرچه خداشان زر و نعمت سپرد — دولتشان داد و گدائی نبرد
پاک روانی که در دل زدند — خطّ هبا بر همه حاصل زدند
چون دل پاک از کرم آراستند — مال چه باشد که ز جان خاستند

حکایت جوانمردان تشنه که شربت آب زندگانی را فدای یک دیگر کردند و خود با خشک جانی خشک آوردند و خشک‌گشتند

کعبه روی چند بگرمای تیز — تشنه فتادند بدشت حجیز
چون بقدم طاقت گامی نماند — خون بجسد جرعهٔ جامی نماند
دود اجل خاست زهر بندشان — بیخودی از پای درافکندشان
بر تل تفسیده قفا می‌زدند — ز انده مردن سر و پا می‌زدند
ناگه از اطراف بیابان و دشت — ناقه سواری سوی ایشان گذشت
سوزششان دید درونش بسوخت — از تف هر سوخته خونش بسوخت
گریه زنان آمد از اشتر فرود — بر سر هر تشنه روان کرد رود
شربتی از مطهره در طاس ریخت — زانچ خضر در لب الیاس ریخت
پیش یکی رفت که این را بگیر — چشمهٔ حیوان خور و تشنه ممیر
او طرفی کرد اشارت بیار — کوست ز من تشنه‌تر او را سپار
چون سوی او برد چنان کوثری — کرد روان او بسوی دیگری
جست چنین هریک از ایثار خویش — مرگ خود و زندگی یار خویش

دور چو ساقی ز سر آغاز کرد چشم حریفان قدری باز کرد
مست نخستین که نخورد آن شراب گشت مزاج از سکراتش خراب
خواجه صلا گفت و جوابش نبود خاک شد آن تشنه که آبش نبود
بردگران برد چو آن آب سرد آن همه را نیز نماند آب خورد
آب نزد کاتش شان مرده بود جان ز میان زحمت خود برده بود
شربت خود خورد و تف از دل نشاند وانچ ز لب خورد ز مژگان فشاند
ماند بحیرت ز چنان مردیی کاینت جداگانه جوانمردیی
هست جوانمرد درم صد هزار کار چو با جان فتد آنجاست کار
ای که نداری روش آن سران چند چو خسرو صفت دیگران

مقالت دوازدهم ــ در منزلت شهیدان مغفرت نوش که از مقاتله غزا بشرف درجات
برآیند و مذلت شاهدان مقنعه پوش که از مقابلهٔ و غابطرف درکات گرایند
و شکستن آن زشت گوهری که نرم آهن او را از موم روی بتابد
و تیغ گوشتینش سنگ را بشکافد و آب دادن آن دریا که
قطرهٔ موج او همه روی زمین را بگیرد و او پیش
خویش از حیا پرده بافد

ای بغزا بسته کمر بر میان باخته سر در ره سود و زیان
جهد تو گر هست ز بهر خدای بانیت صدق بمیدان درآی
عربده و لاف ز سر دور کن بلک ز سر نیز نظر دور کن
تیغ غزا مرد نکو را بود تیغ زبان لولی کورا بود
مردیاگر شور و فغان و دمست زال به بازار بهین رستم است
گر صفی از خصم بجان آوری مرد نهٔ چون بزبان آوری
تیغ که او جمله زبانست و بس آنچ کند باز نگوید بکس
باری اگرنیست ادب در تو بیش این ادب آموز هم از تیغ خویش
تیغ بود نزد زبان ور دریغ زانک نگنجد بنیامی دو تیغ
زان لب سوفار بزه در خورست کش هنر افزون و سخن کمترست
کرده که گویند نباشد بسی خاصه که ناکرده بگوید کسی

مرتبهٔ باز بود بی‌شکی زانکه ز صد کرده نگوید یکی
نعرهٔ بیهوده زند ماکیان زان خورد آلودگی خاکیان
لاف ز پر مغز مجوی ای دلیر باد شکن باشد چربی شیر
بس غر گویا که چو در می‌نشست کم ننهد خویشتن از پیل مست
چون شود از دور حریف آزمای پای چو مستانش بتنبد ز جای
شو بگه معرکه شمشیر گیر کیست که درمی نشود شیر گیر
مست که در کوچه زند لاف جنگ سخرهٔ طفلان شود از زخم سنگ
جلوهٔ بی‌جنگ بصحرا و رود هست چو پا کوفتن بی‌سرود
گرچه تن مرد بمردی نرست نیت اسلام از آن برترست
بین که نر انگشت بهنگام شست در ته انگشت شهادت نشست
گاه غزا تیغ زنان غیور جان که کنند از دل مردانه دور
نی ز پی دخل‌زیادت کنند کز پی اعلاء شهادت کنند
لاجرم آن تیغ که بر سر خورند شربتی از چشمهٔ کوثر خورند
در ته آن خنجر چون بید شو جان بده و زندهٔ جاوید شو
نامه که شستن نه بدریا توان تیغ بیک قطره بشوید روان
هرچه جزا نیست بمیدان طواف مردن مردار بود در مصاف
کشته که زخمیش بغارت رسید غارتی کشته نباشد شهید
پیش گروهه زن صحرا شتاب کشته شود ده زغن از یک کباب
غازی رسمی که بغارت رود هست چو حاجی که تجارت رود
چون زحج آنسوست تجارتگهش کعبه طفیلی بود اندر رهش
آنک غزا خوانی و جوئی جزا گر غرضی هست نباشد غزا
رو بغزا دل غرض آلوده وای جهد خودست این نه جهاد خدای
تاختن غر که عبارتگریست از پی رعنائی و غارتگریست
جلوه گری کو بکند حمله تند هست چو پیکان زر اندرد کند
تیغ که دارد بقلم حرف نیز رنگ وی از صفحهٔ او گو مخیز
زیب عروسانه کنند ار ملوک تیغ بود آئینهٔ و نیزه دوک
مردی اگر زیب سر و تن بود هر زن آراسته بهمن بود
آنک نه از صدق دلیری کند بهر چه آرایش شیری کند

زن صفتان را ز ره و دشنه چند / زشت بود زن روش و دشنه بند
مرد نه بیند مگر انـدر خدای / غر همه خود بین بود و خود نمای
پر دل اگر ساز ندارد بچنگ / بازو و دستش نه بس اسباب جنگ
گیر که تیرش نشد انگشت هست / تیغ بمشت ار نبود مشت هست
مرد که آهن دل و روئین تنست / نی زرهش حاجت و نی جوشنست
تیغ نه بینی که بهنگام کـار / برهنه گردد ز پی کارزار
بازو از آهن چو شود صد منی / کار مجوی ار چه بـود آهنی
حمله کند شیر برهنه دوان / گرگ نه جنبد نه بر گستوان
چون ز پی رزم خرامی برون / جوی سلاحی که نیائی زبون
چون تو زبونی کنی از ساز خویش / کی فکنی سر ز سرانداز خویش
شاخ گوزنست سه گزباتنـش / شیر یک انگشت یکی ناخنش
هست نهنگ آنک ز بی جوشنی / بشکند از ماهی پانصد منی
با خه سلاح از دل ترسان کند / زان سر خجلت بگریبان کند
تا بشکوه است دل صفـدران / خود نه‌زیباست بفرق غران
هست بجا تا سر شاهین شاه / بر سر کلمرغ نزیبد کـلاه
ماده وش از سینه ندارد توان / نیست به پستان زنان استخوان
آنک شد از مشعله زرْد و کبود / خود زر و تیغ کبودش چه سود
در صف کین گونهٔ یک زرد روی / زرد کند گونهٔ صد کینه جوی
مرد که رویش بغزا گشت زرد / سرخی رو بایدش از غازه کرد
زرد از آن گردد مرد سلیم / کز رخ او خون بگریزد ز بیم
آنک همی خونش گریزد ز روی / او بچه سان ایستد آخر بگوی
مرد تنک زهره نجوید ستیـز / از تنکی لرزه کند تیغ تیز
باز بسی مرد که در جای تنگ / زرد شود روش ز صفرای جنگ
نی غضب شیر بمردی درست / شیر که زردست دلاورتـرست
چند گزین مرد که در کارزار / لشکر ترسنده نیایـد بکار
آب که او خیمه ز باران کند / دایرهٔ آب سـواران کند
خاک بران دایره کز هیچ باب / گرد نخیزد ز سواران آب
سر بصف تیغ کسی درخورست / کو ز پی تیغ همه تن سرست

چون سر لشکر نبود گردنی　　تیغ ضروریست بسر خوردنی
شه چو دهد دل بدلیران جنگ　　شیر شود بچهٔ روباه لنگ
طغرل و شاهین که چنان مقبلند　　شه دلشان داد از آن پر دلند
دل ندهد کس چو بچرز و کلنگ　　حوصله پر سنگ و ندارند سنگ
آنک ستادیش بهیجا دَرَست　　گرچه ضعیفست تواناترست
بیضه که بر پا ستد از جای خویش　　نشکندش پیل ته پای خویش
حملهٔ بی صرفه مکن کز نبرد　　کشته بسی گشت ز نامرد مرد
جنبش کورانه که شد جای لعن　　دوست زند طعنه و بدخواه طعن
شیر دلانی که تگ آموختند　　حملهٔ شیران ز سگ آموختند
از شغب یک سگ جنگ آزمای　　ده سگ درّنده بماند بجای
سگ ز توبه گر کمی از سگ بجنگ　　خواه تو آهو کش و خواهی پلنگ
دل طلب از مرد کز اندام و پشت　　باز سبک باشد و لگ لگ درشت
شیر بهیکل نبود چون شتر　　اشکره نر خُرد بُوَد ماده پُر
مغز حواصل خور سُنقر بود　　نیزه تهی تیر میان پر بود
مرد مهین کو بنظر کمترست　　مورچهٔ تیغ پلارک خورست
بین کُنهِ خرد برانسان دلیر　　کو ز دلیری بخورد خون شیر
دشمن ناچیز بهنجار کش　　پشه بسیلی نه به چقمار کش
بر تو کند پشه‌چو نشتر زنی　　خود شوی آزرده چو خنجر زنی
تیزی پیکان خورش کرکس است　　پر مگس سر که ببازی بس است
معرکه بروی کهز جان شست امید　　گلشن سوری بود و برگ بید
وای بر آن مردی و نام آوری　　کز تو بغیری نرسد یاوری
مانده ز تو همسر تو زیر تیغ　　تو سر خود گیری از آنجا دریغ
نی کمی از سگ که چو پوید دلیر　　باز خرد منعم خود را ز شیر
باش چو باغندهٔ طفلان بحرب　　کو بهوا برجهد از بهر ضرب
گوی مشو کو ز یکی زخم کس　　سر زده پوید که نه بیند بپس
جلوه کند مرد بروز وغا　　اسپ بجنبد بگه آشنا
آنک دل او ببرد آن صریر　　کی دل بدخواه پراند ز تیر
مرد دلاور که چو شاهین پرید　　پشت پرنده به پریدن که دید

و آنک دهد پشت و دلاور بود / پشت وی از روی نکوتر بود
در پی شیری که گریزد بجنگ / در منشین تا ننشاند خدنگ
پشت بدان داد کمان در مصاف / تا فکند ناوک پهلو شکاف
آنک گریزد به قفایش مپوی / وانک زبون گشت گزندش مجوی
زن بود آن مرد که مردی نکرد / کشتن زن شوم بود در نبرد
گرچه که سگ عربده چندان کند / خنده و عفو از بن دندان کند
مرد چو پیش تو زبون شد ز جوش / سگ ز توبه گر نشوی عفو کوش
در روش مرد که فرزانگیست / قتل زبونان نه ز مردانگیست
بسته مکش گرچه که گرپز بود / زانک پلنگی برسن بز بود
وانک کشی مرد نبرد آزمای / نیز مکش جز ز برای خدای

حکایت آن گبر سگ که آب دهن بسوی شیر خدا انداخت و از خشم حیدر کرّار کرم‌الله وجهه رهائی یافت و دیگر بار او را بکشت

بود اسدالله بغبار مصاف / با یکی از کینه وران در طواف
حمله بسی برد سوار دلیر / گبر ستیزنده نیامد بزیر
تا بچنان کش مکش از دست برد / شد ز دو سو آلت پیکار خرد
هر دو دلاور که بکین آمدند / گرم ز توسن بزمین آمدند
دست بهم برزده زان داوری / پای فشردند بزور آوری
حیدر کرار بسی کرد جهد / کاختر دشمن بزمین برد مهد
چون گه آن شد که بخون کردنش / دور کند بار سر از گردنش
زد بدلیری سگ زور آزمای / آب دهن بر رخ شیر خدای
سخت به پیچید بخشم اژدها / کرد ز ته صید مخالف رها
بس که در آویخت درو خشمناک / کان زده را بار دگر زد بخاک
زد سرش از خنجر و سینه شکافت / سر زده در پیش پیمبر شتافت
گفت رسولش که چو خصم درشت / بر زمین آورد بصد حیله پشت
چیست که بگرفتی و بگذاشتی / بار دگر دست بخون داشتی
گفت نیوشندهٔ ایزد شناس / کایزدیم بود بمغز این هراس

من چو شدم چیره بر آن سخت کوش / آب دهن زد برخ من ز جوش
در غضب آورد مرا نفس خام / در دهن نفس نهادم لگام
کانچ غزا زین غضب آرم بجای / بهر خودست این نه ز بهر خدای
گشت ضرورت که رها کردمش / پس ادب از بهر خدا کردمش
آنک جهادش زپی دین بود / این کند و شرط غزا این بود
مرد غزا جز ز پی دین نکرد / دید بسی خسرو اگر این نکرد

مقالت‌سیزدهم ــ اندر اندرز شاهان در رعایت بی‌پناهان و اعانت دادخواهان و تجلیه اعمال ملکی بصنعت نصفت و تحلید اعلام ملکی بمعدل معدلت و در ازدستان ستم را بازوی تطاول بریدن تا کوته دست بوند و زیر دستان کرم را بدست تلطف سایه کردن تا سایه پرورده‌ٔ راحت شوند

ای بسیاست علم افراشته / تخم ستم در ره دین کاشته
غافل از آن دم که عتابیت هست / فارغ از آن غم که حسابیت هست
در پس آن پرده که راه تنست / هر سر انگشت گواه تنست
آنک کشد عهده‌ٔ یک تن بپوست / روز جزا پرسش آن تن بروست
آنک ازو دست کسان صد هزار / شد بفلک چون بود انجام کار
آه کسان خرد نباید شمرد / آتش سوزان چه بزرگ و چه خرد
تیر ضعیفان که کشاد از کمان / بگذرد از نه سپر آسمان
چیره زبون شد چو ضعیفش گزید / شه ز مگس در پشه خانه خزید
گر همه سلطان بتماشا رود / خرمن درویش به یغما رود
پیل که بر روی زمین پا نهد / پای نه بر مور بعمدا نهد
بخت رعایا چو رعایت کند / خشم ملک جمله عنایت کند
رحمت مادر چو فراوان بود / شیر شود خون که به پستان بود
چون طلب دخل ولایت کنی / کوش که حکمی برعایت کنی
ارّه صفت قسمتئ راست باش / نی همه چون تیشه سوی خود تراش
دشمن اگر خود همه پیش و پس است / عدل ملک حرز روانش بس است

زاد مسافر قدم سخت اوست سنگ مقامر محک بخت اوست
تیغ بعدل آینهٔ پادشاست چون بستم رفت کلید بلاست
عهد که از تیغ شود فتنه زای باز هم از تیغ نشیند بجای
آب کند گرچه بنا را خراب زود فتد گر نه رسانی به آب
شه که نه بر تخت بتمکین بود شیر نمد روبه پشمین بود
گرد بلائی که در اسلام جست از خوی پیشانی شاهان نشست
شاه که شب تا بسحر می‌خورد روز بخسپد غم دین کی خورد
رخنه شود ملک بفرمانها ارّه شود تیغ ز دندانها
گر نبود کن مکن خسروان خانهٔ مظلوم بگیرد عوان
ور تو ز بیم ملک آزادیست بوزنه را رقص نه از شادیست
مصلحت ملک برفق و عطاست در همه جا حکم سیاست خطاست
موی که پیچیده ز بی شانگیست گر زینش استره دیوانگیست
شانه بسرها هم ازین برده گوی کو بزبان فرق کند مو بموی
استره یک سر بستردن خوشست زان بهمه روی سر اندرکشست
تا بسلیمان نرسد دور مور منهی کر باید و جاسوس کور
شه که بود عصمت عالم ز دور آفت و فتنه است بر اهل حضور
هیزم سوزان که به آتش درست نور چه بینیش که خاکستر است
نور چراغ آنچ بمسکن کند طاق سیه زاویه روشن کند
تا نکنی خدمت سلطان دلیر تیغ و سنان روید از اندام شیر
گرچه ملک به بود و بر خرد بد شود از کار گذاران بد
خواجه که دامن بکفایت کشد پیرهن از پیر ولایت کشد
گربه که شد عطسهٔ شیر ژیان زو نرهد طوطی الحمد خوان
تا کف دستور در انگیزش است نوک قلم نشتر خونریزش است
اشکره را از پی چرز و کلنک هست چو آویزش قصاب چنگ
آنک مرادش درم الفختن‌است پیشهٔ او سوختن و سختن است
شغل سلیمان چو بدیوان رسد زاد میان ناله بکیوان رسد
نزد بزرگان دیانت شمار نیست روا عتق محرّر زنار
طایفهٔ خامهٔ شان دودناک بر رقم خویش خود افکنده خاک

یک خط شان بی‌شکن و پیچ نه
حاصل از آن حشو دگر هیچ نه

آنک خط راست کشد از قلم
بین چه کژیهاست بزیرش رقم

صد فن بوجهل بدفتر نهند
تهمت این علم بحیدر نهند

آنک کند خانهٔ خلقی خراب
کافی و پر کار کنندش خطاب

وانک جوی روش بسوی حق است
خنده زنندش بزبان کاحمق است

خامه صریری که سگالد همی
از فن شان زار بنالد همی

کرده قلم را بخیانت علم
هر همه را دست سزای قلم

هست قلم کاتب وحی خدای
خواجه کند آلت دزدیش وای

وه که از آن مایه چه حاصل کنی
کالت حق آلت باطل کنی

خواجه خورد لقمهٔ شیرین خویش
خامهٔ ساعی بکمین گاه نیش

زخم خورد خوش منش از بدفعال
زهره ز عقرب فتد اندر وبال

کار جهان چون بکژان گشت راست
کوش به نرمی که درشتی خطاست

خس چو پراگند بصحن سرا
رُفته بجاروب شود نز عصا

هیچکسان چشم ز کس کم زنند
مورچگان پلک نه بر هم زنند

ظالم اگر خود بزبون میریست
تا نشوی خوش که زبون گیریست

کژدم اگر خود نه خاک و خس است
راست مدان کش کژئی در پس است

گرد ستمکاره بخویشی متن
کز رگ تو بهر تو بافد کفن

روبهٔ صحرا بسگ خانگی
گفت که چند از دم بیگانگی

داد جوابش سگ روباه گیر
تا نگرفتم ره تو راه گیر

فاخته با گربهٔ بیداد کیش
گفت بحلق تو نهم طوق خویش

گربه بصد گونه سرافکندگی
گفت ز تو طوق و زما بندگی

نغمه زد از نائی بطی با عقاب
رفت ز یک زخمه چنگش بخواب

گرچه عوان لقمهٔ نیکو خورد
هم بودش نام بدانچ او خورد

سینهٔ مرغان که چنان پاک شد
نام وی از اشکرهٔ خاشاک شد

ظلم بدان کی شود از پند پاک
حک نشود سایه بخنجر ز خاک

ظالم مفلس چو سگ کوچه گرد
لابه کنان پیش دود بهر خورد

یکدم اگر جیفه فزونتر مزید
گرگ درنده است برای گزید

شحنه چو برداشت کمان ستم
زه که کند آنک چنانست هم

شاد شود سگ چو رود خر بجنگ — دست زند شل چو کند رقص لنگ
پیش ستمکاره مکن پشت کوز — زانک فراوان نزید اسپ یوز
کی نظر شه بسواران رسد — پرورش از کارگذاران رسد
در تف خورشید بفرق جهان — سایه ز ابرست نه از آسمان
گرد تنی گرنه بپوشش تنی — تیغ بیفکن که کم از سوزنی
سوزن پوشنده بدین یک هنر — گرچه فرو برد برآورد سر
ای که نهی گنج بهر گوشهٔ — یاد کن از فاقهٔ بی توشهٔ
نان خورش بی‌درمان چیست آب — مشعلهٔ بیوه زنان ماهتاب
میر همه گندم دهقان خورد — برزگر از قرص جوین نان خورد
مهر زمین تو ز دور سپهر — در همه یکسان نگرد چشم مهر
گر پدرت گشت جهانی عزیز — کوش کزان بیش بگنجی تو نیز
موی نسنجد چو برون رانیش — کوه بگنجد چو بگنجانیش
خار یکی را چو بپا در رود — گوشت از آنجای درونتر رود
گل بگل اندر خزد از کوب میخ — خاک نه خاک ز نیروی بیخ
تا جوران را کرم خاص و عام — از پی نیکی است نه از بهر نام
برتر از آن شد ببزرگی سریر — کو شود از نام بزرگی پذیر
ور تو کنی نام بزرگ اعتبار — بحر سه حرف آمد و قطره چهار
زر که ستانی بستم دامی است — ور چه دهی مایهٔ بدنامی است
بذل ستمکاره نشد سودمند — نام ز انصاف برآید بلند
پیشهٔ قصاب چو گیرد شبان — گرگ مسلمان شود و بی زیان
قدر من از قدر تو گر اندکیست — خون من و تو بحراحت یکیست
گر تو شوی رنجه ز آسیب خار — چشم و دل غیر بژوپین مخار
هرچه تو بر خویش‌نداری روا — بر دگری درد نباشد دوا
در گنهٔ غیر کرم پیش گیر — در محل تیغ سر از خویش گیر

حکایت خطا کردن پادشاه بتیر بی‌خطا

تا جوری از ملکان دیار — صبحدمی خاست بعزم شکار

رخش برون راند بصحرای گشت / صید کنان سوی دهی می‌گذشت
بود یکی کودک بیوه سرشت / بر سر ره گشته نگهبان کشت
ناگه ازآن جا که قضا رفته بود / طفل ز آسیب صبا خفته بود
دید شه از دور در آن خردسال / در نظرش مرغ نمود آن خیال
یا سج سوزان که در آورد غرق / جست بر آن سوخته خرمن چو برق
فتنه محابای بلائی نکرد / کرد خطائی و خطائی نکرد
مرکب دولت چو بر آن سو کشید / باز بدنبالهٔ تیهو کشید
خسته دلی دید جگر سوخته / تیر هلاکش بزمین دوخته
داده ز پیکانش قضا آبخورد / قطرهٔ آبیش بجا کرده سرد
ماند زبان بسته بدان داوری / با دل بدخو بزبان آوری
گه بتاسف لب خندان گزید / گه سر انگشت بدندان گزید
یافت خبر مادر سینه کباب / خون شدش از سوز جگرگوشه آب
بر سر آن خاکی خونی نهاد / خاک بسر کرده در آمد چو باد
آه چنان کردکه صحرا بسوخت / هر که دلش داد دلش را بسوخت
شاه چو دید آن شغب دردناک / گرم فرو جست ز توسن بخاک
طشت طلب کرد و یکی تیغ تیز / طشت دگر کرده برو گنج ریز
تیغ سیاست به سر خویش برد / در نظر بیوهٔ درویش برد
گفت بکش ماتم خود سور کن / وام خود از گردن من دور کن
ور گنهم را بغلط ره بری / مزد ز یزدان نه یکی ده بری
حکم قضا را برضا در پذیر / جرم بمن بخش و بها در پذیر
این زر و این طشت مسلم تراست / وین ده اگر شهر بود هم تراست
شه که به تسلیم سری پیش کرد / تیغ شفیع گنه خویش کرد
زان زر و پولاد که پیوسته گشت / راه خصومت ز میان بسته گشت
زال که دید آن روش عدل زای / لختی از آن بیخودی آمد بجای
گفت که خون ریخته گیر از تو زود / مرده من زنده نگردد چه سود
تو که غلط زخم زنی خون بود / من که بعمدا کشمت چون بود
نزد خدا جرم تو ناچیز باد / من ز تو راضی شدم او نیز باد
ایکه ترا شحنهٔ دین کرده‌اند / داد چنین کن که چنین کرده‌اند

رابطهٔ خسروی از داد بند
تا کنی آوازه چو خسرو بلند

مقالت چهاردهم ــ در تحسین دیانت صائن و نفرین دنائت خائن و تحریر حشو کتاب که در صدر گراید و نمونه قلب اعمال که لامع نماید و گرم خیزی پختگانی که لعل و یاقوت آبدار بیگانه را انگشت افروخته دانستند و از بیم سوختن انگشت نهادن نتوانستند و دود انگیزی سوختگانی که دوزخی را آشام می‌کنند و آروغ دودناک نیارند

ای بدیانت دلت آراسته
خواستهٔ خلق فوزن خواسته

خفته تر از خاک ز آسودگی
پاکتر از باد ز آلودگی

دولت روزی که ترا داده‌اند
عصمت جانی‌که ترا زاده‌اند

گر خرد این سکه نشاند ترا
در همه اوقات که ماند ترا

گر درم بدنبود گو مباد
صدق تو بس در گره اعتقاد

آنک بپاکی حرکت نیستش
هرچه درآرد برکت نیستش

قطره که افتاد بگل درنگشت
وزنم شبگیر سبو پر نگشت

در تن مرد از پری دل بهیست
سیر نگردد شکم ار دل تهیست

شد شکم و حلق حواصل فراخ
باز شکم تنگ بود دل فراخ

مال کسان ارچه که حالی‌خوشست
چون بنهایت نگری آتشست

شعله که از شمع زبان کش شود
آن همه مومست که آتش شود

آتش سوزانست چو مال حرام
خام بود پختن سودای خام

بهر حرامی نبود مرد تیز
شیر کند ز آتش سوزان گریز

زاغ سیه روی بود جیفه چین
چرغ سیه چشم بود دوربین

زر که برنگست چو پر مگس
لقمه مکن کان نگوارد بکس

کیست که این لقمه توقع نکرد
وانچ فرو برد تراجع نکرد

لیک حریصی که بسوزد ز رنج
کی دهد ار در کفش افتاد گنج

ریگ که آتش خورد از آفتاب
سیر کجا گردد از آشام آب

چشمهٔ خورشید بدریای خویش
تشنهٔ قطره است ز گرمای خویش

مردهٔ زر را که ندارند دوست   دوست کسی داشت که محتاج اوست
هست تن مرده که نبود بگور   مردمک چشم شغالان کور
آدمی آنست بنزد خران   کوست چو خر در ته بار گران
گر همه گبریست که مالیش هست   در نظر خلق جمالیش هست
ورچه بود مومن پرهیزکار   هرچه زرش نیست ندارد عیار
تازگی روز تمول بود   خندهٔ گل پرده در گل بود
خاک بسر مرد تهی چشم را   کز پی در شمرد یشم را
ای بامل مانده چو موران اسیر   در ته باری چو ستوران اسیر
مور که حرصش بود از حد برون   زنده رود زیر زمین سر نگون
خاک خورد مار ببالای گنج   لاجرم از سرزنش آید برنج
آنک دلش کور شد از حرص مال   فرق نداند ز حرام و حلال
گاه خورش در دهن ماکیان   دانه همانست و پلیدی همان
فرق نظر پری و باریکی است   چشم چو بستی همه تاریکی است
گرچه خورد اشکره مرغی تمام   شک نه که پر مهره برآرد ز کام
آدمی آتش خورد از حد فزون   کز دم او دود نیاید برون
خط که به پیشانی خائن بود   جایزهٔ غصب خزائن بود
در شکم باز که چندان خط ست   تذکرهٔ جان تذرو و بط ست
آتش از آنجاکه خیانتگرست   بهرهٔ کارش همه خاکسترست
خاک امین بین که بهر کشت زار   دانه یکی هفتصد آرد ببار
آنک دود بهر کم و بیش را   راست نماید روش خویش را
کار سیه گرکه بهشیاریست   آنهمه نیرنگ سیه کاریست
پاس چه بینی ز سگ لقمه خواه   رو نگر از دزدی دیگ سیاه
بهر درم حیلهٔ خائن بسیست   هر که دمش خورد چه ابله کسیست
آنک ندارد بخیانت هوس   هیچ امانت نه پذیرد ز کس
چوب نگیرد بته آب جای   سنگ نباشد بهوا دیر پای
وانک بود تنشهٔ مال کسان   در رود از حیله بحال کسان
سنگ که ره نیست هوا را درو   در رود آتش بمدارا درو
آنک شد از قطع گره گرم خیز   چرب زبان باشد و بران و تیز

صیقلیان تیغ که روشن کنند تیزش از آلایش روغن کنند
اخذ درمها بزبان بیحدست تیغ درم گیر یکی از صدست
راست مدان در خور باریک نول کو خورد از بوالعجبی خون گول
خون کسان میخورد آن بی‌درنگ می که خورد شاه بآواز چنگ
درد بمحراب که تنها رود از پی قندیل و مصلا رود
گربه اگر خود حج اکبر کند هم بحرم صید کبوتر کند
گر غرضت چربی خویشست وبس آب خوش از تو نخورد هیچکس
آب که در خمرهٔ روغن خورند جوش دل و ولولهٔ تن خورند
گرچه همه خلق خیانتگرند لیک دو قوم از همه خائن‌ترند
زان دو یکی عالم تزویریست دوم‌شان حاکم تحریریست
گرچه درین هر دو راه دادنیست لیک ز تحریر کس آزاد نیست
باز مبادا که فتد شهر شاه در قلم هندوی نامه سیاه
زاغ نشاید بچمن بیشمار خال یکی به برخی نی هزار
لشکریان خود ز دل ناسپاس شاه شناسند نه یزدان شناس
آنک دهد بینی ازو نیست باک آنک برد بینی ازو ترسناک
چون خورد اسپت جو دهقان پیر ناگهش ار ماس بگیرد مگیر
آنچ که بر خود نه پسندی روان بر دگری هم مپسند ار توان
قوم دگر هم که ز هر پیشه‌اند چون نگری راست کژ اندیشه‌اند
در روش عام مجو کیمیا زانکه نرسته است بشارع گیا
راستی از عدل که ساز و نهاد چوب گزو چوب ترازو نهاد
سکهٔ بقال ترازو بود جدول خط راست ز سازو بود
او خود از انگیزش بازوی خویش ساز دغا کرده ترازوی خویش
هرچه کس الفخته ببازو کند طعمهٔ شاهین ترازو کند
گشت چو شاهین تو مردار خوار زو جز مردار چه گیری شکار
باز بکار گزو مقراض نیز هست نمودار دیانت عزیز
راستی و راست روی کرد گز حاکم از آن گشت بر اکسون و خز
کرد چو مقراض بسی رقعه کم ماند تهی چشم و گره در شکم
رخنهٔ خیاط سر سوزنیست لیک در ایمان وی آن روز نیست

دزدی کاسب گر از افلاس خاست　　خست تاجر ز برای چراست
گرچه کسی را ز درم چاره نیست　　لیک خسیسی چو ربا خواره نیست
خواجه که حرصش برباره نمود　　عمر ریانش بود و جیفه سود
بهر دو سه دانگ که بروی رود　　منتظر آنک مهی کی رود
کی دهد آخر دل و عقل سلیم　　یک مهه عمر از پی یک ماهه سیم
در همه مذهب نشود هیچ حال　　مال رباخوار و مقامر حلال
بس که مقامر بود از صدق پاک　　سنگ بمشتش بود و زر بخاک
مرد کند گاه مقامر فنی　　دزدی و طراری و نقب افکنی
تا بتواند ز دل عشوه کوش　　وام ستان باشد و عشوه فروش
وانک کند وام بحرص و هوس　　نیست بران دل که‌دهد باز پس
چون نیت راستیش خم شود　　لابد از آن شومی ادا کم شود
با درم آشام نگیرد حلال　　نم نخورد چرب بود چون سفال
عشوه ده از کوشش افغان گری　　سهل جوابی دهدت از کری
بیشترین آدمیی کژ بخوی　　تند شنو باشد و آهسته گوی
آنک نترسد ز خداوند پاک　　از سخن آدمیانش چه باک
عربده و نعرهٔ کم حاصلان　　نغمه جنگست بر عاملان
جانوری را که بود سنگ خوار　　طعمه دهی گر کنیش سنگسار
حاصل عامل که ندانیش چند　　آنهمه زنجیر و شکنجه است و بند
سگ چو برغبت شکند استخوان　　تو مدهش ریزش سفره ز خوان
آنک بمردار بجهان رو نهاد　　بد دلی خویش بیک سو نهاد
گرچه همیشه ز مگس کرد قوت　　هیچ گهی قی نکند عنکبوت
سفله که دل بست بزنجیر سیم　　ز آهن زنجیر تنش را چه بیم
آدمی از بند شود دل فکار　　سگ چو به بندی شود امیدوار
شرع که بنیاد صیانت نهاد　　قاعدهٔ دین بدیانت نهاد
کیست بدان گونه چه از خاص و عام　　کش بدیانت بتوان برد نام
طایفهٔ عهد که بینی بجای　　گبر دلانند مسلمان نمای
نادره یابی که درین روزگار　　کس بود از ترس خدا راستکار
راست نه ز اندیشهٔ یزدان شوند　　چیزی از اندیشهٔ سلطان شوند

ای شده ز اسلام و سلامت بری | دین تو فارغ ز دیانت گری
آستن زله کشانت دهان | استرهٔ کیسه برانت زبان
ترس ندانی که فنائیت هست | شرم نداری که خدائیت هست
روز قیامت بخطا و صواب | گر ز تو پرسند چه گویی جواب
چند بسرمایهٔ خلقت گمان | چند نظر در گره مردمان
سرح‌کنی در زر بیگانه چشم | غرقه خونت شود از خانه چشم
دزد که کوته نکند دست کار | شحنه کند کوتهش از ذوالفقار
حجره که آزاد بود از گزند | درنکشد سلسله و تخته بند
سفله چو در زاویهٔ جا کند | بینش دزدیده بکالا کند
آنک بدزدد نظر خویش را | زو که نگهداشت‌زر خویش را
بافن زراق که بی ره بود | قلبهٔ طرار عفی‌اللّه بود
هر که دغا لازم جان ویست | عاقبت الامر زیان ویست

حکایت آب ریختنگی شیر فروش و آب بردگی رمه‌وی

داشت شبانی رمه در کوهسار | پیر و جوان گشته ازو شیر خوار
شیر که از بز بسبو ریختی | آب در آن شیر درآمیختی
بردی از آن آب‌ملمع بشیر | نقرهٔ چون شیر ز برنا و پیر
روزی از آن کوه بصحرای خاک | سیل درآمد رمه را برد پاک
آنک جهان سوختهٔ شیر کرد | سوخته شد ناگه از آن شیر سرد
شیر خنک از تف و تابش بسوخت | قبلهٔ آن شیر ز آبش بسوخت
خواجه چو شد با غم و آزار جفت | کارشناسیش در آن کار گفت
کان همه آب تو که در شیر بود | شد همه سیل و رمه را در ربود
مرد شبان زان سخن با شکوه | ماند سر افکنده چو سیلاب کوه
خسرو اگر دین طلبی از خدای | زین دل خائن بدیانت گرای

مقالت پانزدهم ــ در ملامت موذیان که بغضب و تعصب جوشند و سلامت موءدبان که بعلم و حلم در تحمل ظلم کوشند و رُفتن خار خار دلها و شستن غبار گلها و کند کردن حدت آهن دلان از خراش سینه‌ها و روشن کردن جدت پاکیزه گوهران از تراوش کینه‌ها

ای ز جفا کرده دل خلق ریش — پیشهٔ آزار گرفته به پیش
نی بجفا بار بهی بسته‌اند — مشت زنان مشت تهی بسته‌اند
هر که بره بهر کسی چاه کرد — از پی خود زیر زمین راه کرد
کشته شود زود عقاب دلیر — دیر زید مرغ کم آزار دیر
گربه که مرغی بدهان آورد — گوش و دم خود بزیان آورد
غصه مخور زانک شقاوت دروست — خشم فرو خور که حلاوت و دروست
زهر کشنده که زیانت بود — گر کشیش داروی جانت بود
هر که نه رویش بمسلمانی است — عاقبت کار پشیمانی است
هرکه مسلمانست پشیمان ترست — وانک پشیمان نشود کافرست
با دل نیکان نبود خشم یار — هیچگهی گرم نباشد خیار
ساده دل ار گرم برآرد نفس — در ته آن نرمی و لطفست و بس
طفل که گرمیش برآید برو — آتشکی باشد و آبی درو
خشمْ کریم ارچه گدازش کند — از پس آزار نوازش کند
نخل‌که خرماست همه بار — پرورش خسته کند خار او
مردمی سفله مدار استوار — کان همه فتنهٔ است در انجام کار
ز اول‌کارست عوان نرم و راست — نرم بود خار در آغا خاست
وانک تنی یافت ز یزدان شریف — هست‌چو گل ز اول و آخر لطیف
باز کند دیده چو خاری نهند — پیس نهد فرق چو باری نهند
پارهٔ آتش بود آن پر گزند — کو ز دمی شعله برآرد بلند
مردم بی سنگ بخود گم بود — سنگ گران دوهر مردم بود
خس بغباری رود از جای خویش — کوه ز دامن نکشد پای خویش
تن که بهر باد بخیزد ز پای — سنگ برونه که نجنبد ز جای

خشم سران دفع سلامت بود   زلزله در کوه قیامت بود
خاک گران خازن افلاک شد   باد سبک مرکب خاشاک شد
ظلم رها کن بره داد باش   زانچ ملامت رسد آزاد باش
هرچه که اول بملامت کشد   آخر کارش بندامت کشد
گوش که ناید ز زبانهات غم   لیک نگه‌دار زبانرا تو هم
دست و زبان تات عقوبت گرست   دست و زبان هم بعقوبت درست
گرچه که پولاد بسودن کمست   سودگی آهن و سوهان همست
بنده که خلقی بودش در نهان   به بود از خواجهٔ یاوه دهان
سفره گربه که بود مشک ده   از دهن شیر که گنده است به
از ته دم عنبرتر زادگاه گاو   زاده نجاست لب مردم زد او
نیک شناسد خرد هوشمند   کزین این تا لب او فرق چند
هرکه دمش نیست ز فرزانگی   بابت خنده است ز دیوانگی
به که بدخلق نگوئی بسی   تا بد تو نیز نگوید کسی
بین بد و نیک همه و دم مزن   هیچکسی را بجهان کم مزن
آنک خدایش ز نکونی سرشت   کی بود از گفتن زشت تو زشت
دون نکند غور بزرگان تباه   کژ نشود از لگد غوک چاه
آنک خردمندانی او بی‌شکیست   مدحت و دشنام بنزدش یکیست
از بدو بد گفت نرنجد حکیم   بیخ چو سختست ز صرصر چه بیم
گرهمه خود خار نهندت خسان   دیده بدوز از بدو نیک کسان
تا ز بدی خامه بخاریدن است   عیب نگارنده نگاریدن است
هرچه ز تقدیر بر آرد علم   موی نگنجد بشکاف قلم
اهل هنر گر بشماری درند   بی‌هنران نیز بکاری درند
نی که تهی بردمد از طرف رود   گر ندهد باده سراید سرود
سودنی از نیشکر افزوده تر   کین قلم و تیر دهد او شکر
قهقهه زد کبک برفتار زاغ   کز چه نهی گام پریشان بباغ
زاغ بدو گفت که پرواز کن   گر گرو از من ببری ناز کن
هیچکسی نیست ز زیبا و زشت   کش نه حکیم از پی کاری سرشت
چشم چو در خویشتن آید همه   زشتی خود خوب نماید همه

نیک بدانی که نباشد درشت　　در شکم مادر خود خار پشت
شیر کسان خونت نماید بچشم　　ژرف مبین‌کاب درآید بچشم
زنگی اسود که برانـی ز پیش　　از چه نبری سر پستان خویش
سرمه که خاکیست سیه در نظر　　روغن ازو یافت چراغ بصر
پیر چو در عیب گرانان بود　　تختهٔ تعلیم جوانان بود
دزد که در ره بعنان تازیست　　نقش پیش دفتر غمازی است
هرچه که مخدوم بد اندیشه کرد　　بنده همه حال همان پیشه کرد
رند که او پا به تباهی نهد　　گام کژش راست گواهی دهد
گرچه که بدرانه کسی در پی است　　خوی بد آخر همه جا باوی است
دزد که با سرفه شود نقب گیر　　داروی تیزش چه خورانند تیر
خلق همان راست بفرمان و بس　　کو بجفا دست نمایـد بکس
لت همه را خم کند ار سجده پشت　　سجدهٔ انگشت نگر پیش مشت
تا کی ازین کو بملامت روی　　راه چنان رو که سلامت روی
چند ز آتش قدری دود باش　　کوش بخشنودی و خوشنود باش
خاک رنندت بسر خویش‌دار　　دیدهٔ تسلیم روان پیش دار
بنده که با خلق فروتن بود　　پیش خـداوند مُمکّـن بود
چون تو رکوعی نکنی در قیـام　　نیست نماز تو روا والسلام
دون که نهد پای بفرق سران　　سیلی گردون خورد از هر کران
حس که بهر آخُر گـردون پرد　　ابلق گیتی بزمانـش خورد
پا جو نهد بر سر دریا خسی　　لطمه خورد از کف دریا بسی
بی ادبانرا بگه کن مکن　　نی حرکت نغز بودنی سخن
طرفه جهد غوک ز آواز رود　　لیک مبادا که بگوید سرود
آنک سرشت منیش از منیست　　کن مکن دوست برو دشمنیست
ز آب ملوّث بگه ریختـن　　لوث جدا کی شود از بیختن
با دل سخت ارچه کنی پند یاد　　دامن کهسار نجنبد ز باد
ای همه بیجاده بگوشت، نه دُر　　کس نکند گوش ز بیجاده پر
گفت شنو گفت مرا هوش دار　　گر نکنی باری در گوش دار
در همه جا با بحد خویش نه　　مرتبه بشناس و قدم پیش نه

گربه که بر شیر کشاید کمین
بر تن بی زور بلرزد زمین
شیشه که از باد بغل پر کنده
کی ببزرگی سخن دُر کند
گوش که باشی برضای همه
دست همه بوسی و پای همه
آب که بانگی بمسافت کند
غلغلهٔ شکر لطافت کند
دست ده آنجا که فتد پست را
دست کرم سای فرودست را
کم کن از آن بنده که آزار ست
شکر کن آنرا که پرستار ست
بنده هم آخر گهر آدم است
گرچه که در سلک غلامی صم است
کار باندازهٔ بازوش ده
بار بمقدار ترازوش ده
چند دوال ستم انداختن
هندوی خود را حبشی ساختن
سوخته در گریه و تو سرزنی
سخت نشیند جو گره بر زنی
سوز بدلهای مشوّش بود
دود بجائیست که آتش بود
عجز کسان منگر و بازوی خویش
خاک میفکن بترازوی خویش
گر ملکی چون ستم آمد بکار
پشّهٔ ز نمرود برآرد دمار
کوه کزو هست زمین دیر پای
آه ضعیفانش رباید ز جای
پیل کند رقص جو شد یک ز من
پشّهٔ تو ساز و مگس دست زن
ایکه هم تخم جفا کاشتی
به که بماند محل آشتی
تیغ که بی‌ریزش خون کم بود
بی سپرانرا سپری هم بود
سوزن اگر در خله دارد رهی
خار ز پا هم کشد آخر گهی
چند بدی پیش کنی اندکی
نیکوئی از صد نتوانی یکی
گرد برآری چو ز دشمن بکوب
جایگه دوستیٔ هم بروب
گرچه شود خصم تو ده تن بپوست
گر همه یک دوست کنی هم نکوست

حکایت درد چشم زاغ کحلی پوش و برگ علاج او از درخت و راز خود گفتن با مرغ دیگر و داروی سخنهای نصیحت آمیز شنفتن

در حد چین بود بدشتی فراح
پهن درختی بفلک برده شاخ
برگ و برش رنج و ملالت شکن
داروی بینائی و اکسیر تن
بر سر آن خانهٔ زاغی کهن
در کهنی کرده ز عنقا سخن

ناگهش از چشم بد روزگار / در گهر دیده درآمد غبار
گر چه که سر تا بقدم سرمه بود / سرمه به بینائی پیران چه سود
چون اثر درد بغایت رسید / بر سر مرغی بشکایت رسید
هرچه که از چشم رسیدش بسر / باز تراوید هم از چشم تــر
محرم بینــای بصیرت شنــاس / در شب بی‌نور نگه داشت پاس
گفت ستاره بمحاق اندرست / زهره ز کیوان بطلاق اندرست
مصلحت آنست که خیزی ز پیش / باز شتابی بوطن گاه خویش
در سر شاخی که‌سکون کردهٔ / عیش بیندیش که چون کردهٔ
برگ ببرگ آنچ گذشتی بــران / در نگر آلایش خود را در آن
آنچ نه رنگی بوی از بوی تست / دیده برومال که داروی تست
زان در ناسفته که بینا کشید / آن شبه را رشته به مینا کشید
زاغ سبک عزم شدن ساز کرد / بال بهم بر زد و پرواز کرد
هم بدرختی که وطن جاش بود / سوخته وار آمد و بر شد چو دود
هر ورقی را که نظر برگشاد / بود چکیده نقطی زان سواد
وسمهٔ هر برگ ز ابروی شاخ / داشت از آن سرمه سپیده فراخ
زاغ چوبی غالبه برگی نه چید / باز شد و باز نمود آنچ دیــد
گفت که دیدم همه بالا و پست / آرزوی دیده نیامد بدست
مرغ شناسندهٔ زیرک مزاج / دید چو ناساخته برگ علاج
گفت چرا باید ازین گونه زیست / کاخر آن زار بباید گریست
یک دو چرا زان ورق چشم سای / از پی امروز نماندی بجای
تات چو مردم بغبار آمدی / مردمی خویش بکار آمــدی
کوش که خسرو بحکومت روی / چند بآزار و خصومت روی
آشتی گر بکنی ننــگ نیست / ور نکنی نیز مکن جنگ نیست

مقالت شانزدهم ــ در سیر ستودهٔ انسان و سرّ شنودهٔ ایشان و بلندی سنین سینهٔ ایام و پلیدی شستن سینهٔ اثام و چون کار با مردم دیوانه خراجست سنگ گران با خود داشتن و چون سرشتهٔ الطاف در سلک صحبت گم است گوهرخویش ازدست نگذاشتن

هرکه درو سیرت نیکو بود　　آدمی از آدمیان او بود
وانک مزاجش همه زورست و زور　　دور ز ما ز آدمیانست دور
نیکی مردم نه نکو روئی است　　خوی نکو مایهٔ نیکوئی است
مرد درون تیرهٔ بیرون سلیم　　زشت بود استر دیبا کلیم
بخل عیان به که بعشوه نوید　　روی سیه به که ز پیسی سپید
پس بد بد خو که نکو رو نمود　　با خط بد کلک منقش چه سود
باز بسا تلخ که جوشد چو می　　لیک صفا روی نماید ز وی
ژفت و ترش روست هلیله و لیل　　روشنی چشم شد از خوی نیک
الحذر از تیره دل و پر جفا　　کو ز پس و پیش نماید صفا
آئینه را پشت چو روشن شود　　وجه دو روئیش معین شود
سیب از آنست دو رنگ از برون　　کش دو سه دل هست سیاه از درون
هست یکی رنگ رطب کش مقیم　　یک دل خسته است سپید و دو نیم
در تن بد خو کرم و لطف ریز　　خشم و جفا خود بودش خانه خیز
گور کهن را که دل از وی رمد　　گل تو فکن خار خود از وی دمد
آنک بزرگست و بزرگی سرشت　　گرمی کهتر همه بر یخ نبشت
شعشعهٔ برق در آزردنست　　قاعدهٔ بحر فرو خوردنست
سینهٔ دریا نشود پر غبار　　گرچه که باران کندش سنگبار
نور خدا بردمد از خوی خوش　　مو بسپیدی کشد از بوی خوش
ذوق تو شد تیزی وخشم و ستیز　　بین که بگریاندت آچار تیز
نار که دندانش بود در شکم　　خورده شود او هم و دندانش هم
دون که در آزار بزرگان تند　　میش بود کو دم گرگان کند
خس که برد بینی شمع و چراغ　　سوخته گرد دهم از آن سوز و داغ

سفله که ناگاه برآورد بال   زود مرو بس که پرد از وبال
مور که پر یافت نه پر کم بود   پر زدنش زان سوی عالم بود
بد همه‌جا زخم وبالی کشد   مار ز ره از پس سالی کشد
خصم که پستی کند آسان مگیر   خفته شتابند بره مار و تیر
نقش کژان راز کژی خاست نیست   دایره تا کژ نبود راست نیست
کالبد آنرا که مدور بود   خشت مربع طلبد خر بود
آنک سیه رویی خلقت دروست   سرخ کجا گرددش از غازه پوست
چهرهٔ هندو که سیاه است و تار   سرخ ز شنگرف کند در بهار
خلقت آن کز پی کار بدست   او همه تن آلت کار خودست
مار که رشته است همه تن براه   خواه بکنگر شو و خواهی بچاه
شیر که کرد آفت صیدش خدای   خنجر و تیغست همه دست و پای
زان بدی‌اندر دل بدگشت دوست   کان بدی خود بخیالش نکوست
گرگ که نوشد ز دل میش خون   رنج دل میش چه داند که چون
مردمی از مردم بی‌رو که دید   روی در آئینه زانو که دید
پیشه مبارک نبود شوم را   سایه همایون نبود بوم را
از تن بد سیرت زیبا نزاد   کز ملک الموت مسیحا نزاد
سرخی رو دزد سیه را مجوی   پوست کش او را که شود سرخ روی
جبه چه پوشی بخطیب سیاه   برهنه کن جبهٔ دیگر مخواه
ای همه عیب و دم حلق تو خشک   ز آهوی بی مشک زند بوی پشک
اوست هنرور که بمقدار خویش   بهره بغیری دهد از کار خویش
نبض که گیرد بکف استاد پیر   تب زده را می‌شود آن دستگیر
سود کسان جوی بدهر کهن   نفس بدار منع کند منع کن
شمهٔ خلقی همه را در تن است   لیک بتن نفس حرون رهزن است
بس که رسد صندل تر جابجای   مارش اگر سلسله ننهد بپای
خلق تهی کیسهٔ مدار استوار   زانک چو شد سیر بعکس است کار
سگ چو شد آسوده نشیند ز جوش   مردم آسوده شود فتنه کوش
در همه جا سنگ محک از زرست   زر محک مردم بدگوهرست
مکرم اگر چند کشد کوب دهر   هم دهد از منفعت خویش بهر

در که شکستند نه باطل شود	سرمهٔ چشم و فرح دل شود
ناکس اگر هست بد بستان و باغ	گنده کند جیفهٔ مالش دماغ
هست دماغت ز دل تیره کون	شد ز سیه دانه زکامت فزون
پوش و تکبر چه دهد باید هیچ	باد و دمی را چه بود مایه هیچ
چون تنت از حکمت عالم تهی‌است	گرچه که پر باد کنی هم تهی است
دم که بدا شورهٔ جوله کنی	باد تهی را بتهی گه کنی
خاک که دل نام وقارش کند	همرهی باد عبارش کند
باد چو بسیار بسر یافت راه	بفکند از فرق بسیلی کلاه
سر برد از باد بسر در فتاد	تا نفتاده است مده سر بباد
آنک درو باد سری راه کرد	هم ببریدن سرش آگاه کرد
کاسه که پیمانه خاکست و بس	باد چه پیمائی ازو هر نفس
لیک مشو خاکی از آن کوته نیز	کاب نماند برجود عزیز
گرچه کسی خاک ره است از وقار	گشت چو بی آب شود پر غبار
آنک زمین خاک قدم یا بیش	بین دل صد پاره ز بی‌آبیش
مرد که خورشید برد تاب ازو	سوخته گردد چو بری آب ازو
آنک بود صد هنر اندر تنش	سر زده ماند چو کنی سرزنش
میخ کزو خیمه‌چنان بر رود	سر زنیش زیر زمین در رود
وانک دهد ریش به سبلت کنان	کی رهد از بازی سیلی زنان
مسخرهٔ عید که سیلی خورد	کس بسر و سبلت او ننگرد
آنکه خورد سرکه پیاز از هوس	رو ترش از وی بکند هر نفس
فخر کند نقب زن از گاو کاو	ذوق مقامر بود از مشت و داو
پرده دری کاهل‌خرد راست بیم	پرده دران را شرفی شد عظیم
طاس بیک رخنه که افتد بدست	رخنه بغربیل بهست از صدست
آنک نشد بر تن خود پرده دوز	سوخته گشت از فلک پرده سوز
چنبر خرگه چو شود بی‌نقاب	تیغ ز صد رخنه زند آفتاب
سخره اگر یافت بلندی مبین	شیر نگردد سگ کرسی نشین
رند قفا خوار که بالا رسید	هم ز قفا خوارگی آنجا رسید
آنک پرد بالش پیلان بلند	سیلی پیلش به بلندی فکند

باد خسانرا چو ببـالا ربود | چشم بخوابان که درانست سود
دیده فرو بند بروز غبار | تا ز خسانت نرسد خار خار
زاهل روش کژ قدمان را مگیر | اسپ کمان پای نپوید چو تیر
کژ صفتانراست ز گردون مدام | برتر از ارباب بصیرت مقام
چشم ز ابروست بسی زیر دست | ناظر ما در ته حاجب نشست
پرهنر از بی‌هنران لقمه خواست | تیشه وزیرست و تبر پادشاست
هرچه برآرد بتر از کار خویش | تیشه کند خرج بهنجار خویش
با هنر ار بیش و کمست از درم | هم بهنر ساز و مگو بیش و کم
بر زر بیگانه مخور زینهـار | سیر نشد مردم زنهار خوار
حسرت و افسوس نه بهر خورست | وانک خورد بیش گرسنه ترست
بهر سزا کردن حاسـد مپای | کاهش او بس بود او را سزای
تو ادب نفس بداندیش کن | بی‌ادبان را بادب خویش کن
آنک بدل ذوق ادب یافت بیش | بس که کند بی‌ادبان را چو خویش
آهوی وحشی چو جو خانه خورد | آهوی دیگر ز برون صید کرد
آنک ادب هست به بنیاد او | فکرت او بس بود استاد او
طوطی که استاد مقال خودست | ز آئینه شاگرد خیال خودست
آنک ز سنختیش خمی کمترست | با ادب آموختگان خمترست
پیش کمان مرد چو زانو زند | پشت کمان نیز تواضع کند
بیخ بزرگی بادب محکم است | عیش حرامست چو حرمت کم است
خنده و طیبت چو گل و لاله کن | نی بسخن دشت پر از ژاله کن
آنچ بود بیخردان را مزاح | پر خردان راست نبرد سلاح
طیبت خامان که زند بوی خون | نافه که خامست نیرزد فـزون
ریش تو گر هست مثل پرّ زاغ | سبلت پیران مَکَن از بهر لاغ
ور تو سمن عارضی و گلعذار | آئینه پیش رخ زنگی مدار
زشت نه بی مصلحت آراستند | مصلحتست آنک چنان خواستند
شد ختنی بر حبشی خنده ریز | داد جوابش حبشی از ستیـز
نقطهٔ از من بتو زیب تنست | نقطهٔ از رنگ تو عیب منست
گرچه سگ از خلق به نسبت فروست | عاقبت از غیب متاعی دروست

بس دم گاوان که پئی جاه را — گشت محاسن فرس شاه را
گرچه فرود همه مرغانست زاغ — خال جمالست برخسار باغ
بین هنر او که بود عیب بین — تا تو گهر چین بوی او مهره چین
آنک دهد زهر نباتش رسان — وانک کشد آب حیاتش رسان
تا شود از عقل سلامت پسند — خطبهٔ اخـلاق بنامت بلـنـد

حکایت دم زندگانی بخش عیسی روح‌الله علیه السّلام

صبحدمی رفت مسیحـا بدشت — سبزهٔ صحرا ز دمش زنده گشت
بیخردی در رخ آن گنج راز — کرد بدشنام زبان را دراز
هر چه که گفت او سخن ناصواب — این طرفش بود برحمت جواب
او بخصومت همه نفرین فزود — وین بلطافت همه تحسین نمود
گرچه زد او خنجر پهلو گزای — بود ز عیسی نفسی جان فزای
گفت رفیقی که نگونیت چیست — پیش زبون گیر زبونیت چیست
زو چو برویت ستم افزون بود — تو سخن از لطف کنی چون بود
گفت مسیح از دم روح اللـهی — کای زدمم جان تو بی آگهی
هرکس از آن سکه که در کان اوست — آن بدر آرد که بدکّان اوست
او خم سر که است کجا می‌دهد — وانک بناتست هَدَل کی دهد
من نشوم چون زوی افروخته — او شود از من ادب آموخته
من که زدم مایه ده جان شدم — این صفتم داد خدا زان شدم
خلق نکو باد مسیحا بود — پاسخ بد مرگ مفاجا بود
خسرو اگر خوشد می از همدمان — رو که توئی عیسی آخر زمان

مقالت هفدهم ــ در غنیمت داشتن شب شباب که نور افزای مشعلهٔ حیاتست و قیمت دانستن قوت و تاب که زنگ زدای آئینهٔ ذاتست و بر متاع زندگانی ایمن نابودن که روز روشن است و روی خورشید و دل سپید در موی سیاه نابستن که شب دل سیاه گردد و موی سپید

باغ در ایام بهـاران خوشست — موسم گـل بر رخ یاران خوشست

چون دم نوروز کند نافه باز
نرگس سرمست درآید بناز

سبزه برآرد خط عاشق فریب
از دل بیننده رباید شکیب

برگ شود برگل و نسرین فراخ
آب چکد از برو اندام شاخ

سرو تر اندام ز لطف صبا
از خز بی تار بپوشد قبا

از خط سنبل که معنبر شود
خاک چمن غالیهٔ تر شود

ابر بگرید برخ بوستان
باغ بخندد چو لب دوستان

آب نهد بر جگر لاله داغ
گل همه از باد فروزد چراغ

بط ز ترانه که برود آورد
فاختگان را بسرود آورد

گرچه کند مرغ ز مستی خروش
نیز نهد بر سر گل پا بهوش

باز چو گل رخت بریزد زخار
خنده فراموش کند لاله زار

باغ دهد حلهٔ رنگین بباد
غنچه به بندد لب شیرین برگشاد

سرو سرافراخته پست اوفتد
در ورق لاله شکست اوفتد

ناف شکوفه ندهد بوی مشک
پر شکند فاخته ازشاخ خشک

مرغ خورد بر گل و نسرین دریغ
بید بیارد بسر سبزه تیغ

نسترن از شاخ درافتد نگون
خشک شود در جگر لاله خون

سرد شود چشمه چو افسردگان
زرد شود سبزه چو گل خوردگان

شاخ بنفشه که ز جا بر شود
کژ دمهٔ دیدهٔ عبهر شود

برهنه گردد چمن حله پوش
شاخ دهد مژده بهیزم فروش

خنجر سوسن که فتد بر زمین
سایه ببرد ز سر یاسمین

ابر نبارد گهری از سپهر
خار نخارد سر نسرین بمهر

عهد جوانی که بهار تنست
نسبتش اینک هم ازین گلشنست

تا بود اسباب جوانی به تن
روی چو گل باشد و بر چون سمن

تازه بود مجلس یاران ز تو
جلوه کند صف سواران ز تو

شیفتگان دیده برویت نهند
رخت هوس بر سر کویت نهند

نکهت گیسو چو نسیم سحر
رنگ بناگوش چو نسرین تر

نرگس تو باده نداند گناه
غنچهٔ تو خنده ندارد نگاه

تاب دهد چهره بزیبائیت
میل کند سینه برعنائیت

دیده سوی فتنه پرستی کشد
دل همه در شوخی و مستی کشد

ناز کنی ناز کشندت بجان   دل طلبی نیز دهندت روان
روز چه جوئی به شبت آن رسد   تا شب تو نیز بپایان رسد
نوبت پیری چو زند کوس درد   دل شود از خوشدلی و عیش فرد
گونهٔ رخسار بزردی زند   آتش معده دم سردی زند
موی سپید از اجل آرد پیام   پشت خم از مرگ رساند سلام
در تن واندام درآید شکست   لرزه کند پای ز سستی چو دست
چشم شود منزوی از خانها   رخنه شود رستهٔ دندانها
قوّت دل بشکند و زور تن   پوست جدا گردد چون پیرهن
چنگ صفت رگ جهد از پشت پیر   تار بخندد چو کهن شد حریر
عشق بتان بار بریزد ز دوش   دیگ هوس باز نشیند ز جوش
تیره شود مشعلهٔ نور عین   دل بمصلا کشد از کعبتین
خشک شود عمدهٔ بازو چو کلک   سست شود مهرهٔ گردن بسلک
کند شود باد هوا را سنان   میل ز معشوقهٔ بتابد عنان
از می و گلزار فراغ اوفتد   زهد ضروری بدماغ اوفتد
بر همه این دور دمادم رسید   از همه بگذشت و بما هم رسید
آه که ایام جوانی گذشت   عمر بران گونه که دانی گذشت
داعیه کم گشت و ندامت فزون   رفت ز سر باد رعونت برون
سینه ببرید طرب را امید   لاله کبودم شد و سبزه سپید
ماند ز رفتن قدم ره گرای   تک بتک پای برون شد ز پای
آئینه زانوی پولاد ساز   گشت چو نرم آهن آتش گداز
رفت هوای نی و نوشم برون   کرد قضا پنبه ز گوشم برون
نه فلکم بر چهل افزود هشت   تن که دو رو بود دو مو نیز گشت
ششدرهٔ راه سه پنجم گشاد   هفت و نهم در شش و پنج اوفتاد
گرچه مه چاردهٔ من بکاست   دل ز سر چارده بازی نخاست
عمر بده بازی و نادانی است   بیست شد آغاز پریشانی است
از ورع و زهد ز سی تا چهل   هرچه کنی خوی پذیرست دل
چون ز چهل پای فراتر نهی   سکه محالست‌که دیگر نهی
از پس پنجاه درآید شکست   وای برین گونه گر افتی بشست

از پس هفتاد بیافتاد نیست حد بقازان سوی هشتاد نیست
در نود آئین حیات اندکیست زیستن و مرگ بنسبت یکیست
ور بصد افتد حد پایندگی مرگ نکوتر ز چنان زندگی
مهلت تو گر صد و یا پنجه است از پی آرایش زاد ره است
چون تو در آن تخته نداری شمار عمر چه ده چه صد و چه صد هزار
چون رودت روز برود و شراب رو که هم اندر عدمی مست خواب
پیر که او درد سبیلی خورد لعبت عید است که سیلی خورد
پیری نداف که از پنبه خاست راست مدان پشم ز پنبه جداست
پیر نگیرند بموی سپید تا بر پیران نبود زو امید
نافه مشو کز پی خون تباه موی سپیدش بود و دل سیاه
باش چو کافور به پیرانه سر پاک ز بیرون و درون سر بسر
چند سیه تر شب تو هر نفس نور خداوند چراغت نه بس
کوز شدی نفس مکن جیفه خوار زنده بود زاغ کمان را شکار
پیر شدی پیشهٔ پیران پذیر زشت بود لعب جوانان ز پیر
پیر که بر رسم جوانان زید مرده بود گرچه بصد جان زید
وانک جوان پیر بتزویر گشت طفل بود گرچه بمو پیر گشت
نسبت پیری و جوانی نه موست هرچه بهنگام بود آن نکوست
موی که‌سازند سپید از گلاب سخره چو موی سیه است از خضاب
عمر چو از حیله نخواهد فزود سبلت رنگین بتکلف چه سود
خنده چه بینی بچنان ریش تر مرگ که او خنده زند آن نگر
پیر که از لرزه برآرد علم فاتحه یاسین شودش در قلم
ای خرف الحمد چه خوانی بتن نوبت یاسینست کنون جان مکن
هست چو دوران فلک تیز رو دانه بدستاس چه کهنه چه نو
بین تو که هر پیر نگون در مغاک چند جوان دیده بود زیر خاک
راه مخوف است مخسپ ای جوان خیز که بگذشت ز پل کاروان
رخت گران بفکن و بردار پای تا بچنین راه نمانی بجای
خواب تو بسیار و شب اندر گریز تات سپیده ندمیدست خیز
توبه که کام روانی خوشست دولت تقوی بجوانی خوشست

پیر که خوبانش نپرسند باز | دل چه کند گر ننهد بر نماز
مطرب کهنه بکه راند نفس | چون نی او زو نستاند نفس
کاهلی آئین گرانان بود | رنج کشی کار جوانان بود
هرکه چراغی بجوانی نسوخت | خانه به پیریش بباید فروخت
نقد بقا را عمل اندوز کن | قیمت فردای خود امروز کن
خیز و زکوتی ز جوانی بده | کیسه پر است آنچ توانی بده
چیست زکوٰة تن آراسته | راستی از سرو جوان خواسته
پیش همه راستی اندر وجود | پیش خدا پشت خم اندر سجود
تا ز پی دشمن دین هر زمان | شخص تو هم تیر بود هم کمان
به بجوانی که کمان قد شوی | زانک چو پیری رسدت خود شوی
چند قدم را بگرانی زنی | کوش که رکعت بجوانی زنی
زانک چو پیری خم صورت کند | خواجه رکوعی بضرورت کند
تیر قدی بر سر پیری نژند | گفت به بازی که کمانت بچند
گفت مکن نرخ تهی‌مایگان | رو که هم اکنون رسدت رایگان
عهد بهار از گل شبگیر پرس | ذوق جوانی ز دل پیر پرس
پیر شناسد که جوانی چه بود | تا نرود از تو ندانی چه بود

حکایت پیر صاحب نظر وجوان تعبیه‌گر

صبحدمان لاله رخی چون چراغ | رفت خرامان بتماشای باغ
نوش لب از قهقهه شکر فشان | جعد چو زنجیر بپایش کشان
فتنه رخش نرگس بیمار هم | اشکنهٔ زلف بخروار هم
راه روی در چمن باغ بود | در دلش از کژ کلهان داغ بود
می‌شد و در گل نظری می‌فکند | وز شغب مرغ سری می‌فکند
فرق فرو هشته چو ابروی خویش | پشت نگون کرده چو پهلوی خویش
گرچه ز پیریش تنی بود کوز | میل جوانانش جوان بد هنوز
سرو خرامنده چو بگذشت مست | مستی او توبهٔ صوفی شکست
گفت درنگی که تماشا کنیم | سود ابد بر سر سودا کنیم

رخ بنما ای صنم خنده ناک — پیش که از خنده بغلطی بخاک
لاله که امروز بخندد بباغ — تا شب فرداش نماند چراغ
گل که بتری ندهد گلفروش — خشک شود سود ندارد خروش
تا ز نکوئی قدری سوی تست — حور و ملک در هوس روی تست
خوبی از آن پس که نماند بسی — بس که نمائی و نه بیند کسی
بر مشکن راه نهانی بترس — پیری من بین ز جوانی بترس
جای نظر هست ملامت مکن — وعده بفرادی قیامت مکن
شاهد رعنای جوانی فروش — کرد چو دیباچهٔ عارف بگوش
دید ببازی سوی پشت دو تاه — گفت نگون گشته چه جوئی براه
پخته که شد سوخته زان حرف خام — داد باندیشه جوابی تمام
گفت چه جوئیم سرافکنده پیش — نقد جوانی که نیابیم بیش
گم مکن آن یافته نقد عزیز — پیش که جوئی و نیابی تو نیز
خدمت پیران بجوانی پذیر — تات چو خسرو کند ایام پیر

مقالت هیجدهم ــ در دوادو راه نجات و جنات که اول هر دولتست و خیزا خیزا از
خواب غفلت و عطلت که آخر هر دولتست و بیدار کردن مردمان تا غافل
نباشند از تیغ زدن قطع ایّام که الوقت سیف قاطع والناس نیام

ای ز شب هجر گران سایه‌تر — وز نفس عمر تهی مایه تر
سایه صفت چند توان خفت چند — خیز که خورشید برآمد بلند
صبح قیامت بجهان در دمید — سایهٔ تو هیچ نخواهد رمید
خاست ز اوج فلک آواز صور — هیچ نشد خواب گران تو دور
تات زمانه ز عری شه نخواست — بایدت از ماتگه دهر خاست
صاف مبین شربت دور مدام — کت نگون آرد چو فروشد بکام
منج مشو بر فقع تنگ دهر — چون زویت شربت آبیست بهر
منج فقاعی گره پیچ پیچ — چون گرهش باز گشایند هیچ
شعبدهٔ دهر ز روی دلیل — عشوهٔ عامل شد و عذر بخیل
عبره که جوید بخراب اندرون — تشنه چو نوشد بسراب اندرون

کم شود از دهر فروغی عیان   کش نبود تیرگئی در میان
شنبه و آدینه بیکجا مدوز   یکشبه فرقست میان دو روز
زینت دنیا چه تمنا کنی   به که بپایانش تماشا کنی
جلوهٔ طاوس مبین در قباش   موزهٔ کیمخست سیه بین بپاش
چرخ مگر کاینهٔ آهنست   زانک درون تیره برون روشنست
صفوت آئینه ریائی شمار   کانچ که بنمود بعکسست کار
پویه که این گرگ چو سگ میزند   دزد حیاتست که تک می‌زند
هر نفسش دزدی عمر از نویست   دزد که او عمر بدزدد قویست
نادره دزدی که پی سوز را   دزدد ازینگونه شب و روز را
نیست عجب دزدی گردون بروز   وین عجب آمد که رود کوز کوز
چند برانی که پرانم بجنگ   از دو تن و بلک ز ده تن خدنگ
شست اجل بین که ز بس کینها   دوخت بیک تیر همه سینها
یک دم عمر تو که چیزی کمست   باد بروت تو همان یکدمست
تا نشود کم ز بروت تو دم   کی شود این باد بروت تو کم
روز جوانی شد و یادش مکن   این دم پیریست بیادش مکن
سهل مبین گنبد فیروزه را   قدر بدان فرصت هر روزه را
از پس مردن ز عمل نور نیست   عید دگر از پس عاشور نیست
بس که ندارد فلکت گشته سر   خاصه که در ظلمت دنیا نظر
سر چو ز دورانت دگرگون بود   در ته تاری نگری چون بود
لیک نه تنها تنت اینجا خسیست   دست فلک را چو تو لعبت بسیست
آنک فلک داد برنجش صلا   رخنه ز هر سوش گشاید بلا
گرچه بز از گرگ شود گوشه گیر   کی دهد از دشنهٔ قصاب پیر
صعوه که در دام طپید و نمرد   خواجه‌رها کرد و غلیواژ برد
از چه گل دانه بگوهای سنگ   باز ز غربیل بخمهای تنگ
آنک نه پشتش ز پی تکیه راست   پشت ندارد ز پی تکیه راست
کو ز چو خواهد که ستان اوفتند   مهرهٔ پشتش بزیان اوفتد
رخ شود از مالش تن چین پذیر   چین برخ آرد چو بمالی حریر
از پی آن غله که پیموده گشت   رنجه مشو چون قلم آسوده گشت

رنجه دران باش که فرموده‌اند — کانچ نیاسوده بیاسوده‌اند
آن طلب امروز بهر گوشهٔ — کز پی فردات دهد توشهٔ
باش چو در هندسه اول رقم — در ره وحدت بستادن علم
صفر مشوکش نگری پیچ پیچ — چون بمیانش نگری مایه هیچ
ما نه بدهر از پی مال آمدیم — کز پی تحصیل کمان آمدیم
هر که ازین شهر کمالی نبرد — غره شدش سلخ و جمالی نبرد
ماه چو از چارده زانسو ترست — هر شب و هر روز سیه روترست
اوج رود تا بزوال آفتاب — وز پس آن در زمین آرد شتاب
روز بقا چون بزوال اوفتاد — از پس آن تن بملال اوفتاد
چون همه روزت نبد اعمال خوب — سجدهٔ مکروه بود در غروب
قافله در شام رسبد و هنوز — از قبل خویش تو در نیمروز
آدمیان را سخنی بس بود — گاو بود کش خله در پس بود
به نشد از پند ملال خسان — کم نشد از لت بدی ناکسان
خاک نگردد سبک از روفتن — آب نگردد تنک از کوفتن
آنک سرش تیز بود بهر کار — هست بهر پرده رهش صد هزار
جامه که بهر روش سوزنست — تار بتارش همه پرروزنست
خفته نخیزد تن نازک مزاج — تا ز درستیش نسازی علاج
پنبه چو با دانه به بستر خزد — پهلوی خسپنده بدندان گزد
جلوه‌گر دست زنان شد نگار — آبله باشد کف مردان ز کار
آنچ ز دست تو دهن می‌خورد — رشوت آسایش تن میخورد
گر دهن از لقمه نخواهد مزید — معده ز دندان نستاند گزید
گر نرسانی بدهن لقمه سیر — هر سر مو شعله برآرد ز زیر
کشتن آن شعلهٔ دوزخ شرار — کار کن و چشمه ز هر مو برآر
چند درین گنبد کوزت بگشت — خوردن بیکار چو گوران بدشت
آنک پرستد شکم خود بپوست — در شکمش بین که چه معبود اوست
برهمن از گاو پرستی خرست — خرتر از او هندوی سرگین پرست
کم علفی زنده بجانت کند — معده چو پر گشت گرانت کند
فاقهٔ ده روزه نه چندان بود — هیضهٔ یک روزه غم جان بود

دشمن تست این شکم وام دار   وام شکم به که بدوزی بخار
پشت قوی دار که کار از ویست   ترک شکم گیر که بار ازویست
مزبله جوید شکم زلّه چین   پشت بلندان نرسد بر زمین
مرغ نه بینی که پرد چون دلیر   پشت زبر دارد و اشکم بزیر
از شکم جیفه ستوه تن است   پشت که صلبست شکوه تن است
معده سبک دار که ره رفتنی است   چاره سرکن که کُله رفتنی است
راحت مردم به سبک ساریست   رنج گران مزد گران باریست
پشت و سر از بار گران سوده گشت   هرکه سبکبار شد آسوده گشت
گاو بیک گو ز خرام اوفتد   مور نرنجد چو زبام اوفتد
ذرّه چو در رقص شود بر هوا   نیست از آنجاش فتادن روا
پیل که کوهی بتواند ربود   پنبه به خرطوم نداند ربود
تن که گرانست شود رهگرای   آنک گران جانست نجنبد ز جای
جان گران لنگر آهن بود   باد مخالف خلل تن بود
راه دراز آمد و بارت گران   بار فکن ورنه کن از ره کران
ور بنه در مرحلهٔ دل بری   هم خرو هم بار بمنزل بری
راه روی را که درین ساحل است   عبرهٔ دریای فلک مشکل است
تا نشوی غرقه بگرداب تیز   در کنف پیر معلم گریز
خرقهٔ صد میخی اوتاد هست   کشتی نُه بحر بر اهل نشست
ره طلبی کان نبود رنج بخش   خفته بکشتی و نشسته برخش
ساکن کشتی که به تسلیم رفت   خفته ز اقلیم باقلیم رفت
مور که جا در پر مرغان گرفت   ره ز ختن تا حبش آسان گرفت
راهبر اندر همه جا چابک است   کاهلی از راه روی نازک است
در همه جا حرف که با هم بود   حرف نخستین بسکون کم بود
هر که نشد پی به پی ره شناس   ماند سراسیمه چو گاو خراس
هست پی راهروان در گذر   راهبر راهروان دگر
پی چو ز شارع بدگر سو کشد   گم شدگان را بتکاپو کشد
بی سری اندر همه جاهست عیب   خاصه براهی که کشد سر بغیب
چون همه جا نقش بشر باشرست   پس چو بشربی سر گردد شراست

لیک نه هر سو روشی پیشه گیر — پیر یکی گیر و باندیشه گیر
راهبری جو که کم آسوده گشت — سبزهٔ چرخ از قدمش سوده گشت
گر بچنین راه نمائی رسی — در پی او رو که بجائی رسی
روز تو شب شد طلب نور کن — پردهٔ غفلت ز نظر دور کن
بر بصر افتد ز تغافل نقاب — بسته شود دیدهٔ بینا زخواب
کاهلی و خواب چو شد یار مرد — شخص چو گل گردد و رخسار زرد
نفس ترا کاهلی از پا فکند — بسکه همی بشکندت بند بند
کاهلی کت بشکندت استخوان — نشکنیش هیچ زهی ناتوان
آنک کند آدمی از گِل کُلال — آدمیش خوانی و باشد سفال
مهره نباشد بسر سوسمار — صید نگیرد سگ یخنی شکار
پاس بچشم دگران داشتن — لنگر خود خواب گران داشتن
آنک بود خواب گران لنگرش — بار دگر چون کشد آخر سرش
کی بود آنکس چو فرشته پران — کش شود اندام ز لنگر گران
خوربتن ما که بخور پر کمست — لنگری از خواب گرانتر کمست
سنگ بسر گام توان زد هزار — خواب بسر پای نخیزد بکار
شرع که رو شستن از آبت نهاد — از پی بیداری خوابت نهاد
رنج کش ار خواب فکندت بروی — وز خوی پیشانی خود رو بشوی
مرد چو از رنج شود غرق خوی — خواب روان دست بشوید زوی
آنک خورد غوطه باب اندرون — کی رود آن لحظه بخواب اندرون
میم گهی چشم فراهم نداشت — خفت الف کو حرکت هم نداشت
گرچه الف اوّل اصحاب گشت — زیر نشین همه زین خواب گشت

حکایت جویندهٔ شب قدر که سالها دیده را از خواب بشب تار دوخته بود و چون نعمت آن شبش رسید خوابش بربود

عارفی از زنده دلان در نهفت — تا بجهل سال به شبها نخفت
گرچه که هم غرّه و هم بدر داشت — آرزوی نور شب قدر داشت
هر مژه را سوزنی اندوخته — دیده بدامان فلک دوخته

یک شب از آنجاش که روزیش بود نرگس مستش سوی بالین غنود
پهلوی سنگین بزمین نرم کرد دیده بخفتن قدری گرم کرد
تا رخ از آن خواب ستمکاره شست آمده بود و شده وقتی که جست
صبحدمش هاتفی آواز داد کانچ شد اکنون نتوان باز داد
آن همه بیداری چل ساله پیش چشم تو بفروخت بیک خواب خویش
خواب دمی بهره‌چو زین سان دهد خواب همه عمر چه حرمان دهد
خسرو اگر زنده دلی زینهـار این نفسی چند بجان زنده دار

مقالت نوزدهم ــ در شکایت گردون دون که مهر او در بیابان بی آبان را آفتاب بی‌آب میرساند و دور او هوشیاران و هوسبازانرا خرابِ بی‌آب می‌گرداند و برآوردن دم سرد برای همدمان گرم خون که از آسیب دهرهای تیزروپیوندهای ایشان جدا گشت و فرو بردن باد حسرت از یاد فرو رفتگان خاک که گوهر ایشان در زیر گل ناپیدا گشت

ای شده مغرور بمشتی خیـال جلوه کنـان در تتق ماه و سال
پرورش مـادر گـردون مبیـن کافتِ جانِ مگس است انگبین
هرکه ازین شیشه میی کرد نوش خون وی از سینه برآورد جوش
با بـانـدازه بـود خوشگـوار بیش خوری بیشتر آرد خمـار
هرچه رسد بهر زیادت مپوی بین کمی عمر و زیادت مگـوی
ای که بگرمابه خوشی با سرود تا نکنی رقص که افتی فرود
لابه مبین زین سگ روباه گیر گرگ کهن باشد و قصاب پیر
لقمهٔ طرار که مستی فزاست مستی سهل است خمارش بلاست
بوی سلامت ندهد باغ دهر زانک سرشتست بناتش بزهر
باغ چه بینی که بهاریش نیست هیچ گلی نیست که خاریش نیست
شادی عالم چو سراسر غمست آنک بود شاد بعالم کمست
آنچ درین دیر زبونی دُرست مرحله از مرحله خونی‌ترست
چشمه که بینی بسراب سپهر سوخت بسی تشنه دلان را ز مهر
هرکه بمهرش نگرد بهر تاب روی سیه ماند و دیده پر آب

مهر کسی را که چنین است خوی — کینهٔ وی چون بود آخر بگوی
مردم بینا نرهد زین دو گور — بالا کوراب و فرو چاه کور
آنچ سراپا همه گردندگیست — زو طلب لطف نه فرخندگیست
کیست که اول فلکش بر کشید — کش بنهایت نه بخنجر کشید
کوزه که دولاب روان کرد ساز — راست برآورد و نگون برد باز
سر ز فلک چون بود اندر پناه — کافکندت هم بنظاره کلاه
سهل مدان بازی چرخ بلند — شعبده بشناس و ببازی مخند
خندهٔ تقلید که در کر بود — بابت صد خندهٔ دیگر بود
هفت و نه این صنم عشوه ساز — طفل فریب آمد و برنا نواز
هر طرف آراسته رویی دگر — هر نفسش میل بسویی دگر
نقش چه بینی بقفای پلنگ — دشنه و شمشیر نگه کن بچنگ
مار که رنگین زِرهش بر قباست — سلسلهٔ آفت و دام بلاست
آئینه برداشته زالی عجب — روز کند وسمه و سرمه به شب
بیوه که او وسمه بر ابرو کشد — دل به یقین دانُش که بر شو کشد
اشکنهٔ باز بهنگام خاست — از پی خونابهٔ سرخاب راست
رقص کبوتر منگر دل ربای — زخمهٔ شاهین نگر از چنگ و نای
سرخ و کبودی که درین قد خم است — خون شهید و سلب ماتم است
گه دهدت ملک ز دریوزهٔ — گه کند از کاسهٔ تو کوزهٔ
نقش فلک خوانده نشد زین چراغ — دانهٔ خشخاش چه آگه ز باغ
بس کهکسان را بلب آمد نفس — بر سر این حرف نشد هیچکس
کانک درآمد بتن و رفت کسیت — و آمدن و رفتنش از بهر چیست
پیکری آراسته این چیست تن — زمزمهٔ ساخته این چه سخن
غرقه بماندیم درین چاه پست — هیچ سر رشته نیامد بدست
غوک چه از غلغلهٔ خویشتن — کی شنود از لب دریا سخن
آه که فرصت همه بر باد رفت — کار نه بر قاعدهٔ داد رفت
باغ جهان بوی وفائی نداد — سبزهٔ او مهر گیایی نداد
گردش گردون ز جفا بس نکرد — عمر چنان رفت که سر پس نکرد
بادیه خونخوار و مراحل خراب — قافله بگذشت و مسافر بخواب

هرکه بهمراهی غولان شتافت	گم شد و از خویش نشانی نیافت
چون نتوان جستن ازین تیره جای	بیهده تا چند زنی دست و پای
در وحل پر چو کسی در شود	هرچه که جنبید فروتر شود
خاک چو خواهد که فرو گیردت	پای نگیرد که گلو گیردت
چون کشدت آخر از آن‌گل کسی	کوست فرو رفته تر از تو بسی
گرچه بسی دام بریشم بود	دام بسی مرغ سریشم بود
گر مگسی پای نهد بر سریش	سر نبرد تا ندهد پای خویش
هر که بچربی خورد اسباب دهر	پر کمیش نیست بجلاب دهر
مور که بر شهد چنان پر کم است	هر چه بود چرب گرفتش کم است
ما مگس خشک و عسل پایگیر	کیست رهاننده چو گشتیم اسیر
هر که‌کران جست رها شد ز جنگ	کس نزدند تار نخستین چنگ
با که توان ساخت درین پرده ساز	کیست که با او بتوان گفت راز
دهر که از خویش دورنگی نشست	زو نتوان محرم یک رنگ جست
وانک بیک رنگ برآرد علم	زود کشد چرخ دو رنگش قلم
دشمن بی‌مغز شد این هفت پوست	زانگ بیک جای نخواهد دو دوست
دولت آن یار که یاریش هست	رونق آن گل که بهاریش هست
ما هم ازین پیش کسی داشتیم	همدمی و همنفسی داشتیم
زان همه گلزار گیائی نماند	اهل چه جوئیم که جائی نماند
آنک نشستند در ایوان و کاخ	زان همه یک مرغ نه بینم بشاخ
پیش که از درد کنم سینه چاک	خاک بفرق افکنم از دست خاک
حال کرا گویم و هم حال کو	همنفس پار من امسال کو
رفته بغار آن همه یاران یار	ای من مسکین سگ یاران غار
خاک شد آن صورت زیبایشان	ای سر من خاک کف پایشان
دی ز سر درد چو آشفتگان	گام زدم بر سر آن خفتگان
خاک بخائیدم و آبم نبود	نعره زدم هیچ جوابم نبود
بس تن آزاده که زیر مغاک	خاک شد و باز نیامد ز خاک
قطره که افتاد به دریا درون	باز همان قطره کی آید برون
همنفسی نیست درین بوستان	با که توان گفت غم دوستان

فاخته هر صبح که کوکو زند — سوختگی از جگرم بوزند
وه که نماند آب دل خون کشان — گم شدگان را ز که جویم نشان
سوخت دل و بیش فراهم نگشت — آرزوی دل قدری کم نگشت
آن همه یاران و حریفان می — رفته براهی که نیابیم پی
ای دل از آن می که تو داری بجام — دیده رها کن که بریزد تمام
درد که در تن ز جراحت بود — رفتن خون موجب راحت بود
خلق که از صحبت و از خون پرند — وای که پیوند کهن چون برند
زخم که خونش بدویدن بود — گریهٔ خونش ز بریدن بود
تیر که نالد چو بجست از کمان — هم ز جدائیست که دارد فغان
شمع که دور اوفتد از انگبین — سوختن و گریهٔ زارش ببین
طرفه دلی باشد ازین سینه دور — کو بچنین درد بماند صبور
خشک شد این باغچه باران کجا — سرو و گل اینک رخ یاران کجا
گرنگرم در گل و گر در چمن — دل بهمان آرزوی خویشتن
گل که نه در مجلس یاران بود — گل نتوان گفت که خار آن بود
شهر پر از خلق و جهان پر ز یار — جان خرابم نپذیرد قرار
روز گذشت و شب هجران رسید — دور بقا نیز بپایان رسید
آن شدگان زان ره دور و دراز — وقت نیامد که بیایند باز
مُردم ازین غم که بخویشان رَسَم — کاش بمیرم که بدیشان رسم
زنده که بر زنده رسد در شک است — زانک بلا بیش و بقا اندک است
لیک بدان مه که بماهی رسید — هست ضرورت که بخواهی رسید
ما که از آن قافله واماندهایم — تا تو ندانی که جدا ماندهایم
نیست‌کهن ابلق عالم چنان — کش بتوان باز کشیدن عنان
گرچه بظلمات زمین نور نیست — ره که شب و روز روی دور نیست
گرچه ز صحبت دو سه گامی پسیم — عاقبت الامر بدیشان رسیم
آنک ز ما کوس روائی زدند — خیمه به صحرای جدائی زدند
مژدهٔ وصلت دهم ای جان پاک — خاک چو آمیخته گردد بخاک

حکایت صیّاد پوستین پوش که در پوست دو روباه افتاد و عاقبت پوستین‌شان کرد

صید گری دام بصحرا کشید / بر سرِ ره رخت تمنّا کشید
ماند جگر تشنه در آن ساده دشت / تا ز فلک چشمهٔ رخشان بگشت
گردش‌آن چشمه ز بالای فرق / کرد همش تشنه و هم ز آب غرق
از طرف دشت دو روباه پیر / گشت زبونِ سگ روباه گیر
خواجه که آماده شدش بهر دوش / سفرهٔ روزی ز دو پشمینه پوش
غرقه بِخُوی زان تپش آفتاب / سوی لب جوی روان شد چو آب
آن دو دهان‌بستهٔ صحرا نورد / جفت ستم گشته و از جفت فرد
نی مدد از خویش و نه یاری ز دوست / دشمن جان گشته براندام پوست
بر تن‌شان موینهٔ آبگون / موی بمو تیغ کشیده بخون
گفت یکی وه که بخونم کشند / تا ز سر این شقه برونم کشند
وان دگری گفت سرافکنده پیش / بین که چه بریافتم از موی خویش
هر دو درین فتنه ز خون دست شوی / کآب خور جوی برآمد ز جوی
دید چو مظلوم زبون آمده / آب خوری تشنهٔ خون آمده
گفت بدان همنفس خرقه باز / کای چو من از همنفسان مانده باز
وقت شد اکنون که سراندرکشیم / خرقهٔ دیرینه ز سر بر کشیم
مهر کهن رشته گسست ای دریغ / بیم جدائیست نه تشویش تیغ
دامن صحبت چو شد از هجرچاک / گر کشم این پیرهن از تن چه باک
رو که ز دیوار فرو رفت روز / شرط بود اشک وداعی بسوز
پیش که از همدگر افتیم فرد / خیز بگیریم کناری بدرد
بین که درین دوری دور و دراز / باز بیکجای کی آئیم باز
آن دگر از دیده فرو ریخت آب / سوخته را گفت بزاری جواب
کای بوفا محرم پیمان من / نیمدمی مونس و مهمان من
گیر که سوزیم درین غم چو عود / تنگدلی سود ندارد چه سود
رفت چو صحبت‌ز ولایت برون / ما و فراقی ز نهایت برون
ور هوس وصل بود سینه سوز / وعده بدکّانچهٔ موئینه دوز

باز دو پیوند که با هم کنند — کار دو مشتاق فراهم کنند
زانچ بشمشیر گشادند ساز — از سر سوزن بهم آرند باز
ای که نخوردی ادب روزکار — صحبت یاران بغنیمت شمار
کر نکری بوی وفا در کسی — پای ببوسیش چو خسرو بسی

مقالت بیستم ــ در نصیحت فرزند مستور، و سایر مستورات جوان و زال لازالت مستورد
فی استار السّتّار و نصیحت نقاب بند منظوره و حاضره مخطورات وغائب
از حلال تاب‌الله علیهمن و آمَنُهنّ من العار و رهنمونی هر
عجوزه تا بسجود طاعت مژه را در بر زمین مسمارکنند
و هم در جوانی دین عجائز آموزند و اگر آرزوی
گل بستن کنند رشته ازد وک و گل از خار
سوزن کشند و چشم فراخ بین بدوک
وسوزن دوزند

ای تن تو چشم و چراغ دلم — خوبترین میوه ز باغ دلم
گرچه که اخوان تو نیک اخترند — نی ز تو در دیدهٔ من بهترند
گاه تماشا بدل باغبان — سرو همان باشد و سوسن همان
دختر اگر نیست پسرکی شود — بی‌صدف ساده گهرکی شود
بخت که فال تو همایون نهاد — نام تو مستورهٔ میمون نهاد
زانک چو معیار تو از پیش دید — سکّهٔ مستوری تو بیش دید
هست امیدم که بفرخنده فال — نام تو از حالِ‌تو گیرد جمال
لیک تو هم کوش کز انجام خویش — راست کنی قاعدهٔ نام خویش
سال تو هفتست درآئین زیست — حال پس از هفده شناسی که چیست
چون نفس عمر بدان درکشی — هم سر من زین نفس از سرکشی
عیش چنان ساز که از شان خویش — زنده کنی نسبت خویشانِ خویش
تا چو بریزد تن افتاده‌ام — من ز تو زایم که ترا زاده‌ام
جان، سگِ آن دختر آزاده شد — کز رحم او پدرش زاده شد
باید چو دُر خلفی ارجمند — تا صدف آوازه برآرد بلند

دُر که بزرگان همه میلش کنند / یاد صدف هم بطفیلش کنند
بِه که کشی از پی سامان خویش / پای بزنجیرهٔ دامان خویش
تا که نجنبد ز مقـام شکوه / دامنت از سنگ چو دامان کوه
سنگ تو گر لنگر دامان تست / دامن تو پردهٔ سامان تست
هر قدمی کز پس دامان نشست / پرده نشین گشت و بسامان نشست
پا چو فرو خفت در اندام خویش / خواب نه بیند مگر آرام خویش
مرد شتابان بِه و زن با درنگ / آرد نخیزد چو بجنبد دو سنگ
زن که برون گشتنش آسان بود / از همه در خانه هراسان بود
آنک شب از مرده بدزدد کفن / روز بترسد ز همه مـرد و زن
زن که خرامد به گل و لاله زار / جیب به گل بخشد و دامن بخار
چون بگلی سرخ شود چشم وی / خندهٔ گل هست تقاضای می
بر رخ گل گونهٔ بیدت به است / چشم چو شد سرخ سپیدت به است
سرمه بچشم خود از انسان مخواه / کت شود از سرمه همه رو سیاه
در خـور آن زن که درش گشت یشم / سرمه بروی است و سپیده بچشم
روی ز گلگونهٔ باطل بشـوی / کوش که بیغازه بوی سرخ روی
تا کند آوازه صدق و صواب / زان رخ حمرات حمیرا خطاب
خود نبرم ظن‌که‌زنی پارسات / چون رگ زن علّت عرق النساست
پاک چه بینیش بفرسودگی / باش کش آید که آسـودگی
عصمت زن محنت بی‌مایگیست / خانهٔ پر دزد بهمسـایگیست
پر مگس اند این همه شکّر لبان / مانعشان تیغ شده نی زبان
گرد شکر نی مگس اندک بود / گر نه مگس رانش اتابـک بود
زن بجوانی که ملامت کشد / پیر شود بس که ندامت کشد
سینهٔ زالان که سرافکند پیش / بر نکند پیش سر از شرم خویش
زن که در آسودگی آزاد ماند / خانهٔ ویران وی آباد ماند
وانک فرو رفت بسیل شراب / خانه خرابات شـد و او خراب
چون بمی آلود وجود شریف / از در و دیوار درآیـد حریف
گرچه که در حجره بود دور جام / بوی بهمسایه رساند پیـام
شهر بغوغاست ز دیو پلیـد / قفل بدر برنه و گم کن کلید

پرده نشین کافت خود پیش دید | از پی بی پردگی خویش دید
طعنه نخواهی بخود از همدمان | پرده نشین باش ز نامحرمان
لقمه که سرپوش نه بروی بود | از مکس و مورش امان کی بود
شب چو نه بندی سر دیگ نعیم | گربه و سک را ز ملامت چه بیم
گر نکنی مقنعه دام مگس | مقنع تو دام فرشته است و بس
مقنعهٔ پاک نهفته سران | ابر سزد بر کله سر وران
یک خم دستارک زن درنشست | به ز دو دستـار فقیهان مست
جلوه نه آن شد که بت چون پری | جلوه نماید بزنا شوهـری
جلوه‌گر آن شد که ز شرم و هراس | در تتق ستر شود روشنـاس
خنده نخواهی ز قرینان خود | پرده کن از پرده نشینان خود
باش چو خورشید در انوار خویش | کن ز حیا پردهٔ رخسار خویش
وانک برانداخت حیـا را نقـاب | دست بشو زو که ازو ریخت آب
پردهٔ عصمت ز بس آلودگی | رخنه برخنه شـود از سودگی
خیمه ز نم شد مگسک را چو قوت | ژنده شود چون تنهٔ عنکبوت
فعل خود ار زن پس دامان کند | آنچه کند بهر چه پنهان کند
مرد که در برهنگی کوشدش | برهنه چون کرد کجا پوشدش
رند که ناکرده زند لاف کار | کرده چگونه نکند آشکـار
رسم بدانست‌که چون بد کنند | شهرت آن را شرف خود کنند
هر زن زیبا که برعنائی است | از پس ده پرده برسوائی است
چون زن بد رو بتباهی نهد | شکل وی از فتنه گواهی دهد
چنگ چو ز آغوش گرفتند تنگ | کرد حکایت رگ غماز چنگ
گشت چو دف بر تن خود پرده بند | پرده سخن گفت به بانگ بلند
هرکه بجز جفت حلالت بـود | رو منما گر همه خالـت بود
روی بتاب از مه و خورشید هم | تا نبود سایه همت همقدم
هر که بخلوت جز شوهر بود | خاص مکن گرچه برادر بود
عصمتیان را بمقام خیال | جلوه حرامست مگر با حلال
جفت‌که با خواجه بهم زانوئیست | بانوئیش از پی کدبانوئیست
زن بجوانمردی در خورد نیست | مرد بود زن که جوانمرد نیست

لیک چنان نیز مشو تنگ خوی   کز تو گریزند کنیزان بکوی
خانه که آسایش ازو کم شود   گرچه بهشتست جهنّم شود
مطبخ اگر روزن دودش نبود   گریه کنان خلق گریزد ز دور
کاهش جان شد بگه یاوری   زن بدرشتی و زبان آوری
خواجه که با نوش زبان آور است   با سگ وحشی بجوال اندرست
آهوک خانه که جولان زند   گرگ گزنده است چو دندان زند
مرد بیک عربده دل ریش کرد   زن بیکی عربده ده بیش کرد
نعرهٔ سگ نیست جز از یک زبان   گرگ زنه رخنه برآرد فغان
خانگیان راست عذابی الیم   خانه خدا مفلس و زن نارحیم
شوی که از کیسه توانگر بود   خود صنم اندر زر و زیور بود
لیک چو بی توشه بود شوهری   به ز قناعت نه بود زیوری
ور طلبی زیور درج ملوک   در ز خوی جبهه و رشته ز دوک
ز آئینه و شانه رها کن هوس   آئینهٔ تو رخ شوی تو بس
فرد توان داشت اگر زن نگاه   سایه همت جفت نخواهم براه
لیک چو زین ننگ نداری گریز   ننگ یکی بس بودت بر سریر
شوی یکی گر زن مردم رگست   یک زن و ده شورهٔ خوک و سگست
نفس که در قالب مردم گمست   دشمن مردم بتن مردم است
با تو چو بدخواه بهمخانگیست   کشتن بدخواه ز مردانگیست
بر دل آسوده نخواهی گره   تا بتوان رشته درازش مده
لیک دل آنگاه نشیند بجای   کش نشود دیده به بدرهنمای
و این همه آفت که بتن می‌رسد   از نظر تو به شکن می‌رسد
دیده فرو پوش چو دُر دَرصدف   تا نشوی تیر بلا را هدف
دل برود چشم چو مایل شود   دست نظر رشته کش دل شود
دیدهٔ بادام چو بی پرده گشت   مغزوی از هر دهنی خورده گشت
تا گره غنچه بود ناگشاد   راه نیابد بگریبانش باد
چشم چو بگشاد سر سوزنی   آن سر سوزن شودش روزنی
زن که کشد از پی شهوت چراغ   کی بود از پرتو نورش فراغ
مرد که یکسو نهد از جاده گام   خلق به نیکیش نگیرند نام

خاصه عروسی که برعنائی است / نام بدش بین که چه رسوائی است
فسق جوانان چو دگرگون بود / فسق زن پیر نگـر چون بود
زال کند سرمه و در داغ چشم / گاو پس از مرگ شود زاغ چشم
زال که او حامل باد و دمست / حامل رازش مکن ار مریمست
ز آب شود هر تن آلوده پاک / پاک نگردد زن بد جز بخاک
گرچه کسی پاس تو دارد بسی / به ز تو پاس تو نـدارد کسی
نفس تو چون خود شکند در ترا / جز تو نگهبان که بود مر ترا
آنک کند خود گره خویش باز / پاس که دارد گرهش را به راز
خصم چو خود زاویه غارت کند / رخنهٔ او را که عمارت کند
بز چو خود آید سوی گرگ از شبان / سگ چه کند گرچه بود پاسبان
زن که خدایش ادب نفس داد / سر دهد و تن ندهد در فساد

حکایت زن پارسا که از نظر پادشاه چشم زخمش رسید و دو چشم جهان بین خود را فدای پارسائی خود گردانید و بعفت قریرالعین ماند

تا جوری از سـر قصری بلنـد / پیشرو پس شهر نظـر می‌فکند
دید بتی در ته دیوار قصـر / زهره شکاف همه خوبان عصر
شاه که آن دید قرارش نماند / قاعدهٔ صبر بکارش نماند
گرم فرستاد پیامـی برو / تا فکند دست بکامی درو
کرد بت از پاکی دامان خویش / دامن خود پردهٔ سامان خویش
رفت پس پرده بسی گفتگوی / کام نیامد بسوی کام جوی
شه که شدش پردهٔ دل چاک چاک / پرده برانداخت ز بیم هلاک
گفت بخادم که شد از بارگاه / بُرده کشانش بشبستان شاه
گفت صنم کای ملک روزگار / تا جوران را بگدایان چه کار
چیست درین تن که بچشمت نکوست / کز کشش سینه گرفتیش دوست
کرد ملک دیدهٔ حسرت پر آب / گفت دو چشم تو زمن برد خواب
رفت پری چهره بکنجی درون / کرد بانگشت دو دیده برون
داد بخادم که بگو با امیر / کانچ ز من دوست گرفتی بگیـر

خادم از آن حال که شه را نمود — گشت ز سوزش سر شه پر ز دود
از عمل خود بخجالت نشست — کرد رها دامن پاکش ز دست
ای که توئی دیده خسرو بنور — باش برین گونه بعصمت صبور

گفتار ــ در اختتام این مجلّد مخلّد که جلد خلدست مر باریک دانان مقالت را واتمام این نیّر منوّر که نور نورست مر تاریک ذاتان ضلالت را و بر سر خرمهره چینان ازین بحر موّاج گوهر ریختن تا گم شوند و در تن خرصفتان از این دم مسیحی روح ناطقه دمیدن تامردم شوند

چون قلمم نغمهٔ نو ساز کرد — گوش فلک را بسخن باز کرد
چشمهٔ خاطر که غبارش نبود — داد شرابی که خمارش نبود
خضر که در محبره‌ام راه یافت — چشمه که گم کرد درین چاه یافت
آب حیات از قلمم قطره جُست — زین هوس از روی سیاهی نشست
صد شب قدرست درین یک رقم — زان کندش سجده درخت قلم
ز انبهی رمز تر و گوهرین — جای نه کانگشت نهد کس درین
جام میئی ساختم از خون خویش — نی خم سرکه که کند سینه ریش
هست بهر نکته دقایق بسی — تاش نه بیزد نشناسد کسی
این صنم نو که شد اندر خرام — هست سراپای بخوبی تمام
خاسته سرویست کزان سان بخاست — راست تر از هر چه توان گفت راست
وسمه ز غیب است برابرو برش — کحل خدائیست بچشم اندرش
گیسوی او شد همه سودای دل — خال سیه نیز سویدای دل
صندلش از تزّی دم سوده‌ام — سرخیش از خون دل اندوده‌ام
دود برآورده‌ام او جان فکار — تا رقمی کرده‌ام از وی نگار
جلوهٔ این بت چو مه از زیر میغ — نیست زهر دیده که بیند دریغ
جز سه ستم پیشه که محرم نیند — تازه کنند این دم و همدم نیند
زان سه یکی هست غزلخوان خام — کوروش نظم نداند تمام
تیغ زبان را شده کار آزمای — گاه سر نظم برد گاه پای
این تن فرزند برد بند بند — وز پدرش نعره برآید بلند

باز ز خوانندهٔ بدگاه کار
هست بتر کاتب ناقص نگار

نظم روان را ز قلم داده کوب
خرد شکسته سر و پایش بچوب

خامه چو تیری بروانی ازو
کور شده عین معانی ازو

هر سخنی کان بخطش کرده جای
گم شده زان تیر گیش دست و پای

هرکه چنین کرد سخن را سواد
چون قلم خویش سیه روی باد

زین دو مخالف چو روی بیشتر
سوم ازین هر دو ستمکیش تـر

آنک کند چشم وقاحت فراخ
سایهٔ انصاف نه بیند ز شاخ

کـزلک کین را دهد از زهر آب
حک نکند جز همه نقش صواب

گرچه دقایق نگرد بی‌نظیر
نیز کشد خرده چو موی از خمیر

مرغ که در اصل بود خار خور
خار خورد بر سر خرمای تر

نظم کس از عیب و هنر پاک نیست
آب روان بی‌خس و خاشاک نیست

زر که نهفت است بدریا درون
بی‌صدف از آب کی آید برون

کوه که از تیشه مشبّک بود
سنگ وی افزون و زر اندک بود

چشم هنر بین بود از عیب پاک
بی هنر ار عیب کند زو چه باک

عیب هنرمند که جوید خسی
آینه را پشت نه بیند کسی

دیدهٔ انصاف چو بینا بود
در شمرد گر چه که مینا بود

وانک ندارد دل رحمت پذیر
تهمت پشمینه نهد بر حریر

رسم بزرگان بود انصاف کار
کار خسان نیست مگر خار خار

جم که درم اول ازو رخ نمود
عدلی او را رقم انصاف بود

بر سر هر نامه که آصف نوشت
قدر رحم‌الله من انصف نوشت

بیشتری عدلی پیشینه ساز
داشت ز انصاف و عدالت طراز

گیر که باشند مخالف بسی
چند از انصاف هم آخر کسی

داند از آنجا که سخن دانی است
کین چه نمود ار سخن رانی است

گوهر ازین گونه ز کان که زاد
نادره چندین ز زبان که زاد

در ته هر بیت جهانی نهان
عرصهٔ هر بیت جهان در جهان

دل چو همه درّ بزرگم سپرد
کی شود از سرزنش خصم خرد

هر دُر ازین زیور هر دو سراست
گر نشناسی تو غرامت کراست

ایکه نظر سوی هنر نیستت
عیب ز خود کن که نظر نیستت

کژ منگر کاینه بی‌کاست است
کوری احول نظر راست است

راست مدان کژ نظر دیده باز
کور به از کاژ چو بینند باز

دوخته بِه دیده ازین ناکسان
کاهل نظر چشم زنند از خسان

دُر ز پی دیدهٔ بی دیدنیست
گردن خر درخور تعویذ نیست

این دو رقم کش نم خون داده‌ام
چاشنی باده برون داده‌ام

تا کنم آن را که بود باده کش
هم بیکی چاشنی باده خوش

سفره چو درپیشگه خوان رسد
پیشتر از کاسه نمکدان رسد

چون قلم آراستن نامه جست
خال نهد بر رخ ناخن نخست

مایه یکی داده‌ام از صد برون
تا نکشم کن مکن از حد برون

کژ نرود گفتن باریک و کم
مو که‌بود خرد نه پیچد بهم

غیر کزین موی شکافی تند
سبلت او زن که ز نخ میزند

استره با آنک زبان نیز یافت
موسترد مو نتواند شکافت

گیر که ما چست و فراهم نه‌ایم
آنک کم از ماست ازو کم نه‌ایم

خون نکشد از رگ سرخابگان
کاردک بازوی قصابگان

آنک مقابل بسنان بازی است
باری اگر زخم خورد غازی است

تندی رخشم ز خر ابلق است
راست که دیوانه به از احمق است

ده دهیی پیش ازین پیش نیست
فرق بده یا زدهٔ بیش نیست

دیر شود پخته چنین زود پخت
گرچه زنی پخته‌ام این دود پخت

هرکه خورد باد حلالش بکام
وانک حرامش کند او را حرام

هر شکر من که مگس زد شود
باز نجویم که دلم بد شود

سگ چو برد پهلوی فربه ز خوان
از دهنش واستدن چون توان

کم کند آهنگ زبونان دلیر
زاغ خورد طعمه. ز دندان شیر

سیل که با کوه درآید بجنگ
پاش بهر حمله درآید بسنگ

تیرکه پر عاریت از مرغ یافت
کی ز پر مرغ تواند شتافت

نی غلطم کانچ نمودم ز پیش
عربدهٔ بود نه بر جای خویش

من که بشاخ هنرم نیست بار
به نبود لافم از آبی و نار

ور گهری هست ز کان شماست
لقمه زنان ریزهٔ خوان شماست

چون ز شما یافتم این در بجیب
دادهٔ خود را نتوان کرد عیب

ماه که در پرتو خورشید زیست ... گرمی خورشید برو بهر چیست
دانه که از ابر شود بهره یاب ... بس که هم از ابر شود غرق آب
در که درین سینه نهان داشتم ... یک بیک از دل بزبان داشتم
گر بدو و گر نیک فکندم به پیش ... خواه کمش نرخ کن و خواه بیش
باری از اندیشهٔ گنجینه سنج ... گشت یکی گنج فراهم ز پنج
گر بود از عمر شمار دگر ... پنجه رسانم بچهار دگر
من کنم آنچ از دلم آمد بکسب ... باقی الاتمام علی‌الله فحسب
شکر خدا را که ز فضل خدای ... گشت مرتب چو بهشت این سرای
بیست خزینه است درو پرز گنج ... بیست خزینه زصد و بیست و پنج
ور همه بیت آوری اندر شمار ... سیصد و ده بر شمر و سه هزار
از اثر اختر گردون خرام ... شد بدو هفت این مه کامل تمام
سال که از چرخ کهن گشت بود ... از پس ششصد نود و هشت بود
چرخ که خورشید جنابش نبشت ... مطلع الانوار خطابش نبشت
هرچه دلم ریخت درین حقه دُر ... قطرهٔ نم بود ز دریای پر
شغل بهر حادثه بسیار شد ... نیمدمی در سراین کار شد
صرف زمان گر همه اینجا شدی ... قطره عجب نیست که دریا شدی
وه که همه عمر ببازی گذشت ... دل نه ازین چاه نمازی گذشت
هرچه درین شعبده بستم امید ... نامه سیه کردم و دیده سپید
روز قیامت که کنندم خطاب ... هیچ ندانم که چه گویم جواب
یارب از آئین صواب خودم ... هم تو بیاموز جواب خودم
بو که ز نزهتگه دارالسّلام ... بوی علیکی رسدم والسّلام

مجنون ليلى

باسم الملک الوهاب

ای داده بدل خزینهٔ راز
عقل از تو شده خزینه پرداز

ای دیده گشای دور بینان
سرمایه ره تهی نشینان

ای تو به بهین صفت سزاوار
نام تو گره گشای هر کار

ای بنده نواز بندگی دوست
زان تو جهان ز مغز تا پوست

ای بیش ز دانش خردمند
فرمان تو نطق را زبان بند

ای سر تو بسته و هم را گوش
در معرفت تو عقل بیهوش

ای کرده ز گنج خانهٔ راز
بر آدمیان در سخن باز

ای باز کن در معانی
بر ما بکلید آسمانی

ای حکمت تو بامر مطلق
عالم ز دو حرف کرده مشتق

ای قدرت‌تو بچیره دستی
ار نیست پدید کرده هستی

ای جلوه‌گر بهار خندان
بینا کن چشم هوشمندان

ای صانع جسم و خالق روح
مرهم نه سینهاء مجروح

ای جان بجسد فکندهٔ تو
هر کس که بجز تو بندهٔ تو

ای چار بساط و هفت پرده
بر هفت عروس وقف کرده

ای نور ده چراغ عالم
مردم کن آدمی و آدم

عالم ز تو شد بحکمت آباد
حکمت ز تو یافت آدمی زاد

هست از تو شده جهان فانی
ور نیست کنیش هم توانی

در کار تو آسمان زبونی
وز کلک تو کون کاف و نونی

کونین که از صفت برونست
بالا و فروش کاف و نونست

تقدیر تو چرخ بر زمین کرد   جز تو که تواند این چنین کرد
دعوی گری سپهر پر پیچ   در محکمهٔ قضاء تو هیچ
کرده قلم تو حرفرانی   در تختهٔ مرگ و زندگانی
حرف تو بنامه الهی   بیرون ز سپیدی و سیاهی
اندیشهٔ بهر بلندی و پست   بگذشت و نزد بدامنت دست
گر دست منت رسد بدامن   پس فرق چه باشد از تو تا من
هرچ از تو گمان برم‌بچونی   آن من بوم و تو زان برونی
با حکم تو گاه کارسازی   منصوبهٔ عقل جمله بازی
زین عقل ترا شناخت نتوان   زین بیش جنیبه‌تاخت نتوان
زین سان که کمند ماست کوتاه   بر کنگره‌ات کرا بود راه
پس در ره تو ز تیز هوشی   بیهوده بود سخن فروشی
آن به که ز نیم سر خرد را   اقرار کنیم عجز خود را
با تو نه سخن رفیع سازیم   نادانی خود شفیع سازیم
دانندهٔ تویی بهر چه رازست   سازنده توئی بهر چه سازست
از بودنی آنچه بود دارد   از تو رقم وجود دارد
وانچ از عدمست‌نامش آن نیز   از حکمت تست‌مانده نا چیز
بود همه از تو گشته موجود   حکم تو روان ببود و نابود
چون حکم تو گردد آشکارا   کس را بچرا و چون چه یارا
باریکی حکمتت که داند   کز کن مکن تو نکته راند
هر ذره که در هواش تابیست   از صنع تو در وی آفتابیست
از امر تو شد کفایت اندوز   منشور شب وجریدهٔ روز
وز تربیت تو یافت ایام   پیرایهٔ صبح و زیور شام
ازصنع تو گشت گوهرین چهر   یاقوت مه و زبرجد مهر
کردی بازل تمام کاری   کز هیچ کست نبود یاری
عاجز نهٔ از اساس هر ساز   تا یار طلب کنی و انباز
شرکت نبرد بملک راهی   خاصه که بملک چون تو شاهی
قادر تویی آن دگر که باشد   منعم تویی آن دگر چه باشد
جز تو که نهد بجیب امید   دریوزهٔ مفلسان جاوید

کاری که خرد صلاح آن جست — موقوف بکار سازی تست
قفل همه را کلید بر تو — پنهان همه پدید بر تو
لطف تو انیس مستمندان — قهر تو هلاک زورمندان
گر لطف کنی وگر کنی قهر — در هر دو بود ز مرحمت بهر
ای خاک بران سری کز اخلاص — بر خاک عبادتت نشد خاص
همواره در تو جای من باد — توفیق تو رهنمای من باد

مناجات در حضرت واهبر منی ونجات

ای عذر پذیر عذر خواهان — عفو تو شفیع پر گناهان
خسروکه کمینه بندهٔ تست — در هر چه فتد فکندهٔ تست
آنرا که تو افکنی بهر زیست — برداشتنش ببازوی کیست
هر رحمت تو بود که پیوست — افکندهٔ خویش را دهد دست
دستی که فتاد نفس خود رای — در مطرح سیل بی سروپای
بردار ز خاک ره که پستم — از دست رها مکن که مستم
هر چند تن گناه پرورد — در حضرت قرب نیست درخورد
با این همه‌گر پذیری این خاک — نقصان چه بود بعالم پاک
نزدیک خودم ده آنچنان نور — کز خود ابدالابد شوم دور
از یاد خودم کن آنچنان شاد — کز هستی خود نیایدم یاد
جائیم رسان کز اوج اخلاص — دیوم بفرشتگی شود خاص
در گلشن قدس کن نهالم — مگذار بکلخن و بالم
گنجم که تو کردهٔ نثارش — هم تو بکرم نگاه‌دارش
دزد ار چه درین خرابه کم‌نیست — چون بدرقه عون تست غم‌نیست
این داده نگاه دار با من — نا داده نثار کن بدامن
آن بخش که از توام دهد یاد — وان‌ده که براه تو توان‌داد
گر تر کنی از نمی‌دهانم — بگشای بشکر آن زبانم
شکر تو که بهر کام تو زیست — مفتاح خزینهاء روزیست
تا جان بودم امیدوارم — کز شکر تو دل تهی ندارم

خواهم بستایش تو بودن
من خود چه توانمت ستودن

هم تو دل پاک ده زبان هم
در مدحت خویش وبلک جان‌هم

تا گوید ذکر تو بتمییز
تنها نه زبان که جان‌ودل نیز

به گر ندهی بهیچ سانم
آن جان که بخویش زنده‌مانم

جانیم ده از خزینهٔ بیش
کم زنده بتو کند نه از خویش

آن چشم دهم که بیش بیند
عفو تو و جرم خویش بیند

آن پرده گشا که بار یابم
در پرده صلاح کار یابم

توفیق دهم ولی بکاری
کز فضل تو باشدش شماری

دل شاد کن از امید بیشم
نومید برون مران ز خویشم

پیداست که نیست از همه هست
تقدیم جز از امید بر دست

افلاس ببین و از سر جود
بگشای خزینها" مقصود

گیرم که نه‌ام بلطف در خور
آخر نه که بنده‌ام برین در

گر رحمت تست بر نکوزیست
رحمت کن بندگان بدکیست

چون زان توئیم پاکو ناپاک
هم تو بکرم نگر درین خاک

آخر نه گلم سرشتهٔ تست
نیک و بد من‌نبشتهٔ تست

چون من‌رقم از تو می‌پذیرم
گر نامه سیه بود مگیرم

جرمم منگر که چاره سازی
طاعت مطلب که بی نیازی

گرعون تو رحمتی نریزد
از طاعت چون منی چه خیزد

فردا که ز بنده راز پرسی
ناکرده وکرده باز پرسی

چون میدانی بکار سستم
شرمنده مکن بباز جستم

از رحمت خویش کن درم باز
بی آنک ز کرده پرسیم باز

در صدر نعیم ده نشستم
منشور نجات نه بدستم

عفو تو که مشعلیست پر نور
از ظلمت‌راه من مکن دور

روشن کن از آن‌نمط رهم را
کاری بسحر شبانگهم‌را

خاکی تن من درین شب داج
از طاعت خود رسان‌بمعراج

زان گونه بخویش ده پناهم
کز گنج تو خواهم آنچ خواهم

زینسان که امیدوارم از تو
خواهش بجز این ندارم از تو

کان دم که دمم ز تن برآید
با نام تو جان‌من برآید

در حجلهٔ قدس بخش جایم   تا با تو بجانب تو آیم
آن راه نما بمن نهانی   کاندر تو رسم دگر تو دانی
در قربت حضرت مقدس   پیغمبر پاک رهبرم بس

نعت خاتم انبیا که لوح محفوظ نگین راستین اوست‌وکلام الله نقش نگین او زین الله خاتم امورنابایادیه

شاه رسل و شفیع مرسل   خورشید پسین و نور اول
هم نورده چراغ بینش   هم چشم و چراغ آفرینش
شاهنشه تخت آسمانی   خوانندهٔ تختهٔ نهانی
سلطان ممالک رسالت   طغرای صحیفهٔ جلالت
محجوبهٔ گشای پردهٔ غیب   گنجور خزینهاء لاریب
پروانه رسان ظلمت و نور   وز نور و دخان نبشتهٔ منشور
سرکوب مخالفان ابتر   تن پوش برهنگان محشر
گنج کن و کیمیاء عالم   پیش از همه پیشواء عالم
در مکتب کاف و نون شب و روز   وز جمله رسل دو حرفی آموز
یاسین ز دهانش در فشانده   طاهاش وان یکاد خوانده
نون والقلمش ز حق تعالی   چتری ز بر ستون بالا
مه میم شود بچرخ و نون هم   یعنی که ز بحر حسن او نم
کلک از صفتش زبان بریده   نه بحر ز کلک او چکیده
نامش بسریر پادشاهی   توقیع سپیدی و سیاهی
جاروب زنان بارگاهش   از پر فرشته رفته راهش
شمشیر سیاستش سرانداز   شمشیر زبانش گوهر انداز
شرعش بدو کون باز خورده   هر دو بدو تیغ ضبط کرده
لشکر کش آسمان غلامش   تعویذ کلاه کرده نامش
خورشید بنیلگون عماری   دربان درش بپهره داری
ذیل کنفش ز فتنها دور   خاک قدمش بدیدها نور

سته کمر آسمان‌بکارش — انجم همه جاء و شان بارش
ر کنگرهٔ کشیده فتراک — کانجا نرسد کمند ادراک

در طیران آن سیمرغ قاف قران سوی سواد
مازاغ با طاوس سد ره‌یمدالله ظلهاعلینا

فرخنده شبی که آن جهانگیر — از نطع زمین شد آسمان گیر
طیاره ز حجره بر قمر تاخت — زین نه سوی آن نه دگر تاخت
برخاست ز خوابگاه این دیز — در مرقد چرخ شد سبک سیر
از سدره رسید مرغ والا — خواندش بنوید حق تعالی
آورد جنیبت فلک گام — فردوس نورد و رفرف آشام
داد از نمط جنیبه داری — شه را بجنیبه شهسواری
آن شاهسوار آسمان گرد — آهنگ بگشت آسمان کرد
اول ز سرای امهانی — شد محرم کعبهٔ یمانی
پس داد ز ابروی مقوس — محراب بقبلهٔ مقدس
در قبله شد و بقعده بنشست — تحریم بقبلهٔ سمابست
برداشت ازین خرابه محمل — در منزل ماه کرد منزل
زانجا بطریق تاجداری — بنشست بدومین عماری
زانجای بسربلندی بخت — شد تخت نشین سیمین تخت
زانجا که رسید بر چهارم — شد خواجه ان خجسته طارم
زانجا چو زبر کشید رایت — شد والی پنجمین ولایت
زانجا چو بلند بارگه گشت — شهباز ششم شکارگه گشت
زانجا چو نمود بیشتر جهد — شد مهدی خاص هفتمین مهد
زانجا چوشد آن طرف روانه — شد خازن هشتمین خزانه
زانجا چو پرید بر نهم بام — وازاد شد از شکنج نه دام
بازار جهت گذاشت بر جای — بنهاد بنطع بی جهت پای
سر زان سوی کاینات برکرد — ملک ازل و ابد نظر کرد
بست از دو دوال بند نعلین — شهبند غرض بقاب قوسین

دید آنـــچ عبارتـــش نسنجد — در حوصلهٔ خـــرد نگنجـــد
دیدار خدای دید بی غیب — گفتــار ز حــق شنید بی‌ریـــب
زان گفت و شنید بی کم‌وکاست — هم گفتن و هم شنیدنـــش راست
کرد از کف غیب شربتی نوش — کز هستی خود شدش فـــراموش
ایزد زکمـــال مهـــربانی — دادش بجمـــال هر چه دانـــی
بنواخت بعـــزت سلامـــش — بسپرد ودیـــعت کلامـــش
مقصود دو کون در تنش ریخت — گنج دو جهان بدامنـــش ریخت
با بخشش پاک بنـــدهٔ پاک — آمد سوی بنده خانـــهٔ خاک
آورد ز حضرت خداونـــد — منشور نجات عاصیـــی چند
پس داد بهر خجسته یـــاری — زاوردهٔ خویش یـــادگاری
یاران که ستوده حال بودند — منعم هم از آن نـــوال بودند
بودند همه ز سینـــهٔ پـــر — جویی هم از آن محیط پر در
بوبکر بغـــار هم قـــدم‌بود — فاروق بعـــدل محتـــرم بود
وان حرف کش جریـــده پرداز — با خـــازن علـــم بـــود همراز
هر چار چو هشت باغ بودند — پروانـــهٔ یک چـــراغ بودند
زین چار ستـــون فرخ آرام — چون دین مرا بلنـــد شد نـــام
امید که این خجســـته بنیـــاد — تا روز ابـــد بمانـــد آبـــاد
جانم که چنین حصـــار دارد — بیگانه در و چه کـــار دارد
یـــارب که ســـرش بر آسمان باد — وز رخنهٔ دیو در امـــان باد
خســـرو ز چنین اســـاس محکـــم — چون معتکفان کعبه بی غـــم

مدح شیخ الطریقه نظام الحق والحقیقه محمدی
که عیسی آخرالزمانش فرستادند تا دم‌جان‌بخش
او اسلام محمدی را از سر زنده گردانید وعمـــر
جاوید بخشید متع‌اللهالمسلمین بطول بقایه

چون گوهر مدح خواجه سفتـــم — وز غیـــب شنیدم آنـــچ‌گفتم
اکنون قـــدری در معـــانی — ریزم بســـر جنیـــد ثانـــی

قطب ز من و پناه ایمان | سر جملهٔ جملهٔ کریمان
در شرع نظام دین احمد | یعنی که نظام دین محمد
در حجرهٔ فقر پادشاهی | در عالم دل جهان پناهی
بر مه ز کلیم برده رایت | سلطان ممالک ولایت
شاهنشه بی سریر و بی تاج | شاهانش بخاک پای محتاج
بر خاک ز رحمت آسمانی | بر چرخ ز دولت آستانی
در پردهٔ غیب محرم راز | وز راز سپهر کیسه پرداز
در عالم وحدت ایستاده | بر هر دو جهان قدم نهاده
از خواجگی آستین کشیده | در پایهٔ بندگی رسیده
بیناتر جمله پاکبینان | بیدارترین شب نشینان
هر شب که رود برین‌کهن بام | بر فرش فرشتگان زند گام
در پیش دوند جمله مشتاق | گویند بعرش قم علی‌الساق
مسند ز سپهر برترش باد | خسرو چو ستاره چاکرش باد

فی‌المحمده المحمدیه وهو ختم خلفاء العرب والعجم
وارث الخلافه من آدم علاء‌الدنیا والدین ناصر
امیرالمومنین المستنصر برب العالمین المستعصم
بحبل‌الله المتین رفع‌الله فی‌الخلافه درجاته وجعل
اخلافه خلفاء الاقالیم فی‌حیاته

ای بخت ز پیش پرده بردار | ما را رخ خویش در نظر دار
بنمای بما که تو چه چیزی | کاندر همه جا چنین عزیزی
نی مردم و نی فرشته نامی | دیوی و فرشته کدامی
دولت که چنین بزرگوارست | پیش تو کمینه پیشکارست
هر پایه که در جهان توان جست | موقوف بکار سازی تست
بین تا تو چه بندهٔ درین خاک | کین مرتبه دادت ایزد پاک
ما آنک بجملگی زمانها | بود از تو صلاح خان ومانها
لیک آمدن تو زیر نه مهد | مخصوص شد از برای این عهد

تا بنده بسوی بجهد وتسلیم درخدمت شاه هفت اقلیم
شاهی که بنصرت خدایی ختمست برو جهانگشائی
سلطان جهان علاء دنیا سرمایه ده سرای دنیا
چون سعد فلک سعادت اندود یعنی که محمد ابن مسعود
ختم‌الخلفا درین کهن طاس زادم شده نی زآل عباس
سینه‌ش صدف در الهی سنگش محک عیار شاهی
ملکش که بچار حد شد آباد با سبع شداد بسته بنیاد
دولت خبری ز داستانش گردون صفتی از آستانش
رسمش بسریر سرفرازی قادر کشی و زبون نوازی
فرمانش زمانه را زبون گیر سهمش بدل زبون کشان تیر
خلقی بحمایتش زن و مرد از ظل خدای سایه پرورد
برتر جهت جهان مقامش وز حد جهت گذشته نامش
مصباح کواکب اختر او معراج ستاره بر در او
شیران سپاه بارگاهش بر بام فلک گشاده راهش
اندیشه گم اندرون صدرش ز اندیشه برون قیاس قدرش
در داشتن جهان همه گاه بازوش دراز و دست کوتاه
زانگه که فکند نطع شاهان بنشسته نفیر دادخواهان
گر روی ترش کند بتندی دندان فلک فتد بکندی
هر بیخ عدو که هست دردهر بر کنده همه بصرصر قهر
تا صر صر او خس از زمین رفت هر فتنه که بود در جهان خفت
آهو بزبانش بی تظلم پیشانی شیر خارد از سم
پیلان بدرش به پیش بینی رفته ره مورچه به بینی
هنگام عطا چو شرمساران بخشندهٔ با حیا چو باران
میزان عطا گرفته در چنگ زر داده بخاک و چرخ را سنگ
بذلش که درون حد نگنجد در حوصلهٔ خرد نگنجد
زان لطف که دست مایه کرده بر خلق بدست سایه کرده
دستش همه جود غرب تا شرق ذاتش همه لطف پای تا فرق
زان لطف که بنده پرورنده‌ست روزی متقاضی خورنده ست

آفاق بخوانچهٔ جلالش / مهمان وظیفهٔ نوالش
پیمانه دوست پر ز در کرد / پیمانهٔ خصم نیز پر کرد
چون کوکبهٔ سپه کند راست / تکبیر کند ستاره‌بی‌خواست
بادیست جنیبتش روانه / کز وی پرد ابلق زمانه
چترش سلب سیاه بر دوش / زو هفت خلیفه جامگی پوش
شبگون علمش چو لیله‌القدر / از چتر سپید یافته بدر
خورشید جنیبت شکارش / مریخ سلاح دار بارش
مه کوست بر آسمان حشم دار / در داخل دولتش علم دار
کوسش زده بانگ بر ثریا / لرزان‌شده آسمان چو دریا
دین را علمش عماری خواب / محرابی او پناه محراب
آنرا که کشد بتیغ خونی / رحمت کندش گه زبونی
خصم ار همه در خوردونیمست / شمشیر سیاستش رحیمست
از تیغ چو آب قطرهٔ پاک / بنشاند غبار عالم خاک
تیغش چو زمین ز خون رزیده / بس جان که بمشت او خزیده
دریا نمی از کف چو میغش / دوزخ شرری ز تاب تیغش
رمحش ز خط سما گذشته / تیرش ز حد خطا گذشته
لوحیست حسامش آبگون سطح / حرفش رقمی زسورهٔ فتح
آراسته هدیهٔ سریرش / نون والقلم کمان و تیرش
بادا بنشاط جاودانه / در سایهٔ تیغ او زمانه

در خطاب حضرت ابن اسکندر ثانی وسد
عصمت مسلمانی ایدالله ارکان سریره
علی قوایم التائید وابدبینان‌سریره
بقواعد التائید

ای روی تو آفتاب جاوید / وی رای تو شب چراغ خورشید
بر فرق تو چتر پادشاهی / همسایه سایهٔ الهی
بازوی تو تخت جم گرفته / ملک عرب و عجم‌گرفته

خاک در تو به روشنائی   معروف بشغل توتیائی
عهدت بدل بزرگ حالان   چون عید بطبع خردسالان
نام تو کلید تنگی حال   مدح تو فنون جذبهٔ مال
در مشت تو نقد جمله هستی   احسنت و زهی فراخ دستی
ابری که چنان گشاده دستست   با مکرمت تو تنگ بستست
دستت بکرم ضمان روزی   عالم بتو میهمان روزی
هر تعبیهٔ تو در زمانه   منصوبهٔ برد جاودانه
رمزی ز توئی ببخشش گنج   تضعیف محاسبان شطرنج
نزد خرد نهایت اندیش   زان بیشتری که گویمت بیش
من مدحت تو که بیش خوانم   کی قیمت بیت خویش دانم
آن نادره کش بها نباشد   قسمت کنمش روا نباشد
بذلست که قیمت معانی   دانسته نشد بکاردانی
لیک از کرم تو گنج دیدن   مزدیست برای رنج دیدن
این زر که بنظم زیور تست   احسان تو مزد زرگر تست
من صنعت سهل کار بندم   کی تودهٔ زر دهد بلندم
مزدش چو چنین بلند باشد   بنگر که بهاش چند باشد
چون من ز سخن برنج بردن   بد خوی شدم بگنج بردن
این گنج و چهار گنج دیگر   کاراسته شد ز پنج دیگر
سختم ز درون حکمت آگاه   از بهر خزینه خانهٔ شاه
تا بو که مرا بدانش و داد   گه گه بضمیر شه دهد یاد
امید که این متاع اخلاص   گردد بقبول بندگی خاص
ایزد بدل تو جا دهادش   مقبولی خود عطا دهادش
بادش بمقام ارجمندی   از سکهٔ نام تو بلندی
از نام تو او خجسته رو باد   وین بنده خجسته نام ازو باد

در سبب نظم این جواهر و سر رشتهٔ دقت را درو کشیدن و در نظر جوهریان مبّصـــــر داشتن و قیمت عدل خواستن

چون من بدو نامه زین‌ورق پیش
راندم قلمی ز نکتـــهٔ خویش
از روح قدس شنیـــدم‌آواز
کای کرده لـب تو گوش من باز
نی آن رقـــم خیال کــردی
بل جادوئـــی حلال کــردی
آن به‌که کنـــون درین تفکّــر
کاهل نشوی بسفتـــن در
آنکو بهنــر نشــد طلبکـار
چون بیهنـــران بود قفا خوار
اسبی که نه خانه خانه گردد
مستوجب تازیـــانه گــردد
آن خواجه که کاهلیست خویَش
کاهلتر ازوست آرزویـــش
جان کَن که‌غرض بچنگ یابـی
کان کَن که گهر بسنگ یابـی
تا چَه نکننـــد کی دهد نم
تا ره نروند کـــی شود کَم
لیکن مکـــن آن تفکّــر خام
کز نامـــهٔ پر بُوی تهی نام
بگشا طبقی بغیـــر تاوان
نُقل اندک و چاشنـی فراوان
یک شیشه که خوش فرو توان برد
بهتر ز دو صد سبوی پر دُرد
بتوان خُمی از شراب خوردن
نتوان دو شرابه آب خـوردن
خواهی که به از بهـت گشاید
خرسند مشو بهر چه زایـــد
زاندیشه دقیقه نغـــز خیزد
وز بیختن آرد مغـــز خیــزد
پالایش قند تیـره تا بیش
رخسار نبات را صفا بیـــش
کان کن که گرفت تیشه درچنگ
خشنود چگونه گردد از سنگ
هر گه که علم شدی بکـاری
در غایت آن بکـوش بــاری
از اندک خوب شو فسـانه
نی از حشوات بی کـرانه
یک دانهٔ نار پخته در کـام
بهتر ز هـــزار آبـی خـام
یک شاخ که میـوهٔ دهد تـر
بهتر ز هـــزار باغ بـی بر
یک بلبل خوش نواء دلکـــش
بهتر ز دو صد کلاغ ناخـوش
یک صفحهٔ پر از خلاصهٔ شوق
بهتر ز دو صد کتاب بی ذوق
در کام کسان کجـــا بود به
مغزی نه بحـرف و جلد فربه

دفتر چه کنی چو نظم ترنیست — درصد صدفت یکی گهر نیست
چون مردم دیده چشم بد دور — یک خال سیه نمای پر نور
نی چون حبشی که از تباهی — نوری نه‌و عالمی سیاهی
آن به که چو نکتهٔ سگالی — حرفی نبود ز نکته خالی
یک رمز بدفتری منقش — چون خندهٔ زنگیست ناخوش
چون صبح نخست بی فروغست — آن خنده که میزند دروغست
آنکش نمک سیاه باید — درسنگ سیه چه دست‌ساید
آنکس که رقاق میده یابد — از بهر سبوس کی شتابد
تا شربت صاف در قدح هست — در سرکه کسی چرا زند دست
بد گو که فراخ گوی باشد — زو نامه سیاه روی باشد
چون گفت لطیف و در خور زهٔ — گویند که هر چه‌کم بود به
ناخوش سخنی که بیش گوید — مزد آنک دهبش بیش جوید
خر کو بفغان نمونه باشد — پس دیر کشد چگونه باشد
بوقی نه بس آنک ساز گیرد — وانگاه نوا دراز گیرد
بی نکته قلم زدن پیاپی — کز کردن بادباشد ازنی
هر کلک تهی که در صریرست — مز مار مغنیان پیرست
پر مغز بود خدنگ دلخواه — ماسوره بود همه تهی‌گاه
نظمی که نه در هنر بلندست — بگذر ز زنخ که ریش خندست
بی مایه تجارت این چه کارست — بی رشته تنیدن این چه تارست
ور تو هوس گزاف داری — می لاف که جای لاف داری
بی بهره که کار کردنش خوست — بیکارترین مردمان اوست
سنجیدن سایه در ترازو — پیکار ترازوست وبازو
کژ پایک را چو کژ کنی پای — کز کژ خوردت گریزد از جای
دریا چو بکوزه کم کند کس — در کوزه کنش که بس کند بس
آن دیو بود که چار و ناچار — کاری طلبد نه بهرهٔ کار

حکایت دو دیو که از خُوی پیشانی دریا را در بیابان ریختند و از بریدن زمین بیابان را در دریا انداختند

گویند دو دیو با سلیمان — بستند ز بهر کار پیمان
بردند بر اوج بارگاهی — روزی کردند کار ماهی
چون در عمل دگر نشد دست — کردند همان کشیده را پست
فرمان ده کار کاردان بود — بر مردم و دیو کار ران بود
چون دید که دیو بیند آزار — از بیکاری چو مردم از کار
فرمودکه هر دو تن مهیّا — پویند سبک بدشت ودریا
این ریگ‌برون در آب ریزد — او نایژه در سراب ریزد
چندانک ز چند سیر گردون — هامون شود آب و آب هامون
دیوان بچنان دراز کاری — ماندند دراز روزگاری
تا بود حیات‌پی فشردند — واخر بهمان شکنجه مردند
بی رنج تن عقوبت الفنج — رنجیده شود چو نازک از رنج
مقصودم ازین حکایت آنست — کاندیشهٔ بی غرض زیانست
ناگفته به آنچ کسی نجوید — ناکِشته به آنچ بر نروید
کوته سخن ستوده حالیست — بسیار سخن زدی ملالیست
لیک ار سخنیست روح پرور — می‌گوی که عمر بیش بهتر
زرکش از لیست عزت خویش — هر چند که بیش عزتش بیش
آن تحفه که عزتش ز غیب است — بیشی و کمی درو چه عیب است
خوبی سبب قبول عامه‌ست — پیرایهٔ نامه حرف نامه ست
کاغذ که بود سپید چون گل — بهتر ز سواد بی تامل
زینسان که ترا سخن بلندست — خاموشی تو نه دلیسندست
کالا ز خزینه نه ببازار — تا تنگ شود ره از خریدار
در گوش من از سپهر نیلی — آمد چو نداء جبرئیلی
خوش خوش بتوکل خداوند — دریاء گهر گشادم از بند
هان ای شنوندهٔ خبردار — کردم خبرت بیاو بردار

آن موج زنم کنون که از دُر	گردد همه دامن جهات پر
نقشی که بنامهٔ نخست است	هر چند که یک بیک درست است
من نیز چنانک خواندم این‌حرف	اینجا همه کرد خواهمش صرف
تا سر خوش جام اولین دست	گردد ز شراب دومین مست
چون‌ساقی پیش صاف را برد	عیبم نکند کسی بدین دُرد
یارب چو تمام گردد این ماه	در وی مدهی خسوف راراه
بیزد چو دقیقه را هنر بیز	از چاشنی خودش نمک ریز
زانگونه کنش بسینها خاص	کش در دل و جان نهند از اخلاص
وانچ از رقم گناه بینی	کز وی ورقم سیاه بینی
امید که گاه ناامیدی	بخشی سیه مرا سپیدی
چون یافت دل این امیدواری	ای خامه بیار تا چه داری

راه نمودن فرزند قرة العین عین‌الدّین
خضر را که از ظلمات دنیا سوی
روشنائی گرایدروّاه الله من عین‌الحیوة
عمره کالخضر بصحة‌الذات

ای چار ده ماهه زرّ کانی	هم خضر و هم آب زندگانی
اکنون که نداری از خرد ساز	می‌پروردت زمانه در ناز
امّید که چون شوی خردمند	خالی نکنی درو نه زین پند
از چار دد بگذرد چو سالت	گردد مه چارده جمالت
بر نکتهٔ عقل دست سایی	بر گنج هنر گره گشایی
در چپ زدن خرد شوی راست	دانی چپ خود ز جانب راست
دانسته شوی بکاردانی	بر سرّ صحیفهٔ معانی
خواهی که دلت نماند از نور	اندرز مرا ز دل مکن دور
پیوند هنر طلب چو مردان	وز بی هنران عنان‌بگردان
خضر از پی آن نهادمت نام	کت عمر ابد بود سرانجام
لیکن نبود حیات جاوید	تا سر نکشی بماه و خورشید

وانراست باوج آسمان سر / کز جوهر علم یافت افسر
وان خواجه برد کلید این گنج / کو بر تن خویشتن نهد رنج
خواهی قلمت بحرف ساید / بی دود چراغ راست ناید
گر دل نکنی بسهل خرسند / نقدی به از آن گشاید از بند
تاک از پس غوره می‌دهد مل / شاخ از پس سبزه می‌کشد گل
کانی که کنی ز بهر گوهر / سنگت دهد اول آنگهی زر
چون باز کنی ز نیشکر بند / خس در دهن آید آنگهی قند
آن نیست نشان علم والا / کز خلق بری بحیله کالا
علم‌آن باشد که ره کند پاک / نی زرق مزوران چالاک
آن تخته‌درست کن بتکرار / کاگه شوی از نهایت کار
چون من نشوی که هر زمانی / سازم بدروغ داستانی
در گنج سخن دهد کلیدت / واندیشهٔ من شود پدیدت
آن به که بجهد کم بسیجی / این‌نامه مپیچ تا نه پیچی
من کین رقم از هنر گرفتم / زین کشته نگر چه بر گرفتم
تا تو چه کنی مسی زراندود / زان قلبه زنی چه باشدت سود
ور دل کندت هنر فزائی / پیشه مکنی ثنا سرایی
کز مدح چو در طمع کشد رای / در صف سران نباشدت جای
چون زین فن بد شوی شکیبا / میگوی سخن و لیک زیبا
از کارگه حریر زن‌لاف / خس پاره مکن چو بوریا باف
حرفی که ازو دلی گشاید / از هر قلمی برون نیاید
زیبا نه بهر زبان توان گفت / یاتوت بخارُ چون توان‌سفت
ور بر دهد این درخت قندت / واوازه چو من شود بلندت
زان مایه که افتدت بدامان / تنها نخوری چو ناتمامان
چون آمده گر یکیست ور هفت / بدهی ندهی بخواهدت رفت
باری کم از آنک از تو چندی / آسوده شود نیازمندی
چون مرد بگرد مردمی گرد / نی همچو بخیل تاجوانمرد
سرمایهٔ مردمی مکن گم / کز مردمیست نور مردم
گر چه زرت‌از عدد بود بیش / درویش نواز باش و درویش

صد سر برد آسمان بشمشیر
تا یک شکم از علف کند سیر

موران که بزیر پا دوانند
یک جو بهزار جان‌ستانند

نقدی که رهش بدین گزندست
بی رنج دهی نگر که چندست

خواهی که بمهتری زنی چنگ
در یوزهٔ کهتران مکن‌تنگ

سنجیده دهد چو ابر باران
رنجیده شوند دانه خواران

آنکس که دهد قراضه بی رنج
بهتر ز محاسب درم سنج

مستی چو کرم بود جمالست
در باده‌نمک زنی حلالست

گر بر تو زند فقیر جانباز
در پیش خود از درم سپرساز

کانرا که بکیسه نیست چیزی
خود را کشد از پی پشیزی

در شعبده مرد خنجر آشام
از پهلوی خویش میخورد شام

ناداشت که نیست با خرد خویش
بازو ز پی شکم کند ریش

آنک از تن خود جدا کند پوست
او با دگری کجا شود دوست

تا پا ننهی بدستیاری
از دوست مخواه دوستداری

بیداری پاسبان بی‌مزد
گنجینه برد بشرکت دزد

یاری که بجان نیازمائی
در کار خودش مده روایی

صد یار بود بنان شکی نیست
چون کار بجان‌فتد یکی نیست

کن بر کف همگنان درم ریز
جز در کف کودکان نو خیز

کاموخته شد چو خرد با سیم
کالاء بزرگ را بود بیم

کودک ز درم‌شود گره گیر
پیر از رقم سیاه تحریر

ور خود بغلط نعوذ بالله
در سمت سیاقت افتدت راه

با انک شوی وزیر کشور
دزدی باشی کلاه بر سر

دانی ز قلم هنر چه جویی
از آب سیه سپید روئی

چون بر سر شغل و کام باشی
می‌کوش که نیک نام باشی

در هر چه ترا شمار باشد
آن کن که صلاح کار باشد

نیکی کن و گر بدی سگالی
از حسن نیت مباش خالی

گر بنشانی درختی از خار
آن خار نشان که گل دهد بار

نشتر که بزخم خون فشانست
از بهر صلاح ناتوانست

آزار مجو چو سینه سوزی
کازرده شوی تو نیز روزی

ناخن که سر خراش دارد	بُرّند سرش چوسر برارد
آتش که بظلم گشت خویش	سیری نبود بهیچ رویش
شمشیر که کار اوستآزار	باشد بنیام سر نگونساز
آزار کسی طلب همیشه	کازردن خلق کرد پیشه
ناکس که خراش چون خسانکرد	با او آن کن که با کسان کرد
گر دست رسد ببدفعالی	رحمت نکنی بههیچ حالی
رندی که خورد بآرزو مشت	در حال بمشت بایدش کشت
بر خویشتن آنک او نبخشود	بخشودن او خرد نفرمود
ناداشت که تن بزر کند ریش	دانگی مدهش که تا برد بیش
مستی که زِ چَهْ جَهَد ببازی	آن به که رسن بدو نیازی
کوری که رود بگشت گلزار	هان تا نکشی گرش خلد خار
آنرا که سزای تیغ باشد	رحمتکنیش دریغ باشد
با آنک بود جهان پراز دوست	ایمن منشین ز خصم درپوست
در جنبش فتنه جا نگه دار	بر خار چه جرم پا نگه دار
گر نتوانی بسرفرازی	با تیهو و کبک جرّه بازی
باری چو کلنگ دار بر جای	پاس سر خویشتن بیکپای
شد چیره چو دشمن ستمکار	از وی نرهی مگر بهنجار
با پنجه وران بچاره خیزند	از شیر بپای پس گریزند
مرغی که طپد بحلقهٔ دام	اندر خفه جان دهد سرانجام
چون کار فتاد با گرانان	با صرفه زنند کاردانان
مردم چو دهد عنان بفرهنگ	از باد بگردد آسیا سنگ
بینائی عقل پیش میدار	بینا شو و پاس خویش میدار
شب کور بود عسس چو در کوی	از دزد خورد طپانچه بر روی
منگر ز جهان فریب ناکی	کاندر پس آن بود هلاکی
چون خنده کند بپرده دربرق	شمشیر زند ز شعله بر فرق
ایمن منشین بعالم خس	کز چرخ نرست بی بلاکس
کنجد که ز کام آسیا جست	هم در لگد جوار شد پست
مغرور مشو بملک ومالی	کان نیست مگر کهن سفالی

مال ار چه گشادِ کارآزانست
تشویش دل و هلاک جانست

آن به که بحرص کم شتابی
کز ننگ طمع خلاص یابی

تا دل تک و پو زند بسویی
راحت نبود بهیچ رویی

چون قافله درگریز باشد
خوابش همه خیز خیز باشد

خواهی که نگردی آرزومند
می‌باش بهر چه هست خرسند

پویان حریص روی زردست
خرسندی دل صلاح مردمست

مردم چو ز زر عنان بتابد
همت شرف کمال یابد

این سرخ گلی که خون‌فشانست
سرخیش ز خون سرکشانست

ایمن بود از شکنجه درویش
زر هر چه که بیشتر بلا بیش

گشتی چو بسروری کلهدار
شو ساختهٔ خدنگ خونخوار

ورنیز شوی وزیر مقبل
از خامه زنان مباش غافل

ور ز اهل قلم شوی کران گیر
بر نسبت جد شوی کمانگیر

ناوک زنی و زره گشایی
ترکانه ز مو گره گشایی

چون در صف پر دلان کنی جای
سر پیش نه اول آنگهی پای

مردانه که کار مرد ورزد
آن به که ز بیم جان نلرزد

گیرم ز عدو عنان بتابد
از مرگ کجا خلاص یابد

از پیش بلاست گرم خیزی
مردن بقفاست چون گریزی

کار نظرست پیش دیدن
نتوان بقفاء خویش دیدن

بیرون اجل چو نیست کاری
تا نیست اجل بکوش باری

خون از دگری کسی کند خواست
کو از سر خون خویش برخاست

مردانه که جان خود سپارد
بر جان کسان چه رحمت آرد

تا دل بقرار خویش باشد
شمشیر بکار خویش باشد

دلرا چو شود خزینه تاراج
دشمن بسلاح نیست محتاج

بی دهشت اگر برزم رانی
هم باز رهی و هم رهانی

ور بازوی دل نباشدت سخت
هم سر بفدا کنی و هم رخت

آنکش مدد ضمیر باشد
پیلش بنظر حقیر باشد

باز آنک دلش هراس پیشه‌ست
شیر نمدش چو شیر بیشه‌ست

لیکن سبکی مکن‌چنان هم
کت دل برود ز دست‌و جان هم

در حمله مشو مبارز خام — هنجار ببین و پیش نه گام
پایی که کند فراخ گامی — از پایچه ریزدش سلامی
ور تو بغزا شوی سر آهنگ — با سهل خصومتان مکن جنگ
لشکر نه همه دلیر باشد — در دشت شگال و شیر باشد
گر خر بوحل فرو نماند — قدر تک توسنان که داند
گر شب نبود سیاه و دیجور — در خانه چراغ کی دهد نور
ور بر تو عدو کند زبان تیز — چون مایهٔ کار هست مگریز
بر پر هنرست جور و بیداد — کس را نبود ز بی هنر یاد
چون رخت کلال خاک باشد — از نقب زنش چه باک باشد
گر دیدهٔ طاهرت شود باز — در عیب کسان نظر میانداز
وریابی بینش یقینی — آن به که سوی خدای بینی
مپسند بهر چه رایت آسود — آن کن که بود خدای خشنود
دوزخ مطلب چو کندهٔ زشت — کاتش بود اول آخر انکشت
میباش چو شاخ سبز دلکش — کاتش زنیش نگیرد آتش
بفروز چراغ پارسائی — کوراست سری بروشنائی
خواهی که رسی بچرخ گردان — مگذار عنان نیک مردان
با دولتیان نشین که خاری — در صحبت گل شود بهاری
گر چه ندهند کندهٔ عود — بویی رسدت بیاری دود
عطّار اگر چه تنگ خویست — مشکش ز نسیم تازه رویست
با هر که نه دولتیست منشین — کز سرکه نگشت کام شیرین
شمعی که بود ز روشنی دور — ندهد بچراغ دیگران نور
دولت نه همان بود که یکچند — فلسی دو سه را شوی خداوند
مردار جهان چو در پذیری — مردار کشی بود امیری
دولت آن شد که دلفروزی — وز ترک امل کلاه دوزی
در دامن نیستی زنی دست — تا هست شوی بعالم هست
گر فقر باختیار یابی — در حجلهٔ قدس بار یابی
ور میطلبی از آنچ دوری — هم فقر بود ولی ضروری
دانی که بخاطر هوسناک — هر کس نرسد بعالم پاک

گر داعیهٔ رسد الهی / تو خود بجز او دگر نخواهی
ور غیب رهی دگر گشاید / اندرز منت چه ره نماید
با این همه هم ز جست‌وجویی / کاهل مشوی بهیچ سویی
خواهی شرف بزرگواری / می‌کوش بهمّتی که داری
کان تن که بهمّتی سرشته‌ست / مردم نگری ولی‌فرشته‌ست
مفلس که دلش بسر فرازیست / سلطان شدنش کمینه بازیست

حکایت شبانی که از غایت همّت تیغ را آئینه و جاهت وقلم‌را عمدهٔ دولت خود ساخت

گویند که در عرب جوانی / بودست ز نسبت شبانی
بختش چو باوج رهبری داشت / همت بفلک برابری داشت
زان پیشه کز اصل کار بودش / اقبال رهی دگر نمودش
زان شیر دلی که داشت با خویش / آلوده نشد بچربی میش
رفتی پدرش چومستمندان / دنبال چراء گوسپندان
او سبق امید کرده پرکار / در درس ادب شدی بتکرار
چون حرف قلم درست کردی / دامن بسلاح چست کردی
تا یافت از آن هنر پرستی / در هر دو هنر تمام دستی
روزی پدرش بپرده در گفت / کای جان تو گشته با خرد جفت
نو شد چو شکوفهٔ جوانی / از جفت گریز نیست دانی
گر فرمایی ز همسری چند / خواهیم بتی سزای پیوند
گفتا که چوکردنیست کاری / جفت از نسب خلیفه باری
گفتش پدرای سلیم خود رای / ز اندازهٔ خود برون منه پای
گیرم که دهندت آنچ دل خواست / بی‌خواسته کار چون شود راست
نقد سری و سواریت کو / واسباب عروس داریت کو
آورد جوان دولت اندیش / شمشیر و قلم نهاد درپیش
گفت ارسببی دگر ندارم / این هر دو نه بس کلید کارم
آنک این دو هنر بدست دارد / شک نیست که هر چه هست‌دارد

افکند چو همت بلندم   بر کنگرهٔ هنر کمندم
گر بازوی همتم همین است   هرچ آن طلبم در آستین است
گویند بهمت آن جوانمرد   شد بُرتر از آنک آرزو کرد
دولت چو برو فکند سایه   شد محتشمی بلند پایه
فی‌الجمله بهر چه دست سایی   همت چو قوی بود برایی
ای آنک ز من بیادگاری   این پند ز من بیاد داری
جان پدر اررسی بجائی   بر جان پدر دمی دعایی

آغاز سلسله جنبانیدن مجنون و لیلی

دندانه گشای قفل این راز   زین گونه در سخن کند باز
کان روز که زاد قیس فرّخ   رخشنده شد آن قبیله را رخ
زان نور خجستهٔ شب افروز   بر عامریان خجسته شد روز
بنشست پدر بشادمانی   بگشاد دری بمیهمانی
بیگانه و خویش را صلا داد   هم نزل فشاند وهم عطا داد
واندر پس پرده مادرش نیز   آراست ز صفه تا بدهلیز
خوبان قبیله را طلب کرد   آفاق ز نغمه پر طرب کرد
میریخت بخوبتر شماری   اندازهٔ هر یکی نثاری
جستند حکیم طالع اندیش   کاگه‌کند از حکایت پیش
دانا بشمار خود نظر کرد   گفت آنچ سر از شمار بر کرد
کین طفل مبارک اختر خوب   یوسف صفتی شود چو یعقوب
با آنک ز گردش زمانه   در فضل و هنر شود یگانه
لیکن فتدش گه جوانی   در سر هوسی چنانک دانی
از عشق بتی نژند گردد   دیوانه و مستمند گردد
اندیشه چنان کند بزارش   کز دست رود عنان کارش
مادر پدر از چنین شماری   ماندند دمی بخار خاری
لیکن ز نشاط روی فرزند   گشتند بهر چه هست خرسند
آن نکته بسهل برگرفتند   وآئین طرب ز سر گرفتند

یکچندچو دور چرخ درگشت   آن گلبن تر شگفته‌تر گشت
سالش بشمار پنجم افتاد   زو نور بچرخ وانجم افتاد
شد تازه چو نیم رسته سروی   یا بال دمیده نو تذروی
نزد همه شد بهوشمندی   چون مردم دیده ز ارجمندی
زیرک دلیش چو باز خواندند   در پیش معلمش نشاندند
داناء رقم ز بهر تعلیم   کردش بکنار تخته تسلیم
جهد ادبش بدانچ دانست   میکرد چنانچ می‌توانست
آراسته مکتبی چو باغی   هر لاله درو چو شب چراغی
زین سوی نشسته کودکی چند   آزاده و زیرکو خردمند
زان سوی ز دختران چون حور   مسجد شده چون بهشت پر نور
هر تازه رخی چودستهٔ گل   بر گل زده حلقهاء سنبل
از مقنعه دام ماه کرده   دلها ز زنخ بچاه کرده
بود از صف آن بتان چون ماه   ماهی زده‌آفتاب را راه
لیلی نامی که مه غلامش   خالش نقطی ز نقش نامش
مشعل کش آفتاب و انجم   دیوانه کن پری و مردم
تاراج گر متاع جانها   بنیادشکاف خان‌ومانها
سلطان شکر لبان آفاق   لشکر شکن شکیب عشاق
گردن زن عافیت فروشان   تشویش ده صلاح کوشان
سر تا بقدم کرشمه و ناز   هم سرکش حسن و هم سرانداز
نازی و هزار فتنه در دهر   چشمی و هزار کشته در شهر
چشمش ز کرشمه مست بیهوش   آهو برهٔ بخواب خرگوش
خندان چوسمن بتازه رویی   شیرین چو شکر بتلخ گویی
از وسوسه چشم دیو بسته   تسبیح فرشتگان گسسته
نی بت که چراغ بت پرستان   طاوس بهشت و کبک بستان
فرموده کلاله را سواری   داده مژه را سلاح داری
افکنده بدوش زلف چون شست   او بی‌خبر و نظارگی مست
معجون لبش بدرفشانی   پرورده بآب زندگانی
همخوابهٔ لاله گیسوانش   همشیرهٔ انگبین دهانش

قندش نمکی طبرزد آلود   خوش خواره‌تر از گوارش عود
خورشید غلام زاده او   مه داغ حبش نهادهٔ او
اندر صف آن بتان شیرین   چون زهره بشور و مه بپروین
زانو زده قیس در دگرسوی   هم چرب زبان و هم سخن گوی
نازک چو نهال نو دمیده   خوش طبع و لطیف و آرمیده
شیرین سخنی که هوش می‌برد   رونق ز شکر فروش می‌برد
خردی بزبان چوشکّر و شیر   مست سخنش معلم پیر
از رخ بدو شاه برد میکرد   صد دل بدو خردده خرد میکرد
نالنده بتخته در دبستان   چون بلبل مست در گلستان
لحنش چو شدی بروزن گوش   از روزن جان برون شدی هوش
زان‌تن که نواء او شنیدی   جان رقص کنان برون دویدی
از نامه بجان نوردمی داد   وز ناله صداء درد می‌داد
هر خوش پسری ز لطف کارش   گشته بهوس ندیم ویارش
وان لاله رخان ارغوان ساق   نیز از دل و جانش گشته‌مشتاق
ایشان‌همه را بقیس میلی   وان سوخته در هواء لیلی
لیلی خود ازو خراب‌جان‌تر   گشته نفس از نفس گران‌تر
هر دو بنظاره روی در روی   در رفته خیال موی در موی
لب مانده ز گفتن و زبان هم   دل گشته بهم یکی و جان هم
بیهوشی شان بگفتن راز   خاموشی شان بپرده غمّاز
این زو بغم و گداز مانده   دل بسته و دیده باز مانده
وان کرده نظر بروی این‌گرم   وافکنده ز دیده برقع شرم
این تن بهلاک باز داده   او سینه بتیغ ساز داده
این گفته غم خود از رخ زرد   او داده جوابش از دم سرد
این دیده درو بچشم پاکی   او نیز ولی بشرمناکی
این کرده بگریه خاک را گل   او گریه فرود خورده دردل
این گشته بآب دیدگان مست   او شسته ز جان خویشتن دست
این کام خود از فغان خوددوخت   او سینهٔ خود ز آه خود سوخت
عشق آمد و خون بخون درآمیخت   خونابهٔ دل ز دیده میریخت

اندیشه متاع صبر گم کرد
غم بر دل ودیده اشتلم کرد

سلطان خرد برون شد از تخت
هم خانه بباد داد و هم رخت

طوفان ز تنور سر برآورد
وآفاق بموج خون درآورد

افتاد ز فرق عافیت تاج
خازن شده و خزینه تاراج

فریاد شبان بمانده از کار
میش آبله پای و گرگ خون‌خوار

مستان ز شراب خانه جسته
خم بر سر محتسب شکسته

در داده پیاله ساقی شوق
گم شد دو حریف در یکی ذوق

در شهر وفا در آمد آن بوی
هم خانه خراب گشت‌وهم کوی

مجنون ز نسیم آن خرابی
شد بیخبر از تنک شرابی

از خون جگر شراب می‌خورد
وز پهلوء خود کباب میخورد

دزدیده درو نگاه می‌کرد
میدید ز دور و آه میکرد

مغزش ز تَف درونه در جوش
چون مایهٔ دیگ زیر سر پوش

میبود ز نیک و بد هراسش
میداشت خرد هنوز پاسش

میدید مکین نقش بینان
میکرد کران ز هم نشینان

اندیشه‌هنوز خام بودش
دل در غم ننگ و نام بودش

پوشیده بسان برق در میغ
گه حربه فرود برد و گه تیغ

از دشنهٔ غم خراش خورده
چه دشنه که دورباش خورده

صد رخنه دلش ز خنجر غم
هر سو خلهٔ مخالفان هم

آن تن که شود ز تیغ روزن
دوزند دگر بزخم سوزن

چون لاله جبین شگفته میداشت
داغی بجگر نهفته‌میداشت

میسوخت چو شمع با رخ زرد
در گریه و سوز خنده میکرد

دانا رقمش بتخته می‌جست
او تخته بآب دیده می‌شست

استاد سخن ز علم می‌راند
او جمله کتاب عشق میخواند

وان لعبت دردمند دلتنگ
دل داده بباد و مانده بی‌سنگ

با آنک نمش بزیر گِل بود
سیماء رخش گواه دل بود

خون دلش از صفاء سینه
پیدا چو می اندر آبگینه

بر چهره ز شرم پرده می‌دوخت
واتش بدلش گرفته میسوخت

هر چند که غنچه بود سربست
میکرد ز بوی خلق را مست

میسوخت چو مجمر اندرون عود — میشد بدماغ مردمان دود
بویی که زنافه در تکاپوست — پوشیده چگونه گردد از پوست
عاشق منگر که داغ پوشد — کو مقنعه بر چراغ پوشد
دستی که کند عبیر سائی — انگشت برو دهد گوائی
بودند بزاری آن دو غمخوار — در چنبر یکدگر گرفتار
یاران که بهر کناره بودند — دزدیده در آن نظاره بودند
میکرد دو سینه جوش بر جوش — میرفت دوقصه گوش بر گوش
بیننده بنقش بینی از دور — عاشق بحساب خویش مستور
هر کس سخنی بپرده میگفت — این خاک بخون فشاند واوُرفت
این داشت فسانه در مدارا — او گفت حکایت آشکارا
رازی که ز سینها بجوشد — او باز کند گر این بپوشد
باشد چوخریطه پر ز سوزن — بندی دهنش جهد ز روزن
آن لب که کلید شد زبانش — چون بسته شود کلید دانش
بر روی محیط پل توان بست — نتوان لب خلق را زبان بست

پرده برداشتن دمهاء سرد از روی لیلی و دیدن مادر پژمردگی آن گل و شمّهٔ از آن پرده دریدگی در دماغ پدرش دمیدن و روان کردن پیر آب از دو دیده و لیلی را چون ریحان سفالین در گوشهٔ محنت پای در گل کردن

چون رفت بگوش هر کس این راز — وز هر طرفی برآمد آواز
کازاده جوانی از فلان کوی — شد شیفتهٔ فلان پری روی
در مکتب عشق شد غلامش — خوانَد شب و روز لوح نامش
مقصودوی آن بت یگانه‌ست — وان درس و تعلّمش بهانه‌ست
زو هر چه شنید یاد گیرد — تعلیم دگر بباد گیرد
آموختنش کجا بود هوش — کاموخته میکند فراموش
زین قصه بهر در سرایی — میرفت نهفته ماجرایی
تا گشت ز گفت و گوی اوباش — بر مادر لیلی این خبر فاش
مادر ز نهیب شرم اغیار — بنشست بگوشهٔ دل افکار

زان آتش ده زبانه‌ترسید
وز سرزنش زمانه ترسید
فرزند خجسته رانهانی
بنشاند ز راه مهربانی
گفت ای دل و دیدهٔ مرا نور
از روی تو باد چشم بد دور
دانی که جهان فریب ناکست
آسودگیش غم و هلاکست
هر کاسه که خوان دهر دارد
پنهان بنواله زهر دارد
هر سرخ گلی که در بهاریست
در دامن او نهفته خاریست
هر نافهٔ خوش که بوی هشته‌ست
پیهان‌جگری درو سرشته‌ست
این پرده که در هوا کشیده‌ست
بس پرده که در هوا دریده‌ست
خامست امید نیک رایان
از عالم و عالم آشنایان
تو ساده مزاجی و تُنُک دل
وز نیک و بد زمانه غافل
چون اهل زمانه را وفا نیست
زایشان طلب وفا روا نیست
هان تا نکنی عنان دل سست
کافتاده خلاص کم توان جست
القصه شنیده‌ام که جایی
داری نظری بآشنائی
ترسم که چو گردد این خبر فاش
بد نام شوی میان اوباش
تا خانه نکرد بر زمین میل
انباشته به دریچهٔ سیل
آتش که بشاخ ارزن افتد
زود ار نکشی بخرمن افتد
کم خور غم پیش تا توانی
الّا غم عشق و ناتوانی
کین هر دو بلا چو سهل گیری
دیوانه شوی و یا بمیری
با این تن پاک و گوهر پاک
آلوده چرا شوی بهر خاک
جایی منشین که چون نهی پای
تهمت زده خیزی از چنان جای
صوفی که رود بمجلس می
وقتی بچکد پیاله بر وی
چون شهره شود عروس معصوم
پاکی و پلیدیش چه معلوم
آنکس که مگس ز کاسه راند
ناخوردن و خوردنش که داند
عشق ار چه بود بصدق وپاکی
خالی نبود ز شرمناکی
آوازه چو گشت در جهان عام
صرفه نکند کسی بدشنام
گر دم نزنند کاردانان
چون باز رهی زبد گمانان
نیک ار دل نیک راز دارد
بد را ز گمان که باز دارد
مادر بحدیث نیکخواهی
لیلی بهلاک و سینه کاهی

بر زانوء درد سر نهاده — لب بسته و خون دل گشاده
زان غم که درو نه ریش میشد — از دادن بند بیش میشد
با سوختگان حدیث پرهیز — روغن بود اندر آتش تیز
بیمار ز هر چه داریش باز — لب را بهمان خورش کند ساز
مادر چو شناخت کواسیرست — وان کن مکنش نه جای گیرست
تن زد ز نصیحتی که میگفت — گفت آن خبر نهفته با جفت
بشنید پدر چو حال فرزند — گم شد ز خجالت و سرافکند
فرمود که سرو نوبهاری — در پرده چو گل شود حصاری
از پرده برون سخن نراند — خواند پس پرده هر چه خواند
مه را بسرای بند کردند — دیوار سرا بلند کردند
او ماند بکنج حجره دلتنگ — میداد ز گریه خاک را رنگ
هر ناله که عاشقانه میزد — آتش ز لبش زبانه میزد
شد خانه ز آه آتش اندود — چون‌تربت مجرمان‌پراز دود
میخورد ز آه خود بدل خار — میزد ز نفس بسینه مسمار
گه خاک برخ چو سایه میرُفت — گاهی غم دل بسایه میگفت
صبری نه که دل براه دارد — واندیشه بدل نگاه دارد
یاری نه که سینه را بکاود — خونابهٔ دل برون تراود
بازیستنی چنانک دانی — میبود بمرگ و زندگانی
چون دیو رمیده حال‌میزیست — وز مردمی خیال میزیست
هر چند که مادر از سر سوز — میبود بنزد او شب و روز
زو مشعله چون درخش میکرد — غم را بدو نیمه بخش میکرد
لیک آنک ورا هواء یارست — با مادر و با پدر چه کارست
نی خویش ز دوست باشد افزون — کین جان عزیز باشد آن خون

خراب شدن مجنون باول دور عشق و از مستی در پایهاء کوه افتادن و خبر یافتن پدر و سوی آن بیخبر دویدن و از آب دیده و باد سینه سلسله در پاء مجنون کردن و زنجیر کشانش پیش مادر آوردن

چون ماند پریوش حصاری — در حجرهٔ غم بسوگواری

قیس از هوس جمال دلبند   در درس ادب دوید یکچند
در گوشهٔ صحن و کنج دیوار   میکرد سرود عشق تکرار
بی‌صرفه همی شتافت چون کور   بی رشته همی تنید چون مور
می‌بست بخامشی دهن را   میداشت بحیله خویشتن را
آهی بجگر فرود میخورد   والماس بسینه خرد میکرد
زان ناوک غم که بی سپر بود   هر دم خله‌ایش در جگر بود
دزدیده سرشک دیده میریخت   وز دیده دُرِنچیده میریخت
بر حقهٔ لعل راستینش   خازن نه کسی جز آستینش
زین گونه بچارهٔ که دانست   میکرد شکیب تا توانست
چون سیل غمش رسید بر فرق   از پرده برون فتاد چون برق
بیرون شد و کرد پیرهن چاک   وافکند بتارک اززمین خاک
گریان بزمین فتاد بی‌تاب   بر خاک مراغه کرد چون آب
برداشت ز خانه راه صحرا   چون‌خضر نمود میل خضرا
میرفت چو باد کوه بر کوه   خلقی ز پسش دوان بانبوه
هر کس ز لطافت جوانیش   میخورد فسوس زندگانیش
اینش ز درونه پند میداد   وانش بجفا گزند میداد
طفلان بنظاره سنگ در دست   اینش ز دوان‌شکست وان‌خست
با این شغبی که در گذر بود   دیوانه ز خویش بیخبر بود
میراند ز آب دیده رودی   میگفت چو بی‌دلان سرودی
میزد ز درون جان دم سرد   زان‌باد چو ریگ‌رقص میکرد
چون گشت یقین که مرد دلریش   دارد سفری دراز در پیش
زین غم همه در گداز گشتند   گریان بقبیله باز گشتند
رازش بزمانه عام کردند   مجنون زمانش نام کردند
بردند خبر ز روزگارش   سوی پدر بزرگوارش
کان رو که تو می‌فشاندیش گرد   زآسیب زمانه لطمهٔ خورد
زحمت ز ولایت پدر برد   عشقش بولایتی دگر برد
زیبا رخی از فلان قبیله   بستش ز دو زلف در طویله
زان بند که در گلو فکندش   مجنون کن قیس گشت بندش

گـر در پی او شـوی بپرواز — باشد که هنوز یا بیش باز
پیر از خبـری چنان جگر دوز — زد نعرهٔ از درون پـر سوز
خون از جگر دریده میریخت — نی نی که جگر ز دیده میریخت
هر جا جگرش بچشم تر بود — کش دل سوی گوشهٔ جگر بود
از دم همه خون جگر همی کرد — وز بی جگری جگر همی خورد
اشکش بجگر نمک نه کم داشت — گویی نمک و جگر بهم داشت
وان مادر دردمنـــد پر جوش — کان قصه شنید گشت بیهوش
غلطید بخـــاک تیره مویان — آن گم شده را بخاک جویان
موی از دل ناامید میکنـد — پیچه ز سـر سپید میکند
بیچاره پدر دوید بیـرون — همراه سرشک و همدمش خون
میرفت ز سوز دل شتابـان — فریاد کنـــان بهر بیابان
چون گشت بسی بدشت‌وکهسار — از کوه شنید نـــالهٔ زار
اندر پی آن‌ترانه زد گـام — افکنده ز اشک باده‌در جام
دریافت حریف را چو مستان — بازمزمهٔ هزار دستـــان
میگفت در آن فراق خونریز — با خود غزلـــی جراحت‌انگیز
در کرده سـری بسان خاری — در دامن کوه و درز غـاری
دلرا بســـتیزه سنگ میداد — رخ را ز طپانچه رنگ میداد
چون چشم پدر فتـاد بر وی — شد سست ز سختی غمش پی
چون سوختگان دوید سویش — بنشست بگریه پیـش رویـش
دیدش چو چراغ مرده بی نـور — دور از من و تـو ز خویشتـن دور
چون روی پدر بدید فرزنـد — لختی دل پـــاره‌یافت پیـــوند
خم کـــرد تن ستـــم رسیده — مالید بـــپای پیـــر دیده
پیر از جگر کبـــاب گشته — رخ شســـت بخون آب گشته
بگریست برو بخسته جانـی — بوسید سـرش بمهربانـی
میسوخت بزاری از گزندش — میداد ز سوز سینه پنـدش
کای شمع دل و چراغ دیده — وی میوهٔ جان و باغ دیـــده
با آن خردی که داشت رایت — چون‌در وحل اوفتـاد پایت
درد که نهاد بر تو این بار — سوداء که کـرد با تو این کار

باد که رسید بر چراغت — آه که بسینه کرد داغت
پیرانه سرم گذاشتی جهر — بر پیری من نیامدت مهر
بودم بگمان که گاه پیری — مونس شویم بدستگیری
چون بشکند این تن سفالین — غمخواره تو باشیم ببالین
خود گشت درین سفال پر درد — پیش از تن من سفال تو خرد
رو در که کنم که در چنین سوز — روزی بشب آرم اندرین روز
دریاب که عمر بر سر آمد — طوفان اجل بسر در آمد
زد سیل طپانچه بر دل خام — هم حجره خراب گشت و هم بام
جنبید درای کاروانم — هودج طلبید ساربانم
بگسست پی از کمان سختم — وز زلزله سست شد درختم
پیری هوس جوانیم برد — مرگ آمد و زندگانیم برد
گر چون خلفان شوی جگرسوز — باشد خلف از برای این روز
چندین نه بس است تلخی دهر — دیگر چه کنی تو عیش من زهر
چون کار جهانست غم فروشی — تو نیز سوی جهان چه کوشی
شیری که خراش پنجه هستش — تو دشنه چه میدهی بدستش
آتش که بشعلد خوی دارد — روغن زدنش چه روی دارد
گر میگسلد زمانه کاری — مگسل تو باختیار باری
من خود ز زمانه پا براهم — تو رشته چه میبری بچاهم
تنگست دلم‌مپوی چندین — دلتنگی من مجوی چندین
ای جان پدر بخانه باز آی — وی مرغ بآشیانه باز آی
بشتاب که تا درین غم آباد — پیش از اجلم رسی بفریاد
زین پس که بجستنم شتابی — جوئیم بسی ولی نیابی
وآن مادر تو که در نقابست — او هم ز غمت چو من خرابست
زان پیش که دیده را کند پیش — محروم مدارش از رخ خویش
زانکش چو پلک بهم نشیند — چندانک نمائیش نبیند
نشنید که بمرگ می‌نهد پی — شربت چه دریغ داری از وی
مستی که سرش بخواب گردد — پرده دو سه تا خراب گردد
مائیم دو تیره روز بی کس — یک دیده بچشم ما تویی بس

مپسند که از جمال تو دور　　بی دیده شویم‌وبلک‌بی نور
دانی که بناء خاک سست است　　پیمان حیات نادرست است
این دزد که در هوا بخنده ست　　بنیاد بسی خزینه کنده‌ست
تا کیسهٔ تو نکرده خالی　　شو بر سر نقد خویش حالی
نقد تو همان بود که چندی　　بینی بجمال ارجمندی
از وقت عزیز وعیش دلکش　　یاران عزیز را کنی خوش
خود بگسلدت فلک ز خویشان　　تو خود چکنی کرانه زیشان
هر یک نفسی که میرود تیز　　پیکیست سوی اجل سبک خیز
آنرا که چنین شتاب خوانند　　چون ز آمدنش بخواب مانند
زینسان نفسی بجهل مشمر　　عمرست نه باد سهل مشمر
آن تحفه‌که قیمتست جانش　　ضایع چکنی به رایگانش
آخر پدر توام نه اغیار　　بیگانه مشو چنین بیکبار
بیمار اگر چه دردناکست　　بیمار پرست در هلاکست
زانجا که یکیست خون و پیوند　　مرگ پدرست رنج فرزند
زآزردن دست و پا توان زیست　　ز آزار جگر کجا توان زیست
چون تیشه کند نجارش آهنگ　　رنجیده‌تر از گهر بود سنگ
زانست شتر ز بار نالان　　کان بار شتر کشد نه پالان
آن غم که تو مستی از شمارش　　نی بر تو که بر منست بارش
این جای نه جای تست برخیز　　وین کار نه کار تست بگریز
گیرم که بغم زبون توان بود　　بی خانه و جاَی چون توان بود
گر زان منی از انمن باش　　ورنه بمراد خویشتن باش
هر چند که عشق جمله دردست　　نیرو شکن صلاح مردست
لیکن مشو آنچنان زبون نیز　　کاتش چو درون زنی برون نیز
مَرد اَرچه بسوزدش همه تن　　دودی ندهد برون ز روزن
سستیست بلطمه پست گشتن　　وز جام نخست مست گشتن
گر واقعه چند سینه سوز است　　مردی ز پی کدام روزست
مسپار بدست دیو تن را　　گرد آر عنان خویشتن را
صبر از پی روزِ دردو دوریست　　ور نه همه وقت خود صبوریست

سرمایه بیافت سهل چیز ست — نایافته در جهان عزیزست
زین غم همه گر مراد یارست — غم هیچ مخور که در کنارست
گر بر مه آسمان نهی هوش — کوشم که رسانمت در آغوش
آن مه که دلت ازو خرابست — لیلیست نه آخر آفتابست
ننشینم تا بچاره و رای — با او ننشانمت بیکجای
لیکن نکنی چو دیو را بند — دیوانه نشد سزای پیوند
این دیو دلی رها کن از خوی — مردم شو و راه مردمی جوی
تا بو که زعون بخت پر نور — همخوابه شود فرشته باحور
مجنون چو نوید کام بشنود — بنشست ز مغزش اندکی دود
با پیر بشرم گفت گریان — کای زاتش من دل تو بریان
از من بمن آنچ یک گزندست — دانم که ترا هزار چندست
لیکن چکنم که‌نفس خود کام — از حیله و دم نمیشود رام
بر دل که بنازکی لطیف است — اندیشه من کلی عنیف است
کوشم که بجهد گاه و بیگاه — در خود ندهم خیال را راه
باز افکند آسمان نیلی — در چنبر این غمم بسیلی
خود گیر که از بلا گریزم — از بند قضا کجا گریزم
بیچاره وجود سست تدبیر — مرغیست بریسمان تقدیر
نامرده ز رشته جست نتوان — وین رشته ز خود گسست نتوان
آن روز که بودم از غم آزاد — می‌بود برای خود دلم شاد
واکنون که نه برقرار خویشم — این هم نه باختیار خویشم
کس را بمراد ره‌نیفتد — مردم بهوس بِچَه نیفتد
رستی گل اگر بخندهٔ خوش — چندان نگریستی بر آتش
انگشت سیاه را چه چاره — از سوختن هزار باره
چون عقدهٔ شادیست مشکل — هم بر غم خویشتن نهم دل
در بادیه تشنهٔ جگر تاب — از دیدهٔ خویشتن خورد آب
اشتر که ز خود تهی شدش کاز — خورده ز گلوی خود خورد باز
گیرم همه خلق راحت الفنج — مجبور بود ببردن رنج
پروانهٔ شمع را که فرمود — کو از تن خود برآورد دود

چون‌هر کسی از برای کاریست | زاندازه‌برون دگر شماریست
آنک آفت آسمان نداند | داند چو در آن‌شکنجه ماند
توسن که نگردد از روش رام | هم‌رام شود زلت سرانجام
گر کار بدست خویش بودی | کار همه خلق پیش بودی
چون‌نیست ز مردم آنچ زاید | تسلیم شدم بهر چه آید
تا یاری جان بقالبم هست | جان بدهم و یار ندهم ازدست
یا همسر او شوم چو افسر | یا در سر کار او کنم سر
هان ای پدر من و سر من | من گوهر تو تو افسر من
زین گونه که بهر من دویدی | آزرده شدی و رنج دیدی
غمخوارگیم فکندت از زیست | ور تو نخوری غمم دگر کیست
زین غم چومرا قرار بر تست | غم زان منست و بار بر تست
باری که نشست بر دل ریش | برداشتنیست لابد از پیش
درد دل خسته را دوا کن | وان وعده‌که کردهٔ وفا کن
پذرفت پدر که سخت کو شَد | کالا خرد و درم فرو شد
پوید بدر طبیب چندان | کزدرد رهند دردمندان
آن چاره کند که تا تواند | دیوانه بماه نو رساند
مجنون بوثیقتی چنان چست | شد با پدر ورضاء اوجست
با هم دو ستمکش زمانه | رفتند ز دشت سوی خانه

تنقیّه کردن مادر دماغ مجنون را بداروی تلخ نصیحت و از درد لفظه و شیرینی زبان مفرّح‌سوداء او ساختن

گوینده حکایت آنچنان کرد | کان خسته چوبا پدر روان کرد
آمد بسرای خویش رنجور | نزدیک بمرگ و از خرد دور
مادر چو بدید حال فرزند | بگسست ز درد بندش از بند
بوسید چو مادران سرش را | تر کرد بگریه پیکرش را
گه جامه درید بهر سامانش | گه‌از مژه دوخت‌چاک دامانش
گریان نفسی ببر کشیدش | پس جامهٔ پاره بر کشیدش

شست از نم دیدگان نخستش	از مشک و گلاب باز شستش
وانگاه تنش چو نقش خامه	آراست بجبّه و عمامه
زین لابه گری چو باز پرداخت	گرمی سوی مطبخ خورش تاخت
آورد ز راه مهربانی	مادر پختی چنانک دانی
میراند مگس ز روی خوانش	می‌داد نواله در دهانش
مجنون که درونه پر ز غم داشت	ز اندیشه کجا غم شکم داشت
میخورد ز بهر روی مادر	نی لقمه که شعله‌هاء آذر
چون خورد بقدر رغبت آن خورد	مادر سر سفره را بهم کرد
در پیش نشست و زار بگریست	گفتا که به است مرگ ازین زیست
تا زاده شد از عدم وجودم	رنجی ز جهان نیازمودم
دولت همه عمرم آنچنان‌داشت	کم‌زانده دهر بر کران داشت
آزادم داشت بخت‌فیروز	زآسیب زمانه تا بامروز
واکنون که دمید صبح پیری	کافوری گشت‌زلف قیری
بالاء چو تیر شد کمانم	وامد بتزلزل استخوانم
مپسند که در چنین زمانی	سوزد بغمم گسسته جانی
باری که گهی نبردم آن بار	خود گوی که چون برم بیکبار
رندان که برند بر هوا سنگ	افزون نکنند جز بپا سنگ
گاوی که ببر ستد دلارام	گوساله‌ء خرد برد بر بام
به گر ننهی اگر توانی	بر من ستمی بدین گرانی
زین واقعه وارهی بتمییز	تا مادر پیر وارهد نیز
داری بخرد درونه بر جای	بیرون ننهی ز عافیت پای
مردانه قدم برآری از گل	بندی بخدای خویشتن دل
تا بوک بصبر فرّخ آرام	از کام روان برآیدت کام
کانجا که بود شکستگیها	صبرست کلید بستگیها
دُرّی که نشایدش نشان یافت	در درج صبوریش توان یافت
کاری که بصبر برگشادند	بار دگرش گره ندادند
ما هم ز پیت چنانچ دانیم	جهدی بکنیم تا توانیم
مجنون ز درونه‌ء پر آذر	بگریست بدرد پیش مادر

گفت ای گهـــر مرا خزینــه — پرورده مـــرا چو جان بسینه
ای کرده بلند پستــی من — پیـــدا ز تو گشته هستی مـــن
یا رب که ز بخت شادمان باش — وز غم همه عـــمر در امان باش
پند تو که عافیت پسنـــدست — چون داروی تلـــخ سودمندست
لیکن چو ببرد دیوم از هـــوش — دیوانه به پندکـــی نهد گوش
یا نقد مـــرا بدامن آریـــد — یا دست ز دامنـــم بداریـــد
مادر چو شناخت سرّ کارش — کز دست شدســـتاختیـــارش
غمـخوارهٔ او شـــد از ســـر درد — میسوخت بدرد و غم همی خورد
روزی دو ســـه برگ کار پرداخت — واسباب عـــروس یک بیک ساخت
پس گفت به پیـــر خانه تا زود — پیرانه دود ز بهـــر مقصـــود

توجه نمودن سیّد عامریان سوی داروخانهٔ دارلشفاء محنت و اندوه تا طلب شربت وصال خسته هجران کند و تلخ کام باز گشتن

پیر از دل دردمنـــدبرخاست — اشتر طلبید و محمل آراســـت
از اهل قبیـــله مهتـــری چند — گشتند بهم ز خـــویش و پیوند
رفتند ز بهـــر خواستـــــاری — در حـــلهٔ لعبـت حصـاری
آمد پـــدرش بمـــردمی پیـــش — ز انـــدازه نمود مـــردمی بیش
از راه کـــرم برســـم تـــازی — بـــنشست بمیهـــمان نـــوازی
خوانی بکشیـــد مهـــترانه — پر نعمت و نـــزل خســروانه
چون سفره ز پیـــش برگرفتنـــد — عیشی بنشـــاط در گرفتند
با یکدگر از طـــریق کـاری — میـرفت ســـخن ز هر شمـاری
هر جعبه‌چو تیر خود برانداخت — جویاء غـــرض سخن در انداخت
در جلوهٔ آن‌عـــروس نوخیز — میکرد عبارتـــی شکـــر ریـــز
کایزد چو بنـاء دهر پرداخت — هر طایفه جفت جفت در ساخت
زین رو همه را بزندگانـــی — از جفت گریز نیست دانـــی
چون هست چنین امیـــدواریم — کامید خـــود از درت برآریم
ناسفته درت که در خزینه‌ست — ماورد صـــفا در آبگینـه‌ست

گویی بزبان خود که بی گفت — با گوهر پاک ما شود جفت
قیس هنری که در زمانه — هست از همگی هنر یگانه
گر سینه بمهر او کنی گرم — دامادی او نیاردت شرم
این قصه چو کرد میزبان گوش — از بس خجلی بماند خاموش
بر خود قدری چو مارپیچید — وانگه بجواب در بسیجید
گفتا چه کنم که میهمانی — ور نه کنم آن سزا که دانی
هر نکته کزان کسی برنجد — رنجیده شود کسی که سنجد
گفتن که نه آن ز داد باشد — پیمودن باد باد باشد
تیری که نه بر هدف گراید — آن به که ز جعبه بر نیاید
شخصی که ز نفس نا سرانجام — ما را بقبیله کرد بدنام
دیوانه ومست و لاابالی — وز مردمی زمانه خالی
از بی‌ننگی فتاده در ننگ — وز بی سنگی بخوردن سنگ
خلق از خبرش بکوچه و در — انگشت بگوش و دست بر سر
زین گونه حریف ناخردمند — در خورد کجا بود بپیوند
حوری بستنبه داد نتوان — لولو بوحل نهاد نتوان
خود گیر که ما بدست پیشی — جستیم رضای تو بخویشی
آشفته که حال خود نداند — تیمار عروس کی تواند
بروی چو کفایتش بسی نیست — نیروی تعهّد کسی نیست
در دیو دلان توان نباشد — در دیو چه استخوان نباشد
باشد چو زنی ستون خانه — ناخفته به اندرون خانه
آن زه که بشد کمانش از کار — دیوک زندش بروی دیوار
مرغی که شتر شدست نامش — بارست چو نام ناتمامش
مردانه توانش نام کردن — کو بار کسی کشد بگردن
به گر ننهی بپردهٔ روی — کش غم تو خوری و او بود شوی
وانگه بخدایی خداوند — از صدق عقیده خورد سوگند
کین در نشود گشاده تا دیر — کار ار ز زبان شود بشمشیر
جویندهٔ لعبتی چو خورشید — شد باز بسوی خانه نومید
آهسته بگوش پیرزن گفت — کین سوخته طاق ماند ازان جفت

کم خازن آن خزینهٔ سیم / از آهن تیز میکند بیم
گر کار فتد بزور بازو / زین سوی سبک بود ترازو
آن چاره که نی ببازوی ماست / ز اقبال قوی‌تری شود راست
نتوان ستدن ز پنجه ور رخت / الاّ که بزور بازوی سخت
آن دنبه که گرگ ازو کند جوش / کی گنجد در دهان خرگوش
هدهد که ببرد با شه را تاج / شاهین کشد از کفش نه درّاج
گنجی که گرفت شحنه در جنگ / سالا ستاندش نه سرهنگ

شمشیر کشیدن نوفل از جهت جفت مجنون و در سواد لیلی کوکبه آراستن و در قتال مردان حی کوشیدن

خوانندهٔ حرف آشنائی / زین گونه کند سخن سرایی
کان پیر جگر کباب گشته / وز بادهٔ غم خراب گشته
چون شد ز در عروس نومید / شد ساختهٔ گزند جاوید
شد در پی آنک تا چه سازد / کان عاشق خسته را نوازد
کرد آنچ ز چاره کردنی بود / نامد بکفش کلید مقصود
چون از طرفی نیافت یاری / بر میر قبیله شد بزاری
نوفل ملکی بد آدمی خوی / آزاده و مهربان و دلجوی
از کش مکش دل ستمکار / در سلسلهٔ بتی گرفتار
هم زحمت عاشقی کشیده / هم شربت عاشقان چشیده
افسانه قیس کاتش افروخت / هر لحظه همی شنید و می‌سوخت
چون حالت پیر دید حالی / کرد از بد و نیک خانه خالی
بنواخت بلطف و راز پرسید / وان قصّه که داشت باز پرسید
پیر از جگر شکایت اندود / دم بر زد و کرد خانه پر دود
چون کار فتادگان بزاری / جست از پی آن رمیده یاری
او خود غم او ز پیش دانست / وان مصلحت آن خویش دانست
قاصد طلبید و داد پیغام / سوی پدر بت گل اندام
کاندیشهٔ آن کند که بی گفت / دیوانه بماه نو شود جفت

گر گفت دگر بود درین زیر — گویم سخن از زبان شمشیر
شد پیک و پیام برد در حال — تا شد شنونده بر دگر حال
بگشاد زبان چو آتش تیز — پس گفت جوابی آتش انگیز
کاندازه کرا بود درین راز — کز پردهٔ ما برآرد آواز
زهره بسلام کس نیاید — مه نیز بدام کس نیاید
باید چو عطاردی که جاوید — پروانه شود بشمع خورشید
دیوی که بود ز حاضران دور — کش جفت کند فرشته یا حور
کاری که زنسبتش جداییست — کوشیدن آن نه نیک راییست
کرباس‌تو گر چه دلپذیرست — پیوند حریر با حریرست
مینا که بسلک درکشی راست — از بهر صلاح چشم بد راست
گر مهتر ماست نوفل گرد — مهتر نکند ستیزه با خرد
زان گونه زبون نمایم ما نیز — کارزد گل ما بنرخ کشنیز
چندان غم جان و تن توان خورد — کز پرده برون سخن توان برد
افتد چو درون پرده کاری — جان کیست درین میانه باری
فرمان ده اگر بدین بهانه — ما را ببدی کند نشانه
ما نیز بکوشش صوابش — معذور بویم در جوابش
پیک آمد و باز داد پاسخ — نوفل ز غضب شد آتشین رخ
لشکر طلبید و بارگی خواست — بیرون قبیله شد صف اراست
خویشان صنم که آن شنیدند — شان نیز بکین برون دویدند
گشت از دو طرف روانه شمشیر — واویخت بجمله شیر با شیر
هر تیغ زنی بخنجر و خشت — سرها همه می‌درود و می‌کشت
میکرد سنان بچشم باریک — جاسوسی سینهاء تاریک
وان تیر که خون حلال میکرد — نی را بجگر نهال می‌کرد
ابروی کمان کرشمه انگیز — ناوک بکشش چو غمزهٔ تیز
پیکان جگر شکاف هر گرد — میداد زبان و دل همی برد
مرگ آمد و جان ز سینه میروفت — بر نغمهٔ تیرپای می‌کوفت
بر رسم عرب بجهد و ناورد — می‌کرد ستیزه مرد با مرد
شمشیر کشیده هر دلیری — نوفل بمیان چو تند شیری

هر سو که فکند تیغ پولاد
کرد از سر مرد گردن آزاد

زان کینه که بیدریغ می‌رفت
یک هفته دو رویه تیغ می‌رفت

خلقی سوی لعبت حصاری
تنگ آمد از آن ستیزه کاری

گفتند باتفاق پیران
در سوختند به که خانه ویران

چون فتنهٔ ما برون زد این تاب
آن به که کنیم فتنه در خواب

خیزیم و سبک ز خون لیلی
در خاک روان کنیم سیلی

آفت ز جهان چو گشت گم نام
غوغا ز دو سوی گیرد آرام

هم رخنهٔ فتنه بسته گردد
هم دل ز گزند رسته گردد

هم سکّهٔ قیس اندران راز
بد سوختهٔ درونـد پرواز

آمد سوی آن ستم رسیده
نالیده ز جان غم رسیده

رمزی که شنیده بودنه نهفت
بگریست نخست و بعد از آن گفت

مجنون که از آن خبر شد آگاه
برزد ز درون دل یکی آه

بر میر سپه دوید جوشان
چون سیل که در رسد خروشان

بگرفت عنان مرکبش سخت
می‌سوخت ز خامکاری بخت

گفت ای همه مرهم از تو آزار
بازا دل ازین ستیزه بازار

کان دوست که بهر اوست این رنج
ماندست ازین شغب بلاسنج

گویند ز غصه مهترانش
کاهسته کنیم بر کرانش

یعنی چو وی از جهان برافتد
این مشغله از میان برافتد

هان تا نشوی کنون کمان گیر
تا در نرسد بجان من تیر

تیری چه زنی که بر من آید
برجان ز دریچهٔ تن آید

بر خصم مکش بکینه جویی
تیغی که بخون دوست شویی

آن نیزه مزن بدشمنان بیش
کزوی دل دوستان کنی ریش

چون جامهٔ بخت من کبودست
از کوشش مردمان چه سودست

ادبار فرو شده بکارم
اقبال ترا چه رنجه دارم

روز بد من مراست از پس
تو کردی از آن خویشتن بس

نوفل چو شنید گفت مجنون
از دیده گشاد دُرّ مکنون

لابد بنیام کرد شمشیر
در بیشهٔ خویش رفت چون شیر

در گوشهٔ غم نشست نالان
از حالت قیس دست مالان

از هر که حدیث او شنیدی — آهی بدریغ برکشیدی
آنک آدمیست و آدمی زیست — داند که گزند آدمی چیست
حیوان دگر که بی‌شمارند — از درد کسی خبر ندارند

مهمان خواندن مجنون زاغان را در خانه چشم نامردمان فتنه انگیز را بکاو بکاو از خانه بیرون کنند

داننده این حکایت نغز — از پوست چنین برون دهد مغز
کان روز که نوفل سپهدار — بربست میان بعزم پیکار
چندان بزمین فتاد مردم — کاندر ته کشته شد زمین گم
چون کوکبهٔ مصاف بشکست — هر خسته که جسته بود می‌جست
خلقی زد و سوی خسته و ریش — رفتند بسوی خانهٔ خویش
ماندند بر آن بساط ناورد — مجنون و یکی رفیق هم درد
دیوانه که جای دید خالی — برجست چو دیو لاابالی
رخساره ز خون کشتگان شست — هم در صف کشته خوابگه جست
افتاد چنان میان خون غرق — کز کشته نبود تا بدو فرق
چون ماند فتاده بر زمین دیر — تشنه جگری ز خون خود سیر
مرغان که باوج می‌پریدند — گستاخ بسوی او دویدند
زاغی بسرش نشست خونخوار — در دیده کشی کشید منقار
و آن یار دران اسیر بی‌صبر — می‌دید و همی گریست چون ابر
چون کردنگاه مرد هشیار — کان چشم ز سرمه بیند آزار
شد بر سر آن خراب خونی — تا واخردش ازان زبونی
پرّنده هوا گرفت چون دود — وان سوخته خاست آتش آلود
زد نعره که این چه دوستداریست — آزردن دوستان نه یاریست
چون دیده بدشمنی دلم خست — از دشمن خانه چون توان جست
چندان بنظاره کرد شادم — کاندر غم کوریش فتادم
امروز اگر اتفاق آن بود — کان کین کهن برون کشم زود
ای دوست بمن کجا فتادی — کین دشمن را خلاص دادی

نی دیده که آفتیست در پوست ‌‌ وین دیدن من ز دیدن اوست
زین شرم که روی یاردیدست ‌‌ دستم ز گزند آرمیدست
بی قصد من ار ز غیب جایی ‌‌ میشد ز سرم چنین بلایی
یارب که ترا چه آرزو بود ‌‌ کوشش بزیان من بدین سود
گر نیست سیاستی دگرگون ‌‌ کم زانک کنم ز خانه بیرون
دیده چه بدی اگر نبودی ‌‌ چه دیده که کاش سر نبودی
جان در سر این جریده‌کردم ‌‌ سر در سر کار دیده کردم
کو دشمن دوست روی منکر ‌‌ تا سر دهمش دو دیده بر سر
ای دشمن اگر بکشتن آیی ‌‌ یا تیغ بخونم آزمایی
چشمم بکش اول ار توانی ‌‌ گر سر بری آنگهم تو دانی
کافتاد چو فرق بر زمینم ‌‌ رسوائی چشم خود نه بینم
زینسان بعتاب تلخ لختی ‌‌ میخورد جگر چو شور بختی
وان مرد سره که بود یارش ‌‌ حیران شده از طریق کارش
زان شیوه که حالتی عجب دید ‌‌ بگریست گهی گهی بخندید
گفت ای گهرت بمردمی پاک ‌‌ وز بهر نو صد هزار دل چاک
گر تو ز حیات سیر گشتی ‌‌ در کشتن خود دلیر گشتی
آنرا که بود سر وفایی ‌‌ چون بیند رنج آشنایی
آن دیو بود نه آدمی زاد ‌‌ کرانده دیگری شود شاد
با آنک ز دیده رنج بودت ‌‌ چشم آنچ نمود نی نمودت
کر دیده بصد جفا کنی ریش ‌‌ معذور بوی ولی بیندیش
کان روز که روبرو نشینی ‌‌ رویش بکدام دیده بینی
مجنون که شنید نام دیدار ‌‌ گشتش بهزار جان خریدار
از وجد برقص شد چو مستان ‌‌ زد زمزمه چون هزار دستان
زان قصه بدیههٔ نو انگیخت ‌‌ میگفت و ز دیده اشک می‌ریخت
از گفت خودش چو وقت خوش‌گشت ‌‌ برداشت ز بیخودی ره دشت
او رفت چو باد بی سرو پای ‌‌ همره بشگفت مانده بر جای
آمد بسوی قبیلهٔ نالان ‌‌ زان مرغ پریده دست مالان
گریان بهزار وای ویلی ‌‌ شد تا بدر سرای لیلی

لیلی که شنید نالهٔ زار　　بر کرد چو ماه سر ز دیوار
گفتا که تو کیستی بدین روز　　وین گریه چرا کنی بدین سوز
رنجیده منم درین جهان بس　　وین کار منست چون کند کس
تو ناله مکن که خسته ماییم　　تن زن تو که دل شکسته مائیم
آن یار عزیز مهر پرورد　　چون دید در آن نشانهٔ درد
گفتا منم آشناء یارت　　دارم خبری ز دوستدارت
لیلی که شنید دوست را نام　　غلطان بدر آمد از سر بام
بوسید بصد نیاز پایش　　پرسید بلطف جانفزایش
گفت ای سخنت بدین نکویی　　از بهر خدا که راست گویی
کان گم شده را چگونه دیدی　　وز صحبت او چرا رمیدی
روز از تف آفتاب چونست　　شبهاش بدیده خواب چونست
دلرا بغم که می‌سپارد　　غمرا برخ که میگدارد
پایش ز رحیل در چه سنگست　　رویش ز سر شک بر چه رنگست
اندیشهٔ چیست در گمانش　　افسانهٔ کیست بر زبانش
رنجه چه شوی برای آن یار　　گریه چکنی برای این کار
او یار منست یار تو نیست　　وین کار منست کار تو نیست
مرد گذری ز سوز آن گفت　　از دیده دُر و ز لب گهر سفت
گفتا که مریز سیل اندوه　　کان‌لاله خوشست بر سر کوه
امروز برزمگاه نوفل　　شد در صف کشتگان مسلسل
چون کشته و مرده بود بیهوش　　باکشته و مرده شد هم آغوش
چشمی که نهاد از غمش داغ　　میکرد ز غصه طعمهٔ زاغ
این سوخته گر نیامدی زود　　آن زاغ زبان چشم او بود
چون کرد عروس پرنیان پوش　　آزار دو چشم یار در گوش
خائید بدرد لعل چون قند　　ناخن زد و روی و موی برکند
پس باز گشاد چشم را پشت　　تا دیده برون کشد بانگشت
چون دید عقوبتی چنان را　　طاقت برسید میهمان را
زد دست و گرفت آستینش　　افتاد بپای نازنینش
گفت ای پری این چه کاردیوست　　تن زن که برشته در غریبوست

یاری که تو زو بدین خطایی | دارد چو من و تو روشنایی
او را چو دو مردمست پر نور | تو نیز مشو ز مردمی دور
روزی که رسد نوید دیدار | با دوست دو دیده چون کنی جار
بینندهٔ دوست را مکن ریش | شرمی هم از آن دو دیدهٔ خویش
وانگه بدو دیده خورد سوگند | وانکس که بدیده داد پیوند
کان گوهر پاک نا شکسته است | وان دیده ز چشم زخم رستهست
لیلی چو شنید بیش و کم راز | آمد قدری بخویشتن باز
جانش ز شکنجهٔ بلا رست | شمعش ز طپانچهٔ عنارست
از شادی آن سخن که بگذشت | گرد سر آن رفیق میگشت
شرمنده شد از حق وفایش | غلطید بعذر زیر پایش
از سوز دلش بسی دعا کرد | وانگه زبر خودش رها کرد

درازشدن ظلم گیسوی لیلی بر مجنون وزنده داشتن مجنون شبهاء فراق را بخیال لیلی و روشن شدن مهر نوفل در آفاق بر تیرگی روز مجنون و لرزیدن پدر پیر مجنون از دمهاء سردپسر و سوی گرم مهری نوفل گریختن و گرم رویی کردن آن مهربان و گرماگرم شمسهٔ نسبت خود را که در پردهٔ حیا آفتابی بود سایه پرورد با مجنون تاریک اختر قران دادن و محترق شدن ستارهٔ مجنون و پیش از استقامت رجعت کردن

توقیع کش مثال این حرف | در نامه سخن چنین کند صرف
کان سوختهٔ خراب سینه | اورنگ نشین بی خزینه
از نوفلیان چو بی غرض ماند | لختی ز فراق در مرض ماند
چون پیکرش از نشان سستی | آمد قدری بتن درستی
باز از وطن خرد برون جست | زنجیر برید و رشته بگسست
میگشت بگرد کوه‌و صحرا | چون خضر بروضهاء خضرا
نی دل خوش و نی خرد فراهم | دیوانه و دیو هر دو باهم
هجرش زده تیر برنشانه | غم یافته مرگ را بهانه
یاران بتاءسف از چنان یار | خویشان بتحیر از چنان کار
او دشت گرفته زار و دلریش | دشمن بملامت از پس و پیش

روبه که بسگ نمونه باشد ‌ ‌ ‌ در پیش سگان چگونه باشد
گویی که بجال که فتد پیش ‌ ‌ ‌ حالش بچه سان بود بیندیش
بومی که بروز جنبد از باغ ‌ ‌ ‌ کل مرغ شود ز سیلی زاغ
مسکین پدرش بچاره سازی ‌ ‌ ‌ چون شمع بخویشتن گدازی
در هر طرفی بدرد پویان ‌ ‌ ‌ درمان غریب خویش جویان
هر جا که نشست زار بگریست ‌ ‌ ‌ بی‌گریهٔ زار در جهان کیست
وان مادر خستهٔ جگر سوز ‌ ‌ ‌ شبرنگ شده ز بخت بد روز
روز طربش بشب رسیده ‌ ‌ ‌ خون جگرش بلب رسیده
خسته جگر و مژه جگر بار ‌ ‌ ‌ وز بی جگری شده جگر خوار
دردی که ز گوشهٔ جگر خاست ‌ ‌ ‌ از بی نمکی همه جگر کاست
روزی ز زبان راست بازی ‌ ‌ ‌ در گوش پدر رسید رازی
کز مهر و وفاء آن یگانه ‌ ‌ ‌ کاندر همه دهر شد فسانه
زان گوشه شدست نوفلش دوست ‌ ‌ ‌ کان دلشده مغز گشت و این پوست
گوید که اگر دل آیدش باز ‌ ‌ ‌ من دخت‌خودش دهم بصد ناز
پیر از خبری چنان دل انگیز ‌ ‌ ‌ پر سوخته شد چو آتش تیز
دیدش سر و تن ز سنگ خسته ‌ ‌ ‌ چهره ورم و جبین شکسته
پیراهن پاره پاره چون گل ‌ ‌ ‌ خونابه چکان ز دیده چون مل
از تف هوا چودود گشته ‌ ‌ ‌ پشتش ز زمین کبود گشته
اول زدو دیده سیل خون ریخت ‌ ‌ ‌ وانگه نمک از جگر برون ریخت
کای چشم من وچراغ دیده ‌ ‌ ‌ تو از من و من ز خود رمیده
دارم دل خسته درد پرورد ‌ ‌ ‌ درمان دلم تویی برین درد
در خانه خلف چراغ باشد ‌ ‌ ‌ نی از پی‌سینه داغ باشد
دانسته بدم که روز پیری ‌ ‌ ‌ گرد آوریم بدستگیری
اینم نه گمان که بخت ناشاد ‌ ‌ ‌ شاخ خشکم دهد نه شمشاد
تو دشت گرفته زار و بیحال ‌ ‌ ‌ مسکین دل مادرت بدنبال
زینگونه که از تو در بلائیم ‌ ‌ ‌ دیوانه تو نیستی که مائیم
دریاب که عزم کوچ کردم ‌ ‌ ‌ نزدیک شد آفتاب زردم
زان پیش که بار ره کنم چست ‌ ‌ ‌ در جستن من عنان مکن سست

انگار گل ترا خزان برد وان همنفسی که داشتی مرد
زینگونه مده بدیو خود را بگذار زمام دام و دد را
یاری که نیایدت در آغوش آن به که ز دل کنی فراموش
شاخی که برش نه زود باشد هیزم بود ار چه عود باشد
بید ار ندهد ز میوه مایه باری بودش فراخ سایه
تو شاخ رسیده گشتی و تر نی سایه بمادهی و نی بر
گر جفت شدی علاقهٔ دُر شاید که نبودی این‌تحیّر
چون عشق بود بدل صوابست مه در شب تیره آفتابست
نوفل که بمهر تست منسوب دارد پس پرده دختری خوب
در گلشن حسن سرو چالاک چون قطرهٔ آب آسمان پاک
خورشید رخی خدیجه نامش پرورده بعصمتی تمامش
جویندش و نوفل از تکبر در رشتهٔ کس نه بندد آن در
زان رسم وفا که در تو دیدست پیوند ترا بجان خریدست
در دل همه صحبت تو جوید وز شرم بروی تو نگوید
پرسد خبر تو گاه‌و بیگاه هم معتقدست و هم نکو خواه
گر سر برضاء ما کنی راست آن خواسته‌زان تست بیخواست
هم مادر امیدِ خاص یابد هم جان پدر خلاص یابد
ور خود زنی از خلاف تیری بیجان شده گیر زال و پیری
گفتیم بتو غم نهانی از ما سخنی دگر تو دانی
دیوانه که این حدیث بشنید دیوانگیش ز سر بجنبید
میخواست که از درون پر سوز گردد بخلاف پاسخ اندوز
لیکن چو فسون پیر بدچست کرد از دم سخت دیو را سست
گویند که بودی آن خطاکار با مادر و با پدر وفادار
در خدمت هر دو کام و ناکام از خطّ رضا برون نزد گام
در پای پدر فتاد فرزند گفت ای دم تو مرا زبان بند
با آنک خرد ز من عنان تافت از رای تو روی چون توان تافت
گر دل شد از آنِ یار چالاک پروردهٔ تست آخر این خاک
با آن حق نعمتی که داری واجب نکند حرام خواری

اینست چو خواهش الهی   تن‌در دادم بهر چه خواهی
مادر پدر از چنان جوابی   بر آتش دل زدند آبی
رفتند ز خانه بامدادان   پیش پدر عروس شادان
بستند کمر بجست و جویی   کردند بپرده گفت وگویی
نوفل که بخاطر آن هوس داشت   پیش آمد و پاس آن نفس داشت
گشتند دو دل رمیده بی‌غم   رفتند بسوی خانه خرّم
بردند ظرایف عروسی   بغدادی و مغربی و روسی
صد گونه نورد مهترانه   در وای عروس و زیب خانه
اسباب نشاط و مایهٔ سور   شهد و شکر و گلاب و کافور
از گوهر و زر چنانک شاید   وز عود و قرنفل آنچ باید
نوفل که از آن خبر شد آگاه   شد با همه نزل بر سر راه
آراست بران نمط که دانی   روزی دو سه برگ میهمانی
اشراف قبیله را طلب کرد   عالم ز نشاط پر طرب کرد
داماد عزیز را درون خواند   در پیشگه بساط بنشاند
بنشست فقیه عیسوی دم   بنیاد نکاح کرد محکم
هر محتشمی و نامداری   میکرد بقدر خود نثاری
چون نافه گشاد گیسوی شام   مه جلوه کنان برآمد از بام
در هر طرف از علاقهٔ دُر   شد گردن و گوش آسمان پر
از روی عروس پرده بر شد   داماد بپرده خاص‌تر شد
در حجلهٔ لعبتان آذر   بنشست فراز کرسی زر
آمد بنوا نی خوش آهنگ   بر چرخ رسید نالهٔ چنگ
شد جلوه نمابت حصاری   چون گل ز نسیم نوبهاری
نازک بدنی چو دُرّ مکنون   مجنون کن صد هزار مجنون
هر کس بهوس نگاه میکرد   مجنون میدید و آه میکرد
هر کس صفت جمال میگفت   مجنون سخن از خیال میگفت
هر کس گهری خریده میریخت   مجنون ز سرشک دیده میریخت
هر کس ز طرب بکار خود بود   مجنون بهواء یار خود بود
هر کس شمعی بسوز برداشت   مجنون همه سوز در جگر داشت

هر کس بطریق دوستداری　　میخواند دعاء سازواری
او قصه جانِ ریش میخواند　　و افسون خلاص خویش میخواند
میکرد بسینه یاد دلخواه　　میشست بگریه دست از آن ماه
بیرون خوش و از درونه دلتنگ　　تن حاضر و دل هزار فرسنگ
چون حنضل بد ز ذوق بی بهر　　بیرون تر و تازه وز درون زهر
میخواند وَاِنْ یَکادُ هر کس　　او سورهٔ نوح و تَبَّت ویس
مطرب ز طرب ترانه میزد　　او نالهٔ عاشقانه میزد
از همنفسی که دل نفورست　　عفریت نماید ار چه حورست
لوزینه که سازوار جانست　　بر معده چو پر خوری زیانست
سیراب که شربتش چشانی　　زهرش بود آب زندگانی
مفلس که بکشت خوشه چین است　　خار خسکش گل انگبین است
چون کرد عروس جلوهٔ حور　　در پردهٔ مهد گشت مستور
بردند گهر فشان براهش　　زانجا بطرب سرای شاهش
در پرده عصمتش نشاندند　　صد هدیه بدامنش فشاندند
چون شد گه آنک خرّم‌وشاد　　همخوابه شوند سرو و شمشاد
مه در پی آنک کی شود جفت　　دیوانه زماه نو بر آشفت
از تخت شهی سبک فرو جست　　بر روی زمین چو خاک شد پست
از بس که گریست سینه پر تاب　　شد نقش بساط شسته زان آب
دیوانه بدرد خود گرفتار　　حیران شده ماه نو در آن کار
نی او همه شب غنود از سوز　　نی لعبت نو ز بخت بد روز
شبگیر که ابر نوبهاری　　بگریست چو عاشقان بزاری
از باغ نسیم صبح می‌جَست　　کان مرغ رمیده دام‌بگسست
بر شخص فرو درید جامه　　هم کفش گذاشت هم عمامه
بر بوی گلی که بود یارش　　دامن نگرفت هیچ خارش
برنجد شد و طواف میکرد　　با خاطر خود مصاف میکرد
سوزان غزلی که دل کند ریش　　میخواند بحسب حالت خویش
در پیش خیال ناله میکرد　　وز خون جگرنواله میخورد
مادر که شنید قصهٔ دوش　　سوی پدرش دوید بیهوش

ناخن زد وچهره غرق خون‌کرد — دامن ز سرشک لاله گون کرد
بیچاره پـــدر ز پا در افتــاد — هم شیشه شکست‌وهم خر افتاد
گشتند موافقان و خویشــان — زین واقعه جمله دل پریشان
آسیب زمانه چون در آیــد — از شاخ سمن خسک بــرآید
از هر ستمی که در سرشتست — تا آمد روزگـــارِ ز شستست
دوران بلا چو در رســد تنگ — دیوانه بکودکان زند سنگ
اندیشه که گم کنــد هــوس را — یارب که مبـــاد هیچکس را

شنیدن لیلی آواز هاء دف تزویج مجنون و از آن حرارت سوخته‌شدن

گوینده‌ٔ این کهــن فسانـــه — زان شعله چنین کشـــد زبانه
کان شمع نهان گداز شب خیــز — پروانه صفت بر آتــش تیز
چون یافت خبر که یار برگشت — واندیشهٔ دل قضـــاء سرگشت
روزی دو سه در ز خلق بربست — وز خون دلش زمین جگر بست
نزدیک بمردن از دم ســـرد — نی رغبت خواب و نی غم خورد
آنرا که دل از شکیب فردست — ای‌دوست‌چه جای خواب‌و خوردست
غمناک به پیچ و تاب باشـــد — بی غم همه شــب بخواب باشــد
از تافتگیســت رشته در پیــچ — کس تاب ندیده پنبـــه را هیچ
او خود غم عشــق داشت بر کار — شد با غم عشق غیرتـــش یار
کبکی که شکسته بال باشـــد — شاهین زندش چه حال باشد
چون رخنه فتد بـــبام خـــانه — بر ابر سیه نهــــد بهانه
بیمار که تـــب مدام دارد — طاعون رســـدش چه‌طاقت آرد
چون غمزده را دران تحیّر — از خوردن غم درونه شد پــر
بس کَاَنْدُه سینه شد فزونش — از دل بدهن رسید خونــش
بیمار دلــش بجان نگنجید — جان خود چه که‌در جهان نگنجید
شد در پی آنک دل بکـــاود — وز غم قدری بــــرون‌تـــراود
کاغذ طلبید و خامه برداشت — ترتیب سواد نامـــه برداشت
سوداء جگر بنامـــــه میریخت — خونابه ز نوک خامه میریخـت

کاغذ چو تمام شد نوردش　　از خون دو دیده مهر کردش
وانگه طلبید قاصدی چست　　کز باد بتک حریف می‌جست
دادش که ببر بران خرابش　　باز آر و بمن رسان جوابش
قاصد شد وان صحیفه را برد　　وانجا که سپرد نیست بسپرد
مجنون که بدید نامهٔ دوست　　میخواست برون فتادن از پوست
بر جست و بپای قاصد افتاد　　چون شاخ بنفشه در ره باد
گرد از قدمش بدیده میروفت　　چون گریهٔ خویش پای میکوفت
زان ولوله چون دمی بیاسود　　بگشاد نورد نامه را زود
دید از قلم جراحت انگیز　　در دوده سرشته آتش تیز

نامه‌نبشتن لیلی از دودهاء دل سوی مجنون و ماجرای دل‌دزدیده‌بران آشنا عرضه کردن

آغاز صحیفهٔ معانی　　بر نام خدای جاودانی
خلاق جهان به بی‌نیازی　　فیّاض کردن بکار سازی
بر پای کن بلند و پستی　　پروانه ده برات هستی
بر دامن گل نسیم گستر　　در حمل صدف یتیم پرور
دل گشته ازو خزینهٔ راز　　سلطان خرد خزینه‌پرداز
آنرا که هدایتی رساند　　اندازه کرا که‌واستاند
وانرا که کند زروشنی دور　　آن کیست که باز بخشدش نور
وانگه ز خراش سینهٔ خویش　　خونابه فشانداز دل ریش
کین نامه که هست چون نگاری　　از دلشدهٔ به بیقراری
یعنی ز من ستم رسیده　　نزدیک تو ای رسن بریده
ای عاشق دور مانده چونی　　وی شمع ز نور مانده چونی
چونست سرت ببالش خاک　　خون از رخ تو که میکند پاک
روزت دانم که شب نشانست　　شبهاء سیاه بر چه سانست
از من بکه میبری حکایت　　یا خود ز که می‌کنی شکایت
گریه بره که میکنی ساز　　دیده برخ که می‌کنی باز

در گوش که ناله میرسانی
در پای که قطره می‌چکانی

بازار تو در کدام سویست
سیلاب تو در کدام جویست

همدرد تو زین غم نهان کیست
غمناک‌تر از تو در جهان کیست

جایت بکدام خاکدانست
رویت بکدام آستانست

تکیه بدر که میکنی خواست
بالین گه تو که میکند راست

زنجیر بر کدام کویی
مجنون کدام خوبرویی

جانت که هزار داغ دارد
تسکین بکدام باغ دارد

چشمت که بروی خاک خفته‌ست
از نوک کدام خار سفته‌ست

پشت تو به بستر ذلیلان
چونست بسایهٔ مغیلان

غمرا بچه شکل می‌شماری
شب را بچه روز می‌گذاری

تا ظن نبری که من‌صبورم
نزدیک توام اگر چه دورم

غمناک مشو کم از تو غم نیست
بر سنگ سبو ز شیشه کم نیست

دردت ز منست گر چه حالی
من نیز نیم ز درد خالی

شمعی که‌بر آتش است تا روز
پروانه‌کش است و خویشتن سوز

آبی که بغرق می‌کشد فرق
او هم بمغاک میشود غرق

چون عشق دلم ز دست بربود
دل دادن کس کجا کند سود

چون ز آتش تیز پرنیان سوخت
از سوزن و رشته کی توان دوخت

چون در ز حصار گشت خندان
پیوند نشد بآب دندان

بگداخت ز سوز دل وجودم
وز اوج فلک‌گذشت دودم

تو گر چه ز عشق تنگ باری
باری قدمی فراخ داری

گر پیشروان شوی و گر پس
دستی نزند بدامنت کس

مسکین من‌مستمند بندی
موقوف سرای دردمندی

خو کرده بگوشهٔ ندامت
زندانی درد تا قیامت

پروردهٔ غم شدست جانم
فرسودهٔ محنت استخوانم

تا بستر تو زمین شنیدم
من نیز همان زمین گزیدم

گر حُلّه بر آری از حریرم
بینی همه نسخت حصیرم

چون سایه رود براه با من
فرقی نکنی ز سایه تا من

گنج تو ز مایه گشت دریاب
خورشید تو سایه گشت دریاب

گر هست ترا یقین مرا نیست   در هستی خود که هست یا نیست
گشتم بیگانگی چنان چست   کین هستی من ز هستی تست
هر خار که پای تو کند ریش   من از دل خود برون کشم نیش
هر تاب که بر تو ز آفتابست   سوزش همه بر من خرابست
هر آبله کافتدت برفتار   از دیدهٔ من تراود آزار
هر سنگ که پهلوءِ تو خستست   اینک تن من از آن شکستست
هر کوه که جای تست غارش   بر جان و دل منست بارش
هر باد که از ره تو خیزد   در سینهٔ من غبار بیزد
من بی تو چنین بغم نشسته   از هر که بجز تو روی بسته
تنهایی و گوشهٔ و دردی   وز آب دو دیده آب خوردی
مشغول بدین شکنجهٔ درد   کان گم شده را کجاست ناورد
آن سینه بیفراغ چونست   زندانی بیچراغ چونست
ای خار چو پهلویش کنی ریش   از آتش آه من بیندیش
ای گرد چو بر تنش نشینی   باران سرشک من ببینی
روای دمِ سردِ من براهش   خاشاک بچین ز تکیه‌گاهش
اینم نه گمان که یار دلسوز   شبها بوصال می‌کند روز
در کوی دگر همیزند گام   با یار دگر همیکشد جام
گر یار نو آمدت‌در آغوش   از یار کهن مکن فراموش
بیگانه مشو چنین بیکبار   آخر حق صحبتی نگه دار
گر باده و گر خمار بودیم   روزی نه من و تو یار بودیم
گر لاله و سرو در شمارست   آخر خس و خار هم بکارست
گیرم که تراست لعل در چنگ   مفکن بدکان‌شیشه گر سنگ
گر تو خوشی از همای دیدن   نتوان سر ماکیان بریدن
کو آن نفس وفا شمردن   در کش مکش نیاز مردن
گفتن سخنی ز دوستداری   پس روی بتافتن زیاری
دیدی که بمعرض هلاکم   چون باد برون شدی زخاکم
بیگانه صفت خرام کردی   بیگانگی تمام کردی
بسیار می جفا چشیدی   بیخوابی وبیدلی کشیدی

اکنون که بوصل جفته شاد همخوابهٔ تو مبارکت باد
با این همه‌دوستدار و یاریم با یار تو نیز دوستداریم
بخت من اگر ز من شد آزاد آنرا که رسید یار او باد
اوگر چه که دشمنیست در پوست از دوستیت گرفتمش دوست
ممکن نشود چوبر عدو زور شوریده بمانم ار کنم شور
چشمی که کند ستیزه با خار بندد ره روشنی بمسمار
آن یار که دوست داشت‌یارم دشمن بوم ارنه دوست دارم
گر تو نکنی بمهر یادم از تربیت غم تو شادم
آنکس که زند ز عاشقی دم از خوردن غم کجا خورد غم
آتش زدهٔ مرا بخرمن ترسم که کنی گله هم از من
سِیلی که زند طپانچه بر سنگ خود ناله کنان رود بفرسنگ
چون باز کشی ز دوست دامن یا رنجه شوی بگفت دشمن
عشق از تو مگر غبار خود رُفت کازرده همی شوی زِهَر گفت
مرغی که بشاح دل نه بندد طیره شود ار گلی بخندد
نگشاید این دل زبونم کز گریه شدست اشگ خونم
بگذشت چو زهر من ز تریاک تو دیر بزی که من شدم خاک
درد تو رفیق جان من باد همخوابهٔ خاکدان من باد
چون خوانده شد این ورق تمامی دلسوخته پخته شد ز خامی
غلتید میان خاک لختی چون باد زده کهن درختی
پس قاصد نامه را بفرمود کارد قلمی و کاغذی زود
قاصد بسوی قبیله شد راست واورد و سپردش آنچ‌درخواست
دیوانه ز راز پرده برداشت میریخت غمی که در جگر داشت
اول بگه قلم گزاری کرد از سر خستگی و زاری

جواب نبشتن مجنون مرفوع القلم از سیاهی آبناک دیده جراحت نامه لیلی را وریشهاء سربسته از نوک قلم خاریدن و خون‌سوخته بر ورق چکانیدن و دهانهٔ جراحت را بکاغذ لیلی بستن

آغاز سخن بنام شاهی کار است چو چرخ بارگاهی

خورشید فروز و انجم آرای
بینا کن عقل معرفت رای

سازندهٔ گوهر شب افروز
روزی ده جانور شب و روز

دیباچه‌گشای باغ‌و بستان
گویا کن بلبلان بدستان

برتر ز نشانه گاه فرهنگ
نزدیک شکستگان دلتنگ

در مکتب کن صحیفه پیوند
سر کن مکن جهان خداوند

صنع از کمر قضاش طرفی
حلم ز حمد او دو حرفی

زان صنع که کاینات چیزیست
ملک ازل و ابد پشیزیست

زین گونه ز نافه پوست کنده
پس بوی جگر برون فکنده

کین قصهٔ محنت از غمینی
بر سیم بری و نازنینی

یعنی ز من خراب رنجور
نزدیک تو ای ز مردمی دور

بگذر ز من عتاب روزی
چندم ز عتاب تلخ سوزی

من خود ز زمانه در هلاکم
تو نیز مکش بخون‌و خاکم

اکنون که ز دست شد عنانم
از طعنه چه میزنی سنانم

با تو بدلم دگر نگنجد
حقا که خیال درنگنجد

بادا ارچه گل آردم ز کویت
گل ننگرم از برای رویت

خواهم شب تیره با تو شینم
تا سایه برابرت نه بینم

با جز تو چه کار تا تو هستی
در قبله خطاست بت پرستی

عشق از دو صنم بود عنان‌تاب
چون دین ز توجّه دو محراب

جان‌رفت ز سینه دیر شد دیر
نبود بیکی میان دو شمشیر

در سینهٔ من که میکند سِیر
اندیشهٔ تست نی غم غیر

نیلوفر تر که تازه رویست
از چشمهٔ خورنه ز آب جویست

یکدل ز تو شد غبار هرکو
بهر دگری دل دگر کو

غیر تو و پس درین دل گم
یکدیده وانگهی دو مردم

تایکسر مو بود بجایت
یکمو نکشم سر از هوایت

تا در سر شمع نور باشد
پروانه کجا صبور باشد

نزدیک بمردنم ز دوری
دور از تو وانگهی صبوری

اینجا من و دلستانم آنجاست
آنجاست دلم که جانم آنجاست

من تنگدلم تو در دل تنگ
صحبت دو مکن بمنزل تنگ

آنرا که دویار در دل آید
شک نیست که دل فراخ باید

گر کرد سپهر بیطریقم
تهمت زدهٔ دگر رفیقم

نی خواهش دل‌مرا بران داشت
کز قبله به بت نظر توان داشت

بنشاند مرا چنین بر آذر
حکم پدر و رضاء مادر

مهری که به سینه داشت رویم
بر روی پدر چگونه گویم

آن یار که جز تو در کنارست
سروست و مرا درخت‌خارست

گر گل بودم بدیده یا خار
اولیتر از آنکه روی آن یار

دعوی وفا کنم که یارم
پس از تو بجز تو چشم دارم

چشمت چو کند بروی من ناز
در روی تو دیده چون کنم باز

بادام دو مغز در یکی پوست
از غایت سخت‌چشمی اوست

زان مه که چوشب رمیدم از نور
جز یک نظری ندیدم از دور

هر چند بعقد بود جفتم
نادیده رخش طلاق گرفتم

گر بود نظر بدلفروزی
دیدارتوام مباد روزی

در سر نکنم دویی همه گاه
گر سردو کنی بتیغ کین خواه

موءمن بوفا دو روی نبود
ور هست یگانه گوی نبود

بر من چه کشی بخشم شمشیر
من خود شده‌ام ز جان‌خود سیر

بی قیمت و قدر و خوارو کاهان
چون مرکب کور پادشاهان

بیدار برای آخرین خواب
چون اشتر عید و گاو قصاب

امروز که من بدین خراشم
تو نیز مزن بدور باشم

چان کز تو رمید زخم غم خورد
تن نیز درین شکنجه خم خورد

آن دل که کشد ز دوست دامن
ناچار خورد قفای دشمن

یاری که برد ز صحبت یار
ماءخوذ شود بسلک اغیار

در کوی تودل که بوی جان‌یافت
گم گشت چنانک کم توان یافت

گر باز بیابم آن دل گم
ندهم بمه آنگهی بمردم

جانیست بموی تو گرفتار
خواهیش ببند وخواه‌بگذار

مرغی که پرش بریخت از تن
بیهوده بود قفس شکستن

گر جان ز پی رحیل شد چست
غم نیست که جان من غم تست

جان حیف بود بهاء این غم
آخر غم تست چون زنم کم

هر جا که کنم نشست یا خاست
چون در نگرم غم تو آنجاست

شبها ز غمت بسوز من کیست
من دانم و شب که روز من‌چیست

همسایه نخفت از آه سختم
وز خواب ابد نخاست بختم

خوابم نه دگر ز بعدماهی
یابم ز خیال تکیه گاهی

در خواب چو دامن تو گیرم
بیدار شوم ولی بمیرم

خفتن چو بجز چنین ندانم
میترسم از آنک خفته مانم

فریاد که دل وبال من شد
رسوائی من جمال من شد

بر خاک در تو سنگسارم
ور سنگ طلب کنی ندارم

بین بر تن من نشان خاشاک
چون هندسهٔ بتختهٔ خاک

پشتم که‌رقم هزار دارد
جدول ز خراش خار دارد

از خار مرا کبودی تن
گویی زده‌اند جمله سوزن

پهلوی بنفش من نگر چست
چون ابروی وسمه کردهٔ تست

چون تن بفراق اسیر باشد
خار و خسکش حریر باشد

با رنج خودم چنان خوش افتاد
کز راحت کس نیایدم یاد

اشتر که بخار خوی دارد
حلوا دهیش چه روی دارد

آن مرغ چه ترسد از بطانه
کو خار خورد بجای دانه

من بر در تو غبار در چشم
نی نی غلطم که خار در چشم

تو پای ز خار من نگه دار
دامن ز غبار من نگه دار

گر تیغ زنی بر آستانم
من بنده بدوستی همانم

از من بگمان چنان رمیدی
کز کوی وفا عنان کشیدی

تو فارغ و دل بسی فغان زد
بر ماه طپانچه چون توان زد

آسوده که با فراغ دل زیست
او کی داند که سوز من چیست

باغی که خزان ندیده باشد
برگ و گلش آرمیده باشد

یاری که دلش ز مهر پاکست
او را ز گزند من چه باکست

تر کی که بر آهو افکند تیر
خوشدل شود از هلاک نخجیر

شاهین که دهد کلنگ را خم
از رنج دلش کجا خورد غم

بر داشته‌ام ز خویشتن دل
بسم‌اللّه اگر کنند بسمل

چون بر سر گنج پاس دارم
از تیغ چرا هراس دارم

شب رو که برد زبانهٔ نور / جلاد بدشنه هست معذور
بر کشتن من چو کامکاری / مردار شدن چرا گذاری
میشی که ز جان فتد بتاپاک / هم تیغ شبان سرش برد پاک
شد سوخته جان ناشکیبم / تا کی بزبان دهی فریبم
بس ابر که تند سر برآرد / آواز دهد ولی نبارد
دلها بستیزه خست نتوان / قاروره بره شکست نتوان
بر بیگنه آنکه شد ستم سنج / آخر بود از ندامتش رنج
درزی که بتاب رشته پیوست / مالد بفسوس دست بر دست
آن گرگ بود نه آدمی زاد / کز خوردن آدمی شود شاد
فریاد که خوردیم همه‌خون / زین فتنه خلاص چون بود چون
زنجیر گسستن است کارم / مویی ز تو بگسلم‌نیارم
گیرم نکشی بوصل بویم / کم زانک نگه کنی بسویم
بردار ز مطرح هلاکم / افتاده رها مکن بخاکم
چون ثبت شد آنچ بود شایان / وان نامهٔ درد شد بپایان
تاریخ فراق یاورش کرد / عنوان سرشک بر سرش کرد
بسپرد بقاصد سبک سیر / تا بستد و بر پرید چون طیر
برد آن ورق و بنازنین داد / غنچه بکنار یاسمین داد
چون نامه بدید ماه بی صبر / از نومیدی گریست چون ابر
بگشاد وبخواندنش بسیجید / در هر رقمی بدرد پیچید
از پوزش و عذر بیکرانش / تسکین تمام یافت جانش
از خواندن نامه چون بپرداخت / تعویذ گلوی خویشتن ساخت

عزیمت دوستان جانی سوی مجنون و او را از دیولاخ کوه بافسون در حلقه مردمان در آوردن و سایه گرفتن او از درختان سایه دار و چون باد سوی باغ دویدن و آهنگ مرغان باغ کردن و با بلبل گلبانگ زدن

چون نافه گشاد باد نوروز / بشکفت بهار عالم افروز
ابراز صدف سپهر یکسر / در گوش بنفشه ریخت گوهر

سرو از علم بلند پایه
بر فرق سمن فکند سایه
از شبنم گوهرین شمایل
آراست گلوی گل حمایل
غنچه بدر آمد از شبستان
پر شیر شدش ز ابر پستان
بید از سر خنجر گهردار
شد بر سر یاسمین گهر بار
نازک تن لالهٔ دلفروز
لرزنده شد از نسیم نوروز
با شاهد و می خجسته نامان
گشتند بهر چمن خرامان
هر کس بعزیمت تماشا
مجنون و دلی رمیده حاشا
هر کس شده در کنار آبی
مجنون خراب در خرابی
هر کس بسوی چمن شتابان
مجنون رمیده در بیابان
هر کس صنمی چو گل در آغوش
مجنون رمیده خار بر دوش
هر باد که از بهارش آمد
بگریست که بوی یارش آمد
هر گل که شکفته دید بر خاک
کرد از غم دوست پیرهن چاک
یکروز درین چنین بهاری
میگشت بگرد چشمه ساری
با خود بهزار جان گدازی
میخواند نشید عشقبازی
پیرامن او ز خویش و پیوند
حاضر نه کسی مگر ددی چند
آنکس که بکوه و دشت خو کرد
زو انس نشاید آرزو کرد
آهو که خورد بدشت خاشاک
باشد جُوِ خانه نزد او خاک
مرغی‌که ز سبزه داشت مفرش
زندان قفعس کجا کند خوش
مردی که گرفت میل صحرا
در خانه بری رود بصفراء
او بود و غمی و باد سردی
کز دور پدید گشت گردی
یاری دو ز محرمان دردش
خونابه ز داء روی زردش
بودند بکوه‌و دشت پویان
آن گم شده را بخاک جویان
صحرا چو غبارمی نوشتند
تا بر سر خلوتش گذشتند
در کوچگهش جمازه راندند
وز دور جمازه رانشاندند
رفتند پیاده پیش مجنون
ریزان ز دو دیده دُرّ مکنون
دیدند بگوشهٔ خرابی
غولی بکنارهٔ سرابی
زنجیر ز همدمان گسسته
در حلقهٔ دام و دد نشسته
از دامن پاره خاک می‌بیخت
وز دیدهٔ تر سرشک میریخت

گفتند که ای رفیق چونی　　در خون جگر غریق چونی
آخر چه شد ت که وارمیدی　　وز صحبت دوستان پریدی
خو باز گرفتی از همه کس　　با شیر و گوزن ساختی بس
زینسان نبرند آشنایی　　مردم نکند چنین جدایی
هر جنس ز مردم و دد و دام　　در صحبت جنس گیرد آرام
قمری که نوای عشق سنجد　　با زاغ نشانیش برنجد
بوم آید سوی بوم منحوس　　طاوس بجلوه‌گاه طاوس
تو مردم و دانشی ز حد بیش　　چونست که با ددان‌شدی خویش
برخیز که گل شکوفه نو کرد　　دلها بنشاط می‌گرو کرد
وقت چمنست و بوستان هم　　ما منتظریم و دوستان هم
امروز اگر دمی چو یاران　　باشی بمراد دوستداران
گلگشت چمن کنیم چون باد　　باشیم بروی یکدگر شاد
بینی رخ دوستان جانی　　بی دوست مباد زندگانی
مجنون ز دو دیده آب بگشاد　　وانگه گره جواب بگشاد
گفت ای شب و روزتان همه سور　　بادا شبتان زروز من دور
من کز عمل جهان شدم فرد　　بازم بجهان چه جاء ناورد
پیرایهٔ من اگر چه زشتست　　چون خوی گرفته‌ام بهشتست
زان گونه ببانگ بوم شادم　　کز بلبل مست نیست یادم
در دشت چنان خوشست خارم　　کز باغ کسان خبر ندارم
غولی که بدشت خو پذیرد　　در باغ بریش جا نگیرد
آنرا که خیال یار باشد　　با سرو و گلش چکار باشد
بگذار چمن که یار من نیست　　وان گل که مراست در چمن نیست
یاران ز چنان جواب دلدوز　　راندند بسی سرشک جانسوز
گفتند که ای نشانهٔ درد　　زندان دلت خزانهٔ درد
شک نیست که روی یار دیدن　　خوشتر زگل و بهار دیدن
لیکن گل تو که رشک‌باغست　　او نیز در آن چمن چراغست
گه گه که دلش بگیرد از کاخ　　جان تازه کند بسبزی شاخ
هر جا که بنفشهٔ ببوید　　از قامت تو فسانه گوید

هر خار که دید جان بکاود   واندوه‌ترا برون تراود
هر فاختهٔ که برکشد آه   از سوز غمت زند علی الله
آید بچمن چو نازنینان   با همنفسان و همنشینان
ایشان همه با نشاط همرنگ   او گوشه گرفته با دل تنگ
برخیز مگر ز بخت روشن   بینی گل تازه را بگلشن
مجنون که شنید نام مقصود   بر شد ز دلش بر آسمان دود
با همنفسان ز جای برخاست   بر ناقه نشست و محمل آراست
رفتند از آن خرابه پویان   در جلوه‌گه نشاط جویان
یاران عزیز در چمن گاه   بودند نشسته چشم در راه
دیدند چو روی عاشق مست   گشتند ز رفق برزمین پست
در خدمت آن‌غریب دلریش   کردند بشاشتی ز حد بیش
گرد از رخ نازکش فشاندند   در صدر تنعّمش نشاندند
هر کس ز دل رمیده ترسان   میکرد نوازشی دگر سان
او دل بولایتی دگر داشت   نی از خودو نی ز کس خبرداشت
نی رنجه شد و نه گشت خشنود   کا زار و نوازشش یکی بود
یاران بنشاط و عیش سازی   او با دل خود بعشقبازی
ایشان بشراب و دوستگانی   مجنون و سرشک ارغوانی
مطرب غزلی کشیده دلکش   مجنون بنشید خویشتن خوش
هر ناکه که زد ز جان ناشاد   هر کس که شنید کرد فریاد
چون خوشدلیش بفرق بر شد   یکباره ز خویش بیخبر شد
از حلقهٔ دوستان برون جست   زنجیر برید و رشته بگسست
میرفت ولی بتاب گشته   ناخورده قدح خراب گشته
دیوانه و مست و عاشق زار   با این سه حریف چون بود کار
یاری که گرفت دامنش تفت   دامانش بدست ماند واورفت
آنان که ره وفا نوشتند   رفتند تکی و بازگشتند
او سایه برید از آن چمنها   سوی چمنی کشید تنها
بنشست بزیر زاد سروی   چون در پر طوطی تذروی
در لاله و گل نظاره می‌کرد   جانرا بشکیب چاره میکرد

دید از سر شاخ بلبلی مست
در جستهٔ صوت خویش میجست
دل در غم گل بخار می‌سفت
بریاد سمن سرود می‌گفت
مجنون ز نشاط آن ترانه
چرخی بنمود عاشقانه
مرغ از سر سوز در مقالت
مجنون بمیان وجد و حالت
چون دید نشان آشنائی
داد انده سینه را روایی
گفت ای ز شراب عاشقی مست
با غمزدگان بناله همدست
سازت که نوای جان نوازیست
محجوبه‌گشای عشقبازیست
در موسم گل که نوکنی ساز
بس عشق کهن که نوشود باز
من با تو بعشق هم شرابم
زیرا که تو مست و من خرابم
بویی کشم و کنم خرابی
فریاد ازین تنک شرابی
چون زمزمهٔ وفا سگالی
بهر گل بیوفا چه نالی
چندین که بهر چمن گذشتی
در گرد گل و شکوفه گشتی
گر چون گل من ببوستانی
دیدی سمنی و ارغوانی
گو تا به تبرّکش ربایم
گه بر دل و گه بدیده سایم
چون سرو من آید اندرین باغ
تا در دل لاله نو کند داغ
گویی ز زبان من دعایش
بوسی بهزار عذر پایش
وانگه بعبارتی که دانی
این قصه بگوش او رسانی
کای دعوی مهر کرده با من
وانگه ز وفا کشیده دامن
دور از تو ز من نمانده جز پوست
دوری و نعوذ بالله از دوست
بر بوی گل آمدم درین گشت
ورنه چه کمست خار در دشت
گلزار که بیرخ تو بینم
آن به که بکنج غم نشستیم
روزی که درین چمن نهی پای
بر نطع شکوفه خوش کنی جای
در هر طرفی بتازه رویی
پوشیده نشان من بجویی
هر خار که خون ناب دارد
سیخش ز دلم کباب دارد
لاله که بدل گره شدش دود
از آه منست آتش آلود
نرگس که ز قطره بست گوهر
از درد منست چشم او تر
ازرق که بنفشه را بدوش است
از ماتم من کبود پوش است
رخسار سمن که زرد سان است
از گونهٔ زرد من نشان است

سوسن که چنان زبان درازاست	از من بتو در بیان رازست
وان غنچه که خون درو بصدبوست	آن هم جگر منست در پوست
هر سبزه که گرد آب رسته	از اشک منست روی شسته
هر جا که از ین دو چشم بیخواب	در چشمه نشان خون دهد آب
دامن مکشی ز جوی خونم	رنجه مشوی زبوی خونم
زینسان چمنی چو پرّ طاوس	افسوس که بیتو بینم افسوس
چه سود خرامش تو در باغ	چون جلوهٔ کبک بنگرد زاغ
او در سخن از درونهٔ ریش	بلبل بنشاط وبازی خویش
پیغام رسان بگریه تر بود	پیغام پذیر بیخبر بود
مجنون دل از آه پاره می‌کرد	بلبل بچمن نظاره میکرد
مجنون ز وفا فسانه میگفت	او با دل خود ترانه‌می‌گفت
مجنون نفسی ز شوق میزد	او زمزمهٔ بذوق میزد
مجنون غزل فراق می‌خواند	او نیز باتفاق میخواند
مجنون ز سرشک لاله می‌ساخت	او با گل و لاله عشق می‌باخت
چون دید که گفته ناصوابست	قاصد نه میانچی جوابست
نالید دمی ز بخت ناشاد	وز سایهٔ سرو جست چون باد
دامن ز گل پیاده پرداخت	بر خار پیاده رخش می‌تاخت
در کوه شد وبتیغ بر شد	پیکان فراق را سپر شد
باز آن ددگان که صف شکستند	گردش چوسپهر حلقه بستند
از آب دو دیده بی مدارا	میداد گهر بسنگ خارا
میریخت ز دیده سیل اندوه	چون ابر بهار بر سر کوه
بی سنگ ز دوری دلتنگ	میسود فتاده روی بر سنگ
گویی که ز رنگ چهرهٔ زرد	بر سنگ عیار زر همی کرد
گنجینه دل متاع دردست	پیرایه عشق روی زردست

دل دادن مجنون سگی را که در کوی دلدار دیده بود و بازوی خود را طوق گردن او ساختن‌وتن‌استخوان شده‌را گزند دهان و مزد دندان او کردن و بزبان چربش نواختن

یکروز بگاه نیمروزان / کانجم شد از آفتاب سوزان
گردون ز حرارت تموزی / در سایه خزان به پشت کوزی
آتش زده گشت کوه و کان هم / تفسیده زمین و آسمان هم
جایی نه که دیده را برد خواب / ابری نه که تشنه را دهد آب
مرغان چمن خزیده در شاخ / در رفته خزندگان بسوراخ
خورشید چنانچ تیزی اوست / بگشاد چو مار از آدمی پوست
در حوضه خشک از آتش و تاب / صد پاره شده زمین بی‌آب
در دشت سرابهاء کین توز / چون وعدهٔ سفلگان جگر سوز
مرغابی از آرزوی آبی / خون خورده بگرد هر سرابی
ریگ از بط پخته در کرانی / چون تابه بروز میهمانی
از گرمی ریگهای گردان / پر آبله پای ره نوردان
هر کس بچنین هوای ناخوش / در حجرهٔ سرد کرده جا خوش
مجنون بکنار هر سوادی / گردنده بسان گرد بادی
افروخته روی و تن بخون غرق / در آتش و آب مانده چون برق
بالاش ز غم دو تاه گشته / رخساره ز تف سیاه گشته
هر جا که رسید کرد زاری / بگریست چو ابر نوبهاری
هر سو که شنید بانگ رودی / یا خاست ز گوشهٔ سرودی
مستانه برقص پای بفشرد / گه زنده شد و گهی فرو مرد
گاهی ز سلب درید پیوند / گه پوست ز تن بگاز برکند
آمد قدری چو در سرش هوش / گشت از همه حالتش فراموش
با این صفت رمیده خویان / ناگه به قبیله رفت پویان
میگشت چوبیخودان بهر سوی / خونابه روان ز دیده چون جوی
دید از طرف گذر بسویی / غلطیده سگی بکنج کویی
خارش زده و خراش خورده / وز پهلوی خود تراش خورده
در گرد سرش چو فرق نقّاب / وز سلخ تنش چو میش قصّاب

بگذاشته صلح و جنگ را پی — نه خشم و نه عفو مانده در وی
خم یافته در تهی گهش راه — گشته شکمش همه تهی‌گاه
از دم دهنش فراز مانده — دندانش ز خنده باز مانده
سر تا قدمش جراحت و ریش — شویان بزبان جراحت خویش
بی لقمه گلوی لقمه خوارش — لیسیدن دست و پای کارش
مجنون چو بحال او نظر کرد — در پیش دوید و دیده تر کرد
پیچید بگردنش بصد ذوق — و افکند ز زر بگردنش طوق
بگرفت برفق در کنارش — می‌شست بگریهاء زارش
جایش ز کلوخ و خار میرفت — وز پای و سرش غبار می‌رفت
دامن بتهش فکنده در خاک — میکرد بآستین سرش پاک
گه پیش رخش بگریه نالید — گه در کف پاش دیده مالید
گاهیش بمهر گشت دایه — گاهیش بدست کرد سایه
بوسید سرش برفق و آزرم — خارید برش بناخن نرم
گفت ای گلت از وفا سرشته — نقشت فلک از نوا نوشته
هم نان کسان حلال خورده — هم‌خوردهٔ خود حلال کرده
کرده زره حلال خواری — با منعم خویش حق گذاری
جانت ز حلال خوارگی مست — واسودگیت حرام پیوست
میلی نه بخفتن از شتابت — بیداری عین عین خوابت
پیکار پذیر پاسبانان — بیدار کن خر اسبانان
ایمن ز تو پاسبان بهر سوی — معزول ز تو عسس بهر کوی
از سایهٔ تو رمیده نقّاب — چون سایه که او رمد ز مهتاب
شب روز دمت بپویه معذور — چون دیو ز حلقهٔ فسون دور
دزدی که شد از دهانت خسته — الّا بگزند جان نرسته
از خاستن شب سیاهت — میمون شده خواب صبحگاهت
در کهف وفا چو راه برده — نغنوده بچشم اگر نمرده
در صحبت صدق گشته تابع — گه سابع بود گاه رابع
صد روضهٔ خوش بزیر پایت — در روضه گه بهشت جایت
ورگشته شبان گوسپندان — از گرگ ربوده مزد دندان

از سرکشی تو در جوانی
سگبان تو کرده شیربانی

تو پیش جوان و مست بوده
وز شیر و پلنگ جان ربوده

معشوقهٔ خسروان بنخچیر
و افکنده بدوش زلف زنجیر

بوده همه وقت گردنت پر
از طوق زر و علاقهٔ دُر

از تک زدنت بدست زوری
هر گنبد تو بپشت گوری

آهو که ازو جگر خورد شیر
تو بی جگرش فکنده در زیر

بر تختهٔ پشت هر شکاری
تعلیم گرفته روزگاری

عالم شده در فن دد و دام
زان کرده خرد معلّمت نام

صد خون ز لبت چکیده بر خاک
وز لوث خیانتت دهن پاک

و امروز که باز ماندی از کار
خواری همه را مرانهٔ خوار

گر تو سگی از سرشت دوران
اینک سگ تو منم بصد جان

کو سلسلهٔ تو تا زیاری
در گردن خود کشم بزاری

باری بزنم بمهر و پیوند
با تو به موافقت دمی چند

هر چند شکار کار من نیست
کس در هوس شکار من نیست

آنک از سگ کو شکار جوید
گویی که ز مرده کار جوید

لنگی که بتک دوانیش تیز
در اول تک بماند از خیز

جوله چه برد تنسته را نام
این جمله تنست و آن‌همه گام

پای تو که گشت بر در یار
بر چشم منش سزاست رفتار

پشت تو که سودش آن کف پاک
حیف است و هزار حیف در خاک

چشمت که بران ستانه سودست
بر روی زمین چرا غنودست

از حسرت آنک چشم آن ماه
دیدست بجانب تو گه گاه

خواهم که شکافم این دل تنگ
در وی کشمت چو لعل در سنگ

خاکت بمژه فشانم از پای
در دیده کشم که هست از آن جای

هستیم من و تو هر دو شب گرد
لیکن تو بناله و من از درد

دل نیست که از ره صوابی
در خدمت تو کشم کبابی

دارم جسدی گسسته جانی
گر دل کشدت باستخوانی

چون باز گذر کنی دران کوی
بر خاک درش نهی ز من روی

هرگه جگریت بخشد آن یار
یادی بکنی ازین جگر خوار

هر خس که برو گذارد گامی | از من برسانیش سلامی
هر جا که نهاد پای روشن | بسیار ببوسی از لب من
خواند چو ترا درون دهلیز | یادش دهی از سگ دگر نیز
زنجیر خودت نهد چو بردوش | از گردن من مکن فراموش
روزی اگر آن بت پری چهر | دستی بسر تو ساید از مهر
آگه کنیش ز مهر جانم | وین قصه بگویی از زبانم
کای آهوی ناوک افکن مست | یک تیر تو وز آهوان شست
از تیر تو جان آدمی زاد | روزن شده همچو دام صیاد
آن کز پی صید تو زند گام | خود را فکند بحلقهٔ دام
هرگز پی تو شود کمان گیر | بر سینهٔ خویشتن زند تیر
تا طرّه بخون دلیر کردی | از غمزه شکار شیر کردی
چشم سیهت که بی‌نظیرست | آهوی سیاه شیر گیرست
تو شیر کشی بهر شکاری | مردم ز سگان کیست باری
بگذار که چون سگان نهانی | باشم بدرت بپاسبانی
دم لابه کنم بر آستانت | نالم بوسیلی سگانت
با آنک بود فغان من زار | آنجا که تویی ترا چه آزار
مهتاب که نور پاک دارد | از بانگ سگان چه باک دارد
هر چند که دارم از عدد بیش | داغ سگی تو بر دل ریش
هم می‌طلبم فراغ دیگر | دل می‌کشدم بداغ دیگر
گیرم نه بمردمی سلیمم | آخر بدرت سگ قدیمم
گر نیست چنانم ارجمندی | کز زلف خودم قلاده بندی
کم زانک ز نعمت حضورم | سیراب نظر کنی ز دورم
من خود ز حیات خود بکوبم | دیگر تو چه می‌زنی بچوبم
در خانه گرم نمی‌گذاری | باری ز درم مران بخواری
ور لقمه نمی‌دهی بچنگم | باری مزن از کرشمه سنگم
زینسان شغبی بکار می‌کرد | دیوانگی آشکار می‌کرد
او بر سر این فسانهٔ درد | و انبوه بگرد او زن و مرد
هر کس بنظارهٔ چنان زار | مانده بتحیر اندران کار

نادان ز سر کرشمه خندان — در گریهٔ زار دردمندان
بیغم که دلش گره نبندد — از گریهٔ پر غمان بخندد
آنرا که نه سینه داغ باشد — داغ دگرانش لاغ باشد
دریخ چو کس آتشی فروزد — گرید بگداز اگر نسوزد
از یخ بترست سینهٔ سرد — کز گریهٔ کس نباشدش درد
آنکو دل غیر دید ناخوش — آتش زنش ار نگیرد آتش
از گِل بود ار چراغ خانه — آتش ز نیش زند زبانه
گل بهتر از آن دل گل اندود — کز شعلهٔ کس نباشدش دود
آن سوخته پیر دوزخ آشام — خوش گفت که سوخته به از خام
حاصل بچنان نظاره گاهی — مجنون شکسته میزد آهی
پرسید یکیش ازان میانه — کای کرده ز عافیت کرانه
این سگ سگ کیست اندرین گرد — وین غم غم کیست با چنین درد
خون بهر که میخوری بدینسان — وز بهر که می‌کنی چنین جان
سگ را چه خبر که کام تو چیست — یا نیک و بد پیام تو چیست
او را چو ز عقل نیست تمکین — تعظیم ویت چراست چندین
دیوانه بدرد پاسخش داد — کای از غم من دل تو آزاد
طعنم چه زنی بسگ پرستی — من نیز سگم ز روی هستی
مرده زغمی که کم ندارد — سگ بهتر ازو که غم ندارد
ور نیز بپای سگ زنم بوس — زان پای خورم نه زین لب افسوس
کین پا که بشهر و کوی گشتست — پیش در یار من گذشتست
روزیش بکوی آن پری کیش — دیدم گذران بدیدهٔ خویش
تعظیم ویم نه از پی اوست — کش دوست گرفتم از پی دوست
مهمان چو سگ آیدم ازین کو — آهو طلبم بود ز آهو
از یار چو بهره خار باشد — با بوی گلم چکار باشد
نالید بدین ترانه لختی — شورید بسان شوره بختی
پس گریه کنان ز جای برخاست — می‌رفت و ندیده در چپ و راست
بر کوه شد و نفیر می‌زد — و ز دل بستاره تیر می‌زد

غنودن نرگس لیلی از بیماری و مجنون بیخواب را در خواب دیدن و بنفس تند خویش ازجای‌جستن و بیرون پریدن و کمر کوه گرفتن و مجنون را بر تیغ کوه خراشیده و خسته دریافتن و دست سلوت برخستگی او سودن و مرهم راحت رسانیدن

افسانه سرای شکرین گفت   ز الماس زبان گهر چنین سفت
کان گوشه نشین روی بسته   بودی همه وقت دل شکسته
چون غمزدگان بخاک خفتی   خاشاک ز خوابگه نرفتی
گاهی ز جگر نواله کردی   گه جان بعدم حواله کردی
آمیختنی نداشت با کس   مونس غم آشناء خود بس
پرداخته دل ز صبرو آرام   گشتی همه شب چو ماه بر بام
هنگام سحر ز بخت ناشاد   چون ابر گریستی بفریاد
گفتی چو شبش دراز گشتی   با خود ز فراق سر گذشتی
چون سرخ گل فلک برستی   ناخفته ز گریه روی شستی
ناگاه شبی ز بعد سالی   بگرفت ز اندهش ملالی
میخورد غمی دل خرابش   وز خوردن غم ربود خوابش
دید از نظر خیال پرورد   دیوانهٔ خویش را بصد درد
کامد بنظاره جمالش   نالید بسی ز زلف و خالش
گه شست بخون دل سرایش   گاه از مژه رُفت خاک پایش
زالماس سرشک سینه میسفت   و افسانهٔ روزگار میگفت
میخواند قصیده‌هاء دلسوز   میکرد گله ز بخت بد روز
زان ناله که زد بخواب دریار   بینندهٔ خواب گشت بیدار
چون جست ز خواب تا نشیند   وان دیدهٔ خویش باز بیند
نی یار و نه آن وفا سگالی   بستر تهی و کنار خالی
لختی ز طپانچه رویرا کوفت   خونابه ز رخ بآستین روفت
آهی زد و سوخت پردهٔ راز   وز پرده برون فتادش آواز
در خانه همه مزاج دانان   بر بسته دهن چوبی زبانان
زان بیم که خواست زهره‌سفتن   کس زهره نداشت پند گفتن

چون سبزهٔ این کبود گلشن   آراسته شد ز صبح روشن
خورشید باوج رفت خندان   چون نور دل نیازمندان
آن مهد نشین بجهد برخاست   بر پشت جمازه محمل آراست
بگشاد زمام را بتندی   کامد ز تکش صبا بکندی
میراند شتر بدشت پویان   آن گم شده را بخاک جویان
برنجد رسید و بارکی راند   لختی چپ و راست در طلب ماند
چون شیب و فراز را بسی جست   وز هر خاری چو گلبنی رست
دیدش چو ز بن شکسته شاخی   افتاده میان سنگ لاخی
بر پشتهٔ کوه پشت داده   بر بالش خار سر نهاده
آورده صباش بوی لیلی   مژگانش بخواب کرده میلی
او خفته و سر بخاکدانش   شیران شکار پاسبانش
از بوی ددان صید فرسای   از کار بشد جمازه را پای
آن تشنه جگر ز جان خود سیر   آمد سبک از جمازه در زیر
اندیشه نکرد از آن دد و دام   در خوابگه رفیق زد گام
با عشق چو صدق بود همدست   هر یک ز ددان بجانبی جست
او پهلوی یار خویشتن رفت   جان جلوه کنان بسوی تن رفت
افشاند غبارش از تن ریش   بنهاده سرش بزانوی خویش
از گریهٔ زار دُرّ مکنون   میریخت ولی بروی مجنون
آن چشم که راه خواب میزد   بر عاشق خفته آب میزد
یعنی که ز گریهٔ گهربار   زد بر رخش آب وکرد بیدار
باران چو نشاند سبزه را گرد   از خواب درآمد آن گل زرد
مجنون که ز خواب دیده بگشاد   چشمش بجمال لیلی افتاد
ازجانش بر آمد آتشین جوش   زد نعره و باز گشت بیهوش
چون سکّه میزبان دگر گشت   مهمان عزیز نیز در گشت
بیمار که دارویش بتر کرد   دردش بطبیب نیز اثر کرد
او داشته دل ولی سپرده   این یافته جان ولیک مرده
او خفته میان خاک مانده   این بر شرف هلاک مانده
او با خبر از گزند این غم   این بیخبر از خودو ازو هم

او داده ز دل بباد این هوش — این کرده ز یاد خود فراموش
بودند چو سایه خفته بر خاک — تا چشمهٔ خور نگشت از افلاک
آمد چو در آن قصاص هجران — در هر دو زبوی یکدگر جان
جستند ز جا فرشته و حور — چون مرده بمحشر از دم صور
بازوی رضا دراز کردند — واگوش مراد ساز کردند
مجنون ز جگر نفیر میزد — لیلی زکرشمه تیر میزد
گشت آن پری از دو چشم غمّاز — دیوانهٔ خویش را فسون ساز
از ساعد و زلف کرد تسلیم — زنجیر ز مشک و طوقش از سیم
چون بود دو دل یکی بسینه — یعنی که دو دُرّ بیک خزینه
تن نیز بیک سبیله شد راست — نقش دویی از میانه‌برخاست
در ساخت بمهر دوست با دوست — وامیخت دو مغز در یکی پوست
شد تازه دو چاشنی بیک خوان — شد زنده دو کالبد بیک جان
آسود دو مرغ در یکی دام — وامیخت دو باده در یکی جام
آراسته شد دو تن بیک ذوق — افروخته شد دو دل بیک شوق
دو صبح بهم دمیده از دور — دو مشعله را یکی شده نور
بودند بیاری آن دو هم عهد — آمیخته همچو شیر با شهد
چون حاجت دوستی روا شد — هر چیز که جز غرض وفا شد
از بوس و کنار دل بیاسود — جز مصلحتی دگر همه بود
از هر نمطی سخن شد آغاز — آمد بمیان جریدهٔ راز
مجنون ز نشاط یارجانی — بگشاد زبان بدر فشانی
کای از خم زلف عنبرین تاب — بر بسته بچشم دوستان خواب
عمری در تو بدیده رفتم — عمری دگر از غمت نخفتم
امروز که بعد روزگاری — بادی خوشی آمد از بهاری
ز آسایش دل ربود خوابم — ناگه بسر آمد آفتابم
در خواب چنان نمود بختم — کاختر بفلک نهاد رختم
بر تخت من و تو روی بر روی — چون موج دو چشمه بر یکی جوی
خوابم چو ز پیش پرده برداشت — تعبیر نظاره در نظر داشت
تا روز قیامت اربود تاب — نتوان خفتن بیاد این خواب

این دم که گلی دگر شکفته‌ست / بختم ز هوس هنوز خفته‌ست
لیلی که دو خواب همعنان دید / بیداری بخت را نشان دید
اول بگزید لب بدندان / پس باز گشاد لعل خندان
دوشینه خیال خود کم‌وبیش / آن آینه را نهاد در پیش
چون عکس دو آینه یکی بود / رفت ار به یگانگی شکی بود
آن هر دو چو بخت خویش بیدار / زان خواب عجب بحیرت کار
افسانهٔ خواب چون بسر شد / بیداری هجر پرده در شد
هر یک ز شب سیاه بی روز / میکرد شکایتی جگر سوز
چندان غم دل شد آشکارا / کامد بنفیر سنگ خارا
چندان نم دیده رفت در خاک / کز تندی سیل شد زمین چاک
هر دو چو دو سرو ناز پرورد / زاسیب خزان فتاده در گرد
در جیب دو غنچه گل نسنجید / بادی بمیانه در نگنجید
مجنون ز خیال غیرت اندیش / میخواست برد ز سایهٔ خویش
زان آه که بیدریغ میزد / بر سایهٔ خویش تیغ میزد
وان یار یگانهٔ وفا جوی / گشته به یگانگی یکی گوی
خود را چو نکرد ز آشنا فرق / میکرد بخون دو دیده را غرق
یعنی که چو هست یار در دل / دیده ز چه شد بشخص‌مایل
دو سوخته دل بهم رسیده / سیّوم نه کسی جز آب دیده
باد از دو طرف عبیر می‌بیخت / بر دیدهٔ‌تر غبار میریخت
حوران ز نسیم شوقشان مست / بگشاده فرشته در دعا دست
از عشرت آن دو مست بیجام / در رقص در آمده دد و دام
هر خار کشیده دور باشی / میکرد بچشم بد خراشی
سلطان بیزک جنیبه رانده / لشگر بیتاق باز مانده
تیهو بعقاب راز گفته / یوسف بکنار گرگ خفته
جولان زده آهویی به نخجیر / بر گردن شیر بسته زنجیر
صیّاد که تیر بیحد انداخت / بر صید کشیده‌وبر خود انداخت
بط فربه بود و جرّه ناهار / طرفه که‌نداشت چاشنی کار
بی زحمت رشته در شده جفت / الماس شکسته لعل ناسفت

شکر بقمطره مانده در بند / طوطی بنظاره گشته خرسند
ساقی و حریف جام در دست / ناخورده شراب هر دو سر مست
صبحی بچنین امیدواری / نشگفت شکوفهٔ بهاری
پالوده اگر چه جان فزا بود / انگشت ز چاشنی جدا بود
بر گنج رسیده دزد را پای / خازن شده و خزینه بر جای
چون نقد خزینه اشتلم شد / در بشکن اگر کلید گم شد
افزون ز طلب چو یافت مردم / شک نیست که دست و پا کند گم
مفلس که رسد بگنج ناگاه / ز افزونی حرص گم کند راه
عاشق که گرفت مرده خوابش / شربت بود ار دهی شرابش
دارو که پس از هلاک باشد / بر جای جزیره خاک باشد
آب از پس مرگ تشنه جستن / هم کار آید ولی بشستن
چون مرد بدی هزار دستان / چه سود ز جلوهٔ گلستان
بر خاک شهید گل فشاندن / ایمن بود از درود خواندن

بازگشتن کبک خرامان از کوه و شتر پرنده را بر جناح رفتن رشته دراز دادن و کبوتر دیوانه را پر گم گذاشتن

چون بر سر چرخ لاجوردی / خورشید نهاد رو بزردی
معشوقهٔ آفتاب پایه / برداشت ز فرقِ دوست سایه
بر عزم شدن ز جای برخاست / عذری بهزار لطف درخواست
او در سخن و رفیقی خاموش / تا پاک دلش ببرده از هوش
حیرت زده مهر بردهانش / تب لرزه گرفته استخوانش
دانست مسافر خردمند / کو را چه شکنجه شد زبان بند
اندیشهٔ او خطاب پنداشت / خاموشی او جواب پنداشت
لختی کف پای پر ز خارش / بوسید و گرفت در کنارش
غلتید بسی چو گنج در خاک / پیچید بسان مار ضحّاک
پس محمل ناقه جست در بست / بگشاد عقال و تنگ بر بست
شد بر شتر و زمام بسپرد / شاهین بپرید و کبک را برد

میرفت و دو چشم خون فشان‌تر / خونابهٔ چشم زو روان تر
چون ماه ببرج خویشتن شد / وان سرو رونده در چمن شد
در گوشهٔ غم نشست مهجور / تن از دل و دل ز خرّمی دور
میزد آتشی جراحت انگیز / میسوخت جهان بآتش تیز
چون زلف شب از کلالهٔ تر / در دامن خاک ریخت عنبر
از پرده عروسی مه برون جست / خواب آمد و چشم مردمان بست
بنشست عروس خواب رفته / خون ریخت ز چشم آب رفته
با شب ز رفیق راز می‌گفت / نامش میگفت و باز میگفت
از سوزش سینه آه میکرد / مه را بفغان سیاه میکرد
میزد شغبی چو غم رسیدی / میخواند چو بیدلان نشیدی
چون خسته شد از دل سیه روز / گفت این غزل از درون پرسوز

گریستن لیلی در هواء آشنا و موج درونه را بدین غزل آبدار بر روی آب آوردن

بازم غم عشق در سر افتاد / بنیاد صبوریم بر افتاد
باز این دل خشته درد نو کرد / خود را بوبال من گرو کرد
بازم هوسی گرفت دامن / کز عقل نشان نماند با من
باز این شب تیره ٔ جگر سوز / بر بست بروی من در روز
چون موج درونه بر سر آورد / طوفان تنور سر بر آورد
دودی که ز شوق در بر افتاد / از سینه گذشت و در سر افتاد
طاقت برسید چند جوشم / آتش بدر منه چند پوشم
گویند که تا کی از در و بام / گه نامه دهی و گاه پیغام
آلوده شدی بهر دهانی / افسانه شدی بهر زبانی
بیدرد که فارغست‌و خندان / کی داند حال دردمندان
غافل که همیشه بیخبر زیست / او را چه خبر که بیدلی چیست
با هر که غمی دهم برون من / داند غم من‌ولی نه چون من
گیرم که بود بپرده جایم / وز حجرهٔ غم برون‌نیایم
این‌خانه شکاف نالهٔ زار / پوشیده کجا شود بدیوار

اکنون چکنم حجاب آزرم / کافتاد ز چهره برقع شرم
آنرا که درونه چاک باشد / از پرده دری چه باک باشد
در مجلس عشق جام خوردن / وانگه غم ننگ و نام خوردن
دست من و آستین یارم / گر خلق کنند سنگسارم
شوریده که غرق حال باشد / رسوا شدنش جمال باشد
دیوانه که میگریزد از سنگ / دارد بیقین نشان فرهنگ
هر جا که بتی بهر قبیله / با محرم خویش هم طویله
مسکین من مستمند دلتنگ / محبوس بلا چو لعل در سنگ
هر کبک دری بتیز گامی / بر لاله و گل بخوش خرامی
الا که من گسسته پیوند / چون مرغ قفس بمانده در بند
پیوند ز دوستان گشادم / در طعنهٔ دشمنان فتادم
آنکو ز هلاک جان نترسد / از طعنهٔ دشمنان نترسد
کاغذ چو شود نشانهٔ تیر / جزخوردن زخم چیست تدبیر
دف هر طرفی که رو بتابد / از لطمه کجا خلاص یابد
عاشق که بزیر تیغ شد خم / از زخم زبان کجا خورد غم
زین پس من و یار مهربانم / گر تیغ کشند وگر زبانم
گر کشته شوم بتیغ پولاد / باری برهم ز دست بیداد
مرغی که بماند از پریدن / راحت بودش گلو بریدن
افتاد چو ریش ناقه در دل / دانی که دواش چیست بسمل
این سر که بر آن قدم نساید / از تن اگرش برند شاید
ای دوست که بی منی و بامن / آتش زده یا تویی‌و یا من
چون شعله بخرمنی دهد نور / بیگانه‌نظاره بیند از دور
افتاده که سیل در ربودش / زافسوس نظارگی چه‌سودش
زارم ز غمت عظیم زارم / دستی که ز دست رفت کارم
گر تو دل شاخ شاخ داری / باری قدمی فراخ داری
با زاغ و زغن چنانک دانی / شرح غم خویش میتوانی
بیچاره من حصار بسته / در زاویهٔ عدم نشسته
کنجی و غمی بسینه چون کوه / زندانی تنگناء اندوه

گرد دم زنم از درونهٔ تنگ / ترسم که خورم ز بام و در سنگ
شبها که مه از افق بر آید / مهتاب ز روزنم در آید
چشم بستاره راز گوید / جانم غم رفته باز گوید
یاد تو چنان برد ز من هوش / کز هستی خود کنم فراموش
ناگاه که از خود آیدم یاد / باشم بهلاک خویشتن شاد
گر کرد زمانه بیوفائی / باری تو مکن که آشنایی
بر سینه لگد مزن که پستم / عصمت مطلب ز من که مستم
خونابهٔ دیده آب من ریخت / دل هم سر خود گرفت و بگریخت
جانیست نشانه گاه صد تیر / خواهیش بمان و خواه برگیر
گفتی که صبور باش و مخروش / این قصه نمیکند دلم گوش
ای دوست ز دوست دور بودن / وانگاه بدل صبور بودن
چون من بهلاک جان سپردم / دور از تو ز دوری تو مردم
از آه تو گر بمه رسد دود / در خاک مرا کجا کند سود
تا جان ز تنم عنان نتابد / نهمار که‌دل خلاص یابد
خرکی دهد ار چه گشت نالان / تا سر ننهد بزیر پالان
هر چند ز بخت خود بجانم / هر جور که بینم از تو دانم
دامن که ز کهنگی بخندد / تهمت بزبان خار بندد
عشقت ز دلم که سر بخون برد / آزار فلک همه برون برد
سوزن که ز پا برون‌کشد خار / با همسر خود شود بپیکار
ما نطع حیات در نوشتیم / تو دیر بزی که ما گذشتیم

حاضر شدن مجنون غایب در غیبت لیلی وبحضور خیال از خیال بحضور باز آمدن و سرود حسرت گفتن و دست‌بر دست زدن

گوینده چنین فکند بنیاد / کان لحظه کزان غریب ناشاد
معشوق عزیز روی بنهفت / آن کشته بخواب بیخودی خفت
اززندگیش نبود اساسی / تا از شب تیره رفت پاسی
چون باز آمد رمیده را هوش / افتاد درونه باز در جوش

آن سایهٔ آفتـــاب گشتـــه — رو شسته بخون آب گشته
غلطیدبه خـاک چون کیـایـــی — میزد بهلاک دستو پایـــی
میکند بصـــد شکنجه جانی — میزد بهزار غـــم فغـــانی
کوبی که بهول جان خورد مرد — بر بستـــر ایمنـــی کنـد درد
نی مرده نه زنده بـود تا روز — چون نم زده مشعـلی گه سـوز
چون مرغ سـحر شد ارغنون ساز — از موذن کو برآمـــد آواز
شد پردهٔ ظلمـت از هوا دور — رو شست جهان بچشمهٔ نور
آن خانه فروش کیسه پرداز — آمد قـدری بخویشتـــن باز
افتان خیـزان ز جای برخاست — بگشاد دودیده در چپ وراست
میگشت دلی خراش خورده — چون خستهٔ دور باش خورده
زان زخم کەدر جگـــر رسیدش — خون از ره دیده میدویدش
لختی چو ز بیـــدلی فغان کرد — آهنگ نشیـــد عاشقـان کرد
از ناوک سینه سنـگ میسفت — ویـــن زمـــزمهٔ فـــراق میگفت

آه کردن مجـــنون از درونهٔ پر سوز و این غزل دود اندود از دود کش دهان بیرون دادن

ما هیچکسان کوی یـــــاریم — ما ســـوختگان خـــام کاریـم
جانی نه و با خضـر در آبیـم — نوری نه و یـــار آفتابـــیم
چون گل ز خوشی بخنده کوشیم — هر چند لـــــباس ژنده پوشیم
گر از خز و پرنیان گدائیـم — در زیر گلیـــم پادشائـــیم
جامه ز پـــلاس پاره دوزیم — خانه ز پـــی نظـاره سوزیم
بی‌منت تـــاج سرفرازیـــم — بی زحمت دوست عشقبازیم
با شیر و گـــوزن هم عنانیـم — با زاغ و زغـــن هم آشیانیم
در سایهٔ بـــوم جای روبیـم — بر نغمهٔ جـــغد پای کوبیم
بی عبره‌تر از ده خرابیـــم — بی آب تر از بـــط ســرابیم
گنجیست غم اندرون سینه — ما راست کلید آن خزینه
دل خسته و گریه خون نابست — هان گر هوس می و کبابـــست

یارب چه خوشست نالهٔ زار   خاصه ز درونهاء افکار
ای آمده و گذشته ناگاه   بختم ز تو مانده دست کوتاه
تا در تن من نشان جان بود   مهرم ز دل تو بر کران بود
از حال من آنکه آمدت یاد   کافکنده غمم خلل به بنیاد
بیمار که کوچ کرد جانش   چه سود گلاب و ناردانش
ناخوانده رسیدن این چه‌رازست   ناگفته گذشتن این چه نازست
گیرم نکنی شکر فشانی   کم زانک بینمت زمانی
جانم ز فراق بر لب آمد   می‌آیی و یا برون خرامد
جز نیم دمی نماند‌حالی   باز آی که خانه گشت خالی
تنگ آمده‌ام ز جان بد خوی   بیگانه چه می‌کند درین کوی
گفتی که صبور شو بدوری   وه کز تو وانگهی صبوری
بنمای رخ چو یاسمینم   بنواز بشربت پسینم
عشق تو مفرّح جهانست   وین سوخته راهلاک جانست
خیزم ز تو من دلم نخیزد   کس نیست که خون من‌بریزد
گر جور کنی وگر کنی ناز   اینک من ودل بهر دودمساز
تیغم زن و آستان مکن پاک   بگذار که بر درت شوم خاک
گر خود بتلطفم دهی دست   یا خود بعقوبتم کنی پست
دل بر نکنم ز آشنائی   عمر ار نکند خلاف رایی
هر چند که آن رخ دل انگیز   بنشاند مرا بر آتش تیز
از بندگی چنان جمالی   آزاد نیم بهیچ حالی
گنجینهٔ عشق شد وجودم   بی عشق مباد تار و پودم
آسوده مباد جانم آن روز   کز دود غمت نباشدم سوز
دل رفت که با غمت برآید   تا زین دو کدام بر سر آید
گیرم خوش و شادمان توان زیست   هیهات که بیتو چون توان‌زیست
بینم چو ترا بجان پر شوق   خود را بکنار گیرم از ذوق
چون باشد رغبت کنارم   چون طاقت دیدنت ندارم
تا نام تو بر زبان نیاید   در قالب مرده جان‌نیاید
بندی بسر زبان ندارم   کین دل کند و من آن ندارم

پوشیدن غم ز من نخیزد
هر چیز که پر بود بریزد

زین پس مطلب ز من کفایت
کز دست‌برون شد این ولایت

پند ار چه صلاح کار مردست
بر دلشدگان عشق دردست

زان سینه که عشق مجلس آراست
اندیشهٔ ننگ‌و نام برخاست

اشکی که بعشق گرم پوید
از دل رقم صلاح شوید

پولاد که سنگ را کند خرد
زو شیشه درست‌چون توان برد

عشق اوّل کار دلنواز ست
چون تافت عنان سخن‌درازست

طوفان که سخن بابر گوید
اوّل کف پای خلق شوید

چرخم ز دو دیده خون روان‌کرد
با چرخ ستیزه‌چون توان کرد

فریاد که جان ز غم زبون شد
وز رخنهٔ دیده دل برون شد

این تن که خمیده بود بشکست
وان‌دل که نداشتم شد از دست

سیلاب بلا برآمد از فرق
کشتنیم چه سود چون شدم غرق

این آه سحر که میزنم نرم
بازار رحیل میکنم گرم

بر سوز دلم که رستخیزست
انگشت منه که شعله تیزست

من بیتو بدین سیاه رویی
بی من تو چگونهٔ نکویی

ای غنچهٔ تنگ خوی چونی
وی دشمن دوست روی چونی

چشم سیهت بناز چونست
خوابت بشب دراز چونست

در خون که میشوی سبکخیز
بر جان که غمزه میکنی تیز

از دست که باده می‌ستانی
در بزم که جرعه‌میفشانی

گشتم بدرت چو خاک ناچیز
یک جرعه بریز بر سرم نیز

یاری که بمهر دلنوازست
ناگفته بداند آنچ رازست

بخشنده که آستین‌گشاید
ناخواسته بخشد آنچ باید

مگسل بر نارسیده گستاخ
چون‌پخته شود خودافتدازشاخ

بس وعده که داد بخت گم نام
کت از می وصل خوش کنم کام

آمد بمن آن شراب گلرنگ
لیکن چو فتاد شیشه بر سنگ

از روی تو هر چه دید جانم
بر روی تو گفت چون‌توانم

هر قطرهٔ خون برین‌رخ زرد
پندار که چشمه‌ایست از درد

از دیده رود چو جوی خونم
شیران بکشند بوی خونم

از شعلهٔ آه در دهانم | پر آبله بین همه زبانم
ما را به امان گراز تو رهنیست | تو غمزه زنی ترا گنه نیست
سیّاف که خون بعشق ریزد | رحمت بدلش چگونه خیزد
شادی برخت که غم کند کم | پیش چو تویی وانگهی غم
ور غم رسد از تو نیز شادم | وین شادی و غم همیشه بادم
مهر تو در استخوان من باد | درد تو دوای جان من باد
مجنون چو بدین دم دل‌انگیز | از سینه برون زد آتش تیز
گرد از جگرش بخون درآمد | فریاد ز وحشیان برآمد
هر روز بدین‌نیازمندی | میگشت به پستی و بلندی
شب تا سحر و ز صبح تا شام | یک لحظه دلش نکردی آرام
در دل غم دوست داشت تا مرد | وان لحظه که مرد باخودش برد
روزی که زمان عمر در گشت | جان بر سر دل نهاد و بگذشت

خرامش کردن سر و لیلی با سرو قدان همسایه سوی بوستان و شناختن آزادهٔ آن نوبران را و زبان سوسنی کشیدن و غزلی جگر دوز از یک اندازهای مجنون بآواز نرم روان کردن و بر دل لیلی زدن وکاری آمدن و باز جست کردن لیلی طیرگی بلبل خارنشین خود را و آزمودن آن را روی تعطش لیلی را سوی خونابه مجنون و مرگ مجنون بقبلهٔ کرم کردن‌وسوخته شدن لیلی و بگرمی در خانه باز آمدن و بتب اجل گرفتار شدن

گویندهٔ این حدیث زیبا | زین گونه نگاشت روی دیبا
کان زهرهٔ شب نشین بیخواب | چون در غم دوست ماند بی‌تاب
چون غمزدگان بدرد میبود | با ناله و آه سرد میبود
هر گریه که کرد موج خون ریخت | هر دم که زد آتشی برون ریخت
باسایهٔ غم دراز میگفت | در پیش خیال راز می‌گفت
هر چوب ز حجره‌های دردش | زر چو به شده زرنگ زردش
هر روزن و در ز جلوه‌گاهش | تاریک شده ز دود آهش
هرغمزه که زد ز چشم بد کیش | خون ریخت ولی ز دیدهٔ خویش

چشمی که بگریه پیش میکرد   زان باده خمار بیش میکرد
بی وسمه کمان ابروانش   بی سرمه دو نرگس روانش
از داغ غمش درونه خسته   داغ کلفش برخ نشسته
کلفش که سیاه وام کرده   نسبت بمهش تمام کرده
نی کلفه که سایهٔ بمهتاب   نی نی غلطم که سایه بر آب
غلطان همه شب شبی چو صد سال   پهلو پهلو چو قرعهٔ فال
خالی شده از جلا جمالش   معزول شده ز جلوه خالش
از کوفتن رخ جمیلش   بر رخ بدل سپیده نیلش
زان روی که داد چرخ را نور   با آن همه‌نیل چشم بد دور
مقنع چو درونه چاک گشته   گلگونه فتاده خاک گشته
پیرایهٔ زر چو سنگ‌مانده   آیینه چین بزنگ مانده
گشته خم طرهٔ چو شمشاد   از زخم زبان شانه آزاد
بیخویش ز گفت و گوی خویشان   وز طعنه چو زلف خود پریشان
غم‌را بدرونه بند میکرد   دل بر سر غم سپند میکرد
غم گر چه بگفت دردناکست   در سینه گره زنی هلاکست
دل دوختن غم ار چه خونست   لب دوختن آفت درونست
گردد چو تنور بسته سرگرم   پولاد درشت را کند نرم
دیگی که درونه شد بجوشش   کف در دهن آید از خروشش
دشته بجگر فرو توان خورد   سختست فرود خوردن درد
آنرا که بود بسینه جانی   خیزد ز جراحتش فغانی
مرده‌ست که بی خروش باشد   نشتر خورد وخموش باشد
از گوشت تهی کنند خوان را   خوردن که تواند استخوان را
بیم ار نبود ز آخرین خواب   در دل چه سنان چه قطرهٔ آب
دل سوخته چون نهان کند راز   کش می‌بتراود اشک غمّاز
آن خم که درون بود زلالش   بیرون گذرد نم از سفالش
گردم نزند لبش ز بیداد   رخساره سخن کند بفریاد
بیرون محک درونه باشد   عنوان ز غرض نمونه باشد
مشک ار چه بود بپوست خونش   بویش خبر آرد از درونش

کانون تو چون شد آتش اندود　　همسایهٔ تو بگرید از دود

آن کبک قفس نشین محبوس　　بی حیله چو پر گسسته طاوس

از بند قفس چو آمدی تنگ　　کردی بطواف وادی آهنگ

بر پشت جمازهٔ سبک خیز　　از حجره غم برون شدی تیز

با چند پری وش بهشتی　　راندی بسراب دشت کشتی

گفتی غمی از شکسته حالی　　کردی بسخن درونه خالی

لختی ز هراس نقش بینان　　در گوشه شدی ز همنشینان

با سبزه ز دوست راز گفتی　　با سرو غم دراز گفتی

هر مرغ که در هوا پریدی　　مقنع زنواش بر دریدی

شب چون سوی خانه باز گشتی　　بازش غم دل دراز گشتی

چون شمع ز غم فسرده‌میبود　　شب سوخته روز مرده میبود

روزی ز غم اندرون زبونی　　تنگ آمد از انده درونی

از کنج سرای آتش اندود　　سرگشته برون شتافت چون دود

خوبان که بدند همنشینش　　گشتند بهمرهی قرینش

رفتند بهم بسی جمیله　　در نخلستان آن قبیله

که بر رخ یاسمین خمیدند　　که در ته‌شاخ گل چمیدند

هر سرخ گلی شکوفه پرورد　　لیلی بمیانه چو گل زرد

هر غنچه گشاده لب بخنده　　لیلی‌چو بنفشه سرفکنده

هر لاله ببوی مشک گشته　　لیلی چو نهال خشک گشته

هر بت رطبی ز بار میخورد　　لیلی ز زمانه خار میخورد

هر سرو ز جو بجامه میرست　　لیلی ز سرشک جامه میشست

هر کبک روان بناز مایل　　لیلی چو تذرو نیم بسمل

لختی چو در آن بساط گل روی　　گشتند میان سبزه و جوی

از گرمی آفتاب سوزان　　در سایه شدند نیم روزان

در انجمنی که رشک مه بود　　یک سایه و آفتاب ده بود

شخصی ز موافقان مجنون　　صافی گهری چو درّ مکنون

از سوز رفیق سینه پر داغ　　میگشت بجلوه گاه آن باغ

بشناخت که آن بتان کدامند　　هریک بچه نسبت و چه نامند

درحلقهٔ شان نمود میلی   شد در پی آزمون لیلی
کان باده که کرد قیس رامست   در لیلی از آن سرایتی هست
در گلشن آن بهار خندان   برداشت نوای دردمندان
سوزان غزلی ز قیس دلکش   میگفت چو شعلهاء آتش
زان زمزمهٔ جراحت انگیز   میزد بجگر زبانهٔ تیز
خوبان که نوای او شنیدند   در پردهٔ جامه جان دریدند
زان نغمه شدند دور از آرام   چون آهوی هندو اشتر شام
معشوقه چو نام یار بشنید   وان نالهٔ جان گداز بشنید
شوریده ز جای خویش برخاست   سترِ ادبش ز پیش برخاست
در پیش غزل سرای شد زود   رخساره بپشت پای او سود
گفت از سر گریه کای نکو خوی   بیگانه نمای آشنا روی
دانم که بدین دم نژندی   داری اثری ز دردمندی
زین نو غزلی که کردی آغاز   نوگشت مرا غم کهن باز
زان غمزده کین ترانه‌رانی   ما را خبری ده ار توانی
کز دست دل ستم رسیده   چونست میان آب دیده
منزل بکدام غار دارد   بستر ز کدام خار دارد
همخانهٔ او کدام مورست   همخوابهٔ او کدام گورست
سینه بکدام داغ داده‌است   دیده بکدام زاغ داده‌ست
بالاش بغار تنگ چونست   پهلوش بروی سنگ چونست
با کیست ز روز تیره رازش   چون میگذرد شب درازش
دارد بدگر خیال میلی   یا هم بخیال روی لیلی
بشنید چو آن سخن خردمند   بگشاد بآزمون دمی چند
گفت ای ز وفا سرشته جانت   قاصر ز حدیث دل زبانت
آن یار که بهر اوست این گفت   دل ز انده او ببایدت رُفت
کز تو شده بود دور و مهجور   دور از تو ز خویش نیز شد دور
دلرا بتو داده بود آزاد   جان نیز به بیدلی ترا داد
تا زیست نظر بسوی تو داشت   چون مُرد هم آرزوی تو داشت
زان ره که گذشت بی‌جمالت   همره نشدش مگر خیالت

چون با تو نبود دوش بادوش — با خاک سیاه شد هم آغوش
همخوابهٔ عشق نازنین است — همخوابهٔ رایگان زمین است
بگرفت بخوابگه قراری — وز بیخوابی برست باری
هست از تو بخواب نیزبی‌تاب — می‌بیند خوابت اندران خواب
آنرا که بر آمد از غمت هوش — هان تا نکنی ز دل فراموش
لیلی چو شنید این سخن را — بر خاک فکند سرو بن را
میزد سرو دست و پای در خاک — چون مرغ بریده سر بتاپاک
گویندهٔ نادرست پیمان — از گفتهٔ خویش شد پشیمان
چندانک نمود استواری — پیوسته نگشت زخم کاری
رخنه که بدل شد و جگرهم — انباشته کی شود بمرهم
در تن چو رگ حیات بگسست — از حیله کجا گره توان بست
خوبان دگر که حال دیدند — از هر طرفی فرا دویدند
شوریده ز جاش برگرفتند — فریاد و نفیر در گرفتند
بیخویشتنش بخانه بردند — زان گونه بمادرش سپردند
شد پیر زن جگر دریده — زان تیره نفس نفس بریده
افتاد برو چو خس بر آبی — یا بر سر آتشی کبابی
بتوان ز جگر برید پیوند — دیدن نتوان خراش فرزند

صفت برگ ریز و دوا دو باد خزان و از آسیب صد مات حوادث سر نهادن سرو لیلی در خاک و بی بالش ماندن

آمد چو خزان بغارت باغ — بنشست بجای بلبلان زاغ
رخسارهٔ لاله پر ز چین گشت — آیینهٔ آب آهنین گشت
هر غنچه که جلوه کرد گستاخ — در ریختن آمد از سر شاخ
پر برگ شده زمین گلزار — چون مجلس مکرمان ز دینار
ریزان گل و لاله شست درشست — مالنده چنار دست بر دست
هر سوی برهنه گلستانی — چون راه فتاده کاروانی
ز آسیب طپانچهاء صرصر — غلطان بزمین شکوفهٔ تر

منقار کلاغ بر سر گل — مقراض شده بپرّ بلبل
خفته علم شکوفه در خاک — عباس شده درخت ضحّاک
شیرازهٔ گل گره گشاده — هر سو ورقی برون فتاده
مانده همه غنچهاء خوشبوی — از خندهٔ شکّرین ترش روی
برگی که ز باد شد گریزان — هر گوشه دوان فتاده و خیزان
نرگس که بخواب چشم بسته — از بانگ زغن ز خواب جسته
سوسن ز غبار سینه پر خار — کازاده و باخسان سرو کار
رخسارهٔ یاسمین زمین‌سای — پیمانهٔ لاله باد پیمای
در زلزله سرو راست خانه — چون مردم راست از زمانه
گیسوی بنفشه خاکبوسان — چون زلف خمیدهٔ عروسان
نسرین بلت زمانه خوردن — وز شاخ بتازیانه خوردن
در هم شده جعد سنبل از باد — شانه طلب از درخت شمشاد
ناگه بچنین شکوفه ریزی — افتاد گلی برستخیزی
لیلی که بهار عالمی بود — زو چشمهٔ زندگی نمی بود
آتش زده گشت نوبهارش — وز آب برفت چشمه سارش
آن ریش کهن که‌در جگرداشت — جان برد که سوی جان گذرداشت
آن دل که شدش بعشق پامال — جان نیز روان شدش بدنبال
آمیخت بسر و نوجوانش — بیماری چشم ناتوانش
شعله ز تنش چنان برآمد — کش دود ز استخوان برآمد
پهلو بکنار بستر آورد — سرپوش اجل بسر در آورد
گشتش تن گوهرین سفالین — وز بستر رنج ساخت بالین
چشمش که همی بخواب درگشت — در بند غنودنی دگر گشت
در آتش تب فتاد نعلش — یاقوت کبود گشت لعلش
گشتش خوی تب روان بتعجیل — هم وسمه ز رو بشست و هم نیل
گیسو ز شکنج ناز ماندش — نرگس ز کرشمه باز ماندش
شد تیره جمال صبح تابش — و افتاد بزردی آفتابش
تب لرزه بسوخت روی چون باغ — تب خاله نهاد بر لبش داغ
هم رنج تن و هم انده یار — یک جان بدو زخم که گرفتار

در تلوسهٔ چنان جگر سوز میدید عقوبتی دو سه روز
چون شد گه آنگ مرغ دمساز از بند قفس شود بپرواز
زان نکته که زد بجانش آذر بگشاد جریده پیش مادر
کای درد من انده نهانت واندیشهٔ من خراش جانت
زین غم که برای من کشیدی آزرده شدی و رنج دیدی
ناچار چو خونم از تن تست بار دل من بگردن تست
رنجی که نهند برنهادم لابد تو کشی که از تو زادم
کاری که مرا فتد بصورت آن کار ترا فتد ضرورت
در خوشه فتد چو آتش تیز از وی تنه را چه جای پرهیز
هر گه که جگر خراش گیرد قالب چه کند که گر نمیرد
تیمار مرا که پی فشردی زحمت ز قیاس بیش بردی
وقتست کنون که خیزم از پیش ز ایل کنم از تو زحمت خویش
عذرت بکدام رای خواهم مزدت مگر از خدای خواهم
چشمت پس ازین نَمی‌مبیناد بعد از غم من غمی مبیناد
بردار ز بستر هلاکم وز آب دو دیده شوی پاکم
وز آتش سینه سوز عودم بر بوی جگر رسان درودم
خون ریز بروی مشکبویم تا غارهٔ تر بود برویم
گل زن بجبین ز روی خویشم کافور نشان ز موی خویشم
چون از پی مرقدم نهانی پوشی بلباس آن جهانی
از دامن چاک یار دلسوز یک پاره بیار و بر کفن دوز
تا با خود از آن مصاحب پاک پیوند وفا برم ته خاک
چون نوبت آن شود که از تخت لیلی بجنازه بر نهد رخت
کم کن قدری رقیب ما را وآوازدهٔ آن غریب ما را
کاید چو شهان درین عروسی لب ساز کند بفرق بوسی
در جلوهٔ من کند نظاره وز سینه برآورد حراره
از رخ بزمین شود زر افشان وز گریهٔ تلخ شکّر افشان
رنگین کند از جگر قبا را خونین کند از نفس هوا را
مطرب شود از ترانهٔ سوز قاری شود از نفیردلدوز

در گریه روان کند درودی
وز ناله برآورد سرودی

او نغمهٔ غم زند بنامم
من رقص کنان برون خرامم

آید قدری چو مهربانان
تا حجرهٔ خوابگاه جانان

وانگه بوفا چنانک داند
همخوابه شود اگر تواند

در زندگی ار نبود کاری
در خاک بهم بویم باری

گو آنچ که گفتی ار یقین است
بشتاب که وقت آن همین است

اینک رخ اگر جمال خواهی
وینک من اگر وصال خواهی

شوری ز دو کالبد برانگیز
تن با تن و جان بجان برآمیز

رنج دو جراحت اندکی کن
خون دو شهید را یکی کن

گر از دم سرد مردم ای دوست
خون سرد نشد هنوز در پوست

با گرمی خونم آر در بر
پیوند بخون گرم بهتر

ور دل نشود که بر من آیی
چون جان بدریچهٔ تن آیی

گیری کم دوست چون گرانان
جان دوسترت بود ز جانان

از مردمی تو برنگردم
زان روی که بیوفاست مردم

هر کس پی زندگان گزینند
کس روی گذشتگان نبینند

با آنک کنند نالهو شور
نتوان پس مرده رفت در گور

با این همه من بمنزل خویش
خالی نکنم ز تو گل خویش

چون خاک شود وجود پاکم
بر باد دهد زمانه خاکم

با باد صبا غبار گردم
پیرامن کوی یار گردم

گویند که گردباد در دشت
جانیست ز تن رمیده در گشت

من نیز بجان دهم گشادی
گردم بسرت چو گرد بادی

لیکن تو نه آنکسی که بی دوست
همخانهٔ جان شوی بیک پوست

عمریست که جان تو بغم بود
در جستن همره عدم بود

بشتاب که سوی آن خرابی
همراه دگر چو من نیابی

همره چه بود که جان چون نوش
همخوابه و همدم وهم آغوش

این راه دراز گاه وبیگاه
ز افسانهٔ غن کنیم کوتاه

چندان ز تو انتظار بردم
کاندر ره انتظار مردم

و امروز که گشت جان سبکپای
من مرده و انتظار بر جای

دوری منمای بیش از اینم / کز کتم عدم ره تو بینم
منشین که بساط در نوشتم / تو زود بیا که من گذشتم
گفت این سخن و ز حال درگشت / وز حالت‌خویش بیخبر گشت
جانش که میان موج خون رفت / مجنون گویان ز تن برون رفت
او رفت زِ دهرِ عمر فرسای / وان کیست که خواست‌ماند برجای
هیچست جهان پیچ بر پیچ / دانسته نظر نکرد در هیچ
رنگین منگر گیای این کشت / کاول سمنست و آخر انکشت
همسایهٔ مرگ شد حیاتش / همشیرهٔ زهر شد نباتش
هر سرو و گلی که روید از خاک / فردا همه هیزم استو خاشاک
ای آنک چو غافلان بخوابی / تا دل ننهی برین خرابی
هان تا نخوری فریب ایّام / کانگه بردت که دادت آرام
این بر شده گنبد مدوّر / دارد دو در ارچه هست بی در
هر که ز دو درش برون نشستست / از ششدرهٔ زمانه رستست
چون لیلی راز هفت پرکار / در ششدره گشت مهره مردار
جانی که گرفت راه در پیش / جز عشق نبرد توشه با خویش
زین خانه که رخنه‌گاه دزدست / زادی که بری همانت مزدست
چون رفتنییم ازین گذرگاه / آن به که بریم توشهٔ راه
یارب چو بری از ین‌سوادم / ز ایمان درست‌بخش زادم
زین مرحله نیست همرهم کس / جز بدرقهٔ عطاء تو بس

خبر یافتن مجنون دردمند از بیماری لیلی واز حلقهٔ سگان بیابان زنجیر گسستن و به حلقه زدن در لیلی آمدن و از پیش جنازهٔ لیلی را در حلقهٔ رحیل دیدن و نثار شاهانه از دیده ریختن و بموافقت محفّه عروس سوی شبستان لحد بر عزم خلوت صحیحه روان شدن

خوانندهٔ این خط کهن سال / زین گونه نمود صورت حال
کان بت چو ازین سرای غم رفت / با همره عشق در عدم رفت
مادر که بدید حال لیلی / برداشت بنوحه وای ویلی

آهی ز جگر چنان بر آورد
کاختر زدمش فغان برآورد

افتاد ز غم چوخاک بر در
وز درد فکند خاک بر سر

از کندن بیخهاء پر نور
میریخت بجسم مرده کافور

پر کالهٔ تر ز روی می‌کند
وز بهر سرشک جوی می‌کند

سر میزد و رخ کباب میکرد
ناخن بحنا خضاب میکرد

زان مشغله کش بروی میرفت
خونابه ز رخ‌بجوی می رفت

خویشان بهم آمدند دلتنگ
رخساره‌ز خون دیده گلرنگ

کردند بدرد پیرهن چاک
دستار شرف زدند بر خاک

مجنون ز خبر کشی وفادار
آگه شده بود زحمت یار

آزرده دل و جگر دریده
بر در بعیادتش رسیده

کامد ز درون در نفیری
وز خانه پدید شد سریری

لیلی گویان برادر و خویش
ایشان ز پس و جنازه در پیش

بردند برون جنازهٔ ماه
برخاست فغان ز کوچه و راه

یکجا شده مرد و زن فراهم
پروین‌و بنات نعش با هم

عاشق که نظارهٔ چنان دید
برداشت قدم که هم عنان دید

در پیش جنازهٔ‌رفت خندان
نی درد و نه داغ دردمندان

از دیده ره جنازه میروفت
میگفت سرود و پای می‌کوفت

نظم از سرِ وجد وحال میخواند
خوش خوش غزل وصال میخواند

کالمنة لله از چنین روز
کز هجر برست جان پرسوز

در بزم وصال خوش نشستیم
وز ننگ فراق باز رستیم

در گل نه ز تن سفال ساییم
بل غالیهٔ وصال سائیم

وصلی که درو ز قرب جانی
نی جان گنجد نه زندگانی

سروی که کشیده داشت بالین
از صحبت این تن سفالین

وقتست که خانه سازد اکنون
ریحان وی از سفال مجنون

بی منّت دیده روی بینیم
بی زحمت لعل بوسه چینیم

بی پردهٔ خلق جلوه سازیم
بی‌طعنهٔ خصم عشق بازیم

آن دست که از جهان بداریم
در گردن یکدگر در آریم

همخانه شویم موی در موی
همخوابه بُویم روی بر روی

زین خواب دراز بی ملامت   سر بر نکنیم تا قیامت
پوید بخزینه پاک با پاک   ماند بحظیره خاک با خاک
باید لحدی به تنگی آراست   تا هر دو جسد یکی شود راست
گر فرجهٔ خاک تنگ مایه‌ست   بستان عدم فراخ سایه‌ست
نبود من خسته را درین شور   خلوتکدهٔ نکوتر از گور
نی از شغب مزاحمان جوش   نی بانگ رقیب در بناگوش
نی جریدهٔ فسرده جانان   نی سنگ ملامت گرانان
نی بینش دیده‌بان بافسوس   نی دیده کشی ز چشم جاسوس
افتاده دو یار داغ دیده   وز غم باجل فراغ دیده
ای کامدهٔ بطعن مجنون   مردت خوانم گر آیی آکنون
وی دشمن خنده زن ز حد بیش   می‌خند کنون ولیک بر خویش
وی دوست کت اشک درروانیست   مگری بغم که شادمانیست
چندانک ز بهر من زنی وای   در نوحهٔ لیلی اندر افزای
هر گریه که بهر من کنی ساز   موج گهرش بلیلی انداز
مویی که کنی بمویهٔ من   بر یاد کمند زلف او کن
در ماتمم ار بسر کنی خاک   از شارع آن جنازهٔ پاک
بر من چو دعا دمی درین غم   نی آن سوی من که سوی اودم
عفوی که بخواهیم ز درگاه   نی از پی من که بهر او خواه
در توشهٔ من گه نمک بیز   از چاشنی غمش نمک ریز
حلوا که فرستیم پیاپی   نام لب او نویس بر وی
زن بوسه بخاکش از حد افزون   گو کین برسان بروح مجنون
راه ار چه قیامتست سویش   در دم زدنی رسم بکویش
زین پا حد راه در نیابم   جان‌پای کنم برو شتابم
ای جان عزیز دل مینداز   کان جان عزیز یافتی باز
زین سان همه ره ترانه میزد   رقص خوش عاشقانه میزد
آنرا که درونه زنده وش بود   زین زمزمهٔ فراق خوش بود
وانکس که نداشت لذّت درد   در گریهٔ زار خنده میکرد
خلقی بگمان که مرد بیهوش   از بیخودی آمدست در جوش

وین در دل کس نه کو بصد خواست   افسانهٔ گفته را کند راست
میرفت بدان ترنّم و تاب   تا خوابگه نگار خوش خواب
چون شد که آنک دور افلاک   در خاک نهد ودیعت خاک
گریان جگر زمین گشادند   وان کان نمک درو نهادند
مجنون ز میان انجمن جست   وافتاد بدخمهٔ لحد پست
بکرفت عروس را در آغوش   رو داشت بروی و دوش بر دوش
دو اختر سعد را بپاکی   افتاد قران ببرج خاکی
خویشان صنم ز شرم آن کار   جستند بغیرت اندران غار
تا ساز کنند خشم و خون ریز   برکشته زنند خنجر تیز
چون دست به پنجه در زدندش   پیچاک غضب بسر زدندش
او از سر و پنجه بیخبر بود   پنجش بشکنجهٔ دگر بود
با هم شده بود پوست با پوست   پرواز نموده دوست با دوست
کردند بجنبش آزمونش   از جان رمقی نداشت خونش
بازو که حمایل صنم گشت   از هم نگشاد بس که خم گشت
افتاد بمغزشان غباری   کز یار جدا کند یاری
پیری دو سه از بزرگواران   گفتند بچشم سیل باران
کین کار نه شهوت هواییست   سرّی ز خزینهٔ خداییست
ورنه بهوس کسی نجوید   کز جان عزیز دست شوید
خوش وقت کسی که از دل پاک   در راه وفا چنین شود خاک
وصل ار چه بر اهل دل وبالست   وصلی که چنین بود حلالست
نفسی که نباشدش هوا رام   رامش ز کجا شود دد و دام
گر عاشقی این مقام دارد   تقوی بجهان چه نام دارد
تا هر دو نه در مغاک بودند   زالایش نفس پاک بودند
و امروز که شهر بند خاکند   پیداست که خود چگونه پاکند
اولی بود از چنین نشانی   پاکیزه تنی بپاک جانی
درهم مکنید حال ایشان   در گردن ما و بال ایشان
از سوز دل آن حکایت زار   کرد آن همه را درون دل کار
کردند بدرد اشک ریزی   بر هر دو فتاده خاک بیزی

زان‌روضه که در گداز گشتند   گریان سوی خانه بازگشتند
ز افسوس زدند نعره چون کوس   خود حاصل عمر چیست افسوس
با آنک دهد جهان بقایی   هیچست چو نیستش وفایی
عمر ار چه بر آدمی عزیزست   عمری که چنین بود چه چیزست
این عمر که روی کس نبیند   چون باد رود که کس نبیند
نقد شده چون توان‌ستد باز   ما ساده دل وفلک دغا باز
هر دم بکمان کینهٔ خویش   تیری کشد آسمان بد کیش
منگر که بدیگری کشاید   کز وی چو گذشت بر تو آید
از وی که جهد که گامنخجیر   دوزد همه حلق را ببک تیر
آنرا که بود بمرگ بنیاد   از مرگ کسی چرا شود شاد
در نوبت‌کس مکن خوشی فاش   این کار بنوبتست خوش باش
گیرد ره تو اجل نهانی   گر ره ندهی بخود تو دانی
غافل مشو از جوانی خویش   میترس ز خصم جانی خویش
موی سیهت که تیره رنگیست   از عاریت زمانه زنگیست
ناخوش بود آن‌عروس طنّاز   کز زیور عاریت کند ناز
این چشمهٔ خور که آب جویست   از موی سیه خضاب شویست
این شب که تراست عشرت آموز   تا چشم بهم زنی شود روز
هر مه مه نو بر آسمان هست   ماهی گیری به نیمهٔ شست
از نیم و تمام و هر چه هستند   از نیمهٔ شست او نرستند
چرخست خراس آسیارو   چه کهنه چه نو در آسیا جو
صر صر چو زند ببوستان گام   هم پخته فتد ز شاخ و هم خام
آتش چو بشعله بر کشد سر   چه هیزم خشک و چه گل تر
بازار جهان مبین که‌تیزست   کان جمله متاع رستخیزست
صبحش منگر که هست دلخواه   باشد دم گرگ دام روباه
شامش منگر که هست خندان   کان تیغ نمایدت نه دندان
خندیدن آسمان هلاکیست   بس خنده که آن ز خشمناکیست
چون شد بده تو شیر بدخوی   دست از ده خود بخون خودشوی
انجم که رقیب جمله چیزند   غارتگر جمله چیز نیزند

دزدی که ز کو توال باشد — در قلعه درون چه حال باشد
خازن چو کند خزینه تاراج — گنجینه بنقب زن چه محتاج
این کهنه بساط عبرت اندوز — راهیست کەمیرود شب و روز
هردم که زنی توگاه و بیگاه — گامیست که میزنی درین راه
با تاختنی بدین روانی — پیداست‌که چند زنده مانی
بس خر صفتان که در اقامت — بستند طویله بر قیامت
زین مرحله چون برون جهیدند — رفتند چنانک پس ندیدند
خامست که در سرای پر سوز — جا گرم کند ز بهرده روز
در پخته غرور در نگنجد — طوفان بتنور در نگنجد
بگسل ز وفاء مادر خاک — کو بچّهٔ خویش را خورد پاک
گفتی که مراست این زر و مال — نیکست گر آیدت بدنبال
گنجی که دل تو شاد دارد — بین تا چو تو چند یاد دارد
خوشدل شدنت چو کودک از قند — زین مردهٔ مرد ریگ تا چند
از لب نفسی رمیده‌گیرت — وان زر بکسان رسیده گیرت
هیچست دمی که پیچ پیچست — بر هیچ مبند دل که هیچست
چون بر گره تهی دهی پیچ — گر باز کنی چه یا بیش هیچ
خاکیست خزینه در مغاکی — چندین چه دوی ز بهر خاکی
این شیشه که می شرنگ دارد — زانکس شکند که سنگ دارد

این مویهای بیجان بگیسوی منوّر مادر مغفورهٔ خویش که تاب الشیب نوری داشت راست افتاد و بدین نالهای سوزان نفس حسن را خاکستر کرده شد و گوهر پاک برادر حسام‌الدین را که در میان خاک خورد مورچه‌گشت روشن گردانیده آمد تغمده‌الله بغفرانه

ماتمکده شد جهان نهان نیست — ماتمزده کیست کز جهان نیست
زان جمله یکی منم درین سوز — از روزی خویشتن بدین روز
کامسال دو نور از اخترم رفت — هم مادر و هم برادرم رفت
یک هفته ز بخت تفتهٔ من — گم شد دو مه دو هفتهٔ من
هجرم ز دو سو کشید کینه — دهرم بدو دهره خست سینه

بخت از دو شکنجه داد پیچم — چرخ از دو طپانچه کرد هیچم
ماتم دو شد و غمم دو افتاد — فریاد که ماتمم دو افتاد
حیف است دو داغ چون منی را — یک‌شعله بس است خرمنی را
یک سینه دو بار بر نگیرد — یک سر دو خمار برنگیرد
از یک لگد آنک رخت ریزد — دوم ز نیش چگونه خیزد
این دل که دوسوی می‌گراید — گر شد ز میان دو نیمه شاید
خون شد دلم از دریغ خوردن — وز نالهٔ همچو تیغ خوردن
چون مادر من بزیر خاکست — گر خاک بسر کنم چه باکست
ای مادر من کجایی آخر — روی از چه نمی‌نمائی آخر
خندان ز دل زمین برون آی — بر گریهٔ زار من ببخشای
راندی ببهشت کشتی خویش — رو تافتی از بهشتی خویش
هر جا که ز پای تو غباریست — ما را ز بهشت یادگاریست
شیرازهٔ جزو من ز تقدیر — آمیخته خون تست با شیر
مهری که بشیر شد فراهم — تا جان نرود کجا شود کم
گیرم که شدی ز دیده مستور — از سینهٔ من کجا شوی دور
زانجا که نوازشت فزون بود — گستاخی من ز حد برون بود
آزرده دلم ز کردهٔ خویش — کازرده شدی ز من ز حد بیش
با این خجلی که روسیاهم — عذرت بکدام روی خواهم
زان بی ادبی که بیش کردم — اینک ز فراق زخم خوردم
بر دل که صبوریش سپر نیست — زخمی ز فراق صعب‌تر نیست
در زندگیت ز روی عادت — غافل بدم از چنین سعادت
هین کایت هجر خوانده‌ام باز — میدانم کز چه‌مانده‌ام باز
تا خانه بود ز دولت آباد — قدرش نشناسد آدمی زاد
دولت چو عنان زدست بربود — مالیدن دست کی کند سود
نعمت بحضور سهل چیز ست — هر گه که ز دست شد عزیزست
مردم که نیوفتد بسستی — کی داند قدر تندرستی
نشناسد مرد قدر خویشان — تا دور نیوفتد از ایشان
آنکس شرف حضور داند — کز ذوق حضور باز ماند

آید چو غم عزیز در پیش / آنکس که عزیزتر غمش بیش
هر لقمه که خوشترست و دلکش / باشد بقیاس آرزو خوش
نبود بخورش چو میل چندان / حلوا خسک است زیر دندان
ذات تو که حصن جان من بود / پشت من و پشتبان‌من بود
رفتی و ز پشت من توان رفت / بی پشت شدم چو پشتبان رفت
نام تو ز نقش دولت انباز / هم دولت بنده بودو هم ناز
با ناز نماند دولتم جفت / ناز از که کنم چو دولتم خفت
نی نی که ترا چو نام زنده‌ست / خود دولت من همان پسنده‌ست
نام تو پناه خویش سازم / تعویذ کلاه خویش سازم
نی نام که مونس غمست آن / بل نایب اسم اعظمست آن
روزی که لب تو در سخن بود / پند تو صلاح کار من بود
امروز همم بمهرو پیوند / خاموشی تو همی دهد پند
لیکن سخن تو گر بود هوش / از هوش توان شنید نه ز گوش
غافل چو منی که نیست هوشم / کی پند تو ره برد بگوشم
زانجا که بزندگانی خوب / بودی رقمی ز غیر مغضوب
اکنونت گمان برم که ناکام / در خورد عمل بود سرانجام
کز هیچ رواج کار یابی / در پردهٔ قدس باریابی
یاد آر بحضرت رفیعم / خشنودی خویش کن شفیعم
دانم که تو در بهشت جاوید / رخشنده تری ز ماه وخورشید
چونست بر تو همسر من / فرزند تو و برادر من
قتلغ که مرا ز حق تبارک / بودست چو نام خود مبارک
از اوج وفا کبوتر پاک / هم کابک من ز برج افلاک
نی نی غلطم که در سواری / شاهین دلاور شکاری
در معرکه اژدها نظیری / در مستی باده شیر گیری
روی از همه سو برزم چون تیغ / تیغ از همه رو چو برق در میغ
آئین غُزا تمام کرده / دولت لقبش حسام کرده
در حمله درست چون پدر شیر / نی همچو من شکسته شمشیر
چون حرف پدرهمه زِ بَر کرد / هم عزم ولایت پدر کرد

شد جان پدر ز جان او شاد
لیکن غم او بجانم افتاد

ای مونس و یا ورم غم تو
نزدل که ز جان خورم غم تو

بی مونس و بی رفیق و بی یار
چونی و چه می‌کنی در آن غار

بودی ز توان بی ترازو
بازوی من و توان بازو

رفتی و توان ز بازوم رفت
نقد شرف از ترازوم رفت

خواهم که بجستنت شتابم
جویم ولی از کجات یابم

بسیار شبت بشادمانی
آمد بصبوح کامرانی

تا عاقبت آن می طرب زای
یکباره درو فکندت از پای

دوران که قدح لبالبت داد
در خورد نشستن شبت داد

چت شدکه تنگ شراب گشتی
پیش از دگران خراب گشتی

خویشان که ز خویش سیر گردند
لختی بکشش دلیر گردند

کوشند اگرچه در جدائی
زینسان نبرند آشنائی

بنمای رخ این چه روی تابیست
بیدار شو این چه دیر خوابیست

گر ننگری این تن خرابم
باری رخ خود نما بخوابم

از خواب تو در برادران تاب
خوش کرده تو با برادران خواب

دوری همه گر چه کوب پشتست
دوری ز برادران درشتست

فریاد کنم ز جان ناشاد
فریاد که نشنوی تو فریاد

هر دم خورم از فسوس خاری
خود نیست چو من فسوس خواری

هر نیم شبی و صبحگاهی
از حسرت تو برآرم آهی

چون تو نکنی بسوی من راه
از آه چه خیزدم همان آه

دانم که بدین شغب فزایی
زانجا که تو رفتهٔ نیایی

لیکن چه کنم که ناشکیبم
خود را ببهانه می‌فریبم

ای درد تو هم طویلهٔ من
حال تو برونز حیلهٔ من

در خاک نه زان نمط شدی گم
کایی‌بنظر ز جهد مردم

غربیل دل ار چه خاک بیزست
دریافتنت به رستخیزست

نایی چو بکوشش فراچنگ
از بی‌گهری بدل نهم سنگ

سنگین کنم این دل پر آتش
کاتش باشد بسنگ درخوش

در سینه نهم بسوگواری
غمهاء ترا بغمگساری

نام تو بصبر کردن دل / طومار کنم بگردن دل
نقش تو بدل نگار سازم / وز یاد تو یادگارسازم
آیم بتو چون شکسته رایی / خوانم بشکستگی دعایی
دعوت چو درِ امید گیرد / امید پذیر در پذیرد
تو هم ز نصیب آن جهانی / بفرست نصیبم آنچ دانی
روح تو که باد دور از آذر / باشد چو رفیق روح مادر
شاید که باتفاق فرّخ / آرید برحمت خدا رخ
گوئید بهر سکون و سیری / ایمان مرا دعاء خیری
تا چون بسوی شما کنم راه / مو من چو شما روم الی الله
یارب که برحمت گنه شوی / از گرد گنه بشویشان روی
آمرزش خویش یارشان کن / بخشایش خود نثارشان کن
میدار بخلدشان فراهم / نوبت چو بمن رسد مراهم

در ختم این نامهٔ مسلسل مجنون لیلی که هر رقمش مقّر قلب است و خط کشیدن بر خطایی حرف گیران که صحیفه مردمان انگشت پیچ کنند و چون نامهٔ ایشان گشایی برپیچند از پیچ پیچ مشتی آثام حسن التفات کنند انشاءالله کهکرام الکاتبین این نامه را سیاه نهپیچاند یوم نطوی السّماء کطی السجل للکتب

چون گنج هنر گشاد بختم / نو باوهٔ غیّب گشت رختم
ارزانی گوهر گران خیز / کرد از همه سو خرنده را تیز
آمد فلک آستین گشاده / نُه بحر در آستین نهاده
انجم که کساد تحفه دیدند / درّی بستارهٔ خریدند
باقی که نداشت قیمت ایّام / دادم قدری بمشتری وام
از غلغل این سرود بی لحن / پاکوفت فرشته بر نهم صحن
میخواست بسی دل هوس باز / کز سحر قدیم نو کنم ساز
بیرون دهم از دم درونی / با جادوی رفته هم فسونی
پی بر پی او چنانک دانم / گفتم قدمی زدن توانم
از شیوهٔ خود رمیده گشتم / تسلیم همان جریده گشتم

چیدم بقلم نمونهٔ بیش   بردم ز میان تکلف خویش
آرایش پیکر معانی   شستم بسلامت و روانی
کان مایه که صنعتی بود خام   از شیوهٔ من برون برد نام
چشمی که دلی برد بتاراج   دانی که بسرمه نیست محتاج
ور وسمه کنی بر ابروی زشت   چون سبزهٔ تر بود برانگشت
زان‌سکّه که مرد پر هنر داشت   زین به نتوان نمونه برداشت
گر خود بزلال من شدی غرق   ممکن نشدیش در میان فرق
زین بیش تفاوتی ندانم   کان از دل اوست وین زجانم
مردم که بزاد توامانند   هم هردو بیکدگر نمانند
دو خط که نویسی از یکی دست   هم نوع تفاوتی درو هست
کلک ار چه کند دو نقطه بر کار   هم بیش و کمی بود بمقدار
نقاش که پیکری نشان‌کرد   دیگر نتواند آنچنان کرد
مانی که قلم زن خیالست   مانند نبشتنش محالست
مقصود من از بیان این حرف   طرز سخنست و صرفهٔ صرف
کاقبال کسان بزهرهٔ شیر   به زین نتوان ستد بشمشیر
هر چند که این خط مسلسل   مویی نبرد ز حرف اوّل
دانم بیقین که حاسد خس   پشمینه رقم کند بر اطلس
ای آنک به مرا نهی نام   وز غورهٔ خویش خوش کنی کام
از من نظرت بچشم سوزن   واندر دف تو هزار روزن
غربیل سپر کنی چو در جنگ   زخم آوردت ز صد در آهنگ
گر ما ز هنر تهی میانیم   باری تو بگوی تا بدانیم
کز دعوی این خیال سنجی   ناگفته ملاف تا نرنجی
نبود چو فسانهٔ تو نامی   بیهوده چه لافی از نظامی
گفتی دم اوست مرده رازیست   آن زان ویست زان تو چیست
گر زان قدح آری آب خوردم   بی گفت تو اعتراف کردم
لیکن تو هم ار بود متاعی   بگشا ز دکان خود فقاعی
صد رحمت ایزدی بران مرد   کز کیسهٔ خود بود جوانمرد
بر نسیه بود قباله دادن   از خوان کسان نواله دادن

من کرده‌ام این دغل شماری   تو نیز بیار تا چه داری
دانم که بچاشنی این شهد   گویی صد وپنجهی بصد جهد
لیکن ندود جنیبت لنگ   پویان و دوان هزار فرسنگ
زان کرده‌ام این نوای خوش ساز   تا گوش زمانه را کنم باز
ذوقی که درین دم حیاتست   همشیرهٔ اولین بناتست
زنده‌ست بمعنی اوستادم   ور نیست منش حیات‌دادم
احسنت و زهی سخنور چست   کز نکته دهان عالمی شست
میداد چو نظم نامه را پیچ   باقی نگذاشت بهر ما هیچ
بحری که بر آب او خسی نیست   محتاج ستایش کسی نیست
آنکس که قدم چنان سپرده‌ست   انصاف خود آنچ بود برده‌ست
انصاف مرا سزاست باری   کز هیچ کنم چنین نگاری
اوزان همه فکر گوهر آمای   ننهاد زیک روش برون پای
صد طرز سخن چو شکّر و شهد   ننمود مگر بمثنوی جهد
نوکرد بیک فنی نشانه   چون یک فنه بود شد یگانه
دانا که در خرد گشاید   آن کار کند که نیکش آید
گازر که بکار خود تمامست   بهتر ز حریر باف خامست
لنگی که برقص شد سبک خیز   هنگامهٔ خنده را کند تیز
کوری که کند گهر شناسی   بازی خورد از دم‌قیاسی
آن گنج فشان گنجه پرورد   بودست بدین متاع در خورد
وانگه ز جهان فراغ جسته   وز شغل زمانه دست شسته
باری نه بدل مگر همین بار   کاری نه دگر مگر همین کار
کوشش همه بر سخن سگالی   خاطر ز هر التفات خالی
کنجی و دلی"ز محنت آزاد   آسودگی تمام بنیاد
از هر ملکی و نیک نامی   اسباب معاش را نظامی
بی جنبش پای کام در دست   می‌گوی سخن چو کام دل هست
چندین سبب مراد با هم   چون نایدش آن سخن فراهم
مسکین من مستمند بی توش   از سوختگی چو دیگ در جوش
شب تا سحر و ز صبح تا شام   در گوشهٔ غم نگیرم آرام

باشم ز برای نفس خود رای پیش چو خودی ستاه بر پای
تا خون نرود ز پای بر سر دستم نشود ز آب کس تر
مزدی که دهند منّت داد وان رنج که من برم همه باد
چون خر که علف کشد بزاری ریزند جوش ولی بخواری
گر از پس هفتهٔ زمانی یابم ز فراغ دل نشانی
سهلست بفرصتی چنان تنگ کاونده چه زر برآرد از سنگ
ممدوح خجسته را کنم یاد یا رغبت سینه را دهم داد
بخت این که سخن سبک عنانست کان در دل و گنج بر زبانست
کلکم که سرش ز باد غیب است گنجینه گشای کان غیب است
آواز دهد چو در روانی لبیک زنان دود معانی
از جنبش نظم گرم رفتار دلاّلهٔ فکر مانده بیکار
با چندان شغل خاطر آشوب چندین بر نو دهم ز یک چوب
گر از تک و پوی آب و نانم بودی قدری خلاص جانم
روشن گشتی، که از چنین دُر آفاق چگونه کردمی پر
با این همه هر که بیند این گنج معلوم کند حد سخن سنج
انصاف من ار تو ندهی ای دوست خود نافه کند حکایت از پوست
ور تو ببها نهی سپاسم من قیمت لعل خود شناسم
ور تو نکنیم ز آفرین شاد من خود کنم آفرین خود یاد
هر کس ز برای نیک و بد را لیسد بزبان خویش خود را
گربه بزبان نه خار دارد گو شانهٔ سینه خار دارد
مردار چه بعقل ناتواناست در شستن عیب خویش داناست
گاوی که زبان او درشتست سوهان درشتهاء پشتست
سگ نیز برای راحت خویش شوید بزبان جراحت خویش
چون من بسگی نمودم اقرار تو شیری خویشتن نگه دار
نی نی نه سگم که شیر مردم خاصه که چنین شکار کردم
این آهو شیر گیر من باد ز آهوگیران عالم آزاد
از شکر خدای خوش کنم کام کاغاز صحیفه شد بانجام
نامش که ز غیب شد مسجّل مجنون لیلی بعکس اول

تاریخ ز هجــرت آنچ بگذشت
سالــش نودست و ششصد و هشت

بیتش بشمــار راستی هست
جمله دو هزار و ششصد و شصت

هر کو نکنــد بطبــع قابل
از بعد نبشتنـــش مقابل

یا بیتی ازین عدد کند کـم
کم باد گهـــی خلاصــش از غم

امید که هر خـــرد پنــاهی
از چشم رضـــا کند نـــگاهی

زانکس که نگه کند بتمکیــن
انصاف طلب کنم نه تحسین

یارب چو من سیــاه نامــه
کاراستم این ورق بخـــامه

هر چند بد آمد این شمــارم
چشم از تو بجـــز بهی نـدارم

شعر ار چه صلاح کار دین نیست
بر وی ز شریعـــت آفـرین‌نیست

این نامه سـزای آفریــن بــاد
انشاءالله که همچنین بـــــاد

شیرین و خسرو

خداوندا دلم را چشم بگشای / بمعراج یقینم راه بنمای
برحمت بازکن گنجینهٔ جود / درونم خوان بشادروان مقصود
دلی بخش از ثنای خویش معمور / زبانی زافرین دیگران دور
در آسانیم شکر اندیش گردان / بدشواری سپاسم ببش گردان
امیدم را بجائی کش عماری / که باشد پیشگاه رستگاری
چو خود برداشتی اوّل ز خاکم / مده آخر بطوفان هلاکم
بعفوم شوی تا پاکی پذیرم / بخویشم زنده گردان تا نمیرم
نه دل بل مرده‌ای دارم نهانی / تو بخشی مردگان را زندگانی
برافروز این ز یارتخانهٔ خاک / بعقل روشن و اندیشهٔ پاک
خیالیرا که میبندم درین درج / بغفلت زندگانی می‌کنم خرج
بخواب غفلتم مگذار ازین بیش / مرا خود خواب دیگر هست در پیش
ز بهر گرمی هنگامهٔ خویش / سوادی می‌کنم در نامهٔ خویش
چو گردد نقش این دیبا مشکّل / بعتق‌النار کن آنرا مسجّل
حساب من که ارزیدن نیرزد / مپرس از من که پرسیدن نیرزد
کرم را شحنهٔ بازار من کن / عنایت را وکیل کار من کن
بآمرزش امیدم تازه گردان / امید مرا برون ز اندازه‌گردان
چو ز آمرزش رسید امیّدواری / بیا بسم الله ایدل تا چه داری

در توحید

بنام آن که جانرا زندگی داد / طبیعت را بجان پایندگی داد

خداوندیکه حکمت بخش خـاکست / کمینه بخشش او جان پاکست
دو کون از صنع او یک گل بباغی / ز ملکش نه فلک یک شبچراغی
رموز آموز عقـل نکتـه پیـوند / شناسائی ده جان خردمنـد
بصارت بخش چشم پیش بینان / تمنّای درون شب نشینان
جواهر بند ناهیـد از ثـریّا / چراغ افروز دُرّ در قعر دریا
بعنوان عنایت کرده تحـریر / برات کائنات از کلک تقدیر
سپرده در جهان بی نیـازی / ارادت را عنان کار سـازی
اگر تقدیر او مرگست وگر زیست / همو داند که در وی مصلحت‌چیست
نه دانا زو خبر دارد نه اوباش / که حربا نیز کور آمد چو خفّاش
تو شوخی بین که ادراک اندرین راه / نظر میافکند با چشم کوتاه
ز غیرت لطمه‌ای خورده خطرناک / کزان تاریک گشته چشم ادراک
کسی کو آدمی را کرد بنیـاد / کجا گنجـد بوهم آدمیـزاد
قلم کو باز نشناسـد قلم را / چه داند باز نقّاش رقم را
نه در ما گنجد اسـرار الـهی / نه دریا گنجد اندر گوشماهی
خرد از بود او کی گردد آگاه / کجا نابود را در بود او راه
نه آن بود است کو نابوده گردد / نه مصنوعست هم تا سوده گردد
زگرد نیستی پاکیزه ذاتـش / ز آسیب زوال ایمن حیاتـش
به بخشـش بندگان را دستگیرد / فراوان بخشد و اندک پذیرد
کسی کز ظلمت فسقش کند دور / ز توفیقش فرستد مشعـل نور
وگر خواهد شب کس را درازی / کشد شمعـش زباد بی نیـازی
چو خواهد روشنی در جان تاریک / نماید ره به حکمت‌های باریک
مبین‌خوارار کسی گم گشته‌سازیست / که قدرت را درو پوشیده رازیست
بشکرش هر کلوخی را زبانیست / وزو هر ذره‌ای تسبیح خوانیست
به بیکاری ز ملکش یک مگس نیست / تصرّف را بکارش دسترس نیست
نصیب هر که داد از قسمت خویش / نه کم گردد از آن یکذره نه بیش
چو داد از جانور زیب زمی را / طرازمعرفت بست آدمـــی را
عنایت را نگـر کاین سوعنا نداد / که هم دل داد ما را هم زبانداد
بگوهر مرد را پرکـرد سیـنه / خرد را ساخت گنجور خزینه

سخن را بابقا زانگونه حد بست — که دامانش بدامان ابدبست
کفایت را بمـردم داد منشور — که تازو گردد این ویرانه معمور
عنایت‌را طریق از اصل تا فرع — حوالت کرد بر دروازهٔ شرع
جهان را تا نیارد فتنه در زیر — ببازوی شریعت داد شمشیـر
چو بهر بندگی بخشید هر چیز — کرامت کرد شغل خواجگی نیز
چو شکر بندگی گفتن نیاریم — سپاس خواجگی را چون گذاریم
نیارد مردم از چندین کرامت — یکی را شکر کردن تا قیامـت

مناجات

خدایا چون به منشـور الـهـی — رقم کـردی سپیـدی و سیاهی
زباران عنایـت گِل سرشـتی — برات مردمی بـروی نبشتـی
مثال هستـی ما هم ز اول — بتوقیع کرم کـردی مسجّـل
ز گنج بخشـشم هر چیز دادی — کلید گنج ایمـان نیز دادی
کریمان کز کرم خرمن گشایند — چوبخشیدند گردش بر نیابند
تو با چندین کرمهـای نواساز — ز مفلس کی ستانی داده را باز
چراغم را چو خود بخشیده‌ای نور — مکن بخشیدهٔ خود را ز من دور
بهر فعلم که گردانی سـزاوار — رضای خویش کن با فعل من یار
به قهر نفس نیرومندیم ده — بهرچ آید ز تو خرسندیم ده
ز غیبم نعمتی فرمای بیخواست — که امشب توشهٔ فردا کنم راست
چنان ده پایهٔ همت بلندم — که از هر دو جهان دل در تو بندم
بیاد خـویش کن زاسونه شادم — که ناید هیچگاه از خویش یادم
چنان نزدیک خویشم کن یگانه — که از خود دور مانم جاودانه
مده بخت مرا آن شرمسـاری — که سر بر هر دری کوبـد بزاری
چنان ده مردم چشم مرا نور — که‌نبود هیچگاه از مردمی دور
چنان بر عیب خویشم دیده کن باز — که از عیب کسان برنـارم آواز
هوای دل چو پیچد گردنم را — ز عون خود توانا کن تنـم را
چو افتد لاشه در سیـلاب سختم — فرو مگذار درسیـلاب رختم

ازین طینت که ماندم پای در گِل
روانم کن بسوی عالم دل
چو بیکاری کند نفس علفخوار
ز توفیقش قوی کن بازوی کار
بهر مویم که‌بر اندام روید
زبانی ده که تسبیح تو گوید
بمردی کن چو شیران زورمندم
مکن چون‌سگ بشهوت پایبندم
چو نفس بد کند شهوت پرستی
بده دستی که در نفتد ز مستی
من خفته که دیوم داد بازی
بدریای صلاحم کن نمازی
بنرمی گوشمالم ده کَهِ خواب
که سختی را ندارم طاقت و تاب
ز غوغای قیامت ده نجاتم
بگنجور عنایت‌کن براتم
دلی دارم درین کاخ گِل اندود
که نقدی باویست از گنج مقصود
ز عصمت پاسبانی ده درین کاخ
که دزد فتنه در ناید ز سوراخ
دلی کو نیست در دین یار بامن
اگر خود جان بود مگذار بامن
بر آن کنگر که دارد نور جاوید
بدست من کمندی ده ز امیّد
امیدم را براهی ده حوالت
که باشد پیر و ختم رسالت

در نعمت نبی

محمّد کاصل هستی شد وجودش
جهان گردی ز شادروان جودش
چراغی روشن از نور خدایی
جهان را داده از ظلمت رهایی
دل خصمان گوا بر صدق ذاتش
گواهی داده سنگ از معجزاتش
دم خلقش که جان داده عرب را
فرو کشته چراغ بولهب را
نجیب کون سیرش را بوادی
خضر ثانی و دو فرزند حادی
شده بر عنکبوتی سوی غاری
مگس گیری شده عنقا شکاری
دو قربان یافته زو زندگانی
دو زنده‌گشته از وی جاودانی
گهش آهو سخن گفتی گهی شیر
گهش حجّت زبان و گاه شمشیر
طراز خاتمت نقش نگینش
کلید نه فلک در آستینش
شکوه آفتاب از پایهٔ او
بجز وی هر که باشد سایهٔ او
همین او را نگویم سایه‌یار است
دگر هر کس که باشد سایه داراست
بدان سان گشته در وحدت‌یگانه
که ناگنجیده جو هم در میانه

در احمد از احد کامل جمالیست / چو احمد بی احد شد صفر خالیست
بنام احمد اندر سجده‌نه بام / مگر حم سجده‌است اندر آن نام
کتاب انبیا کآمد ز پیشی / همه از نامهٔ پاکش حواشی
ملایک خوانده شمع آسمانش / چراغ عرش روشن از زبانش
نبشته از دخان بر نور منشور / دخانش نور و بل نورٌعلی نور
ز مویش چرخ را منشور لولاک / ز زلفش کعبه را زنجیر افلاک
مسیحا از دم خود رفته جایش / خضر از آب حیوان شسته پایش
بر اهل اُقتلو رانده غضب را / بلوح فَاستقم خوانده ادب را
کدامین ناخنش در هر بنانی / که از نون القلم ندهد نشانی
ز هستی نور او بود اوّلین چیز / چه، صادق بود صبح اوّلش نیز
ز دولتمندی بخت جهانگیر / لوای شرع را کرد آسمانگیر
قضا بر گرد چون دهلیزدادش / قیام فرض شد ذات العمادش
بکویش سلسبیل آبی سبیل است / برویش چرخ یک نقطه زنیل است
براقش خرمن مه کرده جو جو / ز میم معجزش نیمی مه نو
هدایت را بگردون برده رایت / گدایان درش صاحبولایت
ز حکمت نامهٔ اوحی کلامش / با علیٰ پایه ادنی مقامش
ندارد هفت مرد و چار زن نام / مگر زان شاه هفت‌ایوان و نه بام
بر آن آئینهٔ دل واجبست آه / که در معراج او شک را دهد راه
دل خسرو که هست آئینه کردار / ز زنگار شکش یارب نگه دار

وصف معراج نبی

سخن آن به که بهر ارجمندی / ز معراج نبی یابد بلندی
رسولی کاسمان را پایه داده / رکابش عرش را پیرایه داده
شبی تنگ آمده زین حجرهٔ تنگ / ز پستی سوی بالا کرد آهنگ
رسیده پیک حضرت با پر نور / براق غیب سنج آورده از دور
همای جلوه در نه باغ کرده / به نرگس سرمهٔ ما زاغ کرده
دوال چابکان ناسوده دوشش / صفیر رایضان نشنوده گوشش

نَه اختر، لیک ز اختر پاک جانتر نَه گردون، لیک از گردون روانتر
زمین تا آسمانش نیم گامی ز گامش سیر گردون نیم وامی
شده بر پشت آنرخش جهانگیر سوار آسمانی آسمانگیر
در آنره کش قدم تا دور میخواست همی رفت و غبار نور میخاست
نخست از بیت اقصی سرگشوده باقصی قبله‌ای دیگر نموده
چو بر محراب اقصی ریخته نور جنیبت رانده سوی بیت معمور
لبش کرده بچندین رشتهٔ دُر گریبان مه و جیب فلک پر
ز شادی زهره بربط گیر گشته عطارد چشم بد را تیر گشته
چو دیده پرتو آن نور جاوید بخواهش بر زمین غلطیده خورشید
سیاست بر کف بهرام داده سعادت مشتری را وام‌داده
براقش چون بکیوان بر رسیده ز نعلش گوش چون هندو دریده
ثوابت راه او از دیده روبان دویده در رکابش پایکوبان
چو طی کرده بساط چرخ نیلی بساطش گشته پرّ جبرئیلی
بموکبداریش ناموس اکبر خرامان‌گشته چون طاوس انور
بهمراهی چودامن واشکسته ز سد ره خارش اندر پا شکسته
از آنجا میل میکائیل کرده ازو منزل بر اسرافیل کرده
بعزرائیل نیز ارکان عالم نموده کیمیای جان عالم
ز زلف خود بر فرف سایه داده ز پای خود بکرسی پایه داده
گشاده بند نعلین فلکبال ازو در ساق عراش افکنده خلخال
چو پای از عرش بالاتر نهاده متاع خاک را بر در نهاده
ز راهش‌گَردِوَهَم‌از پیش وپس‌خاست چپش‌چپداده از چپ راست ازراست
گذشته از حد بالا و زیری بملک لامکان کرده دلیری
شده عین الیقین را قرةالعین گذشته همچو تیر از قاب قوسین
گریبان جهت را پاره کرده جهانی بی‌جهت نظّاره کرده
شده نفس از حدیث غیب شادش حدیث نفس کرده خیر بادش
چو کرده وعده‌های لطف در گوش نکرده زیر دستان را فراموش
دعائی کز در رحمت شنیده ازین سو خوانده و زانسو دمیده
چو مالامال گشت از نعمت پاک به بذل نعمت آمد جانب خاک

بیاران کرد رجعت مژده در مشت
ز سیفور عنایت شقه بر پشت
برید از ذیل خلعت رقعه‌ای چند
بدرویشان مسکین داد پیوند
بدان پیوند کرد از تیزهوشی
گناه عاصیان را پرده پوشی
اگر امّت بعصیان راه‌دارد
شفاعت را حوالتگاه دارد
حوالتگاهی از لطف الهی
که بخشایش کند چندانکه خواهی
برات رحمت از غیب انس وجان را
خط آزادی از آتش جهان را
مثال آسمان بر دشمن و دوست
که شیخ من مبارک نسخهٔ اوست

مدح شیخ الاسلام نظام‌الدین

نظام الحق بنی را بازوی راست
که چرخ ازرقش عطف مصلّاست
بهر حرفی فلک را کیسه پرداز
بهر کاری قضا را محرم راز
ولایتداری از توقیع درگاه
ولایت‌نامهٔ او لی مع‌الله
یکی دور از کلاهش آسمانست
اگر چش سر بزرگی در میانست
نگنجیده جبین آن یگانه
درون نُه کلاه صوفیانه
ز دیوان ازل و اصل خطابش
ز میراث بنی آمد نصابش
دمش گنجینهٔ تحقیق بیزان
جبینش آفتاب صبح خیزان
دوکون‌از بهر خویش از غیب‌جسته
بآب دیده دست از هر دو شسته
کراماتش که بیش از ممکناتست
بمعنی توامان معجزاتست
به سیر و طیر همّت‌کرده در کار
گَهِ سیر ادهم و در طیر طیّار
همش سهم سعادت شست در شست
همش سِرِّ یدالّه در کف دست
بدیده راز چرخ از چشم سینه
چو صورت در حجاب آبگینه
غلط گفتم کش از بینائی خویش
حجاب آسمان هم نیست در پیش
پناه مدبران و مقبلان هم
سر صاحبدلان و بیدلان هم
مریدانی که پیشش دست بسته
بسیلی گردن شیطان شکسته
در آن حجره که تیرش رفته‌درقوس
بیابی بیضهٔ مرغان فردوس
بسقفش کرده جبریل آشیانه
فلک در صحن او گنجشک خانه
بجائی کز بزرگی خرده رانده
بزرگانش مسیح خرد خوانده

گذشته هر شبی چرخ روان را / پیش روشن نگشته انس وجان را
قدمگاهش بوهم انــدر نیاید / که پی بر روی دریا برنیاید
بهر چشمی که در راه امید است / ز خاک پای او کحل سپید است
در آندر گه که دولت را مداراست / طریقت را طریق نامدار است
نه تنها خسرو است از مدح سنجان / که مردم تن بتن با جان وبنجان
دل از نور حضورش باد معمور / جزین نور از حضور همتش دور

مدح سلطان علاءالدین محمد شاه

چو در بگشاد بر من خازن راز / زدل گشتم چو دریـا گوهر انداز
همه دل چون خرد شد مشتری هوش / همه تن چون صدف گشت آسمانگوش
ز عطر افشان این باکورهٔ غیب / معنبر شد جهان را دامن و جیب
عطارد بر من آمد خاکبوســـان / خطی بر دست چون زلف عروسان
که گردون دادت این فرخنده منشور / که اقطاع دلت شد بیت معمور
بمن دادش که بستان نسخهٔ نو / شدی در ملک معنی چون تو خسرو
مسیحت خوانده روح‌اله ثانــی / نفس بستان‌ز روح‌اللّه که آنی
خضرکش دادی آب از چشمهٔ خویش / نخورداز‌چشمهٔ خود آب‌خوش بیش
بدین خوبی ز لال خوشگواران / چه میریزی بهر خاکی چو باران
بجام شاه ریز این شربت ناب / کهاسکندر شناسد قدر این آب
علاءالدین و دنیا شاه والا / بزیر چتــر ظـــل حــق تعالــیٰ
ستاره رایتش را خفته در زیر / فلک باحملهٔ او کنــد شمشیــر
به تیغ اسلام را پیرایه کرده / جهان‌را ز آفتابی سایه کرده
دل خصمش نه سنگی شست ریزاست / که مقناطیس پیکانهای تیز است
کسی کز جان نباشد شکر گویش / زبان شمشیر گردد در گلویش
فلک لرزنده بر وی شام و شبگیر / چو بر فرزند زیرک مادر پیــر
دل پاکش که هست از کینه معصوم / به هیجا آهن و در بزم چون موم
گذشته ز اختر وانجم کلاهش / گرفته‌مشرق و مغرب سپاهــش
فلک را کرده‌رمحش هفت جاجرح / جهت را داده میدانش دوشش‌طرح

درش پیدا و دربان ناپدیداست
زرش بی قفل و آهن بی‌کلید است

نهاده سو بسو گنج و درم را
کلیدش داده گنجور کرم را

به بخشش هر کفش معمار عالم
هر انگشتش کلید کار عالم

رضای حق به تسلیمی خریده
دعائی را باقلیمی خریده

ره دین بس کزو بیخار مانده
سلاح غازیان بیکار مانده

زمانش کز گزند آزاد زاده
فلک را تو بهٔ بیداد داده

ز خون خوردن بعهدش تیغ خونریز
دهان بسته چو بیماران به پرهیز

چو عدلش ذره ذره فاش گشته
دهان فتنه پر خشخاش گشته

ز عدلش جان مظلومان سحرگاه
فرامُش کرده تیر اندازی آه

ترازوئیست انصافش جهانگیر
که همسنگ است دروی چاکر ومیر

زمین را داد او بس کز بلا رُفت
همه جا دزد مُرد و پاسبان خفت

جهان‌را خلعت امن آنچنان داد
که تیغ از ننگ عریانی شد آزاد

همیشه حشمتش در چاره سازی
بقا در سوزی و عاجز نوازی

سیاست را چو در دل راه کرده
تحمّل را شفاعت خواه کرده

برآرد آفتاب از خاکیان دود
لوایش گر نبخشد ظلّ ممدود

فروغ لعل خورشید از نگینش
طلوع صبح اقبال از جبینش

ز بهر سجده پیشش گاه و بیگاه
کلاه افکنده هم خورشید وهم ماه

مه و خورشید معزول اندران بام
که نور رویش افتد صبح تا شام

بخاک پای او چرخ آرزو سنج
چو درویش حریص از فکرت گنج

بدرگاهش بصفِّ پیل زوران
سلیمانان کمر بسته چو موران

شده کج بر درش کیخسرو و جم
چو ابرو خم نگشته ابرویش خم

چو هنگام لب ساغر مزیدن
نسیم خلقش آید در وزیدن

بصحرا نیشکر بی بند گردد
نبات زهر شاخ قند گردد

چو در میخور دلش مستی حرامست
حلالش باد هر می کش بکامست

جهانبانیست آن نی می پرستی
که پاس عالمی دارد بمستی

بشادی چون نخسبد خوش جهانی
که دارد همچو سلطان پاسبانی

رعیّت را ز امن ارخواب کم نیست
چو بیدار است بخت شاه غم نیست

بلا و فتنه کاین هم خواب دارند
قضای عمر ماضی می‌گذارند

چو غافل خسبد از پاس شبان میش — بخوابی هم نبیند گرگ را پیش
نه شد بیدار رعنائیست بر تخت — که‌هم‌حزمست و هم رایست‌وهم بخت
دلش چون تختهٔ حکمت سگالد — فلاطون را بدانش گوش مالد
ز موج خاطرش در قعر طوفان — فرو رفته جهان فیلسوفان
تو جراٴت بین که من زین رشته دُر — زنم دم پیش دریایی چنان پر
ولیک‌این در هم ازدریای شاهیست — که لطفش آب و خسرو گوشماهیست
چو باران کرم دادِ صدف داد — قضا ز آن نطفهٔ پاک این خلف‌زاد
کنون این زاده کز گوهر تمام است — مرا فرزندوسلطان را غلام است
چو یابی پیش آن محراب کونین — محلّ خاکبوس ای قرةالعین
در آندم کاسمان‌سویت نهد گوش — مکن اندر زمین ما را فراموش
چو دولتمند گردی در همه چیز — در آندولت مرا یاد آوری نیز
در این دولت ز یزدان یاریت باد — ز لطف شاه برخورداریت باد
خدایا تا مدار است آسمان را — مکن زین پادشا خالی جهان را
فلک چون خاتمش زیر نگین باد — کلید عالمش در آستین باد

در خطاب زمین بوس

زهی در ملک و دین پیروزی ازتو — جهان را طالع بهروزی از تو
توئی کاوازهٔ آفاق سنجت — بهفتم چرخ نوبت کرده پنجت
مرادی کان بشاهان دست کمداد — نشسته منتظر کش کی کنی یاد
چنان دولت بصد جان عاشق تست — که نگذارد عنانت یکزمان سست
نگفتم کت ز بخت است ارجمندی — که خود بخت از تو دارد سربلندی
نگویم زیر حکمت شام تا روم — که گوی گل بدستت مهرهٔ موم
کلید فتحت از تیغ عدو بند — گشاده‌غرفهٔ درواز در بند
سنانت کوهرا سوراخ کرده — خدنگت موی را صد شاخ کرده
ترا هر چند بهر عشرت و نوش — عروس ملک بس باشد در آغوش
ولی بکر مرا کز روی زیبا — دلی در سینه نگذارد شکیبا
تماشا کن که گر ارزد بچیزی — سریر شاه را باشد کنیزی

ز احسان خودش بخش ارجمندی
هم او را هم مراده سر بلندی

که تا چون جلوه در درگاه یابد
بشادروان عزّت راه یابد

گرش بختیست باشد خاص‌درگاه
وگرنه خاک روبد بر گذرگاه

زبختی‌چون تو دوری‌گر چه سختست
درت راخاک رفتن‌نیز بختست

قبولی بخشدش گیتی خداوند
که یابد با دل پاک تو پیوند

که تازان یک پذیرفتاری خاص
شود بر فرق هر داننده رقّاص

فلک را ماجرای کار گردد
ببازوی جهان طومار گردد

بزرگان خازن کانهاش خوانند
حکیمان عیسی جانهاش خوانند

شهان سایند بر چشم سیاهش
سران سازند تعویذ کلاهش

سخندانی که دارد ذوق جانی
همش جان خواند و هم زندگانی

چو زین گونه درآمیزد بجانها
چو جان پاینده ماند درزبانها

سخن باید که درجان جا بگیرد
که چون پیوند جان یابد نمیرد

سخنهای بسی گوینده زان مُرد
که نتوانست پی درملک‌جان‌برد

حدیثی کان نه ورد هر زبان‌است
نشاید زنده خواندن‌گرچه‌جان است

سخن چون کس نخواند مرده‌خوانش
وگر هست آبحیوان در دهانش

تن مردم که یک جانش درونست
قیاس زندگیش از صد فزونست

سخن کش صید جانباشد زحدبیش
حیاتش تا چه حد باشد بیندیش

من [illegible] لافی زنم در نامهٔ خویش
شناسم دسپخت خامهٔ خویش

کز آن سرمایه کو با جان زند کوس
ندارم هیچ دردامن جز افسوس

چهل سال اندرین بستان زدم‌گام
نخوردم میوه‌ای کم خوش کندکام

بر این فرزنددلبستن نه راهست
که این چلساله طفل هشت ماهست

رها کن تا شود این زاده ناچیز
که نابالغ بود بعد از چهل نیز

ولی خام ار چه طفل پشت خم رفت
همان ناپخته باشد کز شکم رفت

همه عمر آنچه دُرّ نظم سفتم
چو رفت از گوشها گویی نگفتم

دریغا کانچه کردم زین ورق یاد
قلم بر آب راندم تیشه بر باد

ز آسیبی شود تصنیف بد پاک
چو نقش هندسی بر تخته خاک

وگر لایق نمیباشد به تعظیم
ز سالی نگذرد و چون حکم تقویم

چو محکم سکّه‌ای باشد بفرهنگ
بماند جاودان چون نقش برسنگ

من ار خود را کنم زین سکّه نامی — بخسرو کی رسد ملک نظـامی
چو اول تیز بود الماس گفتم — گهر بگذاشتم خر مهره سفتم
کنون کز مهره کردم لعل را فرق — ز سفتن باز ماند این طبع چونبرق
پی‌دل‌خود سخن بخشد ستم‌نیست — گهی دریا دهد گه قطره هم نیست
چو در دریا رود جوینده‌ٔ دُر — گهی مشتش تهی باشد گهی پر
بدر سفتن چو دستم نیست گستاخ — ضرورت میکنم خر مهره سوراخ
گر این مهره است و گر درّ یتیمست — نترسم چون پذیرنده کریمست
گرفتم خود سراسر عیبناکست — چو تو بخشنده‌ٔ عیبی چه‌باکست
اگر کالا بصد عیب است در خورد — هنر بیند خریـدار جوانمـرد
متاعی کو کساد جاودان یافت — خریدارش به از تو کی توانیافت
بامیدیکه دیدم در خور تـــو — بضاعت باز کردم بر در تـــو
ز تو بهتر نمی‌یابم خریــدار — تو دانی خواه بستان خواه بگذار
الا تا روز را با شب دو رنگیست — زمانه گاه رومی گاه زنگیســت
بروم و زنگ بادت پادشاهی — بفرمانت سپیــدی و سیاهــی
مظفر بادت از دولت نشانه — مبادا یکــزمان بیتــو زمانه
سپهرت رام ودر عالمگشائی — خدایت یار در کشــور خدائی
دلت بر آرزوها کامران باد — هر آنچت آرزو باشد همان باد

در پژوهش داستـــان

شبی کاقبال را طالع قــوی بــود — سعادت کار ساز خســروی بــود
درآمد خازن دولت به پیـــشم — قوی کرد از بشارتهای خویشــم
بخواهش گفت کای نظم چو مویت — گرفته گوش من و آورده سویت
مرا بپذیر و خاص بندگی کــن — بفرخ روز من فرخندگی کن
ازین پیشت که یاری بودم از دور — چو خورشیدی‌که‌برخاک افکنـد نور-
نگر کز یــاری من قاف تا قــاف — چه‌گنج‌افشاندی از فکرت در اطراف
کنون کز بندگی میبوسمت پای — دو عالم بنده گشتــت حکم فرمای
گرفتی این جهان را از معانــی — گر آن عالم بگیری هم تو دانی

ز تو بر در فشانی دل نهادن / ز من بند از دل دریا گشادن
ز تو طالع شدن نیک اختری را / ز من بردن بشارت مشتری را
ز تو خوش خوش نشید آغاز کردن / ز من گوش عطارد باز کردن
ز تو گردن‌گشادن طبعرا جیب / ز من دادن بتو نو باوهٔ غیب
ز تو بر مفلسان بخشنده بودن / ز من بر گنج گردون ره نمودن
مبند از بیم تنگی محکم انگشت / که داری کیمیای غیب در مشت
زهابی دادت این گردنده دولاب / چرا داری دریغ از تشنگان آب
در آن چشمه محیطی یکدم آید / سبوئی نیست کز خوردن کم‌آید
ز کاویدن چو چشمه ریش گردد / زلالش هر زمانی بیش گردد
برون ریز آب چه ار خود بود شور / که چه چون چشمها بندد شود کور
عروسی را برون آر از عماری / که خورشید آیدش در پرده داری
همش دیبا ببر باشد هم اکسون / گه افسانه سر آید گاه افسون
برفق از چشم نیکانش نظرخواه / که چشم بدنیابد سوی او راه
جوان ماند بعمر جاودانی / چو کم عمران نمیرد در جوانی
من این پیغام کز دولت شنیدم / چو دولت سر بگردون برکشیدم
فکندم مرغ همت را بپرواز / دل گمگشته را در دادم آواز
در درج جواهر باز کردم / ز دل بر لب نثار انداز کردم
امید از همتم باری شگرفست / که تا روز مرا روزی چه حرفست
گر آید گوهری در خورد گوشی / فتد بر دامن گوهر فروشی
وگر نبود چنان شایستهٔ چیزی / هم ارزد نزد دانا کم بشیزی
خردمند ار نخواند از ملالش / نه خالی بیند از معنی خیالش
بوند آخر چو من نیز ابلهی چند / که هم ز افسانه‌ای گردند خرسند
نداند چون کسی افسون جانی / بافسانه گذارد زندگانی
شتر کو سوی نخلستان زندگام / اگر خاری خورد هم‌خوش کند کام
نه در عالم همه خوش اختیار است / که زشتی نیز چون خوبی بکار است

حکایت کلاهـدوز

کلهدوزی ز شغل خویش روزی
همی زد طعنه‌ای بر کفشـدوزی

بعـذرش کفشگر گفت ای سرافراز
بتقویم کهن چندین مکـن ناز

بپاسخ من‌توانم عذر تو خواست
که پا افزار مردان کرده‌ام راست

گرفتم خلق شد از تو کله پوش
نشاید پای خود کردن فـراموش

کلاهت نزد من نرزد پشیـزی
که‌محتاجت نیم در هیچ چیزی

تو محتاج منی از روی تمییـز
وگر پرسی کلهـداران تو نیز

سری را بی کله آزار نبـود
برنجد پا اگر افزارنبـود

مهین را گر چه قیمت بیش باشد
برخت سهل حاجت بیش باشد

اگر چه قیمت ترکان بود بیش
برد هندو هم آخر قیمت خویش

سخن فی‌الجمله گر لعلست وگرسنگ
برون خواهم فشاندن زیندل تنگ

خردمندی که گفتاری شنیده‌است
فسون جادوی پیشینه دیده است

یقین‌دانم‌که چون بیند در اینحرف
بکم قدری کند نقد مرا صرف

بخندد کاین‌نه با آن همعنان‌است
منش معذور دارم کانچنان است

چو پیچد دو تننده در یکی پود
اگر زنجیر باشد بگسـلد زود

بموئی نگسلد تا خصم تارم
اگر سختش کشد سستـش گذارم

برنجند ابلـهان از هوشمندان
که سگرا سگ تواند خورد دندان

چه باک از ناوک انداز غرض گیر
چو من از جان شدم پرخاش‌آن‌تیر

بمرغ سنگخوار آنکو زند سنـگ
فراخش کرده باشد روزی تنـگ

بجانم زین دل بیحاصل خویش
که پیش آن گل افشانم گل خویش

خرد بیخـود شود زین نقش بینی
که زنگی غازه مالدپیش چینی

زند صد قهقهه کبک اندرین باغ
که با طاوس رقّاصی کند زاغ

بخندیدن در آید خر بآواز
که بوقی پیش طنبوری کند ساز

کشد چون کوسه با ریش‌آوران ریش
دو موئی را درانداز‌د به تشویش

در انصاف است خوبی و تباهـی
چو رفت انصاف میگو هر چه خواهی

ولی چون جوش طبعم گرم خیزاست
خرد را در هوس بازار تیز است

درون صد رخنه شد زین آبخیزم خلاصم نیست تا بیـرون نریزم
چو دیگ از گرمی خود گشت جوشان کف از کامش برون ریزد خروشان
چو سیلی در نگنجد بر گذرگاه ز زیر پل کند بـالای پل راه
چو در کهسـار دارد چشمه جاتنگ شکافد سنگ و بیرون آید از سنگ
دلا چون غنچه لب بستن نه‌کاراست برون ریز ار بخاطر خار خار است
مگر خاری بود کو گل برآرد نشاطی در دل مرغان در آرد
گلی تا نشکفد زین خار خارم چگونه ببلان را چشم دارم
بکار آرم کنون طبع گهـر ریز بکان کندن کنم پولاد را تیـز
عجب نبود گر از کاویدن سنگ گرامی گوهریم آید فراچنگ
ورق درپیچم از بسیـار گفتن که در سفتن به از خاشاک رفتن
نخواهم دل که بیش اندیش باشد که از بیشی خصومت بیش باشد
نظامی چون سخن ناگفته نگذاشت ز خوبی گوهر ناسفته نگذاشت
چو بازان شو بکم گوئی فسانه مگو بسیار چون گنجشک خانه
مرا باد هوس کز جنبش گرم ربود از پیش بینش پردهٔ شرم
چو نگذارد که بر خود گیرم آنجوش صداع اندک دهم باری هم‌آغوش
دماغ از گفت ناخوش گیرد آزار دهل اندک توان زد چنگ بسیار
ز حلوا لقمه بر گیرد همه کـس ز سرکه در نواله قطره‌ای بس
در آن گنجی که بست از گنجه بنیاد دگرگون کرد گنجـور دگر یاد
من از وی چیده‌ام پیرایه‌ای چند درین گنجینه خواهم کردنش بند
که ماند تا قیامت پیکـر آرای عروس عالم از وی فرق تا پای
خداوندا چو زین فرزند چالاک مبارک روی گردد مادر خـاک
چنانش ده فروغ جاودانـه که باشد مردم چشم زمانـه
نهد در ظلمت خاک از روائی بهر خانه چراغ روشنائـی
درین حرفم گرفت خلق پیش است گرفتاریم خود زاندوه بیش است
در آموزم بتلقیـن در همه چیز جواب خویش زان دیگران نیز
گواهی میدهد دل زان سرایم که درحضرت قبول است این‌دعایم

در بیان حقیقت عالم

گر آگاهی خبر گوی ایخردمند | که چون میگردد این گردندهٔ چند
چه شکلست این‌گهی بالا و گه‌زیر | که گشتش زود بینی ماندنش دیر
چه گونه است‌این بساط ظلمت نور | که گاهی مشک بیزد گاه کافور
اگر منزل زمین شد آسمان چیست | وگر عالم همین خاک است‌آن‌چیست
کجا سر دارد این گردنده دولاب | خیال است اینکه می‌بینیم یا خواب
درین چرخه نظر کردند بسیار | سر رشته نشد بر کس پدیدار
همه جستند و گنجینه نهان بود | همه خوردند و دریا همچنان بود
بسی اندیشه را دادند پرواز | ازین گنبد برون نگذشت آواز
وگر بیهوده فریادی کند کس | صدایی باشد اندر گنبدی بس
زمینی کی شناسد کاسمان چیست | کسی‌کانیجاست‌چونداند که‌آن‌چیست
قدم تا بر فلک نتوان نهادن | فلک را کی توان مدخل کشادن
درین اندیشه‌های پیچ در پیچ | دروغ افسانه‌ای بینی دگر هیچ
نیابی راستی زین کژ حروفان | که برناید کلوخ از قعر طوفان
کجا داند فلک را رمز و تقسیم | دو نقش هندسی بر لوح تقویم
نبینی هر زمان استاد چالاک | که خود خاک افکند بر تختهٔ خاک
درین پرده نشاید نقش بینی | که نابینا ندوزد نقش چینی
مگر کاین تیز رو چرخ کلال است | که حاصل زان روش مشتی سفال‌است
ورق چون بشکند عقل از چنین جا | که چرخ آنجا نماید کاسه اینجا
که‌کرداین کاسه گر زونیست این‌ساز | وگر او ساخت چون می‌بشکند باز
بباید خاک را منزل بریدن | کزین پر بر فلک نتوان پریدن
ملک شو تا ستانی از فلک داد | که این تخته نخواندست آدمیزاد
تو پنداری که عالم جز همین نیست | زمین و آسمانی بیش ازین نیست
همان کرمی که در گندم نهانست | زمین و آسمان او همانست
بر آن کنگر که قدرت را کمند است | چنین ذره خدا داند که چند است
چه آگاهی که شبگردان این راه | کجا دارند هر شب نوبتی گاه

همان به کاین ور قرا در نوردیم — بگرد فکر بیحاصل نگردیم
فرو برّیم زین خورشید وسایه — سریر شرع را بوسیم پایه
دلا در دامن اسلام زن چنگ — که او دارد کلید هفت اورنگ
بر افروز ار توانی مشعل نور — که شب‌تیره است‌ومرکب‌لنگ‌وره‌دور
گرفتم خود بجدولهای مرقوم — همه احکام انجم گشت معلوم
چه سود این جمله چون درعالم‌پاک — نه انجم راه می‌یابد نه افلاک
گزارشهای این حرف ورقگیر — چه خواند باز با قانون تقدیر
بتانی کاندرین محراب گاهند — برین در چون من‌و تو خاک راهند
همان در زن که این خوبان فرخار — فراوان سبحه را کردند زنّار
رواقی کاین کهن بنیاد دارد — که داند چند چون ما یاد دارد
فلک بتخانه‌ای بینی بلندی — نبشته‌برسر بتخانه پندی
بعبرت چون درو بیند خردمند — فرو ریزد ز دیده قطره‌ای چند
تو نیز ای یکشبه مهمان ایندر — حروفی چند ازین برخوان وبگذر
زمانی یاد کن زینجان دمساز — از آنرفتن که نتوان آمدن باز
اگر بیداریئی داری بیندیش — از آن خفتن که نتوان خاستن بیش
بخوابند ابلهان منکر هوش — بخفتن باز باشد چشم خرگوش
چو دهقان سر ز خفتن بر نیارد — همه خرمن بگنجشگان سپارد
جهان چاهیست بی بن بر سر راه — نشاید مست خفتن بر سر چاه
یکی افسانه‌های خفتگان گفت — چو در بینی فسانه گوی هم خفت
سخن باقی و شب درگفتگو رفت — سپیده در دمید و مه فرو رفت
نشاط زندگانی شد بپایان — جنیبت پیش راندند آشنایان
کجایند آن جوانمردان چالاک — که پیش از ما فرو رفتند در خاک
از آن منزل کی آید کاروانی — کزان گم گشتگان گوید نشانی
چه نازک بر دمید آنلاله درباغ — مگر کز نازنینان دارد ایند اغ
از آنخوشبوست‌اینگلهای خود روی — که از خون جوانان دارد اینبوی
بنال ای بلبل مهجور مانده — بیاد دوستان دور مانده
درین دوران که سر تاسر خمارست — کسی کو مست باشد هوشیارست
نه زان مستی که‌چون بر سرزندجوش — از آن خردر خروش آید بیک نوش

از آن مستی که چون نو کرد بنیاد سروش غیب گرددآدمیزاد
بس از جامی که یکقطره بهشیار نبخشد تا نگردانی نگونسار
بر افروز از شراب شوق سینه که هست این آفتاب آن آبگینه
مباش افسرده چون کرم شب افروز که آتش پاره‌ای بینند بیسوز
جز از پروانه ناید عاشقی خوش که پا کوبان رود بالای آتش
خدایاهر کرا بوئیست زین باغ زیاده کن دلشرا آتشین داغ

در فضیلت عشق

جهان بی عشق سامانی ندارد فلک بی میل دورانی ندارد
نه مردم شد کسی کز عشق پاکست که مردم عشق و باقی آب و خاکست
چراغ جمله عالم عقل و دینست تو عاشق شو که به ز آنجمله اینست
دلت بر گربه‌ای گر مهربانست نشان صحبت ایمان همانست
دلترا گربه برد وگر نبرده‌است برو پیش سگ اندازش که مرده است
نداری چون ز عشق گربه‌ای سوز وفاداری ز سگ باری بیاموز
اگر چه عاشقی خود بت پرستیست همه مستی شمر چون ترک هستیست
بعشق ار بت پرستی دینت پاکست وگر طاعت کنی بی عشق خاکست
نئی کم زان زن هندو در ینکوی که خود را زنده سوزد بر سر شوی
بسا گبرا که پیش بت به‌تسلیم بزیر ارّه خوش خوش شد بدو نیم
تو کز عشق حقیقی لافی ایدوست خراش سوزنی بنمای در پوست
تو کز بانگ سگی از دین شوی فرد نداری شرم ازین ایمان بیدرد
چو قمری را دهی بیجفت پرواز ز بستان در قفس رغبت کند باز
کبوتر در هوای یار چالاک فرو افتد ز ابر تیره بر خاک
ترا گر پای در سنگی برآید چو بیدردی ز دردت جان برآید
فدای عشق شو گر خود مجازیست که دولت را درو پوشیده رازیست
حقیقت در مجاز اینک پدید است که فتح آن خزینه زین کلید است

حکایت سلطان محمود و ایاز

شنیدستم که محمود جوانبخت
چووقت‌آمد که در صحرا نهد رخت
در آن تلخیکه شربت نوش میکرد
نوید آن جهان در گوش میکرد
یکی گفتش ز مقبولان درگاه
که گر هست آرزوئی در دل شاه
بگو تا دل کنیمت ز آرزو پاک
نشاید برد حسرت در دل خاک
بگریه گفت مرد خانه پرداز
که ای مهمان یکدم را نوا ساو
چو پرسیدیکه در جان‌غمین چیست
بگویم کارزوی واپسین چیست
نظر تا میتواند بود بازم
بگردانید رخ سوی ایازم
که یکدم در رخش بینم نهانی
برم با خود نصیب آنجهانی
طلب کردند یار نازنین پیش
که تا ماتم کند بر کشته خویش
ایاز آمد کرشمه ساز کرده
جهانی نیم کشت ناز کرده
چو عاشق کام دلرا دید حالی
بیک نظّاره قالب کرد خالی
اگر چه عشق خود آشوب جانست
سعادتنامهٔ هر دو جهانست
درین کوی ار دری بتوان گشادن
نگویم پای، سر باید نهادن
ازین در ارچه زیر افتد سر مرد
فدا بادا سر من بهر این درد
چو سر دردم دهد زین باده ساقی
بهای دردسر شکرانه باقی
خدایا باز کن راهم بکوئی
کزان گلزار بتوان یافت بویی
از آن می جرعه‌ای در کام ریزم
که تا روز قیامت مست‌خیزم

در نصیحت بفرزند

الا ای مردم چشم گرامی
که چون سعد فلک مسعود نامی
زنامی کز در امیّد داری
سعادتنامهٔ جاوید داری
امیدم هست کز جولان مقصود
ز مسعودی به محمودی رسی زود
چو آمد پایه عمرت بده سال
ز توده گونه فرّخ شد مرا فال
چوزین‌بالا شوی هم چشم دارم
که بالاتر شود زین پایه کارم

همان شب یافت بختم تاج شاهی
که لولوی تو رست از گوشماهی

کنون کت دهدهی شد سکه پاک
زنم نه گانه بر بام نه افلاک

چراغی چون تواندر دود مانم
چرا روشن نباشد چشم جانم

چو هست از روی تو چشم مرا نور
ز رویت باد یارت چشم بد دور

اگر بپذیری ای فرزانه فرزند
پدر وارت بگویم نکته‌ای چند

کنونت لوح دل پوشیده حرفست
خِرَد خُرد است و نادانی شگرفست

کنم هر چندت آگه زین معانی
ندانی قدر آنرا چون ندانی

چو شهد از سرکه بشناسی سرانجام
شناسی ذوق این لوزینه در کام

خدا آنروز هم روزی کنادت
که پند من دل افروزی کنادت

کسیرا گو درین گیتی خردمند
که دل بر نکته دارد گوش بر پند

دل و گوشیکه بی تمییز باشد
ستوران و خران را نیز باشد

چو در گوش گران گوید کسی راز
کند مردیگران را نیز آواز

نخستین‌پندم آن شد گر نیوشی
که جز در طاعت یزدان نکوشی

همیشه ز اعتقاد پاک پیوند
خدا را بنده باش و نفس را بند

بر آن کوش از نیاز سینه پرور
که دامن پاک داری و آستین تر

مکن یاران بی پرهیز پیشه
در پرهیزگاری زن همیشه

بصفّ نیکنامان شو کمانگیر
ز بدنامان گریزان باش چون تیر

بمنعم دار همچون مؤمنان هوش
مکن چون کافران نعمت فراموش

در آب و گل مکار آن دانهٔ خام
که بار آرد پشیمانی سر انجام

چو در مغز اوفتد جوش جوانی
عنان کژ دار دل را تا توانی

چو شیران برشکار انداز مستی
چو خوک و سگ مکن شهوت‌پرستی

چو پیران پختگی کن گاه خامی
که نیکست از جوانان نیکنامی

ورت پیری کند روزی خداوند
خدائی شو چو پیران خردمند

بطاعت کوش چون‌روشن‌ضمیران
مکن کاری که مپسندند پیران

جوان دیوانه باشددر همه روی
ز دیوانه بتر پیر جوان خوی

کمانرا کوژ باید تا کمان بود
چو خواهد تیر گردد بشکند زود

اگر خواهی نکو باشی نکو باش
همیشه راستکار و راستگو باش

مترس از تهمتی کز راستکاریست
که مزد راستکاری رستگاریست

گریزان باش از آنکژیار بد کیش — که باشد راست دیدار و کژ اندیش
رقم‌زن را مبین کو خط کشد راست — که چندان نقش کژ زانراستی‌خاست
مزاج کـژ رها کن تا توانـی — که تا با کژمراجان در نمانـی
دو کژ را باشد از پیچش بسیجی — نیفتد راسترا با راست پیچی
دو حلقه گردد از پیچش فراهم — دو سوزن در نیاویزند با هم
بگیتی بایدت خورشید روئی — چو صبح دومین کن راستگویی
نخستین صبح کاخر بیفروغست — سیه روئیش پاداش دروغست
کسی کور را هوس در جمع مالست — نشان راستی در وی محالست
بصدق آنکس تواند شاد بودن — که بتواند ز حرص آزاد بودن
امل را ره مده پیرامـن دل — بنه نقد رضا در دامن دل
گرت خوردی و پوشی هست درجای — زیـادت را ز در بیرون منه پای
گرت در خانه باشد نانی از جو — میفت از بهر گندم در دوا دو
بنانی صبر کردن پادشائیست — دویدن در پی گنجی گدائیست
امل در دل خداوندی نباشد — سریری به ز خرسندی نباشد
طمع را در همه در روی زرد است — خوی پیشانی آب روی مرد است
چو باکم سازی و افزون نخواهی — علم بر بام‌دولت زن که شاهی
مباش از بهر تاج و تخت محتاج — زمین را تخت دان و چرخرا تاج
گرت دندان بهم بندد بپرهیز — مکن دندان بمال مردمان تیـز
بکش پیش همه بیمزد خوانـی — مخواه از خوان کس بیمزد نانی
می از جام کسان در کام کردن — لوندی را حریفی نام کردن
مریز اندر گل آن سیل شرابی — که در بنیاد عقل آرد خرابی
بجام‌مردمان سبلت مکن سست — شراب لعل تو خونابهٔ تست
ورت گردد بزرگی نعمت اندوز — بخدمت وام آن نعمت همی دوز
کرم را شکر گوی زندگی باش — نمکرا حقگذار به بندگی باش
نه کمتر زان سگی کز بهر نانی — بود بر منعم خود پاسبانی
گرت باشد ز سلـطانان فتوحی — به بنگاه گدایان کن صبـوحی
درت را قفل بر درویش کن سست — توانگر خود نه محتاج درِ تست
دهان مفلسان شیرین کن از قند — که بر حلوا کند منعـم شکر خند

شکمهای تهی را پر کن از قوت / که مرغ سیر را حنظل بود توت
صلای منعمان گفتن بخانه / فریب طوطیان باشد بدانه
چو نان دادی بباید شکر کردن / که باری نانت میارزد بخوردن
بمنت چشم مهمان را مکن ریش / بنه منت ولی بر دیدهٔ خویش
چو پیلان باش پیشانی گشاده / نه چون موران گره در سینه داده
چو نتوان رفتنی را داشت در بند / گره بستن چو موران بر شکم چند
مشو باری ترشـــرو تا توانـــی / اگر شیرینئی ندهی تو دانی
بدهر از دوست روئی نام باشد / که دشمن روی دشمن کام باشد
چنانهم خویشرا مکرم مکن نام / که از سرمایه داری دست بر وام
کسی کز وام شیرین شد شمـارش / همیشه تلخ باشد روزگـــارش
نمیگویم که تا ندهی فرج نیست / گرت باشد بده ورنه حرج نیست
ز حاجت بیش در دنیامجو چیز / وگر نا جسته یابی رد مکن نیز
چو گردد ابر دولت بر تو دُربار / فروتن باش همچون شاخ پر بار
به هستی به که خدمتکار باشی / که‌خود در نیستی ناچار باشی
تواضع کن و لیکن باکم‌از خویش / که با بیش از خودی لابد کنی بیش
چو دنیا باشد ار خواهی سعادت / به خویشاوند پرسی گیر عادت
چه خوش گفت‌آن بـرادر با برادر / که کن تعظیم خال از بهر مادر
ور از دنیا بسوی دین پناهی / نیت خوشدارو میکن هر چه‌خواهی
نیت را گر ز حق باشد فراغی / گیاهی را بود پاداش باغی
نخواهی آخر اندر کار ها جوش / توکل را مکن اول فرامـــوش
بهر کاری که باشد تا توانـــی / خدا را یاد کن دیگر تو دانی

آغاز داستان

بتـــــاریخ عجم داننـــــدهٔ راز / چنین کرد این حکـایت را سرآغاز
که چون خورشید هرمز رفت در خاک / کشید اکلیل خســرو سر بر افلاک
جهان را خسرو از سر کار نو کرد / کرم را در جهان بـــازار نو کرد
بترتیب جهان بودی شــــب و روز / گهی لشکر کش و گه مجلس افــروز

چو بیداران بپاس ملک و اسباب / ز بیداریش عالم رفته در خواب
سران از تیغ او اندیشه کردند / همه گرگان شبانی پیشه کردند
چنان آراست ملک از دانش و داد / که شهر آسوده گشت و کشور آباد
مقیمان زمین زان مهربانی / همه‌مشغول عیش و کامرانی
باشک و ناله کس ننمودی آهنگ / مگر چشم صراحی و رگ چنگ
چو شه را با رعیت دل بود راست / ز خواب خوش نیارد فتنه‌برخاست
هم از غارت رهد کالای محتاج / هم از تاراج خصم ایمن شود تاج
زمینی کز خزان میرد نباتش / هوای معتدل بخشد حیاتش
ز ظلم شاه خلق از جان شود سیر / بود اشک گوزن از خندهٔ شیر
چراغ از روشنایی ارجمند است / چو در کالا زیان آرد گزند است
گیا را پرورش بخش آفتابست / چو از گرمی کند خشکش عذابست
کند آب از لطافت سبزه را مست / چو تند آید درختان‌را کند پست
دهد باران بخوشه دانه چون‌دُر / چو بارد ژاله ریزد خوشهٔ پر
زانصافی که دور خسروی یافت / بگیتی عهد نوشروان نوی یافت
ولایت ضبط گشت از قاف تا قاف / ستمکاران فرو ماندند ز اطراف
نماندا‌ندر جهان صاحب کلاهی / که در پیشش نرفت از دیده راهی
کلهداری که سرکش بود و بیباک / سرشرا با کلاه افکند در خاک
خسان را پاک رفت از هر دیاری / بگلزار زمین نگذاشت خاری
بجز چوبین که در ره خار بودش / وزو پای مراد افکار بودش
نبود از کین در آن فرخنده ایام / کس آهن دلتر از چوبینه بهرام
دلیری بود چون شیران بمستی / چو بهرام فلک در چیره دستی
بعهد هرمز از تیغ و خزاین / مسلط گشته بر ملک مداین
از او اورنگ هرمز زا نَوی بود / که هرمز را سپهداری قوی بود
بگرگان و طبر کرده ز میری / گهی شیری و گاهی شیر گیری
چو هرمز سوی خاقانش فرستاد / بکوشش ملک خاقان داد بر باد
رسید اندر مداین باده و گیر / کشیده پور خاقان را بزنجیر
گلو بسته بسی میرولایت / غنیمتهای چینی بی نهایت
چو آنفیروزمندی دید ازو شاه / تغیّر یافت اندر خاطرش راه

ز غیرت کرد طعن بیکـــرانش
نوید پنبه داد و دوکدانـــش
ازین وحشت که‌بر بهـــرام ره‌یافت
چووحشی‌جست و روی ازمردمی‌تافت
برون آید بخشم از نیـــروی خویش
حصار خویش کـرد از بازوی خویش
ز طاعتگه بعصیان دور میــبود
گهی پیدا گهـی مستــور میبــود

گریختن خسرو از مداین

چو بر هرمز سر آمد پادشاهـــی
ز خسرو تازه گشت آنکینه خواهی
بر آنشد کاتش کین بر فروزد
درو بهرام چوبین را بســـوزد
فراوان داد رایت‌را بلنـــدی
نبودش بر عدو فیـــروز مندی
اگر چه پایهٔ کســری نگه داشت
فراز تخت هرمز خوابگه داشت
نخفت ایرا خسک در بسترش بود
مگس در توی‌پیراهن درش بود
دگر باره بکوشش گشت‌کینتوز
که دشمن چیره میشد روز تا روز
مصافی کرد چون فیـــروز مندان
ولی یاری نکردش بخت چندان
مظفر گشت خصم سرد مهرش
علم بشکست ز آسیب سپهـــرش
روان شد با دلیـــری چند سرکش
دلش از شعلهٔ چوبین پر آتش
مداین را درود بیکـــران داد
پس ادهم را بپوئیدن عنان داد
همیرفت از طلبکـــاران‌نهائی
غبار آلوده چون‌باد خزانی
بسی روزاز کشش در خاک ودرسنگ
ز نعل رخش میبرّید فرسنگ
برفتن همرکاب شاه‌شـــاپور
همیکرد از سخن کوته ره دور
ز رمز و نکته و افسانه‌وپند
عبارت را بجان میـــداد پیوند
عجایب‌ها که دید از هر ولایت
همه میکرد پیش شه حکایت
که در چین دیده‌ام از تنگ پرکار
که کردی دایرهٔ بی دور پرگار
وگر دیدم بروم از پیشه ورزان
کهاز بلّور کردی آب لـــرزان
زنجآری بدیدم نیز در کرخ
که گویی گرد کرداز تیشه بی‌چرخ
دگر دیدم در اقصای خطا هم
که ده نقاش سنگ آمد فراهـــم
ز بس دعوی چوبی سنگ اوفتادند
بدعوی در میان سنگی نهادنـــد
قرار آن شد که از یکضربه هر کس
دویم زد باشد از هم‌پیشگان پس

بنوعی هر یکی زد تیشه‌ای راست که از ده زخم کامل پیکری خاست
ز سر تا پای او از هیچ رویی بجز جان در نمی‌بایست موئی
ز چندین گفتها کم گشت لب‌تر ندیدم هیچ نقشی زان عجبتر
که در چین بود از ارمن نقشبندی نبشته نقش شیرین بر پرندی
چو من جادوگرم در صنعت چین گرفتم نسختی زان نقش شیرین
نمایم گر خرد را پای داری دل اندر دیدنش بر جای داری
بفرمان ملک گویند درحال نورد فتنه را بگشاد تمثال
تماشا کرد شاه آن پیکر چست که شیرین جانی از نوک قلم رست
درون جانش تا پاکی در افتاد بهر کنج دلش چاکی در افتاد
همی دید آن‌خیال بوالعجب را بدندان می‌گزید انگشت و لب را
بکهبد گفت این کز وی نمونه‌است تعالی‌اله که آنصورت چگونه‌است
ازین صورت مرا شد کار دشوار بگو تا چون بود تدبیر این کار
بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور که ای در صورت وسیرت همه نور
شنیدم کز ره فرمانروائی زنی دارد برارمن پادشاهی
امورش از رقمهای مسلسل بتوقیع مهین بانو مسجّل
بتی کاین نسخه از وی درپرنداست نیابت دار آن تخت بلند است
مهین بانو نموداریست برتخت بدو دارد نظر بینائی بخت
برسم بندگان پیشش کمربند همش بنده است هم فرزانه فرزند
بدیده خدمتش را برگزیده‌است همش خاک ره و هم نوردیده‌است
خلافش در دل بانو نیاید اگر بندد جهان‌را ورگشاید
کلهداریست چون شاهان سرافراز نه بر رسم عروسان‌مقنع انداز
بشکل آهو بدل شیر دلیراست نگیرند آهویش زیرا که شیراست
سوار چیره کز رخش سبکخیز فرود آید درآید در تک تیز
خود آموزد هنر ناوک زنان را ریاضت خود نماید توسنان را
بناوک موی را صد شاخ کرده به نیزه کوه را سوراخ کرده
بتاریکی زند از تیر قتّال مگس را با سلیق از پشه قیفال
برش کز لطف چون دُریتیمست درونش آهن و بیرونش سیمست
کشیده چون بچوگان آرزویش شکسته‌ششیشه گردون ز گویش

چو گویش خاکبوسی ساز دارد   بچوگانش از تواضع باز دارد
ز هر حرفه که مردانراست درخور   همه هست و نکو روئیش بر سر
جمالش خود عفتکردن نه راهست   که این صورت برآن‌معنی‌گواهست
نه تنها آفتاب از حسن وتابست   که در ضبط جهان نیز آفتابست
براق دولتش کز کین پی افشرد   سران را در زمین یکسر فرو برد
بعهدش هر که در سر کرد بادی   سر او را بزد بی ایستـــادی
سران در راه او خاکی مثالند   که چون خاشاک شارع پایمالند
نماندستش بگلشن هیچ خــاری   که‌در دامـــانـــش آویزد بکـــاری
همه هموار گشته عرصه تخـــت   چو کشت پر کلوخ از مالش سخت
چو نیزه سخت باشد داوران را   تـهوّر بشکند زور آوران را
اگر سوهان نه‌دندان دار گردد   درشتیها کجا هـــموار گردد
درون چون بیش باشد آسیاسنگ   بپیکان چون کند با آسیا جنگ
سپهکش با خس و خار جفاجوی   چو آتش روی باید از همه روی
ملک چون پشت داد اهل و دغارا   ز پشت تیغ حک نتوان خطا را
اگر خاک از هوا آبی نبینـــد   غبار هر زمینی کی نشیند
چنانست ایمن‌آن‌ملک از چنان‌شاه   که کس خاری نبیند رسته در راه
ز شب تا روز کار آن جهانگیر   نشاط و مجلس است وگشت ونخجیر
سرش هشیار ولعلش در شرابست   دلش بیدار وچشمش مست‌خوابست
خود اندر خواب ناز و عـهدهٔ تخت   حوالت کرده بر بیـــداری بخت
ببسته با چنین عشرت پرستی   در شهوت بهشیاری و مستی
ز آهن کرده گنج خویش مسمار   کلید کس نیابد بر درش بار
اگرچ از خوبروئی هست بیجفت   حدیث جفت نتوان پیش او گفت
چنان نخلی که گر بتوانش برخورد   نباشد جز بباغ شاه در خورد
جهانخسرو که مثلش در جهان‌نیست   حدیثش در همه عالم نهان نیست
چو خورشید ار بدانسو تابد از دور   مه نورا کمالی بخشد از نـــور
سلیمان گربه بلقیس افکند شست   چه‌زیبا باشد آن خاتم بدین دست

رسیدن خسرو بشیرین در شکارگاه

چو صورتگر نمود آنصورت حال — بدام افتاد مرغ فارغ‌البـــال
ملکرا در گرفت آنحال شیرین — که شیرن آمدش تمثال شیرین
سوی ارمن شتابان شد سبکخیز — چو عنصر کو سوی مرکز شود تیز
چو سایه در سواد ارمن انداخت — بهر روضه مهی در خرمن انداخت
بصحرا داشت شیرین گشت نخجیر — گهی از غمزه کشت آهو گه از تیر
ز تیرش کز روش در خوردزه بود — پلنگان را بپیشانی گره بـــود
قضا را ز اتفاق بخت قابـــل — مه و خورشید باهم شد مقابل
بگرمی بسکه دلها مایل افتاد — نظر شد گرم و آتش در دل افتاد
برابر چشم بر چشم ایستادند — نظر دزدیده رو بر رو نهادند
شدند از تیر یکدیگر نشانه — که بود آماج داری در میانه
بسی کردند ترتیب سخن ساز — ز حیرت هر دو را برنامد آواز
نگه میکرد ماه از گوشهٔ چشم — دلش پر مینگشت از توشهٔ چشم
بسی میخواست دل‌برجای دارد — بطوفان بر زمین چون پای دارد
اگر دلرا عنان میداد جانش — گرفته باز پس میزد عنانـــش
چونتوانست ازو دلرا جدا کرد — جنیبت راند ودل بر جا رها کرد
زبی صبری جفا میدید و میرفت — ز حیرت در قفا میدید و میرفت
رونده سرکش و جوینده بیحال — کبوتر میشد وشاهین بدنبـــال
چنین تا شد گذر بر مرغـــزاری — سمنبر خیمه‌زد زیر چنـــاری
اشارت کرد خوبان را که پویند — غریبان را خبرها باز جویند
دوید آزاد سروی شد خبر جوی — از آن بیگانگان آشناروی
ملک فرمود تا شـــاپور فرخ — بگوید در خور پرسنده پاسخ
جوابش داد شاپور از سر هوش — که نبود راز ما در خورد هر گوش
اگر خود پرسد از ما بانوی دهر — بگوئیم آنچه داریم از جهان بهر
پرستار آنچه بشنید آمد و گفت — سهی سرو از خوشی چونلاله بشکفت
بخدمت خواند شاپور گزین را — نشاند واز جبین بگشاد چین را

بدو گفت ای دلم مایل بسویت   نمودار خرد پیدا ز رویت
کئی وکیستند اینره نوردان   چشان دارد همی زینگونه گردان
تواضع کرد شاپور خردمند   دعا را با تواضع داد پیوند
که ای نورسعادت در جبینت   سعود چرخ بادا همنشینت
خدا اندر سر افرازی و شاهی   بقازان بیش بخشادت که خواهی
حدیثی را که پرسیدی دراز است   صداع رایگان دادن نه ساز است
ولی چون‌ناگزیر است از نمودن   بگویم آنقدر کارزد شنودن
درآن فوج آن سواری کارجمنداست   فرس گلگون و او سروبلند است
نگر تا سهل نشماری شمارش   که نیکو میشناسد روزگارش
باورنگ عجم پوشیده چهر است   که این شمع آفتاب آن سپهر است
سعادت بین که داد اینخاکراروی   که آمد نور آندولت بدینسوی
بزرگان دولتش را تیز دانند   خطابش خسرو پرویز خوانند
چو شیرین نام‌خسرو کرد درگوش   نماند از ناشکیبی در سرش هوش
که بود از رهروان بشنیده نونو   ز حد بیرون حکایتهای خسرو
گرفته در نهان باخویشتن راست   که او را خواهد ار ممکن بودخواست
نثار شاهرا ره رُفته میداشت   که مروارید خود ناسفته میداشت
بکار خویشتن هنجار میجست   تمنا را کلید کار میجست
موافق شد چو با اندیشه تقدیر   درآن اندیشه حاجت نیست‌تدبیر
چو وقت آید که اقبال اندرآید   باستقبال حاجتها برآید
چو خواهد کِشته‌ایرا خوشه پر بار   همه بر وقت بَارد ابر دُر بار
نبایددر پی دولت زدن گام   که خود ناخوانده پیش‌آمد بهنگام
ز بختی کامدش ناخوانده درپیش   مبارک دید شیرین طالع خویش
خرامان رفت با جان پر امید   زمین را سایه شد در پیش خورشید
بصد تعظیم خاک راه بوسید   فراتر شد رکاب شاه بوسید
شه از شیرین چو دید آن تازه‌روئی   شدش تازه ز سر دیوانه خوئی
سرش میداد دستوری خرد را   بصد حیله نگهمیداشت خود را
فرود آمد ز پشت باد چون باد   چو سبزه بوسه‌زد بر پای شمشاد
چو سر بر کرد در نظّارهٔ نور   بنامیزد چه بیند چشم بد دور

جهانی دید از عشق آفریده   جهانی پردهٔ عاشق دریده
ازین سو این زدیدن گشت بیهوش   وزان‌سو او زحیرت ماند خاموش
-و عاشق روی در رو مست دیدار   نظر بر کار وامانده عقل بیکار
چو شیرین یاد کرد از خود زمانی   کشید از راه شیرینی زبانی
که یارب این چه دولت بود مارا   که ابری چون تو مهمان شد گیارا
مگس جلاب شیرین را شود قید   چه شیرینم که عنقا کرده‌ام صید
قطره کی رسد دریای پر شور   سلیمان کی خزد در خانهٔ مور
نجا در ذره گنجدمهر روشن   که از تابی برقص آید ز روزن
چو آمد آفتاب از بیت معمور   سزد گر کلبهٔ ما را دهد نور
سخن را کرد خسرو باز بستی   کز آسیب فلک دارم شکستی
مرا خود هست بر دل بیکران بار   شما را هم چه‌گردانم گرانبار
هر آن‌مردم که او را مردمی خوست   نخواهد بار خود بر گردن دوست
مرا کاریست زینجا بوم بر بوم   همای خویش خواهم راند تا روم
چو زانجا بازگردم شادوخندان   شوم مهمان لطف ارجمندان
بزاری گفت شیرین کای دغا باز   چو دلبردی ز من چندین مکن ناز
اگر خورشید بر پایم زند بوس   ز پشت پای خویشم خیزد افسوس
چو خود میبوسم اکنون پشت پایت   تو پشت پا زنی شاید ز رایت
ملک از رخصت آن لعل چون قند   زد اندر پای شیرین بوسه‌ای چند
پس آنگه گفت با صد گونه زاری   که ای در دل نشانده تیر کاری
من از عطف عنان مطلق خویش   ترا می‌آزمایم در حق خویش
وگرنه من کجا آنپای دارم   که از کویت برفتن رای دارم
بود زنجیراسیران را گلوگیر   مرا در گردن جانست‌زنجیر
چو در شست خودم بستی چوماهی   کشان میبر بهر جانب که خواهی
هوای نو در آغاز جوانی   بهم چون آتش و بادند دانی
چو راز عاشقان زینگونه شد فاش   عنایت‌گفت‌حیرت‌را که خوش‌باش
شکر لب گفت با خسرو که‌هان خیز   چو دولت سایه‌ای بر فرق ما ریز
بر آمد بر صبا هر راد سروی   چو باز جرّه بر پشت تذروی
روان گشتند در ایوان شیرین   که تا خسرو شود مهمان شیرین

فرستاد آگهی شیرین سوی تخت
که سوی دولت آمد میهمان بخت

مهین بانو چو زاندولت خبر یافت
که مه در منزل پروین گذر یافت

باستقبال پیش آمد چوشاهان
بجای آورد شرط نیکخواهان

طریق خدمت از غایت برون برد
نثار افشان بایوانش درونبرد

بزرگان را فرود آورد هر جای
ملک‌را بر سریر دولت آرای

برسم خسروان مجلس بر آراست
خردمندان‌نشستند از چپ وراست

نسیم رِمی‌شد اندر جاننوازی
درآمد ساغر اندر بوسه بازی

پیاله برد بر رسم ظریفان
زمین‌بوس صراحی بر حریفان

خرامان گشت‌ساقی باده در دست
وی از می‌مست و میخواران ازومست

زهر سازی که در آواز میشد
سر قرابه‌ای رِمی باز می‌شد

شده در دلشکافی زخمهٔ زار
بدلدوزی شده ابریشم تار

بطان باده و مرغان آتش
ز شادی گریه می‌کردند خوشخوش

چنان دراجو مرغ از سوز بگریست
که آتش ز اشکشان میمرد ومیزیست

سپندی گشت هر سو آتشفروز
سرودی گرم و رقصش از سر سوز

بخور انگیزی عود قماری
معطر کرده گردون را عماری

ز بوی خوش که جان ازدست‌میرفت
فرشته میرسیدو مست میرفت

چو ماه چارده بنشسته خسرو
پریوش در تواضع چون‌مه نو

لبش میخواست مهمان را دهدنوش
کرشمه بانگ‌بر میزد که خاموش

ز خاطر رخصت دوری نمی‌یافت
ولی از ناز دستوری نمی‌یافت

گه‌این جان‌پاره کردآن پرده‌میدوخت
گه‌آن‌دم‌داد و این بی‌پرده‌میسوخت

نبود اندر میان گستاخ روئی
که در گنجد هوسرا کامجوئی

نظر مستغرق دیدار مانده
وکیلان رِخرد بیکار مانده

تمنا کو بدل قاروره میسود
بر شوت خون دل میخورد ومیبود

برون می‌جست هر دم جان‌پرتاب
زبان میداد امیدش که مشتاب

دو مست شوق را ز آن همشرابی
بظاهرمستی و باطن خرابی

بدّینسان تا بشام از اول چاشت
مئی خوردند کز جان چاشنی داشت

چو آمد در غنودن چشم خورشید
بمرقد رفت چون ضحّاک و جمشید

ملک را خوابگاهی راست کردند
که از چرخ اطلسی درخواست کردند

شراب و عشرت و نقلی مهیّا
کنیزی پنج شش هم چون ثریا
ملک در خوابگه شد باده در سر
هوای سوسن آزاده در سر
همه شب مانده بودش چشم در راه
که طالع از کدامین سو شود ماه
رطبها دید و رغبت کم فزودش
کەتلخش بود چون شیرین نبودش
ببوی گل همیخورد از درون خار
بیاد گنج میپیچید چون‌مار
صنم در خوابگاه خویشتن نیز
مبرا مانده بود از هوش و تمییز
ز ننگ و نام خون در پرده میخورد
ولیک از پرده داران پرده میکرد
دو مشتاق از غم دوری مشوش
فراقی در میان چون کوه آتش

اظهار عشق کردن خسرو بشیرین

چو صبح از پرده آه عاشقان کرد
برو نزد شعلهٔ گرم و دم سرد
دگر ره باز شیرین مجلس آراست
حریفان راست گشتند ازچپ‌وراست
دو بیدل باز در زاری درآمد
جگرها در جگر خواری درآمد
ز نوش ساقیان و نغمهٔ ساز
می از دلهای صافی گشته غماز
ز آهی کزدو غمپرورده میخاست
حیارااندک اندک پرده‌میخاست
در آن صحبت کەشوق‌ازحدبرون‌بود
ز روز اول آمیزش فزون بود
بر آنگونه ز جان نا برومند
همی بودند صابر روزکی چند
نم اندر گل اثر میکرد نو نو
که سیل تند بر میرفت جو جو
چو طوفان موج سر بر زد ز پستی
خلل ره یافت در بنیاد هستی
چنان شددیگهای تفته در جوش
که از سرها فرو افتاد سرپوش
شبی ز اندوه دل با هم نشستند
سخنرا قفل و دلرا در شکستند
نخست از دیده خسرو خون‌تراوید
پس آزار جگر بیرون تراوید
بشیرین گفت کای چشم مرا نور
مشو زینگونه نیز از مردمی دور
که مهمان خودم خوانی ببازی
پس استومآئی از مهماننوازی
نه مهمان شکم‌گشتم بکویت
که جان از دیده شد مهمان‌رویت
وگرنه تا بقارا خم نیاید
شکم داری کسی را کم نیاید
مراحلوای شیرین کی کند سود
کزان حلوا نمی‌بینم بجز دود

نه لب شیرین ز نام قند باشد   ز بوی باده مستی چند باشد
چه سود از اطلس و دیبا زبرپوش   بماه دی چو نتوان کرد بر دوش
بخیلان را از آنکسوت چه خیزد   که اندر طبله نا پوشیده ریزد
غریبی را چو خواندی بر درخویش   بمحرومی نشاید راندن از پیش
ولی آن کس که زاد از بخت محروم   نیاید بهره بیش از رزق مقسوم
چو نبود لقمهٔ روزی به پـــرده   برونش اندازد از لب نیمخورده
چرا نبود مرا دلســـوزی از تو   که تا اکنون ندارم روزی از تو
دلم خون شد ز دورت چند بینم   جدائی در حضورت چند بینم
بروزم چون رسد شبهای دیجور   که باشی روز با من شب زمن دور
چو سرخابان ز تقدیر خدائی   بروز آمیزش و شبها جدائی
چو پیش آوردی از لوزینه‌خوانی   رها کن تاکنم شیرین دهانـــی
چو خواندی تشنه را بر چشمه‌ساری   به تر کردن لبی بگذار باری
شکر پاسخ شد ازپاسخ شکر ریز   که‌شیرین باد از من عیش پرویز
همه آتش بسوی خود مکن ساز   که داری در یکی سورا دوانباز
وگر تو ناصبوری کز تو دورم   چه پنداری که بینی من صبورم
بجان تو که در جان وفادوست   تو جانم گشته‌ای و جان‌من‌پوست
شب و روزم دل آنجا وتن اینجا   تو آنجا زار میسوزی من اینجا
چرا خوش نایدم با چون تو یاری   گرفتن کامی از بوس و کناری
ولی ناموس و ننگ پادشاهی   فتد زآسیب فسق اندر تباهی
بیامیزد میان خاصه و عـــام   بهم نام حرام و حرمت نام
مرا زینگونه میباید بسی سوخت   که عصمت چون بدرد کم‌توان‌دوخت
ملک گفتش که با این رغبت گرم   توقف از پی عار است یا شرم
سرت‌گرشد کله ور در همه چیز   کلاهی و سری داریم ما نیـــز
بتابستان مبین بی آبی جوی   که‌گردد باز دریایی بهر سوی
به بیبرگی مبین در دی چمن را   که برگی هم دمد بید وسمن را
گر اکنون ما نه عیش تـازه داریم   امید از بخت بیاندازه داریم
وراختر خواست‌کردن دشمنی فاش   تو نیز از دوستی با ما یکی‌باش
همه یارند بهر قسمت گنـــج   کسی یار است کوقسمت کند رنج

دگر باره شکر لب گفت کاری / کشم از دیده رنج چون تو یاری
هر آنچ از دست ماخیزد زیاری / بفرماتا کنیمت جان سپاری
نیاریم ار بسر باری کشیدن / توانیم از قدم خاری کشیدن
وگر گردی ز دل شستن ندانیم / غباری ز آستان رفتن توانیم
ورت در جنگ نتوانیم یاری / توانیمت دعا خواندن‌بزاری
نپوشیده است زیر آبگون رود / نم گنجشک و آتشگاه نمرود
نه من زان میکشم دامن زرایت / که روزی چند تنگ آمد قبایت
از آن بالاتر آمد نور خورشید / که‌گردد از کسوفی ذره نومید
ولی میدارم این لوزینه تا دیر / کز اندک لقمه چشم پر شود سیر
چو بازاز طعمهٔ پر گشت سرمست / بخواندن بازکی کردد سوی دست
دلم زان کرد سنگ خویش پیدا / که معیار زرت گردد هویدا
چو خالص بینمت سازم گلوبند / وگرنه در گداز آرم دمی چند
زرت چون پخته شد سازم‌سرانجام / بزّر پخته نرخ نقرهٔ خام
فراوان کرد خسرو کوشش گرم / نشد پولاد یار سیمبر نرم
ضرورت‌خواست از شیرین بزاری / وثیقت را طریق استواری
که جز خسرو نخواهد جفت دیگر / وزین گفته نباشد گفت دیگر
شکر لب گفت کاین‌خودگفتنی نیست / چنین دُرّی ببازی سفتنی نیست
چه پنداری که‌گر من رام گشتم / بگفت نفس بی آرام گشتم
نه من آن‌آهویم کز راه مستی / چو خوک و سگ کنم شهوتپرستی
مرا بر خویشتن هست آنقدر زور / که‌بنشانم تن‌شوریده از شور
حریف ار آب خضر آرد نگیرم / وگر خود مردنی باشم بمیرم
بسویت زان عنان دارم هوس را / که از یک جفت نبود چاره کسرا
اگر—بر تو کسی دیگر گزینم / به از تو کیست کو را برگزینم
مه نو گر دگر جا دیدی امید / نگشتی کفچه دستش پیش خورشید
کنون سوگند فردی میکنم یاد / که گیتی جفت جفت افکند بنیاد
که‌تا روزی که خواهم در زمین خفت / بجز خسرو نخواهم در جهان‌جفت
وگر جان مرا غارتکند نقد / زمن نگشایدش یک عقده بی عقد
بآسان هم بعقد اندر نیایم / دلش را تا فراوان نازمایم

چو شه دید آنچنان سوگندوعهدی
دگر در کام دل ننمود جهدی
بزلف و عارضش قانع شد از دور
ببوئی دل نهاد از مشگ و کافور

آگاه کردن خسروو شیرین رااز قصد سفرخود بسوی قیصرروم

حلاوت سنج شیرین شکر خند
چنین برداشت مُهر از حقهٔ قند
که باخسرو چو شیرین بست پیمان
که این بلقیس گرددآن سلیمان
ملک بر رسم اول چند گاهی
بمهر از دور میکردش نگاهی
بمی می‌گشت دلرا آتشین رود
ز لب دریا کش از دل تشنه‌میبود
بشیرین گفت میدانی که کارم
پریشانست همچون روزگارم
مرا در ملک خود کاری در افتاد
رسیدم با تو کاری دیگر افتاد
کنون کامیدم از تو یافت یاری
بملکم نیز هست‌امیدواری
گرفتم از رخت فال مبارک
که تاجم باز گردد سوی تارک
گرم دستوری باشد ز رایت
بر آرم سر بروم از زیر پایت
سپه بستانم ورانم بتعجیل
بمالم بیدق چوبین ته پیل
به نیزه بر درم هفت آسمان را
لباس نیل پوشم دشمنان را
بدین تیزی چو سازم خصم‌راسلخ
من ولبهای شیرین‌و می تلخ
چو خار از راه خود یکیک بچینم
بفارغ خاطری با گل نشینم
صنم گفت ار چه ما طاقت نداریم
که دامانت ز دست آسان گذاریم
ولی چون همتی بیدار داری
به آن باشد که پاس کار داری
چو مرد از پاس دشمن شد سنانگیر
نباشد دوست کش گردد عنان گیر
تو رو نو کن اساس پادشاهی
که من خود با توام هر جا که‌خواهی
چو کشتی آتش دشمن که تفته‌است
نشاط دوستان جائی نرفته است
اشارت کن بابروی چو چوگان
که تا از سر دوم چون گوی غلطان
قرار کارشان چون محکمی یافت
دل خسرو ز شیرین بیغمی یافت
مهین‌بانو دو همجولان بهم‌داشت
که هر یک دومین در دهر کم داشت
یکی شبگون و نامش کرده شبدیز
گرو برده ز صر صر درتک تیز
سیاهی خنگ گردونرا عنانگیر
چو دود از آتش خویش آسمان‌گیر

دویم گلگون همائی در هوا بود — که گرم ونرم چون باد صبا بود
ز آتش پائیش نعل اندر آتش — گه رفتن چو آب تیز رو خوش
تو گوئی مهره هر یک بافسون — کشیدند از دهان مار بیرون
صنم فرمود کاوردند در حال — برسم خدمتی پیش دو همسال
بخواهش گفت ما را برگ آن نیست — که آید خدمتی در خور نهان نیست
ولیکن در زمانه نیست پنهان — متاع مور و درگاه سلیمان
متاع من که سر تا سر کسادست — سلیمان واربپذیر ار چه‌باد است
چو مورم من که از بس هوشمندی — کنم‌پیش سلیمان باد بندی
چو شه دید آن دو بادتنگ بسته — صبا را بر دو گونه رنگ بسته
در آن نظاره حیران ماند تا دیر — نمیشد چشمش از دیدارشان سیر
نظر سوی سوادش بیشتر بود — که نوری زان سیاهی در بصر بود
بگفتش بود بر من بیکران بار — کنون خود بیشتر گشتم گرانبار
چو خاکی کرد شبدیزت بمن پای — بسان سرمه در چشمش کنم جای
خدا بختم دهد تا بیکم و کاست — توانم عذر چندین مردمی‌خواست
بگفت این و جبین بگشاد چون بدر — پذیرفت از مه خویش آن‌شب‌قدر
برآمد همچو مه در شام دیجور — سوار سایه شد خورشید پر نور
برون راند آنشب‌فرخنده زآن بوم — مبارک روی شد بر قیصر روم
زریش دل بمژگان جوی خون داد — پس از دل ناوک چوبین برون‌داد

یاری خواستن خسرو از قیصر و لشکر کشی او بمدائن

و شکست خوردن بهرام
چوبینه

چو قیصر دیدزاوج پایهٔ خویش — چنان خورشید اندر سایهٔ خویش
بتاج و تخت دادش سرفرازی — کمر در بست درمهمان نوازی
پس از چندی بخویشی مژده دادش — بدامادی کله بر سر نهادش
زقد مریمش نخلی ببر داد — وزان نخل ترش خرمای تر داد

چو دریا لشگری دادش فراپیش   که‌بنشاند غبار دشمن خویش
غبار قلب دریا خیز بودش   که دریایی غبار انگیز بـــودش
راون شد شاه با قلب و خزاین   ز قسطنطنیه سوی مدائـــــن
خبر بردند بر بهرام سرکش   که‌خسرو میرسد چون کوه آتش
نکرد از چیرگی در دل هراسی   مقابل راند چون ناحق شناسی
دو لشکر روی در روبازخوردند   بکوشش بازوی کین باز کردند
بخون ریزی روان شد تیر دلدزد   دلی میخست وجانی میستد مزد
دهن در گوش مردان کرده‌سوفار   سخن میگفت‌کاینک نوبت کار
سنان‌جاسوسی دلها نموده   زبانی داده و جانی ربـــوده
ز تیر اندازی زنبورک از دور   مشبک سینه‌ها چون خان زنبور
نی ناوک نوائـی زار میکـرد   نوای او بدلها کار میکـــرد
خدنگ از سینه دل میکرد غارت   کمان میکردش از ابرو اشـارت
مبارز تشنه شمشیـر میگفت   بخون آشامی از خود سیر میگشت
باستقبال مرگ از تیغ خوردن   همی شد پای کوبان سر ز گردن
جگرها از بلارک چاک میشد   بگردون بانگ چاکاچاک میشد
همی خندید زخم از هیکل مرد   بخنده گریه‌ای خونریز میکرد
بگرمی توسنان چون برق گشته   میان آب و آتش غرق گشته
ز خشت‌آهنین هر سو حصاری   ز سنگین برده هر جا کوهساری
اجل دامن بکشتن چست‌کرده   زمین لیفه بخوردن سست‌کرده
جنیبت بسکه آهن پای گشته   هلال نعل پروین زای گشته
زبان تیغ‌های چاکر و میر   شده در کاس سرّها چاشنی گیر
تن افتادگان میداد در گِل   صلای کرکسان از دیده و دل
شکمهائی که میگشت از سنان سیر   چو برگ گنـــدنـــا میخورد شمشیر
شده خسرو بکین جوشانترازنیل   چو کوه آهنین بر کوههٔ پیل
به پیرامن بزرگان سپاهـــش   ز چشم بد بآهن بسته راهش
بزرگ امید با رای فلک‌تاب   نهاده چشم در چشم سطرلاب
نظر سوی فلک پرتاب کرده   فلک در چشم اسطرلاب کرده
چو طالع را زمانی دید فرخ   بپیل شاه کرد از فرخی رخ

بشه گفتا که دولت را ثباتست   بران پیلت که دشمن پیلماتست
روان شد پیل شه با سر فرازی   بیک شه پیل برد از خصم بازی
بر آنسو تعبیه زانگوبه نشکست   که‌مهره رایگان‌شد دستبردست
ازین جانب حریف از هر کرانه   همیرانداسب خود راخانه خانه
مبارز سرنگون از زین همی گشت   بدینسان بیدقش فرزین همی‌گشت
بخون در مهرهٔ گردون زمین‌سنج   چو رنگین مهره دریکسوی شطرنج
بساتن پیش شه کاندر گل آمیخت   حریفش گوئیا مهره فرو ریخت
شد از خون حریفان خطـرناک   بساط روی آن شطرنج خوناک
دو رویه کاسه بیدقها نهاده   دو نیمه رخ شده سرها فتاده
شه از منصوبه‌ای راند آنسپه را   کز آن منصوبه برد افتاد شه را
چو خود را در تزلزل دیدبهرام   ببرد آن زلزله از جانش آرام
خرد گشتش پریشان آه‌برداشت   خرد را حمله‌کرد و راه‌برداشت
گریزان میشد وخسرو بدنبال   رونده سرکش وجوینـده قتـال
بسی چون باد پی بر پی دویدش   بصحرا او زمین گردی ندیدش
گسسته لشکر او فوج بر فـوج   ز خون آمد بدریا موج برموج
شه آن سر گشتگان را بار میداد   بجان ومالشان زنهار میداد
چو زینسان از شکوه بخت‌فیروز   مظفّر گشت برخصم سیه روز
بدارالملک شد با صد روائـی   ز سر نو کرد اساس پادشائی
بر آمد بر سریر ملک شادان   چو خورشیدی که تابد بامدادان
خرد را مایه داد از کارسازی   بدشمن سوزی و مخلص نوازی
سپه را شاد کرد از نعمت وجود   رعیت را برحمت داشت خشنود
چنان کرد از جهان گرد ستم دور   که شد خاک درش در دیدها نور
ز دولت گرچه فرخ بود روزش   ز چوبین خارخاری بدهنوزش
نگیرد سهل هرگز صاحب تخت   غم‌دشمن‌خصوصا" دشمن سخت
غم دشمن زدشمن بیش کینه‌است   که بیرون است دشمن‌غم بسینه‌است
خله چو نپوست از بیرون خراشد   خله در دل نگر تاچون خراشد
بترس از کینه دار نیم کشته   که بد گیرند مار نیم کشته
چو بهرام از سیاستگاه خـسرو   عنان را درهزیمت داددر رو

نبد زان ترکتاز همچو بـــادش   بجز در حد ترکستان ستادش
رها کرد از میانه‌کشـوری چند   در آن کشور درآمد با سری چند
برسم چاکری چون سخت ساقان   کمر بربست در درگاه خاقان
چو لشگرکش سری بد کارفرمای   ز خاقان نامزد میشـد بهرجای
فراوان داد در کوشش عنان را   هم آخر در سر آن کرد جان را
زمانه بازئی کو با کسان باخت   چو آمد وقت آن بااو همان ساخت
شب وروز از بریدان سبکخیز   خبر میشد ز حالش پیش پرویز
چو در دل مردن چوبین یقین‌دید   بنای دولت خویش آهنین دید

افتادن خزانه روم بدست خسرو پرویز

چنین خواندم درین دیرینه منشور   که چون خسرو سران را کرد مقهور
بشاهی با دل آزاد بنشســـت   غم از خاطر بشست و شاد بنشست
چنان از تیغ کرد آفاقرا رام   که گشت از نیمروزش عرصه تا شام
چو از کین شسته شد هر مرز و بومش   روان شد حکم تا دریای رومش
چو آن نیرو جهان را گشت معلوم   بلرزید ازنهیبش قیصـــر روم
ز نـــزدیکان قیصر نیز چندی   که‌در دل داشتند از وی گزندی
یکی گشتند با خســرو نهانی   که با قیصر کنند آرش کمانی
از آن گردندگی قیصر خبر یافت   به پیشی‌کار خود را وقت دریافت
ز دیگر خسروان بودش‌باخلاص   طرف دار حبـش در دوستی‌خاص
پس از چند آزمون شهریـاری   یکی گشته درونها ز استـواری
چو دید آن بستگی مرد خردمند   گشاد از گنج زرین آهنین بند
بکشتی کرد گنج بیکران بار   زری کز وی شدی دریا گرانبار
چو مالامال شد بحر از خزانه   ز روم اندر حبش کردش روانه
پر از دینار و زر هفتاد کشتی   چو گلهای تر از باغ بهشتـــی
ز گوهر شصت کشتی چون ثریا   تو گوئی مایه بیـرون داد دریا
دگر پر نقره‌صد کشتی سراسر   که هر یک بود با دریا برابـر
بخازن گفت کان سرمایهٔ ملک   که هم ملکست و هم پیرایهٔ ملک

بجنباند جهاز بارکش را
رساند زود سلطان حبش را

بگوید کاعتماد وآندل پاک
مرا دلداد کاین گنج خطرناک

کنی اندر امانت زینهاری
کامان وزینهار روزگاری

امانت دادمت در پردهٔ راز
برم هنگام حاجتمندیش باز

روان‌شد خارن‌وآزاد میرفت
که اسب چوبیش از بادمیرفت

مخالف گشت روزی قوت باد
همه کشتی زره یک جانب افتاد

همبشد هر یکی پرّنده چون طیر
چو ماه نو فلکخیز و سبکسیر

بدینسان تا رسید از جنبش تیز
بانطاکیه در سر حد پرویز

خبر بر شاه رفت از مَعْبَرِآب
که روزی بر در آمد زود بشتاب

اشارت کرد شه کانجا شتابند
خدای آورده‌ها را باز یابند

طلبکاران روان گشتند دلشاد
بسوی گنج باد آورد چون باد

ز دریا برکشیدند آن خزینه
چو لولو ز آب و باده زابگینه

رسانیدند از آن سو مهر بر سر
بقصر خسرو از گنجور قیصر

چو کالا را بعرض آورد گنجور
زمین تا آسمان روشن شد از نور

ز دُر دیدند دریائی نهاده
ز زرکوهی بهر جایی نهاده

گهرهای مهین کز نرخ انبوه
نه در دریا شود حاصل نه در کوه

در آن نظاره بینش خیره میشد
نظر گه روشن و گه تیره میشد

فرستاد از پس نظاره خسرو
سوی گنج کهن گنجینهٔ نو

خزینه با خزینه شد بهم خاص
دو دریا را بیکجا کرد غوّاص

از آن مایه که در دولت نوی یافت
دل پرویز نیروی قوی یافت

چراغ ملک را روغن ز مالست
بقای مملکت بی زرمحالست

گدا باشد ملک بی زر خدائی
نیامد از گدایان پادشائی

سپاه آراستن لشکر کشان را
زر الفنجیست بهر زرکشان را

نه بی زر لشکری گردد فراهم
نی بی لشگر زر آید نیز باهم

بزرگان‌گر بسرافسر نهادند
اساس مملکت بر زر نهادند

ولیکن نه زر از بهر خزانه‌است
که بهر نام و ننگ جاودانه است

ز بهر آن که گر صلحست وگرجنگ
کفافی را ندارد بر حشم تنگ

چو ماند لشکری بی توشه ناچار
بناکامی شود با دشمنی یار

ز شه واجب چو بر قدر کفافست / زیادت گر دهد ورنی معافست
تصرّف داد گنج قیصری شاه / نداد اندیشهٔ خویشی بخود راه
بتاجو تخت خویشی برنگیرد / بخیل گرگ‌میشی بر نگیرد
کند غارت دلیری را دلیری / برد شیری شکار از چنگ شیری
ملکرا رسم شاهی خود همین است / که با همبازوی خود در کمین است
بباید پر دلی کز نیروی خویش / زند سر سینه‌با هم پهلوی خویش
چو شه ترسان بود در هر شماری / ز ترسنده نیاید هیچ کاری
پسندیده است ترس پادشاهان / ولیکن از نفیر داد خواهان
خسر بود ار چه خسرو را شه روم / ولیکن نخل مریم بودش از موم
چو او خرمای نخل راستین داشت / بنقداین‌درلب آن‌درآستین‌داشت
همه کس نخل شیرین را گزیداست / نه نخل موم کز شیرین برید است

نغمه سرایی باربد در بزم خسرو و ساختن نواهای "گنج بادآورد" و"شادروان‌مروارید"را

ملک بنشست روزی خرم‌و شاد / ببخشش گنج باد آور بگشاد
ز نزهت بزمگه را ساخت گلشن / ز موج زر زمین را کرد روشن
در افشاند اندر آن باغ بهشتی / کف دریا و شش کشتی بکشتی
همه روز آن خزانه شاد میداد / ز بادش بستد و بر باد میداد
همیگفت آنکه خود ندهد زر خویش / چنین تاراج بیند گوهر خویش
دهم به یابریزم در مغاکش / که از بادش برم بدهم بخاکش
ببانگ کوس میداد از در و بام / صلای عام بر هر خاصه‌و عام
چنان شد خانه وکو پر خزاین / که کس مفلس نماند اندر مداین
از آن بخشش که‌داد آفاقرابهر / مثل شد گنج باد آورد در دهر
سخنگویان سخن را تازه کردند / ثناها را بلند آوازه کردند
فراوان‌ریخت از لولوی منثور / بدامان بزرگ امید وشاپور
نوا سازی که بودش باربد نام / نوائی ساخت آنروز آبگین فام
نهاد از زخمه چون بر زد تمامش / نوای گنج باد آورد نامش

چو در مجلس نوازش کردش ازعود برآورد از دماغ عاشقان‌دود
دل شه را که بدریش از درون تر بهر زخمه خراشی یافت از سر
هر آتش کان نوا درجانش افروخت ز باده روغنش میداد ومیسوخت
چو کار عاشق از غم زار باشد شود دیوانه گر هشیار باشد
دو چیز افزون کند در عاشق آتش شراب جان نواز و نغمهٔ خوش
لبی کز وی گشاید دل فقاعی بمی باز آید و یادر سماعی
سماع و عاشقی و میپرستی سبب شد این سه چیز از بهرمستی
چو این هر سه بمستی جز یکی‌نیست مِی اربامِی در آمیزی شکی نیست
در آمیزند با هم شیر و جلّاب نیامیزند با هم روغن و آب
دو همپستان شمار انگور و انجیر کزین شکر توان خوردن ازآن شیر
چودر خسرو نوای نو اثر کرد هوای دلبرش زیر و زبر کرد
چنان برباربد خوش گشت جانش که یکدم خواست بخشیدن جهانش
معلّق پیش ایوان بود یکسر ز مروارید شادروان قیصر
به تری هر دری یکقطرهٔ آب که در دریا بود آن قطره نایاب
بچرخ از لولوی تر تاب میشد دهان ابر ازو پر آب میشد
اشارت کرد کاین ابر گهر بند از آن تست هان بگشا و بر بند
بگفتش کز دهان چون ریختی دُر بدین در کن دهان‌بار دگر پر
زمین بوسید مرد گوهرین ساز ز ایوان کرد شادروان در باز
نبود اندازهٔ دیدن خرد را چو حالی‌یافت آن گمکرده خودرا
بحیرت گفت کای ابر گهر بار نسنجد کفّهٔ من اینقدر بار
تو خود پر خواهی از گوهر دهانم ولی کی گنجد این‌در دردهانم
چنین گنجی بجیب ما نهادن بود در قطره‌ای دریا نهادن
شهش گفتا کزینها چند گویی مکن چون تنگ چشمان تنگ‌خویی
کسی کز قسمتش روزی فراخست برش زینباغ رنگین شاخ شاخست
دهنده میشناسد کو چرا داد که هر کس راچه می‌یابد عطا داد
برو خوشخور که افزون میدهد چیز که افزون‌تر تواند دادنت نیز
زهستی‌بخش پندار آنچه هستیست مرا صورت مکن کاین‌بت پرستیست
طرب در مطرب آورد آن دم راست گر انبار از عطای شاه برخاست

بشادی برد شادروان بخانه
زبان تر کرد در دیگر ترانه
نوائی ساخت از می طبع کشتر
بسی از گنج باد آورد خوشتر
نوارانام شادروان بره بود
که آن پرده ز شادروان شه بود
چو مرواریدهای تر فشاندش
که شادروان‌مروارید خواندش
بآرایش چو آنگنج گهر یافت
چو شادروان مروارید تر یافت
بدرگاه ملک شد خاک بوسید
چو زهره دامن افلاک بوسید
بشه گفت ار رهی زین حضرت پر
به‌بخشش برد شادروانی از در
در ایوان آورید از سان دیگر
ز مروارید شادروان دیگر
به تری هر یکی چون آب باران
سزای گوشهای تاجداران
بگوش شه کنم گوهر فشانی
ببخش ارگوش را باشد گرانی
شهنشه پیش کاید باده در گشت
هم از آواز ساقی بیخبر گشت
نوا برداشت مرغ ارغنون ساز
بصد جادو زبانی کرد آغاز
دل شه کز کشش مطلق عنان بود
کشان شد باز هم سوئی که‌جان بود
بیار ار چه‌کشش بسیار بودش
ولیکن نخل مریم خار بودش
نهانی با هوای یار میساخت
بامید رطب با خار میساخت

وفات مریم

شناسای معانی موبد پیر
چنین کرد این خبر در نامه تحریر
که چون خسرو ستد گنجینه روم
خلافش رومیان را گشت معلوم
چو غالب گشته بود از تیغ کین‌خواه
نداد اندیشه را در خویشتن راه
زبانی پوزشی کان در حرم کرد
ز مریم چند گاه آن‌نیز کم کرد
ز شیرین عیش مریم بود چون تلخ
ازین کاهش فتاد آنماه در سلخ
بتن عیسی جانش مانده بیدم
تنش چون رشتهٔ مریم شد از غم
ز بیماری به بستر خفت ماهی
وزآن پس جست دیگر خوابگاهی
ملک بایست و نابایست برخاست
بصد شادی بساط ماتم آراست
دل از سودای شیرین در غم‌افکند
بهانه بر فراق مریم افکند
بگریه کش خروشی دمبدم بود
خروش از یار و منّت بر حرم بود

بماتم کرد پیراهن بسی چاک　　ولیکن در هوای یار چالاک
بشیرین کاری اندر پرده چندی　　ترش میبود همچون دردمندی
بپرخاش غرض در شام و شبگیر　　شتابان گشته پیکان نیز چون تیر
چو شیرین دید کزخس رُفته شد راه　　به بی صبری شتابان‌گشت چون ماه
رسید آن دُر بی قیمت بدریا　　چو خور در بره ومه در ثریا
درون آمد بخلوتگاه مقصود　　چمن بیخار دید و شمع بیدود
گلش تر شد خزان‌را باد بنشست　　بآزادی چو سرو آزاد بنشست
جهاندار از نسیم گیسوی دوست　　چوغنچه‌خواست بیرون افتدازپوست
زهرجانب که دولت رخنه‌ای‌داشت　　خود از پولاد و زر یکیک‌بیانباشت
بفارغ خاطری شد مجلس افروز　　قدح میخورد و خوش میبود هرروز
کمر بسته بتان نازنینش　　شکر خندی چو شیرین هم نشینش
یکی کشته دو شمع روشن از نور　　بگرداگردشان پروانه شاپور
اگرچه خوشدلی کردند تا دیر　　نگشتند از جمال یکدگر سیر
در آن عشرت کز آلایش برون بود　　نشاط عاشقی‌هر دم فزون بود
نجوید شهوت آنکو عشق بازد　　که هرگز عشق با شهوت نسازد
غرض باشد محبت را چو در پوست　　محبت با غرض باشد نه با دوست
ملک بود از مزاج دلبر آگاه　　که نتوان خوشه چید از خرمن ماه
نبردی دست در خرما و انگور　　بنظّاره قناعت کردی از دور
دو سلطان کردمدریککشور آرام　　بدل گشته بگیتی تیغ با جام
مداین گرچه ز ارمن دورتر بود　　دوصاحب چو نیکی شد در بدربود
میان هر دو کشورزان دو معمار　　از اینجا تا بدانجا گشته بازار
همه معمور شد ز آسایش دهر　　ولایت با ولایت شهر با شهر
طرب کردند آن هردو جهانگیر　　گهی‌در بزم و گه در دشت نخجیر

عشرت کردن خسرو و شیرین بر لب شهر و دو افسانه گفتن آنان

شبی همچو سواد دیده پر نور　　هوا عنبر فشان چون طرّه حور
زمانه برگ عشرت ساز کرده　　فلک درهای دولت باز کرده

فرو مرده چراغ صبحگاهی
نشاط خواب کرده مرغو ماهی

مقیمان زمین در پردهٔ راز
عروسان فلـک درجلوهٔ ناز

کواکب در میان سرمهٔ نـاب
درست افکنده مروارید شب‌تاب

گشاده شب در اینطاوسگون باغ
دم طاوس را بر سینه زاغ

فرو برده زمانه جام جمشید
شده مه در زمین‌مهمان خورشید

ز زلف شب که دامن بر زمین سود
بساط خاک گشته عنبر آلود

ببازی درهوای رغبت انگیـز
معلق زن شده مرغان شبخیز

شده زهره بصد دست ارغنون ساز
ثوابت را برقص آورده زآواز

ز قصر آهنگ صحرا کرد خسرو
کشیده بارگه بر سبزهٔ نو

لب شهر ود و مطرب زخمه در رود
غبار غم جهان را کرد بدرود

بروی لاله و گل خرگه شاه
چو بر نطع کواکب خرمن ماه

بساط سبز و تر بر سبزهٔ پاک
فلک راساخته همخوابهٔ خاک

معنبر شمعهای مجلس افـروز
گشاده در دل شب روزن روز

بخور مجمر از عود قمـاری
زده ره چون نسیم نوبهاری

صبا کانجا عبیـر انداز میگشت
بپای پس هم از ره بازمی‌گشت

سپند از سوز خود پر شورمیشد
ز دودش دیدهٔ بد کور میشد

نهانی مجلسی کز هیچ سوئی
بجز رم نمی‌گنجید موئی

ملک را داده گـردون دو تـا پشت
بشارتنامهٔ مقصـوددر مشت

صنم با او بـرسم دلنـوازی
نشسته بر سریر ـ سرفـرازی

بگرد تخت خوبان‌سـرائی
ز چهره داده شب را روشنایی

ازین سوده غلام نازک اندام
ز جعد از بهر دلها بافته دام

نسیم و لاله و گلرنگو شمشاد
گلاب و انور و میمون و نوشاد

دگر طاوس کز خوبان گرو برد
دگر جوزا که پروین پیش او مرد

از آنسو ده عروس ناز پرورد
ز چشم بدندیده رویشان گرد

بهار و سوسن و گلنارو گلبوی
زلال و کوثر و پروین مه روی

همای فرخ و مینوی دلکـش
نشاط تازه و سیاره خوش

بپیش تخت شاپور هنر سنج
مهیا چون کلیدی بر در گنج

کنیزی بود دیگر مشتری نام
که خوردی مشتری بریاد اوجام

ز طفلی تا جوانی یار شیرین
بشیرینی نیابتدار شیرین
نشسته شادو خندان پیش شاپور
چو شمعی کو دهد پروانه را نور
چو اسباب غرض باشد مهیـا
بود خانه زمردم چون ثریا
مبادا هیچکسرا تنگی حال
که سایه نیز بگریزد ز دنبال
بها چندان بود گلرا به گلزار
کەباشد گرد گردش برگ بسیار
چو خالی شد ز سیم و زر کنارش
بروی خاک بگذارند خوارش
چو بی برگ از خزان شد گلبن باغ
نەبلبل بر سرش بینی و نی زاغ
بریشم زن ره عشاق میـزد
سرودش بردل مشتاق میـزد
کرشمه ساز کرده ساقی مست
ز غمزه ناوک افکن شست درشست
خرامان جام بر کف چون تذروی
شکفته لالەای بر شاخ سروی
ز می مغز بتان را جوشمیداد
رطب را چاشنّی نوش میداد
از آن سیمینبران هرکش خرامی
خیالی داشت پنهان با غلامی
سخنگویان بغمزه دوست‌تا دوست
هوای دل نمیگنجید در پوست
بسی گشتند در دل برقع انداز
که پوشند آرزو در پردهٔ راز
نشد ممکن که در هر لابه و بوس
مژه غماز بود و چشم جاسوس
ز ابرو گشته هر موئی زبانی
زلب هر خنده شرح داستانی
از آن دلها که صید یکدگر بود
دو صید انداز بیدل را خبر بود
اگر چه شهریار شاه بودند
ولی از درد عشق آگاه بودند
غم هر یک یکیرا صد گرفتند
قیاس کار عشق از خود گرفتند
چو گشت از جام‌نوشین وقتها خوش
فتاد اندیشه را نعل اندر آتش
بخواهش گفت شه با مهربانان
ز دل بیرون دهند آشوب جانان
پس آنگاهی به تعظیم خداوند
وثیقت یـاد کـرد و خورد سوگنـد
بناز نرگس رعنـای شیرین
بچشـم خویش و خاک پای شیرین
که نارم سر بگرمی هیچ راهی
که من هم زین نمد دارم کلاهی
کسی کز راستی بینم شمارش
مراد او رسانم در کنارش
صنم کش نیش هجران ناوکی بود
در آن اندیشه با خسرو یکی بود
چو خوبان یافتند آن استواری
زبانها باز رست از پرده داری
ز مستی‌و خوشی با همسر خویش
برونمیداد هر یک گوهر خویش

نسیم اول بطیبت غنچه بشکافت
که دی باد بهار اینسوی ره یافت

مرا از خود ربود و طرفه کاری
که برباید نسیمیرا بهاری

بهار از سوی دیگر گفت خندان
که بُستان بی نسیمم هست زندان

اگر بربود اویم نیست بیمی
که باشد هر بهاری را نسیمی

در آمد لالهٔ رنگین بگفتار
که میگشتم سحرگاهان بگلزار

دلم را سوسنی بگرفت در زیر
زبانم داد و بر من راند شمشیر

به آزادی زبان بگشاد سوسن
که در باغی شدم با بخت توسن

بجام لاله عشرت ساز گشتم
قدح ناخورده بیخود باز گشتم

سخن را رنگ‌و بوئی داد گلرنگ
که در مستی بگلناری زدم چنگ

چو شد در مغز از آن گلنار بویم
روان شد اشک گلناری برویم

بخنده گفت گلنار شکرخند
که جان ما و جور عشق تا چند

نه دل آنکس بسینه سنگ دارد
که صبر از عارض گلرنگ دارد

چو شانه صد زبان بگشاد شمشاد
که آمد ساقی دولت بمن شاد

ز لالی ریخت اندر کام من دوش
که کردم چشمهٔ حیوان فراموش

ز لال خوش زبان بگشاد کامروز
گذشتم بر یکی جوی دلفروز

رسیدم زیر شمشادی که جستم
چو شستم پایش از خود دست شستم

چو دور کوثر آمد گفت کامشب
بشادی جام را کردم لبالب

گلابی یافت با من آشنائی
که ناممکن بود ازوی جدائی

گلاب صاف گفت آن آشنا را
که‌در شیشه مکن زینگونه ما را

گلابی را رسد نیکو بیندیش
که در کوثر چکاند قطرهٔ خویش

برون داداز دل انور چشمهٔ نور
که خوابم نیست در شبهای دیجور

چنان شد دیده در پروین اسیرم
که گر پروین نهانگردد بمیرم

بخنده گفت پروین کزتک‌وتاخت
چو دولت چشم انور برمن‌انداخت

جمال من ازو نوری بکف کرد
که مه با نور خویش از وی شرف‌کرد

سخن برداشت میمون خجسته
که بودم شادمان روزی نشسته

همائی سایه کرد از اوج بر خاک
که من میمون شدم زانسایهٔ پاک

همای فرخ اختر گفت کاری
فسونی در خورد با سایه‌داری

چه میمونی تواند بود جائی
که ماند استخوانی از .همایی

لب نوشاد نیز از شادی نو / ز سروی تازه کرد آزادی نو
که جانم را ز شادی ناگزیر است / که از بختم نشاطی در ضمیر است
نشاط از عشق پنهان پرده‌بگشاد / که غمهای کهن دارم ز تو شاد
دلش از من نشاط آباد خوانند / مرا از وی بت نوشاد خوانند
بزاری خنده زد طاوس کافسوس / که بی‌مینو بمانده زنده طاوس
نه زان طاوس دشتم کم درین‌باد / که جز مینو نمیگوید بفـــریاد
درآمد حور مینو نام در گفت / که مینو کی شود طاوس را جفت
رقیب من که مینو را نهد خار / مگو رضوان‌که هم دیو است هم‌مار
سخن برداشت جـوزا کاندرین‌دل / مرا سیاره‌ای کرده است منزل
سعادت بین که چون در ما درآمد / همان سیاره در جوزا درآمد
بجوزا کرد رو سیاره و گفت / که جوزابه بود سیاره را جفت
من آن سیاره‌ام کاندر روائی / ز جوزا دارم اوج روشنائـــی
چو دور آمد بشاپور سخن گوی / روان کرد از لطافت آب درجوی
که‌در خوابم نموده است آسمان‌دوش / که گویی مشتری دارم در آغوش
مرازینخواب خوش نیک اختری باد / عطارد را قران مشتـری باد
بپاسخ گفت ماه‌مشتـری نام / کزین افسون نگردد مشتری رام
که یارد کرد سوی مشتری راه / مگر در آسمان خورشید یا ماه
بزیبائی منم آن نقش جمّـاش / که سویم ره‌نیابد هیچ نقاش
همه جا نقش در ایوان نگارند / ولی نقش مرا در جان نگارند
چو آمد نوبت پرویز در گفت / صدف بگشاد و مروارید میسفت
که‌بود اندر کمین فتنه جائی / نشسته در ره صید اژدهایی
بره شیرین نگاری باز خوردش / بشیرینی شکار خویش کردش
منم آن اژدهای آهنین چنگ / که شیرین کرد نخجیرم به نیرنگ
وگر خود اژدها گیرد اسـیرم / چو شیرین جان من باشد نمیرم
نه شیرین نام آن شیرین زبانست / ولی شیرینش میخوانم که جانست
مگر شیرین از آنخوانند جان را / که چیزی ماند آن شیرین زبان را
لب شیرین چو پاسخ راعناناداد / زبان را در سخن پیوند جان داد
اجازت خواست از چشم دغا باز / که باشد غمزه را دستوری ناز

بشوخی کرد بازار سخن گرم — بگفت اندر میان شوخی وشرم
که شیر افکن غزالی بوده‌ام مست — بسی ناوک زنان را برده از دست
فتاد آهو کشی را سویمن رای — بیک تیر خدنگم دوخت بر جای
چنین دانم کزین پیکان شیرین — نخواهد برد شیرین جان‌شیرین
از این‌پیش از فراغ بخت دلشاد — دلم آسوده بود و جانم آزاد
جوانی عشق بازی را صلا داد — شکیبم را بتاراج بلا داد
چو دل بر دست یارم شد گرفتار — کنون چشمم من و خاک ره یار
گرم گردن بتابد چرخ کژرو — نتابم گردن از فرمان خسرو
نظر سوی صلاحم بود چندان — که با من بود رای هوشمندان
خرد را چون ز من پوشیده شد نام — چه‌تحسین‌بر من از خلق و چه‌دشنام
چو راضی گشت بر شمشیر جانم — چه باک آید ز شمشیر زبانم
مرا با دوست بودن نزگزافست — گرم دشمن بدی گوید معافست
امید نام نیک از عشق خامی است — چو عشق آمد چه جای نیکنامی‌است
بعشق‌آنکو ز گفت و گوی ترسد — چو میخواری بود کز بوی ترسد
بر آنکس نام غواصی بود زرق — که هم دُر جوید و هم ترسدازغرق
کسی کو ترسد از غوغای زنبور — ببیند انگبین را لیکن از دور
چو گل چیند کسی در مرغزاری — گریزش کی بود زآسیب خاری
شهنشه کز طریق مهربانی — ز شیرین یافت آنشیرین زبانی
دل از شادی شدش باخرمی جفت — چو گل خندید و چون گلزاربشکفت
بسجده پای شیرین تاج سر کرد — کف پایش ببوسه پر شکر کرد
بزاری گفت جای بوسه دانم — ولیک آنجا دلیری کی توانم
کجا بخت‌من این سرپنجه دارد — که لعلت را ببوسی رنجه دارد
که گر اندیشه گردد همعنانت — نبوسد جز بدستوری دهانت
شکرلب زان نوازشهای چون نوش — نهاده گوش و میشد حلقه‌درگوش
دل از مهرش چو شد یکبارگی گرم — می از طبعش بشست آلایش شرم
ستد جام شراب از دست ساقی — و می خورد وبخسرو داد باقی
که چون من‌چاشنی گیرم‌ازاینجام — از آنکن چاشنیِ لعل من وام
دو بوسی زان بنوش و نازبستان — یکی وامم ده و صد باز بستان

دهان زین جام در جلاب ترگیر   ازو می وز لب من نقل بر گیر
نشاط انگیزی آنجام پر نوش   ملک را برد بیش از چاشنی‌هوش
بصد ذوق آنزلال روحپـــرورد   ستد زآنشوخ و هم بر روی اوخورد
ز دریا گر چه نشکستی خمـارش   بدان یک جرعه رفت ازدست‌کارش
چو باده بر رخ خوبان خوردکس   بود دریا کشی را جرعه‌ای بس
نشاید عاشقان را می‌پرستـی   کزان دیوانگی خیزد نه مستی
شراب و عاشقی چونشد بهم یار   معاذالله برسوائی کشد کار
بجائی کاتشی در خرمن افتد   کجا میرد چو در وی روغن افتد
چو خورد آنباده را مست جگرخوار   بدستوری شد از شیرین‌شکرخوار
دهان را با دهانش همنفس کرد   لبش بوسید و هم بربوسه‌بس کرد
بلب خوشبودهم ز آلایش جام   اگر چش تر نگشت از شربتی کام
چنان وقت خوش و عیش دلفروز   بزیبائی شبی خوشتر ز نوروز
دویار نازنین در باده همدست   جوان وعاشق و دیوانه ومست
ز مقصود آنچه بـاید درنظر گاه   غم واندیشه زحمت برده‌از راه
گهی جستند از می جاننوازی   گهی کردند با هم بوسه بازی
گهی سر پیـش یکدیگر نهادند   گهی در پای یکدیگر فتادند
که از جاروب مژگان خاک رفتند   گهی زالماس دندان لعل سفتند
که او در زلف این شبگیر کردی   بگردن زلف را زنجیر کردی
گهی این جعد او بگشادی از ناز   دل درمانده را کردی گره باز
که آن جستی ازو خون دل تنگ   بدین دعوی زدی در دامنش‌چنگ
که آن با این عتاب اندیش‌گشتی   شفاعت خواه جرم خویش گشتی
که این‌افسانهای ناز گفتـی   ز هجران سرگذشتی باز گفتی
که او از دل بروندادی هوایی   بگریه باز راندی ماجرائی
در آن مجلس که بود از عشق بازار   خرد در خواب بود و فتنه بیدار
ز بس عشرت همه‌شب تا سحرگاه   بهشت این جهانی بود خرگاه

عقد بستن دختران با پسران
بفرمان خسرو

چو خندان گشت صبح عالم‌افروز
زمانه داد شب را مژدهٔ روز
نماند اندر فلک زانجم نشانی
به نیلوفر بدل شد گلستانی
ملک بر وعدهٔ دوشینه برخاست
حریفان باز جست ومجلس آراست
برآمد باز هم بر نسبت دوش
نوای ارغنون و نغمهٔ نوش
خمار عشق بازی در سر افتاد
دل از جوش شراب از پادرافتاد
اشارت کرد خواندن موبدان را
همان دانندگان و بخُردان را
خردمندان چو گشتند انجمن‌گفت
که گردد هر دری با گوهری جفت
کسی کز عشق کس باشد خیالش
شود همسر بکابین حلالش
بفرمان دو صاحب چاره سازان
همی جستند راز عشقبازان
همیکردند یک یکرا فراهم
دوگان را عقد میبستند باهم
چو گشت آسوده خاطرها بپیوند
ببوی وصل دلها گشت خرسند
ملک در پیش شیرین زار بگریست
که‌چند از یکدگر فارغ‌توانزیست
نه پاینده است بر مردم جوانی
نه کسرا اعتماد زندگانی
چو اسباب جوانی رخت بربست
سبل گردد به چشم نرگس مست
گل از بوی ار چه باشد نافهٔ مشک
چو شد پژمرده خاشاکی بودخشک
بمحرومی مکش یاری چنین را
غنیمت دار بازاری چنین را
چه بختست اینکه چون من‌پادشائی
بود محتاج رویت چون گدائی
کنونم ده زکات خوبی خویش
که فردا من غنی گردم تودرویش
روا باشد که رویت قبلهٔ حور
منت می‌بینم و میمیرم‌از دور
مگس کو جان کند درجام جلاب
به از گربه است در دکان قصاب
زلال آن به بود کز لب بود زیر
که از دیدن نگردد آدمی سیر
از آنجویی که نتوان خورد آبی
هلاک‌تشنه را باشد سرابی
دریندولت که گردون‌پایهٔ ماست
زمین تا آسمان‌در سایهٔ ماست
سریر ما که دارد بر جهان دست
درو جز نیستی دیگر همه هست

چرا نقد رضا در بند داریم — به نسیه خویشرا خرسند داریم
بیا تا با هم از بخت جهانگیر — در آمیزیم همچون شکّر و شیر
متاعت را که قیمت هست بسیار — ز من پر مایه‌ترنبود خریدار
ز سودا به که مردم سود گیرد — که سود اندیش در اندیشه میرد
تبر مفکن که بس میوندر ختم — به پشت پا مکن دورم که‌بختم

پاسخ شیرین به خسرو

شکر پاسخ ز شکّر بند بگشاد — بپاسخ لعل شکّر خند بگشاد
که بخت آنروز ما را داد پایه — که اقبال تو بر ما کرد سایه
که باشم من بخدمت زیر دستی — کنیزان ترا آئیـــن پرستـــی
نه چندان قیمتی دارد متاعم — که رنجد گوش دلال از صداعم
وگر نزد تو قدری دارد این‌خاک — بمژگان روبم از راه تو خاشاک
گرم در حجلهٔ خدمت دهی راه — کنیزی را کنی مقبول درگاه
ور از تو خویشرا مهجور بینم — همت چون‌آفتاب از دور بینم
گر از تو دور بودن رای دارم — چه‌پنداری‌که دل برجای دارم
بجان تو که جان‌پیشت بصدداغ — از آن بهتر که‌بی روی تو در باغ
غمت من دانم و این جان خونی — تو هم دانی که در جانم درونی
گر از من میروی چون‌گل زبستان — تو از دل دور میمانی من از جان
ولیک اینست خود سودای شیرین — که سیرت دارد از حلوای شیرین
بزرگان گفته‌اند این‌نکته‌دیراست — که هر کو سیر باشد زودسیر است
کسی کو را بود صد کاسه درپیش — بیک سگبا کجابندد دل خویش
کسی کو شربتی هردم کند نوش — تواند سرکه را کردن فراموش
چو مرغی خرمنی بیند بهرگام — بیک خرمن دلش کی گیرد آرام
چراگل دامن از بلبل نچینـــد — که هر دم بر گلی دیگر نشیند
من آن سرچشمهٔ شیرین گوارم — کـــــه آب زندگانی نام دارم
تو گر خواهی به چشمه راه جویی — بنوشی شربتی و دست شوئی
بگو تا در کشم دست از عنانت — غبار خود بروبم ز آستانت

کنم در خاک خواری منزل خویش نهم سنگ صبوری بر دل خویش
کشم در دامن اندیشه پائی ز دورت بینم و خوانم دعائی
وگر بر من زند بیطاقتی راه کنم نظاره‌در خورشید و در ماه
کیم من مقنع انداز قصب پوش که خونم با کلهداران زند جوش
بآتش در مزن جوشیده‌ایرا مکن بی پرده رو پوشیده‌ایرا
که من گر چه زنم کار آزمایم رها کن تات بسیار آزمایم
تو هم دانی که من تا درتودیدم دو عالم دادم و مهرت خریدم
ندارم یاد روزی در خیالت که بودم خالی از یاد جمالت
اگر جز من کسی بودی درین روز نماندی زنده زیندرد جگر سوز
تو عصمت بین که با این بیقراری چسان کردم ز تو پرهیز گاری
گلی از باغ وصلم برنچیدی بجز نظاره‌ای کز دور دیدی
مرادی کت بروی من خجل کرد کناری بود و نتوانم بحل کرد
دو بوس اشتلم کامد وبالت حرامم باد اگر دارم حلالت
حلال آنشد که با من چندگاهی بحرمت باشد از دورت نگاهی
گرت زحمت بود زاندیشهٔ خام چو کام خود بیابی گیری آرام
ورت پخته است سودائی که داری بیابی خود تمنائی که داری
مرا نیز اعتمادی باشد از بخت که آسان نشکند بیخیکه شد سخت
بنای دوستی چون محکم افتد خلل ز آسیب دورانش کم افتد
چنان‌پیوند کن مهر ابد را که‌دوری ره نماید چشم بد را
ملک گفتا که بر یاران جانی بدین غایت نشاید بدگمانی
مرا کاندیشهٔ آنروی چون ماه رساند بر فلک هر شب علی‌الله
بر آنگونه ز سودای جمالت یکی شد هستی من با خیالت
که چون در خاک گم گردد نشانم دهد بوی تو خاک استخوانم
هم اول بر سر من بود تقدیر که در جانم چکد مهر تو با شیر
چو با شیر این هوس رفته‌است درکام ز تن با جان برون آید بناکام
دو جان را کز ازل باهم‌وصالست کنون از هم جدا کردن محالست
نه مرغیرا بودصبر از گل و بید نه نیلوفر بتابد رو ز خورشید
نه کم گردد مگس را ذوق جلاب نه ماهی زنده داند بودبی‌آب

نه بی نم زنده ماند سبزهٔ نو / نه بی شیرین تواند بود خسرو
چرا باید که آخر چون تویاری / ز من جز دوستی گیرد شماری
مگر کان گفت دانایان نه‌برجاست / که‌دلرا دلبود آئینهٔ راست
دو آئینه چو رو در رو بخندند / ز یکدیگر خیال راست بندند
خیالت‌راست بایستی که در تن / من از موم آینه‌دارم تو ز آهن
میفکن در دَل از دوری خراشم / مزن هر دم بزخم دور باشم
من از بهر هلاک خویشتن فرد / تو پنداری که گردد خاطرم سرد
دل من کاتشش هرگز نمیرد / ندانم خود که سردی چون پذیرد
چو عزّت داری از خواری بیندیش / نگر کانروز خواری نایدت پیش
غم روزی که در وی سوز باشد / همانروزی خوری کانروز باشد
چو پیش از غم دل از غم‌چاک‌ماند / همه عمر آدمی غمناک ماند
بشادی غم مخور چندین بیکبار / ز بهر روز غم چیزی نگهدار
کسی کز آفرینش سر بلند است / همه وقت و همه جا ارجمند است
گذارد کس که یاقوت خطرناک / ز درج زر فتد در دامن خاک
دری کان تاج سلطان را فروزد / کسی در بند نعلینش ندوزد
زری کائین عزت شد عیارش / کسی هرگز تواند کرد خوارش
بسی زینگونه نقل افشاند پرویز / حریف گرم دل نشکست پرهیز
خجالت در دل خسرو اثر کرد / بزانو سر نهاد و دیده ترکرد
دل از شیرین شدش یکباره‌نومید / برفت از تاب چون مه پیش خورشید
بخشم از پهلوی دلجوی برخاست / جنیبت جست و ساز رفتن آراست
سوی مشگوی مشگ آلوده شد تند / ز شیرین کرده دندان هوس کند
ز زلف او گرهها داشت باخویش / یکی در ابرو و ده در دل ریش
غزالان خاکبوسان پیش رفتند / سوی فرمانروای خویش رفتند
نه درکس دید و نه باکس سخن‌گفت / ز مرکب جَست و در بستر فروخفت
اگرچ از خوشدلی خسبد همه چیز / بسی باشد که خواب آید ز غم نیز
بخفتن گر چه راحت یار باشد / ولیکن خواب غم دشوار باشد
چو عاشق شب نخسبد یکزمانهم / دمی گر خفت بیدار است آنهم
درست اندوه بیماران نداند / که خفته حال بیداران نداند

چو سر بر کرد از آن‌خواب جگرکاه / بنومیدی برآورد از جگر آه
بباده گر چه لب مشغول بودش / دل از عیش و طرب معزول بودش
ز مژگان سیل آتشناک میریخت / جگر میخوردو خون برخاک میریخت
مئی کاندیشه را پرواز میداد / لبش میخورد وچشمش باز میداد

نصیحت کردن شاپور بخسرو و دلالت کردن اورابه‌شکر

سخن پرداز گویای خردمند / چنین برداشت از درج گهر بند
که چون خسرو ز یار عصمت اندیش / بمشگوی خود آمد با دل ریش
ز سوز سینه ماند افتاده رنجور / چو تشنه کز لب کوثر شود دور
بمشگوچند گاهی بود غمناک / دلش چون دامن و دامن چودل‌چاک
زغم‌خوردن‌چو رفت از کف‌عنانش / ز مشگو میل صحرا کرد جانش
بر آهنگ شکار از خانه برخاست / بدولتخانهٔ زین منزل آراست
روانشد با غلامی چند دلخواه / که بودندش بخدمت‌گاه و بیگاه
ندیم خاص شاپور خردمند / بهمراهی سخن را نکته پیوند
فرو گفتی به چستی هر زمانی / بر آئین ندیمان‌داستانی
بافسون برگشادی مشگلشرا / تهی کردی ز غم لختی دلشرا
که تا دوران گردونرا روائیست / بنای کار او بر بیوفائیست
نیارد هیچکس را شاد دیدن / نه یک دلرا ز رنج آزاد دیدن
از آن بهتر نداند کوشش کار / که یاری را جدا گرداند از یار
جوابش باز گفتی خسرواز درد / که با تقدیر نتوان داوری کرد
اگر شیرین ز راه بیوفائی / برید از آشنایان آشنائی
مگو کاین تلخ از شیرین‌نکونیست / که عیب از بخت‌بدخویست‌زونیست
بهر نیک و بدی کاندر میانست / گنه بر بخت و تهمت‌بر زمانست
چو تلخی میکند بخت نژندم / گله بر گیسوی شیرین چه بندم
چو در قرّابه نبود باده باقی / شکایت چونتوان کردن ز ساقی
چو باران قطره‌ای نفشاند از غیب / اگر بستان نخندد چون کنم عیب
چو شب نبود چراغ خانه رازور / اگر دیده نبیند هست معذور

بسی زین فتنه میگردم گرانگیر   چو با دل بس نمی‌آیم چه تدبیر
میان شاه و شاپور از شکایت   فراوان زین نمط بودی حکایت
هر آتش کز دل شه برزدی تاب   روان شاپور بروی ریختی آب
بسی سودا چو زینسان درسرافتاد   سخن در خوبی خوبان در افتاد
ملک گفتا که دارد کس ز عشّاق   بتی شیرین تر از شیرین در آفاق
کز آنگاهی که من هستی گزیدم   بتی چون او به شیرینی ندیدم
بپاسخ گفت شاپور سخن سنج   که ای در هفت کشورنوبتت پنج
بلذت گر چه شیرین هست چونوش   ترا شیرین‌تر است از جان پر جوش
چو طبع از عشق باشد ناشکیبا   نماید نقش مفرش نقش دیبا
ز آتش گاه سر ما خوشبود تاب   بقدر تشنگی شیرین بود آب
گرسنه کش نباشد صبر چندان   جوش چلغوزه باشد زیر دندان
نه من زان میکنم این نکته برکار   که شیرین را کم است از حسن‌بازار
چنان‌سروی که در عالم نخیزد   بدش گویم زبانم چون‌نریزد
ترا یکروی او گر صد نگار است   بچشم من یکی زانصد هزار است
تو هم دانی که از دانا و اوباش   نداند نقش را کس به ز نقاش
به معبودی کنم سوگند را یاد   که نیکی و بدیرا زوست بنیاد
که در نیکوئی‌و نیکو نشانی   بشیرینکاری و شیرین زبانی
زمین و آسمان گر با هم آیند   چو شیرین بیش فرزندی نزایند
ولی چون زو دل شه دردمند است   وز آنیک درد عالم درگزنداست
صلاح دولت شاه آنچه دانم   ضرورت گفتنی شد تا توانم
عنان کجدار آخر تاجداری   مکن چندین بتاج و تخت خواری
خلل می‌یابد اندر کار ما راه   که دارد طاقت، رنج دل شاه
مزاجت راست بهر آن بت سیم   عیاذا" بالله از دیوانگی بیم
مبادا جوش سودا بیش گردد   خرد را چشم بینش ریش گردد
چه باشد بعد از این درزیرنه‌طاق   نه حال ما که حال جمله آفاق
بدان دل کو زبون آورد ترا   زبون دادن نشاید خویشتن را
ولی کز میل با دشمن شود یار   نه دل بل دشمنی باشد ستمکار
بهست آندشمنی کو دوست‌خویست   حذر زاندشمنی کو دوست رویست

چو نتوان عشرتی با یار کردن   نشاید خویشتن را خوار کرد
چو او را نیست بر پیوند تو رای   تو نیز از دامن عزت مکش پای
کسی کو عزت یاری نداند   ز عزت فرق تا خواری نداند
به آن باشد که باز آری دل ریش   بخوبان دگر بندی دل خویش
کنی سنگین دل اندر سینهٔ تنگ   کشی دستی بهنجار از ته‌سنگ
چو رفت آنگلبن نو خیزت از یاد   همه عالم پراست از سرو آزاد
چون‌جان‌برجاست جانان‌چندخواهی   چو دولت هست خوبان‌چندخواهی
دو چیزاست اتفاق هوشمندان   کز آن باشد خلاص مستمندان
یکی چون بیوفا باشد نگاری   بدل کردن بدیگر گلعذاری
دگر زآنجا که شد عشق‌آتش‌انگیز   بر آهنگ سفر گشتن سبکخیز
کسی کز عاشقی بگسست زنجیر   یکی بس باشدش زین‌هردوتدبیر
مرا خود هست بر خاطر دگر چیز   بگویم کان بدل باشد سفر نیز
شنیدم در سپاهان هست ماهی   بتان روم و چین را قبله گاهی
شکر نامی و شورانگیز عشاق   بشیرینی چو شیرین درجهان‌طاق
یگانه دلربائی در نکوئی   ندارد دومین در خوبروئی
دو نارنج ترش دو حلیهٔ حور   بدل نزدیک لیک ازدستگه دور
درش ز آشوب مشتاقان چو محشر   بسی سرگشته سرگردان آندر
بزرگان جهان در آرزویش   گدایان خود کجا بینند رویش
رسند از هر طرف صاحبکلاهان   خریدار شکر سوی سپاهان
جنابش دیده را سازند محراب   خزینه بر درش ریزند چون آب
چو جان‌و مالشان را کردتاراج   پس از عمری نماید رد بمحتاج
همه روز از طریق عشقبازی   بنقل‌و می کند عاشق نوازی
شبانگه سوی مهمان پر امید   فرستد سایه‌ای بر جان خورشید
چنان در جام نوشینش کند غرق   که سگبارا نداند زانگبین فرق
فریبد همچو طفل نازنینش   بانجیری برد انگشتر ینش
دهد زینگونه شبها چون ظریفان   کنیزان را در آغوش حریفان
خود اندر مهد عصمت شاد ماند   سمن در بند و سرو آزاد ماند
بسی دادند شاهان قیمت پر   نشد خاریده ز الماس کس آن‌در

عجایب گوهری باشد که در کار	بود پوشیده رو باصد خریدار
فراوانش رسید اندر زمانه	ز عشق خسرو و شیرین فسانه
وفای شاه بس کافزون شنیده‌است	بصد جان مهرشه را برگزیده‌است
زهر آینده‌ای با جان پر سوز	خبرهای ملک پرسد شب و روز
بجز تو دل بکس مایل ندارد	بجز پیوند تو در دل ندارد
رکاب دولت ار جنبد در این‌راه	تواند شب که خورشیدی کند ماه
نه با شیرینست شیرینی همه‌جفت	شکر را نیز شیرین میتوان گفت
گرت جلاب شیرین نیست‌درجام	شکر هم خوش تواند کردنت‌کام
همه مستی نه با انگور یار است	که آب نیشکر هم مستکار است
چو گل نبود در منه مشگ نابست	چراغ اندر دل شب آفتابست
شکر نامی که از بهر هوس را	بکشتست از شکر بسیار کس را
چو در جانهای شیرین جایگه‌داشت	تواند جای شیرن را نگه داشت
شهنشه زان فسون رغبت‌انگیز	شد از بهر شدن یکبارگی تیز
همه روز آهو افکن بود در گشت	شبانگه سوی مشگوی آمد از دشت
در آنسودا که بودش فتنه دلدوز	همه شب پاس دل میداشت تا روز

رفتن‌خسرو باصفهان بهوای شکر

چو شد نارنج مشرق صبحگاهان	سفید و سرخ چون سیب سپاهان
زمانه گشت از آن نارنج سازی	مشعبد وار در نارنج بازی
برآمد شمع شادروان جمشید	فراز کرسی زر همچو خورشید
بخلوت جست دستور گزین را	ز لعل افشاند لولوی ثمین را
که تنگ آمد دلم زین منظر تنگ	دو ماهی سوی صحرا دارم آهنگ
چنان باید که با نیکوترین رای	شوی در ملک و دولت کارفرمای
نگهداری طریق نیکخواهی	ندانی غایبم زاورنگ شاهی
چو کرد این رهنمونی با خردمند	برآمد بر کمیت باد پیوند
همان خاصان درگه همرکیبش	کز ایشان طبع بودی ناشکیبش
بهمراهی بزرگ امید وشاپور	سه تا زن باربد بارو دو طنبور

ده اشتر پر ز گوهرهای شهوار گران در نرخ و در بردن سبکبار
که تا هر جا که خرجش سهل‌ماند بدُرّی دخل اقلیمی ستاند
هوای دلبر نو کرده در دل همی شد دِه بدِه منزل بمنزل
رها کرده همه ترتیب شاهان درآمد بی سپاه اندر سپاهان
طلب کرد از گذر پوشیده‌جایی ز موکب ساختش دولتسرائی
بزرگ امید را در حال فرمود که ره گیرد بدکان شکر زود
برد سلکی ز مروارید شبتاب بیک رشته درون صد قطره آب
رساند تحفهٔ شه بر دلارام پس آنگاهش دهد پوشیده پیغام
که آمد بهترین پادشاهان خریدار شکر سوی سپاهان
سزد گر برگ مهمانرا بسازی ترا رسم است خود مهماننوازی
رسول کاردان پیغام را برد برآئینی که در خور بود بسپرد
شکر لب چون‌پیام شاه بشنید بگوش خویش نام شاه بشنید
بر آندل شدکه بیرون افتدازکوی برهنه پا و سر پوید بدانسوی
از آنشوخی که در چشم‌سیه‌داشت بطنازی عنان دل نگهداشت
ز جا برخاست باصد بیقراری چو مه بنشست در شبگون عماری
ز سودای کهن بارغبت نو روان شد سوی منزلگاه خسرو
ملک را خود دو دیده سوی ره‌بود که شیرین نوش در خوابگه بود
درآمد نازنین و دید شه را بمژگان رفت خاک بارگه را
چو جان را از جمال شاه خوش کرد متاع خدمتی را پیشکش کرد
پذیرفت آنهمه خسرو کم و بیش نشاندش ز ارجمندی پهلوی خویش
تماشا کرد حسن با کمالش موافق دید با شیرین جمالش
دمی باز آمد از پیشینه پیوند ز شیرین هم بشکر گشت خرسند
صراحی جست و جام باده‌برداشت برود و می دل افتاده بر داشت
بر آهنگ طرب می‌نوش میکرد از آن میخورد وزین درگوش میکرد
نوای باربد بر ماه میشد دل زهره زره بیراه میشد
برود از هر ترانه آب میرفت بهر سو آدمی در خواب میرفت
ظرافتهای شاپور از سر حال عطارد را ورق میکرد پامال
بزرگ امید هم در خرده کاری ز لب میکرد هر دم‌شهد باری

شهنشه کایتی بود از ظرافت سخن راآب میداد از لطافت
شکر خود نیشکر خائی دگر بود که سر تا پا ز شیرینی شکر بود
بجانهامی فتاد از چشمش آشوب مژه میرفتو دلها را بجاروب
دهانش داده چشمش را روایت زبان خاموش و مژگان در حکایت
چو معجون شفا دادی زبان را بپیوستی جراحتهایِ جان را
قدح بر کف گرفته عاشـــقانه خویش میریخت از رخ دانه دانه
دلی کان آب برد از دانهٔ خویش هم آنجادست شست از خانهٔ خویش
میش چون درمزاج طبع ره یافت هنر جولان خود را جایگه یافت
ز رامشگر ستد چنگ خوش آواز روان دستی فرود آورد بر ساز
نوا را بر طریقی ساز میـــکرد که گوش باربد را بـــاز میکرد
چو شد پرداخته ترتیب سازش نوازش یافت لحن جاننوازش
بلند و خوش نوائی کرد بر کار کزان شد فتنه‌های خفته بیـــدار
بنوک زخمه مرواریـــد می‌سفت که شادروان مروارید می‌گفت
نوا چون گفته شد بگشاد نو نو ز راه‌خسروانی عشق خســرو
برون برد از دل جوشان خلل را ز جوش دل برآورد این غزل را

غزل‌سرائی شکر در مجلس خسرو

چه فرخ روزگاری باشد آن روز که گردد همنشین دو یار دلســوز
همه سرمایهٔ عشــرت مهیــا ز موج شادمانی دل چو دریــا
مراد و خوشدلی و کامـــرانی نشاط عشق و آغاز جوانـــی
کسیرا کاین همه یکجا دهد دست گر از دولت بنازد جای آن‌هست
مرا کاین دولت امروز است‌درچنگ بدولت چون‌ننوشم جام گلرنگ
کسی کز مدبری بیحـــال مانـــد نباشد زنده گر صد سال ماند
ز ما چون برد دولت روز بد را غنیمت داشت باید روز خود را
مـــراد از زندگانی کامرانیست چو آن‌نبود چه جای زندگانیست
کسیرا زنده گیر اندر دل خویش که بردارد نصیب از حاصل خویش
بشادی کوش گر ســرمایه داری بقاچند است کش در غم گدازی

زمان چون رفت‌دیگر یافت نتوان   عنان زندگانی تافت نتـــوان
ز سال رفته نتوان یافتن روز   نه دی را باز گردانیدن امروز
در این شیشه که زهرش درشرابست   جهانی زو بهر دوری خرابست
کسیرا باشد آنشربت گواران   که داند خوردنش بر روی یاران
تو چون عقل و دلی چالاکداری   بخور کاین زهر را تریاکداری
تهی دل کو بمحرومی زبونست   چه داند لذت عالم که چونست
نه هر لذت سزای هر زبانست   نه هر میوه برای هر دهانست
سزای کام هر کس نیست هر چیز   نه سگ خرما خورد نه گربه گشنیز
شکار شیر گنجشک آمد انجیر   بمیرد چون ز سگ پستان خوردشیر
خری کو روزی اندر خاک جوید   گرش ریحان دهی خاشاک بوید
تو گر مردم مزاجی لقمه خور پاک   رها کن خرمزاجانـرا به خاشاک
چو نگذارد جهان در کام ماندن   برغم او بباید کام رانــدن
چو خوی روزگار آمد حـرونی   نشاید کرد با دشمن زبـــونی
چو سگ در کوچه دندان خای باشد   بروزن بانگ نابرجای باشـد
کسیرا کوفتند با مشت زن جنگ   قدم بی سنگ باید دست برسنگ
بگاه جنگ باید سنگ بر دست   چوپا بر سنگ آید اوفتی پست
حریفی کو زبون افتد ز تقدیر   زبونان نیز گردندش زبونگیر
مگس چندان که جست از کنج‌دیوار   بخست از عنکبوتان مگس خوار
چو خواهی کاسمان را گوش مالی   مباش از کیمیای هوش خالـی
چو با بیش از خودی گردن فرازی   بهنجارش توانی داد بازی
چو باقی نیست کس درگردش دهر   خوش آنک از شادمانی باشدش‌بهر
خوریم امروز آب باصفـــا را   که فردا خاک خواهد خورد ما را
گرت نقدیست امــروزش بخورخوش   مشو زاندیشهٔ فردا مشــوش
تراکامروز عیش آسوده باشـد   غم فردا خوری بیهوده باشد
بسا کس کاندُه فردا کشیدنـد   که دی مردند و فردا را ندیدند
پس آن بهتر درین‌ده روزه بنیاد   که داری دل بروی دوستان شاد
بود عالم بروی دوستان خوش   که‌باشد از ریاحین بوستان خوش
خبر گویند ز آب و سبزه هر کس   از آن ما جمال دوستان بس

چو مهمان نو آمد خسرو امروز — مبارک باد اقبال نو امروز
شکر چون زین ترانه باز پرداخت — حریفان را غلام خویشتن ساخت
ملک را زان سرود شکرین ساز — شکر در عشق با شیرین شد انباز
بعشق‌اندردویی هر چند خوش‌نیست — که در می چاشنی از قند خوش‌نیست
ولی‌چون‌شه بجان بود ازغم دوست — خلاص جان خود میجست در پوست
بدل میکرد یاری را بیاری — بسوزن می‌کشید از پای خاری

بردن شکر خسرو را بخانهٔ خویش‌بمهمانی

چو گیتی کرد صاف خویش را دُرد — سپهر بوالعجب خنجر فرو برد
بصد خواهشگری شهرا پریروی — به عشرتگاه خود شد میهمانجوی
شهنشه نیز نگذشت از رضایش — بمهمان رفت در مهمانسرایش
کنیزان سرا از هر کرانه — نثاری ریختندش خسروانه
شکر فرمود تا هر ماهروئی — حریفی را برد مهمان بسوئی
چو هر گل کرد خوش با بلبلی جای — ملک ماند و بهار عالم آرای
بر آن دل شد کش آرد تنگ در بر — خورد زان‌شاخ نازک میوهٔ تر
شکر گفتا که چون من خود برآنم — که باقی عمر دولت با تو رانم
تو هم بهر دل من گر توانی — حدیثی گوش کن زانپس تودانی
شهنشه زان حدیث آمد بخود باز — صنم برداشت مهر از حقهٔ راز
که گر خسرو نداند داندآفاق — که من چون رستم از غوغای عشاق
چه شیران را ز راه افکندم اینجا — چه شاهان را کلاه افکندم اینجا
چه زرها خاک شد بر آستانم — چه سرها پست شد بر آشیانم
که با چندین حریفان بر در من — نیالود از لب کس ساغر من
نه مقصود من آن‌بود اندرین کار — که دُر در پرده دارم پارسا وار
ولیکن بسکه نامت میشنیدم — هوایت را بصد جان میخریدم
خیالت گرم گرم از جنبش درد — مرا میکرد میل دیگران سرد
غمت زآشوب خلقم دور میداشت — همه خلقم بدین‌معذور میداشت
درین فکرت چه همتها که بستم — که یکدم پیشت از همت نشستم

چه‌خوش‌گفت آنکه‌سنگ‌ازهمتش‌سود / که همت هست مقناطیس مقصود
چو مرغی بیضه را زیر پر آرد / بهمت مرده راجان در برآرد
چو بینی زیر دامن عقدمن‌سست / به عقد من کجا دامن کنی چست
کنون اقبال کرد آنکار سازی / که از وصلت کنم گردن فرازی
روا باشد که چندین کرده پرهیز / سرانجام از فساد،آتش کنم تیز
مرا خواهی تو کش خواه اشتیاقت / که بی‌تزویج دورم ز اتفاقت
ملک گفتا که هست این سهل کاری / بکابینی بیـــزرد چون تو یاری
همین دم موبدان را شو طلبکار / که تا فردا ندارم صبر اینکار
صنم گفت ار چه جانت ناصبوراست / بپا امشب که فرداهم نه‌دوراست
ملک ناکام از آن سرو شکر خند / بآغوشی و بوسی گشت خرسند

عقد کردن خسرو شکر را

عروس صبحدم چون پرده برداشت / جهان را جلوهٔ خور درنظر داشت
سپهر اندر نثار جلوه حالی / طبقها را ز گوهر کرد خالی
دو کار افتاده کهتر با صد امید / شدند اندر پی پیوند جاوید
طلب کردند موبد را نهانی / که عقدی بست بر رسم مغانی
چو شد شرط زناشوئی همه راست / مراد آماده گشت و داوری خاست
ملک‌در پرده بادلدار بنشست / بتاراج شکر شد طوطی مست
در او پیچید چون در گل گیایی / غلط کردم که درگنج اژدهایی
پر از صد گونه نعمت دید خوانی / درو پالوده و حلوا جهانی
نخست اندر نمک شد چاشنی گیر / نشاند آنگه نواله غرق در شیر
شکر خائیده شد در زیر گازش / بحلوا در شد انگشت درازش
بگنج‌انداخت مارش مهرهٔ خویش / صدف بستد ز باران‌قطرهٔ خویش
چو شیرین دید شربت را برومند / در افکند آب در وی قطره‌ای چند
دمی با دلبر اندر کام دل ماند / دلش آسوده شد چونکام دل راند
شبانروزی کشیده در برش تنگ / همی پیموده ره فرسنگ فرسنگ
بر آنسان کرد جلّاب شکر نوش / که شد حلوای شیرینش فراموش

خبر یافتن شیرین از عقد کردن خسرو شکر را و بصحرا رفتن و ملاقاتش با فرهاد

خبر شد چون بشیرین مشوش | که خسرو شد بشیرین دگر خوش
گه از جور فلک دلتنگ میبود | گهی با بخت بددرجنگ میبود
نه دلداری زکس نه یاری از یار | هم از دل دور مانده هم ز دلدار
دلی و صد هزار اندوه بر دل | ز بی سنگی غمی چون کوه‌بر دل
بتنهایی نشستی در شب تار | همه شب تا سحر بگریستی زار
ز بیخوابی شدی چون ماه بربام | فرستادی بدست باد پیغام
کشیدی هر دم از دل دور باشی | فکندی چشم انجمرا خراشی
شبش تا صبحگاه این کار بودی | بروزش کار خود دشوار بودی
جنیبت را برونراندی ز اندوه | گهی در دشت گشتی گاه در کوه
فراوان‌صید کردی دام و دد را | بدینها داشتی مشغول خود را
شبانگه باز گشتی سوی خانه | نشستی هم بر آئین شبانه
چو لختی کوه ازینسان پی سپرکرد | بکوه بیستون روزی گذر کرد
فرس میراند دروی با دل تنگ | ز نعل رخش میبرید فرسنگ
ز خارا دید جوئی ساز کرده | رهی در مغز خارا باز کرده
درو سنگی تراشیده چو سندان | سپید و نغز چون گلبرگ خندان
بهمواری و صفوت چون بلوری | که بر رفتن نمیبارست موری
بحیرت گفت کاحسنت ای هنرمند | کز آهن سنگرا دانی چنین کند
همی شد ره نظاره جوی در جوی | نظر میکرد در وی موی در موی
عنان میداد رخش کوه تنرا | که دید از دور ناگه کوه کن را
شتابان شد بصدرغبت بسویش | وزانپس کرد لختی جستجویش
جوانی دید خوب و سرو قامت | بکوه انداختن کرده اقامت
ازو هر بازوئی زآهن ستونی | ز تیشه بیستون پیشش زبونی
بپرسش گفت کای مرد هنرسنج | بکوه از تیشهٔ آهن زرالفنج
چه نامی و چسان نیرنگ سازیست | که پیشت صنعت اژرنگ بازیست

بگوش مردکان آواز بر شد   چو آواز از شنیدن بیخبر شد
بهاری دید در زیر نقابی   نهفته زیر ابری آفتابی
بزاری گفت فرهاد است نامم   در این حرفت که می‌بینی تمامم
بسختی چون کنم پولاد را تیز   بهر زخمی بود کوهی سبکخیز
وگر تیشه بهنجار آزمایم   بصنعت پوست از مو برگشایم
چوروشن‌کردمت‌کاین کوهکن‌کیست   تو نیزم بازگو تا نام تو چیست
که تا گفت تو در گوشم رسیده‌است   زبی‌خویشی همه‌هوشم رمیده‌است
صنم گفت ازمن این پرسش‌نه‌سازاست   رها کن سرگذشت من دراز است
ولیکن خواهمت فرمود کاری   کشیدن جویی اندر کوهساری
بعزم کار چون زانسوی رانی   ضرورت کارفرما را بدانی
بکوهستان ارمن از بز و میش   رمه دارم بهر سو از عدد بیش
ز شیر آرندگان جمعی بانبوه   در آمد شد برنجند از سرکوه
بباید ساختن جویی به تدبیر   کز آنجا تا بما آسان رسد شیر
چنین کاری جز از تو بر نیاید   تو کن کاین از کسی دیگر نیاید
فنت را کو گوا با خویش دارد   شناسد آنکه بینش بیش دارد
در آن منگر که من خودشیرخوارم   که گرچه شیر مستم هوشیارم
چو بینش را بود آئینه‌بی‌رنگ   ببیند صورت آئینه در سنگ
جوابش داد مرد سخت بازو   که مزد دست من نه‌در ترازو
وگرنه کی گذارد عقل چالاک   که بهر نسیه نقدیرا کنم خاک
شکر لب گفت کاینجا چیست بامن   که مزد چون توئی ریزم بدامن
بخواری بر زمین غلطید فرهاد   زمین‌بوسیدو راز سینه بگشاد
بگریه گفت مقصودم نه مال است   بزر نرخ هنر کردن وبالست
هر آن صنعت که بر سنجی بمالی   بهای گوهری باشد سفالی
مرا مزد از چنان رخسار دلدزد   تماشائی که باشد دیدنش مزد
زابروی هلالی پرده بر کن   من دیوانه را دیوانه‌تر کن
صنم چون دید کو دل ریش دارد   تمنائی بجای خویش دارد
کرم نگذاشتش کز خوبی خویش   زکاتیرا بگرداند ز درویش
بدست‌ناز برقع کرد بالا   که چون پوشد کسی زانگونه کالا

تن فرهاد از آن نظارهٔ چست
ز سر تا پای شد از بیخودی سست

ز حیرانی زمانی بیخبر ماند
دلش در خون و خونش درجگرماند

چو حالش دید شیرین دادش آواز
کز آن آواز جانش آمد بتن باز

میان بربست وساز کار برداشت
ره مشکوی آن‌عیار برداشت

شکر لب در پس و فرهاد در پیش
شدند از کوه سوی مقصد خویش

اظهار کردن فرهاد عشق خود را بشیرین

چو پنهان کرد رو خورشید رخشان
درون کوه چون لعل بدخشان

طلب فرمود شیرین کوهکنرا
که تا مشغول دارد خویشتنرا

ز بیرون سرایش پیش خود خواند
به تعظیمی که واجب بود بنشاند

درآمد چاشنی گیر شکر خند
درختی از نبات و سروی ازقند

فرود آورد بهر قوّت و قوت
ز فرق مطبخی خوانی ز یاقوت

در آن آرایشی بر رسم شاهان
سزاوار دهان نیک خواهان

چو نعمت خورده شد ساقی‌پیاپی
نشاط انگیز گشت از میوه ومی

فرو میبرد خوش فرهاد مسکین
شراب تلخ را بر روی شیرین

شراب و خلوت وزانگونه یاری
کجا باشد ازین به روزگاری

چو سر خوش دید شیرین‌میهمان را
طلب کرد از دلش راز نهان را

که درسیمای تو از فرق تا پای
فراست را چو گشتم کارفرمای

گواهی داد دل کز خسروانی
کزینسان با فرودستان نمانی

جوان کاردان گفت اینخیالست
گدا را تهمت شاهی محالست

کجا با خسروان همسنگ باشد
کسی کز سنگ روزی میتراشد

گدائی کو زدوران ننگ روزی‌است
به‌ازمن‌کونه‌چون من سنگ‌روزی‌است

بکانکندن رود هر کس به کهسار
مرا در کوه جانکندن بود کار

رود هر موری اندر گوشهٔ خویش
من اندر کاو کاو توشهٔ خویش

همه کس باده کش در جایگاهی
من‌اندر خاک خوردن زیر چاهی

تننده در عمل بهتر ز جولاه
از آن معنی که این راهست و آنچاه

چو زد بخت این گره درکارمن‌سخت
ستیزه چون توانم کرد با بخت

هر آنمرغیکه روزی سنگ دارد   نه با روزی ده خود جنگ دارد
نه بس زیبا بود گر راست خواهی   گدائی را نهادن نام شاهی
ولیکن در غریب آرزومند   بچشم لطف می‌بیند خداوند
چو چشم از مردمی دارد نشانی   هنر بین است چشم مهربانی
چو اقبال آدمی را رو نماید   بچشم‌مقبلان نیکو نماید
بخنده گفت شیرین طرفه حالی   که پوشی گوهریرا از سفالی
مرا زانگونه هم ابله مپندار   که سنگ از لعل نشناسم گل ازخار
بدان دانا که ما را دانش آموخت   بهر مغز از خرد شمعی برافروخت
که با من راست گویی گوهرت‌چیست   دیارت‌را چه‌نام و نسبت ازکیست
تامل کرد مرد از هر صوابی   ندید از راستی بهتر جوابی
زلب بگشاده قول راستکاران   که کژ نبود خیال بختیاران
من اندر نسبت ازخاقان چینم   بگوهر صاحب تاج‌ونگینم
بقصر دولتم مانی و اژرنگ   طراز مهرمی بستند بر سنگ
بر آنم‌داشت این طبع هوسناک   که چون‌ایشان شوم استاد چالاک
درین صنعت چنان آشفته‌شدهوش   که کردم دولت‌شاهی فراموش
خبر در گوش خاقان گفت دستور   که ماند از تاج شاهی گوهرت‌دور
مدام از تیشه مغز سنگ خارد   هوس نی بر نگین بر سنگ دارد
چو باشدمهره‌سا را کار بایشم   بیاقوت و زمرّد کی نهد چشم
چو دولت را برفتن باشد آهنگ   زند مقبل بکار مدبران چنگ
چو آید بخت دهقان را گرانی   دلش مایل شود بر جفت رانی
چو خواهد گشت زرگر تنگروزی   هوسناکی کند در کفشدوزی
پدر کآگاه‌گشت از پیشهٔ من   به تیشه کرد پاره ریشهٔ من
بسی تأدیب کرد از هر نمط ساز   نیامد زین هوسبازی دلم‌باز
برنجش داشت از آزار من دست   بآب دیده شست از کارمن دست
بصد نومیدی از خود دوریم داد   بر آهنگ سفر دستوریم داد
روان گشتم ز شهر خویش ناکام   وز آن کشور درین کشور زدم‌گام
چو مردان دستکاری پیشه کردم   چو بازان دستمزد خویش خوردم
چو دیدم پادشاهی خودهمین‌بود   که خون دل درانگشتم نگین بود

نیم زین پس بتخت‌وتاج محتاج / خوی پیشانیم بس درة التّاج
هنر دان را دوبازوی زر الفنج / مدان کم کان دو اژدرهاست برگنج
چوشیران‌راست‌خورد از پیشه‌خویش / چشان جای دگر چه بیشهٔ خویش
مرد نامرد بر گنج از پی قوت / کشد مرد از میان سنگ یاقوت
بکوهی قانعم با اندکی مزد / نه کارم با عسس نه بیمم ازدزد
به تنهایی ز بس کاسوده کارم / سر انبوهی مردم نـدارم
نفیر خلق جستن بر در خویش / صداعی باشد از بهر سر خویش
خریدار کسی شد خلق مشتاق / که دارد نام و ناموسی درآفاق
نپرسد هیچکس گمنام را حال / که موران ایمنند از بیع و دلال
کنون کم دولتت شد کارفرمای / خود از دولت نهم برآسمان پای
کشم جوئی در آن خارای دلگیر / که جدی آرد فرود از آسمان شیر
بشرطی کافکنی در کار من نور / ز روی خویش بخشی مزد مزدور
بگرد من برآئی گاهگاهـی / نمائی آفتاب از بعد ماهـی
چو بیدل دید شیرین کوهکنرا / برحمت در پذیرفت آن سخن را
بوعده شاد شد فرهاد جانکـن / چو بر امید گوهر مرد کانکـــن
بدان وعده همه شب خرمی داشت / ز جان شادی ز جانان بیغمی داشت

جوی کندن فرهاد بدستور شیرین
در کوه بیستون

برون آمد چو صبح عالم افـــروز / بسان جوی شیر از چشمهٔ روز
بکوه انداختن فرزانه فرهـاد / بکوه سنگ شد چون کوه پولاد
دل خارا بنیروئی همی کند / که در هر ضربتی جویی همیکند
چنان بر کوه میزد تیشه تعجیل / که سنگش سرمه میشد میل‌درمیل
چنان میداد ز آهن سنگرا تاب / که هم آتش برون میجست هم‌آب
چو بر کارش فتادی چشم یارش / یکی را ده شدی نیروی کارش
بنظاره شدی گه گه پـریـروی / نشستی یکزمانی بر لب جوی
چو دیدی دستگاه کوهکن را / گزیدی پشت دست خویشتن را

امیدشرا بوعده بند کــردی بدان وعده دلش خرسندکردی
بگنجی گر چه خوش کردی ضمیرش زپر چشمی نبودی دلپذیــرش
چو دل برسیم دارد عاشق مست بباید داشت از سیمین برش دست
بجان کن خدمتی کز یار باشد که خدمتکار زر بسیــار باشد
بجز مردم ز مردم خواستن چیز تهی چشمی بودبی دیدگــی نیز

آواره شدن فرهاد از عشق شیرین

جـــواهر سنج دریای معانـــــی چنین کرد از سخن گوهر فشانی
که چون‌بر کوه شد فرهاد دلتنگ ز غم بـــی سنگ شد با آنـهمه‌سنگ
نه جوی شیر بر دلجوی میکند که بهر خون خود را جوی می‌کند
نه تنها کوه میکند از پی جوی که گاهی کوه میکند و گهی موی
ز عشق آتش بدامانش گرفته ز دامان شعله در جانش گرفته
از آن دودی که سر برزد زجانش گدازان گشته مغز استخوانش
نه روی آنکه روی از عشق تابد نه هوش آنکه خودرا باز یابد
ز شوقش موی بر تن خار گشته مژه در چشمها مســمــار گشته
از آن نالش که او کردی باندوه بنالیدی بـــــآواز صدا کوه
بگریه زآستین الماس میرفت سرشگش سنگر از الماس می‌سفت
بر آوردی چو آه صبحگـــــاهی گرفتی آتش اندر مرغ و ماهی
چو شیرین گه گهی پیشش رسیدی نمک بودی که بر ریشش رسیدی
درو دیدی و افتادی بخواری میان خاک غلطیدی بزاری
چو مرغی تشنه کابی بیندازدام نه آن یابد نه بی آن گیرد آرام
ز محنت ساخته پیرایهٔ خویش گریزان از خود و از سایهٔ خویش
سپهر افسون غم در وی دمیدی دلش از هوش وهوش ازوی رمیدی
شدی از دست چون شــوریده‌کاران بماندی بیخبر چون ســایه داران
بروزش دیده اشگ انداز بودی شبش چشم از غنودن بازبودی
ز حیرانی بکار خویشتن گم شده‌دیوانه همچون دیو مردم
نه مغزش را نشان هوشمندی نه خوابش را فسون چشم بندی

سحر تا شام خارا سوختی زآه   میان خار غلطیدی شبانگاه
به پشتش خار خونی نیم نیمی   خلیده چون درفشی در ادیمی
ز پاکی دام ودد گشته‌ندیمش   نه ترس از گرگ و نی از شیربیمش
گهی نقش پلنگ ازدیده‌شستی   گه از خرگوش خوابی وام جستی
۱۸ گهی در آرزوی چشم دلبند   زدی برچشم آهو بوسه‌ای چند
گه از سودای آنحال دلفروز   سواد دیده کردی خال هر یوز
گه از دندان بریدی سبلت شیر   بخوردی و شدی از جان‌خودسیر
گهی اشک گوزنان پاک کردی   ز بهر زهر غم تریاک کردی
هوایش را چوعصمت درمیان‌بود   نه زینش سود و نی زانش زیان‌بود
تن مردم چو شد زآلودگی پاک   پلنگش آهویست و زهر تریاک
رسول پاک دُرّ پاک سفته است   که پاکی را سلاح مرد گفته است
گهی در گوشه با مرغان نشستی   زوحشت دل بدیشان باز بستی
بقمری ماجرای راز گفتی   غم دل پیش بلبل باز گفتی
بیفشاندی غبار هدهد از تاج   بخاریدی بناخن پشت دُرّاج
بگام کبک یاد آوردی از یار   بگریش غرق خون گشتی چو منقار
ز عشق رنگ آن زلف خمیده   نشاندی زاغ را بالای دیده
چو در شهر آمدی از قلهٔ کوه   شدی نظّارگی در گردش انبوه
یکی بر حالتش بگریستی زار   یکی زخم زبان کردیش بسیار
یکی بر خنده لبرا باز کردی   یکی از طعنه سنگ‌انداز کردی
یکی افسوس کردی بر جوانیش   یکی خوردی دریغ زندگانیش
دوان طفلان ز هر سو پشت برپشت   بدنبالش کلوخ و سنگ در مشت
نهاده او بزخم سنگ‌گردن   تنش سنگین شده زان زخم خوردن
بشادی ز آن کلوخ امرود جانش   کلوخ امرود گشته در دهانش
نبود ار چه‌کلوخ امرودی از دوست   بسنگی بود خوش کاین‌از پی اوست
بود دهقان چو بهر ابر دلتنگ   شود شاد ار چه بارد ز آسمان‌سنگ
مدان عاشق که از آزار ترسد   چه گل چیند کسی کز خار ترسد
بدریا هرکه مروارید جوید   نخست از گوهر جان دست شوید
به آب زندگانی چون روی راست   نخست از زندگانی بایدت خاست

ز بهر سخت جانانراست این ساز — که از نازک دلان ناید بجز ناز
چو زخم پتک و سندان خورد شمشیر — بنرمی در رود دردیدهٔ شیر
نشاید چون سپر بودن در اینکوی — که پیش از زخم پرچین گردد ش روی
سر مردانگی آن مرد دارد — که گر غضبان زنندش سر نخارد
بباید همچو فرهاد اژدهایی — که تا بر سر خورد سنگ بلائی
بدین رنج آنغریب رنج پرورد — ز گردون منجنیق فتنه میخورد
بدل جز عشق بازاری نبودش — بجز دیوانگی کاری نبودش
ز بس کز بیخودی هر لحظه میمرد — شب و روز آرزوی مرگ میبرد
مدام از بسکه ناخوش بود جانش — حدیث مرگ بودی در دهانش
نشاید فال بدزد خویشتن را — که تاثیر است قول مرد و زن را

حکایت ابله و فال بد

شنیدم کابلهی را خیره کاری — فرو برد از سر بازیچه خاری
سرش پوشید و مار افسایرا گفت — که هان بیدارئیی بنمای کو خفت
فسونگر چون فرو شد درشمارش — بگریه گفت رفت از دست کارش
بخنده کرد بیدارش دغا باز — زمرد خفته بیرون نامد آواز
چو بگشادند رویش بیخبر بود — دمش محتاج افسونی دگر بود
بمردن خویشرا چون فال بد کرد — همان فال بد او را حال بد کرد
چه خوش گفت آنحکیم فال پیشه — که خود را فال نیکو زن همیشه

آگاهی خسرو از عشق فرهاد

حکایت فاش گشت اندر زمانه — بگوش عالمی رفت این فسانه
چو اندر شهر گشت ایند‌استان نو — رسید آگاهی اندر گوش خسرو
که شیرین را ز عشق سست بنیاد — بَدَل شد رغبت خسرو بفرهاد
ندیمان هر چه بشنیدند از آنراز — همه گفتند شهرایک بیک باز
فتاد اندر دل شه خار خاری — که دامان گلش بگرفت خاری

چنانش از رشگ شیرین تلخ‌شدکام — که در کامش شکر را تلخ شدنام
فرو بست از سخن لبهای خندان — بخائید از غضب لبرا بدندان
ز سوز سینه‌گشتش عیش ناخوش — گرفت از غصه سر تاپایش‌آتش
چو مردان شد ز غیرت لاابالی — که از غیرت نباشد مرد خالی
چو طبع مرد از غیرت بود دور — ز نامحرم نماند خانه مستور
ولیکن رخت چون جنبد ز بالا — بپای خود رود بر دزد کالا
چو دُرّ خویشرا بی بند خواهی — درت را ریسمان‌ها چند خواهی
کشد یک ماده را ده خوک درزیر — نباشد ماده شیریرا دو نر شیر
بباید مرد راکین خروسان — که تنها داشت بتواند عروسان
چو طاقت طاق شد شه را ز تیمار — طلب کرد از حریفان چارهٔ کار
که چون شیرین زما بگسست پیوند — بیاری بهتر از ما گشت خرسند
شما هم چارهٔ کارم بجوئید — خلاصم چون بود از وی،بگوئید
بسی خوردم شکر بر بوی تسکین — که شیرینی بود بر جای شیرین
چو دیدم شور شیرین همچنان‌بود — که درگرمی شکر خوردن زیان‌بود
جوابش داد شاپور از سر هوش — که بادت آرزوی دل در آغوش
چه امیدی کنی از بخت جاوید — مرادت باد حاصل پیش از امید
مرنج از یار اگر در وی وفا نیست — که از خوبان وفا جستن روا نیست
وگر با کس وفایش بیش دیدی — مکافات وفای خویش دیدی
چو تو خوردی ز خوان دیگران چیز — نشیند دیگری بر خوان تو نیز
ولی‌خوشباش کابت کس‌نخورده‌است — مگوخوردن‌که لب هم تر نکرده‌است
چو شاپور از حکایت باز پرداخت — بزرگ امید هم رمزی در انداخت
که شاها دیر شد کاختر بکار است — همه ساز جهان ناسازگار است
کواکب را خلاف اندر میان است — طبایع را خصومت هم عنان است
جهان در بیوفائی هست معذور — که هستش تیرگی بایسته چون نور
زدست شب دهد چون روز راجام — نهد خفّاش و بومش بیوفا نام
وگر پوشد رخ روز از شب تار — خروس و زاغ خوانندش جفا کار
ز بهرچشم زاغ و طعنهٔ بوم — تواند شد ز خوی خویش معصوم
کند اقطاع مرغی لابد اینباغ — که هم بومش بود همخانه‌هم زاغ

پس آنکس کو دورنگی رانشان‌است   حقیقت قره‌العین زمانست
چو این مادر دورنگ آمدز نیرنگ   کجا زاید ازو فرزند یکرنگ
ز ابلق کرهٔ ادهم نیاید   که مار پیسه مار پیسه زاید
ور از صد آدمی یکتن گزیده‌است   خداش از رحمت خویش آفریده‌است
چو روشن شد بتحقیق اینمعانی   که کس را نیست بوی مهربانی
شکایت چون ز بیمهران کنی ساز   نخست از خویش باید کردن آغاز
مشو بر طرهٔ شیرین شکن گیر   وگر گیری نخست از خویشتن گیر
ز عیب آزاد بینائی نشنید   که عیب خود بچشم خویش بیند
نشاید بهر خود بود از سر زور   به نیکی احول و اندر بدی کور
ز تیر انداز احول راست مپذیر   زند گرچه بیک ناوک دو نخجیر
نمودار دوئی کز چشم کژ خاست   بود نیمی دروغ و نیمه‌ای راست
زرای خویش ساز آئینهٔ صاف   بنقد خویش هم خود باش صراف
در آن آئینه بنماید همه چیز   دگر آئینهٔ بیند دوستان نیز
شهش گفتا کز اینها چند گوئی   چو آئینه نشاید عیب جوئی
چنان آئینه صادق نخوانند   که میگوید دروغی راست مانند
نه‌هرچ‌آن راست داند کس درستست   نه‌هرچ آن کژ نماید نیز سست‌است
کند هر کس بقدر عقل خود کار   چه داند کس نهایت را نمودار
هم اول گر توان دیدن بد خویش   نیاید هیچکس را روز بد پیش
بچاه افتادن مردم ز کوریست   وگر بینا فتد آنهم ستوریست
گذشته خود گذشت از بودو نابود   پشیمانی نمیدارد کنون سود
کنون آینده را باید نظر داشت   که از دل چون توان اینبار برداشت
بزرگ امید گفتش کانچه رایست   منت گویم دگر به دان خدای است
روان کن نامه‌ای با یادگاری   عتاب و لطف را دروی شماری
جواب نامه را چون باز خوانیم   مزاجش هر چه باشد باز دانیم
وزان‌پاسخ قیاس خویش گیریم   بدان اندازه کاری پیش گیریم
ملک فرمود کاین معنی صواب‌است   کلید هر سئوالی در جوابست
دبیر خاص را فرمود تا زود   کند نوک قلم را عنبر آلود
باملای ملک مرد هنر سنج   فشاند از کلک چوبین گوهرین‌گنج

نخست از زیرکی و هوشمندی سخن را داد منشور بلنـــدی

عتابنامهٔ خسرو بشیرین

بنام آن که تن را نور جان داد خرد را سوی دانائی‌عنـان داد
خدائی کافرینش کرد بر پای درونش جای و بیرون از همه‌جای
نه چون ما بندگی را مانده دربند خداوندان عالم را خداونـــد
چو خواهد دوستان را دوستکامی کند در چشم یکدیگر گرامـی
وگر خواهد چراغ مهر بی نور ز دلها مهربانیرا کند دور
اگر نیکست وگر بد بی‌کم‌وکاست همه حال آنشود کو را بود خواست
کسی را بر مرادش دسترس نیست کلید کار او دردست کس نیست
پس آن بهتر که درامید ودربیم نه پیچد آدمی گردن ز تسلیم
پس از نام خدای آسمانی برون داده جراحتهای جانی
که شمع دیدهٔ شیرین شکر ریز که چون شمع و شکر شد خاطر انگیز
سلام من که دل در دام دارم غلامم لیک خسرو نام دارم
بخوانَد با هزاران‌بیـــقراری پس از من پیش خود نالد بزاری
بگوید حال من پیش دل خویش که مُردم زین دل بیحاصل خویش
نیم از یاد تو یک لحظه خاموش فراموشیم گوئی شد فرامـــوش
نه خوش دارد شراب لاله رنگم نه در گیرد بگوش آواز چنگم
صراحی وار در مجلس زبونم که لب پرخنده‌و دل پر ز خونم
توئی کت نگذرد بر دل که روزی برین در مستمندی داشت سوزی
بلی اینست رسم آدمیـــزاد که دور افتاده را دیر آورد یاد
ولی من گر چه صد فرسنگ دورم چو بینی روز تا شب درحضـــورم
چنان نزدیک تو گشتم ز حد بیش که صد فرسنگ دورافتادم از خویش
نه از کوی تو زان برتافتم چهر که دل بی میل شد یا طبع بیمهر
غمی کو را چو جان باتن وصالست ز تن بیجان برون آید محالست
ولی چون دیدمت کز من ملولی نکردم چون گرانجانان فضولی
بچشم افشاندم از خاکدرت‌نور وزان‌در همچو چشم بد شدم دور

چو دیدم خود ترا حاجت همین‌بود
گلت رامرغ دیگر درکمین بود

بصدرغبت شدی با او یگانــه
مراهم خود برون کردی ز خانه

بلی آنرا که باشد سر بکــاری
نخواهد بر سر خود هیچ خاری

مگس را خورد با جلاّب نتوان
خسک در زیر پهلو خواب نتوان

اگر جز با منی راضیست رایت
رضادادیم ما هم با رضایـــت

ترا چون دل بســویش مهربانست
مرا تو جانی و او جان جانست

شود با هر که خواهد آشنا دل
دلست این جنگ نتوان کرد بادل

ستم بر دل خداوندی نباشد
چوجوید کــس خردمندی نباشد

بگفتن میل در قالب نیاید
که این کار دلست از لب نیاید

حدیث عشق کز دل نیست بادوست
نمودار زبان بادیست در پوست

مبارک باد کن خود را ز خسرو
بعشق تازه و همخوابهٔ نـــو

ز لعلت شربتی کو را بکام است
حلالش باد اگر بر ما حرام‌است

اگر تو وقف او کردی همه چیز
نصیب خود بحل کردیم ما نیز

نشاید یافت کام از حیله توزی
کسی روزی خورد کــوراست روزی

ولی زانگونه هم با او مشو شاد
که ناری ز آشنایان کهن یاد

ز بهر ما به آبی بود تقصیــر
بجوی دیگران چون میرود شیر

گر او یار است نی ما خار بودیم
که ما هم روزی آخر یار بودیم

وگر یاری نبود اندر میـــانه
غلامی بوده‌ام آخر بخـــانه

خداوندان که قدر بنده دانند
غلامان را چنین از در نرانند

غلامی کو کهن پیــوند باشد
نه بنده بلکه خویشاوند باشد

وگرچه جُرّه وجلد است وکاری
مکن بر بردهٔ نو استـــواری

دل از میل کهن مگسل که سوداست
شراب کهنه داروی وجود است

ور آندلرا وفا داری قدیم است
چرا اینجا کژو آنجا رحیم است

اگر چه دوستت دشمن‌نباشـد
ولی در دوستی چون من نباشد

گل اندر تازگی از سرو کم نیست
ولیکن در وفا ثابت قدم نیست

بتان را گرچه باشد یار بسیــار
بود بسیار فرق از یار تا یار

نصیبم گر ز تو نامهربانیست
نه از تو کز قضای آسمانیست

گرفتم خود کت ای سرو خرامان
نگیرد صحبت دیرینه دامان

مشو غره چنین نیز از جوانی
که از نو تا کهن فرقی ندانی

چو گیری با حریف‌تازه جامی
کهن را هم ز دور آخر سلامی

چو باشد در سرای منعمی سور
گدائی نیز نانی یابد از دور

چو فرمائی بنزدیکان براتی
بدوران نیز ده آخر زکاتی

چو خاصان را دهی زانلب شرابی
به محرومان کم از بوی کبابی

چو بخشی همنشینان را مرادی
جدا افتادگان را کم زیادی

چو خانی عاشق نورا بدهلیز
ز در خاکی روان کن بهر ما نیز

جوانمردان چو پیش آرند خوانی
سگی را نیز بخشند استخوانی

چو سوزد مقبلی در خانه عودی
رسد همسایگان را نیز دودی

وگر محروم خواهی کردن ازخویش
نگیرم نیز نام آرزو بیش

نکوشم بعد از ین درجستن کام
بهمدوزم دولب زین گفتن خام

سر خود ز آستانت دور دارم
ترا در کار خود معذور دارم

شدم راضی بذلّ بی نصیبی
بمیرم چون غریبان در غریبی

بدست دوست بگذارم برت را
ز خواب خوش نشورانم سرت را

نگویم هر چه زان بیتاب گردی
مگر زین آرزو سیراب گردی

چو حلوا خورده باشد یار چالاک
من آخر صحن حلوا راکنم پاک

چو می‌نوشیده باشد عاشق مست
شوم از جرعهٔ آن منهم از دست

متاع نیک داری چون تو در بار
ضرورت باشد ار جوئی خریدار

ز مشتاقان چه چاره سیمتنرا
فراوان مرغ باشد یک چمن را

نه تنها عاشقان هستند وقلاش
که زیبا نیز خواهد حسن‌خودفاش

بود معشوق و عاشق شهرگی دوست
که گل بیمغز باشد باده بی‌پوست

اگر توئی یکی صد یار گیری
یکی زان صدمنم گر در پذیری

چو آید میهمانی کش نخوانند
کریمان از درش بیرون نرانند

اگر خود من بمهمانی گرانم
در آن خوان از طفیل دیگرانم

من و خاکدرت زین پس نهانی
گرم خوانی وگر رانی تو دانی

بعنوان چون مسجّل گشت منشور
رسید از قاصد آن پروانه برنور

پری پیکر چو دید آن نامهٔ نغز
بهرحرفی درآمد دودش از مغز

پر از حلوای شیرین یافت خوانی
ولی در هر نواله استخوانی

بزیر هر خطی رمزی نوشتـــه   بهر لوزینه الماسی سرشته
نرفتش لقمه‌ای در لعل خندان   که سنگی نامدش در زیر دندان
رطبهائی که کار خــار میکرد   فرو میخورد و در دل کار میکرد
چو خواند آن ماجرا را تا بپایان   برفت‌ازجای چون شوریده رایان
بموزونی دبیر خویش را جست   که داند زاب کلک آن نامه راشست
قلمزن کرد گل با مشگ تر جفت   نشان میکرد هرچ آنماه میگفت
خیالی را که خسرو کرد تحریر   جوابی باز میگفتـــش گلوگیـــر
نخست آغاز آن دیباچهٔ ناز   که راز عاشقان را بود غمـــاز

جواب نامه شیرین بخسرو

بنام نقشبند لوح هستـــــی   که بر ما فرض کرد ایزد پرستی
خرد را با کفایت کرد خرسنـد   سخن را با معانی داد پیـوند
دو دل را کو به پیوند آشنا کرد   به تیغ از یکدگر نتوان‌جدا کرد
وگر خواهد دو تن را نافراهم   بصد زنجیر نتوان بست‌باهم
اگر پیوند خواهد درجدائی   ستیزه‌نیست با حکم خدائی
چو تقدیر است مارا قطع پیوند   رضا دادم به تقدیر خداوند
چو وقت آید که این غم‌برسرآید   مراد از بام وبخت از در درآید
تو نیز ایدوست کآزارمنت خوست   چو روزی باشدم روزی شوی دوست
ز دوریت ار چه دورم از همه کام   چوافتاده‌است میسازم بناکام
وراز بیچارگی نالم شغبـــناک   چه یارم کرد با دوران افلاک
فرستادی بسوی من نهانـــی   سوادی پر ز آب زندگانـــی
مفرّح نامه‌ای کز ذوق آنراز   امید مرده در تن زنده شد باز
نه نامه کز غمم حرز امان بود   که تعویذ دل و آرام جان بود
چو دیدم بر سرش نام مبارک   گهش بر دیده سودم گه بتارک
بهر خرده خرد کامی دگر یافت   بهر خط خاطر آرامی‌دگر یافت
ز سر تا پای آن فرخنده تصویر   نبود از مردمیها هیچ تقصیر
در آن پرسش که از یارکهن بود   فراوان ز آرزومندی سخن بـــود

شدم زانگونه با دولت هم‌آغوش   که خود را کردم از دولت فراموش
کنیز اویم ار دارد عزیزم   وگر خواهد گذارد هم کنیزم
که باشم من پرستار کمینه   که روزی بگذرم شه را به‌سینه؟
زیادی کز من آمد در دل شاه   ز شادی پا نهادم بر سر ماه
شدم بر هر چه فرماید یگانه   شفاعت کیست کآید در میانه
چو گردد سوز آتش مجمر افروز   تواند گفت عود آهسته تر سوز
چو تابستان کند خورشید را گرم   تواند گفت حربا کاندکی نرم
چو بیرون داد شاه از دل دم‌خویش   کنون منهم برون ریزم غم خویش
امید از دوستی ما را چنان بود   که خواهم با تو دائم همعنان بود
ز آمیزش که‌دارد نور با نور   نخواهی بودن از من یکزمان دور
گمان نفتاد کافتد خار خاری   بچشم دوستی ز اندک غباری
یقین شد کان‌وفا و مهربانی   فریبی بود بهر من زبانی
وگرنه بر کس این تهمت توان بست   که خود می‌نوشی و خوانی مرامست
خود از پیمان من بیرون نهی گام   مرا بر عکس بی‌پیمان نهی نام
کنی خود با هم‌آغوش دگر خواب   دهی گوش من بیخواب‌را تاب
خود اندازی ببازار شکر شور   ز خوی تلخ با شیرین کنی زور
ز شیرین روزهٔ مردیم کنی بیش   پس از شکر گشایی روزهٔ خویش
چو از تنگ شکر برداشتی بند   نکردی یاد شیرین شکر خند
چو لب در جوی شیر آمد کنونم   چو بیمهران شدی تشنه بخونم
مکش زین طعنه شیرین را پیاپی   که جوی شیر شیرین نیست بروی
توئی شیرین‌تریرا چاشنی گیر   که بر شکر فرود آورده‌ای شیر
مخور چندان کت آب افیون نماید   مبین چندانکه شیرت خون نماید
چه پنداری تو ای نامهربان دوست   که بیمهرم چو تو من نیز درپوست
به بد عهدی چو گیتی زودسیرم   بگشتن چون فلک بالا و زیرم
من آنیارم که تا مهرت گزیدم   بجز تو در خیالی هم ندیدم
اگر بندند در پیشت‌گروهی   وبال کوهکن بر من چو کوهی
نگه دارم دل خود را سخن نیست   عنان دیگری در دست من نیست
ز تهمت بیگناهی را منه خار   که نه گل دید از بستان نه گلزار

چه تاب دیـدن من دارد آن‌خاک — که گر می‌بینــدم دامن کند چاک
کی آرد کردآنکس باده را نوش — کز آواز صراحی گم کند هوش
کسی کز من‌بگفتاری شود فرد — گرم بیند غم جان بایدش خورد
من ار پیشش دمی بی‌پرده باشم — بدست خود هلاکش کرده باشم
کسی کو میدهد تفسیده را آب — بروغن داده باشد شعله را تاب
دلش روزی که پهلوی من آمد — نه من خواندم که خود سوی‌من‌آمد
کنون چندانکه میرانم ز پیشش — تمنابیش می‌بینم به خویشش
من آخر مردمم هر چیز دانم — طریق مردمی هم نیز دانم
کسی کز بهر من کوشد بجانی — گرش ندهم دلی باری زبانــی
دل او چون مرا میخواهد و بس — بلی خواهنده را خواهد همه کس
توهم‌دانی‌که مردم راهمین‌خوست — که دارد دوستدار خویشرا دوست
تو بر من گردگر نگرفتئی یار — رسیدی بر منت زینگونه گفتار
چو این بنیاد بدرا خود فکندی — گناه خویشرا بر من چه بندی
اگر مظلوم نتواند جزا داد — تواند ظلم ظالم را سزا داد
برهمن چون بآتش در دهد تن — چه حاجت روغنش کوهست روغن
تو شاید با چنین مطلق عنانی — که مرکب باعنان‌داران نرانی
مزن چندین گره بر مستمندی — کــه دارد از تو بر هر مــوی بنــدی
مکن زینسان دل درمانده‌ای ریش — که‌درمانده‌است در دست دل‌خویش
چنان در دل نشستی پیچ درپیچ — که جای دیگری نگذاشتی هیچ
مرا خود بس بود داغ جدائی — تو داغم را نمک دیگر چه سائی
اگر ماریست اندر فرجــهٔ سنگ — وگر موریست اندر رخنهٔ تنــگ
اگر در گرد کهساران پلنگی است — وگر در گردش دریا نهنگی است
وگر مرغیست اندر لاله زاری — وگر هست آهوئی در مرغــزاری
زهر جنس آنچه حیوان نام دارد — همه با جنس خویش آرام دارد
نه یکدم زآشنائی در فراقند — نه یکساعت ز جفت خویش طاقند
ندانم تا از اینها نام من چیست — که می‌باید ازینسان بیکسم زیست
همای آسا بعزلت روی کردم — بتنهائی چو عنقا خوی کردم
روان خونم ز مژگان شاخ در شاخ — نه در دهلیزم آسایش نه در کاخ

ز سودابسکه بی آرام گردم
گهی در صحن و گه در بام گردم

کسی همدم بجز آهم نباشد
کسی جز سایه همراهم نباشد

تو شب در خواب ومن‌زآه جگرگاه
بسان شمع سوزم تا سحر گـاه

بلی رسمست شاهان را که تا روز
شه اندر خواب باشد شمع در سوز

کشد کهتر چراغ خویش درویش
کەداند ســوز او از سوزش خویش

بزاری چند سوزم چون چراغت
بکش تا وارهم باری زداغــت

غمت جز در دلم ماءوا ندارد
تو گویی جای دیگر جانــدارد

دل گم گشته باز آورد نتوان
چودل نبود صبــوری کرد نتوان

کجا بیرون شود این‌نفس خودرای
رسن‌در گردن و زنجیــر در پای

منم هر روز و این شبهای دیجور
توشب‌خوش خسب‌ای چونروز من‌دور

من ار صد بار خود را بر تو بندم
چوباور نایدت بر خود چه خندم

همانم من کت اندر دل یقین است
رها کن گو چنین باش ارچنین‌است

چه چاره چون چنین افتاد تقدیر
ترا روزی شکر بادا مرا شیــر

چو نامه ختم شد پیک سبکخیز
ز شیرین بستد و دادش بپرویز

ملک زان گنج گوهــر مهر برداشت
عبارتهای شیرین در نظر داشت

فکنده پیچ پیچ نامه در پیش
همی خواند وهمی پیچید بر خویش

بهر خط نکته‌ای از ناز می‌یافت
جواب نامهٔ خود باز می‌یافت

بسی جلّابهای سرکه پرورد
که مستان را بود آن باده در خورد

مفرّح چاشنیهای شکر ریز
چو باده تلخ فام و رغبت انگیــز

جگرهایی نمک پرورد کرده
نمک بیش از قیاس خَورد کرده

همی خورد ار چه کامش ریش میشد
ولی میلش بخوردن بیش میشد

چو در خود خورد شور این‌سخن را
بشورانید غمهای کهــــن را

دلش از شور شیرین بیخبر گشت
وز آن شوریدگی شوریده برگشت

بیاران گفت‌دریابید کارم
که بودن بیش ازین طاقت ندارم

نه شیرین باشد از شیرینی کار
که شیرین‌یار و من دورازچنان‌یار

بدان عزم از بساط بزم برخاست
جنیبت جست وساز رفتن آراست

یکایک بارها فرمود بســـتن
غلامان را به پشت زین‌نشستــن

چو مرکب بهر رفتن شد سبکخیز
بر آمد همچو مه بر پشت شبدیز

چو باد صبحدم میرفت پویـان　　گُل خود را بکوه‌و دشت جویـان

بازگشت خسرو از اصفهان و خواب دیدن او

چنان روشن شد از تاریخ شاهان　　که چون شه بارگی راند از سپاهان
غم دل در گریبانش‌زده چنگ　　همی بردش دوان فرسنگ فرسنگ
چو درارمن رسید از جنبش تیز　　ز ره داران شیرین کرد پرهیز
بکوهستان دهی بود از گذر دور　　ز آشوب خلایق مانده مستـور
عنان بادپا را تافت از راه　　در آن ویرانه نور افکند چون‌ماه
چو قندز فام گشت این‌نطع سنجاب　　زمین چون پشت قاقم شد زمهتاب
جهان‌سرد و هوای پوستین بود　　ملک در شقهٔ دولت بر آسـود
سحرگه چون روان شد باد شبگیر　　برآوردند مرغان نالهٔ زیــر
گشاد از خواب نوشین نرگس ناز　　ندیمان را بخدمت داد آواز
چو از خواب گران بیدار گشتند　　برسم بندگی بر کار گشتنـد
حکایت کرد کز بیـداری بخت　　چو شب درخواب رفتم بر سر تخت
چنان دیدم بخواب اندرکه گویی　　درآمد گلرخی با صد نکوئـی
دو ساغر در دو دستش صاف ونایاب　　یکی پر شیر و دیگر پر ز جلّاب
سپردآن ساغر جلّاب و پر جوش　　بمن کاین نوشکن کردم سبک‌نوش
جوانی بود دیگر همنشستـش　　سپرد آن ساغر دیگر بدستـش
جوان چون شد بساغر چاشنی گیر　　بیفتاد و شکست و ریخت زان شیر
کنون اینخواب را تعبیر چبود　　بخواب اندر جلاب و شیر چبود
بزرگ امید گفتش کز همه باب　　چو تو بیدار نتوان دید درخواب
تو خود دانی که به زین خواب نبود　　بلذت شیر چون‌جلّاب نبـود
چو آن جلّاب شیرین کردی آشام　　ز شیرین عاقبت شیرین کنی کام
وزان شیریکه ماند آنمرد ناشاد　　بجوی شیر ماند تشنـه فرهاد
ور افتاد آنجوانرا ساغر از چنگ　　در افتد کوهکن را تیشه بر سنگ
ملک گفت آری اندر خواب تاثیر　　همان‌پیدا شود کاید به تعبیـر
نشاید خواب پیش ابلهـان گفت　　که نیک وبد ببندد هرچه بشکفت

رفتن خسرو پیش فرهاد و مناظرهٔ ایشان

چوصبح‌دیرخسب‌ازخواب‌خوش‌جست گرفته ساغری پر شیر در دست
سپهر از جنبش دوری کهانگیخت روان شد ساغر و شیرین فرو ریخت
شهنشه گفت کز بخت دلفروز بجوی شیر خواهم رفت امروز
کشید از تن لباس مرزبانان برون آمد بر آئین شبانان
از آنسو پرس پرسان کوه بر کوه بجوی شیر شد تنها ز انبوه
تماشا کرد لختی بر لب جوی بدید آن سنگها را روی در روی
بهر نقش هنر چون نقش بینی نظر میکرد ومیگفت آفرینی
چودید آن اوستادیرا به بنیاد به بنیاد دگر شد سوی استاد
جوانی دید در شکل چو کوهی ز فرّ مهتران‌در وی شکوهی
گرامی پیکرش مانده خیالی چنان بدری ز غم گشته هلالی
بلا بیش از شمردن دیده جانش سزاوار شمردن استخوانش
رخش پر خون‌وسر تا پای پرخاک میان خاک و خون غلطیده غمناک
بگفتش کیستی و درچه سازی بگفتا عاشقم در جان گدازی
بگفتش عشقبازی را نشان چیست بگفتا آنکه داند در بلا زیست
بگفتش عاشقان زین‌ره چه پویند بگفتا دل دهند ودرد جویند
بگفتش دل چرابا خود ندارند بگفتا خوبرویان کی گذارند
بگفتش مذهب خوبان کدامست بگفتا کش فریب وعشوه‌نامست
بگفتش پیشهٔ دیگر چه دانند بگفتا غم دهند و جان ستانند
بگفتش تلخی غم هیچ کم نیست بگفتا کز غم شیرینست غم نیست
بگفت از دوریش چونی درینسوی بگفتا مردم از غمم دوراز آنروی
بگفتش بر تو اندازد گهی نور بگفت آری ولیکن چونمه ازدور
بگفت او را مبین تا زنده مانی بگفتا مرگ به زان زندگانی
بگفت ازو بجان باشد زیانی بگفت ارزان‌بود جورش بجانی
بگفتش دور کن زان دوست یاری بگفت این نیست شرط دوستداری
بگفت او شهر سوز و خامکار است بگفتا عشق را با این چکار است

بگفت از عشق او تا کی خوری غم   بگفتا تازیم در مردگی هم
بگفتش گر بمیری در هوایش   بگفتا در عدم گویم دعایش
بگفتش گر سرت برّد بشمشیر   بگفتا هم بسویش بینم از زیر
بگفت ار خون تو ریزد جفایش   بگفتا هم بمیرم در هوایش
بگفت آخر نه خونریزی وبالست   بگفت ار دوست میریزد حلالست
بگفت ار بگذرد سوی تو ناگاه   بگفت از دیده روبم پیش او راه
بگفتش گر نهد بر چشم تو پای   بگفت از چشم درجان سازمش جای
بگفت ار بینیش درخواب قامت   بگفتا برنخیزم تا قیامت
بگفت آید گهی خوابت درینباب   بگفت آری برادر خوانده‌ٔ خواب
بگفت ار گوید ازناخن بِکَن سنگ   بگفتا کاوم از مژگان بفرسنگ
بگفتش خوش بزی چند از غم‌دوست   بگفتا چون زیم چو جان من اوست
بگفت از عشق جانت‌در هلاکست   بگفتا عاشقان را زین چه باکست
زِهَر چِش گفت دارای زمانه   جوابی باز دادش عاشقانه
تعجب‌کرد شه زان‌استواری   وزان‌سوزش بچندان پخته کاری
کسی کز عشق درد آشام باشد   اگر پخته نباشد خام باشد
چو دیدش کو وفا را پای دارد   قدم در دوستی بر جای دارد
زبان را داشت زآن جولانگری‌باز   بر آئین دگر شد نکته پرداز
مزاجش را بپوزش راز پرسید   وزان حال پریشان باز پرسید
که چونی وز کجا افتادت این روز   که میسوزد دل من بر تو زینسوز
جوابش داد مرد غم سرشته   که این بود از قضا برمن نبشته
چو باشد دست تقدیرم عنانگیر   کجا بیرون توانم شد ز تقدیر
چه رو در قسمت آمد همگنان را   که یارد تافت‌از قسمت عنان‌را
وگرنه من گیاهی آنک پویان   کمر بندم بکار خوبرویان
بخاک پایشان گردم هوسناک   ز راه دیده ریزم سوی دل خاک
بگفتِ دیده چون دل مایل افتاد   بلای دیده لابد بر دل افتاد
ازین پیشم نبود این بانگ و فریاد   که طبعم بنده بودو جانم آزاد
ندانم کز کجا برخاست این دود   کزینسان سوخت جان محنت‌اندود
مبارک‌روی شیرین شکربار   مرا شیرین نمود از اوّل کار

نیامد دردلم زانماه بی سلـخ   که بر من عیش شیرین راکند تلخ
چو دلرا خود عناندادم بپرواز   کنون کز دست شد چونجویمش باز
بباید داشت وحشی را بتدبیر   که ناید باز چون بگسست زنجیر
چو گنجشک نوآموز از قفس جَست   چه‌سود ار طفل‌سایددست بردست
ملک گفت اندک‌اندک پرشداین‌سیل   به پستی هم بر آن نسبت کند میل
دل اندر چیز دیگر بند و میکوش   کش از خاطر کنی عمدا فراموش
بتدریج این خیالت چون شود کم   بتسکین گرددت خاطر فراهم
چنان آزاد گردی روزکی چند   که نآری بیش یاد این مهر و پیوند
جهاندار از خمـار شرکت یار   فرو میخواند ازینها بیغرض وار
چورروشن کردعاشق‌کان سخن‌چیست   بخندید و میان خنده بگریسـت
بگفت آنگه توان بر جَستن ازچاه   که تازانو بود یا تا کمـر گاه
چو قعر چاه صد گز بیش باشد   بِجَستن پشت وپهلوریـش باشد
مرا کاندر زنخ آنزلف مشگیـن   بچه کرد و رسن بُبرید شیرین
اگر چِه چَه نماید در نظر خـرد   ولیکن هر که افتاد اندرو مـرد
بمردن زیر این چَه رفت پایم   وگر کس بر کشد من بر نیایم
اگر چه هست شیرین جان مسکین   ولیکن نیست شیرینتر ز شیرین
چو از دل رفت شیرین جان چه‌باشد   چو خصم خانه شد مهمان که باشد
مرا تا جان بود ترکش نگیرم   وگر میرم رها کن تا بمیـرم
چو شد بی‌پرده زیبا روی خودکام   فرو شد خون صد عاشق بیکجام
چو صیّادی که گنجشگان فروشَـد   بیک مشت علف صد جان فروشد
نباشم در طریق عشق معـذور   که بهر جانی از جانان شوم دور
منه بر جام من بندیکه داری   بخسرو گوی هر پندی که داری
هر آنکس کو دهد دیوانه راپند   نخوانندش خردمنـدان خردمند
گر از لعلش مرا روزیست جامی   رسم زو عاقبت روزی بکـامی
وگر نبود ز بختـم فتح بابی   گدائی مرده گیر اندر خرابـی
چو لوح زندگانی شد ز من پاک   چه‌خواهدماندن‌از من؟پاره‌ای‌خاک
تو خسرو را نصیحت کن دراین‌درد   که خواهد ماندن از تاج‌ونگین فرد
چو اودر عاشقی بازد جهانی   مرا خود سهل باشد ترک جانی

بروزی گروی ز شیرین کشد پای   مرا گر تلخ گویی باشدت جای
دلِ شه زینجواب‌آتش انگیز   بجوش آمد چو دیگی ز آتش تیز
ولیک آن تیزی از لب برد در زیر   مشعبد وار کرد آشام‌شمشیر
سخن را قلبه زد لختی چپ‌وراست   پس‌ازپیشش‌خجالت خورده‌برخاست
بمنزل شد ز کوهستان اندوه   غبار کوه‌کن بر سینه چون کوه
ز فرهاد آنچه در دل داشت‌حالی   دل اندر پیش یاران کرد خالی
ندیمان کان سخن درگوش کردند   نبُد جای و سخن خاموش کردند
فرو بستند لب در کار شیرین   عجب ماندند از گفتار شیرین
ملک گفت این وجود خاک بنیاد   خرابم شد ز سنگ اندازِ فرهاد
اگرخونریزمش بر رسم شاهان   مبارک نیست خون بیگناهان
ور این اندیشه را در خویش گیرم   عجب نبود گر از غیرت بمیرم
بباید رفت راهم را بهنجار   که پایم وارهد زآشوب اینخار
بزرگ امید گفت این سهل کاریست   بمژگان خارم ار درپات خاریست
روان کن هر زه گوئی را که درحال   برو از مردن شیرین زند فال
اگر میرد فتوح خویش گیریم   وگرنه کار دیگر پیش گیریم
خوش آمد شاهرا آنچاره سازی   نمودش مرگ آن بیچاره بازی

مردن فرهاد در عشق شیرین

ملک را بود زنگی پاسبانی   ترش رخساره‌ای کژ مرزبانی
چو دیو دوزخ از عفریت روئی   چو زاغ گلخن از بیهوده گویی
تهیگاهش فراخ و حوصله تنگ   ز آروغ ترش سبلت شده رنگ
شکم چون دیگدان آتش اندود   دهن چون وامدار دیر خشنود
دهانشرا کسی نادیده با هم   لبش را آشنایی نا فراهم
خصومت پیشه‌ای ابلیس خوئی   عوانی مشتخواری جنگجویی
کسی کش پیش او گفتی نکونام   زدیش اندر قفا صد گونه دشنام
چو دوری شد کسیرا در میانه   ز مرگ او خبرگفتی بخانه
مسافر چون نهاد از در برون پای   بفال بد زدی پیش درش وای

بماتمها بخندیدی طربناک
فکندی در عروسیها بسر خاک

اگر کردندی از چوبش فرو کوب
زبان چون‌ارّه کردی درته چوب

وگر سنگش زدندی خلق در جنگ
چو آهن تیز گشتی در ته سنگ

ز سر تا پا کبود از مشت و سیلی
چو پیش برد کوبان بردِ نیلی

کَنِه در سبلتش بیضه نهاده
بموی بینیش رشگ او فتاده

سگی سگچهره با خوی پلنگان
خری خرزهره نام او خرنگان

به پیشانیش داغی بر کشیده
چو خطّی بر خطائی در کشیده

شهش خواند و عطای بیکران کرد
بوعده نیز دامانش گران کرد

پس آنگه در غرض بگشاد لبرا
که خسف ماه روشن کن ذَنَب را

شد آن دیوانهٔ بدخو شتابان
چو دیوی سوی آن غول بیابان

روانشد سوی فرهاد آن بد اختر
زبانی پر دروغ و چشمها تر

به سنگی بر شد و نظّاره میکرد
نمودار سخن را چاره میکرد

بنزدیکش ز چندان شعلهٔ گرم
نشد یک جو دل چون آهنش نرم

بکار آورد نقش بیخرد را
زبان بگشاد و نادان ساخت‌خودرا

نشسته با شبانی قصّه میگفت
کزینسان کوه چون ضایع توان‌سفت

گذشت از مرگ شیرین هفته‌ای‌بیش
رفیقش هم بر آن جانکندن خویش

نه این کوه ارسنیزد با کُه قاف
چنان لعلی‌نیابد روشن و صاف

ور از دندان کند ناف زمین چاک
نبیند نقش آن گم گشته درخاک

دریغ‌اوبُردخود هرچش‌نصیب‌است
دریغ‌اینجاست‌درخورکاین‌غریب‌است

چو بشنید این سخن فرهاد دلتنگ
فتاد از بیخودی‌چون شیشه درسنگ

بزاری گفت بازم گو چه گفتی
که هوش‌از جان و جان از تن برُفتی

جوابش داد مرد آهنین دل
که ای در سنگ مانده پای در گل

چه کاوی کان،که آنگوهر زکان‌رفت
زبهر کالبد غمخور که جان رفت

تو در کاری چنین زحمت مکش‌بیش
که برد آنکارفرما زحمت خویش

بخاک انداختند اندام پاکش
بآب‌دیده‌تر کردند خاکش

هزار افسوس از آنشاخ جوانی
که بشکست از دم باد خزانی

دگر ره کاین سخن بشنید فرهاد
نشان هوشمندی رفتش از یاد

بزد زانگونه سر بر سنگ‌خارا
که جوی خون شد از سنگ آشکارا

بجوی شیر در شد جوی خونش / دل کُه خونگرفت از بوی خونش
ز چهره خون ز مژگان خاکیمُرفت / میان خاک و خون افتاده میگفت
که آه ای بخت بیفرمان چه‌کردی / بدردم می‌کشی درمان چه کردی
اگر میریزیــم خون بهر یــاری / هم اندر زیر پایش ریز بــاری
دریغا ز آرزویش زار مردم / بمردم و آرزو در خاک بــردم
بمردن بود در پایش گمانــم / نه آن کومیرد و من زنده مانم
کنون کان‌دوست اندرخاک‌خواریست / من ار مانم نه شرط دوستداریست
چو از عالم برونرفت آنکه یاراست / مرا بی یار با عالم چکار است
چو یارم نیست کش جان جای‌سازم / روم بر یار و جانرا پای سازم
من و راه عدم کاینجای کس نیست / ره‌من تا عدم جز یکنفس نیست
چو جان با جان درآمیزد بهم شاد / در آمیزی بخاکش خاکم ای باد
همی گفت اینکه روزش را شب آمد / بتلخی جان شیرین بر لب آمد
دهانش تلخ و شیرین در زبان بود / بمرگش واپسین شربت همان بود
به شیرین گفتنش از دیده خونرفت / که تا شیرین کنان جانش برونرفت
همین خو دارداین چرخ جفاکوش / که ندهد کام دل کسرا در آغوش
نماید تشنگان را شربت از جام / ولی در خاک ریزد گاه آشام
کسی کو زاد در صحرای عالم / نخورد آب خوش از دریای عالم
بس آهو کوبکِشت افتاد شبگیر / جوی ناخورده خورداندرجگر تیر
چو بی روزی بود مرغ رطب خوار / ز شاخ بر خورد پیش از رطب خار
خیال و خواب‌شد گیتی بفرسنگ / که بنماید ولی ناید فراچنگ
اگر دریا کشد لب تشنه در خواب / ببیداری نیابد در جگر آب
چه باید بیهده مهتاب گز کرد / که نتوان شقّه‌ای زان بهر خزکرد
شعاع خور نشاید زر گرفتن / چو نتوان از زمینش بر گرفتن
سواد سایه را عنبر مکن نام / که خاکش نقد بینی عنبرش وام
چوروشن‌گشت کاین سرمایه‌هیچ‌است / چه بهر هیچ چندین پیچ پیچاست
پذیریده چه مکرم داری ای خاک / بده این خاک و بستان عالم پاک
کزان افزون توان زین‌کم خریدن / بهیچ ارزان بــود عالم خریدن
عدم‌را توشه کن کاینجای کم نیست / غم آنروز خور کامروز غم نیست

مسافر کآب از اینجا برنگیرد
چو دردریا خرامد تشنه میرد

چو میدانی که گردون پر ستیز است
بنا از خاک و این سیلاب تیزاست

نخواهی تا بزیرگِل شوی پست
ازین خانه بباید پیش ازین‌جست

رها کن خاک را در ظلمت خاک
روان کن پاکرا در عالم پاک

همائی داری از فیروزه کهسار
مدارش چون غلیواژان بمردار

بطی کو دیده باشد جوی گلشن
کی آب خوش خورد در حوض گلخن

گرت صد زیب و زیور دروجوداست
تن آساید از آن جانرا چه‌سوداست

چو بستان را بود پرّنده محتاج
قفس خواهی بِزَرکن خواهی ازعاج

در آن عالم که جان‌راکارسازی‌است
نیاز مرد تاج بی نیازی است

مترس از مرگ اگر جان را نیازاست
که بعد از مردنت عمری دراز است

خردمند آن بود کز کاردانی
غم مردن خورد در زندگانی

رسیدن خبرمرگ فرهاد به شیرین وزرای او

بگوش خسرو استاد معانی
چنین گوید نوای خسروانی

که چون‌فرهاد روز خود بسر برد
چو شمع صبحدم در سوختن مرد

خلل در عشق شیرین در نیامد
برآمد جان و شیرین بر نیامد

خبر بردند برشیرین خونریز
که خون کوهکن را ریخت پرویز

همه گفتند کاین رسمی نو افتاد
که شیرین کشت وخون برخسرو افتاد

روانشد نازنین کز راه یاری
شهید خویشرا گرید بزاری

ببالین گاه او شد با دلی تنگ
بآب دیده شست از خون او سنگ

اشارت کرد تا فرمانبرانش
بشستند از گلاب و زعفرانش

کفن کردند و بسپردند غمناک
غریبی را بعزبتخانهٔ خاک

بسی بگریست شیرین بر غریبیش
فرونتر زان ز بهر بی نصیبیش

بخانه باز شد با انده تو
درونش دردمند از کار خسرو

شکایت کرد پیش هم نشینان
که بد باشد جفای گرم کینان

کسی کش رنج مردم گم بباشد
بنزدمردمان مردم نباشد

چو مردم درد خود دشوار دانند
گزند دیگری چون خوار دانند

حکایت

همی زد باخری خربنده‌ای لاف — که پالانگر به است از پرنیان باف
خرش گفتا که گر زیباست این کار — ز پشت من به پشت خود نِه این‌بار
جوابش داد پالانگر چو بشنید — که پشتم ریش گردد خر بخندید
که خود چون منکری پالانگری را — به‌پشت من نویس این داوری را
چو می‌نتوان کشید از پشت خود بار — به پشت دیگران خروار مسپار
نیارد مرگ خود کس بر زبان برد — بجان دیگران صد ره توان‌برد
چه در دست آمد آن نامهربانرا — که بیجرمی بکشت آن بیزبان را
چو نتوانست خونم را پی افکند — گناهم را سیاست بر وی افکند
چو فردا دست حون در دامن آید — دِیَتْ بر خسرو و خون بر من آید
ندانم کز چه سان برسنجم این داد — که از خسرو بخواهم خون فرهاد
چو نتوانم بکینش چاره کردن — که نتوان جان خود را پاره کردن
بر آن شیرین کنم باری دل خویش — که ریزم بر شکر شور دل ریش
مرا جوش شکر خود بود در ره — کنون خود زادفی‌الطنبور نغمه
کسی باید که همچون کینه خواهان — شتابد بر شکر سوی سپاهان
بشیرینی کند بیداد بر وی — ببازد بازی فرهاد بر وی
چو در سودای شیرین مرد فرهاد — بحلوای شکر جانش کنم شاد

صفت پیر زن ندیمه شیرین و کشتن او
شکر اصفهانی‌را

چو شیرین بر زد ازقفل شکر بند — سر افکندند خوبان شکر خند
بخدمت‌بود فرتوتی کهنسال — چو گردون در جهانسوزی شده‌زال
نگون پشتی ولیکن کژ خرامان — مهی در سلخ و نامش ماه‌سامان
بهر جا در مصیبت روفته جای — بهر کور در عروسی کوفته پای
بداده درجوانی نیزه را داد — به پیری نیز چوگان بازی استاد

بلورین سبحه‌ای بر کار کرده بجای ریسمان زنّار کـــرده
لبش در ورد و وردش سحرونیرنگ برون ساده لباس و از درون رنگ
گشاده گریهٔ تزویر چون مــی هزاران اهرمن حل کرده در وی
فریب انگیزی از گیرایی ِ گفت که کردی پشه و سیمرغ را جفت
همه بیداری زرقش به پرده همه خواب دروغش راست کرده
حدیثی نرم چون زیر از رگ چنگ زبانی چرب چون خنجر گه جنگ
ز داروها که کار آیـد زنان را زره برده بسی سیمین تنان را
مفرحها ز مروارید وز دُر که خوبان را برد هوش از بلا در
بهر خمره ز معجـــون منقّـــا سرشته‌شیر مرغ و خون عنقـــا
گیاهانی به تسخیر آزمـوده بهر ذرّه دو صد ابلیس سوده
چو در گوش آمدش گفتار شیرین بدندان خست لب زآنکار شیرین
بجای آورد شرط خاکبـوسی سخن‌برداشت با صد چاپلوسی
که بانو را پرستاری چومن پیش پس آنگه بهر ناچیزی دلش ریش
بفرما تا بیک پوشیده نیرنگ کنم صحرای عالم بر شکر تنگ
شکیباکرد شیرین را فسونش نوازشها نمود از حد فزونش
بگرمی داد فرمان تا برانـد شکر را شربت شیرین چشانـد
عجوز گردان زآنجا به تعجیل روانشد تاسپاهان میل بر میل
بچاره ره در ایوان شکر کرد چو موری کو بخورستان گذر کرد
بیامد تا بر شکر به‌صد نوش نهاد از مهربانی حلقه درگوش
بشیرینی چنان در مغز در شد که دلّال ترازوی شکـــر شد
چو محرم شد همه شادی و غم را بمادر خواندگی برزد علـم را
نمودی بر کنیزان سرائی گهی کدبانوی گه کدخدائــی
ز شیرینکاری جادو زن‌پیر مزاجش با شکر در خورد چون‌شیر
ز افسونها که بهر شکّرش بود صد افسون شکر بیش از برش بود
دمیدی هر زمان دیگر فسونش چو افسون‌خواندگان کردی زبونش
پریروی از چنان جادو زبانی جدا بودن نیارستی زمانــی
گهیش از عشق خسرو راز گفتی گهش زاندوه شیرین باز گفتی
عجوز فتنه با وی روی در روی درون رفته بشکّر موی در موی

چو روزی بودش آن شربت چشیدن | نیارست از شکر مو بر کشیدن
بدو داده کلید خورد و آشام | زکامش نقل خوردی وزلبش جام
نه‌نوشیدی بصد سوز جگر تاب | برون از گفت او یک شربت آب
بدینسان تا برآمد سالی آزاد | بنای فتنه محکـــم کرد بنیاد
مخالف در کمین کار میبود | بلب مست وبدل هشیار میبود
چنان افتاد وقتی فرصت کـار | که کرد آهنگ می سرو سمن بار
بقدر هفته‌ای در کامـــرانی | پیاپی داشت دور دوستکانی
بخار باده در سر کرد کارش | صداع انگیز شد مغز از خمارش
فتادش در مزاج از رنج سستی | به بیماری کشیدش تندرستـی
ز بس گرمی تنش آمد بنرمی | شکر را چاره نبود خود زگرمی
شکر در مردمان باشد تب انگیز | شکر را هر که خورد آرد تب تیز
ز بالین جستن سرو خرامان | بسامانکاری آمد ماه سامـان
بتدبیر آستین مالید وبنشست | همی آمیخت نیرنگی بهر دست
گلاب آمیز شربتهای مخمـور | طلای صندل و معجون کافـور
گوارشها که باشد راحت درد | مزورهای پرهیز از پی‌خـــورد
برون کرده زبانی همچو آذر | تو پنداری کارسطوراست مادر
که از بقراط خود را کردی افزون | گهی خندیدی از قول فلاطـــون
نهاده شیشه‌ای پنجاه در پیش | زخمره خود چگویم از عدد بیش
دواهائی که ماند هیچ در کام | گیاهائیکه نشنیدش کسی نام
که اینرا کوفت گاه آنرا همیسود | وزین‌کوب وشکن یکدم‌نیاسـود
گمان بر اعتمادش بسته بیمار | کبوتر نازک و شاهین ستمکـار
چوناگه یافت آنفرصت که میجست | بنوشین شربتی زهرش فروشست
قدح پر کرد ودر دست شکر داد | لبش رازآخرین شربت‌خبر داد
چوماه نازنین کرد آنقدح نوش | درون نازکش افتاد در جوش
خرابی یافت اندر قالبش راه | ز پرواز عدم شد جانش آگاه
نخست از بیخودی خودرابهش کرد | وداع مادر فرزندکش کرد
که رحمت بر تو باد ایمادر پیر | که در زحمت نکردی هیچ‌تقصیر
ز تو آن سایه دیدم بر سرخویش | که امیدم نبود از مـادر خویش

دریغا رفتم از دوران پر پیچ   که حق خدمتت نشناختم هیچ
چو بی مزدی غم من‌خوردرایت   بمزد من بیامرزد خدایت
چو مرگ آمد بسوی من شتابان   تو کردی آن خود بر تو چه‌تاوان
چو شخص ناتوان را درفناروست   چو سود ازدارویش گر نوشداروست
درین علت چه داروجای گیرد   که اول سرزداروسای گیرد
گر از دارو حیات‌آباد بودی   طبیب از داغ مرگ آزاد بودی
نه دردست طبیب ژاژخایست   که گاهی سرخ رو گه سبز پایست
کشد تقدیر جان کم نصیبان   گنه بر مرگ و تهمت بر طبیبان
طبیبان را مگرکاین نکته حل نیست   که درنه شیشه‌داروی اجل نیست
وصیت بیش ازینم نیست با تو   که چون‌دور افتد از من راه تاتو
زمن با شرط تعظیمی که دانی   زمینی بوسی ببزم خسروانی
بمالی زیر پایش دیده غمناک   بگوئی آسمان را قصّهٔ خاک
که ما رفتیم با جان‌پرامّید   ترا جان تازه‌باد وعمر جاوید
مرا دور از تو گرزد چشم بد راه   ز رویت دور بادا چشم بدخواه
مرا گر بر سر آمد زندگانی   ترا هر روز بادا نو جوانی
وگر من شربتی خوردم جگرجوش   ترا بادا شراب خوشدلی نوش
چو نوشی باده با شیرین به تمییز   بریزی‌جرعه بر خاک شکر نیز
چو بنشینی بروی دوستان شاد   فرامش گشتگانرا هم کنی یاد
چو آئی بر سر خاکم‌خرامان   غبارم را بیفشانی ز دامان
که گر خونم نگیرد گردنت را   بگیرد خاک باری دامنت را
گر از یاد شکر گیرد ملالت   مبادا شربت شیرین حلالت
مبین خوار ار شدم خاک زمین‌سود   که روزی آخر این خاک آدمی بود
بیا و ز خون من تربین کفن را   زیارت کن هلاک خویشتن را
مرا از یاری شیرین مکن خوار   که منهم روزی آخر بودمت یار
گلی بودم اگر نسرین نبودم   شکر بودم اگر شیرین نبودم
بماندم منتظر بهر تو تا دیر   چو وقت آمد ندیدم دررخت‌سیر
از آن میوه که وصلم داد حالی   دهان آلوده گشت و معده خالی
چو نیم انجیر باشد قوت زاغی   همان‌قوتش شود سوزنده داغی

چو بازی را کنند از چاشتی‌داشت	تجوید چاشنی هم در دوسه‌چاشت
چو افتد قطره‌ای برتابهٔ گرم	بود چون روغنی بر آتش نـرم
ز شاخ بخت خرمائی گسستم	بخوردن باغبان بستد زدستم
بمـی بـــا دوستی همدست گشتم	باول دوستکانی مست گشتم
نخفتم روز هجر از تابش وتاب	چو روز وصلم آمد میبرد خواب
تو خوش با یار خسب ای‌یارچالاک	که من با خاک خواهم خفت‌درخاک
ازین پس کز جدائی تاب بینیم	جمال یکدگر در خواب بینیم
چو فردا صبح محشر گردد آغاز	کنم دیده ز خواب اندررخت باز
درین گفتن بَلَک در هم غنودش	درآمد خواب مرگ ودر ربودش
غبار نیستی در شکّر افتــاد	بخوزستان درون‌سوزی درافتاد
زهر چشم انجمن‌را خون برآمد	نفیر ازانجم گردون بـــرآمد
جوانمردان بسرها خاک کردند	عروسان آستین‌ها چاک کردند
ز مژگان خلق خون دیده‌پالود	برآمد ناله‌های آتش آلود
نه تنها مخلصان و نیکخواهان	که غمگین شد همه‌شهر وسپاهان
بشستندش بترتیبی که باید	کشیدندش به تعظیمی که شاید
چو دردخمه بخاک انباشتندش	سه روز آئین ماتم داشتندش
پس از چندی بشادی رو نهادند	هوایش را ز دل یکسو نهادند
کسی کو بیشتر کرد از غمش جوش	ز خاطر پیشتر کردش فراموش
همیشه عادت مردم چنین است	دلش سنگین و قالب گوشتین‌است
همه کس با هزاران بیـــقراری	بگرید مــــرده خود را بزاری
چو در خاکش نهد بیکار گردد	همانساعت فرامشکـــار گردد
اگر دل نقشبند و گر رحیم است	فرامشکاری مردم قدیم است
در آندم کادمی را گل سرشتند	ز غفلت نکته‌ای بر دل نبشتند
گر از غفلت نبودی سینه را برگ	ز بیم مرگ بودی هر زمان مرگ
وگر جنبندگان مردن ندانند	وگر دانند خود زنده نمانند
تو ما را بین کز ینسان عقده‌درپیش	همیدانیم و میپوشیم درخویش
همی بینیم و آگاهیم زین راز	که تن با جان نخواهد ماندمساز
ولی‌چون چشم بینش دوربین‌نیست	نظر می‌بیندو دلرا یقین نیست

بسی را مهلت از حد بیش دیدیم — رحیلش هم بچشم خویش دیدیم
اگر چه دیدن ما زود زود است — چوعبرت نیست ازدیدن‌چه‌سوداست
ببیند هر کرا چشمیست پنهان — خیال مرگ در آئینه جـــان
وگر کش چشم عبرت هست کوتاه — ببیند لیــک ندهد سوی خود راه
چو دور زندگانی بر سر آید — نداند کز کدامین ره در آید
کسی زین زخمگاه ایمن فتاده است — که یا مرد آنکس و یا خود نزاده‌است
چوزادی باش زخمشرا مهیّــا — که لولو سفته برناید ز دریا
بروجی کاندرین نیلی حصاراست — دوشش بر کعبتین قلب کار است
که یارد باخت با این شوخ‌قلاّب — که دارد کعبتینی پر ز سیماب
عجب کعبی که برداوست مطلق — اگر چش هست نه مهره‌معلق
به آن باشد که ما نقدیکه داریم — ببوسیم و بدست او سپاریم
عنانم بین که برداندیشه گستاخ — سخن بین تا کجا شد شاخ‌درشاخ
چوکردم گنج باد آورد را صرف — خرامان بازگردم بر سر حــرف

برگشتن پیرزن به نزد شیرین

چو کرد آن فتنه مه سامان بیمهر — بناخن خست بهر مصلــحت چهر
بشوخی با عروسان شکرخنــد — در اندوه شکر زد ناله‌ای چنــد
پس آنکه جست دستوری ز خوبان — روانشد سوی شیرین پایکوبان
رسید و ماجرا را پرده برداشت — صنم خود زآنهمه یک یک خبرداشت
اگر چه از کاردانی پیش فرتوت — بخنده داد بیرون درج یاقوت
ولی در پرده گشت ازغم‌دلش ریش — که‌او را نیز بود آن روز درپیش
کسی کز مرگ نبود جانش آزاد — چرا گردد بمرگ دیگران شاد
بخسرو نیز گشت آنقصّه روشن — که مهمان شد شکر در سبز گلشن
برآورد از جگر سوزنده آهی — که بودش حق صحبت چندگاهی
نشست از سوگواری باتنی چند — بماتم چاک زد پیراهنی چند
ز نرگس بهر آن سرو خرامان — بخاک افشاند دُر دامان بدامان
بصد تلخی ز شیرین کرد فریاد — که به زین خواست نتوان‌خون‌فرهاد

عمل‌ها را جزاها در کمین است / جزای آنکه من‌کردم همین است
نکو را نیک و بد را بدشمار است / بپاداش عمل گیتی بکار است
اگر بنیاد تو بر نیک خوئی است / مکافات نکوئی هم نکوئی است
ور از خود خوی بد را سازیابی / جزای خود هم از خود بازیابی
نبات زهر هرجا کاشت نتوان / چو کاری زو شکر برداشت نتوان
درین‌گنبد به نیکی برکش آواز / که گنبد هر چه گویی گویدت‌باز
یکی را ده صدایابی درین راه / که بالا گنبد است ودرتهش چاه
چو چشم دیگری بخراشی از خار / خراش خویش را هم چشم میدار
برآید جانستانرا جان بتاوان / عقاب اندک زید کرکس فراوان
چو آهنگر بسازد تیغ کین جوی / بدست خود کندخورا سیه روی
چو سازد تیر گر تیر بلا شور / هم اندر دیدنش خود راکند کور
بود سوزن‌به از تیغ برنده / که این دوزنده باشد آن درنده
چو خسرو جرم خود را یافت‌پاداش / پشیمانوار گشت از دیده‌خونپاش
طمع یکبارگی برداشت از دوست / رضا بیمغز گشت وکینه بی‌پوست
زارمـــن در مدائن رفت غمناک / ز حسرت کام خشک و دیده نمناک
بکنجی در شد و انـــدوه میخورد / به بی سنگی غمی چونکوه میخورد
بروزش خوردن غم‌کار بودی / به شب آسایشش دشوار بودی
چراغ دل ز باد سرد مرده / چراغ جانش را هم باد بـــرده
چنین رفته است رسم عشقبازی / چو باجان ساختی با او نسازی
گرت دلدار باید ترک‌جان کن / دل وجان‌از پی دلبر روان کن

مناجات شیرین در شب فراق

ز کوهستان ارمن چون‌سرافراز / سوی شهر مداین کرد پـــرواز
صنم بشنید بعد از چند گاهی / که خسرو در فلان ده‌بوده‌ماهی
ز دوری باهزار افسوس نالید / بریدان را بغفلت گوش مالید
خمار عشق از سر تازه شد باز / شغب در دل بلند آوازه شد باز
دلش را خار غم در دامن آویخت / خرد دامن بدندان کرد وبگریخت

بجوش افتاد جان‌مستمندش
بدرد آمد درون دردمندش

ز اشگش خانه در سیلاب خونشد
صبوری از ره روزن برونشد

در آمد شحنهٔ هجران بتاراج
روان را طوق برد و عقل را تاج

سپاه فتنه شد بر قلب تن چیر
ولایت بستد از سلطان بشمشیر

چو عشق آرد لگد کوب خطرناک
نه خسرو بلکه کیخسرو شود خاک

یکی دان عشق را موران‌وپیلان
بآتش دَر، چه عود و چه مغیلان

شبی تنگ آمد از بس رنج بردن
چنانک از ناشکیبی خواست مردن

سخن را مهر زد چون‌نقش چینی
بُرید از هم‌نشینان هم‌نشینی

بکنجی تنگ شد دلتنگ میبود
دلش با بخت بد در جنگ میبود

شبی تاریک چون دریایی از قیر
بدریا در چکیده چشمهٔ شیر

ز جنبیدن فلک بیکار گشته
ستاره در رهش مسمار گشته

ذنب پای کواکب را شده خار
کژک دست دهلزنرا شده مار

ز ظلمت گشته پنهان خانهٔ خاک
چو چاه بیژن وزندان ضحاک

سواد تیره چون سودای خامان
بدامان قیامت بسته دامان

ربوده‌بادتند از شمع‌ها تاب
زده مهر ابد بر دیده‌ها خواب

سدابی خورده چرخ آبستنی کاه
سترون گشته از خورشید و ازماه

غنوده در عدم صبح شب افروز
بقیرانباشته دروازه روز

بگنج صبح قفل افکنده افلاک
کلید گنج را گم کرده در خاک

بریده تیغ شب از کینه خواهی
گلوی بلبلان صبحگاهی

خروسان را بگاه بانگ وتکبیر
خمیر پیر زن‌گشته گلوگیر

موءذّن قرص صوفیرا زده‌گاز
ز حلوا خوردنش افتاده آواز

جهان چون اژدهای پیچ‌درپیچ
بجز دود سیه گردش دگر هیچ

شبی اینگونه تاریک و جگر سوز
ز غم بیخواب شیرین سیه روز

مبادا هیچ غم در دل شود سخت
که اول خواب را بیرون نهد رخت

چو در بیداریِ شادی بود رنج
چه باشد جان بیداران غم سنج

اگرچه پاسبان بیدار باشد
نه همچون عاشق او بیمار باشد

در آن شب حالت شیرین چنان بود
که غم از جان شیرینش بجان بود

به آب دیده باشب راز میگفت
زروز بد حکایت باز میگفت

همی نالید کای شب چندازیندداغ همائی را مکُش در چنگل زاغ
بپایان شو که من زین بیقراری بخواهم مردن از شب زنده‌داری
چو گبران میکنی بر من جفائی ترا یارب که مهری نیست جائی
بدین بیمهری و تاریک روئی شبی یا روز بخت من نگوئی
تو هنــدو کافری نام تو شب نیست زهند و کافری کردن عجب نیست
مگو سوگند خوردی ایجهانسوز که بعد از مردن شیرین شوی روز
چه‌خسبی آخر ای صبح سیه روی بآب چشم من رُخرا فرو شوی
چرازیر زمین چون یخ فسردی دمی بالاکش آخر گر نمــردی
تو هم داری مگر زآشوب غم‌جوش که کردی خنده را چون من فراموش
مریزاشگ ایدو چشم تیره روزم وگر سوزم رها کن تا بســوزم
چه‌باید ریخت این‌سیل ستم را چونتوان شستن اینسودای غم را
چسان تاریشدی خورشید یارت که‌پیدا نیست روز روزگــارت
گرفتم کز خمار بادهٔ دوش صبوحی گشت‌مستان را فراموش
چه شد یارب پگه خیزان شبرا که در تسبیح نگشایند لبــــرا
مگر بشکست نای مطرب پیر که بر مینآرد امشب نالهٔ زیر
مگر بر نوبتی خواب اشتلم کرد که امشب خاستن را وقت گم کرد
مگر شد بسته مرغ صبح در دام که‌بانگی بر نمی‌آرد بهنگــام
مگر دود دلم عالم سیه کرد دم‌من شمع گردون را تبه کرد
وگرنه کی شبی را این درنگست که گردون بسته وسیاره لنگ است
مرا زین شب سیه شد روی هستی سیه روئیست‌این نی شب پرستی
گهی باشد کماین شب روزگردد؟ دل پر سوز من بی سوز گردد؟
ازین ظلمات غم یابم رهایی؟ بچشم خویش بینم روشنائــی؟
بسی میکرد زینسان ناامیــدی که ناگه ازافق بر زد سپیــــدی
چو لاله گر چه بودش در جگر داغ زباد صبحدم بشکفت چون‌باغ
چه خوش بادیست باد صبحگاهی کزو در جنبش آمد مرغو ماهی
درآندم هر دلی کافسرده باشد اگر زنده نگردد مرده باشــد
بزرگان کاین نفس رازنده دارند بجانبخشی دمی بخشنده دارند
دلی کو نور صبح راستین یافت کلید گنج را در آستین یافت

همان در زد که ملک عالم‌آنجاست — وگر زان بیشترخواهد هم‌آنجاست
که شد صبحی زخواب غفلت آزاد — که‌بختش صد در مقصودنگشاد؟
چو شیرین یافت نور صبحدم را — بروشن خاطری برزد علم را
بمسکینی جبین بر خاک مالید — زدل پیش خدای پاک نالید
که ای در هر دلی دانندهٔ راز — به بخشایش درت بر همگنان باز
ز بیکامی دلم تنگ آمد اززیست — تومیدانی که کام چون‌منی چیست
چو تو امید هر امیدواری — امیدم هست کامیدم بر آری
جز این در دل ندارم آرزوئی — که یابم از وصال دوست بوئی
ز حرمت داشتی چون بیوبالم — بشارت ده‌بکابین حلالم
درونم سوخت این‌حاجت نهانی — گرم حاجت برآری میتوانی
وجودم گشت ازیندر ماندگی‌پست — تو گیری از کرم درمانده را دست
نشاطی ده کزین غم شاد گردم — ز زندان فراق آزاد گردم
به سرّ کبریا در پردهٔ غیب — بوحی انبیا در حرف لاریب
بنور مخلصان در روسپیدی — بصبر مفلسان در ناامیدی
بایمان تو اندر جان بد کیش — به پیوند کهن بر پشت درویش
بدان اشکی که شوید نامه را پاک — بدان حسرت که گردد همره خاک
بدان زندان تاریک مغاکی — ببالین فراموشان خاکی
بخون غازیان در قطع پیوند — بسوز مادران در مرگ فرزند
بآهی کز سر شوری برآید — بخاری کز سر گوری بر آید
بمهر اندوده دلهای کریمان — بگرد آلوده سرهای یتیمان
بدان غرقه که‌بر ناید ز آبی — بدان تشنه که‌باشد در سرابی
بشبهای سیاه تنگدستان — بدلهای سپید حقپرستان
ببادی کاوّل اندر تن درآید — بدان دم کاخر از مردم برآید
بعشق نو در آغاز جوانی — به غمهای کهن در دل نهانی
بدان بیدل که هستی نایدش یاد — بدان دل کو بود با نیستی شاد
بدان سینه که‌دارد عشق جاوید — بهجرانی که هست از وصل نومید
که برداری غم ازپیرامن من — نهی مقصود من دردامن من
گرفتارم بدست‌نفس خود رای — برحمت برگرفتاری ببخشای

برآورد آرزوئی را کــــه دارم کلید آرزو نه در کنـــارم
اگرچه ماجرا هست ازادب دور تو آنی کز تو نتوانداشت‌مستور
نخستم در لباس آرزو پوش پس این جرمم بستّاری فروپوش
چو شیرین از سر صدق‌ایندعاکرد خدا از صدقش آن حاجت رواکرد
بصدق آنکو در آن حضرت‌پناهد نهد اندر کنارش هر چه خواهد
چو پوینده مراد خویش یابد بمزد اعتقاد خویش یابـد
درآنشب‌کان‌صنم زینسان غمین‌بود ملک را هم ز غم حالت‌همین‌بود
همه شب نازنین را یاد میکرد بدل در میــــزد و فریادمیکرد
فراوان غم کشید اندر شب تار که تا شب را بروز آورد یکبار
چو رفت از دیدهٔ انجم سیاهی جهان روشن شد از مه تا بماهی
نماند از آرزومندی قرارش برفت از خویشتنداری شمارش
سبک‌بنشست بر شبدیز چون بدر روانشد سوی خورشید فلک‌قدر
همان سوداعنان انگیز جانش همان خاصان دولت همعنانش
رها کرده عنان دنبالهٔ دل بارمن باز شد منزل بمنـــزل
هوا را بود وقت برگــــریزان گریزان گل زباد افتان‌و خیزان
بخجلت همچو دم سردان‌همیگشت بکوهو دشت سرگردان همیگشت
سرشگش خاک را پیرایه میداد دم سردش خزان رامایه میداد
نهان میگشت در ویران وآباد بدینسان تاخزان بگذشت‌چون‌باد

رفتن خسرو بسوی شیرین و دربستن شیرین بروی خسرو

چو بستان تازه گشت از باد نوروز جهان بستد بهار عالم افروز
ز آسیب صبا درجلوه شد باغ بغارت داد بلبل خانهٔ زاغ
هوا کرد از گل آشوب خزان دور بمشک تر بدل شدگرد کافور
عروس غنچه را نوشُد عماری کمر بر بست گل در پرده داری
بنفشه‌سر برآورد از لب جوی زمین گشت از ریاحین عنبرین بوی
نسیم صبحگاه از مشکــــبوئی هزاران نافه‌در بر داشت گویی

حریر گل ورق در خون سرشته — برات عیش بر ساقی نوشته
غنوده نرگس و قمری به دستان — چو بانگ چنگ در بالین مستان
خمار نرگس شب ناغنوده — شکیب از جان مشتاقان ربوده
شکوفه شاخ را پیرایه میکرد — سمن را گل بدامن سایه میکرد
خبر میبرد باد صبحگاهی — ز بوی گل بشادروان شاهی
کز ینسان نوبهاری عشرت انگیز — چرا از باده باید کرد پرهیز
ملک بر عزم صحرا بارگی جست — به پشت باد سرو نازنین رست
بخدمت با وشاقی چند دلخواه — جنیبت راند چون خورشیدوچونماه
نخست از گشت کرد آهنگ نخجیر — فرود آورد هر مرغی بیک تیر
برون جستند بازان سبکخیز — بخون صید کرده چنگ را تیز
درآمد چنگل شاهین بتاراج — نه تیهو ماند بر بالا نه دُرّاج
ره بط باز تیز آهنگ میزد — برقص کبک شاهین چنگ میزد
ملک هر سو که مرکب راند حالی — زمین از گور و آهو کرد خالی
چو لختی گشت و صید افکند تاچاشت — از آنجا سوی بستان راه‌برداشت
بگلزار آمد از نخجیرگه شاد — بساط افکند زیر سرو و شمشاد
بمی بنشست با خاصان درگاه — برآمد بانگِ نوشانوش بر ماه
برون دادند مرغان خو ش‌آهنگ — نوای ارغنون‌وابریشم چنگ
شمال از شاخ سنبل خاک میروفت — صبا بر فرش نسرین پایمیکوفت
ملک زانو زده بر مسند ناز — بعشرت رنج سوز گنج پرداز
چو گل پیشانی دولت گشاده — ببالین پشت دولت باز داده
پیاپی گر چه مِی می‌کرد بر کار — نمیرفت از سرش سودای دلدار
بیادش در چمن نظّاره میکرد — بجای جامه جانرا پاره میکرد
سخن میگفت وآب از دیده‌میریخت — بدامن گوهر ناچیده میریخت
نه تسکینی که خود را باز جوید — نه همدردی که باوی راز گوید
نبود آنروز پیش شاه شاپور — که از خسرو غم شیرین کند دور
گره چون غنچه میزد بر دل تنگ — همی شست آستین از اشک گلرنگ
بهرنرگس که درگلزار دیدی — خیال چشم مست یار دیدی
بهر شاخی که از گل بر گرفتی — بیاددوست آه از سر گرفتی

ز هرِ سنبل که تابی باز کردی
ز زلف او عتــاب آغاز کــردی

شکیبا بود تا هشیاریئی داشت
کفایت را عنان‌از دست نگذاشت

چو سر ها گرم‌شد از باده‌ای چند
زبان بگشاد با آزاده‌ای چند

که نوروز آمد و گلزار بشکفت
صبا با گل پیام عاشقان گفت

روانشد باد جام لاله بر دست
خمارنرگس بیمار بشکســت

همه کس با حریفی باغ در باغ
مرا در دل ز دوری داغ برداغ

نشاید خورد می بی دوستداران
که شادی غم بود بی روی یاران

بـــود بیدوستان درمجلس ناز
پیاله سرنگون ، شیشه دهن باز

همه شادند و جانم درعذابست
که می بیروی خوبان زهرناب است

اگرچه روی گل مهماننوازاست
ولی افسانهٔ بلبل دراز است

مرا از سوز دل هر لحظه مرگی
کی آرد تاب آتش کاه برگی

هلاکم زینهمه ناموس خامست
چو عشق آمد چه جای ننگ‌ونامست

بر آن میداردم این‌جان کم‌بخت
که عصمت را ببازار افکنم رخت

زنم از غصهٔ دل سینه را چاک
ز خون خویشتن رنگین کنم‌خاک

مگر باد آید و زین جوی خونم
بدان بـــد خو رساند بوی خونم

چو چندی زین سخنها گفت‌حالی
دل از اندیشه لختی کرد خالی

جنیبت جست‌وز دل بار برداشت
ره‌مشکوی آن دلــدار برداشت

روان گشت ازشراب لعل سر خوش
ولی از سوز سینه دل پر آتش

برقّاصی صبا در زیر رانش
خیال یار زیبا همعنــــانش

بناگوشش ز آب گرم در خــوی
دم سردش پیام آورده از دی

چو آمد تا بقصر نازنین تنــگ
ز مغزش هوش رفت از سینه فرهنگ

خبر بردند بر سرو گلندام
که طوبی بر در فردوس زد گام

بلرزید از هــراس آن‌دستهٔ‌گل
کزان سیلاب تندش بشکند پل

شکوه ننگ ونام آواره گردد
لباس عصمتش صد پاره گردد

صواب آندید رای هوشیارش
که ندهد راه در ایوان بارش

عمل داران درگه‌را بفـرمود
که بشتابند پیش آهنگِ شه زود

چو پیدا گردد آن خورشیدپرنور
زمین بوسند همچون سایه از دور

دُر افشانند ومروارید شبتاب
زمین را گرَد بنشانند از آب

رسانندش چنان باعزّ و تمکین　　از آنجا تا در ایوان‌شیرین
چو فرمان داد مامشتری قدر　　ز صحن خانه بالا رفت چون بدر
دویدند آنهمه فرمان پذیران　　باستقبال شاه تخت گیران
چو پیدا شد شکوه ارجمندی　　کلاهی تا بخورشید ازبلندی
فروزان در جبینش فرّ شاهی　　زمین تا آسمان نور الهی
به پیرامن نه از گردنکشان کس　　غلامی چند از خاصان شه بس
خطش بر لاله عنبر بیز گشته　　گلش از خوی گلاب انگیز گشته
ز بوی خوش که میزد زان تن پاک　　عبیر آمیز گشته نافهٔ خاک
ز رویش آفتاب از دست میرفت　　کسی کامد بدیدن مست میرفت
چو دیدند آن رقیبان چهره شاه　　جبین سودند بر خاک گذرگاه
نثاری ریختند از گوهر و لعل　　که گوهر دار گردید آهن نعل
ز لولو حلیه می‌بستند ره را　　نثار افکن همی بردند شه را
از آنجا تا بشادروان‌ماهش　　همه پر فرش دیبا بود راهش
چو آمد بر در قصر دلارام　　کزان شیرین سخن شیرین کندکام
دری بر بسته دید ومیزبان دور　　مه اندر برج عصمت مانده مستور
تعجب کرد و حیران ماند زانکار　　که نخل بارور چون گشت بیبار
ز خجلت رویرا چون زعفران کرد　　که بی روی چنین خود چون‌توان‌کرد
زمانی ماند بر در دیده پرآب　　درونش تافته بیرونش بیتاب
بهر سازی که میزد باخرد رای　　نمی‌آمد دل شوریده بر جای
جهان شب شد بچشم نیم‌خوابش　　که ماند اندر پس کوه آفتابش
بخواری باز گشتن خواست‌درحال　　که خواندش نازنین زآوازخلخال
ملک را کامد آن آوازش درگوش　　بجان بیخبر بازآمدش هوش
چو سربر کرد سوی قصر والا　　زمین بوسید ماه سرو بالا
دمید از هر دو جانب صبح امید　　مقابل شد بدلگرمی دو خورشید
پریروی از مژه میریخت آبی　　بروی میهمان میزد گلابی
بنظّاره فرو ماندند تا دیر　　نمیگشت از تماشا چشمشان سیر

گفتگوی خسرو و شیرین

ملک هر چند خواهان با دل ریش / که در صحرا نهد راز دل خویش
هلاکش گرچه‌ترک جان همیکرد / زبانش در سخن یاری نمیکرد
از آن دلماندگی کامد بجانش / زبس گریه گره میشد زبانش
چو لب بستن نه زیبا بود با دوست / که درحلوا نیفتد پسته‌راپوست
نقاب از لولوی رخشنده بر کرد / جهانی پر ز مروارید تر کرد
بزاری گفت کای جانم بتو شاد / غمت شادی فزای جانمن باد
بزرگیهای بی اندازه کردی / که با خردان بزرگی تازه کردی
قیامتها نمودی تا توان گفت / که نتوان تا قیامت شکرآن گفت
زر افشاندی و مروارید شبتاب / نشاندی تا سرم درآتش و آب
ز نطع انداز دیباهای زربفت / فرس نی بر زمین‌برآسمان رفت
ز صحرا تا جناب احترامم / درآوردی‌به تعظیم تمامم
پس از چندین نوازشهای چون‌نوش / که‌کردی بنده وارم حلقه درگوش
چه بود این بی سبب درپرده‌ماندن / غریبان را ز در بیرون نشاندن
مرا بگذاشتی در خاک خواری / چو مه بر آسمان گشتی حصاری
ترا گر چه عروسک درحصاراست / مکن کز سنگ من برمه غبار است
ممان با این سرافرازی بچاهم / که افتاد از زبر دیدن کلاهم
نه‌شیرین آید از شیرین زبانان / ترشروئی بروی میهمانان
چو جانم جز وفاداری نیاموخت / چرا باید دلی بیموجبی سوخت
تبر بر میوه باشد بوستان را / برون در نشاندن دوستان را

جواب شیرین به خسرو

جوابش داد شمشاد و قصب پوش / که دولت باد شه را حلقه درگوش
فلک را سر بلندی در پناهش / ستاره خاکروب بارگاهش
هزاران کام‌دل در دامنش باد / هزار اقبال در پیرامنش باد

دلش خالی مباد از شادمانی *** فزون باد از شمارش زندگانی
اگر بالا شدم چون دیدمت مست *** مکن از سرزنش سرو مرا پست
مرا بخت تو بالا برد پایه *** که بر فرقت کنم چون ابر سایه
شود ابر ارچه بر دریا سرافراز *** نه آخر پیش دریا سر نهد باز
گر اینخاک از بلندی بهره‌منداست *** درت را پایه صد چندین بلنداست
اگرچه ذرّه ازروزن بر آید *** نه از خورشید تابان برتر آید
وگر بر مه رسد گَرد وجودم *** همان خاک ره‌شاهم که‌بودم
گرفتم خود سرم بر آسمان سود *** مرنج از من که تو شمعی ومن‌دود
هم از اقبال تست این‌ارجمندی *** که‌بردم سر بخورشید از بلندی
از آن سر بر فلک برد این پرستار *** که تا گرد سرت گردد فلک وار
نه تاج زر زسر نیکوتر آمد *** که یکسر بر سر سلطان برآمد
دگر گفتی که‌نبود شرط یاری *** عزیزان را برونراندن بخواری
بدان عزّت که بر شیرین مسکین *** بسی شیرینتری از جان شیرین
کز آن رغبت که‌خسرو رابجان‌است *** هوس در جان شیرین بیش‌ازآن‌است
توانم کز وفاداری درین راه *** دهم تن در رضای خدمت شاه
فرود آیم از این منظر خرامان *** کمر بندم بر آئین غلامان
ولی ترسم که واماند ز پرواز *** تذرو نازنین در چنگل باز
تو شاه و عاشق و دیوانه‌ومست *** چو در دامت‌فتادم چونتوان رست
مرا مادر بنام و ننگ پرورد *** تو شیر پخته ومن‌خام پرورد
روا باشد که با این خوی خامت *** بپای خویشتن آیم بدامت
چه خوش گفتند موشان باپلنگان *** که پیش گربه نتوان رفت لنگان
بسا سیلا که بینی در نظر خورد *** که‌رخت از وی بدشواری توانبرد
چو آهو دل نهد برخندهٔ شیر *** بپای خود خرامد پیش شمشیر
نه در شرط وفا ناحقشناسم *** ولی ز آسیب تهمت میهراسم
چو گل در دست مستان آید ازخاک *** نماند دامنش ز آلودگی پاک
بکوشش تا باکنون داشتم‌پاس *** دُر ناسفته را از نوک الماس
کنون بازیکنان با زلف و خالم *** میکفن برقع شرم از جمالم
ز لوزینه صبوری چونکند کس *** نمک باشد که انگشتی زنی بس

توبر بسیار حلوا دست داری زبان اندر شکرپیوسته داری
مدان حلوای شیرین‌راچنان‌خام که پیش از پختگی شیرین کنی کام
تو چندین شکرانرا چاشنی گیر قناعت چون کنی بر جرعه‌ای شیر
بروخود رابباراز شکر بند که شیرین‌انگبین‌است وشکر قند
لب شیرین که جز با جان نسازد شکر داند کزو چونمیگدارد
مبر نام شکر گر خود نبات است که شیرین شربت آبحیاتست
شکر گر چه دهد ذوق زبانی ولی شیرینست ذوق زندگانی
چه شیرین است وه این شربت نو ولی دور از لب و دندان خسرو
چو شکّر خورده‌ای بَشکُن ز جلّاب که با سرکه نیامیزد می ناب
تو خوش خوش با پریرویان دمساز بهر گلزار چون‌بلبل بپرواز
من و کنج غم وشبهای دیجور درونم چون چراغ صبح بینور
نه من خسبم نه از فریاد من کس همه شب مونسم هجران تو بس
تن از غلطیدن خاکم چنانست که خارم زیر پهلو پرنیانست
ز آهم گر درون آئی درین کاخ زمین آزرده بینی بام سوراخ
چه میخواهی ز چونمن در عذابی رها کن بیدلیرا در خرابی

پاسخ خسرو بشیرین

دگر باره زبان بگشاد پرویز بپاسخ کرد لبرا شکّر انگیز
که ای شمع من وخورشید آفاق بزیبائی چو خورشید از جهان طاق
جمالت رونق افزای جوانی وصالت خواجه تاش زندگانی
بهار از زلف مشگین تو گردی ز لعلت چشمهٔ خضر آبخوردی
مبادا آن‌چشم را جز بر دلم ناز مبادا جز برویت چشم من‌باز
عتابت گر چه با ما تلخناکست چو شیرین میکند تلخی چه باکست
چه عیب ار شکّرت شد سرکه پرورد که سرکه‌با شکر خوشتر توان خورد
بود اینهم وفا کز مهربانی دهی زهرم در آب زندگانی
مکش گر بیدلم کز بیکبابی شراب تلخ زود آرد خرابی
مرنج ار گویمت بالا چرائی فرود آی ار چه بر جانم بلائی

چو شد خورشید خاک آستانت　　چه حاجت بر شدن بر آسمانت
مده دمهای سردم را بخود راه　　که از آه ایمنست آئینهٔ ماه
حذر کن زین فغان آتش آلود　　که دیوارت سیه گردد بدین دود
نبینی کآه جان مستمندی　　بر آن کنگر بیندازد کمندی
در افکن زلف تازان رشتهٔ ناز　　شوم با چنبر گردون رسن باز
وگر بالا نخوانی زین مغاکم　　مران از درنه آخر کم ز خاکم
وگر راضی بدان شد لعبت نور　　که بوسم‌آستان دولت‌از دور
کهباشد ذرّه‌ای از خویش نومید　　که خواهد تکیه بر بازوی خورشید
اگر زلفت نسایم بر دل ریش　　بزنجیر درت بندم دل خویش
گرفتم خود که یاریرا نشایم　　مکن خوارم که خواری را نشایم
گناهی زان قویتر نیست بر من　　که دارم دوستی با چون تو دشمن
روا باشد که تا بند ایجفاجوی　　بجرم دوستی از دوستان روی
وگر محراب دیگر پیش کردم　　هوای نفس کافر کیش کردم
جوانی تهمت مرد است دانی　　بترس از تهمت روز جوانی
من از نرخ شکر پرسیدم از مار　　فکندی از بهشتم دوزخی وار
چو خود راندی بجوی شیرکشتی　　شدی هم شیر خوار و هم بهشتی
چرا بی سنگی من نامدت یاد　　چو بستی نقش خود بر سنگ‌فرهاد
بسا توشه که مهمانسوخت زان دود　　سگ همسایه باانبانش بربود
گرَم جلّاب شیرین پیش بودی　　ز شکرّکی دهانم ریش بودی
ز شور شکرّم تسکین نباشد　　شکر چون شور شد شیرین نباشد
گذشت اندرغمت عمری وبل دیر　　که در رویت ندیدم یکزمان سیر
بهر وعده کهدر کارم نهادی　　بسا عشوه که در بارم‌نهادی
فریبت کمتر از جور وستم نیست　　که چاه کور از کوراب کم نیست
مکن چندین خرابی بر خرابی　　که سوزی تشنه‌ایرا در سرابی
نکردم من گناهی ور که کردم　　شفاعت خواهد اینک روی زردم
گناهم گر ببخشی شرمسارم　　وگر خونریزیم هم با تو یارم
گناه و عذر باشد شرمساری　　خداوندی بود آمرزگاری
بدینخواری مرنجان بیخودیرا　　مکافاتست آخر هر بدیرا

به‌خوشخوئی توان با دوستان‌زیست چوبدخودوست‌باشد دشمنی‌چیست
گلی کز بوی خوش نبود نشانش رها کن تا برد باد خزانش
به آزار غریبان دست مگشای که غافل نیست دوران سبکپای
جفائی کان ز تو بر همسرانست بتو نزدیکتر از دیگرانست
چو خواهی پشه‌ایرا بشکنی نیش طپانچه خود زنی بر گردن خویش

پاسخ شیرین به خسرو

دگر باره پریروی فسونساز فسونی تازه کرد از چشم غمّاز
رطب را خنده داد و غمزه را خواب روان کرد انگبین در جوی جلّاب
دعا از زیر لب پرواز میداد سخن را چاشنی از ناز میداد
که شاها تا ابد شاه جهانباش ز مشرق تا بمغرب کامرانباش
جهان اجرا خور بخت بلندت سر گردن‌فرازان در کمندت
شکوهت را فلک زیر نگین باد کلید عالمت در آستین باد
من آنطاوس رنگینم دراین باغ که دود دل سیاهم کرد چون‌زاغ
نه تسکینی که خود را باز جویم نه‌دلسوزی که با او راز گویم
ندانم کاین گره تا چون کنم باز که با بیگانه نتوان گفت‌این راز
نبینم ره چو رویت بینم از دور چومرغ‌شب که کورش بینی از نور
شبم در غم رود روزم به تیمار مبادا کس بروز من گرفتار
بر آنم‌زین دل دیوانهٔ خویش که آتش در زنم در خانهٔ خویش
دهم بر باد حسرت جان وتنرا برسوائی بسوزم خویشتن را
مرا گر سینه بشکافی بشمشیر دلی بینی ز جان خویشتن سیر
توای بد خو که درُجانم درونی حذر کن زینجراحتهای خونی
دلم سوزد ترا دامن نسوزد که میدانم دلت بر من نسوزد
من از عشقت چنین تنهاوبیهوش تو خوش‌خوش در نشاط و نغمه ونوش
خوری با نازنینان دوستکانی پس آنگه جرعه بر شیرین فشانی
بهر گلزار می در جام کردن پس ایوان مرا بد نام‌کردن
ندارد با دل یکرنگ نغزی دو دل بودن چو بادام دو مغزی

دل مردم چو گشت از راستخوئی / مجو زآئینهٔ کژ راست گوئی
عتاب کژ ندارد سود برمن / مزن پیکان زهر آلود بر من
ترا من یار دانستم بهر کار / از آن در ساختم چون یار با یار
ندانستم که چون شیران سرمست / بخونریز من آئی تیغ در دست
مزن در خون من چون‌چرخ ناورد / که من چون آفتابی مانده‌ام زرد
ندارد بخت من آن زور بازو / که باشم چون توئی را همترازو
مرا بگذار تا میرم بزاری / که از خواری بترزنهار خواری
ترا پنهان بهر برج آفتابی / بهر گوشه بهشتی در نقابی
منم تنها چنین مهجور مانده / ز نزدیکانِ خدمت دور مانده
روا باشد که با این‌سحر ونیرنگ / ز بی سنگی زنم قاروره بر سنگ
کنم آنگاه با صد زیر دستی / کنیزان ترا پائین پرستی
همائی کش به پستی رغبت آید / قفای ماکیانش خورد باید
مبادا ناکسان را کامرانی / که دشوار است با سگ زندگانی
چو خالی گردد از گوهر خزینه / بیاقوتی نشیند آبگینه
بجو دادن نشاید نرخ کافور / نه بر ظلمت نهادن تهمت نور
مخوان سوی بهشتم زین خرابی / که با ماهی نسازد مرغ آبی
چه نومیدیست بااین حسن رویم / که یک گل با هزاران خار بویم
من آن بازیگرم با چشم طنّاز / که چین و روم بستانم بیک ناز
کسی کز بوسه کردم دلنوازش / بنوک غمزه دانم کشت بازش
چو نرگس را طریق ناز بخشم / برم صد جان و از لب باز بخشم
بناگوشم نگر چوندامن گل / زرویم خون گل بر گردن گل
مرا زیبد بدین صنع الهی / که بر خوبان کنم صاحبکلاهی
رسد طاوس را در پیش دُرّاج / که از دُم چتر سازد بر سر تاج
مکن خورشید رامهمان مهتاب / که باهم در نسازد آتش و آب
چو من با سوز خود شادم‌درین‌بام / نیفتد مرغ آتشخواره در دام
نه سرو بوستانست این تن پاک / که آلوده شودپایش بهر خاک
من آن سروم که دردل ساختم‌جای / که سروباغ را در گِل بود پای
نظر هر لحظه درمن کرد نتوان / مفرّح را بسیری خورد نتوان

پاسخ خسرو به شیرین

چو خسرو دیدکان‌کاهوی سرمست نخواهد دادشیر شرزه را دست
جوابی با هزاران عذر چون قند گشاد و کرد شیرین را زبان بند
که ای داروی چشمم خاک کویت دلم دیوانهٔ زنجیر مویت
ولایت دار حسنت بیم و امید برانی پوش رویت ماه و خورشید
خیالت کرده با جان آشنائی جمالت چشم جان را روشنائی
ز رخسار تو چشمم باد پر نور وزان رخسار زیبا چشم بد دوو
نگویم چون پری از من نهانی که جان‌باشد پری توجان جانی
تراکز آشنائی صد زیان بود اگر بیگانه‌گشتی جای آن‌بود
منم کز آستانت سر نتابم وگر تیغم زنی رخ بر نتابم
گرم سر میبری بر بیگناهی پذیرفتم بهر نوعی که خواهی
همی کن هر چه خواهی در حضورم مکن بهر خدا از خویش دورم
گر افتد رغبت کهتر نوازی کنم بر آستان گردنفرازی
وگز سوزیم هم سوزیم چون‌عود که ناپخته بود حلوای بیدود
مدم چندین ز سوز عشق با من که از دل فرق باشد تا بدامن
غم هجران ز جان ممتحَن پرس تو معشوقی ندانی این زِمَن پرس
گر از من میروی چون گل ز بستان تو از دل باز میمانی‌من از جان
شبی دارم درین درد جگر سوز که تا روز قیامت نیستش روز
مگر زلف سیاهت گاه بازی شبم را داد تعلیم درازی
من و شبها و جان محنت اندوز ز لرزانی تنی چون سایهٔ دود
نخسبم زاوّل شب تا سحر گاه گهی در زهره بینم گاه در ماه
توئی خفته چو شمع مرده بیسوز چه دانی حال این شبهای‌بیروز
درِ صبح امیدم بی کلید است که پایان‌شب غم ناپدید است
ز آه صبحدم درهر خراشی خورم پوشیده از جان دور باشی
نه مهری کو دلمرا گرم دارد نه بختی کز غریبان شرم دارد
بخواهم ریخت خون خود بشمشیر که شیر گرسنه از جان بود سیر

همه روزم بهر سویی دل وهوش مگر روزی ز نامت خوش کنم گوش
همه شب چشم حسرت در ره باد مگر وقتی ز بویت دل کنم شاد
من از دل دارم اینغم نزدلارام که مرغ از دانه پر کم شد نه ازدام
ز تو چندین غمم در دل نهانی هنوزت دوست میدارم که جانی
من از فرق تو موئی کم نخواهم تو از پشم کسان دوزی کلاهـــم
نداری شرم ای محراب نو شاد کنی پائین پرستی چند را یاد
گرفتم خود که ماه آسماننـــد نه آخر خاکروب آستاننـــد
چو تو غمزه زنی زان نرگس مست ز تو یک تیر وزیشان شست در شست
کبوتر خوش پرد بر چرخ نیلی ولی شاهینش زیر آرد بسیـــلی
ببازیگاه کبکـان گاه بـازی کلنگان را نـزیبـد پا درازی
چو گیرد چشمهٔ خور شام تا روم در آن چشمه حواصل کی شود بوم
جوانی چون بر آرد آتش تیز ز خار خشگ نتوان کرد پرهیز
مبین آتش که در خس زود گیرد که گرچه زود گیرد زود میـرد
اگر چه تاب آتش گرم خیز است بیک قطره بمیرد گرچه تیز است
مرا جانیست عشقت نی هوائی بآسان چون توان از جان جدایی
چراغ عشقرا مدّت دراز است که تا صبح قیامت سر فراز است
بزاری گویمت در ساز با من مباش از پرده سنگانداز بامن
فسونسازی بسی کردم بگفتار بر آن غمزه نکرد افســون من کار
کنون تدبیر کارم بردباریست که با خامان ستیزه خامکاریست
سفال خام چون بینی بفرهنگ ز آبش رخنه بیش افتد که از سنگ
شبت خوش باد مگسل آشنایی که دارد طاقت درد جدائی
بمجلس گر نخوانی میهمـــانم کم از خونریختـــن بر آستانـم

پاسخشیرین به خسرو

دگر باره نگار ســـرو بـــالا گشاد از لعل تر لولوی لا لا
که شاها جـاودان فرمانروا باش بملک هفت کشور پادشا باش
بخسرو گفت کای چشم مرا نـور مباد از روی خوبت چشم من دور

مبادا بیتو جوی ملکرا آب　　بدوران تو چشم فتنه راخواب
غمت پیوسته شیرین را بجان داد　　دلت بر جان شیرین مهربان باد
مگو باری که مهمانم بکویت　　که گم شد میزبان در جستجویت
مرا کشتی ومن از مهربانی　　گهت جان خوانم و گه زندگانی
تنم آتش زدی جانت چه خوانم　　کبابم سوخت مهمانت چه خوانم
برینسان منظری کش سر بماهست　　بهشت است و مرا زندان وچاهست
بدیوارش من مهجور بندی　　ز خون دیده کردن نقشبندی
ترا کی خواهم اینجا میهمان کرد　　بزندان دوستان را کی توان کرد
مگر یک عذر لنگم در ضمیر است　　که‌یوسف را ز زندان ناگزیر است
مْن و کنج و شب تاریک و داغی　　کز آه من نیفروزد چراغی
چنان ماندم بکنج خانه نومید　　که از سایه نبینم روی خورشید
درین تلخی چنان شد جوی شیرین　　که میناید مگس هم سوی شیرین
کجا جوید مگس راه اندرین غار　　تنیده عنکبوتانش بدیوار
در این گوشه من از بس تنگ قوتی　　چو دیده در نقاب عنکبوتی
مرنجان بیش ازین آزرده‌ای را　　رها کن در خرابی مرده ایرا
شدم در هم زحال درهم خویش　　ندانم تا کرا گویم غم خویش
دلم خون گشت ازین تیمارخوردن　　درونم خسته شد زین خار خوردن
تن من استخوان شد ز آرزویت　　که سوی من سگی نامد ز کویت
کسی را دوست شاید گفت وهمدم　　که باشد همدم اندر شادی و غم
نه یار اغیار گو آنرا که هر بار　　بشادی یار باشد درغم اغیار
نه توسن کاستری خوار و نگونست　　که در جو حاضر و در تک زبونست
غمت در من چنان گشت‌آتش انگیز　　که خاکستر شدم زین آتش تیز
هنوز اندر طریق‌عشق خامم　　که می‌باید هنوز از ننگ و نامم
چو باشد تشنه را اندر جگر تاب　　خنک باشد ز بیرون ریختن آب
بر او عصمت که سینه پرزسوز است　　چو غسل روزه داران تموز است
مرا کز پختگی‌در دل بود دود　　برون مرهم نهم کی داردم سود
دلم صد پاره شد کز آه خونی　　فرو خوردم بسی تیغ درونی
کنون بین تا چه سان درهر دریغی　　ز دل بر می‌کشم چون برق تیغی

تو در پیش چنین شمشیر بازی
مکن با چون منی گردنفرازی
خدنگ مستمندیرا مبین نرم
که از خورشید روشن بگذرد گرم
بسی کوشیدم اندر پرده پوشی
که پوشم ناله ها را در خموشی
دهن بر دوختم از ناوک آه
فرو خوردم سنانها در جگرگاه
کنون کز بیخودی شد طاقتم طاق
ندارد برگِ بودن جان مشتاق
زدل تا چند جوشم چون خُم مُل
فرو خواهم فتاد از پرده چون گُل
گرفتارم بدست ایندل زار
مباداکس بدست‌دل گرفتار
ترا کآگاهی از خود نیست درمِی
ز حال من خبر کی باشدت کی
دل آسوده نشناسد که غم چیست
ستم نادیده کی داند ستم چیست
تو خوش خوش می خوری عیش ابدرا
خورم منهم ولیکن خون خود را
ترا در مِی‌کباب از پهلوی میش
مرا هم هست لیک از پهلوی خویش
ترا باشد سماع از پردهٔ تار
مرا هم هست لیک از پردهٔ زار
چه افتاده است نی‌نومیدم ازخویش
که بهر چون تویی سوزم دل ریش
هنوزم رخ چو برگ‌یاسیمن است
هنوزم سرو بالا نازنین است
هنوزم گیسوان آشفته کارند
هنوزم آهوان مردم شکارند
هنوزم سیب سیمین نارسید است
هنوزم درج لولو بی کلید است
هنوز از لب سر خونریز دارم
هنوز از غمزه پیکان تیز دارم
هنوز اندر سرم صد گونه باز است
هنوز افسانهٔ زلفم دراز است
نه‌زلف‌است‌این که ازآفت نشانست
کمند گردن گردنکشانست
چو زینسان گردنی دیدی کمندم
بآزادی رو از من تا نبندم

پاسخ خسرو بشیرین

جوابش داد شمع تاجداران
که ای چشم‌و چراغ گلعذاران
ز تو هر تار مو جان را کمندی
ز مویت، هر خمی بر سینه بندی
همه ساله چو بخت خود جوان باش
همیشه همچو دولت کامران باش
مبادا چشم بد را با رُخت کار
ز گلزار رُخت درچشم بد خار
بمی خوردن مزن طعن خرابی
که خونها میخورم از بهر خوابی

ز بیخوابی چو گردم سست‌وبیتاب کنم زین نوشدارو داروی خواب
نه‌خواب‌ازبهر راحت‌خواست این‌کس که بهر دیدن دیدار تو بس
چنان از دیدنت درخواب مستم که از نادیدن رویت برستم
در این غم زان دمادم باده رانم که چون بیخود شوم غم را ندانم
بلی آنکس که نیشی بایدش خورد دهند افیون که نبود آگه از درد
همه عیبم بمستی مینمائی نمیگوئی که دیوانه چرائی
ز جام باده می بینی خمارم خرابی می‌نبینی کز تو دارم
ز مِی گر جرعه‌ای در جام کردم ز تو طوفان خون آشام کردم
از آن جرعه چه میپرسی که چونست درین طوفان تماشا کن که‌چونست
نه من مینوشم از عشرت شرابی که بر سوز جگر میریزم آبی
ولیکن دوزخی زینگونه پر تاب کجا کشته شود از قطره‌ای آب
چو یاد آرم ز تو گرخود خرابم روان از سر فرود آید شرابم
منم هر روز واین اشگ جگر سوز تو پنداری که من مستم‌شب‌وروز
بلی آنکس که خود سرمست ماند همه کس را چوخود سرمست داند
من از یاد تو هر ساعت بحالی ترا در کار من هر دم‌خیالی
بلی اندر حق یاران جانی عجب نبود ز خوبان‌بدگمانی
بتان را با کسی کافزونست یاری برو افزون بود نا استواری
توئی خود شیر گیر اندرتک‌خویش پس آهو گیر گشتی از سگ خویش
مریز اندر سرم جوش جوانی ببخشایم بهر نوعی که دانی
ستانی جان هم ار نبودمرادت دهنده زین زیان صبری دهادت
دلم پر آتش و دیده پر ازآب میان آب وآتش چون کنم خواب
ترا گرداد یزدان خوبروئی مرا خود کشته‌ای دیگر چه جویی
تو خود آگه نِه‌ای ز اندازهٔ خویش بپرس از جان من آوازهٔ خویش
چه آگه ذوق خود را شکّر وشیر شناسد آنکه باشد چاشنی گیر
تو دانی وصف خود کردن زبانی ولی چون من که میسوزم ندانی
نمک را در زبان لذت مبین‌بیش بپرس آنرا که‌میریزیش بر ریش
زمن پرس آفت زیبائی خویش که کردم در سرت بینائی خویش
گره زد طالع اندر کار سختم ندانم بر چه‌طالع زاد بختم

مرا کاین روز غم تاریک فام‌است ز زلف و خال شبفام تو وام است
نه خال عارضی دارد جمالت که هم با تو ز مادر زاد خالت
تو خوی فتنه از بنیاد داری گر این سان حسن مادر زادداری
از آن شد روسیاه آنخال خونخوار که خال تست و دارد با لبت کار
ندانم تا چه خوانم مذهبت را که خالت هم همی گیرد لبت را
من آیم بر درت ناخوانده هر بار بسان گوسفندان علف خوار
تو بیرحمت ز چشم آفت‌انگیز کشی خنجر چو قصّابان خونریز
بلی بُز را چو گیرد آخرین خواب بپای خود رود در کوی قصّاب
کنون گشتم ز جان تسلیم رایت بکن هرچ اندر آن باشد رضایت
مبین شاهم که خاک آستانم مکن با خودبرابر داستانم
اگر گِل چرب و تر باشد میرطن که گیرد خاک تیره جای روغن
ولی گِلخواره کش غیرت بدل نَه ز روغن توبه بتواند ز گِل نَه
مرا این مردمی کز چشم تو رست برادر خواندهٔ خاک در تست
چنانم رد مکن زینخاک پر نور که‌خویشان‌را ز یکدیگر کنی دور
مشو بیگانه چون دو چشم بدکیش بیاموز آشتی از دو لب خویش
چو گردد هر دو لب با هم یگانه نفس هم در نگنجد در میانه
دو دیده در جوار هم نشینند که هرگز روی یکدیگر نبینند

پاسخ شیرین بخسرو

دگر باره گشاد آنسرو گلرنگ سر تنگ نبات از غنچهٔ تنگ
اجازت داد لبرا شهد بیزی صدف را شغل مروارید ریزی
دعا را با عبارت داد پیوند که بادی تا ابد گیتی خداوند
زده رایات تو بر آسمان کوس درترا دولت و بخت آستان بوس
سری کو تافت گردن از دوالت دوالک باز فتراک جلالت
کنی چون انگبین تلخرا نوش چو شیرین ساقیئی بادت درآغوش
تمنای شه از کهتر نوازیست کنیزان را چه جای سرفرازیست
اگر مهمان فرود آئی ره اینک وگر خونریزیم بسم الله اینک

نه یک‌جان گر صد وگر صد هزاراست
چو تو خواهی مرا با آن چکار است

ببر جان و امانم ده از ین‌داغ
درین ویرانه گو کم گیر یکزاغ

ترا صد نافه درمشگوی پر مشگ
ز چندان گل منم یک هیزم خشگ

گر آن دولت ندادم بخت‌جوشان
که در گنجم بسلک سفته گوشان

توانم اینکه بر بام سرائی
مهی نو بینم و خوانم دعائی

از آن بالاتر آمد ماه منظـور
که هر کس را رسد نزدیکی نور

مرا این دولتی بود آسمانی
که کردی بر سرم دولت فشانی

ترا چون تو سری باید فلکسای
که تعظیم ترا خاکی کند پـای

چه برخیزد زمن جز باد سردی
که افشاند ز دامان تو گردی

چه درخورد تو اینزندان پرشور
کجا گنجد سلیمان از در مور

گرافشانم هزاران کان وگنجت
نباشد دستمزد پای رنجت

مگر از دیده همچون شرمساری
کنم هر لحظه در پایت نثاری

اگر میدارد از تو بخت‌دورم
نه‌پنداری‌که از رویت صبورم

بجان تو که جانم بی‌قراری است
شبم سالی و سالم روزگاری است

ز عـــشق پایبوست آنچنـــانم
که در لب معتکف‌گشته است جانم

ولی ز اختر هنوزم جنگ باقیست
که این ناموس نام و ننگ باقیست

دهد هر دم بگوشم عقل ره دار
کزین آلودگی خود رانگهـدار

دگر ره گویدم جان هوائی
که عشقست‌این نه آخر پارسائی

مبادا عشق و تقوی باهم افتد
که بامِی پارسائی را کم افتد

دلم خون شد ز سوزش چند جوشم
بخاشاک آتشی راچند پوشم

بعصمت با تو نتوان زد پرو بال
که تیهو نازکست و جرّه قتال

چو مرغابی کند رغبت به پرواز
بدشواری جهد از چنگل باز

ور آلوده شود این دامن پاک
بریزم آب چندین ساله در خاک

مبادا گر دل از من سنگ را برد
بزرگان مرا گوهر کنـد خرد

بنام نیک شاید کام جستن
کز آب روی نتوان‌دست شستن

چه خوش گفت آنگلابی را گلستان
که گل بستان و آب روی مستان

مبین مقنع که آخر پادشاهم
بهر موئی است پنهان صدکلاهم

ز همت با کواکب همعنانم
به رتبت با فلک همداستانم

ستاره گر چه در گوهر بلند است ... ولی بر آتش رویم سپند است
بگردون آن که از سبزی نشان‌است ... سر سبزم بگردون سود از آن‌است
وگر در کعب میدان آیدم رای ... بیک ناوک ربایم صد دل از جای
پلنگ آسا کشم چونگور در زیر ... کله همچون زن ازناخن کند شیر
گلابم از خوی شاهانست درموی ... ز خون غازیانم غازه بر روی
چو شیر ماده جست از زلف زنجیر ... کندگلگونه لیک از خون نخجیر
بمجلس هر گل از من بوستانیست ... در آیم دروغا هر مو سنانیست
نه خسرو گر که کیخسرو بود یار ... نتابم گر بشمشیر اوفتد کار
فشانم بر تو نیز این قطره‌چون‌میغ ... ولیکن چون کشم بر دوستان تیغ
بجز تو هر که‌باشد گو بیا پیش ... که تا در پای خود بیند سر خویش
بملک ار هست خصمی کوه بنیاد ... بگو تا زو دهم هر ذرّه بر باد
هر آنکاریکه باشد بر تو دشوار ... حوالت کن بمن ایمن شواز کار
ز تو در آینه نظّاره کردن ... زمن سدّ سکندر پاره کردن
چو باشد کارفرما را دل شیر ... تواند کرد سوزن کار شمشیر
مرا عشقت چنین کرده‌است بیزور ... که شیرینم برویت با همه شور
وگرنه من بحسن آن آفتابم ... که نتواند فلک دیدن بخوابم
مدان زانگونه هم خورشید راپست ... کز آن چشمه بشوید هر کسی دست
سر خود گیر کایندر پایگیر است ... که افسونت‌نه‌با ماجایگیر است
بگفت این و کشید از دل یکی‌آه ... که آتش در گرفت اندر دل شاه

فرود آمدن شیرین‌از بام قصروخسرو را بدرون قصر بردن

چو خسرو پاسخ دلخواه نشنید ... بگوش خود ز شیرین آه نشنید
فرود آمد ز چشمش سیل اندوه ... جو باران بهاری بر سر کوه
کنیزی شد صنم را تنگدل کرد ... که ابراز گریه دریا را خجل کرد
شکر لب چون شنید ایند‌استان‌را ... شکیبائی نماند آن دلستان را
خرد را خواست با خود پایدارد ... بمستوری قدم بر جای دارد

بسی کوشید جان مستمنـــدش — نیامد پند با دل سودمندش
چو بیطاقت شد از تیمار خوردن — وز آن صبرِ نَه بَر هنگام کردن
دل از عقل خیال اندیش برداشت — حجاب نام و ننگ از پیش‌برداشت
ز بیصبری دوید از پرده بیرون — حیا را مقنع از سر کرده بیرون
چو آمد پیش آن آزردهٔ خویش — پشیمان از خود و از کردهٔ خویش
بـــزاری پای شه بوسید غمناک — چو آب چشم خود غلطید درخاک
چو شه آن دید دودش در سر افتاد — ز پشت زین چو بیهوشان در افتاد
فتاده هر دو تن تادیر ماندند — بدل تشنه‌بدیده سیرمانـــدند
چو باز آمد ز صفرا هر دو را هوش — صنم برخاست با صد عذر چون‌نوش
بخواهش دست زد در دامن‌شاه — بقصرش برد و خالی کرد درگاه
نشانـــدش بر سریر گوهر آمود — زمین را کرد از لب شکّر آلود
نماز شام بود و شمع در تاب — که آن خورشید شد مهمان مهتاب
شب از گیسو جهان را سایه میکرد — ستاره ماهرا پیرایه میکرد
چه خوش باشد بنوروز جوانی — شب وصل و شراب ارغوانـــی
بآئین بزمگاهـــــی ساز کردند — کز آن فردوس را در باز کردند
ز بوی خوش که بر سر ماه میزد — صبا را گاه رفتن راه میـــزد
نسیم از سوز شیرین‌گرد میروفت — سپند آسا بر آتش پای میکوفت
ز سوی شاه چندی محـــرم راز — درون خواندند با صد پوزش وناز
درآمد باربد طنبــــور در دست — پیاله نوش کرد وشاد بنشست
در آنجانب نکیسای خوش آهنگ — بخارید از سر ناخن رگ چنگ
نوائی میزدند آندو نوا سنج — که جان از تن برونمیرفت بیرنج
ز زخمه باربد گشت ارغنون ساز — غم دیرینه را در داد آواز
چنان کز صبر کرد اندیشه را طاق — فرو گفت این غزل بر رسم عشاق

غزل‌سرائی باربد اززبان خسرو

چه فرّخ ساعتی باشد که‌تقدیـــر — دو عاشق را کند باهم بتدبیـــر
گهی خوش خوش بشادی جام گیرند — گهی در بزم وصل آرام گیرنـــد

گهی با سرو و سبنل دست مالند
گهی افسانهٔ هجران سگالند

گه از لبها نصیب جان ربایند
گه از دلها غبار غم زدایند

کسی‌کاین‌خواب بختش راستین‌است
کلید دولتش در آستین است

اگر جمعیتی داری زیاران
فرو مگذار شکر حقگذاران

که گردون گرچه چندین دیده‌دارد
دو مردم را بهم دیدن نیارد

دو تن کز چرخ دائم در قرانند
مگر جوزا ویا خود فرقدانند

شرف زان میکند مه از ثریا
که او جمعیتی دارد مهیا

بنات‌النعش کافتاد از روش دور
پراکنده است زان‌مانده‌است‌بی‌نور

ببین چند انجم آرد چرخ با هم
که تا یکجا دوتن آرد فراهم

دو روزی کز غلط کامی برآید
فریب آسمان خوردن نشاید

اگر خواهی که چندی زنده‌مانی
مخور با هیچ دشمن دوستکانی

بسا شربت که خوش دارد دهانت
چو خوردی باشد آن آسیب جانت

تو کوشش کن که صحبت جمع ماند
زمانه خود پراکندن تواند

پس از عمری بود پیوند خویشان
شود صد جمع در یکدم پریشان

کند کرسی بماهی تیشه موجود
بیک زخم تبر هیزم شود زود

درختی کش زمین صد سال پرورد
برآرد باد از آن در یکزمان گَرد

جهان باد است ومردم خاک‌بیباک
بباد اندر فراهم کی بود خاک

مغ همسایه کز رندی فسانه است
کلوخ انداز گنجشگان خانه‌است

چو مرغان را بهار آردبهم تنگ
ببارد ابر نوروز از هوا سنگ

چرا گل بست بار برگ بر دوش
قفای برگ ریزش در بناگوش

قران سعد چرخ آنرا قرین است
که‌یاری دلپذیرش همنشین است

غنیمت داشت باید روزگاری
که پیوند وفا یابی ز یاری

حریفی کش نه بارغبت سرشتست
بود عفریت اگر حور بهشتست

کسی کز دل نباشد سوی اوهوش
ز دل پیش نظر گردد فراموش

بیا ای دیریاب زود پرهیز
چو شربت دادیم تلخی مینگیز

تو آن گنجی که در جان خرابی
چو گنج مفلسان زان دیریابی

دلم کز تو نسیم‌یاسمین یافت
مگس گوئی که بوی انگبین یافت

چه رانی چون مگس از انگبینم
که گر تیغم زنی دامن نچینم

مکن پَرتابم ای تُرک کمانگیر — که بُستان‌خرّمست و خانه دلگیر
کسی کو را بود زینگونه روئی — چرا گوید حدیث رنگ و بوئی
مرا کنجی که در پیشت نشینم — به از باغی که بیروی تو بینم
چو مرغ آموخت با مردم بدانه — قفس جوید بجای آشیانه
بهشت‌و بوستان بیدوست رشنست — بروی دوستان زندان بهشتست
من وجام می و زلف دوتاهت — بهشت و باغ من روی چوماهت
چو من زان روی گلرنگت‌شدم شاد — رها کن سرخ گل را تابرد باد
چو در آغوشم آمد سرو گلروی — ممان گو هیچ سروی بر لب جوی
چو دست باربد زین نغمه‌ترگشت — زمین پر قند و مجلس پر شکرگشت

ترانهٔ نکیسا اززبان شیرین

نکیسا خود فسون جان زبرداشت — بآهنگ حجاز این پرده‌برداشت
چه روز است اینکه بختم سازگاراست — میم در دست‌و یارم در کنار است
شکوفه میکند شاخ جوانی — خضر میریزد آب زندگانی
بهر سو ارغنون عیش در ساز — بهر جانب دری از خرّمی باز
خمار شوق با می‌میشود یار — سرود عشق در جان میکند کار
شبم را دیو فتنه مست خوابست — چراغم را زبان در آفتابست
زمانه جبههٔ شادی گشاده — غم از دل رخت در صحرانهاده
صراحی باز کرده چشمهٔ نور — برات سلسبیل آورده از حور
نه‌بزم‌است‌اینکه‌بویش‌جان‌سرشت‌است — که نزهت خانهٔ هشتم بهشتست
مگر رضوان که شد مهمان ما دوش — کلید خانه کرد اینجا فراموش
مگر حوران صدای ما شنیدند — که پرسان کو بکو اینجا رسیدند
مگر مژده بجیب است آسمان را — که میبوسد به تعظیم آستان‌را
مگر باران رحمت دُر فشان گشت — که موج عشرت از آفاق بگذشت
مگر سیل آمد از دریای مقصود — که شد پای حریفان گوهر آمود
مگر ابر وفا بر شد بخورشید — که از سرتازه شد گلزار امیّد
مگر دولت صبا را یافت رهبر — که ناخوانده درون می‌آید ازدر

مگر باغ سعادت غنچه بگشاد
که بوی آشنائی میدهد باد

در آ ای ساقی خورشید پایه
بفرق‌دوستان انداز سایه

بنوشانوش فرّخ کن زبان را
صلای خوشدلی در ده جهان را

روان کن شربتی کز بزم شادی
فرو شوید غبار نامرادی

چنان زن موج عیش از جوی جلّاب
که کشتی بشکند غمرا بگرداب

رسید آن میهمان کز من‌جدا بود
دلم دزدید و دزدم آشنا بود

سحر گه خفته بودم نیم هشیار
که‌یاراز آب چشمم کرد بیدار

نسیم گل که در بالین من خفت
غبار صندل از گیسوی من رفت

رسید از مهربارانی بسویم
ز خون آشنائی شست رویم

زهی خواب گرانم صبح تا شام
که از خوابم گران گشتست اندام

مجنبان هر دم ای باد آستینم
که ژولیده است برگ‌یاسمینم

چه انبوهیست دور ای دولت‌ازپیش
که تا بینم بمقصود دل خویش

دهم دل طعمهٔ زاغِ کمانش
بخون دل کنم رنگین عنانش

بدیدن‌نیست سیر اینجان پرجوش
بِمُردم تشنه و دریا در آغوش

تودرخواب‌آمدی یا خودخیال‌است
که در بیداری ایندولت محال‌است

توئی باری نمی‌گردد یقینم
بمالم دیده آنگه در تو بینم

اگر جانست وگر پیوند جانست
گواهی میدهد دل کاین‌همان است

مرا با یار خود خوش میبرد خواب
ببند ای ابر تیره چشم مهتاب

بگو ای پاسبان با صبحگه‌خیز
که چشمه باز در دریا فرو ریز

بگو ای زهره گردون را به تعجیل
که پیش چشم بد شو پردهٔ نیل

کسیرا کز وصال دوست روزیست
همه عمرش نشاط و دلفروزیست

کسی کز خوبرویان بهره‌مند است
اگر در پایشان غلطد بلند است

نه دولت مسند از تاج ونگین‌است
ز خوبان روزی اینک دولت‌اینست

رخ خوب ومی لعل وجوانی
چو این نبود نباشدزندگانی

نکیسا چون زد اینراه‌روان را
بتاراج ازحریفان برد جان را

نوای باربد جانی دگر داد
خراب عشق رامستی ز سر داد

بدآنسان اینغزل زد راه‌شیرین
که آتش زد بخسرو آه شیرین

نغمهٔ باربد از زبان خسرو

زهی روشن چو نور صبحگاهی فروغ رویت از مه تا بماهی
غمت چشمه گشای اشگ گلرنگ وصالت چاره ساز سینهٔ تنگ
بیک کنج لبت پنهان دل یار بکنج دیگرش صد جان افکار
کند چون یاد از آنزلف سمنسای صبا بر روی گل ترسان نهدپای
مکن زنجیر مشگینرا گرهگیر که نتوان‌داشت دل در تن بزنجیر
کسی کش دل بزنجیری چنانست اگر دیوانه گردد جای آنست
تو در خوابی وخون خلق بیدار مکن گردن بچندین خون گرفتار
حریفت بسکه بیداری نداند ورت‌در خواب بیندخفته ماند
مرا از ناله شد کام وزبان ریش فراقت هم بر آن خونریزی خویش
بگاه حمله گرگ تیز دندان نترسد از نفیر گوسفندان
اگردستم دهد دوران افلاک نخواهم شد مگر پیش درت‌خاک
بآه عاشقان ناشکیبت بناز غمزهٔ جادو فریبت
بدان برقع که پوشد ماه درمیغ بدان نرگس که برجانم زند تیغ
بدان شکر فشان قند نمکسود کزو گردد عبارت شکّر آلود
بدانموی پریشان گاه مستی که فتویٰ میدهد بربت پرستی
بدان بالای همچون سرو آزاد که پیشش بنده شد نسرین‌وشمشاد
که‌یکدم پیش پایت جانفشانی به از صد سال بیتو زندگانی
رخت چون شمع میسوزد نهانم کزآن‌خورشید روشن بادجانم
چو نوشی باده و لبرا کنی پاک بیفشان جرعه‌ای آخر بدینخاک
ورم ندهی مئی زآنجام لبگیر کم از بویی بدست‌باد شبگیر
اگر دولت نداد آن احترامم که رنجانی زبان خود بنامم
دعایت‌را که گویم صبح تا شام مرا آخر زبانی هست در کام
مشو بیگانه کاخر آشنایم بدشنامی همین ارزد دعایم
از آنگاهی که بازار توشد تیز نبود از مشتری بر مه دِرَمْریز
فروشد چشمهٔ خود درخوی شرم که داری روز بازاری چنین گرم

دریغا زآنچنان دکان پر قند خریداران بچشم از دور خرسند
مروت چون بگیرد آستینت که بنشیند مگس بر انگبینت
در آن رسته‌که نرخ جان پشیز است چو من خاکی نگه کن‌تا چه چیزاست
نه‌پندارم که هم باشد بجانت چو من کاسد متاعی در دکانت
ندارد قیمتی سوزان دلم وای که آتش رایگان باشد همه‌جای
ندارد بیش ازین حاجت وجودم که در خدمت قبول افتد سجودم
کنم گر خدمتت صد سال وبل دیر بوم صد پایه از پائین گهت زیر
کند چون پشّه استقبال صر صر بود اول قدم صد گام پس تر
چه باید خس نشاندن در دل آب که بیرون افکند آبش به پرتاب
چه باید بر هوا افکندن آن سنگ که بازش سوی پستی باشد آهنگ
بخاک ره فرو شد بیگناهی کم از دنبال چشم آخر نگاهیَ
گرم ندهی بخود نزدیکی ای نور تماشائی توانم آخر از دور
اگر وصلت چراغ‌افروز مغز است بحمداله که هجران نیز نغز است
اگر شادی ز جانم رخت بر بست غمترا زندگانی بادُ کو هست
ز اقبال غمت زانگونه شادم که هیچ از شادی کس نیست یادم
غمت را تا چو جان در تن گرفتم طربهای جهان دشمن گرفتم
همیشه شاد بودن تیره رائیست شکست دل نشان روشنائیست
درخت سایه ورکش بشکند شاخ درآید آفتاب از راه سوراخ
چو رود باربد زین خوش ترانه پر آب زندگانی کرد خانه
نکیسا زین رحیق گوهر آگین شرابی ریخت در جام نگارین

غزل نکیسا از زبان شیرین

سحرگاهان که نرگس مست برخاست پیاله بر گرفت و مجلس آراست
نسیم صبح مستان را به گلزار بجنبانید دامن کرد بیدار
هنوزم بود خواب ناز بر سر ز بوی دوستگانی مغز من تر
زبادی صبح میزد بوی عودم میان خواب و مستی میغنودم
که در آغوشم آمد رادسروی چو طاوسی بمهمان تذروی

از آن سایه که دولت بر من افکند
گُلم در جیب و مَه در دامن افکند

در آن خواب خوش از بیداری‌بخت
نهادم بر ثرّیا پایهٔ تخت

بهاری دیدم از لطف آفریده
خضر ز آب حیاتش پر وریده

نشاطم تازه کرد از بادهٔ ناب
خمارم را شکست از بوی جلّاب

ببوسه دل ستد جان رایگانی
بنامیزد زهی بازارگانی

چنان کرد از شراب بوسه مستم
کز آن آواز خوش از خواب جستم

چو کردم چشمهای نازنین باز
حریف خواب را در دادم آواز

بهارم خود چو گل در آستین بود
خیال خواب سروراستین بود

مرا این خواب خوب ازبخت بیدار
عجب خوابیست دور از چشم اغیار

ببین تا چند بیداری کشیدم
کزینسان خوابی اندر خواب دیدم

دریغت ناید ای دوران قلاب
که نرگس را بجنبانی ازین خواب

هنوزم چشم بد خو میکند ناز
بیا ای دوست در رویت کنم باز

چه خوش کاریست روی یار دیدن
گهر بی سنگ و گل بیخار دیدن

بیاری صاف باید سینهٔ مرد
که‌می‌چون‌دردباشد کم‌توان خورد

مبین از کبر خویان شکل دلجوی
که هست آئینهٔ هندو سیه‌روی

نه هر کو یار شد باشد وفادار
فراوان نسبت است از یا تا یار

نه هر آبی که بو دارد گلابست
نه هر دُردی که رنگین شد شرابست

هزاران جان فدای آشنائی
که باشد در دلش بوی وفائی

کسانی کز خرد کار آزمایند
بکار افتادگی یار آزمایند

سفال از طاس زر کم نیست درکار
ولی گاه گرو گردد پدیدار

کسی که زآفرینش ناتمامست
چو دلسوزی کند مشنو که خامست

وفا کز یار نامعلوم باشد
تکلف شد تکلف شوم باشد

بموسم هندوان شنگرف مالند
هم آخر از سیه روئی بنالند

وجود مردم فرخنده دیدار
ز بهر مردمی راشد پدیدار

رواج می بمجلس بهر مستی است
کمان گر تیز نبود چوبدستی است

چو بد خو اوفتد یاری بهر چیز
کسی باشد سزای صحبتش نیز

زمانه دیر شد کاین نسبت آراست
که کژ با کژ نشیند راست باراست

مقامر کز عمل باشد دغا باز
برو با چونخودی گومهره میباز

چو افتد باعوان ناداشت را زور
ز مار گُرزه ترسد کژدم کور
بدانرا نیکخواهی نیست ازرای
که سگرا کفش بر سر بِه نه بر پای
ز نیکی دوستان را دوست‌نامست
چو باشد دوست بد دشمن‌کدامست
ز پا باید که سوزن بر کشد خار
چو سوزن خار باشد گردد آزار
هزاران آفرین بر آشنایی
که بتوان یافت زو بوی وفائی
کسی را کاین سعادت یار باشد
ز عمر و بخت بر خوردار باشد
نکیسا چون بدین افسونِ دِلدُزد
شکیب عاشقان را برد بیمُزد
رباب باربد شد سحر پرداز
بزخمه خون چکانید از رگ ساز
چنان کز سینه غمرا بیخ بر کند
فرو گفت اینغزلرا در نهاوند

غزل باربد از زبان خسرو

زهی حسن و جوانی از تو در ناز
غمت با جان من چون عیش دمساز
درت حاجتگه بخت جوانم
سر زلف تو خلوتگاه جانم
خیالت مردم چشم نیازم
لبت سرمایهٔ عمر درازم
بگوئی تا کجا می‌خوردی امروز
کدامین باغ روشن‌کردی امروز
کدامین خانه گلشن شد بدین‌حور
کدامین چشم روشن شد بدین نور
کرا اقبال داد ایندلفروزی
کرا بخت این سعادت کرد روزی
اگر دانم کجا بودت گذر گاه
بجاروب مژه روبم همه راه
وگر در یابم آن نزهتگه پاک
بدیده توتیا سازم همه خاک
چه دولتمند بود آنچشم روشن
که جان را از جمالت کرد گلشن
چنانروئی کزو مه زیر میغ است
در آئینه خیالش هم دریغ است
مبین ز آئینه روای صبح امیّد
که در آئینه نتوان‌دید خورشید
بدان سختی مدار آئینه در پیش
در آب چشم من بین صورت خویش
بآئینه نگویم این هوس را
از آن کائینه نستاند نفسرا
تو هم خود رحمتی کن بردل ریش
حجاب آینه یکسو نِه از پیش
چو خواهم دیدن‌آنروی طربناک
بهفتاد آب شویم دیده را پاک
نبینم چون تو باشی در نظر گاه
گَرَم خورشید پیش آید و گر ماه

چو با لعلت بمی همدست باشم　　ببوئی تا قیامت مست باشم
مرا این آرزو در طالع شوم　　خمار بی می است ومُهْر بیموم
نیابد نقش آب ار چه پـذیرد　　رقم بر باد خود هرگز نگیـرد
جدا کرد این فراق دیر پیـوند　　بشمشیر سیاست بندم از بند
نیامد هرگزت ای سرو آزاد　　که روزی از فراموشان کنی یاد
غمیدارم که پایانـــی ندارد　　تنی کز بیدلی جانـــی ندارد
تو کز غم فارغی وز بیدلی فرد　　چه دانی تا چه باشد لذّت درد
نه من از می ز خوندل خرابم　　تو پنداری که من خود مست‌خوابم
چه گفت آن‌خرُبدان خربنده حاشا　　که مرگ من ترا باشد تمـــاشا
نداری از هلاکم بیش از این غم　　که از صد بیدلت گردد یکی کم
بُزی کز گرگ بستاند شبانـــش　　غم قیمت بود نی مهر جانش
بود بر ساربان چون شد شترریش　　غم بار از غم جان شتر بیـش
اگر تنگ آمدی از من بفرمای　　که تا چون عود بر آتش نهم پای
ز مهر از جانب بیداد گـردی　　بسوزم تا ببویم شاد گـــردی
مرا میسوز تا باشم بدان خوش　　که پروانه شناسد ذوق آتش
جفا کن تا ز غم چونموی گردم　　که گر بنوازیم بد خوی گردم
نوازش مستمندانرا نســـازد　　عروسی گوسفندان را نسازد
وگر من رحمتی خواهم بـــزاری　　تو خوی نازنینان کی گذاری
درخت ار بهتر آرد میوهٔ خویش　　تبر زن کی گذارد شیوهٔ خویـــش
گل ار چه تازه روی آید براصحاب　　گلابی عاقبت خونش کند آب
چه ریزی قطره‌ها ای چشم بد روز　　که از طوفان فرّو ننشیند این سوز
من آن شیرم که چون آیم بشمشیر　　بدندان پشت دست‌خود کند شیر
نگر کان آهوی مشکین کمنـــدم　　بدان مشکین رسن چون کرد بندم
بلی چونمشگمویان عشق بازند　　ز موئی پیل را زنجیر سازنـد
اگر چه سوخت جانم زان ستمکار　　هنوز ای آه من در وی مکن کار
ز مویش گر چه چون مویش دوتاهم　　هنوزش تار موئی کژ نخـــواهم
چو رود باربد این نغمه پرداخت　　نکیسا ارغنون خویش بنواخت
ز موروثی بر آنگونه که دل خواست　　روان کرد این غزل در پردهٔ راست

سرود نکیسا از زبان شیرین

کجائی ای دلم برده به‌دستان
نظر زین به فکن برزیر دستان
بنور وصل روشن کن چراغم
ببوی خود معطّر کن دماغم
چو می‌باید بتنهایی غنودن
چرا باید بعمدا دور بودن
ببیداری نشاط عمر دریاب
که داردهر که بینی تکیه بر خواب
منـاز ار گل هنوزت نازنین است
که هر گل را خزانی در کمین است
نباشد هیچ روزی بیزُوالی
نه باقی ماند اندر تن جمالی
مبین کاسباب عیش از حد فزونست
شتاب زندگانی بین که چونست
نه خسرو گر که کیخسرو بود مرد
هم آخر غار باید منزلش کرد
بزرگان را خطر بیش استازین پیر
که از پیلان خطا کمتر شود تیر
عقابی کوهوای کار گیرد
بط آسان وملخ دشوارگیرد
مبین مهره به پیشانیّ نمرود
که نیش پشه سوراخش کند زود
مبین طاوس را زیبا و رنگین
ببین مقراض در منقار سیمین
جوانی چیست ایدر؟ نقش‌خوابی
بنای آدمی خاکیّ و آبی
حصار گِل کشد گر سر بر افلاک
بیک باران نهدرخساره بر خاک
بیندیش آنزمان کاین خاکِ گم‌بخت
بزندان فراموشان کشد رخت
کسی کز تو فراوان آورد یاد
همین گوید که مسکین آدمیزاد
بسا خانه کزین دورکهن سوخت
نشاید روبهی را حیلت آموخت
چه حاجت گرگ را تعلیم خونریز
بس است استاد کارش ناخن تیز
بران کامی ز عیش ار میتوانی
که بسیار اندرین حسرت بمانی
چو میدانی که گیتی را وفا نیست
دل اندر بیوفا بستن روا نیست
وفا دار آن بود کز نیکرائی
کند با بیوفایان بیوفائی
گرانان‌را گرانی نِه بگردن
که نتوان کوفت آهن جز باهن
مکن تا میتوانی ایجهانگرد
جوانمردی بجای ناجوانمرد
نه مردم چارپائی دان جفا سود
که باشد سخت خشم ودیر خشنود
خری کافتد ز ریش پشت بیهوش
بمشتی جو کند سختی فراموش

مرادی کاندرین دیر هلاکست / چو آخر خاک خواهد گشت خاکست
دهد عمر ار چه هر شب شادی نو / چو آخر غم دهد نرزد بیک جو
اگر چه گُربه لیسد پشت فرزند / بدندان‌نیز داند پهلویش کند
جهان را برگ دلتنگی فراخ است / طرب نایاب و محنت شاخ شاخ‌است
مرادی گر ز گیتی هست خوشباش / وگر نبود قضا را بارکش باش
حیات بیمراد از مرگ کم نیست / چو حاصل شد مرا از مرگ غم‌نیست
مشو زینگونه مغرورِ جوانی / که بنیادی ندارد زندگانی
گل آمد تازه شد فصل بهاران / شرابی نوش کن بر روی یاران
بدین شربت غبار از دل جداکن / نشاط رفته را از سر رها کن
بِه آن باشد که با یاران دمساز / کنیم اسباب شادیرا دری باز
دو روزی کز حیات آوازه داریم / بیا تا روزگاری تازه داریم
کنیم امروز هرچ آن دلنواز است / که از ما تا بفردا ره دراز است
کسی گردد بر این فیروزه فیروز / که بر فردا ندارد کار امروز
نکیسا کاین غزل بنواخت در ساز / شکیب از جان شیرین کرد پرواز
چنانش در گرفت آن نغمهٔ زار / که گشت از خویش بیطاقت بیکبار
پیاله خواست از ساقی درآن‌جوش / بشرط چاشنی کرد اندکی نوش
چو می را مایه داد از لعل چون قند / فشاند از دیده در وی قطره‌ای چند
پیاپی داد خسرو را نشانی / بجای آورد شرط دوستکانی
بدو گفت از لب من این نشانیست / بنوشانوش وصلت مژدگانیست
که چون فردا بر آید جام جمشید / دهم جام مرادت با صد امیّد
شرابی ریزم اندر لب حلالت / دهم جاوید پیوند وصالت
ملک را بر لب آن ساغر جم / نمی‌آمد لب از شادی فراهم
کشید آن شربت جلّاب پرورد / دل صد پاره را پیوند نو کرد
بدین شادی همه شب باده خوردند / می رنگین ببوس ساده خوردند
دو دل کز کوب هجرافکندگی‌داشت / بامید نوازش زندگی داشت
اگر نتوان برون از عمر وجان زیست / ببوی وعدهٔ جانان توان زیست

شکر ریزی عروسی خسرو و شیرین و فرستادن خسرو انگشتری را برسم پیمان

چو مه در چادر شب رفت در خواب
فرو پیچید گردون نطـــع مهتاب
عروس صبح را بیدار شد بخت
عروسانه برآمد بر سر تخـت
صنم‌فرمود کز گنج چو دریـا
کنند اسباب مهمانـــی مهیّـا
کمر بندان کمر بستند در کار
گشادند از متاع قیمتـــی بار
بزیور بهر دو خورشید پر نور
دو منزل راست شد چون بیت معمور
روان شد خسرو از فرمان شیرین
بایوان دگر ز ایوان شیـــرین
دو جانب کله بر ایوان کشیدند
رسن در گردن کیـــوان کشیدند
مسافت گر کسی رفتی به تعجیل
میان هر دو ایوان بود یک میل
زدیباها که رنگ یاسمین داشت
بپوشیدند عیبی کان زمین داشت
ز ایوان تا بایوان کادمی رفت
همه بر آسمان نی بر زمی‌رفت
همه شهر از ترنّم پر نوا گشت
بریشم دام مرغان هـــوا گشت
چنانشد غلغل کوس آسمانگیر
که شد پوشیده چنگ زهره را زیر
چو خسرو خواست کز رومی و روسی
فرستد دست پیمان عـــروسی
جریده بودش آهنگ از مدائن
نبودش با خود اسباب خزاین
ز شاهان بد یکی انگشترینش
خراج هفت کشور در نگینـش
فرستاد آنمه نو را به برجیس
سلیمان وار خاتم را به بلقیـس
چو بر شیرین رسید آنخاتم چست
شدش هم در نظاره دست وپاسست
بحیرت گفت‌کائین است در راه
عروسان را جواب هدیهٔ شاه
مروّت چون بکم خورسنـد نبود
دوچندان باری ار ده چند نبود
چو نتوان یک بها داد این نگین را
چسان گویم دو چندان پاسخ این را
ولی در لب مراهم خاتمی هست
بدست شه دهم چون بوسمش دست
دهم با دو نگین انگشترینـــی
که ارزد هر دو عالم را نگینـــی
چو بخشم یک نگین را دونگین باز
دو خاتم نیز باید کردنم سـاز
دو خاتم را که درجش بی‌کلیداست
که داند قیمتش چون ناپدیداست

چو شاه انگشت ساید بر نگینم
شناسد قیمت انگشترینم
بگفت این و زلب زیب نگین داد
بعزّت بوسه بر انگشترین داد
برابر گوئیا میکرد باهم
نگین را با نگین خاتم به خاتم
دهان را کرد با انگشرین جفت
بشیرینی همی خندید و میگفت
که هان ایخاتم این اندازهٔ تست
که داری با دهان من دهان چست
که آن خاتم که نام او هلال است
رسد درخنصر شیرین‌محال است
ولی میبوسمت زین دولت نو
که بوسیدی فراوان دست خسرو
درو انگشترین مانده دهن باز
ز حیرت نی سخن مانده نه آواز
چرا حیران نماند چون چنین دید
که‌درخود موم و در وی انگبین‌دید
چو از لب دستگاه مشت دادش
از آن هم در دهان انگشت دادش
در آن انگشتری بازی زمانی
بماند انگشت اندر هر دهانی
پس آنکه گفت تا گردد مهیّا
جهازی پر دُر و گوهر چودریا
بیک فرمان روانشد تخت باتخت
جهان اندر جهان گنجینه ورخت
ده استر بردعی از لعل و در بار
ز درجکهای زیور ده شتر وار
متاع سیم وزر ده کاروان‌بیش
ملّون تختهای جامه زان بیش
غلام ارمنی صد سرو آزاد
هنوز از لاله شان نارسته شمشاد
کنیزان نیز صد سیّارهٔ نور
بنور خود ز چشم خلق مستور
بخرمن صندل‌و عود قماری
به منها نافهٔ مشگ تتاری
ز جنس باد پایان صد طویله
که صر صر گردشان دَیدی بحیله
ز گوهر هر طویله چون ثریّا
که کردی هر گهر آشام دریا
بدین ترتیب بهر جلوهٔ نو
عروسی را جهاز آمد بخسرو

عقد کردن خسرو شیرین‌را

چو شب زرّین جهاز افکند بیرون
عروس ماه شد بر تختِ گردون
بر آئین شهی شاه فلک قدر
سوی شبدیز شد رخشنده چون بدر
نه بر شبرنگ چوگانی برآمد
که خورشید سلیمانی بر آمد
روان گشت آفتاب عالم افروز
شب تاریک شد رخشنده چون روز

عجب کان آفتاب تیز زن بود	نه انجم گرد گردش انجمن بود
بهر سو صد هزاران مشعل نور	زده در خرمن ماه آتش از دور
طبق بر دست مروارید ریزان	گهر چینان براه افتان و خیزان
در آن تاراج دُرهای زمین پوش	زِلت معزول گشته چوب چاوش
بدینسان تا رسید آن شمع آفاق	که‌قصر ماه را روشن کند طاق
شد اندر طاق وزانو زد براورنگ	ز جوش مهتران شد بارگه تنگ
ملک فرمود کاید موبدی زود	کند پیوسته مقصودی بمقصود
خردمندی طلب کردند هشیار	ز دل دریا وش و از لب گهر بار
درآمد کاردان وراز پرسید	دویکدل را رضاها باز پرسید
پس آنگه بر طریق آندو هم کیش	معیّن کرد کابینی ز حد بیش
چو شد فارغ دل از تعیین آن نقد	فرو خواند از طلاقت خطبهٔ عقد
بباریدن درآمد گوهر و دُر	چو دریا شد تهیگاه زمین پُر
چو بار از سینه‌های ریش برخاست	حجاب نام و ننگ از پیش‌برخاست
روان شد با عروس خویشتن شاه	که بیند جلوهٔ خورشید با ماه
چو بگذشت از چهار ایوان به پنجم	چه دید او آسمانی پر ز انجم
زهر در دید ماهی درنظاره	ز هر برج آفتابی در حراره
بهشتی پر ز حوران‌بهشتی	همه بر خون دلها رانده کشتی
چو ناگه در جمال شاه دیدند	ز هر جانب نثار افشان دویدند
چو آن شیر ژیان را هر غزالی	همیداد از کرشمه گوشمالی
مقابل پیش تخت عرش پیکر	نشاندندش فراز کرسی زر
چو بر کرسی نشست آن رشک‌جمشید	برون آمد ز ابر تیره خورشید
گرفت از نور آن صنع خدائی	ز مشرق تا بمغرب روشنائی
شده مشّاطگان دلّالهٔ ناز	متاع نیک را در داده آواز
شده بازار خوبی رونق انگیز	که کالا قیمتی بُد مشتری تیز
بهر دستی که گشت از جلوه پیدا	فلک دیوانه گشت و زهره‌شیدا
نثار افکن شده گوهر نثاران	ستاره برمه و خورشید باران
صنم در موج لولوهای منثور	چو خورشیدی که درباران دهدنور
ملک درحیرت آنحال مانده	هلاک غمزهٔ قتّال مانده

عروس از جلوه چون بنشست برتخت شکوه فرقبوسی خواست از بخت
بر آمد شه بتخت و شاد بنشست همش سر بوسه زد هم پاوهم‌دست
چو بر رسم عروسی خواست کانماه عروسانه رساند شربت شاه
شه آنشربت نخورد ارچ انگبین بود لبش بوسید کاینک شربت‌این‌بود
پس از جایش ربود و شد سبکخیز چو شاهینی که کبکی را برد تیز
بخرمنها گهر بر مه فشاندند بمهد گوهرین چون مه نشاندند
روان کردش بقصر دولت خویش تجمل کرده بر گردش ز حدبیش
بمنزلگاه خویش آورد مه را زانجم کرد خالی بارگه را
چو بنشستند با هم روی در روی ز رنج‌آسوده جانهای غرض جوی
شه از بس خوشدلی رو در زمین‌برد سر اندر پای یار نازنین برد
فرو غلطید پیش آن پریزاد چو سایه زیر پای سرو آزاد
چو این پستی بدید آن سرو بالا بپوزش کرد رو در شاه والا
حمایل دادش از بازوی سیمین نوازش کردش از لبهای شیرین
دو دل با هم بشوق سینه مایل بدوش یکدگر بازو حمایل
دومِی ممزوج گشته دریکی جام دو مه جلوه نموده بریکی بام
گهی این کامرانی گفت و اوکرد گهی این دوستکانی داد واوخورد
گه او رفتی بسوی چنگ تازان فرو گفتی سرود عشق بازان
گهی این پهلوی بربط دویدی نفیر دردمندان بر کشیدی
کمیت ارچه چو آتشگرم می‌جست نشد یک جو عنان خسرواز دست
ولیک از بوسهٔ شیرین اثر داشت که نقل از باده مستی بیشترداشت
نشاط و بذلهٔ مستانه میکرد پریرا هر زمان دیوانه میکرد

ازدواج خسرو و شیرین

پری پیکر در آن عاشق نوازی شده مست از شراب عشقبازی
پریشان گشته زلف نیم تابش بگرد غمزه‌ها میگشت خوابش
چودرگشت اندران حالت دمی‌چند خرابی عقل را بنیاد برکند
ز مستی سر بزانوی ملک برد سر خود را بدست خویش بسپرد

شکر لب مست‌وخواب آلوده درخوی — بجوی انگبین ره یافته مِی
زمانی بود چون بلبل بدستان — دمی بگریست از مستی چو مستان
سرشگش گرد زانو راه میکرد — در آن آئینه هر دم آه میکرد
چو لختی لحن مشتاقان سگالید — بنالید از فراق و زار نالید
ربوده بود خود سیل شرابش — که ناگاه آمد و بربود خوابش
ملک سرمست و دولت سازگارش — مرادی آنچنان اندر کنارش
ازین دولت کسی کو کامیاب است — اگر نان نبودش افراسیاب است
ببالش رفت چون سرو از بلندی — فسون خواب کردش چشم بندی
بخلوتگاه خود رفتند هر کس — شهنشه ماند ویار نازنین بس
ملک میداشت نور صبح را پاس — به آب اندر زده خورشید راطاس
ز سوز عشق کاتش دردل افروخت — غزل میگفت شاه و شمع میسوخت
ز شیرینکاری شیرین دلبند — فراوان خورده بود انگور در قند
چو آن شب نازنین‌را بیخبر یافت — مکافات عمل را وقت دریافت
صنم را بود بر در خادمی پیر — چو مستان دیو وچوندیوان زبونگیر
ز پیری سست خیزوسال فرسود — چو طفلان زود خشم ودیر خشنود
ازین دلتنگ رویی خنده‌انگیز — مزاجی بیمزه چون نان پرهیز
برونْش از پوست رگ چون‌چنگ‌بسته — دهن بی آب و دندان زنگ بسته
ز پر گفتن لعاب از لب روانش — مگس ریده فراوان در دهانش
سری چون پوستین کهنه پشمین — رخی چون فوطهٔ مالیده پر چین
پَلَک سرخ و نظر بیکار مانده — پر از پیخال چشم زار مانده
نبود از بسکه در رو هیچ مویش — کدوی تلخ رامانست رویش
کلاه کافری بر سر چو دیگی — زدقیانوس مانده مرده ریگی
دو دستش ز آستین خواجگانه — چو کفش کهنه‌زیر جامه خانه
شکم چون بربط ناساز کرده — دو پا چون دو عصای کرم خورده
دو ساق خشک و پاهای فسرده — چو غوک خشک پیش مار مرده
کسی یکدم ندیدش فرق تا پای — که از خنده نماند افتاده برجای
ببالینگاه شیرین دلفروز — ز بیکاری مگس کُشتی همه روز
صنم را از فراق روی خسرو — شدی چون خرمن امید جو جو

در آندم کز طرب معزول بودی
ز دلتنگی بدو مشغول بودی

برهنه خفتی اندر شب الف وار
دو پارا لام الف کردی بدیوار

بیائین خفته بود از باده‌سرمست
میان هر دو پایش چون کف‌دست

چو دید آندیو را ناگاه جمشید
فتاده سایه‌ای در پیش خورشید

بر آن شد تاش سازد یارشیرین
کند زان کار شیرین کار شیرین

ببازد با دغا بازی دغائی
کلاغیرا کند جفت همائی

گرفتش چون عقابی کرکسی را
ز جا برداشت چون دریا خسی‌را

ببرج ماه برد آن جرم منحوس
چو بوتیمار در پهلوی طاوس

چو سنبل را قرین یاسمین کرد
خود از بهر تماشا را کمین کرد

فتاده بیخبر آن هیزم خشگ
معطّر گشته از بوی گل و مشک

درختی کو بود همسایهٔ عود
ز بویش عود گردد عاقبت زود

پریوش بیخبر زان‌دیو تازی
پریرا کی دهد ابلیس بازی

چو چشم ناز بگشاد آنمه نو
که گیرد فال نیک از روی خسرو

چه بیند ناطلب کرده بلایی
فراز گنج خفته اژدهایی

چنان جست از پرندخوابگاهی
که از منقار بوتیمار ماهی

از آن شب تازی عفریت کاران
فغان برداشت همچون سایه‌داران

چو آواز پری بشنید جمشید
که سایه راه زد برنور خورشید

دوید و در کنار آورد مه را
ز دیو خانه خالی کرد ره را

صنم بر خویش میلرزید تا دیر
گهی میجست خنجر گاه شمشیر

همیگفت‌این‌چه رفت از حاضران‌دور
که ظلمت را نقِاب افکند بر نور

ز خاشاک که ماند این‌دود بامن
چنین خود را که یارد سود بامن

که بود این دیو چهر لا ابالی
که لاحول از چنین شیطان مثالی

ز جا برخاست آن همخوابهٔ نور
بناز و اشکنه چون گاو رنجور

سخن را بر نشاطی داد سرجوش
که شیرین را شد آن‌تلخی فراموش

دلش گرچ از غضب درسینه‌می‌جست
که چون گیرد ذنب خورشیدرادست

ولیکن چون ز رضوان بودش آن‌خار
که بندد تهمت طاوس بر مار

بشیرینی زلب شکر فشان گشت
بتلخی زهر خندی کرد وبگذشت

بمی بنشست وساغرنوش میکرد
بدل چون ساغر می جوش میکرد

چو رست از سایهٔ شب شاهدروز　　دمید از چرخ صبح عالم افروز
نسیم غنچه‌های صبحـــگاهی　　عبیر افشان شد از مه تا بماهی
باهنگ صبوح آن نازنیـــــنان　　روان کردند می با همنشینان
حریفان باز در مجلس رسیدند　　نوا سازان نواها بر کشیدنـــد
برآورد از سر آتش بم وزیر　　کفلگاه گوزن و ران نخجیـــر
ز مجمر بر هوا شد عنبرین دود　　هوا را کرد یکسر عنبر آلـود
ازین جانب کله کج کرده‌پرویز　　به پیرامن قبا پوشان نوخیز
وزانسو قبلهٔ خورشید رویان　　پسش حلقه زده زنجیر مویان
شهنشه نافهٔ طیبـت گشاده　　بمشگین موی آن آهوی ماده
گرفته حلقهٔ گیسوش چون‌شست　　بهر موبذله‌ای موزون همی‌بست
که شب چون رفت و یاردینه‌چونست　　خمار شربت دوشینه چونست
پریوش چون بموزونی چنان بود　　کزو هر نکته‌ای پیوند جان بود
بپاسخ کرد لب را شکر آلود　　که حلوا ساختــن نتوان بدین دود
مرا خود هر چه بود از بخت روزی　　بسر سبزی گذشت و دلفـــروزی
تو شاید کاین نظر در خویش داری　　که روزی این شب اندر پیش داری
عروسی بخشمت بادلنـــوازی　　که هرمز درکنارش کرد بازی
وزین کِشته زمن نتوان درودن　　زمانه خود سزا داند نمـودن
خردمندان که در پی چشم دارند　　جزای فعل خود را چشم دارند
بسی دیدیم‌گنجشـــک ملخ گیر　　که ناگاهش عقابی کرد نخجیر
تذروی کو زند منقـار در مـــور　　زباز جرّه بیند عاقبت زور
برینگونه در آن بزم کیانـــی　　بشیرینکاری و شکّر فشـــانی
همه روز آن دو طاوس بهشتی　　بجوی می روان کردند کشتـــی

زفاف خسرو و شیرین

چو آمد آسمان در مشگـــباری　　نهان شد آفتاب انـــدر عماری
زمانه روشنی کرد از جهان دور　　ز ظلمت داد مه را سرمهٔ نور
چو مه در جلوه شد بانازنینان　　بخلوت رفت از آن خلوت‌نشینان

نهان گشت از پی عاشق نوازی
کز آبِ گُل کند گلرا نمـــازی

همی زَد بر خوی مشگین گَلابی
عجب میشست آبی هم به آبی

چو کرد از گَرد صندل سرو را پاک
ز بویش باد صندل سود بر خاک

حریر آبگون بر ماه بربســت
بگیسو چشم‌بد را راه بر بست

نورد پرنیان بر گل بر افکنــد
گشاد از درجـک زر آهنین بند

مکلّل زیـوری در خورد شاهان
بهای هر دُری خرج سپاهان

بر آن بالای شهر آرای پوشید
عروسانه ز سر تا پای پوشید

زبر پوشی ز مروارید شب تاب
بدوش افکند چون پروین بمهتّاب

رخ از گلگونه چون گلنار تر کرد
بیک خنده جهانی پر شکـر کرد

برون آمد چو از ابر آفـــتابی
موکّل کرده بر هــر غمزه خوابی

دو لب هم انگبین هم باده‌دردست
دو چشم شوخ هم هشیاروهم‌مست

خمار نرگسش در فتنه جوئـــی
میان خواب و بیداریست گوئی

بمژگان‌داده بهر جان خراشی
گهی جانداری و گه‌دور باشی

فریب غمزهٔ جادو زبان بند
شکاف پستهٔ شیرین شکر خنـد

لبی از چشمهٔ حیوان سرشته
هلاک عاشقان بر وی نوشته

به لب زان خندهٔ شیرین مهیّا
حیات افزای مردم چون مسیحا

زنخدانش که برداز مشتری تاب
بعینه گوی چون افتد به مهتاب

رخش را سکّه‌زد خالی درم وار
درم بی مُهر بود و نقره بسیار

خویی کز روی آن طناز میریخت
کرشمه می‌چکید و ناز میریخت

بناگوشش چو بــرگ یاسمین تر
برو اندامی از گـــل نازنین‌تر

دُر اندر گوش پنداری که بردوش
فرو خواهد چکید از نرمه گوش

دو گیسو کز رهش خاشاک میرُفت
فرو میریخت مشگ‌وپاک میرُفت

ز مستی زلف را در هم شکسته
هزاران توبه در هــر خم شکسته

جهانسوزی چو خورشید جهانتاب
میانش تشنه و برهاش سیراب

بتی کز دیدن آن شکل و رفتار
به بستی زاهد صد ساله زنّار

چگویم بوی مشگینش که چون بود
نه بوی مشگ بلک آن بوی خون‌بود

بمجلس هر که حاضر میشد ازپیش
در آن نظّاره غایب میشدازخویش

ملک را کان تماشا دستگه داد
برون شد عقل و جانش درره‌افتاد

اگر چه دیده روشن گشتش ازحور　　ولی تاریکی آوردش از آن نور
اشارت کرد سوی کارفرمای　　که از نامحرمان خالی کندجای
پریدند آنهمه مرغان دمساز　　تذروی ماند وبس‌در چنگل باز
دو عاشق را قرار از دل برافتاد　　نشاط کامرانی در سر افتاد
هوای دل هوسرا شد عنانگیر　　شکیب از سینه بیرون‌جست‌چون‌تیر
گرفته دست یکدیگر چومستان　　شدند از بزمگه سوی شبستان
نخست آن تشنهٔ لب خشک بیتاب　　دهن را ز آب حیوان کرد سیراب
چو فارغ شد ز شربتهای چون‌نوش　　کشید آنسرو را چون گل درآغوش
چنان در بر گرفت آنقامت راست　　که نقش پرنیانش از پوست‌برخاست
خدنگی زد بدان آهوی بدرام　　که خون پخته جست از نافهٔ خام
بـه تیزی در عقیق الماس میراند　　نهالی در شکاف غنچه بنشاند
ز حلقه در دل شب تیر می‌جست　　که گلگونش بجوی شیر میجست
نه جوی شیر بلک آن جوی خون‌بود　　رو از فرهاد پرسش کن که‌چون بود
رهش بر سرمه دان عاج میشد　　ز میلش سرمه دان تاراج میشد
همیشه با مهندس پیشگان زیست　　سه یکرا ضرب از آن میکرد دربیست
خضر سیراب گشت اندر سیاهی　　چکید آب حیات از کام ماهی
دهانش بر دهان ونوش برنوش　　میانش بر میان و دوش بر دوش
چنان باد جوانی در سر آورد　　که شور از چشمهٔ شیرین برآورد
گلی دید از بهشتش آبخوردی　　ز تاراج خزان نادیده گردی
چو چشمه سرگشاد و غنچه بگشفت　　خرد بیدار گشت و آرزو خفت
دل از آسودگی بنشست برجای　　صبوریرا ز رفتن کُند شد پای
فرو خفتند هر دو سرو آزاد　　چو شاخ یاسمین بر برگ شمشاد
ستاره داد چون خورشیدراپشت　　بیکدم صبح شمع ماهرا کشت
ز یک گلبانگ مرغ صبحگاهی　　ز خواب خوش برآمد مرغ و ماهی
شد از سرخواب دو سرو روان‌را　　بآب گل بششتند ارغوان را
روان کردند شکر ایزد پاک　　بزاری روی مالیدند در خاک
وزان پس باز درمی دست‌بردند　　عنان دل بدست دل سپردند
دگر ره عیش رابازار شد تیز　　روان شد نکته‌های رغبت انگیز

صبوحی چنگ را آوازه در داد
نوید نوشهای تازه در داد

بمی بنشست خسرو با حریفان
زبان بگشاد شیرین چون ظریفان

گهی سوی بریشم گوش کردند
بهر لحنی شرابی نوش کردند

که از لوزینه‌های شکّر آلود
زمین چون آسمان شد گوهر آلود

برینگونه ملک با آن دلارام
پیاپی دوستکانی کرد تا شام

چو از جلوه فرو آسود خورشید
بر آمد ماه نو چون جام‌جمشید

دگر باره بخلوت راه جستند
چو دو برگ گل از یک غنچه رُستند

برسم دوش با هم تا سحرگـاه
قران کردند چون خورشید باماه

سحرگاهان چو گل در باغ بشکفت
سمن بیدار گشت‌و یاسمن خفت

نواسازان نواهـا ساز کـردند
سرود عاشقان آغـاز کـردند

طرب‌را باز نوشد روز بـازار
قدح خندان وابریشـم در آزار

برینگونه به عیش و کامرانـی
بسر بردند خوش خوش زندگانی

همه عمر از طرب سر برنکردند
تمنّای دگر در سر نکـردند

بسی روز از خوشی بودند شادان
نمی‌خفتند شب تا بامـدادان

چو وقت آمد هم از مردن نرستند
دو روزی زیستند و رخت بستند

زمانه اینچنین بسیار رانده است
چنین افسانه‌ها بسیار خوانده‌است

بیا تا نطع غفلت در نوردیم
که ما هم چندگاه افسانه گردیم

مجلس ساختن خسرو پرویز با حکیمان

ملک روزی بعیش و کامـرانی
زمی میداد داد زندگانـی

حریفان دل انگیز و خردمنـد
زهر نوعـی سخن را نکتـه پیوند

یکی گفت آنچه دارد طبع را خوش
شراب روشن است ویار دلکـش

دگر گفتا که دولت زان نکـوتر
کزو بالا شود هر کـو فـروتر

یکی گفت ار در آخر چشم داری
نکوتر زین همه پرهیز گـاری

دگر گفتا که پرهیز از چه نیکوست
ولیکن علم مغز است وعمل پوست

چو بیسرمایه زاهد خشک باشد
بسان نافهٔ بی مشـگ باشد

اگر بوی خوش اندر عود نبود
بمجلس بهره زان جز دود نبود

سخن چونسوی دانش کرد پرواز
ملک برداشت ازدل پردهٔ راز
که مدتهاست کز هر حسب حالی
مرا میپیچد اندر دل سوالی
بگویم گر خرد را ساز یابم
بجویم گرکلیدش باز یابم
بزرگ امیّد گفت آنجا که شاهست
زوهم بندگان صد ساله راهست
چو الهامیست از دولت خطابت
زدانش چون‌توئی گوید جوابت
ولی ز آنجا که نقد حاصل ماست
بگویم آنچه مقدار دل ماست
ملک چون خازن گنجینه دریافت
طلب کرد آنچه درخاطر گذریافت

سوال در گردش افلاک

نخستین جست راز آسمانی
کزین پرده برونریز آنچه دانی
کز اول نه فلک را شکل تدویر
چگونه در وجود آمد ز تقدیر

جواب

جوابش داد مرد حکمت اندیش
کزینسان خوانده‌ام در حکمت خویش
که پیدا شد ز اوّل عقل اوّل
باثنینیّتی وصفش مسجّل
یکی در وی و جوب هستی از غیب
دوم امکان که‌نقد اوست درجیب
چو اشرف بود آئین وجوبی
ز اشرف اشرفی‌آمد بخوبی
اگر تو نام آن اشرف‌ندانی
ببین تا باز گویم عقل ثانی
وزان وصفی که امکان گشت نامش
سپهر اول آمد در خرامش
پس از عقل دوم باز اندر آثار
وجوبی گشت و امکانی پدیدار
وجوبش باز عقل سوم انگیخت
محیط دوم از امکان برون ریخت
محیطی کز زحل برتر عروجش
که خوانند از رصدذات البروجش
ز عقل سومین نیز این دوئی‌خاست
که امکان و وجوبی‌شد بهم راست
وجوبش باز عقل چارمین کرد
پس امکان سوّمین پیکر مُبین کرد
ز بالا سوم از ته هفتمین بام
که تو ایوان کیوانش نهی نام
دو وصف آورد عقل چارمین نیز
وجوبی بازو امکانی به تمییز
وجوبش‌باز عقل پنجمین ساخت
ز امکان چرخ چارم یافت پرداخت
ششم از زیر و وز بالا چهارم
که شد برجیس را رخشنده طارم
ضرورت عقل پنجم هم دوی داشت
که امکان و وجوبی معنوی داشت

ششم عقل از وجوبش زاده شدهم | ز امکان گشت پنجم باغ خرّم
ز بالا پنجم از ته نیز پنجـــم | که جولانگاه مریخ است از انجم
وجوبی داشت و امکان ششم باز | وجوبش کرد هفتم عقل راســاز
ز امکان شد ششم دولاب در دُور | که دارد چشمهٔ خورشید از غور
به عقل هفتمین نیز آندوئی بود | که امکان و وجوبی داشت موجود
وجوبش عقل هشتم کرد پیدا | ز امکان چرخ هفتم شد هویدا
ز بالا هفتمین و سوّم از تـــه | که در وی زهره زد عشاق را ره
به عقل هشتمین هم بود با هم | وجوبی بازو امکانی فراهـــم
نهم عقل از وجوبش باز شدفرض | ز امکان یافت چرخ هشتمین عرض
ز بالا هشتم از ته دومین دیر | که کلک تیر شد در وی سبک‌سیر
شد از عقل نهم هم عالم راز | بامکان و وجوبی کار پـــرداز
دَهُم عقل از وجوبش زاد درحال | که خوانندش حکیمان عقل فعّال
ز امکان شد نهم کاشانه گردان | کهمه در وی رود چون رهنوردان
نمودار فلک را اهل بینـــش | بدین ترتیب گویند آفریـــنش

سوال خســرو

دگر ره‌گفت کاین معنی یقین گشت | کهنه‌گردون به ترتیب اینچنین‌گشت
بگو تا هر یکی چون ماده دارند | کزینسان صورت آماده دارند
درین گنجینه مرواریدها چیست | کلیدگنج مروارید با کیســت
کیـــانند اینهمه اجرام والا | که گاهی زیر بینی گاه بـــالا

جواب بزرگ امید

جوابش داد دانای فلک بیـز | که در گردون فراوان دیده‌شدتیز
بتحقیق آنچه راز آسمانســت | نه بر ما بر همه عالم نهانست
ولی در دل نمایشهای فکـری | ز بعضی عقده‌ها برداشت‌بکری
بترتیب از فرود عقل اوّل | چنان گشت از سطرلاب‌خرد حلّ

که هر نه چرخ نه جسم بسیط است / که بر هم تو بتو هر نُه محیط است
بهر یک جنبشی بی‌هیچ ثقلی / شریک هر یکی نفسی و عقلی
سراسر هر یکی از ثقل پاکست / که این سرمایه وصف آب وخاکست
ز خفّت نیز جسمش را جدائیست / که آن اوصاف بادیّ و هوائیست
وجودی از مواد طبع معصوم / که کسرا مادهٔ او نیست معلوم
چونبود چار عنصر را درونام / تو خوانش عنصر خامس بناکام
خرد را نیست روشن بیش‌ازین‌حال / ز عقل اوّلین تا عقل فعّال
وگرگوئی که انجم چیست در دور / بگویم چون فرو رفتم در این غور
بظاهر هر چه روشن گردداز دور / ستاره نیست الاپاره‌ای نور
وگر خواهد کسی عین‌الیقینش / بباید رفت برچرخ از زمینش
ولی کردست هر کس از کم‌وبیش / نموداری بقدر دانش خویش
یکیشان گفت مانند نگینی / که بنشانند بر انگشترینی
یکیشان حیّ ناطق گفت چون ما / که بیرونند ایشان ودرون ما
ولی گر بودشان حیوان نهادی / بهر سو سیرشان بودی ارادی
چو جنبش راست بینی بی‌چپ‌وراست / نه حیوانند بیشک شبهه برخاست
برین‌خاتم هرآن نقشی‌که‌جست‌است / همان کالنقش بالخاتم درستست
نگینند انجم از فیروزه خاتم / نوشته برنگین شادیّ و ماتم
ز نقشی کاین نگین دارد در آثار / اثر دردهر میگردد پدیدار

سئوال

فلک را چون بشرح آمد صنایع / ملک پرسیدش از حال طبایع
که چون زافلاک روشن شد بسی‌چیز / بیانی باید اندر عنصرم نیز
حکیم فلسفی چون فیلسوفان / بر آب آورد غور چار طوفان
که اینان نیز اجسام بسیطند / یکی نقطه است وان دیگر محیطند
تو حکمت بین که گویی ازگل خام / چه سان بر روی دریا دارد آرام
زمین کاب از سه‌سوجوشش‌گرفته‌است / بصد لطف اندر آغوشش گرفته‌است
هوا کرده است گرد آب جاخوش / مدور گشته گرداگرد آتش

نه نیروی اثیر از تاب مِهر است — که تسخینی ز دوران سپهر است
هوا کو زیر آتش دارد آرام — نگیرندش حکیمان عنصر تام
که گرمی سوی بالاش از اثیرست — ز آب اندر فروتریّ پذیراست
گر از حکمت به بیزی در همه باب — نباشد عنصری کاملتر از آب
از آن معنی که آتش کر چه والاست — درو گرمی ز جنبشهای بالاست
هوا نیز ار چه چارم آخشیج است — چنانکش گفته‌ام ناقص مزیج‌است
دگر خاکست‌نیز از بس نژنــــدی — ز فیض آب دارد بهره مندی
چوفرق آب روشن شد به تمیــز — هوا راجــح بود از وی بیک چیز
که آب از نیست بتوان‌روزهازیست — که یکدم هیچ نتوان بی هوازیست
هر آنچ اولاد را ترتیب دادست — ز هفت آبا وزین چار امّهاتست
گروهی دیگر این هر چار زن را — بامّی و ابی بردند ظـــــن را
پدر کردند نام آتش و بـــاد — بآب و خاک نام‌مادر افتــــاد

سئوال

چو آمد نکتـــه در شرح موالیــد — ملک در جستن رازش سگالیـــد
کز ین مادر پدر چون زاد مولــود — موالید سگانه گشت موجـــود

جواب

جوابش داد دانای معانــــــی — که هست این جمله را قسمت سگانی
کسانی کاین سه برهانرا نوشتند — بنات و معدن و حیوان نوشتنــد
چو در بینیم یک یک راز بنیـاد — بهین فرزندشان هست آدمیزاد
تو قدرت بین که در موجز خیالی — نهاد از جملگی عالم مثالــی

سئوال

چو در مردم فتاد اندیشهٔ گفت — ملک زاندیشه دُرّ مردمی سفت
بپرسیدش که مردم درجهان کیست — مرادی کان ز مردم باشد آن‌چیست

جواب

جوابش داد کاین پرسش بلند است کسی اینجا رسد کو هوشمند است
غرض گر شهوتست و خورد و آشام خران را هم توان کرد آدمی نام
وگر در سیم‌وزر کس تیز چنگ است ستوری دان که زیر بار سنگست
گرش گنج و درم باشد جهانی چو وابینی بود محتاج نانی
چو این سرمایه نبود باخرد جفت نشاید بیخرد را آدمی گفت
پس آنکس مردم آمد ز آفرینش که هستش بر خرد قانون بینش

سئوال

ملک گفتا که چون بگشادی این‌بند که مردم گفت نتوان جز خردمند
پس ار مردم چنین باشدچنین‌کیست کرا گویی خردمند وخرد چیست

جواب

خردمند از خرد پاسخ چنین داد که پرسیدم‌خرد را پاسخ این داد
که آن باشد خرد نزد خرد جوی که باشد مرد را در عاقبت روی
شناسد مرد را کو نعمتش داد بتعظیم از ولینعمت کند یاد
خردمند آنکسی باشد که این کرد هم از راه خرد بتوان یقین کرد

سئوال

دگر باره بپرسیدش که جان چیست وجودشرا درین قالب نشان‌چیست

جواب

جوابش داد مرد زنده دل باز که دشوار است پی بردن درین راز

گروهی جوهر والاش گفتند | گروهی پرتو بالاش گفتند
گروهیش از حدوث آزاد خواندند | گروهی دم گروهی باد خواندند
گروهی داخلش کردند با خاک | گروهی دیگرش کردند از آن پاک
گروهی خود رهش گفتند مشکل | که نی خارج نهادندش نه داخل
چو تحقیقش برون بود ازمقالت | بامر غیب کردندش حوالت

سئوال

دگر ره گفت کای گنج معانی | بگو تا چیست مرگ و زندگانی

جواب

خبر دادش که تا ترکیب ذاتست | هوا را در نفس بودن حیاتست
چو از جذب هوا عاجز شد اندام | حکیم اینحال را مردن نهد نام

سئوال

بگفتش گر دم از نیروی جانیست | چرا خون در تن آب زندگانیست
چو ناید در خرد کز راه امکان | زید کس بیدم و بیخون و بیجان
پس این عمر از که باشد بیش یاکم | ز جان و یاز خون و یا خود از دم

جواب

بگفتا جان چراغی گیر روشن | که میریزد غذا از خونش روغن
چراغی نیست این کز دم بمیرد | که خود از دم فروزش میپذیرد

سئوال

دگر باره سئوالش کرد کاین چیست		که تن بیجان نیارد یکزمان زیست

جواب

بگفتا هست خون را در نهانی		مزاج گرم و تر چون زندگانی
هوا چون شد موافق با مزاجش		بخود خون میکشد بهر علاجش
قوام تن اگر از خون نباشد		هوا ازوی بجز بیرون نباشد
بود بیدم کسی کز خونش نم نیست		ببین ماهی که خونش نیست دم نیست

سئوال

دگر گفتش که چون صنع خداوند		ز آبی مینگارد نقش فرزند
یکی ماه دو گونه بر چسان گشت		که بعضی گوشت بعضی استخوان گشت

جواب

نیوشنده ز طبع دانش انگیز		جوابی باز گفتش حکمت آمیز
که آن قطره کهاوتخم ازخورش یافت		درون استخوانها پرورش یافت
چو تخم استخوان استآن براندام		بناچار استحوان گردد سرانجام
دگر چیزی که خونش خوانی وپوست		تن فرزند را از مادر اوست

سئوال

بپرسیدش که بر گو خواب چبود		نموداروی از هر باب چبود

جواب

چو بیداران جوابش داد دانا		که ای رایت به بیداری توانا

خیال‌خواب کز وی دیده خالی‌است
تصوّرهای نیروی خیالیست
نموداری که می‌بینیم در خواب
خیال خاطر است اندر تک‌وتاب
ببیداری که در ذهن آدمیزاد
زری در چین رود از چین ببغداد
تواند بر فلک پرواز کردن
دگر ره بر زمین در باز کردن
چو در خواب از عمل‌میماند‌اندام
غبار کالبد میگیرد آرام
ز قالب میدهد نیروی جانی
تخیّل میکند مطلق عنانی
چوجان‌راجنبش تن در میان‌نیست
دمی از ری بچین رفتن گران‌نیست
تن‌اندرخواب و وهم اندرتک‌وپوست
چنان داندهمین‌بیننده‌کاین اوست
نه بینی کانکه فکرت پیشه دارد
شب آن بیند که روز اندیشه دارد

سئوال

دگر گفتش که تصویر خیالات
که از ما میشود پیدا بحالات
اگر از جنس هستی نام دارد
چه چیز است و کجا آرام دارد
چو در خاطر جهان‌اندرجهان‌است
چگونه در تن مردم نهان است
اگر بیرونَشَت چون روشن نبینیم
وگر در تن چرا درتن نبینیم
که بتوان صد جسد را پاره کردن
کزو نتوان جوی نظّاره کردن

جواب

جوابش داد کاندر سر نهانی
دماغ آئینهٔ معنی است دانی
درو نیروی ذهنیّ و خیالی
صفای آینه است از رنگ خالی
درو از سرّ جان فیضی هویدا
چو عکسی میشود ز آئینه پیدا
وگر در ذهن تو موجود و معدوم
مصوّر میشود چون نقش درموم
زمین و چرخ و خورشید و ثریّا
ز گوهر کوه وز سیماب دریا
بگوی ار هستت از بینش فراغی
که چندین چون‌بگنجد دردماغی
درآئینه که بینی آسمان را
درو گنجیده چون میبینی آن را
تو ان‌گرچ آسمان‌را‌دید در وی
نگوید کس که او گنجیده دروی

چو در آئینهٔ صورت همه حال — زمین و آسمان گنجد به تمثال
در آن آئینه کز معنی‌است‌تصویر — چه میگویی چها گنجد بتقدیر
درین بینش کزو بیننده شیداست — چو تن را بشکنیم از وی نه‌پیداست
که گر آئینه‌صد ره بشکنی خرد — چگوئی صورتی بیرون توان برد

سئوال

بگفتش اینهمه نقش خیـــالات — بجز مردم کسی را هست درذات

جواب

بگفتا هست دیگر زنده را هــم — تصوّر در قیاس حـسّ فراهــم
فرس کـوراست آخُر در تصـور — شب تار آید از هر جا در آخُـر
وگر مرغیست چون برخورد دانه — رود نیز از تصوّر سوی خــانه

سئوال

دگر گفتش که مرغ و مردم ومار — چو از چارآ خشیج است‌اصل‌این‌چار
چرا آن در هوا وین برزمین است — خزنده چون بزیر گل دفین است

جواب

بگفتا مرغ کش بالا روائیســت — زهر چار اندرو غالب هوائیست
دگر کو بر زمین رفتـــار دارد — بعنصر عدل از هر چـار دارد
خزنده زان طلبکار مغاک است — که غالب در تنش نیروی خاک‌است

سئوال

دگرگفت‌از خورشها تن چو سیراست | درو بالش ز بالا یا ز زیر است
بگفتا درتن اندر مدّت دیر | هم از بالا بود بالش هم از زیر
ببالا میکشد نار و هوایش | کشانش آب و خاک از سوی پایش
تنی کش نصف زیر ازته‌بلنداست | درو ثقل دو سفلی زورمند است
وگر کسرا تن از بالا دراز است | در و زور دو علوی سرفراز است
وگر باشد برابر زیر و بالا | درویکسانست زور دون و والا
بهر سو کاخشیجی شور دارد | همونا چار از آنسو زور دارد
عبارت را چو آمد سر ببالش | سخن را با نبات افتاد مالش

سئوال

ملک پرسید کز یک تخم درگِل | چرا بالش دو جانب گشت مایل
که شاخش می‌کشد سر سوی افلاک | به پستی میگراید بیخ در خاک

جواب

جوابش داد کز ضدّ عناصر | قوی شد رستنی رانشو قاصر
خلاصه کو لطافت بیش دارد | ببالا میل اصل خویش دارد
دگر هرچ از کثافت یافت هستی | بمرکز میگراید سوی پستی
همه عنصر بکوشش بیکم و بیش | کشش دارند سوی مرکز خویش

سئوال

دگر گفتا که مولود نباتی | که هست اندر زمینش نشو ذاتی
چه‌نفس‌است این که‌هرتخمی‌زهررنگ | برستن سبز رویدنی دگر رنگ

جواب

جوابش داد کاب آنجا که گندد
بحکم خاصیت زنگار بندد
گیاه تر که زنگار نباتست
همه سبزی درو زنگار آبست

سئوال

چو بگذشت از نبات اندیشه‌راگفت
سخن گشت از معادن با گهر جفت
ملک پرسید کاوّل سنگ باری
چسان میخیزد از هر کوهساری

جواب

حکیم آراستش پاسخ که تا دیر
بخاری در زمین در میخورد سیر
چو گل بانم مخمر ماند جاوید
شود سخت از هوا وتاب خورشید
صلابت چون بگل شد آشکارا
تو خواهَش سنگ خوان خواه خارا

سئوال

دگر گفتش که این‌خود هست روشن
که از خورشید شد گوهر بمعدن
بگو کان سرخی و زردی چگونه‌است
که رنگ هر یک از دیگر نمونه‌است

جواب

جوابش داد کانچ از تاب مهر است
که آزاد از شریکان سپهر است
بزردی میزند زان آتشین قوت
بسان زرّ ناب و لعل و یاقوت
دگر پهلوی خورشید اختری هست
ازو نیز آن گهر را زیوری هست
هر آنزنگی کزان اختر دهد کار
در آن گوهر همی گردد پدیدار

سئوال

دگر گفتا که چون گشت این مقرر
که نفع آهنست افزونتـــر از زر
چرا از آهن حد زر پیـــش باشـــد
بقیمت زر ز آهن بیـــش باشـــد

جواب

بگفتا زر بذات خویش بالعیـــن
متاع زیور است و مایهٔ زین
ولیکن نیست آهن بهر راحت
مگر از بهـــر آزار وجراحـــت
ضرورت هر چه باشد مردم آرای
بعزّت گیرد اندر سینه‌ها جای
دگر هرچ آن بود آزار پیشه
بود بیقـــدر وبیقیمت همیشه

سئوال

چو دانا گفت هرچ ازحکمتش‌خاست
همه راز جهان را راست آراست
ملک گفت آنچه در چرخ وزمین‌است
تو خودگفتی که میگوید چنین‌است
بعقل ار چند مرد هوشمند است
نداند موی ریش خود که‌چند است
جهان کوراست باریکی بهر موی
کسی چون داند او راموی درموی

جواب

ز دانش داد پاسخ مرد بینـــا
که شرح فیلســـوف از چرخ مینا
بسان تخم خشخاش است کز راز
بخشخاش اندرون بردار آواز
بانجیر اندرون کرم درون میر
چه داند چیست در بیرون انجیر
ز بهر میهمانان هر عـــزیزی
درین نه تا بخانه پخت چیزی
ابای کس چنان نامـــد گواران
که آساید درون چون هوشیاران
حدیثی کان گزاف و ناپسند است
زنخهای سزای ریشخنـــد است
زَنَخزن کش زنخ شد سست پیوند
نبندد تا نبندندش زَنَخبَنْد
گر انصافست راز سبز گلشـــن
حقیقت هیچ کسرا نیست روشن
درستی را همو داند بچستـــی
کزو دارد درستیها درستـــی
کسی کو سازگار این عماریست
سخنِ در کار او گستاخکاریست

نظر به کاندرین ره پیش سازیم / خموشی را شعار خویش سازیم
ندیم کاردان زینسان بسی روز / بدانش بود شه را حکمت آموز
که تازان کیمیای روشن و پاک / بدست آورد شه گنجی خطرناک
بدانا گفت کز حکمت بسینه / نهان کردم خزینه برخزینه
کنونم کن بکاری رهنمائی / که دستورم بود در پادشاهی

جواب

بزرگ امیّد گفت ای دادگر شاه / ترا تلقین دولت هست همراه
ز دولت نیست خود نزدیکتر کس / همان دولت صلاح آموز توبس
کسی کو بختیارانرا دهد پند / بسودا سوی خوزستان برد قند
چو تو هم خود بکار ملک فردی / چه حاجت شیر را تعلیم مردی
نشاید نقش بر طاوس کردن / نه دانش پیش بطلیموس کردن
چو بر دریا ببارد ابر چالاک / فرو افتد بخنده برق در خاک
چو دستور تو فیض آسمانیست / نصیحت کردنت نزکار دانیست
ولی چون مینمائی جستجویم / کم و بیش آنچه میدانم بگویم
نموداری که میگنجد بهوشم / هواداری نباشد گر بپوشم
نخست ار مملکت بر پای خواهی / بنابر عدل دارد پادشاهی
چو شه گسترده دارد سایهٔ داد / جهان‌در سایهٔ او گردد آباد
وگر بگذارد آئین شریفان / براندازندش از همّت ضعیفان

حکایت مرد صاحب همّت

شنیدم من که وقتی جزیه خواهی / پیامی برد از شاهی بشاهی
شه جزیه رسان را بود بردر / درختی نو جوان وسایه گستر
پیام آور چو از تندی سخن‌گفت / ملک نیز از سر تندی بر آشفت
ببست و گفتش آنگه گردی آزار / که افتد این درخت سخت بنیاد
اسیر آزادی خود را بناچار / در آن نورسته همّت کرد بر کار

چوپا در گِل دو روزی ماندچون‌میخ
درآمد بادی وبرکندش از بیخ

اگر همت ببد گیرد قیـاسی
گزندارد بمحکمتر اساســی

پس آن بهتر که شه نبود کمانگیر
بر آن آهو که سلطان را زند تیر

چو شه باشد نکو خواه همه چیز
همه‌چیزش نکو خواهی کند نیز

جهان با قلبه بازان قلبه بازد
مخالف با مخالف در نسـازد

چو سلطان درستم دامن کندچست
شود آسودگیها را بناسُست

شبانی کو به بقصّابی کشد ریش
در آرد گوسفندان را بتشویش

دگر حزمست کار پادشـاهان
به بینش پاس ملک از کینه خواهان

بزرگان را بود ز افزونـی کار
نکو خواه اندکوبد خواه بسیار

یکی تن را که صد زیر دوال‌است
بود هر صدنکوخواه این‌محال‌است

ملک را گرچه دشمن‌رام‌باشد
گر از دشمن نترسد خام باشد

اگر چه باشدش صد خانه‌پردوست
یکی دشمن بود زان‌جمله‌درپوست

زمین گر چه سراسر لاله‌زارست
برهنه پا مرو در وی که خار است

ز دزد آنکس رهاند مایهٔ‌خویش
که ترسد از خودو از سایهٔ خویش

دگر عفو است رسم ملکـداری
بهنگام سیاست بردبـاری

ملک باید که آرد غیظ را زیر
بود درتیز خشمی‌کُند شمشیـر

چو جان رفته ناید در درونی
چه باید بیمحابا ریخت خونی

نه دانائـی بود کز خشم‌بیباک
جهانیرا بآسیبی کند خـاک

سر مردم نه دیگر بار خیـزد
گیاباشد که آن هر بار خیـزد

ببین تا چند گردد چرخ دولاب
که دریائی کند از قطرهٔ آب

روا داری که شمشیر خــطرناک
بدان یکقطره دریا را کند خاک؟

وگر با دشمن خونی ستیـزی
حلالت باد هر خونی که ریزی

قصاصی کان صلاح پادشائیست
بکن کش در همه مذهب روائیست

اگر عدل آفتست آلودگان را
بود راحت جفا پالودگان را

هوای خوش که ماهی را هلاکست
حیات جملگی حیوان خاکست

سیاست گر چه درد مردمان است
ولی داروی نامردم همانسـت

چنان زهری که جان رامیکند خاک
بود مجذوم رامعجون تریـاک

عوان کش در تعصب ذوق‌جانیست
هلاک مردمانـش زندگانیسـت

چو نزد زنگیان زشتی نکوئیست — سیه روئی برایشان سرخ روئیست
بود تاریکی شبهـای دیجـور — بچشم کور موشان سرمهٔ نـور
چو حربا خسبد از خورشیدمحروم — بسوی شبپرک چشمک زند بوم
دگر سرمایهٔ شاهی وقار است — شه آنباشد که چون‌کوه‌استوار است
بهر کاری نیارد موزه در پای — بهر بادی نجنبد چون خس ازجای
نه دست راستراگردد چپ انداز — نه گاه راستی باشد دغـا باز
وگر با خصم بد گو در مصافست — خلافیرا که می‌بینی معافست
عدو را در شراب قهـر دادن — شکر باید نمودن زهر دادن
دگر کاری که دولت را مراد است — ملک را در صف جنگ ایستاداست
نه بگریزد کزان‌در دم شکست‌است — نه جولانی زندکان هم‌شکست‌است
شهی کش در دغا بنیاد سخت‌است — بسر سبزی سپاهش چون درخت‌است
درختیرا که جنبد از زمین بیخ — در ایوان تخته شد در خیمه‌هاهیچ
دگر اورنگ را پیرایه جود است — کز آن هر سرکه بینی در سجوداست
چو فرمانده بود بخشنده در شهر — همه کس را رسد ز آسودگی بهـر
چودریابند خلقی نعمت عام — بجان خواهند منعم را بنــاکام
نه تنها دوست باشد سازگـارش — که دشمن نیز گردد دوستـدارش
چو خصم از لطف طاعت پیشه‌گردد — سریراز فتنه بی اندیشه گردد
مشو لیکن چنان هم لاابالـی — که تو مفلس شوی و گنج خالی
جوانمردی نباشد جز بهنجـار — که‌طوفان خیزد از باران بسیار
بسختی نیز از آنگونه مشو سنگ — که از تنگی جهان بر خودکنی‌تنگ
جوانمرد آن بود کز راه انصاف — نگهدارد میان بخل و اسراف
شهی کاماده گشت این چند کارش — دگر در ملک حاجت نیست یارش
بزرگ امید چون زین نکتهٔ چند — امید خرد شه را داد پیـوند
شه از بخشش بزرگ امّید کردش — به زردر غرقه چون خورشید کردش
ز دانش یافت اقبـال بلنـدی — فزون شد زآنچه بودش هوشمندی
از آنگه باز قانون جلالـت — نهاد اندر ترازوی عـدالت

مشورت شیرویه با محرمان خود در کشتن خسرو

درین فرخنده باغ نزهت و ناز / نوا زینگونه زد مرغ خوش آواز
که چون خسرو ز بخت آرزو کوش / در آورد آرزوی دل در آغوش
شراب تلخ با شیرین همیخورد / ز شیرین عیش را شیرین همیکرد
چنان گشت از وصالش خرم وشاد / که هیچ ازملک ودولت نامدش یاد
یکی می با حریف نیکبختش / فزون بوداز هزاران تاج‌وتختش
ز بس عشرت غم شاهی‌نبودش / چه شاهی کز خود آگاهی نبودش
از آن سیلاب می کآمد سبکخیز / خلل ره یافت در بنیاد پرویز
اگر چه باده خوردن دلپذیراست / ملک را آنقدر کو شیر گیر است
مبین از شه بمی شمشیر گیری / که آن مستی بود نی شیرگیری
چو شه خود شد خراب ازآب انگور / ولایت کی تواند داشت معمور
چودولتمند می نوشد پیاپی / ز دولت دست شوید هم بدان‌می
مثل نیکو زد آنمرد خدائی / که یا عشرت بود یا پادشائی
نه شه کافکنده‌ای باشد علفخوار / که گردد شاهد ومی را پرستار
شهی کو را پرستد جمله هستی / زهی عیب ار کند شاهد پرستی
بسازد شه ولیکن کی بود سخت / ز ساق نازنینان پایهٔ تخت
چو نبود باغبان دنبال کاری / ببستان خیزد از هر سوی خاری
چو شه با شیشه می‌گشت بدخوی / بسنگ انداز شد دشمن زهرسوی
سران سر برزدند از کینه خواهی / که مهمل مانده رسم پاشاهی
ز فرزندان خسرو بود خامی / ازین شیرافکنی شیرویه نامی
دلیری سر کشی آتش نژادی / درشتی کینه جوئی بد نهادی
شب و روز از شگرفی حیله انگیز / که تا چون ملک بستاند ز پرویز
ملک پیوسته بودی زو هراسان / طریق کار او نگرفتی آسان
گهی بستی بزندان اندرونش / گهی از شهر هم کردی برونش
چو پیدا شد بطوفان شرابی / ز شه مستی‌و از دولت خرابی

بزرگان عجم گشتند با هم — که دولت را کنند آئین فراهم
نهانی با چنان آفاق سوزی — بنای مصلحت جستند روزی
شدندش همنشین با محرمی چند — دمیدند اندر آن آتش دمی چند
کمیدانی تو هم تا چند گاهست — که دولت بی‌سر و سربیکلاهست
نه تن بیسر کند صاحبکلاهی — نه سر بی تاج داند کرد شاهی
چو سر نبود سپه را کارفرمای — نماند مملکت را پایه بر جای
بشاهی گر چه خسرو سربلند است — ولی خواب نشاطش ناپسند است
شبان کاهنگ خفتن شد صوابش — صلای گرگ باشد بانگ خوابش
بود تا ایستاده پایهٔ سرو — بخسبد هر گلی در سایهٔ سرو
چو سرو از باد خواب آمد فرازش — نخسبانند بر آتش درازش
تو ای گوهر که‌هستی زیور ملک — گرامی گوهری بر افسر ملک
ز چندین دودهٔ خسرو در آفاق — توئی روشن چراغی زیر نه طاق
فراوان از پدر آزار دیدی — بکن کاری چو وقت کار دیدی
چرا انگشت میخائی بآزرم — چو طفلان کاستین خایند از شرم
اگر موزه بپای آری رهاینک — وگر افسر نهی بسم‌الله اینک
بگو تا دل کنیم ایمن ز کارت — کزین هر دو کدامست اختیارت
چو دولت برتو می‌آیندزهر جای — باستقبال دولت پیش نه پای
چو در روزیت باشد نی خوری‌زود — پشیمانی خوری کی داردت سود
بجهدار برنمالی آستین تیز — برو دامن بدندان گیر و بگریز
ز شیری دادشان شیرویه پاسخ — که آزار بزرگان نیست فرخ
چو سر برخاست چون گردم کله‌پوش — کله را بار بر سر به نه بر دوش
بدریا ابر دز بارد بفرسنگ — بدا ابرا که دریارا زند سنگ
من از جایی کلهداری چه خواهم — که افتد از زبر دیدن کلاهم
چو وقت آمد که خالی گردد آنجای — خود آن پایه بخواهش بوسدم‌پای
کسی خود جز من این افسر نبیند — وگر خواهد که بیند سر نبیند
سر خسرو ز شیرین برسما باد — عنان سبز پایان زو جدا باد
سران را زان شکاف پردهٔ راز — نبود از حیله‌جای دوختن باز
ضرورت سر بغوغا بر کشیدند — زبان تیز چون خنجر کشیدند

بدو گفتند کانچ از رای مازاد / بدان باید چو دانایان رضا داد
اگر خواهی صلاح زندگانی / صلاح کار بین دیگر تو دانی
ز دولت کار آنکس پیش باشد / که در دولت صلاح اندیش باشد
وگر زین فتنه داری خویش را دور / بلا بر تست ما باشیم معذور
چو بشنید این‌سخن شیرویه‌زیشان / چو شیر از تاب آتش شدپریشان
اسارت هم بدیشان کرد ناچار / که مالند آستین در چارهٔ کار
دویدند آنهمه حق ناشناسان / بکفران نعم چون سپاسان
چو حلقه بر در خسرو نشستند / بگرد قصر زاهن حلقه بستند
چو آگه گشت شه از شورش بخت / بپای خویشتن زیر آمد از تخت
درون قصر باغی بود زیبا / همه پشت زمین چون روی دیبا
بهشتی در فراخی میل در میل / کشیده کوثرش در چشم بدمیل
ز انبوهی درختان شاخ در شاخ / عمارتهای عالی کاخ در کاخ
کسی کاندر درونش پی سپردی / ره بیرون شدن بیرون نبردی
ملک پنهان از ایشان شد دران‌باغ / شد آن شاهین بمهمانخانهٔ زاغ
هنوز او در چمن ناکرده آرام / که از غوغائیان پر شد دروبام
بزرگان ز اتفاق نیک رائی / رمیدند از حرمهای سرائی
ز حرمت در حرمها ره نبردند / بزنهار حرمداران سپردند
گره بر سکّهٔ خسرو نهادند / بهر گنجینه مهر نو نهادند
همی گفتند با شه کار داریم / وگر پرسد سخن بسیار داریم
بسی جستند در ایوان ودر طاق / نبود اندر شبستان شمع آفاق
چو شیر نر نیامد پیش شمشیر / بشیرویه شدند از بیشهٔ شیر
که وه ز اتفاق نیکخواهی / نشاندندش به تخت پادشاهی
ز هر جانب نثاری گشت باران / سزای تاج‌وتخت تاجداران
زمانه دیر شد کاین‌پیشه دارد / کزین بستاند و آنراسپارد
کرا داد آرزوئی چرخ نیلی / که‌نستد باز در آخر بسیلی
چه نادانست یارب آدمیزاد / که گردد از متاع عاریت شاد

کشتن شیرویه خسرو را بر تخت شاهی نشستن

رقم سنج نخست از خامهٔ خویش چنین آراست نقش نامهٔ خویش
که چون شیرویه شد بر تخت شاهی در آمد کینه ور در کینه خواهی
که شهری را دو سلطان برنتابد چو این باشد بجا آن بر نتابد
نه یک مسند دو شه را پای دارد نه یک سر دو کله را جای دارد
برین دادند آرامش سخن را که جوید شاه نوشاه کهن را
اشارت بروکیلان حرم رفت که پویند آن طرف کان محترم رفت
گرش یابند ازو سرخواست باید وگر نه از سر خود خاست باید
حرمداران از آن فرمان‌پر بیم نهادند ازسلامت سر به‌تسلیم
بهر جوینده‌ای کامد به خونریز نشان دادند خلوتگاه پرویز
بباغ اندر شدند آزار جویان گل پژمرده را در خار جویان
بگرد خسرو از بهر خراشی زهر سویی در آمد دور باشی
فتاداز گردش گردون دوّار یکی خورشید را با صد دنب‌کار
نخستش آهنی بر پا نهادند ز گوهر بند بر دریانهادند
چو در زنجیر آهن بسته شد شیر زبان بگشاد شیرویه چو شمشیر
که رای عاقلان راهست معلوم که عمر و روزی آمد هر دومقسوم
بکوشش چون فزون وکم نباشد خوش آن کز هر دو رویش غم نباشد
چو یک پنجت دهد دهر سپنجی دو پنجت آرزو باشد برنجی
خردمند آن بود کز ترک تدبیر ز سر پوید باستقبال تقدیر
بهر فعلیکه باشد نیک وبد را نظر دارد سزای فعل خود را
جهان خسرو که عالم‌را پناهست رهی را هم پدر هم پادشاهست
چو شد سرّ سخن‌باراستی جفت حدیث راست بتوان با پدر گفت
فرامش کرده‌ای یا باشدت یاد که‌با زایندهٔ خویشت چها زاد
چو تو خون پدر خوردی بناچیز مرا معذور دار از خون خود نیز
چو بر خسرو رسید آنحرف جانکاه بنومیدی برآورد از جگر آه
بگریه گفت کاری همچنین است جهان با سردمهران گرم کین‌است

اگر من بر پدر افسوس خوردم / سزای خویش دیدم زانچه کردم
چو تو بر من‌گشادی پردهٔ خویش / تو هم بینی جزای کردهٔ خویش
رضا دادم بتقدیرالهـــی / بکن بسم‌اللّه اینک هر چه‌خواهی
چو بر شیرویه‌رفت آنپاسخ درد / بدرد آن دشنه را در دل فروخورد
اگر چش دور باشی در جگر بود / از آن سروانشد چون بیم سر بود
همانا خسرو اندر عهد شاهی / یکیرا کشته بود از کینه خواهی
پسر بود آن سیاست کرده راچند / یکی زان کینه جوئی ناخردمند
سیه فامی رخ از دود سیه وام / سزای خشم یزدان یزدکش نام
بدو کردند اشارت ناسپاسان / که دشواری کند برخسرو آسان
فرستادندش اندر پیش پرویز / که خون کشته راخواهد زخونریز
چو شه سیمای او را دید دریافت / که نقب افکن بشارستان‌گذریافت
بدو گفت آمـدی هان در درونم / که تا خون پدر شـــوئی ز خونم
چو از خون پدر گردی فراهـم / بجوئی از پسر خـــون مرا هـم
فرو گفت این وشد تسلیم درحال / که زخم‌افکن در آمد مرد قتّـال
چنان زد خنجر تیز آشکـــارا / که کرد از سینه در پشتش گذارا
ز زخمی کان تبر زن زد خطرناک / درخت‌خسروانی خفت در خاک
خراش دیو مغز آدمی‌سفت / فرشته بر پرید و آدمی خفت
کشنده زان تن خسته که‌خون‌جُست / چو دیوی زود زانموضع برون جست
چو آمد بر سرش شیرین دلتنگ / ز سیل خون جهانی دید گلرنگ
رسیده بـرگـریـزی در بهـاری / فتاده سروی اندر لاله زاری
بدید وهم بدیدن بیخبر گشت / سرش درگشت بود از پای‌درگشت
ز بالینگاه خسرو دشنه بر داشت / پس آن قطره بجان تشنه برداشت
چو بودش ز آتش دل درجگر تاب / زدشنه بر جگر زد قطرهٔ آب
نهاد آن زخم را برزخم‌وسربست / جراحت را بخون گرم پیـوست
بلوح خاک تعلیم وفـــا را / ز خون خود نوشت این ماجرا را
خبر بردند بر شیرویه زآن حال / ندید اقبال خود را فرّخ‌آن فال
ز بیم بد سگالان مجلس آراست / طرب کرد و نثار افکند ومی‌خواست
چو گل با دوستان خندید پیدا / نهانی شد چو مرغ از ناله شیدا

چو قرّابه بگریه‌سرنگون بود
دهن پر خنده‌و دل پر ز خون بود

بخاصان گفت تا زانسوی پویند
دو خون آلوده را از گریه شویند

پس اندر یک لحد دوسروچالاک
نهند اندر فرامشخانهٔ خاک

بر آرند اندر آن مشهد بتعجیل
حرمجای شهیدان‌میل در میل

دویدند آنهمه فرمانبران زود
چنان کردند در ساعت که فرمود

دو عاشق را بخواب خوش هماغوش
یکی کردند و پوشیدند سرپوش

برآوردند عالی گنبدی خوش
بسان گنبد فیروزه دلکش

فلک کو گنبدی زنگار خورده‌است
چنین گنبد نگر تا چند کرده است

شنیدی گنبد بهرام را نام
کنون بین زیر گنبد گور بهرام

پلنگی همچو مرگ‌اندر بناگوش
پس آنکه عاقلان در خواب خرگوش

خلاصی نیّ و هر دم در زیانیم
که در گرد آفت و مادر میانیم

چو گیرد ناگهان آتش بکشتی
بباید سوخت در دریا بزشتی

چو اندر حلقهٔ گرم اوفتد مور
شود تفسیده هر سو کاورد زور

تن ما کاندرین طوفان مهیّاست
سفالی خام در گرداب دریاست

چو گردد کوزهٔ خام از نَمی‌خرد
درست از قعر دریا چونتوان برد

فلک چون‌اژدهای تند و پر بیم
درون حلقهٔ او ما بتسلیم

در آید هر زمان چون زورمندان
رباید هر که را خواهدبدندان

اگر عالم بغوغا گردد انباز
کسیرا کو برد نتوان ستد باز

نه دست آنکه بازورش ستیزیم
نه پای آنکه از پیشش گریزیم

حذر زین زال ابرو وسمه کرده
کزان وسمه است چندین شوی‌خورده

ازین زال آنکسان آزاد جستند
که‌خوش‌خوردند و دل دروی‌نبستند

گواران نیست جام روزگاران
تو خوش خور تا ترا باشد گوازان

مخسب ایدل که‌دوران درکمین‌است
اجل گرگ و حصارت گوشتین است

ولی چون برکشد تقدیر خنجر
نخست از عقل بیدار افکند سر

سپهر اول کند چشم خرد کور
پس آنکه بر خردمند آورد زور

چو دزدی جوید اندر خانه‌ای سود
کشد اوّل چراغ خانه را زود

چو شیر اندر دهی گشت‌آدمی‌خای
نخست از پاسبان خالی کندجای

چو سوی کیسه دارد کیسه برهوش
بافیون مالد اوّل عقلرا گوش

بود گر چاره پیش از مرگ بودی
چو مرگ آمد ندارد هیچ سودی

بساکس کان بچاره پی فشردند
که در روز اجل بیچاره مردند

سکندر کاب حیوان را هوس برد
چو وقت مردن آمد در هوس مرد

بره کاین ذرّه‌های گرد بینی
سلیمانان باد آورد بینی

گداکس کاسهٔ گِلْ بهر آبیست
چو بینی کاسهٔ افراسیابیست

کلالی کو کند بازیچه سازی
مدان‌بازیچهٔ او را ببازی

چو مردم ساز بین از گل به‌تمییز
که مردم بوده باشد پیش از آن نیز

همان مرده که داردبر دهان بند
بخاموشی همیگوید ترا پند

تو دل را گوش ساز و پند بنیوش
که نتوانی شنید آن پندازین‌گوش

چه بیشرمست یارب آدمیزاد
دمی در شبهت وصد ساله بنیاد

دم مردم که دستاویز جانست
چو در بینیم بادی در میان است

اگر صد سال بر لب سائی انگشت
زدم جز بادنتوان یافت در مشت

چو با دست این حیات سست بنیاد
خردمندی نباشد تکیه بر باد

چوسست‌است این بناکاندروجوداست
دگرایوان ز گل کردن چه‌سوداست

رواقی را چه باید ساخت حالی
که خواهد ماندن از سازنده خالی

مگو کایوان کسریٰ تا کنون هست
چو کسری رفت گو در خاک شوپست

نماند جان بتن پوشیده جاوید
که جاسوس فلک شد چشم خورشید

چراغ از بهر جانِ دزد داغ است
مگرگردون که‌دزد با چراغ است

بقائی نیست چون در هیچ چیزی
همه‌ملک جهان نرزد پشیزی

فسوس مانه بهر زندگانیست
که این فرصت نه کسرا جاودانیست

ز بهر آنست افسوسی که داریم
که فرصت هست وضایع می‌گذاریم

چو زین خواب گران بیدارگردیم
بکار خویشتن هشیار گردیم

چو نتوانیم گرد کارگشتن
چو سود از آنچنان هشیار گشتن

خداوندا دربن فرموشکاری
تو بخشی غافلان را هوشیاری

در خاتمهٔ کتاب

مرا چون همت خورشید پایه   برین میمون سواد افکند سایه
طراز نقش چین را آب میبرد   خرد را هم بدیدن خواب میبرد
درآمد قاصد اقبال سرمست   بتوقیع ابد منشور در دست
که خسرو چیست این جادوخیالی   که عالم پر شد و گنجینه خالی
نگویم دهر پر آوازه کردی   که تاریخ سخن را تازه کردی
بدین رنگین خیالی پرنیان‌سنج   بجیب هفت گردون ریختی گنج
نورد پرنیانت را خداوند   بدامان قیامت دوخت پیوند
ازین مشگین عبیر مغز پرور   دم روحانیان کردی معطّر
عطارد را قلم در وی شکستند   ملایک بر جناحش نقش بستند
نشاید کرد سحرش همترازو   که حرز جان شد وتعویذ بازو
ولی چه سود چندین نکته گفتن   گهر سنجیدن و یاقوت سفتن
که مشتی مهره چین اندر کمینند   که در بیند وانگه مهره چینند
مبادا کآید این طوطی بگفتار   که بربایند زاغانش بمنقار
مرا کاقبال داد این مژدهٔ بخت   زدم اندیشه را بر آسمان تخت
بپاسخ شکّرین کردم زبان را   که ای نامت حلاوت داده‌جان را
بگفتن نیست چندان آرزویم   ولی چون باز میپرسی بگویم
خدایم داد چندانی خزینه   که دریا زو بود یک آبگینه
اگر صد سال گردانند دولاب   چه‌کم گردد ز دریا ؟ قطره‌ای‌آب
رها کن تا در آید هر که داند   برد چندانکه بردن میتواند
ببر زینخانه رختم جمله بیمزد   که‌رخت خود حلالت‌کردم‌ای دزد
بیک تحسینت ای همدم حلال‌است   وگر دشنام گویی هم حلالست
دگر پی گم کنی کاین آن‌گهر نیست   حریفی از سخن غمّاز تر نیست
چو افتد گوهری بردست درویش   همان گوهر کند غمّازی خویش
چو سگ دزدد ز دیگ‌خواجه ماهی   سیه رویی دهد بروی گواهی
بود خورشید را جابیت معمور   بکنج بیوه زن کی گنجد آن نور

تهی چشمند این مشتی علفخوار
بباید زلّه‌شان دادن بخروار

ز باد و دم کسی کو برتر افتاد
تهی تردان بسان‌مشگ پر باد

سر کلکش که تمیزی ندارد
بدان ماند کالف چیزی ندارد

عروسی را که برقع کرده‌ام باز
ندارد وسمه‌ای بر ابروی ناز

وگر بینی مکرر معنی بکر
ز سهو طبع دان نز سستی فکر

بدل می‌نگذرد چون میکنم درج
که این سرمایه جائی کرده‌ام‌خرج

وگرنه خانه پر خوبان فرخار
بتی را کی نمایم جلوه ده بار

درین هنگامه ده جاگرم دارم
نه دزدی کرده‌ام تا شرم‌دارم

زرم کز شرکت بیگانه پاکست
گرش ده بار بر سنجم چه‌باکست

وگر بر ماه بندی تهمت سلخ
کی از زهر مگس حلوا شود تلخ

بداند آنکه صاف از درد بیزد
که از نخل انگبین چندین‌نخیزد

تو بر دریا کلوخ انداز داری
اگر صیدی کنی پرواز داری

بهر حرفم که درخواهی زدن‌چنگ
زکان هم‌لعل‌خواهی‌یافت هم سنگ

معاذاله اگر من در تو پیچم
چو تو هیچی چه برخیزد ز هیچم

مگس را چونتوان کشتن بشمشیر
چگونه پشّه را سیلی زند شیر

مگو کاین زاغ قولان گرم کارند
که مرغان دلم عنقا شکارند

مبین سبزه که آن‌رنگین‌وخوش‌رست
کز آسیبی توان کندازبن سست

گر آید گربهٔ بیدار چالاک
هم آخر خورد گنجشگان شود تاک

چو من چابک روی‌باید جهانگیر
که شبدیز مرا گردد عنان گیر

نظامی کآب حیوان ریخت از حرف
همه عمرش درین سرمایه شد صرف

چنان در خمسه داد اندیشه را داد
که با سبع شدادش بست بنیاد

دلم دیریست‌کاین سودا بسرداشت
که گل چینم ز باغی کو گذر داشت

ولی ترسیدم از کلخندهٔ باغ
که دانم رقص کبک از جستن زاغ

تک تیزی بود با گاو گیلی
کشد چون بوم بلبل را ز سیلی

فراغ دل مرا از صد یکی بود
هوس بسیار و فرصت اندکی بود

چو بازار تمنّا گرمتر گشت
دل از اندیشهٔ بی آزرمتر گشت

میان بربستم و جستم بزاری
ز بازوی توکّل دست یاری

بدین ابجد که طفلان را کندشاد
مثالی بستم از تعلیم استاد

گرش شیرین نخوانی بارید هست — وگر جان نیست باری کالبدهست
گرم فرصت‌دهد زینپس خداوند — کنم حلوای او راتازه زین قند
گشاد او پنج گنج از گنجهٔ خویش — بدان پنج آزمایم پنجهٔ خویش
فرو گویم بشیرین تر بیانی — بعرض داستانی داستانـــی
که تا گوید مرا عقل گرامی — زهی شایسته شاگرد نظامی
نخست از پرده این صبح نشورم — نمود از مطلع الانوار نـــورم
پس از کلکم چکید این‌شربت نو — که نامش کرده‌ام شیرین‌وخسرو
بقارا گر تهی ناید خزینـــه — سه گنج دیگر افشانم ز سینه
در آغاز رجب فرّخ شد اینفال — ز هجرت ششصد و هشت‌ونودسال
وگر پرسی که بیتش را عددچیست — چهار الف و چهارست و صدوبیست
خراب آنکو ز چندین بیت‌معمور — کند بیتی ز جای خویشتن دور
تو ای بلبل چوبخرامی درینباغ — بهر لحنی نگیری نکته بر زاغ
بپوش ار از خلل یابی نشانی — که نبود میوه‌ای بی استخـــوانی
بدو نیک مرا از هم جدا کن — نکو برگیر و بدبرمن رهاکن
نه مقصود من آنبود انـــدرین راه — که گردم شهره در هر شهرچونماه
ولیکن خواطرم زینسو عنانتافت — عنان از کفّ خواطر چون‌توان‌تافت
من از جانش برون راندم بپرواز — خدایش جای در جانها دهد باز
خدایا خاک من چون خود سرشتی — سخن بر من‌بکلک خود نوشتـــی
نه در خود بود مغز من بدین بوی — تو دادی روز بازارم درین کـــوی
ازین هنگامه چون بیرونروم فرد — مگردان گرمی بازار من ســـرد
چنان کن دستپختم را نمک ریز — که باشد تا قیامت رغبت انگیز
چو بگشایند فردا پردهٔ راز — مپرسی از من این بازیچه را باز
چو بر خسر سر آید زندگانی — گناهش عفو کن باقی تو دانـــی

پایان دهلوی ۳

آئینهٔ اسکندری

بِسمِاللّٰهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیم

جهان پادشاها خدایی تراست
ازل تا ابد پادشایی تراست

گشایندهٔ چشم بینش تویی
نگارندهٔ آفرینش تویی

تویی اوّل و آخر جمله چیز
نه آغاز داری نه انجام نیز

ز تو بیخبر عقل دانش پناه
تصّور بنزد تو گم کرده راه

نه چون من بمقدار بیش و کمی
که گنجی در اندیشهٔ آدمی

کمالت سخن را ورق سوخته
کم و بیش را دیده بردوخته

ادب نیست الاّ بفرمان تو
پژوهیدن راز پنهان تو

در کاردانی تو کردی پدید
خرد را بدان در تو دادی کلید

تویی پیکر آرای مردم ز خاک
عمل ران گیتی بتقدیر پاک

تو دادی بدل گنج آماده را
تو کردی بلند آدمی زاده را

ز خرد و بزرگ آنچه دادی سرشت
نبشتی بران سان که باید نبشت

فلک را تو بستی گره در جهات
تو راندی قلم بر خط کاینات

ز صنع تو کاری بهر کارگاه
غلط را نه در کارگاه تو راه

هر آنچ آفریدی درین جوی ژرف
نهفتی درو کیمیای شگرف

ز ملک تو یک ذرّه بیکار نیست
خرد را درین بارگه بار نیست

جهان را تو کردی پدید از نهان
زمین نیز دروی جهان در جهان

چنان کین کهن نقطه را خواستی
بپرگار حکمت بیاراستی

مسلسل چنان کردی اجرام را
که پی بگسلد پیک اوهام را

بصد زیور آراستی روزگار
که محتاج آلت نگشتی بکار

دروغست کیـــن وهـم کوتاه بین / فلک را نهد کارساز زمین
زمین و فلک چون منت بنده‌اند / بتسلیم خدمت سرافگنده‌اند
اگر صنعت از یاری چرخ زاد / چو چرخ آفریدی که یاریت داد
کنی جمله هستی به آئین و ساز / که نآید بنیروی غیرت نیـاز
کمال تو کی ضبط گردون شود / بدولاب دریا تهی چون شود
اگر چرخ کوشد بصد گونه زور / برون ناید از نقش یک پای مور
کسی کوشُد از پای موری زبون / توانائیش چون توان گفت چون
ستاره که یک حرف تست از قلم / چه داند که در وی چه کردی رقم
نگینی که برخاتمی جای ساخت / کجا نقش خود را تواند شناخت
همه ره نوردان این نُه بساط / که گاهی غم آرند و گاهی نشاط
نه از خویش ازین گونه برگشته‌اند / که یک یک ز حکم تو سرگشته‌اند
ز غیب آنچه پیدا شود هر نفس / قضای خداوندئی تست و بس
تـــویـــی رازدان ضمیـــر همه / بدرماندگی دستگیر همه
سری کز تو افتد کی آرد ستاد / دری کش تو بندی کی داند گشاد
تو ریزی بهر خاطر اندیشه‌ای / بهر دل تو تلقین کنی پیشه‌ای
تن روشن و جان پنهان ز تو / همه کس بجان زنده و جان ز تو
همه زود میرد تو جاوید پای / که‌هرگز نمرد و نمیـرد خدای

مناجات در حضرت ملک باد که حاجت‌محتاجانرا نزدیک عین عنایت او حاجات نیست

شکسته پناها چو ز احسان پاک / سرشتی بدست خوداین مشت خاک
کشیدی ز توقیع جودم طراز / که ره سوی ایمان گشادیـم باز
کرم کرده‌ای کافر بُت پرست / چه کردی معاذللّه این‌خاک پست
زبان من ار موی گردد بکام / نگوید ز شکر تو مویی تمام
چو دادی بگنج خودم دستگاه / مده دزد را سوی این گنج راه
مپرس آنچه بد کردم و ناصواب / که در خورد پرسش ندادم جواب
جفا پیشه را رستگاری ز تست / بآمرزش امیدواری ز تست
ببخشایی ار بر همه عاصیان / خداوندیت را ندارد زیان

وگر زاهدان را بسوزی بنار   هم از عدل بیرون نباشد شمار
همه کار تو نیست الّا که داد   ترا تهمت ظلم نتوان نهاد
بهستی چو راهم تو دادی نخست   ز من هر چه خیزد بتقدیر تست
چو خود بستی این رقعه بر دامنم   عتاب از چه گردد به پیرامنم
ز گیتی نمایم سرانجام کار   که فردا نمانم ز تو شرمسار
چنان دار بیدارم اندر جهان   که خفتن نخوانند کار آگهان
چنان بر سوی خوابگاهم فراز   که بیدار خسپم بخواب دراز
چنان زندگی ده بجان عزیز   که زنده بمانم پس از مرگ نیز
شناسا چنان کن دل ریش را   که بشناسد اندازهٔ خویش را
بنقصان خود چون شناسنده تاخت   کمال ترا نیز داند شناخت
گرم نعمتی داد خواهی نخست   بشکر خودم ده زبانی درست
ور از من کنی رخت این خانه دور   شکیبائیم ده که مانم صبور
چو دل در سر آرد پریشانیم   دری باز کن از پشیمانیم
گرفت ارچه جزمم سیاه و سپید   بعفو توام بیش از آنست امید
چو فردا خجل گردم از کار خویش   مکن بسته بر من درِ بار خویش
چه باشد یکی ذرّه‌ای خاکسار   که روز شمار آید اندر شمار
چو آواز صورم درآرد ز خواب   ز باران رحمت برویم زن آب
مرا چشم تنگ و هوس شاخ شاخ   عطای ترا برگ نعمت فراخ
چه دانم که در خفتن و خاستن   چه می‌باید از چون تویی خواستن
توام هم خود آموزشی بخش خاص   که آن خواهم از تو که یابم خلاص
من از حد خود دم زنم چون خسان   تو اندازهٔ بخشش خود رسان
ز یار خودم سینه پر نور کن   فراموشی خود ز من دور کن
وجود مرا همّتی ده بلند   کزین جیفه بیرون جهانم سمند
دوم بیخود از خانه در کوی تو   بپرواز همّت پرم سوی تو
نگون همّتانرا ز تو نور نیست   وگرنه ز ما ره بتو دور نیست
ولی گر ز عون تونبود شمار   چه خیزد ز صد همّت و صد هزار
که در گنجد ار تو نگویی بیا   درون سراپردهٔ کبریا
بسوی خودم خوان و فریاد رس   که غوغای شیطان درآمد ز پس

درین بادیه غول ره زن بسیست — بمنزل شدن نه حد هر کسیست
بسا رهروان کاندرو گم شدند — که هم دیو و هم دیو مردم شدند
تو دانی که این رهزنان هلاک — ز لاحول خسرو ندارند باک
چنان بر که چون من گرایم بتو — بدانبال پیغمبر آیم بتو

نعت آفتابی که صبح صادق و الشّمس و ضحٰها از جبههٔ میمون او جمال نمود و ماهی که نور ساطع و القمراذ اتلها از غرّهٔ روز افزون او کمال یافت

رسول قوی حجّت راستگار — بحکمت درست و بحکم استوار
محمّد شهِ لاجوردی سریر — کزو گشت هستی عمارت پذیر
ز دروازهٔ شرع رایت فراز — ز گنج فلک گوهر آمای راز
بمهمانیی پیشگاه اَلست — طفیلی خور خوان او هر که هست
خدایی که هستی پدیدار کرد — ز بهروی این سکّه بر کار کرد
سپهری که بینی چو رخشنده باغ — ز نورِ وی افروخت چندین چراغ
ز باغ رخش هست بستان گلی — دران باغ روح الامین بلبلی
سلاطین زن مسندش هر زمان — یزک بر یزک لشکر آسمان
زبر دست را گردن افگن بتیغ — نوازش گر زیر دستان چو میغ
کرم بین کز احسان امّت پناه — گنه ماکنیم او بود عذر خواه
زمین را کفش کیسه پردازِ جود — جهان را تنش کیمیای وجود
بحضرت کمر بسته بر عزم کار — میانجه بآمرزش کردگار
وجودش ز دریای رحمت نشان — که رحمت بر آن ابر دریا فشان
زبانش یکی تیغ عالم پناه — کزو حک شده نامهای سیاه
فلک خاکی از پاش برداشته — هزاران چَهِ دوزخ انباشته
همه لوح محفوظ درشان او — سیاه و سپید جهان ز آن او
فرو هشته منشوری از مشک ناب — بر آو رده نُه خیمه ز آن یک طناب
ز گیسوی او نافه بو یافته — گل از روی او آبرو یافته
فرو خوانده دیباچهٔ غیب را — رقم کرده توقیع لاریب را
حمایت نشین چرخ در مشت او — مَه از داغ داران انگشت او

در چرخ را ماه، قفل زرست
کلید وی انگشت پیغمبرست
هم از نور آن پنجهٔ مه شگاف
صف بدر بشکسته روز مصاف
زمین و فلک یک غبار رهش
ازل تا ابد یک تماشاگهش
دم از راه درویش پرسی زده
قدم بر سر عرش و کرسی زده
بجایی که توسن برانگیخته
جناح ملایک فرو ریخته

صفت معراج مقتدایی که جماعتُ اسلام را در محراب قابَ قَوسَین بشارة الصلوة معراج المومن آورد تا هر موحّدی را علیٰ حدّه صاحب معراج گردانید الیه الصلوة السلام و التحیّته

فلک ماه را چون شب افروز کرد
شب تیره پیرایهٔ روز کرد
رسید از فلک پیک فرخنده پی
فلک وار زد چرخ در گرد وی
براقی ز فکرت سبک گام تر
ز خورشید و مه روشن اندام تر
سوی دولت بی‌حسابش کشید
رکابی شد و در رکابش کشید
سوار سبک رو بعزم درست
شتابندگی را کمر کرده چُست
بران رخش رخشنده برشد چنان
که در لامکان در کشیدش عنان
نخستین شرف بیت اقصاش بود
ز اقصی ولایت در ادناش بود
علی القطع ببرید در یک زمان
بمقراضِ لا پردهٔ آسمان
چو مه سجده کردش بافگندگی
هلال خودش خواند در بندگی
عطارد که مغزش زخورشید تافت
ز دیدار او شربتی تازه یافت
همان زُهره کز شرعش آگاه بود
کمانچه بکش کرده بگریخت زود
خور از مسند آورد رو بر زمین
رها کرد مسند بمسند نشین
بره گشته مرّیخ سرهنگ او
کله سوده بر نعل شبرنگ او
شتابنده برجیس از پیش خاست
متاع سعادت بدریوزه خواست
زحل روی مالید چندان براه
که شد روی او روشن و ره سیاه
چو پا بر ثوابت نهاد استوار
شکوهش ربود از ثوابت قرار
پس از انجم هشتمین انجمن
بعزم نهم گشت نهگانه زن
علم بر نهم فرش اطلس کشید
قلم بر جهات مُسدّس کشید

سوی عالمی شد که عالم نماند — دوم در میان سایه‌ای هم نماند
همایی شد و ز اوج عزّت پرید — همایی که کس سایهٔ او ندید
چنان کرد بر شاخ قرب آشیان — که خود هم نگنجید اندر میان
چو از هستی خویش نومید گشت — در آن نیستی هست جاوید گشت
بزد بر غرض ناوک سخت کوش — زه از قاب قوسینش آمد بگوش
حجاب خیال از میان برگرفت — نظاره بنور نهان در گرفت
برون آمده از پردهٔ بودِ خویش — نگه کرد بی‌پرده مقصود خویش
بمنزل خرامان شد از بارگاه — بپایش درم ریز خورشید و ماه
فروزان چو شمعی ز نورحضور — ملایک چو پروانه بر گِرد نور
عروسان فردوس در انتظار — که رو بندش از پای نازک غبار
جمالی بخوبان آن باغ داد — برخسارشان خالِ مازاغ داد
گلی را که برچید از آن بوستان — ره آوردی آورد بر دوستان
خوشا وقت آن میهمانان باغ — که گشتند از آن گُل معطّر دماغ
یکی راست گویی که در کنج غار — نهاد از پی گنج پاپیش مار
دوم داور عدل کز دست زور — بانگشت خود دیو را کرد کور
سوم آنک قرانش منشور داد — دو شمع از شبستان او نور داد
چهارم دلاور سواری که دید — دَرِ خیبر از ذوالفقارش کلید
شده خانهٔ شرع را از نخست — بدآن چار ارکان عمارت درست
ریاحین دیگر کزین گلشن اند — چو در گِرد ماه انجم روشن‌اند
زهی برج آن ماه ناکاسته — که باشد بدین انجم آراسته
دلم جای آن انجم و ماه باد — مرا نورشان مشعل راه باد
زهی راه خسرو که در برتری — کند نور آن انجمش رهبری

مدح شیخ عالم اجل مُحی السُّنَن نظام الملک که قدم بشرجانی را از نعلین طریقت فرو پوشید و ادهمی که سری سقطی را از سر صفا روشن کرد

دلم چون بگوهر کشی خاص گشت — بدریای اندیشه غواص گشت
بهر غوطه چندان برون ریخت‌دُر — که دریا تهی گشت و آفاق پُر

نثاری کزان دُر برانگیختم --- بدرگاه پیغامبرش ریختم
من افشاندم و آسمان برگرفت --- عطارد ببوسید و بر سر گرفت
مراگاه افشاندن آن نثار --- بسی دخل شد لولوی شاهوار
دریغ آیدم کین، چنین جوهری --- برم تحفه در خدمت دیگری
ادب نایدم بیش از این در ضمیر --- کزان سازم آرایش مدح پیر
پناه جهان دین حق را نظام --- ره قدس را پیشوایی تمام
بحجّت مسیحی در آخر زمان --- بر اهل زمین حجّتِ آسمان
جهان زنده از جان بیدار او --- زمین روشن از روز بازار او
همه شب ز شب خیزی بی‌ریا --- کمند افگنِ کنگر کبریا
ز ظلمات شب کرده کُحل بصر --- بنظارهٔ غیب صاحب نظر
ز بس سجده کردن بمحراب دین --- شده حاجب خاص عین الیقین
قدم گاهش از پایهٔ عرش بیش --- کف پایش از بوسهٔ خلق ریش
نماز وی از معرج برتری --- نمودار معراج پیغمبری
بدان تا خرامد ببالا ز پست --- نهاده قدم بر سَرِ هر چه هست
نگفته ز دیبا واکسون سخن --- شرف کرده از ژندهای کهن
زمین و فلک در ولایت حدش --- ولی گوشهٔ بوریا مسندش
ز نعلین چوبین شده تخت گیر --- یکی کرسیش گشته دیگر سریر
به بیماریٔ دل طبیبست فرد --- کزو کرده درمان ببازار درد
بر اهل طلب در نمودارکار --- بدستوریٔ غیب فرمان گذار
ضمیرش در قدس را پردگی --- پناهنده را داده پروردگی
گران سنگی او بهردست بُرد --- بسی بیضهٔ دیو را کرده خرد
گره مفلس و توشه دان پرز دُر --- شکم خالی و دل ز گنجینه پُر
اگر پیشش آفاق پُر زر بود --- ز ابر کفش در زمان تر بود
ز دنیا محیطی به پیرامنش --- مبرّا ز آلودگی دامنش
ز سرچشمهٔ غیبش آب دهان --- به آب وضو شسته دست از جهان
دم خُلقِ او چون صباجان نواز --- نوالش همه وقت مهمان نواز
زبانش ز لوح سما رانده حرف --- دلش عشق را کنجدانی شگرف
چو از سوزش دل دمی خوش زده --- بصد خرمن هستی آتش زده

ز نظارهٔ روی آن آفتاب — همه پاک چشمان دو دیده پُرآب
ز آلودگان چون زده موج پاک — فرو شسته ز آلایش آب و خاک
برو بار خلق ارچه بسیارتر — کسی نیست از وی سبک بارتر
فلک گر بعهدش نگردد بخیر — فلک را عنان باز پیچد ز سیر
بجایی که ماند آن قدم تا بدیر — بلایی ز گردون نیاید بزیر
براهی که آن پای دارد شتاب — بتعظیم بوسد زمین آفتاب
هرآن ناتوان کزدمش نور یافت — اجل زحمت خویش ازو دوریافت
صفا را ازو روشن آئینها — دمش روشنایی ده سینها
رسیده ز پروانهٔ آسمان — چراغی بظلمات آخر زمان
جهان زو همه وقت پُر نور باد — زمین را درش بیت معمور باد

در علو درجت و منزلت شمس السلاطین ظلّ‌الله فی العالمین علاءالدّنیا والدّین مدّالله ظلاله اِلی یوم الدّین بالنبی الامین آمین آمین

خرامان شو ای خامهٔ گنج ریز — بدُر سفتن الماس را دار تیز
بهر حرفی آرایشی ساز کُن — بهر نکته‌ای گوش فلک باز کن
سخن را چنان پایه برکش بماه — که بوسد بجرأت کف پای شاه
شهی کاسمان بر درش گاه بار — ز پروین و جوز افشاند نثار
علاءدّین اسکندر تاج بخش — ز رفعت بگردون روان کرده رخش
محمّد جهانگیر حیدر مصاف — که از پیش او پس خزد کوه قاف
چراغی بنور حق افروخته — عدو را بپروانگی سوخته
صفتاش باندیشه بیش از کمال — نوالش باندازه بیش از محال
بده گز قبا گرچه گنجد تنش — نگنجد بعالم دل روشنش
جهانیست او در قبایی نهان — دل روشنش خود جهان دُر جهان
ز بس کش بعالم نگنجیده ذات — فلک پس خزیده زهر شش جهات
ز همّت چنان ساخته نردبان — که بر رفته قدرش بهفت آسمان
شهان بر درش خدمت آموخته — نظر تیز بر پشت پا دوخته
نظر گر کند سوی خورشید تیز — چو ذرّات خاکش کند ریز ریز

وگر ذرّه را بخشد از مهر تاب — دهد پایه بالاترش ز آفتاب
درم کز خطابش برآراست چهر — سزد کافتابی کند بر سپهر
سپهر از پیء نامش این کار کرد — که خورشید را شکل دینار کرد
خطی کان بتوقیع او محکمست — چکی بهر ملکیّت عالمست
رقمهای منشور او هر زمان — جهانراست از فتنه حرز امان
ز نامش فلک معتقد زیر پوست — چو ز افسون دانا زنی شوی دوست
چنان کند خار ستم را ز راه — که همواره شد فتنه را خوابگاه
بکین شیر دندان کنون کم زند — مگر کو ز تب لزره بر هم زند
سپاهش گرانی بدین سو فگند — که شد هند پست و خراسان بلند
جنیبت چو در زیر ران آورد — تزلزل بهفت آسمان آورد
سمندش چو برابر جولان زند — همه تیر بر پشت مرغان زند
ز باران تیرش عدو در بلاست — که پیکان او ناودان قضاست
گشاید چو تیر جگرگاه را — رسد دولتی تیز بدخواه را
ز تیرش کزو شد عدو کاسته — شده کیش پیغمبر آراسته
قیامت که فرداست روزش عیان — ز سهمش سه فردالند در میان
بدهر ار زند زور چنگال را — فراهم کند پار و امسال را
کمانش چو ز ابرو اشارت کند — جهانی به یک تیر غارت کند
چو در روز هیجاز پیکان تیز — بنیروی بازو شود زخم ریز
درد شانه‌ای پیل کین جوی را — چه شانه که روزن کند موی را
سپاهی چو طوفان آتش بتاب — کند تیغ شاهش بیک قطره آب
گرفته روی و روم تیغش بجنگ — ولی زنگ نگرفته هرگز ز رنگ
ز شمشیر آتش بدریا زده — ز نیزه ثُریٰ بر ثریّا زده
برزمش شگفته دل دشمنان — نه از باد سوری ز خار سنان
چو رمحش سنان برمه افراخته — خله در دل انجم انداخته
سنانش بتیزی شده غمزه زن — بیک چشم زد برده دلها ز تن
ز بهر شکمهای روئین تنان — ز مغزیلان چرب کرده سنان
بتنها دریده صف خسروان — که هم پادشاهست و هم پهلوان
بجایی که آن دمح والا بود — زمین تا فلک نیزه بالا بود

ز زلفی که از پرچم انگیخته ... بهر تار موصد دل آویخته
چو خارا شگافی کند آهنش ... چه پولاد داند چه روئین تنش
چه مرد آن او چرخ در داروگیر ... که تیر کهن دارد و ترک پیر
سلاحیش مرّیخ شمشیر بند ... علم دار او آفتاب بلنـد
ز چتر سیاهش که شد زیب تخت ... چو طفل از شب عید ناخفته بخت
همایی که بر چتر او کرده جای ... شده فرّخ از سایهٔ او همای
نترسد ز زور آوران در گزند ... مگر از ضعیفان نازورمنـد
زر از پادشاهان سخت انتقام ... ستاند بشمشیر و ریزد بجام
بسختی کشد گنج شاهان ز بار ... بنرمی کند بر گدایان نثار
برارد ز خاک سیـه زرّ پاک ... ببخشندگی باز ریزد بخاک
کُهِ معدلت سوی درویش و شاه ... بیک چشم بیند چو خورشید و ماه
بگاه عطا ز آن کف بحر جوش ... زر صامت از ریختن در خروش
عجب صامتی بین که فریاد کرد ... عجبتر که فریاد از داد کرد
چنان باد برسیم و زر جور شاه ... که فریاد عدلی برآید بمـاه

در خطاب زمین بوس جناب این پادشاه که در لوح محفوظ جهاندار بیدارش خوانند و از قلم تقدیر آمِر سرمدش نبشتند خلدالله و خدل عِداه

جهان خسروا تا برسم کیـان ... نشستی براو رنگ فرّخ پیان
جنان عالم آرای گشتی ز داد ... که شد ملک را عهد شاهان زیاد
نماند از همه عرصهٔ خاک و آب ... بعهد تو جز جان دشمن خراب
همه وقت پاس جهان کارتست ... ترا پاسبان بخت بیدار تست
برآنکس که کینت زند شاخ و برگ ... کشی ریش اگر هست فرداش مرگ
وگر رحمت آری بمسکین خویش ... دهی روزی پارش امسال بیش
زمین آسمانت نخواندی ز شرم ... ولی ز آفتابت شد آوازه گرم
چو نوبت زنت گشته نوبت نواز ... ز غلغل سَرِ آسمان کرده باز
جناب تو از بخت فیروزمنـد ... چو اندیشهٔ بختیاران بلنـد
سری کو بد اندیشیت پیشه کرد ... سَرِ خویش در کار اندیشه کرد

مخالف که از فتنه جنبد تنش
سرش وام شاهست بر گردنش

اگر مُهلتی یافت خصمت مبین
و اُملی لهُم اِنّ کَیدِی متین

ز خاک درت در همه روم و روس
شهان کرده گلگونه همچون عروس

رسد خاک پات اربچین و ختن
خرنده بجو سنجدش نی بمن

دوان از دودیده‌پسندیدگان
بخاک درت چون تهی دیدگان

همه خسروانرا در ایوان تو
خله در دل از چوب دربان تو

درت بار داده ببرنا و پیر
ندای مکارم ز بانگ صریر

چو بیند بمهر آسمان بلند
کند سنگ را گوهری ارجمند

توکت ز آسمان همت افزون بود
نگه کن که تا مهر تو چون بود

چو گنجور تو گنج در خُم کند
بعَمداز دَر قفل را گُم کند

ز جودت کزو کم شد امیدوار
هم امّید معزول هم انتظار

بود زهره بر یاد بزم تو شاد
چو مطرب که مهمانی آرد بیاد

بجام جم آراسته مُشت تو
نگین سلیمان در انگشت تو

صدف کو بدریا درون دُر کند
زباران دستت شکم پُر کند

بدور تو در دور عالم تمام
همه بادهٔ کامرانی بکام

از آن باده کافاق را کرده مست
سپاست شده فرض بر هر که هست

چو از خسروان در پذیری سپاس
ز خسرو همین نکته را دار پاس

سری گز نوازش گریهای شاه
بدانش ربود از عطارد کلاه

بسر بر کلاهی چنین ز اخترم
بکس چون فرود آید آخر سرم

زَرِ من چو خورشید از آن تافتست
که از بذل شه چاشنی یافتست

برآنم کزین نقد کامل عیار
بگیتی زنم سکّهٔ نامدار

نمودار گنجینهای کهن
کنم روشن از کیمیای سخن

چو اقبال تو می‌دهد یاریم
تماشا کن اکنون هنر کاریم

امیدست کز بخشش کردگار
نمانم درین داوری شرمسار

خیالی برون آرم ازشان خویش
که نبود نظیرش بدوران خویش

چو کامل شود پیکر این حریر
ز پیکر نگار از کرم در پذیر

چو رونق نهی در متاع کسان
کساد مرا نیز رونق رسان

همیشه به نیکی و نیک اختری
بمان بر سر تخت اسکندری

ز بازوی تو سدّ ملک استوار
کمربند تو چون سکندر هزار
خضر وار عمر فراوانت بـاد
می اندر قدح آب حیوانت باد
بیا ساقی آن چشمهٔ زندگی
که یابد ازو عمر پایندگی
مراده که من خضر پنهانیـم
ثناگوی اسکندر ثانیـم
بیا مطرب آن نَغمه زن بر سرود
کزو آب حیوان درآید بـرود
برآور بر آن گونه بانگ رباب
که اسکندر خفته خیزد ز خواب

گفتار در مرتبهٔ گفتار که هیچ حیوان سرنگون‌نسار جز مردم سرافراز بلند آثار بکنگرسین سخن نرسید و سبب گرد کردن این درّی چند که از سلک نظامی یتیم مانده بود و لختی گلهای طیب خویش که از حال مننی تا محال منیّه آلودهٔ منی و منیّه مانده است بروی آب آوردن و محالات این قصّه را که بیشتر حشوای تاریخست بعقال عقلی معقول الامکان کردن

زهـی سکّـهٔ کیمیـای سخـن
که یک جو درونیست جای سخن
گرامی کن گوهـر آدمـی
گرامی‌ترین جوهـر مردمـی
بهر خانه زو صلح و جنگی دگر
بهر دل شتاب و درنگی دگر
بهاری بصد نیکویی خاسته
عروسی بصد زیور آراسته
رقم سنح وحی فرستـادگان
شرف نامهٔ آدمی زادگان
سخن گر نه جانست بنگر بهوش
چرا مردم مرده ماند خموش
اگرعمر جاوید خوانی هموست
وگر چشمهٔ زندگانی هموست
بـدو آشکـارا نهـان جهـان
بگوش آشکارا ز دیدهٔ نهان
ز چندین دهان نکته بیرون فشاند
هنوزش چو دیدیم ناگفته ماند
ازین نقدگـر خوب فالی نگشت
جهان پُر شد و کیسه خالی نگشت
بچندین صدف دُرّ خورشید تاب
ز دریای او چیست یک قطره آب
کجا ره برد کس به بازار او
که روشن کند قیمت کار او
خزینه چو گنجور جانرا سپُرد
کلید خزینه زبانرا سپـُرد
نگشتی گر او بر خرد مرزبان
زبان بستهٔگانرا که دادی زبان

زبان گز چنین گنج دارد گهر — شب و روز با او و زو بیخبر
نگاری چنین در وفای همه — وزو بیخبر مانده رای همه
چه بد عهدی ای مردم ناسپاس — که ملکی چنین را نه‌ای حقشناس
اگر دانی اندازهٔ کار خویش — نگویی مگر شکر گفتار خویش
عنایت نگر ز آستان الست — که گشت این ولایت مرا زیر دست
کرم بین ز فیض الهی مرا — که داد اندرین ملک شاهی مرا
چو پایم بدین باغ رضوان رسید — درش را بمن داد رضوان کلید
گشادم دَرِ باغ آراسته — شدم باغ را سرو نو خاسته
بهر میوه و گل که چیدم دران — بخیلی نکردم چو تنها خوران
که مستان چو جام مصفّا خورند — مروّت نباشد که تنها خورند
ربودم ز گل گشت این بوستان — بسی سیب و نار از پی دوستان
بساطی فکَندم بصحرای او — که پا کوفت عقل از تماشای او
منه تهمت خوان نیک و بدم — که اجزای خور دست پُختِ خودم
ابای کسم خوش نیامد بکام — که یا نیم پخته است یا جمله خام
وگر پخته شد نافراهم ترست — که یا شور یا چاشنی کمترست
بغربیل فکر آنچ من بیختم — باندازه در وی نمک ریختم
کسی کین نمک خورد برخوان من — فرامش نگشتش نمکدان من
بخوان کسان سرکه گر بس بود — ترش رویی میزبان بس بود
مرا زیره بایی بدین نیکویی — چرا سرکه ریزم و تند ابرویی
بزرگان که در گرد خوان منند — بنزل ابد میهمان منند
خورش اندک و میهمان بی‌شمار — همه خورده و همچنان برقرار
برآنکس مباد این حلاوت حلال — که خاشاک پوشد بر آب زلال
کس کو کند سوی انصاف پشت — بمشت آورد کام خود را بمشت
سگی کو بمردار جان پرورد — هم از استخوان استخوان پرورد
نه هر کو زند لاف گوهر کشی — کند پیش گوهر کشان سرکشی
بنزدیک دانا ندارد فروغ — بهر کوی و برزن فغانی دروغ
بچشم کسان کز بصر یافت نور — پدیدست مقدار هر کس ز دور
شبی گر جهد گربه هفتاد بام — بعیّاریش بر نیارند نام

وگر موش نقب افگند صد حصار
هم از نام مردی نیابد شمار

دغاباز را پاک باز افسرست
که سر بر دگر دست بر دیگرست

مرا زین خزینه که دادم بدهر
دروغ آفرینست از خلق بهر

چو زین نقد پُر کیسهٔ من تهیست
حسد بردن دشمنان ز ابلهیست

تو ای حاسد ایمن شو از سوختن
کزین زه نشاید کُله دوختن

دلم کز دو صد گنج داند شگیفت
بخشک آفرینش نتوان فریفت

نه زیباست نزدیک کار آگهان
بتحسین شدن شاد چون ابلهان

دمی خوردن و در تکبّر شدن
ز بادی چو مشک تهی پُر شدن

چو بیش و کمی نیست در مغزوپوست
ز نفرین بدخواه و تحسین دوست

ندانم چرا مردم سنگ دل
ازین شاد گردند و زان تنگ دل

ولیک آبگینه بود طبع تیز
کز آسیب سنگی شود ریز ریز

چو بر خوشهٔ بخته بارد تگرگ
پراکنده گرداندش بار و برگ

هر آن طعنه کز کم عیاران بود
به پیرامن مایه داران بود

توانگر زره زن بود ترسناک
تهی کیسه را ازگره بر چه باک

هنرمند بر بی هنر کم زند
هنرمند را زخم محکم زند

نگیرد کسی خورده بر ناتمام
که از آتش ایمن بود عود خام

مرا چند ازین هرزه پیراستن
بدریوزهٔ مجلس آراستن

شدن گرد هر کو ی هنگامه جوی
چو هنگامه گیران بیهوده گوی

مشعبد که خود را ندارد عزیز
صد افسانه گوید بنیمی پشیز

سخن گرچه شکر فروش منست
امل چاشنی گیر نوش منست

دمم گرچه جانرا گرامی نمود
چو خود را گرامی ندارم چه سود

سخن را بزر گفتن از خوی تَنگ
بود نرخِ یاقوت کردن بسنگ

دهانرا بخاک ره انباشتن
به از گفتن و پس طمع داشتن

متاع سخن گوهر بی بهاست
چو پیش خسانش بری کهرباست

چه ریزم گهر در کنار کسی
که قیمت کند گوهری را خسی

خر ناتوان گر بود مردنش
نبندند تعویذ بر گردنش

چه گویم که دانا بعالم نماند
کریم ارچه نادان بود هم نماند

تهی مایگان گشاده جبین
به از تنگ چشمان باریک بین

گر امیّد بخشش ندارم ز کس / مرا بخشش از طبع بخشنده بس
مرا گر خزینه ز پیش و پس است / خزینه مرا سینهٔ من بس است
هنر سنج باشد ترازوی مرد / چه سنجد ترازوی زر خاک زرد
چه داند کسی تا نگوید درم / که تا چند دریاست در گوهرم
مخالف که ناید ببازار من / چه روشن کند قیمت کار من
کنند ابلهان نسبتم را حسیب / بمشتی دغل سنج ابله فریب
کسی گز حلاوت ندارد خبر / هلیله نهد نام خرمای تر
برون حنظل از سیب رنگین‌ترست / درون بین که این زهر و آن شکرست
نی و نیشکر هر دو دارند بند / ولی هیزمست این و آن شاخ قند
مرا چون منی داند آئین و بهر / چو دربینی آن خود نباشد بدهر
وگر باشد از ملک عالم کسی / تهی کیسه تر باشد از من بسی
هنرمند کش برگ نبود فراخ / چه میوه دهد دیگری را ز شاخ
بشهر این مثل شهرهٔ عالمست / که هرکش هنر بیش روزی کمست
مرا صد فغان زین هنرهای خام / که نزد خرد هست عیبی تمام
همه روز عمرم بخفتن گذشت / شب من در افسانه گفتن گذشت
نه دل گشت بیدار ازین خواب دیر / نه زین هزه‌گویی زبان گشت سیر
چو در عالم دل مرا بار نیست / که خفّاش را با ضیا کار نیست
زبانی کزو در خَوی و خون زیم / نباشد گر آن تیز پس چون زیم
چو زان می‌نیارم که جان خوش کنم / بدین سر که باری دهان خوش کنم
اگر دولت آن جهانم نبود / ز من این جهانرا که یارد ربود
چو نو کرده‌ام سکّهٔ پیش را / چرا کم زنم سکّهٔ خویش را
من و کُنج تنهایی و گَنج راز / دل از حرص و عقل از طمع بی‌نیاز
برآراسته توشهٔ جان و تن / ز در یوزهٔ همت خویشتن
ز خاشاک و خس رفته صحن سرای / کشیده بدامان اندیشه پای
بدستوری طبع دریا نشان / دُر افشاندم از کلک دریا فشان
از آن می که جانرا نهانی دهم / بروحانیان دوستگانی دهم
شرابی رسانم دل ریش را / که از مردن ایمن کنم خویش را
خضر زان رحیقی که خود نوش کرد / حریفان خود را فراموش کرد

چو در چشمهٔ زندگی در گشاد — باسکندر تشنه آبی نداد
کنون بین کش از آب حیوان خویش — سخن زنده کردم بدوران خویش
چو دُربار گشتم نخست از قلم — ز مطلع بانوار دادم علم
وز آن انگبین شربت انگیختم — بشیرین و خسرو فرو ریختم
وز آنجا فرس بیشتر تاختم — بمجنون و لیلی سر افراختم
کنون بر سریر هنر پروری — کنم جلوهٔ ملک اسکندری
ز دانا هر آن در که ناسفته ماند — فشانم بنوعی که دانم فشاند
هنر پرور گنجه گویای پیش — که گنج هنر داشت زاندازه بیش
نظر چون برین جام صهبا گماشت — ستد صافی و دُردبر ما گذاشت
من ارچه بدان می گران سر شوم — کجا با حریفان برابر شوم
خیالی که در شرح این داستان — رقم داشت از سکّهٔ راستان
چو گویا خردمند آفاق بود — نخواند آن ورق کز خرد طلق بود
چو این مُهره در عقد بازو نهاد — بسنجید و پس در ترازو نهاد
همه پیکری جلوه کرد از سریر — که هر جا که باشد بود دلپذیر
ز رازی برافگند سر پوش را — که ناگفته باور شود گوش را
سخن کز خرد برنیارد علم — مکش در قلم بلک درکش قلم
چو خواهی که کم گردی انگشت پیچ — باندیشه گوی و میندیش هیچ
طراز هنر قصّهٔ خام را — نبشتن بمشکست و دشنام را
سیاهان که گلگونه بر رو کنند — بخندیدن مردمان خو کنند
مرا کین هوس در دل افگند جوش — دلم چون گذارد که مانم خموش
چو کردم بسنجیدن اندیشه چُست — چه ناباور افسانه و چه درست
چو گوهر همه سفت گوهر پذیر — من از مُهره سفتن ندارم گزیر
ترا هرچه در وی نماید محال — گنه بر کسی نه که بست این خیال
ورین نکته بر من شمارد حکیم — محالات شعرست رسمی قدیم
در آئین تاریخهای کهن — فراوان بود بیش و کم در سخن
سکندر که فرّخ جهان شاه بود — بفرخندگی خاص درگاه بود
گروهی زدند از ولایت درش — گروهی نبشتند پیغمبرش
بتحقیق چون کرده شد باز جُست — درستی شدش بر ولایت درست

شگفتی که داناد بدو باز بست گر عجاز نبود کرامات هست
گر افتد به پیغمبران داوری زند سکه ز اعجاز پیغمبری
وگر قصّه با اولیا سر زند ز کشف و کرامات سر بر زند
چو این سکّه در دین درستست وراست عنان ز استواری کشیدن خطاست
رهی کایزدی گشت بازار او شگفتی نباشد نمودار او
کسی کاید از بهر کاری پدید برآن قفل ناچار باید کلید
جهان پادشا کایزدش یار گشت بعالم کشایی پدیدار گشت
همه زیرش آن نوبتی گشت رام که آسان تواند رسیدن بکام
بخشکی رهش را خضر پاس داشت بتری گرایش بالیاس داشت
دگر شد بدریا درون ره گرای وکیل محیط آمدش رهنمای
وگر لشکرش ماند بی طعم و توش بیک خوشه شد کارسازش سروش
ور اختر بظلمت روائیش داد تک مادیانی رهائیش داد
ورش پارهٔ مشکل افتاد پیش حلش کرد ارسطوی فرزانه کیش
وگر عقده‌ای ز اختران گشت سخت کشاد از فلاطون فرخنده بخت
وگر حاجت آمد بدیو و پری بلیناس نوکردش افسون گری
سران زمین در تَهِ دامنش سروشان بالا به پیرامنش
حکیمان دانا و پیغمبران خردمندی خود زیادت برآن
کسی را که چندین سبب داد دست عجب چون بود گر کند هرچه‌هست
اگر ماند عمری چو ماهی در آب بود باور از ره روان صواب
وگر یک زمان شد ز ماهی بماه کرامت چو صدقست حجّت مخواه

حکایت مردی که نزدیک غوطهٔ دمشق بحوض فرو رفت ومدّت هفتده ساله ماده‌انویش گشتی و حمل آنرا زاد اولاد کرد

شنیدم که روزی کژ اندیشه‌ای همی زد بپای خرد تیشه‌ای
از آنجا که در دل کژی پیشه داشت بمعراج پیغمبر اندیشه داشت
کز آن ره که فکرت سرانداز گشت دمی چون توان رفتن و باز گشت
درین وهمِ ناپختگان صبح و شام جگر پخته کردی بسودای خام

مگر چاشتگاهی ز پهنای دشت
تماشا کنان سوی آبی گذشت

بتن شویی جامه ز تن دور کرد
شب تیره در چشمهٔ نور کرد

چو در آب زد غوطه نآمد برون
زنی دید خود را بشهــری درون

یکی آمد و کــار پرداختــش
بکدبانویی جفت خود ساختش

برآن گونه در عقد فرخ همال
شدش هفت فرزند در هفده سال

یکی روز هم برقرار نُخست
همی بر لب جوی اندام شست

چو باز از تَهِ آب سر برگرفت
تماشا بهر جانبی درگرفت

چو بیند همان اوّلین غسل گاه
که آن راه‌گم کرده گم کرد راه

سلاح و سلب همچنان در کنار
زمانرا همان چاشتگه برقرار

خجل گشت از اندیشهٔ خام خویش
ز سر ساخت برگ سرانجام خویش

بشرع اندر آویخت زین پای لغز
برون کرد ماخولیا را ز مغز

بمردی گرفت آخرش روشنی
ولیکن پس از چند عذر زنی

خرد نیست آن بل جنونست و صرع
که اندیشه را دور دارد ز شرع

بملکی که کونین حیران بــود
خرد را چه یارای طیران بود

خرد کز یکی جرعه گردد زبون
ز دریای معنی کی آید برون

سرم خاک مستان فرخنــده پی
که شویند نقش خرد را بمی

فروشم چو من مست باشم خراب
جهانی خرد را بجامی شراب

خرد را مکش تا بجایی عنان
که گردد زبانت دلت را سنان

چه کار آید آن عقل چاره سگال
که دین صد خلل یابد از یک خیال

اگر می گنه باشد از روی کار
گنه را نیامرزد آمرزگــار

ولیکن مبین صنعت عقل شوم
کت از بهر دوزخ کند نخلِ موم

چو فتنه است فرهنگ و فرزانگی
خوشا وقت مستی و دیوانگی

هر آبی کز اندازه بیرون خوری
نیاری که یک شربت افزون خوری

وگر شربت زنــدگانی بــود
هم از خوردَنِ پُر گرانی بود

بجزمی که بر بــوی بیهوشیش
نه ای سیر چندانک می نوشیش

ز مستی همه می‌پرستی بود
چه حاجت بود می چو مستی بود

کجا یابم آن بادهٔ عقل ســوز
که بی‌باده شب را ندانم ز روز

مگر بخشدم ساقی شوق جام
کزان چاشنی بهره یابم بکام

بیا ساقی اندر قدح پَی به پَی
بعاشق نوازی فرو ریزمَی
میی کو بعشق آشنایی دهد
ز تشویش خویشم رهایی دهد
بیا مطرب آن پردههای حکیم
کز وگشت پوشیده عقل سلیم
نوازش چنان کن که جان نژند
شود رسته زین عقل ناسودمند

هذا ما اسست من بنیان الواعظ لابنی رکن الدین الحاجی بلّغهاللّه مناسک العتقا واَطال عمره

سخن بشنو ای گوهر کان من
مشو غافل از گوهر افشان من
متاعی که از رونق کار او
همه وقت تیزست بازار او
بچشم شناسنده هر گوهری
فزون آرزد از عبرهٔ کشوری
ترا رایگان میدهد روزگار
چنین ضایعش چون گذاری بکار
نشاید که مانند سنگ و گیا
گدامانی و خانه پر کیمیا
ز بس ابلهی هندوان کلال
بدست آب نوشند با صد سفال
مگس بهر آن دست مالد بدُرد
که نـآرد ز صد کاسه یک لقمه خورد
از آن مار بر خویش پیچد برنج
که روزیش خاکست بالای گنج
ولیکن هنوزت نظر تیز نیست
چراغ بصر بینش انگیز نیست
خطی کش بزرگان ندانند باز
چه دانند طفلان پوشیده راز
دلی کشی بلوزینه نتوان نواخت
نشاط مُفَرِّح چه داند شناخت
تو نشناسی این چاشنی را بکام
کزانجیر پخته رمد مُرغ خام
ببازی گری کودکانرا براه
نی زرد بهتر ز عود سیاه
ترا کز پی شیر باید گریست
کجا دانی این آب حیَوان که چیست
چو بالا رسانی ببالای من
شود روشنت نرخ کالای من
ز میراث من هر چه ماند بپس
بهین یادگارت همنیست و بس
گرت شمع دل روشنایی دهد
برین نور جانت گوایی دهد
ورت غافل افتد دل از کار او
جهانی پرست از خریدار او
گر از عشق گُل زاغ‌را شور نیست
گلست آخر این فاختهٔ کورنیست
تمنّای هر کس بچیزی درست
که هر مرغ را میوهای درخورست
همه آدمی نی بیک فن بود
که این باغبان آن تبزن بود

ز یک نخل شد خار و خرما پدید   که هم قفل از آهن بود هم کلید
ورق کاهل معنی سیاهش کند   کله دوز توی کلاهش کند
من این ماجرا را که بستم طراز   ز بهرت برون دادم از پرده راز
گر از چشم بینش نگاهش کنی   بیرزد که حرز کلاهش کنی
وگر بینشت را درو نور نیست   دوکان کله دوز هم دور نیست
ولیکن یقین دانم از رای خویش   که هر زاده ماند بآبای خویش
گر از خوان پُر نبودش توشه‌ای   جوی باشدش آخر از خوشه‌ای
چو یک جو بیک سال گردد منی   پس از روزگاری شود خرمنی
کنون دارم اُمیّد کای تخم پاک   بسی خوشهٔ پُر برآری ز خاک
اگر خواهد ایزد ز نقد بهی   جهان پُر کنی و نگردی تهی
منت کین رقم برنگین می‌کنم   بپندار آن روزت این می‌کنم
که چون گردی از عقل داننده شاد   بدین یادگار از من آری بیاد
درین داستان رهنمون نُخست   همان شد که دین را کنی بازجُست
کنون کز چهارت فزون نیست سال   چو سیّاره‌ای خود نداری وبال
چو در چارده بدرگردی تمام   ز نقصان کامل نکه دار گام
خدایی که او مکّه و شام کرد   ترا حاجی از بهر آن نام کرد
که هر صبح و شامی کنی بی‌گزاف   به پیرامن کعبهٔ دل طواف
حرم نشکنی در مقام وفا   گران سنگ باشی چو کوه صفا
چو تو پویه بانفس ابله زنی   نه حاجی که عرابی ره زنی
در کعبه زن تا امانت دهند   همان سوی ران تا همانت دهند
رهی رو کت آن سو روایی دهد   وز آن عالمت روشنایی دهد
نخواهی که افتی برنج دراز   مکن تکیه جز بر ستون نماز
قدم کوش تا در رهایی زنی   دم از سکّهٔ پارسایی زنی
بجهد صفا صیقل سینه کن   دل آهنین خود آئینه کن
ورت دل سیه ماند و رو گشت صاف   چو آئینه از خود نمایی ملاف
برو مُهره برچین ز تسبیح خام   کزین دانه ناید فرشته بدام
نخواهی تن از فتنه درکش مکش   لگام از سَرِ نفس سرکش بکش
بدین توسنی مرکبی هولناک   عنانش مده تا نیفتی بخاک

هر آن دل که بانفس یاری کند
فرشته است کو سگ سواری کند

بروز جوانی چو پیران گرای
به پیریت خود تن نجنبد ز جای

رهی رو که در نیک نامی کشد
خیالی مپز کان بخامی کشد

مریز از خور آن قطرهٔ سیل بار
که شد غرقه در وی حوتو صدهزار

مپندار کان چند قطره نم است
که هر قطره گرداب رنج و غم‌است

نخواهی که پیش آید اندیشه‌ای
باندیشه رو پیش هر بیشه‌ای

بهرکاری از راستی کن شمار
که هم رسته گردی و هم رستگار

بود گرچه مردم بسی کژ خرام
هم آخر شود راستانرا غلام

اگر چند باشد کمان سخت گیر
تواضع کند عاقبت پیش تیر

هم از راستان آمد این داستان
که کس کژ نرفتست باراستـان

چو پیچی بفتراک نیک اختری
بنیک اختری کش چو نیکان سری

بهر فن که فرمانش آری بجای
جهت را نگه دار سوی خدای

وگر کاری کزین فراتر بـود
مکن گرچه شمشیر بر سر بود

در آن خانه کز دین جدایی ده‌است
ز سر سبزیت سبز پایی به است

بهرچ آزمایی دمی چند را
خدا را نگر نی خداونـد را

چو پویی بدنبال لشکر کشان
مباش اشتلم گیر چون سرکشان

بجایی مران توسن خانه را
که ویران کنی کشت بیگانه را

نبرد از پیِ نام و غارت مکـن
وگر چیره گردی عبارت مکن

گرت بهره سهلست وگر بی‌قیاس
فراموش کاری مکن در سپاس

زهر توشه کاید ز روزی رسان
مرادی به بی‌توشه‌ای می رسان

گره باز کردن ز دل ساز کُن
ولی ز ابرو اوّل گره باز کُن

مزن در کمانهای ابرو گره
کزین سان کمانی نیرزد بزه

دهش کان ز ابروی پُر چین دهند
بود زهر اگر شهد شیرین دهند

که دندان زند در ترش رویی تند
کزو باز گردد بدانـدان کُند

برو تازگی گر سنانی نفس
اگر هیچ ندهی همان روی بس

بخیلی که باشد خوش و تازه روی
بسی به ز بخشندهٔ تلخ گوی

وگر با تلطّف تمنّا دهـی
دو نعمت بود کان بیکجا دهی

بنعمت کسانرا سرافکنـده کُن
بدین خواجگی خلق را بنده کُن

چو شیراز خورش کامرانی کند ... دد و دام را میهمانی کند
چو گربه نشاید شدن تنگ خوی ... که چون لقمه یابد شود گوشه جوی
به بیگانه بخش آنچه داری بدست ... که بخشد بفرزند و زن هر که هست
نشاید جوانمرد خواندن خروس ... که باشد جوانمردیش با عروس
بود لابد آن خواجه دربند خویش ... که مهرش بود سوی فرزند خویش
بخویشان دل مردم افزون کشد ... که خون عاقبت جانب خون کشد
چو گردد میی در میی ریخته ... جدا کی شود چون شد آمیخته
به ارزان روش ناروانی کنی ... کز آوازه‌ای شادمانی کنی
دهل وارت افغان بیهوده چند ... میان خالی و بانگ و نامی بلند
نخواهی که زیر افتی از جای خویش ... ز اندازه بیرون منه پای خویش
چو آب از لب دیگ جوشد برون ... بخاکستر اندر فتد سرنگون
بیک گام چون نردبانی جهی ... سلامت بود گر بجانی جهی
تن آدمی را به نیروی ذات ... قدم باید آنکه قدم را ثبات
کسی کاستواری نه کارش بود ... همه کار نااستوارش بود
درخت از پی آن بود دیر پای ... که پاش از سکونت نجنبد ز جای
گران سنگ باید چو پولاد گشت ... خسست آنک بازیچهٔ بادگشت
هر آن باد کو سخت تر در شکوه ... بنرمی زند بوسه بر پای کوه
گهِ خشم در بُردباری شتاب ... چو آتش نگیرد چه حاجت بآب
چو پا لغز پاداشت دارد کِلت ... مرنجان دلی تا نرنجد دلت
بهر کاری انجام را بین نخُست ... پس آنگه کمر کُن در آغاز چُست
نیندیشی اوّل چو در پیشها ... سرانجام پیش آید اندیشها
ببندیش و به کُن که بخرد بوی ... نیندیشی و بد کنی بد بوی
کند هر کسی پیشهٔ خویشتن ... بمقدار اندیشهٔ خویشتن
بکوشش متاعی بچنگ آورد ... که هر لحظه بیش آب و رنگ آورد
کسی را بنقد دغل رای نیست ... سفالینه را در گره جای نیست
دو دانگ خود از پیشه‌ای نه به‌جیب ... که آنرا هنر نام باشد نه عیب
جوی بهره کردن ز کسب حلال ... به از گنج بُردن بغصب و وبال
حلال آنکسی را دهد بَرکه وَی ... بکشتِ هنر آب ریزد ز خَوی

هنر گر مثل هست در تار رود — هنرمند را سر نیاید فرود
گدایی که هست از هنر بهره ور — به از پادشازادهٔ بی‌هنر
ترا آن هنر جست باید بذات — که بخشی پس از مرگم آب حیات
برآن دل نه‌ای مشعل جان من — که شمعی برآری در ایوان من
بران گنه شو گوهر تابناک — که روشن کنی منزل من بخاک
ولیک آنک آن نور بخشد فراغ — کزین سلک گوهر فروزی چراغ
نظاره کن این سلک گوهرز دور سر — نه سلک گهر بلک دریای نور
چنین دُر که از بالغان بُردهوش — بطفلی ترا در کشیدم بگوش
چو بالغ شوی در هنرهای من — شناسی بهای گهرهای من
به از پند من دُرّ شهوار نیست — ولی دُر درشتست و هموار نیست
مکن رو ترش گرچه تلخست پند — که تلخی بود طفل را سودمند
ز خواب جوانی چو گردی خراب — بدین گوشمال اندر آیی ز خواب
چو طفلان غم از گوش مالی مدار — ز پند پدر گوش خالی مدار
مران بر ورقهای دیگر قلم — همین بس که از من برآری علم
گیاهی که روید بصحرا و کوه — بفرزندی ابر دارد شکوه
چو خواهی به شادی و تیمارها — صلاح خود اندر همه کارها
منه زین وصیت برون هیچ گام — وصیت همینست و بس والسلام
بیا ساقیا دردِه آن خون جام — که شد قرةالعین مستانش نام
چنان گوش من پُرکن ازبانگ نوش — که بیرون رود پند داناز گوش
بیا مطرب آن جرهٔ طفل وش — چو طفلان ببر گیر و بنواز خوش
نوایی که تعلیم کرد از نخُست — بزن خوب تا باز گوید درست

گفتار در صفت آفتاب دولت که چون پرتو گرم کند سنگ سیاه را یاقوت شمسه و لعل آتشین گرداند و اگر روی بتابد دود از گوهر شب چراغ برآورد صَبَّحَ الله المقتبسین من نوره الیٰ صبح السّاعَه

کلیدی ده ای دولت کار ساز — که سوی تو بتوان دری کرد باز
بباغ تو منزل گهی خواستن — می آوردن و مجلس آراستن

گلی چیدن از وی بهر شیوه‌ای   چشیدن ز هر شاخ تر میوه‌ای
خوش آن میوه کز شاخسارت بود   گرامی گُلی کز بهارت بـود
چو در خانه‌ای برفروزی چراغ   کنی یکدمش گر چه زندانست باغ
ور از کوی کس بازتابی لگام   رسانی دمی صبحگاهش بشام
به پیشانی مردم ار تست نور   که از نور تو چشم بد باد دور
مرا گر نیاری بیک جرعه یاد   کسی را که ساغر دهی نوش باد
بیـاموز در من ره و روی تو   که تا چون توان آمدن سوی تو
مرازین هوس بر لب آمد نفس   که سوی تو پیچم عنان هوس
ولی چون تو نگشایی از قفل بند   چه سود از هوسهای ناسودمند
ببخشش توان با تو کردن نشست   بکوشش کسی را نیابی بدست
چو کوشش کند مد بر از بهر گنج   زیادت کند بر تن خویش رنج
خری کو سوی آشنا راه جُست   همانجا ز جان بایدش دست شست
ولی جهد ما نیز هست از شمار   که بیکار کاهل نیاید بکار
چو کوشنده را بخت باشد فزون   بهنجار آن گرددش رهنمون
کسی کو ز دولت گشاید فقاع   بدلاّلی بخت یابـد متاع
ستم کس نشد مقبل و شاد کام   که نتوان ستد بخت و دولت بوام
نه هر پای در خورد گاهی بود   نه هر سر سزای کلاهی بود
سزای بزرگی نشد هر کمی   بجز مردم امّانه هر مردمی
همه جانور سرنگون شد بساز   بجز آدمی کو بود سرافراز
سر از گوهر خود شود تاجور   که طاوس را تاج روید ز سر
اگر مار را مُهره تاج سرست   ولی مُهرهٔ آدمی گوهرست
اگر گوهرت نیست سر گو مباش   چو گوهر بود تاج زر گو مباش
چو آزاده را خوش بود روزگار   به آزادیـش گردد آموزگـار
ز آزاده کس زخم دشمن نخورد   که کس خاری از سرو و سوسن نخورد
چو مکرم سر اندر کلاه آورد   فرو مایه را در پناه آورد
چو دستی دهد سفله را دور باش   کند همنشینان خود را خراش
هرآن شعله کز آتش تیز رُست   به پیرامن خویش گیرد نخست
کسی کو بمحنت کژاندیش تر   بدولت کژاندیشیش بیش تـر

شتر هرچه مستست دلکش تراست — سرودش خوش ورقص ازآن خوش‌تراست
دلی کش بخون رهنمونی بود — تو خون کن بقهرش که خونی بود
چو با پادشاه جور لازم شود — گرش تخت عودست هیزم شود
حلالست فرمان روا را خراج — چو در غصب کو شد حرامست تاج
شبان به که از شیر شوید زبان — چو خون خورد قصّاب شدنی‌شبان
چو در سیم و زر رنج دلها بسیست — کسی کین ندارد چه خوشدل‌کسیست
دلا کار دولت نه امکان تست — بمحنت درآویز کین زآن تست
بزاغ و زغن شو فریب آزمای — که در دام کرکس نیاید همای
بنزد همه دولت آنست و بس — که بر مال و هستی بود دست رس
کسی کش بدین مایه آسود دل — غمین ماند امروز و فردا خجل
بود گرچه غم بیش چون زرکمست — اگر زر بود بیشتر ز آن غمست
کمان گرچه بد شد چو بی‌آب گشت — وگر یافت آبی خود از تاب گشت
مرا دولت نیستی شد پسند — که اینجا و آنجا بوم بی‌گزند
چه کار آید آن هستی بی‌صفا — که بیش از دو روزی ندارد وفا
چرا نیستی را نگیرم بزور — که همراه من خواست بودن بگور
سکانرا بمردار باشد قرار — کند آدمی جبرئیلی شکار
نترسد چنان منعم از فوت مال — که از فوت درویشی اهل کمال

حکایت درویش که خرقه را سبوی آسمان انداخت و آسمان به‌هوا گرفت و او خرقه را بباد هوا نگذاشت

یکی روز محمود غازی پگاه — جنیبت برون راند در صیدگاه
خروش نقیبان جهان درگرفت — جهان در جهان موج لشکر گرفت
خشن پوشی از خاصگان حضور — همی کرد نظّارهٔ او ز دور
ز غیرت که صفراش در تاب کرد — بسوی هوا خرقه پرتاب کرد
چو کرد آن سلب پارسا را درود — مُعلّق چنان شد که نامد فرود
نمودندش از غیب کای ناسپاس — بمحنت مکن عاقبت را قیاس
درین بود کاسباب شاهی تمام — ز دنبال شه کرد سویش خرام

ملک پیشش آورد تاج و سریر — ز درویش مسکین برآمد نفیر
حمایت ز دروازهٔ راز جست — بزاری همان خرقه را بازجُست
بدیده بسی رُفت خاک نیاز — که تا ژندهٔ رفته را یافت باز
چه پنداری ای کت بصر درسرست — که درویشی از خسروی کمترست
نظاره ز دل کُن درین هر دو زیست — که تا فرق در هر دو دانی که چیست

داستان اوّل در آغاز روشن کردن آئینهای اسکندری و فرستادن سکندر لشکر چون ابر و باران و سنانهای چون قطرهٔ آب بر پولاد پوشان خاقان زدن و جملگی آئینهای چین را تیره و تاریک گردانیدن

قلم ران این نامهٔ چون بهشت — چنین کرد دیباچه را سرنوشت
که چون شد بخاک اختر فیلقوس — بپای سکندر جهان داربوس
شد آراسته تخت شاهی بدو — شرف یافت مه تا بماهی بدو
زمانه ز بیدادی آزاد گشت — بدادو دهش عالم آبادگشت
دَرِ عدل را کرد زان گونه باز — که همخوابهٔ کبک شد جُرّه باز
چو پرداخت از دشمنان مرز و بوم — بکشور گشایی برون شد ز روم
نخست از سَرِ تیغ آئینه رنگ — از آئینهٔ زنگ بزدود زنگ
وز آن پس ببازوی آفاق گیر — ز دارای آفاق بستد سریر
وز آنجا بزردشتیان دست سود — برآورد ز آتش پرستنده دود
وزآنجا در اصطخر رایت فراخت — ببخشش فرومایه را برگ ساخت
چو ز آن ناحیت موکبش گشت دور — بنوشابهٔ بردع افکند نور
چو چندی برآن خاک شد جرعه ریز — سوی تازیان بارگی کرد تیز
برآمد ز اوج یمن چون سُهیل — ز دریای مغرب تهی کرد سیل
علم بر دَرِ مکّهٔ بر پای کرد — سران عرب را زمین سای کرد
زمین بوسه زد کعبهٔ پاک را — بنوکِ مژه رُفت آن خاک را
از آنجا سپه در سواحل کشید — عنان در طرفهای مشکل کشید
مساحت کنان کوه و دریا و دشت — ز خاک عدن سوی مکران گذشت
وزآن عرصه در کامهٔ دوستان — درآمد باقصای هندوستان

بتندی شتابنده شد سوی کید / بسی پیل هندوستان کرد صید
ز کید گرانمایه چون گشت دور / ربود افسر دولت از فرق فور
چو پُر شد ز طاوس هندی سرای / ز آهوی چین گشت نافه گشای
شدش راه بر دولت تیز بین / ز پایانِ هندوستان سوی چین
دوال کمر چُست کرد و فکند / نه چین بلک خاقان چین را ببند
چو خاقان بفرمان بری سرنهاد / قدم بر سر ملک دیگر نهاد
از اقصای چین درختن سرکشید / بسرحدّ اتراک لشکر کشید
برید از حد ترک پیوند را / بنا کرد شهر سمرقند را
از آنجا کشش سوی خوارزم کرد / شکیبا نشد بیشتر عزم کرد
بخاک خضر گشت منزل شناس / درو کرد شهری چو بلغار اساس
نواحی نشینان آن کارگاه / نهادند گردن بفرمان شاه
چو فرمان گذاری بریشان گماشت / عنان سوی خفچاق وحشی گذاشت
بر آن سرکشان نیز شد چیره دست / بتدبیرشان کرد خسرو پرست
از آنجا درآمد بآلان و روس / بشاهی زبون کرد شان چون عروس
چو آن ناحیت را مراعات کرد / از آنجا سفر سوی ظلمات کرد
از آن آب لب تشنه چون بازگشت / بخون ریز یاجوج دمساز گشت
چو ز آن رخنه سدّ سکندر کشید / برجعت سوی روم لشکر کشید
برین گونه یک ره ز شمشیر و جام / جهان قاف تا قاف بستد تمام
دگر باره کز روم رایت فراخت / بنوعی دگرگرد آفاق تاخت
بخشکی چو بنمود جولان گری / روان شد چو آب روان در تری
عجبهای دریا چو نظّاره کرد / برآمد رَهِ مرگ را چاره کرد
جهان گر کنی در تَهِ پای خویش / نخُسبی سرانجام بر جای خویش
دروغست کان پادشا را بذات / نیوشنده سی‌سال گوید حیات
ز عمری کزین گونه اندک بود / دوره فتح آفاق در شک بود
چنین خواندم از قصّهٔ شان او / که پانصد فزون بود جولان او
بشرح آنچ زو کرد گوینده یاد / نکرد از کیومرث و از کیقباد
هر آنچ از وی آمد بدوران خویش / نبشتست دانا بدیوان خویش
دلم هم چو در بند این کاربود / بایجاز گفت آنچ ناچار بود

مثالی که بود از خط راستان / نهفتم بیک بیت یک داستان
دگر هرچ ناگفته ماند از نخست / کنون یک بیک گفت خواهم دُرست
نخست آرم از رزم خاقان سخن / که دیدم بتاریخهای کهن
نظامی که کرد آن جریده نگاه / دَرِ آشتی زد میان دو شاه
دگرگونه خواندم من این راز را / دگرگون زنم لابد این ساز را
وگرنه لطافت ندارد بسی / که هر گفته را باز گوید کسی
بتاریخ شاهان پشینه حال / چنین خواندم این حرف دیرینه‌سال
که دولت چو رو در سکندر نهاد / سرانرا بدرگاه او سر نهاد
در آفاق نام ظفر زنده کرد / بزرگان آفاق را بنده کرد
چو بر بیشتر خسروان چیره گشت / بشاهی و لشکر کشی خیره گشت
رها کرد بر دیگران راه را / بخاقان چین راند بنگاه را
بر آهنگ چین خوشدل و شاد کام / همی کرد منزل بمنزل خرام
چو قلبش در آن کشور افکند جوش / برآمد ز کشور نشینان خروش
گروهی بهر در حصاری شدند / گروهی دگر زینهاری شدند
خبر شد بخاقان دریا شکوه / که سیلاب دریا درآمد بکوه
بملک ارچه خاقان جهان شاه بود / ز اقبال اسکندر آگاه بود
بترسید و در دل شد اندیشه ناک / طلب کرد عصمت ز یزدان پاک
چو لشکر درآمد بصحرای چین / پر از چین شد از نعل اسپان زمین
بِسَرحدّ آن عرصهٔ جان فزای / سراپرده زد شاه کشور گشای
سکونت گهی فرّخ آرام دید / طرب خانه‌ای در خور کام دید
همه کوه پُر آهوی نافه دار / همه دشت او گلشن و لاله‌زار
زمین بس که پُر نافهٔ مشک بود / گل از بوی خوش صندل خشک بود
ملک را خوش آمد هوایی چنان / کمربست بر ضبط جایی چنان
طلب کرد مردی خردمند چست / باندیشه دانا بگفتن درست
بخاقان چین داد از اورنگ روم / پیامی که پولاد را کرد موم
که بر ما چو کرد ایزد کارساز / دَرِ کارسازی و اقبال باز
بهرسو که توسن برانگیختیم / ز بدخواه خون در زمین ریختیم
چو بر خسرو زنگ بستیم تنگ / بخون وی از تیغ شستیم زنگ

وگر سوی ایران فرس تاختیم
ز دارای دولت سر انداختیم
در افتا رغبت بهندوستان
گُل فتح چیدیم از آن بوستان
درین دم که بند قبا را بکین
ببستیم برچین و خاقان چین
اگر سر درآری بفرمان بری
بآزادی از تیغ ما جان بری
وگرنه بدین هندی آبدار
برآرم ز ترکان چینی دمار
تو ز آن تیر نُه مشت ترکان مپر
بدین تیغ یک مشت هندی نگر
به تیرار ترا موشگافیست خوی
من از تیغ سر می‌شکافم نه موی
فراوان بتنها جهان خورده‌ای
میْ صاف بی‌میهمان خورده‌ای
کنون کت حریفیست شیر افگنی
حریفانه پیش آی با چون منی
نیوشنده بشنید و برداشت راه
بخاقان رسانید پیغام شاه
جهاندار خاقان فرخنده بخت
دل آزرده شد ز آن نمودار سخت
همه روز با سینهٔ پُر هراس
رَهِ ایمنی را همی داشت پاس
چو آهوی چین شد ز گشتن ستوه
شکم برد و بنهاد بر تیغ کوه
شکم ناگهان گشتش از تیغ چاک
پر از نافهٔ را مشک شد ناف خاک
طلب کرد فرزانه‌ای در نهفت
که تدبیر او با خرد بود جفت
گشاد از گره قفل گنجینه را
برون ریخت اندیشه‌ای سینه را
که تا این زمان ز آسمان بلند
نیامد بسیّارهٔ ما گزند
کنون کامد ابری ز دریای روم
که دریا شد از سیلش این مرز وبوم
درین عرصه ترسم چنان ریزد آب
که خورشید ما ماند اندر نقاب
دلت کز خرد یافت نام آوری
چه بیند صواب اندرین داوری
که دشمن چو با ما شود کینه جوی
بکوشیم یا باز تابیم روی
جهان دیده کار آزمای کهن
زمین بوسه زد وامد اندر سخن
دعا کرد اوّل که بادت ز غیب
همه آرزوهای عالم بجیب
جهان زیر فرمان و رای تو باد
فلک چون زمین زیر پای تو باد
ز من باز پُرسی که فرمود شاه
صوابی که دانم ندارم نگاه
بشرطی کز اندیشهٔ حرف سنج
سخن هرچه گویم نیابی برنج
زبان بند کردن بصد قفل و بند
بسی به ز گفتار ناسودمند
حدیثی که آن سودمندست و راست
ترش گشتن از تلخ باشد خطاست

همان طفل کش تلخی انده فزود / بپیری شود روشنش کان چه بود
طبیبی چه خوش گفت در خاک بلخ / که آب حیاتست داروی تلخ
شنیدم که این شاه نوخاسته / سری دارد از دولت آراسته
بهرسو که لشکر بتاراج بُرد / هم اورنگ بربود و هم تاج بُرد
کسی کش ترازو برابر نهاد / بهم سنگیش بر زمین سر نهاد
همینست ما را نمودار بخت / که با بختیاران نکوشیم سخت
حریفی به است ارچه در کارزار / ولیکن حریف آزمایست کار
ستیزه نه زیباست بازورمند / که بر پیل نتوان فگندن کمند
نشاید شدن با توانا بزور / که پولاد سنگین‌تراست از بلور
فرستاد باید فرستاده‌ای / درون نقش بندی برون ساده‌ای
که دریابد این درد ما را علاج / دل خصم را باز جوید مزاج
دل آهنین ساز دارای روم / بروغن زبانی کند همچو موم
گرش باشد اندیشه آشتی / بتابیم ما هم ز ناداشتی
دَرِ لطف را چاره سازی کنیم / همه برگ مهمان نوازی کنیم
ورش دل شود ناوک انداختن / ز دینار باید سپر ساختن
همه حال با بختیاری چنین / رضا بهتر از کین بکاری چنین
برآشفت خاقان ز گفتار پیر / شد از غصّه گلگون رخش چون زریر
بدو گفت کای پیر شوریده مغز / خلابی ندیده مکن پای لغز
چه کم دیدی از ما بفرزانگی / درآئین مردی و مردانگی
که با خصم ناکرده دست آزمای / بسوی زبونی شوی رهنمای
اگر جنگ ناکرده طاعت کنیم / ز ملکی بکنجی قناعت کنیم
چو ترسان بود شه ز کین خواستن / چرا بایدش لشکر آراستن
عروسی بودنی شهی آنک شاه / کشد گرد تخت از عروسان سپاه
سنان بهر پیکار کردیم تیز / نه بهر نگون کردن اندر گریز
زبردست را ملک عالم عطاست / بشاهی زبونی نمودن خطاست
کسی کو کلاه کیان می‌نهد / سَرِ خویش را در میان می‌نهد
بشاهی زده پای بر تخت عاج / پس آنکه دهم چون زبونان خراج
چرا سر نبازم بتیغ هلاک / که نام بزرگان درآرم بخاک

که باشد یکی رومی خام دست   که با پخته کاران شود هم نشست
سکندرکه می‌نازد از بخت سر   شد از سست پایان چنین سخت‌سر
چو کارش نیفتاد با چون منی   ز آهن دلی گشت روئین تنی
چنان رانمش در صف کار زار   کزین سوی عالم نگیرد قرار
سَرِ خار چندان زند دور باش   که آتش نشد بر سرش نورپاش
خروسی که مردی کند با خروس   بچنگال شهباز گردد عروس
چو زین گونه لختی بدستور گفت   دل پیر با ایمنی گشت جفت
نیوشنده چو گوش ننهد بپند   خورد گوشمال از سپهر بلند
پس آنگه بآینده داد از ستیز   یکی مشت خاک و یکی تیغ تیز
بدو گفت کانجا برین هر دو چیز   که هست اندرین هر دو رمزی عزیز
بگو کانچه گویی خطا و صواب   منت زین زبان باز گویم جواب
گر آهن هوس داری اینک بدست   وگر گنج زر بایدت خاک هست
چو زین راز پنهانش آگاه کرد   رسول خودش نیز همراه کرد
شتابان ز خاقان دو حمال راز   رسیدند پیش سکندر فراز
نمودار آورده بردند پیش   نمودند راز ره آورد خویش
سکندر بخندید از آن داوری   در آن نکته دید از فلک یاوری
بآیندهٔ شاه چین باز گفت   که تدبیر ماگشت باکام جفت
ز خاقان بماکین دو کالا رسید   نموداری ازفتح بالا رسید
چو دشمن بما تیغ خود خود سپرد   کنون کی تواند سر از تیغ برد
دگر آنک بر ما فرستاد خاک   نشان خود از خاک چین کرد پاک
گرفتم بفال اینک بی‌خشم و کین   زمین را بمن داد خاقان چین
قوی شد دل دولت اندیش ازین   چه باشد نشان ظفر بیش ازین
فرستاده ز آن پاسخ مغزدار   سروپای گُم کرد بی مغز وار
هراسان بدرگاه خاقان شتافت   فرو ریخت پیشش جوابی که یافت
بجوشید خاقان و شد خشمناک   خیال محابا ز دل کرد پاک
فرستاد فرمان که بر عزم کار   فراهم شود لشکر از هر دیار
در اقلیم ترکان درافتاد جوش   برآمد ز بازار عالم خروش
ز آب یایق تا بدریای چین   چو دریای چین شد ز لشکر زمین

چو گشت انجمن گرد خاقان سپاه / برآن گونه کانجم بود گرد ماه
برافراخت رایت برآهنگ رزم / بکین سکندر قوی کرد عزم
بجنبید با قلب رزم آزمای / چو سیلاب طوفان که جنبد ز جای
سکندر خبر یافت ز آن اژدها / عنان کرد یکباره بروی رها
بیاراست قلب جهان سوز را / که از دیده می‌خواست آن روز را
بخصم آزمایی علم برکشید / همه دشت در زیر لشکر کشید
بشیر افکنی قصد بدخواه کرد / چو شیری که آهنگ روباه کرد
شتابان دو شاه از دو سویی درنگ / دل هر دو جوشان ز صفرای جنگ
چنین تا زمین در میان تنگ ماند / میان دو لشکر دو فرسنگ ماند
اجل فتنه را کارسازی نمود / یزک بایزک دست بازی نمود
فرود آمدند از دو جانب دو شاه / کشیدند تا آسمان بارگاه
چو مه لشکر آرای شد بر سپهر / زمین در میان کرد شمشیر مهر
برآورد شب چتر عبّاسیان / نگون کرد رایات شمّاسیان
طلایه برون آمد از هر دو سوی / بجاسوسی یکدگر گرم پوی
فروماند غوغای لشکر ز جوش / بگردون شد از پاسبانان خروش
سکندر جهاندار لشکر شکن / همه شب چو مه بود در انجمن
همی کرد ز احسان اسکندری / بمقدار هر کس نوازش گری
بهر لشکر آرای و هر مرزبان / گهی تیغ می‌داد و گاهی‌زبان
فرو رفته هر کس ز سودای خویش / در اندیشه کار فردای خویش
ز بادسنان سینه می‌شد خراش / همی زد مژه خواب را دروباش
یکی رخت می‌بست بهر گریز / یکی تیغ و پیکان همی کرد تیز
یکی دامن از عالم افشانده بود / یکی در غم جان خود مانده بود
همه کس به بازار جوید نبرد / ولی گاه مردی شناسد مرد
نه در کوی جنگ سواران بود / که هنگامهٔ مشت خواران بود
بسی مرد و نامرد یابی بجنگ / که همسایهٔ موش باشد پلنگ
شه چین دگر سوی با اهل راز / بتدبیر فردا شده کار ساز
خزینه ز گنجینه پرداخته / دَرِ بارگه را برانداخته
ز زر توده‌ها بر فلک برده سر / بیکسوی آهن بیکسوی زر

همی جُست مردان پولاد سنج ... باندازهٔ مردمی ریخت گنج
چو از زرگران شد ترازوی شان ... باهن قوی کرد بازوی‌شان
برین گونه از شام تا صبح گاه ... بزر آهنین کرد پشت سپاه
حشم را ز زر ساخت باید زره ... که اوّل بود فال فتح از گره
چو تو قفل خود را ندانی گشاد ... در دیگری کی توانی گشاد
بیا ساقی آن جام شادی فزای ... که بنیاد غم را درآرد ز پای
بمن ده که راحت بجانم دهد ... ز خونابهٔ دهر امانم دهد
بیا مطرب آن بربط خوش نوا ... که بی‌مغزیش مغز را شد دوا
بزن تا چو برباید از مغز هوش ... بدل جان نوریزد از راه گوش

گفتار دردوادوتوسن فتح که عنانش در قبضهٔ قدرت فتاح مطلق مقیّدست تا در طرفی که جولانش دهد مجال سر سخندانش نباشد و جهد مجاهدان تا در جهاد شمشیر هندی را آبی کنند و ذوالفقار محرابی را تیغ حطب نسارند

چو فیروزی مرد گردد پدید ... دَرِ چاره را زود یابد کلید
فرس را بهر سو که پیچد عنان ... گُل فتح چیند ز خار سنان
بهر جا که شمشیر بیرون کشد ... سَرِ خصم از آن آب در خون کشد
بچشم بداندیش در کار زار ... یکی صد نماید نه بل صد هزار
ولی مرد باید بجولان خویش ... که بر گیرد اوّل دل از جان خویش
چو مردم ز سر ناهراسان بود ... سرافکندن دشمن آسان بود
کسی کز سَرِ خویش ترسد بجنگ ... سَرِ دیگری را کی آرد بچنگ
کسی را که دل شد بمردی دلیل ... اگر پشّه باشد خورد خون پیل
نه بیش از کلنگست شاهین بزور ... که سیلی زنانش رساند بگور
دلی کز عدو گشت در خون غرق ... مگس را نداند ز سیمرغ فرق
غلیواژ از آن گشت مردار خوار ... که مشکل بود زنده کردن شکار
چو از خون نشد دست رنگین بجنگ ... باب حنا بایدش کرد رنگ
تو گر برعدو دست و پایی نهی ... نه هست او هم از دست و پایی‌تهی
سرانگه توان ز آب بیگانه شست ... که از خون خود دست شوی نخست

چو در خیل بدخواه یغما بری / گر از جان هراسی چه کالا بری
نه زیباست بر مرد باترس و بیم / زره گو ز زر باش و خفتان ز سیم
خرمانده کز ریش نالان بود / چو سود ار ز دیباش پالان بود
چو کاهل بود ناقه در خاستن / نشاید بخلخالش آراستن
بسا خود نمایان بیهوده گوی / که باشند در بزمگه رزم جوی
کسی را که مردی بود اندکی / اگر صد کند زان نگوید یکی
ز نیروی می لاف گردن زنی / زنی دان بنزدیک مردان زنی
چو در کرده گفتن خجالت بود / بناکرده گفتن چه حالت بود
چو تیغت ندارد زبان در مصاف / مکن رنجه تیغ زبانرا بلاف
بشمشیر پولادبهِ دست بُرد / که از خنجر گوشتین کس نمُرد
نگر کز پی خودنمائی و نام / نگردی بخونریز خود تیز گام
گهِ جنگ پرهیز باید فزون / ولیکن نه چندانک مانی زبون
دلیری بهنجار کردن نکوست / چو کار اوفتد کار کردن نکوست
بهنجار کُن ساز هر پیشه‌ای / که ناید فن سوزن از تیشه‌ای
بجایی که هنجار باید نه زور / شود شیر بیچاره در دست مور
نه آسان توان رفت پیش دلیر / که دشوار دیدن توان روی شیر
شتابنده‌ای کش نباشد درنگ / زبی سنگیش پا درآید بسنگ
درنگی که آن نیز برجای نیست / عدو را قوی کردن از رای نیست
شتاب و درنگی بهنگام خویش / سلامت دهد مرد انجام خویش
دلاور که نبود سلاح آزمای / ز بی‌دستی خود درآید ز پای
چو کوشنده در کین بود زخم ریز / بود تازیانه بکف تیغ تیز
چرا باید آن ترکش و تیغ بست / که دشمن بسیلی ستاند ز دست
بزرگی چه بینی بشاخ گوزن / که شیرش بناخن کند سُست وزن
چو دستت سبک نیست درداوری / کند تیغ تو خصم را یاوری
سپه را بود تیغ و جوشن پناه / بود جوشن و تیغ شاهان سپاه
چو لشکر بود نصرت افزون بود / بتنها یکی پیش صد چون بود
فروزان شود گرچه آتش ز باد / چو یک شعله باشد نیارد ستاد
یکی تیر کاسانش دانی شکست / چو باده شود کی توانی شکست

ولیکن همه کوشش اندر قتال — به پیرایهٔ فتح یابد جمال
مشو شیر گیر از کمین و کمان — که هست این می از شیشهٔ آسمان
برزم ارز فیروزی آید شمار — کلوخی ز گوهی برآرد غبار
وگر یار نبود ظفر با تنی — سنان کار ندهد سَرِ سوزنی
دلیری که نصرت بود یار او — نیارد کسی تاب دیــدار او
از آن روی شیرست هیبت فزای — که فیروزمند آفریدش خدای
نترسد ز نخچیر و آهو کسی — فراهم شوند ارچه یکجا بسی
زهی دولت مرد فرخنده عزم — که نصرت بود یار او روز رزم
نیاید بجهد این سعادت بجیب — که ناگه پدیدار گردد ز غیــب

حکایت پادشاهی که در برابر سنجر کوس می‌زد و نوبتش بنوبتگاه سنجر رسانید

شنیدم که سنجر ز بخت بلنــد — چو شد بر بسی ملک فیروزمند
از آنجا که رایت بر اختر کشید — سوی خسرو روم لشکر کشید
رسید او هم از پیش بر عزم جنگ — مگر کابی اندر میان بود تنگ
شه رومیان داشت فحلی بزیر — دونده چو آهو جهنده چو شیر
برود اندر از گرمی آفتاب — بدان آتش تیز می‌داد آب
رسید از صف سنجر سخت کوش — خروشیدن مادیانش بگوش
بتندی درون راند یکسر چنان — که کوشنده را بستد از کف عنان
بیک چشم زد تا گذارش ببرد — بمهمان خصم آشکارش ببرد
چو سنجر ز بخت برومند خویش — بداندیش را دید در بند خویش
از آن پس کز آن فتح دلشاد کرد — بشکرانهٔ فتحش آزاد کرد
تو مردانه کُن رخش همّت روان — گرت فتح باشد خود آید دوان
گــرت هست بازوی همت دراز — درآ گوش تست آنچ داری بساز
وگر همّتت بر شکستن نشست — خود افگندی اندر صف خود شکست

کمند افگند سکندر درآ خرگاه کرهٔ شموس یعنی کنیفوی چینی و بدآن طویلهٔ طولانیش بسته در پایگاه حشمت خویش آوردن و گشادن سلاح و نازکیش را از بربند بیرون بردن و نوازش کردن و میدان یافتن آن مادهٔ لطافت و جولان خویش را دست و پا بند نهادن و حیران شدن سکندر در نژادگی او و از برای ران خودش خوش کردن

گهر سنج تاریخ اسکندری — چنین ریخت از خامه دُرّ دری
که چون گشت عزم دو خسرو درست — که باید بکوشش کمر کرد چُست
همه شب در اندیشهٔ کار زار — نمودار تا روز ترتیب کار
چو صبح از افق تیغ بیرون کشید — همه دامن چرخ در خون کشید
درافکند شبدیز ظلمات نعل — بپوشید خورشید خفتان لعل
سکندر جهانگیر کشور گشای — به آرایش لشکر آورد رای
صطرلاب سنجان موزون قیاس — باندیشه گشتند ساعت شناس
بوقتی که با فرّخی یار بود — نظرها بطالع سزاوار بود
برآمد بر آهوی توسن دلیر — چو خورشید رخشنده بر پشت شیر
بگردون شد از نای زرین خروش — بدریای لشکر درافتاد جوش
دگرسوی خاقان لشکر شکن — چو کوهی سرافراخت بر کوه کن
هزاهز درآمد بهر دو سپاه — روارو برآمد بخورشید و ماه
علم سر ز عیّوق برتر کشید — سنان چشم سیّاره را بر کشید
بیابان همه بیشهٔ شیر گشت — جهانی پر از تیر و شمشیر گشت
ز گرز زمین زیر قلب روان — در اندام گاو آرد گشت استخوان
غبار زمین کلّه بر ماه بست — نفس را درون گلو راه بست
چنان گشت روی هوا گردناک — که سیاره گُم کرد خود را بخاک
ز موج سلاح و ز گرد زمین — گلین گشت چرخ و زمین آهنین
یلان بند بر بسته بر آب تیغ — که بی بند عالم بگرید چو میغ
رسیده ز تیغ آب شان تا کمر — همان آب بدخواه را تا بسر
سپاه از زره موج می‌زد بر اوج — چو دریا که بادش درآرد بموج

بدریای آهن جهان گشته غرق / هوا پُر ز میغ و زمین پُر ز برق
ز روئین و پیکان سبز و سپید / جهان گشته پُر سوسن و برگ بید
ز بانگ هیونان گیتی نورد / شده پر صدا گنبد لاجورد
خرامیدن باد پایان بگشت / تزلزل در افگنده در کوه و دشت
عرق کردن تو سنان در شتاب / ز طوفان آتش روان کرده آب
شراره که زد نعل هنگام دو / ستاره برون ریخت از ماه نو
نمانده امان زیر پیروزه کاخ / اجل را شده دستگاهی فراخ
نفیر زِه از چاشنی کمان / شده چاشنی گیر جان هر زمان
بلازین بناوک برانداخته / چو طفلان زِنَی بارگی ساخته
گره بر گره دست پیکان زنان / زره بر زره پُشت روئین تنان
ز رخشیدن خشت زهراب گون / شده زهرهٔ مردِ بدزهره خون
زهر سوسنانهای خارا گذار / فرو بسته راه سلامت بخار
ز تیر و سپرها که بر کار بود / بیابان نیستان و گُلزار بود
بزیر سپر تیغ رخشان بتاب / چنان کز تَهِ برگ نیلوفر آب
درفشنده شمشیرهای بنفش / زدیده بصر می‌ربود از درفش
خروشیدن کوس روینه کاس / فلک را پُر از رخنها کرده طاس
سپاه از علمها شده سایه دار / دلیران برآشفته دیوانه وار
بهر سینه‌ای نو شده کینها / گریزان شده رحمت از سینها
جدا گشته دلها ز پیوند خویش / پدر تشنهٔ خون فرزند خویش
دو لشکر نگویم که دو کوه قاف / رسیدند در جلوه‌گاه مصاف
سوی میمنه در صف رومیان / زریوند گیلی کمر برمیان
قباد از سوی میسره گرم پوی / برآورده یک رویه تیغ دو روی
دوالی ملک در پزک پیش رو / دوالِ عنان کرده در خون گرو
بپرواز خیل فرنگ از جناح / بساقه شده خون مصری مباح
بقلب اندر اسکندر نامدار / شده گِردش از خشت آهن حصار
گروهی ز پیوند و از خویش او / بجان ایستاده پس و پیش او
صف چینیان نیز بر عزم کین / بجوش آمده همچو دریای چین
پزک دار در پیش تاتاریان / بخون تشنه چون چشم فرخاریان

سوی راستا کرده فغفور خاست / امیر ختن سوی چپ کرده راست
قراخان بساقه شده سخت ساق / تبت را بسوی جناح اتّفاق
بقلب اندرون شاه توران گروه / بگردش صفی بسته ترکان چو کوه
چو گشت از دو جانب صف آراسته / سلامت شد از راه برخاسته
سواری ز گرمی چو سوزان درخش / ز صفّ سکندر روان کرد رخش
پری کیش نامی که در داروگیر / سپاهی شکستی بیک چوبه تیر
کشان در زمین نیزهٔ مژده بند / بکومه زده مژده پیچ کمند
پلنگینه پوشی که در روز جنگ / نه شیرش بچشم آمدی نی پلنگ
برآئین مردان بصحن نبرد / همی کرد جولان و می‌خواست مرد
نخست آفرین کرد بر کردگار / که فیروزی او می‌دهد روزگار
پس آنگه دعای جهاندار گفت / که شمشیر او باد با فتح جفت
وز آن پس زبان تیغ پولاد کرد / ز پولاد هندی سخن یاد کرد
که از موکب لشکرآرای روم / سواری غریبم درین مرز و بوم
گرامی کشد دل بمهمان خویش / که نزل غریبی کند جان خویش
کسانی که بودند از این فن بلاف / درآیند بسم‌الله اینک مصاف
چو رومی بدین سان دمید آتشی / برون آمد از چینیان سرکشی
بتنکوی نامی چو غرّنده شیر / نهنگی بدست اژدهایی بزیر
بحمله سوی رومی آورد روی / نترسید ازو رومی کینه جوی
عنان در عنان هر دو درتاختند / سنانها بیکدیگر انداختند
چو بودند هر دو هنرمند و چُست / خراشی نیامد کسی را دُرست
نمودند بسیار جولان گری / کسی را نبود از هنر برتری
ز نیزه بشمشیر بردند دست / هم از هر دو تن تار مویی نخست
بدشمن فریبی یل روم زاد / گریزان شد از پیش چینی چو باد
بدنبال او چینی گرم کین / ز گرمی برابر و در آورده چین
چو نزدیک شد تا ز تیغ چو برق / گریزنده را زخم ریزد بفرق
در انداخت رومی کیانی کمند / کمرگاه چینی درآمد به بند
چنان کندش از بازوی زورناک / که بربودش از باد و دادش بخاک
همی رفت پویان یل شیر گیر / بخاک اندرون شیر جنگی اسیر

بر اسکندر آمد سوار دلیر　　شکار خود افکند در پیش شیر
ملک را خود آن فال فرّخ نمود　　که فتح اوّل از سوی او رخ نمود
بسی گنج دادش بفرخندگی　　غنی کردش از گنج بخشندگی
چو لشکر بدید آن نوازش گری　　بکین لشکری گشت هر لشکری
برون آمد از میمنه پُر دلی　　پُر از آتش و بادش آب و گِلی
ببر جوشنی سبز چون نوبهار　　بزیر ابلقی تند چون روزگار
حمایل درافگنده تیغی بدوش　　حریریش بر سر چو پَرّ سروش
کمان بسته و ترکش آراسته　　جوان شیری از نیستان خاسته
چو آشفته دیوی بدیوانگی　　درآمد بمیدان مردانگی
خدا را چو در دل نیایش نمود　　خداوند خود را ستایش نمود
پس از پیش دستی سخن بیش کرد　　حدیث تنومندی خویش کرد
که لشکر شکن طرد رومی منم　　که در حملهای لشکری بشکنم
بهم دوزم از شست پیکان گشای　　بسی چینیانرا چو چینی قبای
که دارد سَرِ من بکین گستری　　که تا بی سری بیند از هم سری
چو زین گفتن پُرّ تهی گشت مرد　　سراندازی از چینیان گشت فرد
فرس راند بر طرد چون اژدها　　دلاور نکردش رسیدن رها
بیک ضربتش در عدم راه کرد　　اجل را بدو راه کوتاه کرد
دگر چینی تاخت بروی بجنگ　　برآن سان که بر صید ماهی نهنگ
بتندی برآورده بالای دوش　　یکی گر ز شش پهلوی هفت جوش
چو بر طرد شد تا شود مرد کوب　　گَهِ کوبش آهن برون شد ز چوب
بشمشیر تا دست یازد شتاب　　ز شمشیر طردش گذشت از سرآب
برون تاخت دیگر سواری دلیر　　برو نیز شد طرد بازنده چیر
قلم کردش از تیغ سرتابه بُن　　نوشتش ز خون هدیهٔ لم یکُن
بدین گونه تا هژده ترک دلیر　　ز پولاد هندی درآمد بزیر
دگر چینیی تا گَهِ نیم روز　　نیامد برون تا شود کینه توز
فرستاد خاقان بنیروی خویش　　دلاور سواری ز پهلوی خویش
نبرد آزمایی کنیفو بنام　　کز آسیب او کوه کردی خرام
برون آمده زاد سروی چو بید　　چو بر پُشت طاوس باز سپید

ز بهر هنر بسته نز بهـر لاف — سلاحی که کار آید اندر مصاف
بچشمش نیاورد طرد دلیر — کشیده کمان سوی او شد چو شیر
بیفکند تیر و نه بر جا رسیـد — ز پولاد جست و بخارا رسید
یل چینی از جوش صفرای خویش — برون راند رخش سبک پای خویش
چنان زد سنان بر تهی‌گاه طرد — که از باد پا او فگندش بگرد
روان شد یلی دیگر از قلب روم — چو سروی ز پولاد و نخلی ز موم
بیک ضربت نیزهٔ سینه دوز — برو نیز شب گشت رخشنده روز
دلیر افکنی دیگرش گشت جُفت — بیک جنبش او نیز در خاک خُفت
چنین تا چهل رومی سخت کوش — ز یک مرد چینی تهی شد ز هوش
دگر هیچ کس را نیامد هوس — که در معرکه پیش راند فرس
سکندر که دید آنچنان دست بُرد — چو آتش برافروخت چون یخ فسرد
چو شمشیر خورشید شد در نیام — برون تاخت ادهم سپهدار شام
ز شب سایه بر چرخ والا رسید — علم زیر شد سایه بالا رسید
دو لشکر ز کوشش عنان تافتند — سوی بُنگهِ خویش بشتافتند
طلایه برون شد ز هر دو سپاه — شبیخون بدخواه را بست راه
سکندر که زآن گونه فیروز بود — همه شب در اندیشهٔ روز بود
که فردا کِرا پیش راند بجنگ — که پهلو زند با دلاور نهنگ
حریفان در آن بازی اندیشه‌مند — که بر پیل بایست بیدق فکند
وز آن سوی خاقان ز بس چیرگی — شتابنده در کین بصد خیرگی
همی کرد بخشش سرانداز را — همی داد دل مرد جان باز را
اگر خفته و گرچه بیدار بود — همه شب در اندیشهٔ کار بود
چو در گنبد آمد براق سپهر — بهّرای زرّین بیارست چهر
چنان خورد شبدیز ظلمات رم — که نعلش بیفتاد و مسمار هم
دگر باره شیران بجوش آمدنـد — بشیرافکنی در خروش آمدند
کشیدند از قاف تا قاف صف — بکوشش نهادند جانها بکف
دو خسرو میان دو قلب سپاه — چپ و راست گُردان لشکر پناه
همان پُر دل دینه بر عزم کار — برانگیخت از صحن میدان غبار
سنانش ز خون ریز پیشینه لعل — بپولاد غرق از کُلَه تا بنعل

چو خود را و خاقان خود را ستود — بمردی مبارز طلب کرد زود
سواری برون آمد از رومیان — بُبَرسبتِ چین چُست کرده میان
بگرمی برآهیخته چون برق تیغ — که برق از تفش آب گشتی بمیغ
تکاور سیاهی بزیرش چو رود — برآورده سر بر سپهر کبود
بگردن زنی تاخت بر هم ستیز — بینداخت بر گردنش تیغ تیز
کنیفوی بازنده خم خورد و جست — بزد نیزه و پهلوش را شکست
گذارا شد از پشت رومی سنان — ز دستش برون رفت یک سر عنان
دگرخون فشانی بخون جوش کرد — همان شربت اولین نوش کرد
نبرد آزمایی دگر حمله بُرد — هم از مَردیِ مَردِ مَردانه مرد
چنین تا درید آن هزبرِ جوان — بنْه حمله پهلوی نُه پهلوان
دگر در سَرِ کس نیفتاد بیش — که با هم سر خود نهد پای پیش
سکندر براشفت از آن داوری — که گُم گشتش از یاوران یاوری
ز لشکر دلی بشکند خون بود — دل لشکری بشکند چون بود
حریف ار بشطرنج شد چیره دست — ببازندهٔ چابک آرد شکست
بساط دلیری که بی رنج نیست — ببازی کم از نطع شطرنج نیست
گرازی که با شیر دندان کشد — دل از سینهٔ شیر خندان کشد
چو بازوی کوشندگان گشت سُست — مهین سواران عنان کرد چُست
بتندی برون جست کارد شتاب — برآن موج آتش چو دریای آب
سران سپه پوزش انگیختند — همه در عنانش درآویختند
بصد عذر گفتند کای تاج بخش — تو خورشید ملکی مجه چون درخش
بسی دشمن و دوست اندر سپاه — بدین دوست رویی ز دشمن مکاه
بود پادشا همچو کوه از شکوه — قیامت شود چون بجنبید کوه
اگر صد سَرِما بیفتد بجای — تو داری جهانرا بیک سر بپای
وگر مویی از فرق تو کم شود — خرابی ببنیاد عالم شود
یک امروز بنمای درکین درنگ — که فراد شود بر عدو کار تنگ
بدین داوری شاه را داشتند — عنان وی از دست نگذاشتند
چو در پردهٔ خواب رفت آفتاب — روان کرد شب پرده داران خواب
مکلّل شد این نطع نیلوفری — چو دیبا براو رنگ اسکندری

دو لشکر سوی خانه گشتند باز   بساط وغارا نبشتند باز
طلایه روان شد بگرد سپاه   یتاقی به پیرامن بارگاه
بمه بر شد از پاسبانان نفیر   شد از گوش گیری فلک گوشه گیر
همه شب سکندر بجوش اندرون   ز خشم بداندیش می‌خورد خون
همی گشت ز آن دشمن‌چیره چنگ   بسودا و صفرا ز رنگی برنگ
ز گرمی بدان گونه کز برق میغ   همی کرد آشام ژوبین و تیغ
ز خجلت دلیران درگاه نیز   طمع برگرفته ز جان عزیز
برآن دل که فردا چه ساز آورند   که بدخواه را سر بگاز آورند
چو اسکندر صبح بر شد بلند   در انداخت بر کنگر مه کمند
شد از رنگ سرخی سَرِ کوهسار   چو پیشانی پیل شنگرف دار
بکهتر سپهدار چین از غرور   زمین کرد چون عرصه گاه نشور
بعزمی که بر فتح گشتش دلیل   شد از خانهٔ زین بصندوق پیل
سوی رزمگاه آمد آراسته   نهیب حریف از دلش خاسته
دگر جانب اسکندر شیر زور   بتندی چو شیران بنخچیر و گور
نه بیم از خدنگ و نه باک از سِنان   قضا را بتسلیم داده عنان
بجنبید و آمد بجای مصاف   بسختی پی افشرد چون کوه قاف
چو شد هر دو لشکر بترتیب راست   حریف ز دو سو یکدگر مرد خواست
برون زد یکی چینی سخت کوش   سپر در پس و درع چینی بدوش
خرد پیر بود و مبارز جوان   فرس پخته و خام بر گستوان
ز پولاد چین ناچخی ده منی   بگردن بر از بهر گردن زنی
درآمد بمیدان و جولان نمود   نمودار دعوی فراوان نمود
برون آمد از قلب رومی یلی   برآورده تا آسمان هیکلی
بزور و توانایی آهر منی   ببازوی پولاد روئین تنی
یکی حربه در دستِ خارا شکاف   که بکشادی از نیفهٔ کوه قاف
رسید و زد آن حربه‌ای نامدار   بسر ناچخی نیز خورد استوار
هم او را سر از ناچخ آمد بگرد   همین خفت بر جای کان حربه‌خورد
فتاده بیک جادورزم آزمای   بجاهر دو وهر دو رفته ز جای
ز رومی دگر جرمه‌ای ساز کرد   بصحرای کین رفت و پرواز کرد

عمودی بگردن برافراشته / گُه بی‌ستون بر ستون داشته
برو تاخت چینی سواری چو پیل / زده جامه در ماتم خود بنیل
قزا گندی ازرق کشیده بتن / که هم جوشنش بودی و هم کفن
یکی نیزهٔ بید بر کف سپید / سنان بر سرش رسته‌چون برگ بید
چو با یکدگر در نبرد آمدند / ز لرزِ زمین زیر گرد آمدند
بسختی که زد رومی سخت زور / سرش را در آخر گهش کرد گور
برین گونه ده چینی تیز کین / ز جان پاک گشتند چون نقش چین
دگر تا شب از چینیان زبون / بمردی سواری نیامد برون
سپر چون برآب افکند آفتاب / برآورد مه ناچخ خود ز آب
شب تیره در صحن زنگار کُن / چو هندوی ناچخ زن آمد برون
دو لشکر بلشرگه آمد فراز / یکی سرنگون دیگری سرفراز
سکندر از آن تیرکیهای پیش / شکیبا شد و لختی آمد بخویش
چو شب پرچم خویش در خون کشید / زمین طاس خورشید بیرون کشید
شعاعی که رفت از افق تا بدور / بزد نیزه بالا سنانهای نور
دو دریا دگر باره جوشنده گشت / بهر سوی سیلی خروشنده گشت
از آن سیل کافاق را درگرفت / کران تا کران موج لشکر گرفت
ز جولانگه رومیان بی‌درنگ / کتایون رومی برون شد بجنگ
ملوکانه ترتیبی آراسته / پلنگی ز کوه روان خاسته
بکف کرده قلاّبی الماس گون / کز آن پیل را در کشیدی نگون
بمیدان شد و چالش آغاز کرد / بتحسین خسرو و زبان باز کرد
چو شکر سکندر باواز گفت / بنام آوری نام خود باز گفت
قرانام چینی یلی پر ستیز / اجل را زبان داده از تیغ تیز
همی خورد بر جان رومی دریغ / بگردش درآمد چو بارنده میغ
بتیغی که بروی زد از زور دست / قزاگنده بدرید و اندام رست
چنان رومی انداخت قلاّب را / که چون بُز درآویخت قصاب را
بزخمی گریبانگهش چاک زد / ببالا برآورد و بر خاک زد
قزا را چو در خود قراری نماند / دگر بی‌قراری فرس پیش راند
از آن راست زخمی کژ انگیخته / شد او نیز بر کنگر آویخته

دگر ره زنی کرد از آن‌سو شتاب — شد او نیز از آن زخمهٔ کژ بخواب
برین گونه تا سیزده پیل مست — بزخم کژک راست در خون نشست
دگر راست بازی نکرد ایستاد — که کژ باز را کژ تواند نهاد
چو قلاّب سیم از کمین زد هلال — بخون غرق شد ترک چینی خیال
شهاب از سَرِ نیزهٔ دیو سوز — شد آتش فگن در سلیمان روز
دو لشکر بمنزل شدند از مصاف — گروهی بخجلت گروهی بلاف
همه شب غنودند تا صُبحدم — ازین سو بشادی و زان سو بغم
جهان را چنین فتنه با هر سریست — که رنج یکی راحت دیگریست
بط از بیم چون سازد آواز را — نوای چکاوک بود باز را
بتشویش جان روبهان بی‌قرار — مُلِک را تماشا سگان را شکار
دگر روز کاشقر برون تاخت مهر — یکی اسپه روان شد بروی سپهر
کمان مَهِ نو که شد جفت تیر — کشیدن نیارست گردون پیر
دو خسرو دگر باره گشتند تیز — سلامت شد از چار سو در گریز
کشیدند صفها بمرد افکنی — ز روئین تنان شد زمین آهنی
همان پیل جنگی کتایون کُرد — عنان نبرد اژدها را سپُرد
بدستش همان رمح قلاّب دار — بخون ریز هم تشنه هم آبدار
همان سرفکن تاخت از چینیان — که سر پیش از آن زد ز پیشینیان
بتندی فرس بر کتایون فکند — ز حمله تزلزل بهامون فگند
کتایون درافکند قلاّب را — که بر سیل آتش زند آب را
چنان تیغ زد چینی تیز گرد — که خطّی قلم کرد در دست مرد
چو قلاّب را قبله‌ای زد چنان — که هم نیزه بیکار شد هم سنان
بزد بر کتایون چنان برق تیغ — کزو خون روان شد چو باران ز میغ
رگ گردنش موج زد بر تنش — همه خون او کرد در گردنش
کتایون گلویی ز شمشیر چاک — ز توسن بغلتید در خون و خاک
خروش از صف چین برآمد بلند — دل رومیان خسته شد از گزند
شه رومیان چون چنان دید حال — که لشکر هراسنده شد ز آن قتال
بدل دادن لشکر ناشکیب — گران گرد بر خنگ ختلی رکیب
بخواهش گری نامداران عهد — عنانش گرفتند و کردند جهد

که شاها تو شمعی مجه چون شرار / بپروانگی کار بر ما گذار
چو باشد بسی با شه پرواز را / چرا رنجه باید شدن باز را
گر از ما برآرد جهان رستخیز / از آن پس تو دانی و شمشیر تیز
وگر جامهٔ دشمن افتد بنیل / بفیروزی شاه باشد دلیل
بسی زین نمط گردنان سپاه / سخن تازه کردند از اخلاص شاه
چو بود آتش نفط را شعله تیز / فروزنده‌تر گشت از آن آب ریز
عنان بستد و داد پوینده را / قدم پیش زد راه جوینده را
چو شیران بر آهیخته سبلت دلیر / دل خصم را داده ز آن موی شیر
بتارک ز پولاد سبزش کلاه / فرس خنگ و بر گستوانش سیاه
بقامت یکی جوشن بی بها / کمندی بکف کرده چون اژدها
چو آن سرو چینی که مغرور بود / شکست خود از خاطرش دور بود
نکرد التفاتی بدان شیر تند / که جوش دلش را قضا کرد کُند
بگردش درآمد سکندر بکار / بگردندگی گشت چون روزگار
کمند آنچنان کرد برتاب سخت / که کند از بُن آن خسروانی درخت
کشانش سوی لشکر خویش بُرد / هزیمت بقلب بداندیش بُرد
برآمد یکی غلغل از رومیان / بخون چُست کردند هر سو میان
چو خاقان چنان دید رفت از شکوه / بجنبید با لشکری همچو کوه
بتندی سوی رومیان حمله بُرد / بخون ریزی و کین کشی پی فشُرد
سکندر چو بدخواه را گرم دید / بکوشش نه هنگام آزرم دید
سلیمان شد و باد را راند زود / چه بادی که هم دیو و هم باد بود
سلیمانیش بین چو خنجر کشید / فرو رفته خورشید را برکشید
صف روم را نیز آواز داد / فرس را بجولان عنان باز داد
دو دریای جوشان بهم باز خورد / قیامت دَرِ فتنه را باز کرد
سواران عنان در عنان بافتند / یلان روبرو نیز بشتافتند
ز بس گرد کز چالش انگیختند / زمین و فلک با هم آمیختند
غوکوس کارامش از دل ربود / درافگند غلغل بچرخ کبود
دهل ز آن تهی مغزیی کاندروست / سخن گفت با فتنه در زیر پوست
زجوش درون مرد را پی به پی / زهر موی خون جست بر جای خوی

هر آن تیر باران که آمد فرود پلارک همی گشت و جان می‌درود
ز باران تیر و ز تیزآب تیغ بناهای گل رخنه شد بی‌دریغ
دو روزن که پیکان ز هر تن کشاد دو دروازهٔ مرگ در تن کشاد
سبک مرگ مهمان شد از یک درش برون رفت جان از در دیگرش
ز شمشیر چاک افگن تابناک برآمد زهر جانبی چاک چاک
طراق سر از گرز پولاد بند همی خواند اجل را ببانگ بلند
مشبک شده سینها از سنان بلا زان مشبک تماشا کنان
ز غلتیدن کشتگان در مصاف شده پُشته بر پُشته چون کوه قاف
سراسر شده روی صحرای چین ز بس نقش بی‌جان چو دیبای چین
بهر سو زآواز زاغ کمان شتابان شده کرگسان ز آسمان
ز تنهای صد پاره و شاخ شاخ شده طعمه بر گرگ و روبه فراخ
هراسندگانرا در آن رستخیز شد از سیل خون بسته راه گریز
بکوشش دلیران شمشیر گیر برغبت دوان پیش شمشیر و تیر
سکندر خود آشفته چون اژدها عنان کرده بر صید شیران رها
بهر حمله کز خشم برزد سری شگافی در افکند در لشکری
برآن تن که زد خنجر کینه کوش روان شد سرش پای کوبان ز دوش
بهر سو که شمشیر او کار کرد یکی را دو کرد و دو را چار کرد
چو دشمن‌دوئی در سَرِ خویش داشت زمانه سرش را همان پیش داشت
چو خاقان نگه گردکان پیل زور بسی شیر را کرد مهمان گور
بتندی بر آن پیل تن راند پیل چو ابری که آید بدریای نیل
در انداخت خرطوم را پیل مست که در شیر جنگی درآرد شکست
دویدند فوجی دلیران روم چو طوفان آتش بتاراج موم
گشادند از آن گونه باران تیر که از پیل بانان برآمد نفیر
دوالی ملک نیزه‌ای زد چنان که شد غرقه در کوه آهن سنان
شد آزرده پیل شکن یافته بازردگی راند رو تافته
در افتاد در لشکر خویشتن شکست آن همه قلب لشکر شکن
چو دیدند رومی بران حال‌شان نرفتند چندان بدنبال‌شان
تعاقب نمودن نه از راه بود که مرد اندک و روز بیگاه بود

سکندر در آن مَطرح بی خلاص — بفیروزی بخت رست از قصاص
ز یاران گرش نامه‌ی یاوری — کجا رسته گشتی در آن داوری
چه کار آید آن یار ناسازگار — که هنگام سختی نیاید بکار
بدشواریت یارشایان بود — باسانیت خود فراوان بود
بهر کاربی یار مگذار گام — که بی‌یار کاری نگردد تمام
نه بینی که در کارگاه خراس — بیک سنگ نتوان علف کرد آس
چو کار اوفتد حاجت افتد بیار — مرا با تو چون کار نفتد چکار
همه روز تا شب در آن رستخیز — دو رویه همی رفت شمشیر تیز
چو خورشید برقعِ برخساره کرد — فلک سُرمه در چشم سیّاره کرد
کشید آسمان بهرمان کبود — حریر معنبر بپوشید زود
دو لشکر ز خون ریز باز آمدند — بتدبیر بیرجان حیله ساز آمدند
یکی خسته را مرهم ریش کرد — یکی نوحه بر مردهٔ خویش کرد
یکی شب ز اندیشه غایب گذاشت — یکی در رَهِ غایبان چشم داشت
یکی پُرسِش خسته را پَی فشُرد — یکی زنده باز آمد امّا بمرد
سکندر چو باز آمد از رزم‌گاه — بخلوتگهِ خسروی کرد راه
هز بری که خود بستش اندر شکار — دورن خواند تا پُرسد از سّرکار
جوانمرد را بسته بردند پیش — سلاح و سلب هم برآئین خویش
سلاحش بفرمود تا برکشند — زره از تن و خودش از سر کشند
گشادند چون پوشش ابروام — بزیرش چه دیدند ماهی تمام
بهشتی وشی رشک غلمان و حور — که دروی نظر خیره گشتی ز نور
فریبنده بازی گری چون پری — پری را دوشش داده در دلبری
ز زنجیر زلف سمن سای خویش — خود افگنده زنجیر در پای خویش
بناگوشی از برگ گُل تازه تر — رخ از مشتری عالی آوازه تر
چو باغی شکفته بفصل بهار — پُر از لاله و سوسن و سیب و نار
غزالی زهر غمزه شیر افکنی — ازین شوخ چشمی و چشمک زنی
سر انداز چشمی چو ترکان مست — بهر غمزه‌ای دور باشی بدست
کرشمه بإغرای خون کردنش — بسی یار خون کرده در گردنش
زهر خنده شوری برانگیخته — بهر موی جانی در آویخته

دهن تنگ و لبهای یاقوت رنگ
جهانی نمک در نمک دان تنگ

سکندر نگه کرد چون سوی او
فروشد بنظّارهٔ روی او

تماشای او کرد و بی‌خویش گشت
کش از بیش دیدن هوس بیش گشت

گهَ از بیخودی لعل خندان گزید
گهُ انگشت حیرت بدندان گزید

عجب ماند از آن داوری تا بدیر
که آهو چگونه شد آن شرزه شیر

نه آهو غزالی چو خورشید بود
که روشن تر از جام جمشید بود

چو وا یافت سر رشتهٔ عقل و هوش
طلب کرد گوهر ز گوهر فروش

بدو گفت کای شمع خوبان چین
غلط می‌کنم کافتاب زمین

بگو تا کیی و نژاد تو چیست
بدین نیکویی کار ساز تو کیست

اگر مردی این حُسن و زیب ازکجاست
بشاخ گُلت نار و سیب از کجاست

وگر زن شدی زن چنین کی بود
که از تاب او شیر درخوی بود

هزار آفرین بر چنان مادری
کزو زاده شدچون تو نیک اختری

ببوسیدن مسند خسروان
بنفشه شد آزاد سر و جوان

پس از پسته لختی شکر خند کرد
بساط دعا را پر از قند کرد

که شاها سرت زیور تاج باد
فلک را ز تخت تو معراج باد

بفیروزی اقبالت آراسته
ز سهم تو جان عدو کاسته

ز من ماجرایی که درخواستی
جوابی ندانم به از راستی

من آن نازنین سرو نو خاستم
که در خاک چین قامت آراستم

پدر داشتم چون دلاور نهنگ
یگانه بچندین هنرهای جنگ

به پیکان چون موی خارا شکاف
ندیده کسی پشت او در مصاف

هر آن دست بُردی که گاه نبرد
یکی صد کند زور بازوی مرد

نرینه نبودش چو فرزند هیچ
بتعلیم گوش مرا داد پیچ

چنانم در آموخت آئین کار
که بر من نشد دیگری کامگار

برزمی که شد پیش همتای خویش
مرا بُرد بهر تماشای خویش

چنان کردم اوّل تماشای او
که آخر نگه داشتم جای او

طریقی کزو در نظر داشتم
یکی را ز صد بهره برداشتم

چو پس چیره کرد از دلیرافگنی
چو من آهویی را بشیر افگنی

باندرز فرمود کای نیکبخت
ترا جلوه که رخش زیبد نه تخت

تو مردی نه زن تاز وسواس دیو — بخوی زنان برنیاری غریو
بجایی که باشند شیران دلیر — دلاورتر از نر بود ماده شیر
گرت خواستار آید از هم سری — اگر شاه باشد وگر چاکری
نخواهم که ناکرده دست از مای — کنی گوهر خویش را دست سای
کسی کت بمردی زبون آورد — بتزویج خویشت درون آورد
من از پند آن کاردان کُهن — جز از شیر مردی نگفتم سخن
چو او رفت و دوران روشن گذاشت — هنرها بمیراث بر من گذاشت
بسانامور کز تمنّای من — بجالش گری گشت همتای من
غرورش چنان کرد با خاک جفت — کز آسیب همخوابه در خاک خفت
کسی بر من از کینه زخمی نریخت — وگر ریخت یا گشته شد یا گریخت
ملک نیز دیدست در رزمگاه — که از چند تارک ربودم کلاه
تو خود چون به پیکار من تاختی — کمندم بگردن در انداختی
چنان بانگ زد بر من اقبال خاص — که جز جان سپردن ندیدم خلاص
مرا بین چه فرخنده بختیست نیز — که گشتم چو تو خسروی را کنیز
چو پند پدر بود با گوهرم — که بندندهٔ من بود شوهرم
کنون کایزد این دُر بسلک تو بست — بسلک دگر چون تواند نشست
اگر در خورم خاص کُن در نظر — وگر نی بتیغم ببند از سر
که گر کرد رای تو زین تن گریز — دگر کس نه بیند مگرتیغ تیز
درین چاره خاقان بسی پی‌فشرد — میّسر نشد با منش دست بُرد
چو روزی ترا بود حلوای من — که یارد که‌گردد شکرخای من
هرآن لقمه کش دور داری ز گاز — ز روزی خوران چون توان داشت‌باز
چه خوش گفت دانای دیرینه بود — که کس روزی کس نیارد ربود
اگر چند کوشد نگهبان باغ — خورد عاقبت میوه گنجشک و زاغ
بسا چوزه کز باز بودش خلاص — بمهمانی گربه شب گشت خاص
سکندر که هم در نخستین نگاه — تمنای دل برده بودش ز راه
برون داد با ماه ناکاسته — جوابی بصد پوزش آراسته
که ای نازنین میهمان عزیز — ز رخ میزبان دلم گشته نیز
برین گونه کار است یزدان ترا — چرا دل نخواهد بصد جان ترا

نکویی و چندین هنر بر سرت — که یارد خریدن جز اسکندرت
بکدبانویی در شبستان گرای — که روی ترا بنده شد کدخدای
بگفت این و فرمود تا میهمان — شد از بارگه سوی خرگه روان
صراحی طلب کردو در می نشست — صنم ساقی و شاه ساقی پرست
کسی را که ساقی چنان مَه بود — گر از می عنان تا بد ابله بود
چو گردنده شد چند دور شراب — خرد خفت و رغبت درآمد ز خواب
صنم غمزها را در افسون فگند — طلسم خود از پرده بیرون فگند
بر آهنگ رامش طلب کرد چنگ — بجادوگری در برآورد تنگ
رهی زد که چون جای‌سازد بگوش — شود زنده بیهوش و مُرده بهوش
چو ز آن نعمه شد شاه را گوش تر — درآن بیهشی گشت بیهوش تر
هزار آفرین گفت بر کردگار — که داند برین گونه بستن نکار
چنان گشت دل دادهٔ آن پری — که می‌داشت جانرا بافسون‌گری
همه شب بافسون آن خوش نوا — همی کرد اندوه دل را دوا
چنان دل سوی عیش راهش نمود — که رغبت سوی خوابگاهش نمود
چنان ماند بر روی گل ناشکیب — که یادش نیامد ز خرما و سیب
نصیبش ز چندان بساط هوس — نشاطی و نظّاره‌ای بود و بس
بیا ساقی آن بادهٔ تلخ فام — که شیرینی عیش ریزد بکام
بده تا به شیرینی آرم بکار — که تلخی بسی دیدم از روزگار
بیا مطربا برکش آواز تر — دماغ مرا تر کن از سازتر
روان کُن که خشکست رود رباب — از آن دست چون ابر و بارانش آب

در فضیلت فرو خوردن خار خار خشم که لذّت و الکاظمین الغیظ بکام رساند و ستایش خمولان که زبون‌نفس گسسته مهار نشوند و چون ناقهٔ صالح از سنگ جُنبند

ز دولاب چرخ آن کسانراست آب — که آسان نیارند در خون شتاب
چو دشمن زبون گردد احسان کُنند — بقدرت جوانمردی جان کنند
چو مجرم بخواری شود عذر خواه — برحمت کشند آستین بر گناه
توانا چو پیش تو شد ناتوان — مزن گرچه دشمن بود تا توان

کرم کُن چو دست تو بالاترست   که بخشایش از زخم زیباترست
بگاه گُنه غصّه را رخنه بنـد   که خود بی‌گناه ایمنست از گزند
تو امروز آن کن چو سودا رود   که پسندی ار بر تو فراد رود
بامرزش مجرمان کُن شمار   گر اُمیّدواری به آمرزگـار
ترا چون ز یزدان بزرگی عطاست   بتعجیل رسمِ سیاست خطاست
گر اوّل توقّف کنی در قصاص   توان کُشتن آنرا که ندهی خلاص
ولیکن چو قالب پراگنده گشت   نیارد بفرمان تو زنده گشت
چو از هم شد این خاک رنگین وچُست   نگردد سفال شکسته درست
نگه کُن که تا مادر مِهر سنج   برآن طفل خود چند بُردست رنج
که جلّاد خونی بشمشیر تیز   برآرد بیک لحظه زو رستخیز
کجا دید قصّاب رنج شبان   تبر زن چه داند غم باغبـان
چه باید ربود از کس ای کینه ساز   متاعی که دیگر نیاریش باز
چه باید چنان پیکری کاستن   که نتوان ازو مویی آراستن
درختی که عمری برآید بلند   توان در یکی لحظه پنجه فِکَند
مگو مرد صد کُشتم اندر نبـرد   یکی زنده کُن تات خوانند مرد
چو در خود نداری روانشتری   مکش تیغ برگردن دیگـری
نسوزد کسی را تب دیگران   مگر پشت دستی که ساید برآن
بهر جانور زخم جانی مزن   چه جانی که خود ناتوانی مزن
مکوش اندر آن کز تنی خون رود   که جان باز ناید چو بیرون رود
بخون ریز خلقی مشو فتنه دوست   ترا نیز خونیست آخر بپوست
برزم آنکسی را شمر گرم خیز   که با هم ستیزی شود در ستیز
زبون گشته را تیغ و خنجر زدن   بود بر رگ مرده نشتر زدن
بدنبال آهو چه پویی چو تیر   اگر شیر مردی پی شیر گیر
گوِ عزّت ار خصم خوارت نمود   چو شد خوار اگر خشم رانی چه سود
عزیزان که خشم ذلیلان خورند   شتروار خار مغیلان خورنـد
اگر چند مکرَم بود غصّه سنج   مدان کز فرو خوردن آید برنج
اگر خنجر آشامد و دور باش   گلوی مشعبد نیاید خراش
چو مرد از هنر هست مطلق عنان   نترسد ز بخشایش دشمنان

چو ماری ببند آورد مارگیر / نوازد چنان خونی را بشیر
تحمّل بهنگام صفرا خوش است / که صفرابرون ریختن ناخوش است
بلطف آنگهی کوش کایی بتاب / چو آتش نگیرد چه حاجت به آب
برآن نیکبختان هزار آفرین / کز افتادگان دور دارند کین
ز رستم فزون بود سهراب گُرد / که درمانده را دست درخون نبرد
ستوری که در حمله پوید فراخ / برافتاده زخمی نیارد ز شاخ
سگی کت بخوردن درآید شتاب / چو پیشش نشینی نشیند ز تاب
ستور و سگی کو زبون هُش بود / به از مردمی کو زبون کش بود
برو تیغ زن کو بود تیغ گیر / که زالی بود رستمی بر اسیر
چو در بند و زنجیر باشد تنی / زند گردن پهلوانی زنی
نه در شیربان از دلیریست شور / که با شیر زنجیری آید بزور
اسیری که در بندت افکنده تر / چو آزاد کردی شود بنده تر
اگر صعوه‌ای را گذاری بکام / از آن به که سیمُرغ گیری بدام
چو زر بخشی آمد بهین حدّ زیست / ببین حدّ بخشیدن جان که چیست

حکایت دو وزیر که یکی آتش خشم شاه را بدم تیز کرد و دیگری بآب دهان فرو نشاند

یکی راز شاهان صاحب سریر / قوی دستی از دشمنان گشت اسیر
بتدبیر گفت آنک هشیارتر / که دشمن بکشتن سزاوارتر
چو دستوری از رای دستور جُست / نشد رخصتش بر سیاست دُرست
برغم دل فتنه زای همه / سخن گُفت بر عکس رای همه
که در رسم شاهان بامّید و بیم / قصاص عدو سنتی شد قدیم
اگر خسرو این حکم دارد روان / بود خسروی چون دگر خسروان
وگر ز آفتی وارهاند سری / نباشد ز شاها چو او دیگری
خردمند کین داستان یاد کرد / ملک را ز خون کردن آزاد کرد
بدین یک سگالش بهنجار کار / هم این رسته گشت و هم آن رستگار
هزار آفرین بر چنان رهنمون / که پیش بزرگان نکوشد بخون

گرفتن سکندر سیمرغ شکوه خاقانرا چون مرغ چینیو شکست افگندن در جناح او و صید را در چنگال گرفته سوی دستگاه شاهی بازگشتن و آن بلند پَر پَر گم شده را بحوصلهٔ فراخ فارغ البال گردانیدن و آزاد کردن

خُجسته عمل ران این کارگاه — چنین پرده بردارد از بارگاه
که اسکندر از بخت فیروزمند — چو آورد صیدی چنان در کمند
برویش لب از عیش پر خنده داشت — بدآن زندگانی شبی زنده داشت
چو زنگی شب دید روی سیاه — در آئینهٔ عالم آرای ماه
زد آئینهٔ ماه را بر زمین — بخندید ناگاه صبح از کمین
روان کرد شه تخت جمشید را — بمنزل رها کرد خورشید را
بجولانگه آمد صف آراسته — بکوشش چو خورشید که خاسته
وز آن سوی خاقان شوریده مغز — زنا آمد فتح در پای لغز
همه شب نیاسوده جانش بتن — ز سودای گم گشتهٔ خویشتن
درین غم که تا کی شب آید بروز — که چون شمع خود را گشاید بسوز
بزد کوس و بر پشت مرکب نشست — بصحرای رزم آمد و پُرّه بست
رسولی فرستاد بر شاه روم — که تنگ آمد از وحشت این مرزوبوم
چنین تا کی از صبح گه تا بشام — سیه در زره بارگی در لگام
دو تو گشت پشت هیونان ز بار — فرو ماند بازوی مردان ز کار
بخوردن بود سیری از شهدو شیر — رها کُن که از تیغ و پیکان و تیر
تهی گشت در کِشتِ دهقان گیاه — گریزنده شد کاروانها ز راه
رعیّت برون شد ولایت خراب — نه آسودگی ماند کس را نه خواب
زبردست چون سر برآرد بجنگ — سَرِ زیردستان درآید بسنگ
چو آشوب شمشیر گیران بود — فرومانده را خانه ویران بود
بجایی که کوشند پیلان بزور — غبار مفاجا برآید ز مور
رو توسن چو گیرند با هم ستیز — گیارا بود در زمین رستخیز
تو ای تاجور کامدی در نبرد — بمردی کُن این داوری نه بمرد
بپیکار اگر بامنی کینه سنج — سپه را چه بیهوده داری برنج
چو کاری میان من و تست و بس — چه جوئیم فریاد فریادرس

بیا تا بهم دست بیرون کنیم / زره درخوی تیغ درخون کنیم
بکوشیم تا بخشش کردگار / کرا بر سر آرد سرانجام کار
ز ما هر دو تن هر که ماند بجای / بود بر سَرِ روم و چین کدخدای
چو نزد سکندر رسید این پیام / در آن کام جویی دلش یافت کام
برون راند چوگانی خاص را / شتابنده شبرنگ رقاص را
سوی حربگه راند با ساز جنگ / برآن سان که نخچیر جوید پلنگ
میانجه بخاقان خبر گفت باز / که اینک برزم آمد آن رزم ساز
دلش گرچه بودست از اندیشه پاک / درآن پیش دستی شد اندیشه ناک
ولیکن چو خود خوانده بودش‌به‌پیش / چگونه عنان تابد از گفت خویش
روان شد بجولانگری ساخته / ز رخت بقا خانه پرداخته
چو پیلان جنگی درآن لعب گاه / درآمد بشطرنج بازی دو شاه
نخست از کمان ناوک انداختند / ز یکدیگر آماجگه ساختند
چو بودند هر دو هنرمند و چُست / نیامد بر آماج تیری درست
ز ناوک سوی نیزه بردند دست / زهر دو در آن نیزه مویی نخست
به شمشیر گشتند دست آزمای / درآن هم نشد قالبی زخم سای
دو جنگی بدست آزمایی شگرف / همه زندگانی درین کرده صرف
چو کردند چندانک بود از هنر / نگشتند پیروز بر یکدگر
بنیروی بازوی پولاد لخت / دوال کمرها گرفتند سخت
چو پیلان که خرطوم درهم زنند / به‌پیچند و خرطوم را خم زنند
بتاب و توان درهم آمیختند / قیامت ز یکدیگر انگیختند
بسی دست بازی نمودند سخت / دو جانب نجنبید بیخ درخت
هم آخر قوی دست شد شاه روم / ز جادر ربودش چو نخلی ز موم
فرس تاخت بازو برافراخته / ز بازو گهی راستون ساخته
خروش از صف رومیان شد بابر / ز ترکان چینی تهی گشت صبر
درافتاد در قلب خاقان شکست / برآورد رومی بتاراج دست
سکندر بفرمود تا بی‌دریغ / سلاح افگنانرا نرانند تیغ
به پیمانشان زینهاری کنند / برآن زینها راستواری کنند
وگر کس بمردی برابر شود / نکوشند کز تیغ بی‌سر شود

به نیرنگ و هنجار اسیرش کنند   چو در ناید آماج تیرش کنند
چو رایش برین گونه دمساز گشت   سپه نامزد کرد و خود بازگشت
سرافراز گشته ز کاری چنان   بدام او فکنده شکاری چنان
بفیروزی آمد سوی بارگاه   بفیروزه‌گون چرخ بر زد کلاه
بفرمود تا جامه داران براز   قزاگند مهمان گشادند باز
گرامی یکی جامهٔ شاهوار   که نی پود او بود پیدا نه تار
پس از شستن شخص خورشیدتاب   کشیدند بروی چو برگل گلاب
چو کرد سواری ز تن دور شد   تن خاکی آئینهٔ نور شد
ملک دست بگرفت و بالاش خواند   بهم زانویی بر سریرش نشاند
دلش داد و سوگندها خورد چند   که از جان او دور دارد گزند
همه روز با برگ سازندگی   همی کرد مهمان نوازندگی
چو آمد شب تیره مهمان روز   برافروخت مه شمع گیتی فروز
ملک میزبان وار از جیب پُر   بدامان مهمان فرو ریخت دُر
بفرمود فرمانده روم و شام   که مهمان کند سوی بستر خرام
جهاندار خاقان بیدار بخت   بخرگاه خواب آمد از اوج تخت
بخواب خوش آسوده شد بی‌هراس   که بودش امان سکندر بپاس
چنین شب بسی خفت و دل شاد خفت   بامیّد آزادی آزاد خفت
شب و روز با خسرو مهر توز   ز عشرت ندانست شب را ز روز
سپاه سکندر بدان سان که خواست   بغارت همی تاخت در چپ و راست
در آن ره که یغما سر و تاج بود   سپه تا دو هفته بتاراج بود
همی لشکر چینی از بی‌سری   درآمد بزنهار اسکندری
گروهی خراشیدهٔ تیغ و تیر   گروهی بزنجیر خواری اسیر
به بنگاه رومی کران تا کران   زمین شد ز بار غنیمت گران
ز بسیاری رخت و اسپ و شتُر   دل و دیدهٔ مفلسان گشت پُر
کسی کو بخانه فقاعی نداشت   نهان خانهٔ بی متاعی نداشت
زمین خیز چین چیزهای غریب   که دلرا دهد قوت و جانرا نصیب
ز سیفور و دیبا و خزّ و حریر   ز کافور و عنبر ز مشک و عبیر
گرانمایهایی ز غایت برون   بدیدار زیبا بقیمت فزون

زده توده بر توده در هر وطن / طرایف بخرمن جواهر بمن
نه سرمایه چندان درآمد ببار / که دریابد آنرا مهندس شمار
جداگانه گنجینهٔ شاه چین / که خم گشت از آن بار پُشت زمین
بگنج سکندر فرو ریختند / دو عالم بیکدیگر آمیختند
چو آهسته شد لشکر از ترک تاز / کسی را به بخشش نیامد نیاز
سکندر بهین روزی از بامداد / بر او رنگ شد چون جم و کیقباد
ز فرخنده رایان و فرّخ پیان / برآراست باری برسم کیان
ستادند فرمان بران رو بروی / بزرگان کشیدند صف سو بسوی
خروش نقیبان برآمد بماه / زمین سای شد خسروانرا کلاه
چو گشت انجمن ز انجم آراسته / فروزنده شد ماه ناکاسته
طلب کرد خاقان آفاق را / گره باز کرد ابروی طاق را
چو آمد بر او رنگ والاش چُست / دو سرو از یکی بیخ شمشاد رست
بفرمود تا هر چه در روز کین / غنیمت بدست آمد از شاه چین
کِه و مِه سوی بارگاه آورند / کم و بیش در پیش شاه آورند
کسی کو کند رشته تا بی‌نهان / رسن در گلویش برند از جهان
چو فرمان شه سوی لشکر رسید / غنیمت زهر جانبی در رسید
ز کالا و از مردم و چارپای / بقدر سه فرسنگ پر گشت جای
چو حاضر شد اسباب چین هرچه‌بود / اسیران چین را طلب کرد زود
نوازش ز غایت فزون کردشان / رسنها ز گردن برون کردشان
بفرمود تا لشکر بی‌قیاس / دهد رخت و کالا بکالاشناس
دیودند جویندگان تن بتن / طلب کار سرمایهٔ خویشتن
ز هر جانب از بخت والای خویش / بدست آوریدند کالای خویش
همه چینیان یا همه برگ و ساز / بدرگاه شه می‌رسیدند باز
چو شد بر سر رخت خود هر یکی / نشد هیچ ضایع مگر اندکی
پژوهنده بر حکم و فرمان شاه / شد از خاصهٔ شاه چین عرض خواه
متاعی ز هر جنس بیش از شمار / که در دفتر آورد و دفتر نگار
بخاصان خاقان اشارت نمود / که بر حکم خط باز جویند زود
دویدند فرمان پذیران چو باد / نمطهای گم گشته کردند یاد

جداگانه اسباب هر کارگاه   همه باز کردند از بارگاه
زری کان تلف شد بغارت‌گری   فزودندش از گنج اسکندری
گر افساری از توسنی گشت گُم   فرس بود ناوان آن بسته دم
چو ز آن مردمیهای مردم فریب   رمیده دلانرا درآمد شکیب
جهاندار برخاست از جای خویش   بتعظیم شد پیش همتای خویش
ز مهمان نوازی شمارش گرفت   نوازش کنان در کنارش گرفت
بس آنگه دهن چشمهٔ نوش کرد   ز لعل خودش حلقه در گوش کرد
بدو گفت کایمن شو ای تاج دار   که رام تو شد گردش روزگار
اگر ناگه از دور این سبز طاق   گرفتار گشت اخترت در محاق
مه و خور که نوریست پیوستشان   گرفتاریی عاقبت هستشان
دگر روشنانرا که بینی جمال   هم ایمن نیند از هبوط و وبال
کسی را در آفاق صورت مبند   که دریابد آسائیشی بی‌گزند
جفا گرچه بی‌سیر افلاک نیست   چو من مشتری باشمت باک نیست
زمانه که دادت چنین پای لغز   درین تعبیه بازیی داشت نغز
که از کین بمهرت روایی دهد   باو رنگ مات آشنایی دهد
ز ما دور بودی گرین داوری   ترا کی شدی با من این یاوری
بسا کارکش رو بدشواری است   چو بینی ز دولت درو یاری است
کجا باز داند چو شد پای بست   که خواهد زبَرَدست سلطان نشست
چو بسته شود پیل ترسد ز مات   نداند که روغن خورد با نبات
دو روزی گر آزردی از بخت خویش   بپاداش وایافتی تخت خویش
چو ما چین گشادیم ز ابروی کین   مبارک ز سر بادت اقلیم چین
بگفت این و فرمود کارند پیش   سلبهای شاهانه ز اندازه بیش
گرانمایهایی که شایان بود   سزاوار کشور خدایان بود
بیک چشم زد خازن گرم خیز   جهان در جهان کرد گنجینه ریز
چو شه جمع دید آنچه بایسته بود   روان کرد جایی که شایسته بود
بخاقان یکی تاج زرّین سپُرد   که خورشید از آن روشنی رشک برد
ز گوهر مکلّل یکی تخت عاج   بهای وی اقلیم چین را خراج
سزاوار این پایه گنجی شگرف   که عمری در الفختنش گشت صرف

تکاور هزار اسپ تازی نژاد | بپای روان دست بُرده ز باد
هزار دگر اشتر سُرخ موی | سبق برده ز اندیشهٔ گرم پوی
غلامان رومی و قبچاق و روس | کنیزان آراسته چون عروس
ز جنس حبش خادمان سرای | ملوّن سیاهان قیمت فزای
هزاری ز هر نوع زیبا و چُست | که در حیرت آن خرد گشت سُست
همه پیش فرمانده چین کشید | سرش را ز رفعت بپروین کشید
بزرگان چین را ز پا تا بفرق | ز خلعت میان گهر کرد غرق
جداگانه بر هر گرانمایه‌ای | کرم کرد بر قدر هر پایه‌ای
بفرمود پس تا بدان عزّ و ناز | رود میهمان جانب خانه باز
سپه دار چین زان نوازندگی | ز سر یافت سرمایهٔ زندگی
چنان گشت شرمنده ز احسان خاص | کز آن بندگی خوش نبودش خلاص
فراوان در آن راحتش بود رنج | چه از بار منّت چه از بار گنج
ز بس کاندر آن داوری شاد شد | دلش صید گشت از تن آزاد شد
ز بخشایش و بخشش بی‌شمار | زبانش ز پوزش نمی‌کرد کار
بصد شرمساری و خجلت گری | بغلطید بر نطع اسکندری
نوازنده را معذرت ساز کرد | بشکر نوازش زبان باز کرد
گه آباد بر وارث ملک جم | گه ویران کند عالم آباد هم
اگر بر دلی داغ داند نهاد | برو مرهمی هم تواند نهاد
بخشم ار پشیزی ستاند ز کس | باحسانش گنجی دهد باز پس
وگر ملکی از تاج داری ربود | دو چندانش بخشد بهنگام جود
چو دشمن قوی شد زبون سازدش | ولی چون زبون کرد بنوازدش
بسا راه زن شیر مردم ربای | که گم‌گشتگان را بود رهنمای
نباشد چو تو شاه در مهر و کین | بکوشش چنان و ببخشش چنین
کجا خسروی جز تو باشد چنان | که کوشد بجان بخشی دشمنان
دگر شاه را عدو سوختن | ز تو باید این بخشش آموختن
رهی کز تو در بندگی شادگشت | کنون بنده تر گشت کازاد گشت
چنانم گلو بستی از طوق خاص | که تا روز محشر نیابم خلاص
چو بستی بقید عطا گردنم | چه حاجت رسن در گلو کردنم

هران مرغ کاسوده گشت از فراغ دلش را قفس خوشتر آید ز باغ
چو آهوی وحشی ز جو گشت رام دگر آهوانرا درآرد بدام
چو طاوس را خانه شد بوستان دگر یاد نارد ز هندوستان
نگر تا بشاهی نخوانی مرا که یکی بندهٔ خاص دانی مرا
ز بنیاد بر کنده بود اخترم دگر ره تو کردی نهال از سرم
درختی نشاندی بنیک اختری که امّید باشد کزان بر خوری
ازین پس من و خون خصمان شاه کز ایشان نه سرمانم و نی کلاه
کسی را که باشد چو من چاکری بخصمش چه حاجت دگر لشکری
مخالف چو کین آورد شاد باش حوالت بمن کُن تو آزاد باش
گرم زندگانی دهد کردگار کنم روشن اخلاص با شهریار
چو زین گونه خاقان بسی عذرخواست برآهنگ رفتن عنان کرد راست
بپای سکندر بسی داد بوس پس آنگه روان گشت با پیل و کوس
برآمد بفرخندگی بر سمند گزارنده از بخت فیروزمند
ز سر ملک را رایت افراز گشت سوی دولت آباد چین بازگشت
سکندر بفرمود تا مهتران ز فرمان روایان و فرمان بران
بتعظیم دیباچهٔ شاهیش گرایند لختی بهمراهیش
کسی کین کرم دید یا خود شنید تعجّب کنان لب بدندان گزید
چو ز آن ناحیت حاصل آمد فراغ شد از مشک چین خلق مشکین دماغ
ستوده جهان داوری نیک نام بنام نکو کرد از آنجا خرام
تزلزل در اقلیم دیگر فگند گهی تاج بربود و گه سرفگند
چو در ملک قادر بود پادشاه گهی سر زند گاه بخشد کلاه
چو ابرست فرمان ده کام یاب که بارد گهی آتش و گاه آب
بیا ساقی آن شربت خوش گوار کزو بزم گردد چو خرّم بهار
بده تا چو در تن درآرد توان گُل زرد من زو شود ارغوان
بیا مطرب اسباب میگن تمام بدآن ارغنون ساز طنبور نام
که گر چون عروسانش در برنهی می پُر دهد از کدوی تهی

نصیحت قوی بازوان که زیر دستانرا از طپانچهٔ زبردستان بقوّت پنجه نگاه دارند و مجروحی که خونابهٔ خود از پُختگی بیرون تراود بر جراحت او از سَرِ لطف مرهم نهند

کسی کو بگیتی بود هوشمند — نیابد ز آسیب گیتی گزند
باندیشه بنیاد کاری کند — کز آن خویش را در حصاری کند
به پیغولهای درکند جای خویش — که دارد درو پاس کالای خویش
گرش نیست باری ز پیوستگان — گرفتی برونیست از خستگان
ولیکن گرش فوجی اندر پیست — بهر نیک و بد عهد شان برویست
چو صد سر در آسانیت زیرپاست — بسختی سر خویش گیری خطاست
غم دیگران خور چو دستیت هست — غم خویشتن خود خورد هرکه هست
بزرگی کسی را دهد دستگاه — که دارد پناهنده را در پناه
نه ز آن ماکیان کمتری در شمار — که بر چوژگان سازد از پَر حصار
بزرگان که کهتر نوازی کنند — نه رسم بزرگان ببازی کنند
سر مرد بهر سری کردنست — چو نبود سری بار بر گردنست
ولیکن سران را توان کرد فرد — که با زیردستان بود پای مرد
کسی بر سَرِ خلق زیبد امیر — که افتادگانرا بود دستگیر
شرف کردن مردم از مردمیست — وگرنه همه آدمی آدمیست
شد از بوی خوش نافهٔ مشک دوست — وگرنه فراوان بود خون و پوست
بتنها نباشد کسی سرفراز — سر آن شد که باشد رعیّت نواز
بزرگی کزو خرد بیرون شود — اگر خود فریدون بود دون بشود
عقابی که از بیپری شد زبون — ستونه کند لیک هم بر ستون
برنگ ار چه طاوس باغی بود — گرش دُم بریزد کلاغی بود
پلنگی که بشکست پایش بسنگ — سرش را برفتن نماند درنگ
پرستارکش خدمتت کردنیست — ترا نیز تیمار او خورد نیست
ز سر گرچه پا زیر بار اندرست — چو می بنگری بار پا بر سرست
بود پا بجا تا بود سر بجای — چو سر نیست پا اندر آید ز پای

مبین در خر و بار بسیار او — تو بر گردن خواجه دان بار او
چو پُشت شُتر گردد از کژفگار — دل ساربانرا کنند خار خار
ز روی خرد مهترانرا پسند — که از کهتران باز دارد گزند
گر از فتنه یک پای بی‌تیشه نیست — چو داور قوی باشد اندیشه نیست
اکرمیش در شهر گرگان بود — نرنجد چو زآن بزرگان بود
چو سرسبزی خواجه باشد بجای — چه اندیشه از دشمن سبزپای
سگی خُرد را دان شبانی بزرگ — که بزغاله‌ای را رهاند ز گرگ
جهانداری آنرا مسلّم بود — کزو رخنهٔ فتنه محکم بود
بهنگام فتنه مکن بی‌غمی — که باشد سرانجام آن درهمی
چراغی که در خرمنی برکنی — بکُش ورنه خرمن درآن سرکنی
چو سیلاب تند آید از برزنی — ز سوراخ موری کند روزنی
بغوغا و شور ابلهان خوش بوند — ولی کاردانان مشوّش بوند
دهل کاردش نوبتی در نفیر — بود شادی کودک و رنج پیر
مکُن تکیه بر خاطر هوشمند — که زیرک‌تر از تست چرخ بلند
بود پاسبان گرچه هشیارتر — همه حال ازو دزُد بیدارتر
ز جور جهان گر تویی تنگ خوی — جهان کار خود کی گذارد بکوی
بداندیش کو باتو بد می‌کند — زیانت از پی سود خود می‌کند
غری کو بغارت ببندد میان — درالفختهٔ خویش بیند زیان
کدیور ز باغ ار ندزدد ترنج — ز بی نانیش مُرد باید بکنج
کهن گرگ ناشامد از خون میش — بود بی‌گمان تشنهٔ خون خویش
چنان باید اندر جهان زیستن — که از فتنه ایمن توان زیستن
اگر بر سَرِ کهتران سروری — حمایت قوی‌دار تا برخوری
چو خوش خُسپد اندر پناهت کسی — بدان خواب تو نیز خُسپی بسی
وگر کهتری در سر آیی گریز — که هنگام خفتن نگویند خیز
ز دهر زبون گیر چون آگهی — رهاننده‌ای جوی تا وارهی

حکایت شتر دهان بسته و فریاد رسیدن موش

شگرف اشتری را بهنگام گشت / نگه کرد موشی به پهنای دشت
بدو گفت کای ره رو بـردبار / رسن جُست کُن چون گسستی مهار
کمینهاست اینجا بسی ز آسمان / از آن کسی شو که یابی امان
شتر بانگ برزد که خاموش کُن / بمقدار خود گفت باید سُخن
وجود تو زین گونه خرد و حقیر / مشو با بزرگی چو من خردهگیر
شتر چون نکرد نصیحت بگوش / دکان بست موش نصیحت فروش
بسوراخ رفت آن غبار افگنان / شد این سوی دیگر مهار افگنان
بهر شاخ خاری که شد سرفراز / بلا را همی داد رشته دراز
همی گشت شاخ افگن و خارکن / که پیچیده گشتش بشاخی رسن
دو روز و دوشب ماند بیتوش و تاب / اجل را همی دید هر دم بخواب
چو دل ز آن زبونی بریش آمدش / نصیحت گر رفته پیش آمدش
بدوگفت چونی و ز آن کیی / بدین چاشنی میهمان کیی
شتر گفت دریاب کان توام / بنزل کرم میهمان توام
به ار بندهٔ خویش خوانی مرا / وزین بندگی وارهـائی مرا
چو عجزی چنان دید چاره سگال / بعاجز رهائی بریدش دوال
درین ره که در سر کلاهی نرست / پناهندهٔ بـی پناهـی نـرست

عزیمت سکندر سوی دیولاخ یاجوج و ماجوج و بعضی را بتیغ کوه و درّهٔ غار کشتن و در آن رخنهٔ بلا بر آهن گران سنگ و خشت پولاد سدّ بستن

گذارش گر نقش دیرینـه ساز / چنان بندد این پرنیانرا طراز
که چون چیره شد کارفرمای روم / بمشرق درون بر بسی مرز و بوم
از آن دل که دولت سگال آمدش / عزیمت بسوی شمال آمدش
گرفت آن طرف نیز یکسر بزور / بدریای خزران درافگند شور
ز طاعت بآلانیان تاج داد / سَـرِ روسیانرا بتاراج داد

چو بر عرصهٔ روشنی دست یافت   بتاریکی آب حیوان شتافت
چو ز آن چشمه عمر لب تشنه ماند   جنیبت ز ظلمات بیرون جهاند
سوی چشمهٔ روشنی کرد روی   به بی‌آبی از خویشتن دست شوی
سخن گوی دیرینه جادوی پیش   که جادوگری کرد از اندازه بیش
بشرحی که بست این ورق را طراز   ازین بیش بیرون نیفگند راز
چو زین نکته راه معانی گشاد   نم از چشمهٔ زندگانی گشاد
از آن چشمه بر ما سیاهی گذاشت   گهر بستد و گوش ماهی گذاشت
چو نگذاشت او می بشیشه درون   من ار شیشه شویم چه آید برون
چو تاراج شد زلّه بر خوان میر   من از ریزه چینی ندارم گزیر
چو دهقان کند خرمن از دانه پاک   بود عاقبت قوت موران بخاک
گل از بوستان باده نوشان برند   خس و خار هیزم فروشان برند
چو آمد جهاندار دریا درون   ز تاریکی آب حیوان برون
در آن ره که نطعی نه هموار داشت   سپاه از روش رنج بسیار داشت
زلرُو لرو بیشه و سنگ لاخ   سُم باد پایان شده شاخ شاخ
علف را چنان بر عدم شد برآت   که نایاب شد نان چو آب حیات
فراخی ز مطبخ برون برده رنگ   ز تنگی دل همگنان گشته تنگ
کسی را که صد گنج دینار بود   شکم خالی و دل گران بار بود
بجایی که باید شکم کرد پُر   یکی دانهٔ جو به ز انبار دُر
توانگر که مالش جهانی بود   چو بینیش محتاج نانی بود
چو بی توشگی در تن آرد شکست   تواناتری را کند زیر دست
اگر آدمی پادشه یار هیست   دلش پُر مدان گر تهی که تهیست
بمجلس می و میوه حالی بود   قدح بشکن ار کاسه خالی بود
دل شاه رنج از همه بیش داشت   که بار همه بر دل خویش داشت
از آن غم چو کارش بسختی فتاد   رهانندهٔ خویش را کرد یاد
شبی شد ز هم صحبتان گوشه گیر   بپوزش گری پیش پوزش پذیر
بخواهش نظر سوی بخشنده داشت   شب بندگی را بجان زنده داشت
چو با منعم خود بسی راز گفت   سروشی پدیدار گشت از نهفت
سکندر نشسته چو بی توشه‌ای   که دادش ز انگور تر خوشه‌ای

بدو گفت کازاد باش از گزند
که برداشت ایزد ز کار تو بند

ز باران اشکی که چشمت گشاد
بری داد زین گونه شاخ مراد

نهادی چو در چشمهٔ عمر روی
شدی آب نادیده زودست شوی

بسی رنج دیدی بپویندگی
بسی حیله کردی بجویندگی

خدایی که در کارگاه مراد
نکردست رنج کسی را بباد

چو بر قسمتِ رزق پروانه داد
بپاداش آن آبت این دانه داد

گرت چاشنی بخشد این سلسبیل
کنی چشمهٔ زندگانی سبیل

یکی خضر از آن چشمه شد زنده نام
تو زین عالمی زنده گردان تمام

همه عمرت این توشه یاری رس است
ترا و همه لشکرت را بس است

صلاده برین میوه هرجا که هست
که هم نُقل و هم باده داری بدست

درون تن این تحفهٔ جان نواز
بود تا بیک سال مهمان نواز

نه در خوردنش بینی از دانه فرد
نه سالی خورش جوید آنکس که خورد

تنومند را تازه گردد روان
توانا شود مردم ناتوان

ولی چون سپه یافت خرسندیی
درآید بدلها تنومندیی

چنانست فرمان یزدان پاک
که ساکن نمانی درین تیره خاک

ازینجا بجنبی چو دریای آب
سوی کوه یاجوج رانی شتاب

جهاندار از آن روزیی بی‌قیاس
بسی گفت روزی رسانرا سپاس

چو خورشید رخشنده بنمود تاج
برآمد چو خورشید برتخت عاج

به آئین اسکندری داد بار
برافگند پرده ز در پرده دار

بفرمود تا مردم از خاص و عام
ز لشکر کنند سوی خرگه خرام

ندای نوازش بصحرا رسید
طلب کار گوهر بدریا رسید

بدرگاه راند آدمی فوج فوج
سپاهی چو دریا درآمد بموج

زمین ز آن نویدی که خوش کردگوش
چو صحرای محشر درآمد بجوش

کسی کامد از پیرو برنا و خرد
بدست خودش دانه‌ای می‌سپرد

بدان دانه خلق شکم سوخته
شتابان چو گنجشک آموخته

کسی را که نوبت رسیدی فراز
ربودی ز مخدوم کهتر نواز

بدریوزهٔ نفس دوزخ سرشت
سپردی بدوزخ نشان بهشت

ز پژمردگی زنده گشتی تنش
چو شمعی که افزون کنی روغنش

جهاندار تا هفت روز تمام — بدان دانه آورد دلها بدام
سپه را که در ناله و وای بود — شکم پُر شد و خوشه بر جای بود
چو لشکر همه سیر گشت از خورش — گرفت از غذا سینها پرورش
ز آرامشِ معده دل شاد گشت — ز وام شکم گردن آزاد گشت
شه مهربان طبع پاکیزه خوی — بتیمار درماندگان کرد روی
بفرمود تا مردم و چار پای — که از ماندگی مانده باشد بجای
خرامان و آهسته ز آن مرز و بوم — گرایند منزل بمنزل بروم
خود از کوچگه کرّه بیرون جهاند — جریده سوی کوه یاجوج راند
بکوه و بیابان و لرو دره — بهنجار می‌شد سپه یکسره
در آن ره که شد نرخ صد جان پشیز — خضر پیش روبود و الیاس نیز
پس از چارماهه گزند سفر — کشیدند در کوه یاجوج سر
چه بینند محنت ستانی درشت — که بیننده را زود و تا گشت پشت
زمینی ز دوزخ غم‌انگیزتر — گُلش خار وخار از سنان تیزتر
علم برده هر کوه بر اوج میغ — ز ابر سیه آب داده بتیغ
سراندازد از تیغ‌گاه ستیز — کله می‌فگند از سر آن تیغ تیز
بهرکوه غاری چو دریای ژرف — بهر غار در اژدهایی شگرف
چنان خاکدانی عقوبت سرشت — شد از موکب خسروی چون بهشت
چو شاه اندران داوری پی فشرد — علم بر دَرِ غار یاجوج بُرد
بفرمود تا خیمه را هر گروه — بدوزند دامن بدامان کوه
برآورد دهلیز و برزد سریر — از آنجا بقدر دو پرتاب تیر
خبر شد باقصای آن مرز و بوم — که بگذشت از آن کوه دریای روم
نواحی نشین مردم آن دیار — که بودند پنهان بهر کنج غار
زیاجوج وحشی بجان آمده — ز بیدادشان در فغان آمده
چو دیدند کامد پدید از نوی — ستم دیده را داد بخشی قوی
از آن گوشه‌گیری براه آمدند — تظلّم کنان پیش شاه آمدند
بفریاد گفتند کای دستگیر — ز بیداد یاجوج ظالم نفیر
برون می‌گرایند ازین تنگنای — بتندی چو ترکان مردم ربای
بچنگال شان هرچه افتد کمست — اگر چارپایست وگر مردمست

که یارد که شانرا کند رخنه سخت	جز اقبال فرمان ده تاج وتخت
مگر بخت بیدارت آرد شتاب	که آن فتنه را چشم بندد بخواب
چنین کار نبود ببازوی کس	جز اندازه بازوی تست و بس
بسیمای تست این سعادت پدید،	که سدّی برین درتوانی کشید
بسی زین نمط زاری انگیختند	سرشکی بزاری فرو ریختند
ز بس زار نالیدن آن گروه	ببانگ صدا ناله می‌کرد کوه
دل آزرده شد خسرو روم را	نوازش بسی کرد مظلوم را
بامید چون کردشان تن درست	خبرهای آن وحشیان بازجست
که چونند و چندست مقدارشان	چه ره دارد اندیشهٔ کارشان
شناسنده‌ای را از آن کارگاه	جبین سود برمفرش بارگاه
چو برداشت سر زان سرافکندگی	سخن گفت بر قدر دانندگی
که گیتی پناها جهاندار باش	شب و روز چون بخت بیدار باش
جهان در پناه تو آسوده باد	بداندیش از اندیشه فرسوده باد
چراغ جهانرا ز روی تو نور	دم سرد خصم از چراغ تو دور
از آن دیو خویان چه رانم سخن	که دیوانه گردد سپهر کهن
گروهی بهر سو چو دیوان بگشت	گروه برده در تک ز غولان دشت
فزون از شمردن گروها گروه	چو ریگ بیابان و خاشاک کوه
مثل گر بدریا کنند آب خورد	بیکدم ز دریا برآرند گرد
بهرسو که در پیش گیرند راه	نه گل ماند اندر زمین نی گیاه
بکوتاه چشمی سگ جیفه جوی	بگوش دراز از خران برده گوی
نه شرمی و نی بینشی دلنواز	درآن چشم کوتاه و گوش دراز
تَنِ پا چو دامن فرو هشته گوش	نه ز آن دامنی کو بود عیب پوش
بهنگام خفتن بخسپند سیر	یکی گوش بالا و دیگر بزیر
قباشان همانست و جوشن همان	حریر برو حُلّهٔ تن همان
شکن بر شکن چین ابروی‌شان	کشان ریش تا زیر زانوی‌شان
گلیمی ز موی گشن بروجود	مژه زرد و رو سرخ و دیده کبود
برون آمده نیششان چون گراز	شکم پهن و پا خُرد و ناخن دراز
برهنه بهم دیگر آیند گرم	ز فرزند و مادر ندارند شرم

ز بی دانشی همچو خرس و خروس — بخواهر زنی کُشته مادر عروس
بشهوت شب و روز با هم بکار — نمیرد یکی تا نزاید هزار
در آن کوه بی‌میوه و جای شوم — که دروی همایون توان گفت بوم
نباشد چو چیز دگر قوت شان — بود بهترین طعمه خرتوت شان
شَهِ کاردان کان حکایت شنید — عجب ماند و لب را بدندان گزید
هوس گرم شد طبع جوشیده را — که بیند تماشای پوشیده را
ز لشکر گزین کرد مردی هزار — شتابنده چون باد در وقت کار
ز گوران سبق برده هنگام گشت — گرفته بتگ آهوانرا ز دشت
ز گرمی جهنده برابرش چو برق — ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
بپیکانِ چو موی خارا شکاف — ندیده کسی پشت شان در مصاف
چو شیر درنده بشمشیر و تیر — بمردی و مردافگنی بی‌نظیر
بفرمود تا هر همه یکسره — کمین ساختند از درون دره
بهرگوشهٔ غار پنهان شدند — برآن فتنها فتنهٔ جان شدند
چو بکر فلک در عماری نشست — شب تیره در پرده داری نشست
عروسان شب زیور آراستند — فلک را بگوهر برآراستند
فلک پرده ز آن لعبتان باز کرد — جهانبازی لعبت آغاز کرد
رسیدند بازی کنان فوج فوج — زد از دیو مردم همه دشت موج
چو طفلان بمهتاب بازی کنان — لب از آب بینی نمازی کنان
نشستند در زیر هر خار بُن — بهم انجمن انجمن در سخن
چو دیدند نخچیر سازان براه — که نخچیر بیرون زد از صیدگاه
کمانها کشیده برآهنگ کین — چو شیران برون تاختند از کمین
دران وحش صحرا درآویختند — گرفتند و کشتند و خون ریختند
بکشتند چندی بشمشیر و تیر — دگر زنده کردند لختی اسیر
ز چنگال آن قوم بی‌باک نیز — فروشد فراوان جوان عزیز
سراسیمه شد مرد از آن بدرگان — چو شیری که افتد میان سگان
برآن گونه کندند پولاد را — که میتین پولاد بنیاد را
بدندان همه حلقهای زره — بریدند یک یک گره بر گره
همه شب هزبران جنگی بپای — در آن فتنه بودند دست آزمای

چو گُلهای سیّارگان بردبار | پر از سبزه گشت این همایون سواد
درفشنده شد چشمهٔ آفتاب | زهر سوی فتنه درآمد بخواب
ز زنبورک مرد کامد بـزور | ۲به زنبور خانه درافتاد شـور
بجوش آمدند آن ، سگان صدهزار | چو موران ز سوراخ و ماران ز غار
برغبت شتابنده سوی هلاک | نه از دشنه ترس و نه از نیزه باک
دوان سوی شمشیر و خنجر بلاغ | چو پروانه‌ای کوزند بر چراغ
بهر حمله صد وحشت انگیختند | بهر مرد صد کان درآویختند
یلانی که رستم نشان آمدند | از آن دیو بازی بجان آمدند
باندازهٔ زوربازوی مـرد | نمودند با دیو مردم نبـرد
ولیکن چو موج بلا بود سخت | بسیلاب طوفان درافتاد رخت
یکی تن که در پیش صد تن شود | اگر خود تهمتن بود زن شود
بسا بچّهٔ شیر در روی خاک | که گردد ز غوغای موران هلاک
ز چندان نبرد آزمای سره | چهل تن برون آمدند از دره
دگر جمله خفتند بر نطع جنگ | ز آسیب دندان و آزار چنگ
ز پولاد پوشان خنجر گذار | دَرِ رخنه را گشت از آهن حصار
گروهی کز آن در برون تاختند | سر خویش در دست خون باختند
ز بس تیغ راندن چو آب روان | فرو ماند بازوی مرد از توان
ز خون غرق شد گرچه کهسار ودشت | ز دریای شان قطره‌ای کم نگشت
زبون گشت شاه اندر آن داوری | باندیشه جُست از خرد یاوری
در آئینه‌ای رای بسیـار دید | نشد صورت چاره دروی پدید
بآخر برآن یافت خاطـر قرار | که رخنه بآتش کنـد استوار
بفرمود تا در گذرگـاه تنگ | ره از چوب کردند محکم چو سنگ
برافروختند آتشی تا سپهـر | که ازدود آن تیره شد ماه و مهر
رقیبان نشاندند تا صبح و شام | فروزنده دارند آتش مدام
همه مردم و چارپای و سپـاه | بماندند از آن آتش اندر پناه
چو دروازهٔ فتنه شد نـاپدیـد | دَرِ چاه را یافت دولت کلیـد
جهان پادشا بر سریر کیان | برآمد بر آئین فرّخ پیـان
بزرگان درگاه را بـار داد | پناهنده را رونق کار داد

اسیران یاجوج را جُست پیش   بدیدن هوس کرد از اندازه بیش
دویدند جمعی ز نظّارگان   طلبگار آن آدمی خوارگان
رسن بسته بر شاه بردند شان   بخاصان درگه سپردندشان
سکندر ز نظّارهٔ آن خیال   بحیرت همی شد ز حالی بحال
بفرمود کز مطبخ آرند خورد   ز بریان سرخ و ز حلوای زرد
فراوان فشاندند از آن جمله چیز   بدلداری میهمان عزیز
چو آماده شد نزل مهمان تمام   دل میهمانان درآمد بدام
نمودند از آن سان بخوردن شتاب   که آتش بخاشاک و تشنه به آب
نه چون سگ بخوردن ادب پیشه‌ای   نه زان بستگی در دل اندیشه‌ای
گه این روی آنرا بناخُن درید   گَه او پشت این را بدندان گزید
چنان خوانچهٔ پُر ز چشم تهی   بخوردند تا چشم بر هم نهی
برآن گونه دندان زدند از توان   کز آن آسیا آرد گشت استخوان
در آئین شان خلق نظّارگی   بحیرت فرو مانده یکبارگی
چونان خورده شد شاه مهمان نواز   بریحان می‌گشت شان جان نواز
بفرمود تا همچو گرداب ژرف   نهادند پُر می طفاری شگرف
برآن آب کاتش برآرد ز مغز   نمودند رغبت حریفان نغز
چنان درکشیدند بی‌باک و شرم   که باران باریک را ریگ گرم
چو در مغزشان باده برکار گشت   ز سر فتنهٔ خفته بیدار گشت
از آن نرم خویی فرود آمدند   چو زاغ و زغن در سرود آمدند
نشستند با هم بگفت و شنید   زبانی دَرِ خنده‌ها را کلید
زمی هر کلاغی شده بُلبُلی   فکنده در آن بوستان غُلغُلی
ملک با دلی حکمت اندوخته   در آن تنگ چشمان نظر دوخته
بدشمن کزان گونه بیچاره بود   همه روز مشغول نظّاره بود
چو در سدّ اسکندری رفت مهر   بیاجوج بازی درآمد سپهر
فروزنده شد ماه ناکاسته   چو اسکندری موکب آراسته
همه شب ملک شیشهٔ می بجنگ   همی ریخت گوهر باو از چنگ
بهر جرعه گنجینه‌ای می‌فشاند   غباری ز هر سنیه‌ای می‌نشاند
نوای چکاوک ز رود و رباب   همی‌کرد خون در رگ زهره آب

کرشمه کنان ساقی نیم مست   ز خونریز مستان پیاله بدست
چو می‌داد ساغر نشیننده را   دل از دست می‌برد بیننده را
ندیمان خوش طبع بیدار مغز   غزل خوان شده بر نمطهای نغز
از آن بلبلان خوش و نغز گوی   شده بزم چون بوستان تازه روی
ز بس شمع کو عالم افروز بود   شب تیره روشن تر از روز بود
چو دست سحر زین شد هفت جوش   بر اورنگ پولاد رخشان بدوش
بکهتر جهاندار فیروزمند   بر اورنگ شاهی برآمد بلند
عنان داد دل را بنیک اختری   باندیشهٔ سد اسکندری
بفرزانهٔ فرمود کز هر دیار   مهیا کند جمله اسباب کار
ارسطوی دانا فرو ریخت گنج   بدین داوری گشت سرمایه سنج
بهای متاعی که بایسته بود   بدامان جوینده دادند زود
دویدند جویندگان سو بسوی   ز بهرمس و آهن و سرب و روی
منی گر بخروار زر یافتند   خریدند چندانک دریافتند
نه آهن‌ز آهن اگر بود ریم   چو آب روان می‌فشاندند سیم
وگر جایی از روی یاز آهنی   شنیدند کانی و یا معدنی
چو آهن فشردند در سنگ پای   ربودند چون سنگ آهن ربای
ز بهر اساسی بر آن گونه سخت   کشیدند شش مه بدرگاه رخت
چو ساز عمارت شد آراسته   ز دلها شد آن بار برخاسته
نشستند پولاد کاران روم   که پولاد بر دست شان گشت موم
ز نالیدن پُتک کر گشت گوش   ز سندان بعیّوق برشد خروش
دمی کز دَمهِ کوره را گرم کرد   نه آهن که الماس را نرم کرد
بفارغ دلی جابجا تن زدند   همه‌روزه و شب خشت و آهن زدند
چو در کورها پخته شد کار خشت   جهان سکّهٔ گِل برآهن نبشت
خداوند فرمان بعزمی درست   ببنیاد سنجی میان کرد چُست
سپه جُست و حشری بانبوه کرد   عزیمت بدروازهٔ کوه کرد
پس و پیش در کوشش آمد گروه   چپ و راست در کاوش افتاد کوه
چنان تیشه زد مرد پولاد چنگ   که آتش برون آمد از ناف سنگ
ز بس کاهنش سنگ را تاب داد   ز تحّت‌الثری تیشه را آب داد

ز کاویدن سنگها در شتاب   نخست آتش آمد برون آنگه آب
ز گرمی سنگ آتشی گشت تیز   شتابان تر از آب در آب خیز
چو آتش چنان دید پولاد را   که در آب ره کرد بنیاد را
بفرمود کاهن در آتش نهند   چو پولاد کز آتش آبش دهند
اساسی کز آن سان بتمکین کنند   بدان خشک پولاد سنگین کنند
رسیدند بنیاد سنجان چو باد   اساسی نهادند محکم نهاد
بهر روی فرشی که انگیختند   برو روی حل کرده می‌ریختند
شکافی که در عرض و در طول بود   بجای گِلش روی محلول بود
بناش از کم و بیش طرزی نداشت   چو پولاد یک لخت درزی نداشت
نهانی به پیغولهٔ آن اساس   دری برکشیدند عالی قیاس
گزی شصت و پنج از فراخیش ساز   صد و پنجه اندر درازا دراز
یکی قفل شش پهلو انگیختند   بزنجیر ده گز درآویختند
گزی هشت کرده کلیدش پدید   سه در چار دندانهای کلید
هرآن طول و عرضی که در کار بود   باندازهٔ خود گران بار بود
چو سدّ سکندر شد آراسته   شد آشوب خصم از میان خاسته
سکندر ز توفیق کاری چنان   که برخاست از سینه باری چنان
دو روز و دو شب روی بر خاک سود   خداوند خود را پرستش نمود
سوم روز کاسکندر صبح گاه   برآورد تا اوج گردون کلاه
جهاندار بر تخت زر بار داد   بکوشند گان گنج بسیار داد
کسانی که از بازوی چاره سنج   ببنیاد سنجی کشیدند رنج
نمود از کَرِ برگ سازندگی   بمقدار هر کس نوازندگی
چو پاداش رنج کسان داده شد   بقدر عمل قیمت آماده شد
ز گردن فرازان لشکر سری   نشاند اندر آن عرصه با لشکری
کم و بیش آن کشور او را سپُرد   که یابد ازو فتنها دست برد
بضبط آورد کشور از طوق و تاج   ز کشورنشینان ستاند خراج
عمارت کند جمله ویرانها   ز دهقان بکشت افگند دانها
شب و روز دربانی سَدّ کند   یکی سدّ بنیروی خود صد کند
کند نامزد مردم از روم و روس   که کوبند بر در شب و روز کوس

بغلغل در آرند کوس و درای / جهان کر کنند از دم کرّنای
بدان تا در آن حصن بی‌فتح‌وباب / رودفتنه زان نغمهٔ خوش بخواب
چو دانند کانجاست خیل و سپاه / هراسنده باشنداز آن کارگاه
چو زان کار شه را دل آسوده‌گشت / همان فتنه بوده نابوده گشت
علم را سوی روم پرواز داد / فرس را برفتن عنان باز داد
بیا ساقی آن بادهٔ چون عقیق / که هم کوثرش نام‌شد هم رحیق
فرو ریز تا چون بکشتی شود / خراباتی از وی بهشتی شود
بیامطرب، آن چاشنی بخش‌روح / که هم‌صبح ازو خوش بود هم‌صبوح
فرو گوی و مجلس‌پر آوازه کُن / دل وجان می‌خوارگان تازه کُن

نصیحت گردکنندگان درم‌و دینار که چون زخم تیر چرخ بی خطا می‌بیند این مدورات بدست خود سپری کنند و دل در گره سیم نبندند بلکه این مسین قلب را در دل گره نزنند که هیچ سرهٔ قلب را گره نبندد

زهی بخت بیدار آن نیکبخت / که‌ندهد بدزدان درین خانه‌رخت
مزاج جهانرا که باکس نساخت / شناسد بر آن سان که باید شناخت
چو دریابد از راه دانندگی / که هیچست سرمایهٔ زندگی
فراهم کند مرهمی چند را / شمارد بشادی دمی چند را
خورد نقد خود با دم نای وکوس / بافسوس خواران‌گذارد فسوس
کزان پس که شد خوابگه در مغاک / بجز خاک خوردی نباشد بخاک
بیا تا بشادی و فرخندگی / برآریم باهم دم زندگی
بهم صحبتان دوستگانی دهیم / نشینیم و داد جوانی دهیم
اگر بازو کاویم بنیاد را / بنابر غمست آدمیزاد را
چو غم راکرانه پدیدار نیست / به از شاد بودن دگر کار نیست
کسانی که رخت از جهان برده‌اند / همه در غم زیستن مرده‌اند
کِه ومِه طلب کار عمرند وبس / کسی را بمردن نیاید هوس
بقا را چو تنگست جای درنگ / چه داریم دل نیز بیهوده تنگ
یک امروز در خوشدلی رو نهیم / غم دی و فردا بیکسو نهیم

دل امروز در بند فردا ممان / مگر تا بفردا نیابی امان
بعمری که نقدست و زغم‌تهیست / غم عمر نسیه خوری زابلهیست
چو خواهی غم وشادمانی گذاشت / جهان خوش گذار ار توانی گذاشت
بمی تازه گردان دل ریش را / رها کن حساب کم‌و بیش را
متاعی که ده روزه مهمان تست / بخور کانچه خوردی همان زان‌تست
درم‌درجهان بهر خوش خوردنست / نه از بهر زیر زمین‌کردنست
زری را که درگورکردی بزور / چو گورت کند سر بر آرد ز گور
نه بهتر ز تست آن گِل زر نمای / که او ماند و تو نمانی بجای
گره گر تهی گشت بد خو مباش / سفالی دو سه در جهان گو مباش
کسی‌بر سفالی چه‌نالان بود / که بازیچهٔ خردسالان بود
دو رویی گزوده دلست‌آدمی / بده تا پدید آیدت خرّمی
درم چون توان داشت در دل‌نگاه / که گر مشت بندی شود کو سیاه
درین‌روضه تخم عمل بیش کُن / کشاورزی دانهٔ خویش کُن
بدل دانهٔ حرص چندان مکار / که آخر پشیمانی آرد ببار
خود از بهر خود ده گرت‌هست‌چیز / که ندهد کس از بهر تو یک پشیز
ستاننده هر جای بینی بسی / رساننده دشوار یابی کسی
جهاندار از آن قبلهٔ مدخلست / که چیدن خوش وریختن مشکل‌است
خسان ذرّه ذرّه بیکجا نهند / کسان توده توده بیغما دهند
بهم کردن تار جولاه راست / چو دیبا شود بخشش شاه راست
بُرد کشت بان خوشه خوشه‌بداس / دهد تنگ تنگ‌آسیابان درآس
خزینه باندوختن خاص نیست / که دُر دَرِ خورگوشِ غوّاص نیست
بمنعم ندادست روزی رسان / مگر بهر آسایش مفلسان
درختی که دور افکند برگ و شاخ / کند سایه بر زیر دستان فراخ
کند کشت دهقان چوبی خوشگی / جهانی بمیرد ز بی توشگی
اگر ابر بارنده گردد بخیل / نه بر آب خود دجله ماند نه نیل
کسی کز پی سیم کان می‌کند / بمزدوری حرص جان می‌کند
نگر تا چه خون‌خوردی از حرص‌وآز / که نقدی بدامانت آمد فراز
از آن‌بار صد کوه بر گردنست / کم از صد یکی در شکم خوردنت

خری را که بیکار خربنده کُشت / دو جو در شکم به که ده من بپُشت
بخور آنچت امروز با هم بود / که روزِ دگر روزیی هم بود
چو روزی خوری بهر فردا مپای / که نااعتمادی بود بر خدای
اگر مایه داری چرا کم خوری / چو بخشنده داری چراغم خوری
چو روزی نخواهد کم وبیش گشت / نشاید بهمّت کم اندیش گشت
بر آن تنگ روزی بباید گریست / که از بیم تنگی بود تنگ زیست
ازین غم که بی‌توشه ماندن بلاست / همه عمر بی توشه بودن خطاست

حکایت حریصی که با صد دینار مغربی چون خورشید همه شب در آرزوی قرص خور بود و بامداد که قرص خور پیدا شد آن حریص بامداد در قرص خور می‌دیدو حسرت میخورد تا چندان حسرت بخورد که بمرد

در افتاد قحطی بشهری درون / که می‌مرد مردم ز غایت برون
حریصی که دینار بودش هزار / بدریوزه کردی گران روزگار
رسیدش چو برداشت از جان امید / پس از فاقه‌ای چند قرصی سپید
همی کرد از دور در وی نگاه / بر آن سان که مردم بخورشیدوماه
اگر چش تهی گه پُر آزار بود / تهی چشمیش مانع کار بود
همه روز از آن‌حسرت آزرده ماند / شب او مرد و آن لقمه ناخورده ماند
جوبی برزید مرد هنگام برگ / فسوسی نیرزد بهنگام مرگ

ساختن سکندر برگ مجلس درباغ‌وبانوشین لب چینی نوش داروی لبالب نوش کردن و چنگ زدن آن شاهین‌شاه شکار و دل ربودن از شاه و سیر کردن شاه او را از خاصهٔ سرخاب و خون بط و گردن کلنگان

کشایندهٔ نافهٔ این سواد / سَرِ نافهٔ چین برین سان گشاد
که چون فرّخ اسکندر سرفراز / بفیروزی از ملک چین گشت باز
بر آن شدکه‌فارغ دل و شادکام / از آن کام دل کام گیرد تمام
ز چین گر چه چندان غنیمت نبرد / کنیفوی چین را غنیمت شمرد

بهین روزی از موسم نوبهار — کِه گیتی شد از خرّمی چون نگار
هم از اوّل بامداد آفتاب — بفرخنده طالع درآمد ز خواب
ز باد بهاری هوا مشک بوی — عروس جهان ز آب گُل شسته روی
شده جلوه‌گر نازنینان باغ — رخ آراسته هر یکی چون‌چراغ
بساط گل از سبزهٔ گُلشن شده — چراغ گُل از باده روشن شده
بلاله ز فردوس جام آمده — ز رضوان بگلبن سلام آمده
شده مشکبو غنچه در زیر پوست — چو تعویذ مشکین ببازوی دوست
بنفشه سَرِ زلف را خم زده — گره در دل غنچه محکم زده
گشاده گُل لعل جُلباب نور — نظّاره کنان چشم نرگس ز دور
زبس‌تّری اندام زیبای گُل — شده لرز لرزان ز سرمای گُل
شده سرخ گل مُفرشِ بوستان — بصحرا برون آمده دوستان
برون کرده سوسن زبانی خموش — همی کرد هر دم تقاضای نوش
هوا بر سَرِ سبزه می‌ریخت سیم — مراغه همی کرد بر گُل نسیم
بهر چشمه منقار بط آب گیر — چو مقراض زرّین بقطع حریر
بهر شاخ مرغ ارغنون ساخته — بهر نغمه گلبن سرانداخته
از آن نغمه کو غارت هوش کرد — مغنّی ترنّم فراموش کرد
غزلخوانی بُلبُل صبح خیز — تمنّای میخوارگان کرده تیز
ز آواز درّاج و رقص تذرو — سبک گشته در خاستن پای سرو
زنالیدن قمری خوش نوا — کبوتر معلق زنان در هوا
بروزی چنین نغز و عشرت فزای — سکندر سوی بوستان کرد رای
کس از نامداران نه در پیش‌وپس — تنی چند خاص از غلامان‌وبس
بفرمود اشاقان درگاه را — زدن بر لب جوی خرگاه را
گُل و میوه و نُقل ومی خواستن — ملوکانه بزمی برآراستن
ولیکن بشرطی که در بزمگاه — تهی گردد از خویش و بیگانه راه
کس از جنس مردان نماند بباغ — بجز لعبتانی چو روشن چراغ
کمر چُست کردند اشاقان کار — بفرمان بری پیش فرمان گذار
مرادی کاشارت زدرگاه بود — بیک چشم زد در نظرگاه بود
برآمد سراپرده بر اوج ماه — سرنوبتی شد برابرِ سیاه

رسیدند شکر لبان در زمان
چمن گشت خالی ز نامحرمان

نماند آنچه خارست گرد گلی
وگر ماند ریحان و یا سنبلی

ز خوبان زمین جنّت آباد گشت
گُلستان پُر از سرو آزاد گشت

صنوبر قدانی چو گلنار تر
برخساره خون کرده گُل را جگر

بناگوش شان‌پُر ز یاقوت و دُر
دهان و لبی نیز ازین‌مایه پُر

لبی پُر می و دُر خوی انگیخته
گلاب و شکر باهم آمیخته

همه ناز پرورد و نازک خَرام
مَهِ نیمه و آفتاب تمام

ز بیداری فتنه خون خواره‌تر
ز خواب جوانی ستم کاره تر

مسلسل بسی دل بیکسوی شان
معلّق جهانی بهر موی شان

نهفته بعنبر گُل خویش را
نظر بسته چشم بداندیش را

بهر نازی از نرگس پُر خمار
خدنگ افکنانی فرشته شکار

همه نار پستان و نارنج بوی
ببرده ز نارنج و نار آب روی

سخن گوی و بربط زن و خوش سرود
چو آب روان دست ایشان برود

خرامان وخوش پیش شاه آمدند
چو پروین بمهمان ماه آمدند

ز چندان پری پیکران چو ماه
همان ترک چین بود مطبوع شاه

که در جنگ خاقان بچنگ آمدش
خرد فتنهٔ چشم تنگ آمدش

جهان سوزی از مه شب افروزتر
ز خورشید روشن جهان‌سوزتر

بیک طُرّه صد شهر بر هم زده
بیک غمزه برملک عالم زده

درآمد خرامنده با هم سران
چو مه در صف مشتری پیکران

بطاعت گه شاه با صد نشاط
زمین بوسه زد همچو نقش بساط

زفرمان و فرهنگ دارای خویش
بصد نازبنشست بر جای خویش

دگر نازنینان گُل چهره نیز
بدامان کشیدند پای عزیز

اشاقان که بودند نزدیک و دور
رمیدند یک یک چو سایه زنور

جهانی سمن ماند و سرو جوان
یکی شیر و یک بیشه پرآهوان

از آن حور چهران مردم سرشت
شد آراسته مجلسی چون بهشت

نوای بریشم‌برآمد براوج
رحیق از صراحی برون دادموج

ز نالیدن چنگ موزون نوا
فرشته درآمد چو موج از هوا

فروتن شده چنگ نغمه سرای
سرافگنده و ایستاده بپای

خوش آوازی ارغنون و رباب / بمستان همی داد داروی خواب
بنغمه چنان برکشیدند زیر / که از زهره ومه بر آمد نفیر
کرشمه کنان ساقی خوش خرام / همی ریخت خون صراحی بجام
قرابه چنان خنده زد سرنگون / که جُستش بدان قوّت از سینه‌خون
بهر سو گل و غنچهٔ نوش خند / ملک درمیان همچو سرو بلند
ببزم ار چه دلبر ز حد بیش بود / دلش هم برآن دلبر خویش بود
نشانده‌صنم را به پهلوی خویش / چو آئینه نزدیک زانوی خویش
بهر دورش آن ساقی نیم خواب / ز لب نقل می‌داد و از کف شراب
بعشرت نشسته دو سرو جوان / پیاپی شده دوستگانی روان
ملک عاشق رویش از جان و تن / بدان سان که او عاشق خویشتن
گهی گُل همی ریخت اندر کنار / گهی دست می‌سود بر سیب و نار
چو می رغبت عاشقان تازه کرد / شکیب از میان عزم دروازه کرد
چنان باده در نازنین راه یافت / کز شرم را دست کوتاه یافت
هوای دلش قفل عصمت شکست / عنان تکلّف ربودش ز دست
بافسون گری چنگ را برگرفت / فسونش بدیو و پری در گرفت
از آن نغمه کاندر پری خانه شد / سلیمان پری وار دیوانه شد
بر آئین خوبان ز شوخی و ناز / سرودی برآورد عاشق نواز
که رو تازه باد آن گل مشکبوی / که بویش جهان را کند تازه‌روی
گه از رنگ تر عشق بازی کند / گه از بوی خوش دلنوازی کند
چو بشگفت گُل خوش بود بوستان / ولیکن بهمراهی دوستان
چوبی صحبت ارجمندان بود / چمن دور ازین جای زندان بود
کسی را که من باشم اندر کمند / چه حاجت ببالای سرو بلند
چو سرو جوان را کنم خوش خرام / شود خواب و خور بر جوانان‌حرام
بیک غمزه برپارسایان زنم / بدیگر ره آشنایان زنم
مشعبد که داند جهان سوختن / ز من بایدش بازی آموختن
جهان فتنه در بی شرابی کنم / وگرمست باشم خرابی کنم
چو لب را کنم چاشنی گیر مَی / شکر بیش بیرون نیاید زنَی
همه خون خوبان کش می‌خورم / ولی نوش بادم که خوشمی‌خورم

چو در هم شود گیسوی من بروی — بخیــزد براندام خورشید موی
چو شانه زنم زلف آشفته را — برقص آورم فتنهٔ خفته را
بشکلی کنم سوی بوستان شتاب — که خون گرید ابری بهاری‌نه‌آب
رخ هر صنم ناپدید از منست — صنم خانها را کلید از منست
بتیری کزین چشم مست افگنم — صف تو بهارا شکست افگنــم
کسی کش برحمت زبانی دهم — بهر بوسهٔ تازه جانی دهم
دلی کش سپارم بباد هـلاک — کنم چون گریبـــان گُل چاک‌چاک
چو یکسو کنم مقنع از طرف‌گوش — کلاه از سر اندازم وسر ز دوش
پری گر چه باشد دلاویـــزتر — نباشد ز من آفت انگیزتـــر
هر آن جادویی کامد اندر شمار — بشاگردی‌من شد استـــاد کار
بهار ار کند عالمی مشکــبوی — دو عالم کنم من بیک تار موی
چو من درخرامش کنم ناز خویش — کرا خون گرفتست کاید به پیش
هزبری که آید بنخچیـــر من — برون نایدش سر ز زنجیر من
سپهر آفتاب زمین خوانـــدم — وگر ماه بیند همین خواندم
چو رفتم ببازار نیک اختــری — جمال مرا بنده شد مشتری
منم قبلهٔ روم وابخازهـــم — کرشمه مرا زیبد و ناز هـــم
قصب را چو زاندام بخشم جمال — کشم گردن ماه را در دوال
بغمزه ز کوهی برآرم نفیــر — وگر موشود موشکافم بتیــر
مرا زین مژه موشکافیست خوی — که دیدست کز موشگافند موی
چو بیننده درنـــازم آرد شتاب — لبش خشک بینی دهانش پرآب
بهشتیست این قامت چون نگار — پُر از سیب و بادام و نارنج‌ونار
دل آنکه پذیرم ز نظّارگـــی — که جان ریزدم در سم بارگی
چو زلفم زنخ را بچوگان سپُرد — ببازی ز خورشید و مه گوی بُرد
ز سیمم نگر غبغب آنگیخـــته — هلالی ز خورشیدی آویختـــه
بشوخی چوگیرم در آغوش چنگ — بزخمه رگ خون گشایم ز سنگ
بمستی چورخساره شویم ز خوی — دهم غسل پرهیز کاران ز می
کسی را که من مست کردم خراب — نبینند دگر هوشیاری بخواب
چو ساقی شوم با چنین زلف‌وخال — بود باده چون خون مستان‌حلال

گُل از رنگ رویم گُلستان شـود   می از دست من آب حیوان شود
سکندر که کرد آب حیوان هوس   نظیر منش بود مقصود وبس
چو در روشنی چون منی را ندید   بتاریکی آب حیوان دویـد
چو باز آمد آن می به پیمانه یافت   بویرانه گم کرد و در خانه یافت
منه نام آن چشمه این جوی را   چه نسبت بمن آن سیه‌روی را
چو من کی بود آنکدر هر زَمَن   توان شست ازودست ونتوان زمن
مگر شاه زلف مرا درنیـافت   که در عین ظلمات چندان شتافت
چو در خلوت من نهانـی رسید   بسرچشمهٔ زندگانـی رسیـد
گر از چشمه راجع شد او را برات   من اندر دهان دارم آب حیات
گر اندازد او شیر و آهو بتیـر   من آن آهوم کو بود شیر گیـر
گر او هست کیخسرو جام جوی   مرا جام گیتی نمایست روی
گر از مجلس او سمن می‌دمد   مرا لاله و گل ز تن مـی‌دمـد
گر او پیل بندد بخشم کمنـد   من از تار مویی کنم پیل بنـد
گر او حربه بر هم نبردان زند   رخ من رَهِ شیر مردان زنـد
گر او اژدهائیست در زین دلیر   من آرم ززین اژدها را بـزیر
گر او گیتی‌از لشکر آرد بـدام   خیالم بتنها بگیـرد تمام
گر او زنگ و چین را ستد بی‌درنگ   بهر موی من هست صدچین‌وزنگ
گر او راست بر تخت پای نشست   مرا در دل اوست جای نشست
گر او را کلاهیست بر آسمان   مرا صد کلاهست برآستـان
گر او تاج خواهد ز شاهان خراج   من از سروران سرستانم نه تاج
گر او گنج زر پخته دارد تمام   مرا نیز گنجیست از سیم خام
گر اقبال و دولت ورایاورنـد   مرا هر دو چون کمترین چاکرند
گر او جبرئیلیست با پَرّ نـور   منم قبلهٔ خوب رویان ز دور
گر او تخت گیرد زکین چون‌شهان   من از بازوی مهر گیرم جهان
گر او دشمنان را بخون خوردنست   مرا خون صد دوست در گردنست
گر او را یک آئینه بر کف نشست   دو آئینه دارم من از پشت دست
علمهای او گرچه بالارس است   مرا یک علم هم ز بالا بس است
کمان وی ارصد شکار افگنـد   یک ابروی من صد هزار افگند

کمند وی ار صید بندد مدام / من آنم که صیّاد گیرم بدام
نگین وی ار لعل رمانّی است / نکین لب من سلیمانی است
رخش گر جهان را مبارک نمود / من از وی مبارک‌ترم در وجود
لبم با لب شاه در خنده باد / زخم بر چنان روی فرخنده باد
چو سازندهٔ ارغنون چونوش / بدین ره زنی کرد تاراج هوش
زسرها خرد رفت وسرمست‌رفت / ملک را عنان دل از دست رفت
بخوبان دیگر اشـــارت نمود / که هر یک بسویی جمیدند زود
چو پروین ز همراهی ماه راند / مه وآفتابی بخرگاه مانـــــد
تهی گشت خرگاه‌شاهنشهـــی / ولیکن شه از خویشتن شد تهی
از آن مه که مهمان برجیس بود / سکندر سلیمان بلقیس بود
ملک سرخوش و نازنین نیم مست / دو عاشق بیکدیگر آورده دست
رسانیده این خضر صافی صفات / باسکندر تشنه آب حیـــات
چو نوشیدن از دست جانان بود / هر آبی که هست آب حیوان بود
زبس کاوریدش در آغوش تنگ / بنفشه دمید از گل لاله رنگ
همایی در افگند باز سپیـــد / درآمیخت گُلبرگ با مشک بید
ز شاخ گُل و نخل خرمای تر / گهی انگبین چید و گاهی شکر
گهی نار باسیب پیوسته کرد / گه از ناردان سیب راخسته کرد
گرفته ز گل خرمنی در کنار / همش نار بردست‌و هم آب نار
ز ساعد کمر ساخت دل خواه را / کشید از دوال قصب ماه را
بگنجینهٔ آرزو دست بُرد / کلید خزینه بخازن سپُرد
بکان گهر شاخ مرجان نشاند / گهر سفت و یاقوت بیرون فشاند
چو خورشید را چشم درخواب‌رفت / پیاله فتاد ومی نـــاب رفت
ببربط زنی زهرهٔ پرده ساز / شد از پردهٔ ناز بربـــط نواز
بپرده درون خسرو پرده پوش / بخاتون پرده نشین ده ده‌نوش
در آن ره که هر گامش ازدل برفت / نشد مانده تا مست منزل برفت
چو زآن می دل تشنه سیراب کرد / ز سر مستی آسایش خواب کرد
چو شد رومی صبح رخساره شوی / فرو شست خال سیه را ز روی
عروسانه خورشید چینی خیال / نمود از پس چادر شب جمال

دگر ره مه چین و خورشید روم
نشستند با هم چو دو نخل موم
همان عشرت دی ز سرتازه گشت
همان‌ساز شب عالی آوازه گشت
رسیدند باز آن پری پیکـران
کشیدند صفها کران‌تا کــران
ز رود وسرود وگل و نُقل‌ومی
فزاینده شد خرمّــی پی به پی
بشادی همه روز ساغر زدند
گهی چنگ و گه بربط تر زدند
بهنگام شب عاشق رفته هوش
بُت دوش را بست پیمان دوش
بیک برُج ازین گونه تا چند گاه
قران کرده بودند خورشیدوماه
همه عمر از آن پس بُت سیم‌ساق
نبودی از آن جفت شایسته‌طاق
سکندر کزان سان جهاندار بود
پرستار خود را پرستـــار بود
بخرگاه ذوق و طربـــگاه بزم
بصحرای نخچیر ومیدان رزم
حریفی بدان گونه در خور نداشت
وگر داشت با او برابر نداشت
جهان‌خوردوخوش خوردوپدرودکرد
بدین مایه نام نکو سود کرد
تو نیز ار توانی همین سود کُــن
جهان را بخور شاد وپدرود کُن
که فردات چون خوردندهد کسی
پشیمانیت خورد باید بســـی
بخاک اندرون لقمهٔ جزگردنیست
جزافسوسو حسرت دگر خوردنیست
بجام طرب زنده کن جان پاک
که محتاج جرعه است مردم بخاک
بیا ساقی آن گنجدان نشـــاط
که اندیشه را در نوردد بساط
بده تا بساط سخن نو کنــم
وزو مجلس آرای خســرو کنــم
بیا مطربا ساز کن چنـــگ را
بنالش در آرآن تر آهنگ را
رهـــــی گیر کز ذوق آواز وی
حریفان نگردند محـــتاج می

ستایش جوهریانی که از فعل ایشان متاعی الفعال پذیرد که پیش از آن دعین و کَیف
دیگران کم بوده بود و چون آن وضع ملک او باشد بغیری مضاف نتوان کرد
مثلا اگر ده کس در کَمیّت آن سخن گویند از آن مقولات عشره
جوهر همان یکی توان نهاد که موضوعِ واضعست و نَه دیگر
را چون اعراضند چندان بقایی نباشد

دل روشن آئینه‌ای شد ز غیب
که هر دم برآرد خیالی ز جیب

بهر پیشه‌ای پیکری نو کند
بهر پیکری زیوری نو کند

بهر صنعتی کایدش در گرفت
نموداری از خود بر آرد شگفت

چو بیکارنگذاری اندیشه را
تراشی دهی عاقبت تیشه را

ز خود قالبی باید انگیختن
نه در قالب دیگران ریختن

مثل گر تو آهنگری در هنر
ز آرایش تیغ و پیگان مپر

چو این کهنه آمد نو دیگران
درین فن تویی پس رودیگران

مثالی دگر کن بهنجار خویش
که خلقی کنی پس رو کار خویش

چوهر صنعت آمد ز دانا بتو
ببین تا چه فرقست ازو تا بتو

در انگیزش و ساخت فرقست چند
که این نخل کارست و آن نخل بند

بدلها بناز اوستادی قویست
کزو هر زمان صنعتی را نویست

وگرنه بمرغان که تعلیم کرد
که باید پناه از پی بیم کرد

بموران که آموخت صحرا کنی
بموشان که فرمود نقب افگنی

بسی هست گنجشگ باریک باف
که در خس شکافی بود موشگاف

بزنبوربین کز پی خورد وخواب
کند خانها صد هزار از لعاب

مگس کانگبین راست بین گاه قَی
که هم خانه قَی کرد و هم رخت‌وی

بهر خانه بین عنکبوتان که چون
کشند از شکم خانهٔ‌خود برون

چراگاو پوید بهر خانه خوار
که او در شکم خانه دارد هزار

از آن جانور ساخت کاشانه‌ای
که‌حاجت ندارد بجز خانه‌ای

ولیک آدمی را بجز خانه نیز
بخانه‌ست بایسته بسیار چیز

بدان می‌گمارد بناچار هوش
که سازد هر آنچش بدل کردجوش

همه خلق وضعی کزین پیش کرد
متاعی باندازهٔ خویش کرد

که تا ماند در گردش روزگار
نموداری از هر یکی یادگار

ز جمشید ماند آلت دارو گیر
سریر از سلیمان صاحب سریر

ز توران کله وزکیان تخت عاج
درفش از فریدون ز هوشنگ تاج

ز کیخسرو آن‌گیتی افروز جام
که دیدی در او راز گیتی تمام

سطرلاب و آئینهٔ گوهری
نمودار آئین اسکندری

چنان کز سران ماند ساز سران
دگرسازها ماند از دیگران

ولی رخت خاص ارچه‌موزون‌تراست
بکالای کم حاجت افزون‌تر است

مبین شکل غربیل چوبی بپوست
ببین چند باریک بیزی دروست
وگر آسیایست اندر خراس
دقیقه نگر چند دارد در آس
در آن دم‌که گردد شکم‌وام‌خواه
گلین دیگ بهتر ز زرین کلاه
چوترگ گرسته خرد گُم کند
کله‌در تَهِ دیگ هیزم کند
شنیدم که در روزگار نخست
که افراد هر پیشه میشد درست
همه کس ز راه نیازی که داشت
همی ساخت آهنگ سازی که‌داشت
یلان تیغ و ترکان کمان ساختند
زنان دوک و مردان‌سنان ساختند
یکی پنبه رشت از پی جامه را
یکی بافت پوشیدن عامه را
یکی بهر زینی دوالینه ساخت
یکی بهر آبی سفالینه ساخت
یکی شمعی افروخت از بهرتاب
یکی شیشه‌ای ساخت بهر شراب
یکی پتک و سندان زدازبهرکوب
یکی تیشه آراست از بهر چوب
یکی دسته‌ای بر صلایه نهاد
یکی آسیا را دو پایه نهاد
یکی گونه گونه برانگخیت خورد
یکی کاسه و خوان پدیدار کرد
کنون هر چه این مردمان‌میخورند
همه پختهٔ دیگران می‌خورند
شد از هرکس آرایشی خاسته
که ترتیب عالم شد آراسته
برختی که باشد فراوان نیاز
چو بینی بکم خرجی آید فراز
چراغی بدانگی زند لاف نور
ولی پاس صد گنج دارد زدور
بود نرخ جاروب فلسی و بس
که ده خانه را پاک رادر زخس
گرین سازها بیش جُستی فراغ
بجز پادشا کس نکردی چراغ
چو کالای کار آمد اندر شمار
هوس شد بکالای افزون ز کار
گروهی بمزمار و تار آمدند
گروهی بنقش و نگار آمدند
گروهی بهنگامه گشتند فرد
گروهی کشیدند شطرنج و نرد
گروهی بچوب و رسن برشدند
گروهی ببازو کبوتر شدند
چنان کالت‌کارها شد عزیز
از آن بیشتر گشت بازیچه نیز
ازین نکته‌مقصودم آنست‌وبس
که زاینده باید دل پرهوس
ببین تا بزرگان چها ساختند
که کار تو پیش از تو پرداختند
توانی تو با این همه سرکشی
که یک ساز ازین سان زخودبرکشی
کسان کز خود این جمله فرموده‌اند
نه آخر چو ما آدمی بوده‌اند

چو انگیزش زیرک افزون فتد دم اندر دمش وضع موزون فتد
عجب نبود ار بی فسون و فسوس دماند بر ازعاج و گل زآبنوس

حکایت دو تراشنده که یکی برنج از دندان بیرون کشید ودیگری کنجد ازشاخ‌برآورد

تراشنده پیری ز طبع جوان برنجی تراشید از استخوان
بمهچون خودی برد وخواهش نمود که این دانه را پخته پیش آر زود
ستد مردودر دیگ جوشان فشاند زمانی ز پا میهمانرا نشاند
چو کرد از پی چاشنی کام تر بُدآن دانه ز اوّل بسی خام تر
زمانی دگر ماند وچون باز دید بزیر نهُنبَن همان راز دید
چو آن خامکاری گذشت از قیاس ز صنعت شد آگاه صنعت شناس
کهن کنجدی داشت ناکاشته ز بهر چنین روزها داشته
بباریکی از شاخ بُزْ کرده ساز که از کنجدش کس ندانست باز
بمهمان کفی داد کین کن بکار دمی تا رسد لقمهٔ خوش گوار
هنرمند کردش چو در کام جای نشد چیره دندان‌پولاد خای
برون بُرد آن خرده‌و باز جُست که این کنجد از کشت زارکه‌رُست
بگفتش نیوشندهٔ پخته کار کز آن کشت کامد برنجت ببار
هنر پروران کز هنر می‌پرند یکی از یکی در هنر برترند

داستان ادواتی چند که خداوندان امرو نهی از برای حال واستقبال وضع کردند مبنی برانک اسم ایشان از آن فِعل در حرف‌ماندوذکر مصنوعاتی‌که‌سکندربالهام‌الهی‌وقوت طبیعی و صفوت ریاضی اختراع کرد وباشارات او بر قانون حکمت تمام گشت ومناظرهٔ چینیان وروميان که در نظر او بود و قصّهٔ سطرلاب که در آفتاب گردش روشن شدو صورت حال آئینه که در دور او روی نمود و از منارهٔ سکندریه عکس دردریا زدو تیغ فرنگ را در دریای زنگ‌فرو بردن

نمایندهٔ صورت این جمال چنین داد از آئینه بیرون خیال

که اسکندر از راه پنهان روی
چو در رفت در غار کیخسروی

بر او رنگ کیخسروی سود پای
بکیخسروی دیگر آراست جای

ستد جام وبردست بخشنده کرد
تماشای آن جام رخشنده کرد

جهان را درو بی مدارا بدید
نهان جهان آشکارا بدید

بسی حل شدش مشکل روزگار
بسی راز پنهانش گشت آشکار

بسی یاد آن شاه بر دل نگاشت
کزان سان عجب یادگاری گذاشت

دلش خواست از رای پوشیده بهر
کزو نیز ماند نشانی بدهر

چو گوهر برون آمد از تیره کان
فرو ریخت آن قصّه بازیرکان

کزان‌دور بینی که دارم بهوش
چو کردم من آن جام بی‌باده نوش

نهانهای این جام آئینه فام
در آن جام رخشنده دیدم تمام

درودی دمیدم ز جان عزیز
بدان جام وسازندهٔ جام نیز

کنون کان همه پادشاهی مراست
بزرگی ز مه تا بماهی مراست

حکیمان که من دارم از بیشوکم
نه کیخسرو آن داشت هرگز نهجم

چرا باید آخر که در روزگار
نشانی نماند ز من یادگار

زمین بوسه دادند روشن دلان
نمودند کای قبلهٔ مقبلان

چه فرمود شاه کفایت‌شناس
که آن بر کفایت نکردیم اساس

هر آن فن که مقدار مردم بود
نه مردم بویم ارزما گم بود

برین گفته باهم نشستند راست
که تا نوکند آنچه‌جوینده خواست

همه فیلسوفان بهر پیشه‌ای
نهادند روی اندر اندیشه‌ای

همه کس در آن راز پوشیده حرف
باندیشه می‌کرد جهدی شگرف

چو هر کس مثالی ز هر باب ساخت
ارسطوی دانا سطرلاب ساخت

بیونانی اسطر ترازو بود
که در سکّهٔ عدل بازو بود

وگر معنیم باز پرسی ز لاب
بود هم بگفتار روم آفتاب

چو این نامها شد بپیوند راست
بترکیب موزون سطرلاب خاست

پس آن کو مراد سطرلاب جُست
ترازوی خورشید باشد درست

دگر کاردانان درین‌داوری
دوگونه نمودند نام آوری

یکی گفت لابست نام حکیم
که او ساخت این پیکرمستقیم

اگر چه بر اسکندر انداختند
ولی پیش از اسکندرش ساختند

دگر گفت لابی کش این نور بود ارسطوی فرزانه را پور بود
دگر گفت دیدم بتاریخ عام که شد پورادریس را لاب نام
از آن بهره کو داشت اندر سپهر بر آراست زین سان ترازوی مهر
برین گونه ماجرا را که هست کند هر کسی بر کسی باز بست
بتحقیق چون کرده شد باز جُست درستی شدش هم ز ارسطودرست
غرض سالها خسرو کار سنج بکار سطرلاب می‌بُرد رنج
که تا هم بر آئین‌پیشینه جام بفرهنگ فرزانه کردش تمام
بخورشید سنجی چنان برکشید که در ثُقبه خورشید را درکشید
سما کوچو پرّ مگس تاب داد بدان عنکبوت سطرلاب داد
از آن تنگ سوراخ بینش فروز شدش راز خورشید روشن چو روز
ز آگاهی آن چنان رازها هوس بیش گشتش در آن سازها
شنیدم ز گویندهٔ راست گوی که هر چند گه شاه فرزانه خوی
نشستی بفرزانگی با مِهان مثالی برآراستی در نهان
چو گشتی نموداری آراسته شدی پرده از پیش برخاسته
روان پیکر از پیکر آرای خویش عمل یافتی در عمل جای خویش
ازین سان بسی سازها کرداساس بنرخ اندک در عمل بی قیاس
نشانها که امروز از آن مرکزست ترازو وگیل و کپان و گزست
همو ریخت در طاس ساغر زلال همو کوفت بر کوس دولت دوال
چو بنیاد نوبت سکندر نهاد سه از وی شد وپنج سنجر نهاد
بماند اینک از چرخ گردش نمای سه و پنج شان در سپنجی سرای
سراپرده و خیمه کز گاه جم ز گرگینه بود وپلنگینه هم
در آن رختها کز پی عامه ساخت همه سازآنرا هم از جامه ساخت
ز فرهنگ آن خسرو روم وزنگ بدل شد بکرپاس چرم پلنگ
هر آلت که بیش است سویش نیاز بدوران او بیشتر یافت ساز
نمطهای شاهی که جاوید ماند ز آرایش رای جمشید ماند
ز اسکندرآن ماند در روزگار که درحاجت وحکمت آید بکار
ز بس کو فروشد بهر پیشه‌ای خبر یافت هر چابک اندیشه‌ای
هنرپیشه مردم ز هر چار سوی بسوی هنر جو نهاند روی

هنر پیش می‌برد هر کارسنج   باندازهٔ کارمی‌یافت گنج
بفرخنده روزی خداوند تاج   بفرخندگی بود بر تخت عاج
بزرگان کمر در کمر بافته   مُسَلسل چو زنجیر در بافته
بکرسی نشسته قوی پایگان   کران کرده جای گرانمایگان
ندیمان ز دانش سخن کرده ساز   حکیمان ز حکمت زبان کرده باز
زهر هوش مندی ودانش وری   همی رفت گفتاری از هر دری
ز هر ماجرائی چو بگذشت کار   بصنعت گریها در آمد شمار
ز کار آزمایان نو تا کهن   همی گفت هر کاردانی سخن
چو گفتند هر کس زهر گونه چیز   سخن گفت ارسطوی داننده نیز
که صنعت گری چند باریک بین   بروم آمدستند از اقصای چین
از آنجا که‌شد دعوی کار شان   برونست از اندازه گفتارشان
در ایوان شان خواند باید براز   که برهان دعوی نمایند باز
ملک گفت تا پیش خوانندشان   بترتیب صنعت نشانندشان
فرستاده‌ای تک زد از بارگاه   سبک حاضر آوردشان‌پیش شاه
طلب کرد از ایشان شهنشاه دهر   که بیرون دهند آنچه دارند بهر
همان نقش بندانِ دانش پسند   شدند از مژه خاکرا نقش بند
پس آنگه گشادند یکسر زبان   که‌جاوید بادا شه مرزبان
همیشه جهان زیر فرمانش باد   ز شمع خرد نور در جانش باد
هنرپیشه‌ای چند مانی خیال   ز چین آمدستیم صنعت سگال
که تمثال چینی چنان برکشیم   که برحرف رومی قلم در کشیم
که آید ز رومی نمودار ما   که گم گردد اندیشه در کارما
هر آن نقش کز خامه شد رونمای   بدیوار ایوان نجُنبند ز جای
ولی نقش ماکان نه از خامه رُست   بسیر و سکون‌هست چون مادُرست
مقابل بود جمله را روبروی   مشابه بود با همه موبموی
کند هر چه در پیش رویش کنند   دهد پُشت اگر پُشت سویش کنند
چنان پیشت آید که‌پیش آئیش   همه آن نماید که بنمائیش
از ین سان خیالی که داند نمود   که بی جان چنینها تواند نمود
نیابند اگر چند جویند چند   بروم اندرین نقش و این نقش بند

شگفت آمد این ماجرا شاه را بفرمود خاصان درگاه را
که هر جا که پیکر نگاری بروم رسد پیش شاه از همه مرز و بوم
چنان در هنر نقش بینی کنند که بر چینیان نکته چینی کنند
نگارندگان جمله با ساز ورخت بفرمان رسیدند در پیش تخت
اشارت چنان آمد از بارگاه که هر کس بجایی کند کارگاه
کند رومی از نقش نو خاسته جداگانه ایوانی آراسته
بچینی هم ایوان دیگر دهند که با خصم ساز و برابر دِهَند
وکیلان ایوان نمودند جای دو ارژنگ را در دو ایوان سرای
گرفتند هر قوم با ساز خویش در ایوان خود پردهٔ راز خویش
خیالی که مرد هنرپیشه داشت همی‌بست‌ازآن سان که اندیشه‌داشت
چو شد حجّت هر دو دعوی تمام سپردند بر دست حاکم زمان
شَهِ کاردان بهر آن باز جُست بایوان رومی درآمد نخست
صنم خانه‌ای دید خاطر فریب ربوده ز ارژنگ مانی شکیب
نگاری بصد رنگ چون نوبهار خیالی بصد نقش چون روزگار
بسی رومیانرا ستایش نمود پس آنگه بچینی گرایش نمود
چو در شد بایوان و بینش گماشت چه بیند که خود تاب دیدن‌نداشت
همه روی دیوار دید آهنی سراسر زدوده بصد روشنی
در آن روشنی عکس دیدارها نموده چو صورت بدیوارها
اگر پس نظر کرد و گر پیش دید بهر جانبی پیکر خویش دید
جهتهای ایوان صورت پذیر در آن بی‌نظیری نمودش نظیر
کسی کو بهمراهی شاه بود بهر جا خیالیش همراه‌بود
بر آن سان که جنبید هر کس زجای نمودار او بود جنبش نمای
چو شد شه در آن بُعقه نظّارگی شگفتی فرو ماند یکبارگی
بهر سو که نظّاره‌ای در گرفت نیارست از آنجا نظر برگرفت
چو کم دیده‌بود آئینه پیش از آن بدید آن و شد دست حیرت گزان
بپُرسید کین ساز آهن زدای نخُست از چه سان شد بچین‌رهنمای
هنر پروران پاسخ آراستند که آن زیرکان کین هنر خواستند
اساس هنر بهر آن شد نخُست که روی کژ لقوه گردد درست

از آنجا بهر دستگاهی نشست
عروسان چین را شد افزار دست

خبر چون بصاحب کلاهان رسید
ز دست عروسان بشاهان رسید

سکندر چو بشنید کرد آفرین
چه بر چین چه برکار سنجان چین

درین صورت آئینه در مرزوبوم
ز چین گشت صورت نمایی بروم

سخن کَز درستی بشرح اندرست
اساسش ز خاقان نه ز اسکندرست

ولیکن سکندر درین داوری
بسان دگر یافت نام آوری

نگارنده زآن گونه بست این‌نگار
که شه بود روزی بر او رنگ باز

دل آزرده‌ای چند تاراج راه
رسیدند پوینده در بارگاه

نمودند کای خسرو نام جوی
نفیر از فرنگان بیداد خوی

گروهی ز گرمی چو باد سموم
برآورده آتش ز دریای روم

جزیره که خوانند قبرص بنام
شد این قوم بی‌عاقبت را مقام

از آنجا بکشتی نشینند تند
بدنبال شان بادرا پویه کُند

شتابی بصد گونه زشتی کنند
وز آن گونه تاراج گشتی کنند

جهاز ار فزونست وگر اندکی
سلامت بساحل نیاید یکی

چو ما را بر آن جانب آمد جهاز
رسیدند پیرامن ما فراز

نمودند در کشتی ما شتاب
چو موجی که‌در کشتی افتد زآب

بانبوه در مادر آویختند
گرفتند و خُستند وخون ریختند

ز شامیم بازارگانی سه چار
بارمینیه می‌کشیدیم بار

ز مغرب ظرایف بسی داشتیم
بپاداش سر جمله بگذاشتیم

کسانی که کردند زور آوری
سپردند کالا و سر بر سری

چو شد کشتی ما ز زنجیرگاه
کنون‌ما و زنجیر و دهلیز شاه

متاعی که دزدان‌ز ما برده‌اند
نه از ما که از پادشا بُرده‌اند

چو شه میر بحر و بیابان‌بود
بتاراج ما بر که تاوان بود

چو تو پاسبانی و غارت چنین
جهان چون پذیرد عمارت چنین

چو تاراج گشت اشتر از کاروان
چه سود از توانای ساروان

اگر داد ما داد شه ورنه بیش
ستانیم داد از خداوند خویش

سکندر چو بشنید فریاد شان
فرو شد باندیشهٔ دادشان

بخود گفت کاری به بیگاه‌وگاه
پناهنده را شاه باشد پناه

اگر چاره‌شان من نسازم براز　　دگر کیست بیچاره را چاره ساز
بود واجب افتاده را یاریی　　ولی دارد این کار دشواریی
گرین پویه بودی بصحرا و کوه　　زمین گشتی از بار لشکر ستوه
چو نتوان بدریا فرس‌تاختن　　بباید دگر چاره‌ای ساختن
مرا دیر بازست تا در دلست　　اساسی که ترتیب آن مشکلست
کز آن گونه کاندر سطرلابها　　توان دید افلاک را تابها
بسازیم شکلی دگر تابناک　　که بینیم از وراز دریا وخاک
شبی چند با فیلسوفان عهد　　بانگیزشی تازه می‌کرد جهد
چو با خود خیالی گرفتند راست　　خیال آشکارا شد و پرده خاست
بفرمود شه تا خداوند رای　　هم آهن رساند هم آهن زدای
چو سرمایهٔ کار شد ساخته　　شد اندیشهٔ کار پرداخته
نمونه که‌از چینینان دیده بود　　بدانا نمود آنچه بر چیده بود
بدآن رهنمونی که فرمود شاه　　نمونه نهادند در کارگاه
بتدویر شکلی بپرداختند　　ده اندر ده آئینه‌ای ساختند
طلسمی در آئینه کردند ساز　　که روشن‌توان دید راه دراز
چو شه دید کز روشنایی و تاب　　درفشان شد آئینه چون آفتاب
بفرمود بر شطّ دریای روم　　مناره بر آرند چون نخل موم
دویدند معمار و بنابکار　　ز بنیادگیتی برآمد غبار
بمه بر کشیدند میلی بلند　　که در چشم انجم رساند گزند
مناره چو اندر هوا سر کشید　　شه آئینه را بر سرش برکشید
در آن سطح روشن که‌پرگار گشت　　بسی عکس گیتی پدیدار گشت
نموداند رو عکس دریاز پیش　　باندازهٔ شست فرسنگ بیش
جزیره که هست آن زمین فرنگ　　نماینده گشت اندرو زآب ورنگ
بفرمود صد کشتی آنگه شگرف　　که باشد مُهیّا بدریای ژرف
چو جنبش کند مرد قبرص ز جای　　شودعکس آئینه پیکر نمای
بکشتی بود بدرقه ساخته　　شتابنده زآن سوی پرداخته
بر آن ره گیران زنند از کمین　　بدریا بشویند از ایشان زمین
برین‌گونه چون چند گه تاختند　　بر آن ره زنان ره زنی ساختند

ره ایمن شد از دزد بیداد مند — خرامنده شد راه رو بی‌گزند
چو انصاف شه زد بدریارقم — سفینه نگشت ابتراز باد هم
جهاز شتابنده درهر گذر — شد از کشتی نوح بی بیم‌تر
بماند آن مناره بسی روزگار — همان آئینه نیز بر عکس‌کار
چو دور سکندر بپایان رسید — جهان بردگر کدخدایان رسید
همان رسم پیشین نگه داشتند — بدآن آئینه پاس ره داشتند
فرنگان ره زن ز بیچارگی — فرو مانده گشتند یکبارگی
نهانی بر آئینه داران شدند — بر آن آئینه ابر و باران شدند
چو شد دزد با پاسبانان یکی — نماند اندر آئینه بردن شکی
شبی بر مناره شدند از شتاب — گشادند و انداختندش در آب
همان شور دریا ز سر تازه گشت — همان ره زنی بیش از اندازه گشت
از آن پس چنان کاردانی نخاست — که داند چنان پیکری کرد راست
زمانه که دزدیست بر کینها — بسی دید ازین گونه آئینها
بیا ساقیا از می دلنواز — دل آهنین من آئینه ساز
می صاف کاید چو مارا بتن — توان دید جان آشکارا بتن
بیا مطربا چُستهٔ خوش برآر — بزاری یکی قول دلکش بر آر
بزن زآن زبان راه مابی درنگ — که شد راه زن همچو تیغ فرنگ

صف دی دیوان و آهنی شدن زنجیر آب و بسته شدن چشمها از خس کشی باد
و ذکر روز بازار خورشیدو گرمی هنگامهٔ آتش و شعور خلق در موئینه وِ سوزن شدن
موی بر تنهٔ پارهٔ پیراهن و گرم شدن پُشت پوستین‌پوشان
و تحریض معاشرت سوی نوش وپوش‌وبوس وتوش

خوشا خرگه گرم درماه دَی — هم از تاب آتش هم از تاب می
می روشن و ساقی چون شکر — بریشم زنی ساده زآن خوبتر
کبابی و نقلی و همخوابه‌ای — که جانی ستاند بهر لابه‌ای
کسی کین تمنّاش همره بود — اگر بیش از ین جوید ابله بود
مشو ابله ای مرد عشرت پسند — ز عشرت دمی چند شو بهره‌مند

بکف گیر جام درفشنده را / دروریز یاقوت رخشنده را
در آمد زمستان و شد تیر ماه / گرفتند هر کس بکنجی پناه
دی آمد به دیوانگی تا بهار / گسست آب زنجیر در جویبار
کف ابر رستم کمان گشت باز / خزان کرد بازوی بهمن دراز
چنان آبها جان نوازنده گشت / که چون ژاله دندان گدازنده گشت
بجوی روان دی چه‌تعلیم‌کرد / که سیماب لرزنده را سیم کرد
حصاری شده ماهیان زیر رود / بقعر زمین رفته ماران فرود
گریزنده شدمرغ از بوستان / ز سوی خراسان بهندوستان
بدشت آهو و شیر مسکین‌شده / بخانه زن و مرد پشمین شده
فنک بر فنک جُبّهٔ کهتران / وشق بر وشق شَقّهٔ مهتران
نگربیم شمشیر سرما که چون / خزد شیر در چرم روبه درون
همه کس ز نرمینه تن کرده نرم / گلیمینه را گشته بازار گرم
ز توزی شده پرده پاینده تر / پلاس از کتانها خوش آینده‌تر
بر آن کس که باد مخالف وزید / مثل گر چه کو هست در موخزید
ز باد مقامرکش کینه کش / مقامردوان دست کرده بکش
برهنه تنان را ز تن پوش کم / درون رفته زانو درون شکم
شب آنکو ندارد ز پوشش فراغ / طلب کرده خورشید را در چراغ
فرو مایه لرزنده چون بید بین / همه جامگی پوش خورشید بین
چو چشم خسان روز کوتاه باز / چو سودای زر دوستان شب‌دراز
شب از کوتهی مرغ بی بال بود / کنون زلف گشت آنک او خال بود
بر آتش همه خلق هنگامه دار / چو مُرغان بُستان برآبی و نار
درین موسم آنرا شمار آدمی / که کاری ندارد بجز خرّمی
بمقدار سرمایهٔ خویشتن / نهد در طرب پایهٔ خویشتن
یکی لعل روشن فشاند بجام / یکی در سفال افگند دُرد خام
یکی گوش دارد برو دو رباب / یکی در عجب رود نوشد شراب
یکی بره ومرغ بر خوان نهد / یکی تره و ترب بر نان نهد
یکی منقل زر پُر آتش کند / یکی هم بخاشاک جا خوش کند
یکی با حریفان شود توشه گیر / یکی با نگاری شود گوشه گیر

ـورنده که در بند خوش‌خوردنست
به بیش وکم اندر خوشی‌کردنست
نه عشرت همین مایه داران کنند
که نعمت بسی بذلِ یاران کنند
گدایی که در گوشه دُردی‌کش است
بهم دستی چون‌خودی‌هم‌خوش‌است
چو فرّخ‌شد آن مرد عشرت پسند
که از هرچه دارد شود بهره‌مند
ببسیار جویی مشو پیش بین
بکم خوکُن و بی غمی بیش بین
چو جو جوبصد کوشش آری بچنگ
فراخی کجا بینی از خوی تنگ
چو جو بشمرد آسیابان در آس
عَلَف کی رسد تا به را از خراس
چو از نوک سوزن کند تشنه چـاه
بجان کندنش مُرد باید بـراه
چو کمرا نخوردی بامیّـــد بیش
کمت نیز ترسم گریزد ز پیش
یکی بهر سِکبا زنان روزه بســت
چو نان خورده شد دیک سکبا شکست

حکایت سگی که‌گرفته را
بانید ناگرفته‌ناگرفت گذاشت

سگی .پرمـرداری انــدر دهــن
همی بر لب جوی شد پویه زن
مگر ماهیی دید جسته ز جوی
تپنده بروی زمین ســو بسـوی
رها کرد مردار و شد درشتاب
چو آنجا شد افتاد ماهی در آب
چو پاز آمد و دیده واپس گماشت
غلیواژ بُردآنچه واپس گذاشت
بخور کم مپای از پی بیـــش را
غنیمت شمار آن کم خـویش را

مردمی نمودن سکندر در عین عشرت و باشارت حاجب نقدهای عین میل‌بر میل بی‌تعبیه با اهل بصارت و زمرهٔ حذاقت دادن وبتفکهٔ آبی و نار آبی با مخلصان جانی مشغول شدن و از میوه زارالنّار فاکهته الشتاء ثمرهٔ نار ونادانه برداشتن و تیرگی کیش مغان از زبان آتش روشن‌گردانیدن و دریای لشکر را بکشتن آتشهای زردشتیان روان کردن

ز آتش فروزان پازند وزنـــد
روایت چنین می‌کنـــد هوشمند
که روزی سکندر در ایام دی
بساطی برآراست ازمرغ ومـی

نشستند فرمان روایان دهر
که از خرّمی باز یابند بهر

بریشم زنان در سرود آمدند
در آزردن تار رود آمدند

چنان زیر و بالا شد آواز زیر
که از مرغ و ماهی برآمد نفیر

پری پیکران ترنم سرای
بزخمه شدند از درون دلربای

بهر زخمه‌ای راه صد جان زدند
بهر غمزه در سینه پیکان زدند

خرامنده شد ساقی انجمن
چو کبک دری در میان چمن

قدح داد بر زندگانی برات
صراحی سخن گفت از آب حیات

در آن روز ازین چرخ دولاب گرد
هوایی زباد و دَمه بود سرد

بکافور پنهان شده قرص مهر
همی کرد کافور بازی سپهر

بفرمود شاه آتش افروختن
حطب چون دل دشمنان سوختن

فروزنده شد گوهر تابناک
چو خورشید کو سر برآرد زخاک

گل انگیز شد شعله چون نو بهار
ز چوبی برآورد گلنار و نار

عجب میوه‌ای رسته از چوب رز
که هم میوه خوانی و هم میوه‌پز

هم از شعله نعمت پز رایگان
هم از دود غمّازِ همسایگان

ز لطف زبان میزبان همه
زبانش صلاگوی خوان همه

بهر خانه‌ای شمع مشعل فروز
گهی مشعل افروز وگه خانه سوز

پرنده کزو رفته پرتاب زن
دلش سوخته لیک بر خویشتن

ز کالی که در وی درفشان شده
شبه بوده لعل بدخشان شده

مهی برشبی پرتو انداخته
سیه روی راسرخ رو ساخته

ز تابی کز آئین خویش آیدش
کند همچو خود هر چه پیش آیدش

اگر کشته‌شد ور فروزنده گشت
بمُرد از دم و هم زدم زنده گشت

بلند افسری کز خسان شاد زیست
زبادی بمُرد وهم از باد زیست

نماند دمی زنده بی آب کس
مگر او که مرگش ز آبست و بس

فرو میرد از آب و بی جان بود
وگر خود مثل آب حیوان بود

مراغه بروغن کند جان او
که روغن بود آب حیوان او

ز سنگ و ز آهن برآورده سر
چو از سنگ یاقوت و ز آهن گُهر

دهد لعل و یاقوت و کان‌ناپدید
تنش جمله جان و چو جان ناپدید

ز خار او آهن شده گرم خیز
درون رفته هر دوز آهنگ تیز

گهی از دخانی صحابی کنـد
که از ذرّه آفتـابی کنـد

سرافرازی از برترین دودمان
کلاه دُخان برده بر آسمـان

ز گرمی گره بر هـوا تاخته
هوا را در آغوش جا ساختـه

کره کوزگر می‌شده باد پای
ز جولان بروی هوا کرده جای

ز عنصر سه جا خیمه بر تر زده
بدهلیز اول علـم بر زده

مهین گوهری روشن اجزا شده
گهر کو محیط سه دریا شـده

سواد سیه نامه‌ای چند ازو
سیه رویی زند وپازند ازو

مغش در خدایی فروزنده کرد
خدایی که خود کشت وخودزنده‌کرد

برهمن همش در پرستش فروخت
که فرجام ازو دوزخی گشت و سوخت

براهیم را گشته بستان نور
شده لالهٔ موسی از کوه طـور

چنین کهنه نوری بنـوگوهری
شده مجلس افـروز اسکنـدری

سکندر ز دانندگان باز جُست
که چون گشت ما را ز دانش درست

که این آخشیج فرززنده چیست
که از آب مرد و ز خاشاک زیست

نیاید ازین جوهر تابـدار
بجز پُختن و سوختن هیچ کار

چه واجب کند کابلهی چند خام
برندش بمعبودی خویش نام

چه باید پرستیدن آنرا بـدرد
که‌هردم خودش کشت‌وخودزنده‌کرد

مرا کایزد از بهر آن داد تیـغ
که خورشید حق را نپوشم بمیـغ

بجانم که در آذر آبـادگان
چرا ماند این رسم مغ زادگان

که باهیزبد زیر دستی کنند
بگمراهی آتش پرستـی کنند

سپرده عنان موبدی چند را
گرفته‌بکف زند وپازنـد را

شنیدم که آتش در آتش کده
که از عهد زردشتیان شد زده

چنان زنده ماندست از آتش‌دمان
که یکدم نمردست تا این زمان

سمندر کز آتش بود بچّه زای
توان یافت از آن آتش دیر پای

بر آنم کز آن جانب آرم شتاب
فشانم بر آن دود دیرینه آب

نمایم بآتش کده سوختن
که آتش چنین باید افروختـن

سر هیربد دیگ مطبـخ کنم
بر آن دوزخی خانه دوزخ کنم

بسوزم دل مغ هم از دود او
بسوزانمش هم ز مَعبـود او

بپاسخ بزرگان پاکیـزه کیش
سَرِ بندگی را نهادند پیـش

نمودند کای داوری روزگار / بهر دانشت دولت آموزگار
دُرستست کان قوم ناهوشمند / ندارند از اندیشه رایی بلند
نه از راه بینش‌نظر کرده‌اند / که نظاره از چشم سر کرده‌اند
ز نوری و تابی که آتش نمود / نمودند در پیش آتش سجود
ندانند کش چون پرستد کسی / که او زنده گردد بچوب و خسی
دو قومند از چشم کوتاه بین / بخورشید و آتش شده راه بین
مُغ و برهمن کین دورا شدصواب / پرستیدن آتش و آفتاب
بهندو ترا نیست حاجت گداز / که او سوزش خویش خود کردساز
چو زنده باتش درون خوش رود / هم از راه آتش در آتش رود
ولیکن فرو سوز رخت مغان / که تا خود کنند از بت خود فغان
شه از رای پاکان وآزادگان / شد از روم در آذر آبادگان
بفرمود مُغ را بنابر کنند / بهر خانهٔ آتش آتش زنند
بسوزند ناموس پازند و زند / کشانید زنّارها را زبند
پس آبی بر آتش فشانند زود / زکانون آتش برآرند دود
دویدند فرمان پذیران ز پیش / بدستوری کارفرمای خویش
زدند آتشی در هر آتشکده / که گردون شد از دودش آتش زده
در آن آتش تند کافروختند / مُغ و هیربد را همی سوختند
در آتش چنان سوخت آن‌قوم‌خس / که خاکستری ماند ازیشان وبس
فشاندند آن خاکهای خراب / ز طوفان آتش بدریای آب
ززردشتیان کس نماند آشکار / مگر در بیابان و در کوهسار
رهایی ندیدند آن دیگران / جز از راه پاکان و پیغمبران
همه خلق عهد اندران جُست‌وجوی / بایزد پرستی نهادند روی
چنان سکّهٔ راستی شد تمام / که کس کیش کژ راندانیست‌نام
بیا ساقیا زآن مغانی شراب / که محراب زردشتیان شد خراب
بده تا بمستی کنم خواب خوش / کشم آتش غم بدان آب خوش
بیا مطرب آن چسته کز یک فغان / کشد زاهدان را بکوی مغان
چنان زد که آتش زند سینه را / ز سر نو کند داغ دیرینه را

نصیحت اصحاب یقین که در معاضدت اَنَانبی المّسیف کوشند و بسر زدن بیداران فلسفه را نیام سپارند و دهریانراهم بدهر های ایشان قفازنندو جز تیر قضایی را حکمی ندانند و مارمیت اذرمیت ولکن‌الله رمی

چو فرّخ کسی کز دل ترسناک ‌‌ ‌‌ ‌‌ گرایش کند سوی یزدان پاک
بهر سر فرازی و افگندگی ‌‌ ‌‌ ‌‌ نه‌پیچد سر از رشتهٔ بندگی
ز پرهیز کاری بر آرد نفس ‌‌ ‌‌ ‌‌ که سرمایهٔ هستی اینست وبس
بهر پیشه‌ای کایدش در شمار ‌‌ ‌‌ ‌‌ خدا را نگردد فراموش گار
گرش خشم پیش آیدوگر نواخت ‌‌ ‌‌ ‌‌ شناسد ز جایی که باید شناخت
چو او آفریدست از خاکو باد ‌‌ ‌‌ ‌‌ بعزّت کندز آفریننده یاد
درآگاهی خود ز نو تا کهن ‌‌ ‌‌ ‌‌ ادب را نگه دارد اندر سخن
نگوید ز قانون دانندگی ‌‌ ‌‌ ‌‌ سخن جز در اندازهٔ بندگی
بساناتمامان که از خوی خام ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز معلول و علّت برآرند نام
بدست هوس باز داده عنان ‌‌ ‌‌ ‌‌ که مادّه چنین است و صورت‌چنان
گه اثبات کلّی بقول حکیم ‌‌ ‌‌ ‌‌ گه انکار جزوی بعلم قدیم
گهی در طبیعی طبیعت کشای ‌‌ ‌‌ ‌‌ گهی درریاضی ریاضت نمای
کسی را که چشم خرد پیش نیست ‌‌ ‌‌ ‌‌ درین هر دو چندان کم‌وبیش نیست
ولی چون سخن در الهی فتاد ‌‌ ‌‌ ‌‌ خیال خرد در تباهی فتاد
چو زین در کند فلسفی نکته راست ‌‌ ‌‌ ‌‌ قفا زن که گردن زدن را سزاست
چه ابله کسی کاندرین نُه حجیب ‌‌ ‌‌ ‌‌ خورد زین غلطهای رنگین فریب
چه نازی بدان علم ناسودمند ‌‌ ‌‌ ‌‌ که پیدا گزینست وپنهان گزند
چو جُبّه بدل زهره دارد تباه ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو بینی رخ سرخ وخال سیاه
مبین رنگو پیرایهٔ خویش را ‌‌ ‌‌ ‌‌ شناسنده شو پایهٔ خویش را
چوطاوس شو پیکر آرای خویش ‌‌ ‌‌ ‌‌ ولیکن فراموش مکن پای خویش
باندیشه باید سخن گسترید ‌‌ ‌‌ ‌‌ کزین پَر بر افلاک نتوان پرید
سخن کز شریعت نویسد برات ‌‌ ‌‌ ‌‌ دَم خواجه تا شی زنده باحیات
ازین زهره به‌گر بپیچی عنان ‌‌ ‌‌ ‌‌ که عنصر چنین کرد وانجم چنان

سخن زین زبونان چه گوید کسی
که هستند عاجز تر از ما بسی

چه بندی برو مهر و آزار خویش
که باشد سراسیمه در کار خویش

چو مرغی خود از دام نجهد مدام
دگر مرغ را کی رهاند ز دام

مگس کو بجلّاب تر گشت اسیر
کجا چون خودی را شود دستگیر

طبیبی که پیوسته بیمار ماند
نشاید ببالین بیمار خواند

سبل گیرد آن دیده را ز آب شور
که دارو ستاند ز کحّال کور

بباید سر از رشتهٔ چرخ تافت
که چرخ این سر رشته را درنیافت

چو پرده‌ست از آگاهی خود تهی
ز پرده نشین کی دهد آگهی

چو شد پردگی‌پردهٔ باز را
چه دارد خبر پردهٔ راز را

بسا کس کزین پرده گفتند راز
کزین پرده تاری نکردند باز

برین قلعه ره خواستن نزرهست
که کنگر بلند و رسن کوته‌ست

چوفرّوجهٔ مرغ در بیضه زیست
کجا داند از بیضه بیرون‌که‌چیست

کسی کو ندانست راز جهان
جهان آفرین را چه داند نهان

چه پنداری ای ابله تیره رای
که گُنجددر اندیشهٔ تو خدای

چه صانع بود در صفات کمال
که مصنوع را گُنجد اندر خیال

خدا کادمی را جهانی نهاد
درو آشکار و نهانی نهاد

چه روشن که درهر دلی رازچیست
بهر خاطر انجام و آغاز چیست

نداند شناسای پنهان شناس
نهان خانهٔ آدمی راقیاس

نداند چو کس زآدمی راز را
چو روشن کند آدمی ساز را

جهانیست گر آدمی پیچ پیچ
بدروازهٔ کبریا چیست هیچ

چو هژده هزار اندرین ره گمست
چه اندازهٔ یک دل مردمست

ولیک این سفیهان بی رای وهوش
دل بی خرد رانمالند گوش

بحرفی دو گستاخ رویی کنند
بکار خدا نکته گویی کنند

کسی کین سَرِ رشته آمد بدست
لبش بر سخن مُهر جاوید بست

رقم به که بر حرف ابتر کشند
ز بیهوده گویی زبان درکشند

ادب را نگه دار کز هیچ رای
خدا را نداند کسی جز خدای

حکایت زالی که رأی رازی را راه نمود

یکی را ز زالان پوشیده حرف
بنزد خدا بود کاری شگرف
خبر یافت رازی ز بازار او
در آمد بنظّارهٔ کار او
همی کردش از چشم خواری نظر
که تا چیست این بیوهٔ بی خبر
بپرسید ازو زال والاگرای
که هان داری آگاهی از خدای
بگفتا که ای کوژ پشت کهن
نپرسد کس از چون منی این سخن
که در ذات صانِع ز لفظ چو دُر
شد از گفت من جمله آفاق پر
بخندید فرتوت و بگریست زار
بدو گفت کای غافل از سرِّ کار
دلت گر نشانی ز وی داشتی
زبان در سخن زهره کی داشتی
برازی که کونین در وی گُمست
چه جای سخن گفتن مردمست

پرتاب کردن سکندر راست روان کیش خودراکه بابت زه‌بودندبا همراهی پیگان سوی نشانه گاه یونان که در درونه ایشان‌در روند وعقدهٔ باطل را بکشایند وپیش آمدن آن آهن دلان و رد کردن‌پیگان را بسختی چشم‌و دل وباز گشتن فرستادگان بازبان کند وسوهان شدن شاه روم از چین کین وتیز کردن‌کمند آورانرا برکوه یونان و درازدادن بازو دست راست لشکر را از شست سهمناک سهمی برایشان زنند و حرب کردن یونانیان از تیغ کوه وروی تافتن رومیان از زبانهٔ شمشیر ایشان وبر سکندر زدن وگرم شدن سکندر و از سَرِ حدّت کوه بریدن ودریا بر آن دوزخیان فرو ریختن

طرازندهٔ قصهٔ روم و روس
چنین بست پیرایهٔ این عروس
که چون شد سکندر بالهام غیب
زهر جنس مردم رقم شوی عیب
همه‌گمرهان‌را برآن سان که‌خواست
بشمشیر و حجّت همی کرد راست
چوزآن گونه شدمردم از هر بلاد
که یا دین پذیرفت یا جزیه داد

حمایت سوی‌نیک رایان گرفت   پی خستن کژ گرایان گرفت
بِه بیرانه رایت چو مهتاب زد   سرا پرده در باب الابواب زد
چو گشت اندر آن ناحیت جای گیر   نشیننده را کرد فرمان پذیر
از آنجا شتابنده باکوس و پیل   روان کرد دریای لشکر بنیل
بخصم افگنی چُست کرده‌میان   ستیزنده در خون یونانیان
خبر داشت کان ملّت ناسپاس   ز یزدان ندارند در دل هراس
بگستاخ گویی زبان کرده باز   که ما را کلیدیست بر گنج راز
بنزدیک‌شان فیلسوفی کهن   نکوتر ز پیغمبری در سخن
پیام آوری راز کارآگهان   روان کرد نزدیک آن گمرهان
پیامی که دین را روایی دهد   برآئین پاکان گوایی دهد
بدو گفت تاباز گوید درست   که باید خیال کژ از سینه شست
فرستاده‌ای راست نگذاشتن   فرستاده را راست گو داشتن
کسی را که سوی رهائیست رای   هم از تیغ من هم ز خشم خدای
شود بهره‌مند از نشان صفا   بدهره زنددهریان را قفا
بدین حنیفی گرایش کند   خدا را بدین ره نیایش کند
نشاند سر فلسفی بر سنان   ز معلول و علت بتابد عنان
ورین ره نباشد کژ اندیش را   سزا بیند اندیشهٔ خویش را
فرستاده شاه برداشت راه   بیونان رسانید پیغام شاه
سری بودشان را فلامون بنام   شده پخته‌کار اندران کارِ خام
ز بیهوده گویان زبان یافته   ز فرهنگ وفرمان عنان تافته
نگارنده در سینهٔ بی‌هراس   قطی‌غوریاس و بری‌مینیاس
بگمراهی خلق فتوی نگار   که پاینده شد گردش روزگار
سرا این و دیگر سرایی کمست   بخوبی و زشتی جزایی کمست
طلب نیست زیزد بر ایزدپرست   کندهرکه هست از جهان‌هرچه‌هست
نیوشنده را از خیالی چنان   بخودکامگی کرد مطلق عنان
همه مردم از رای سنگین او   یقین بسته بر قول رنگین او
زده یک سرایی درین خانه‌خشت   نه اندیشه از دوزخ و نزبهشت
زوسواس دیو اندرین دیو لاخ   خرامیده هر یک بگام فراخ

چو برخاست از مردم امید و بیم — کجا ماند آئین عِصمت سلیم
چو رفت از سَراسپ سرکش لگام — نه پویش بهنجار باشد نه گام
فلامون چوبشنید پیغام شاه — بپاسخ شد از زیرکان چاره خواه
ستیزنده پیران یونان زمین — ز رومی در ابرو فکندند چین
کشادند از اندیشهٔ نابکار — جواب فرستادهٔ شهریار
کز آنجا که بینایی رای ماست — سَرِ آسمان در تَهِ پای ماست
دل ما که گشتست دانای راز — بپرسیدن کس ندارد نیاز
چه محتاج پیغمبری دیگریم — که ما بر سَرِ خویش پیغمبریم
چراغی نجوید نظرگاه ما — خرد بس بود مشعل راه ما
بنور خرد ره بیزدان بریم — که سوی فرستادگان ننگریم
اگر تهمت ما خردمندی است — خردمند را چاره خرسندی است
بدین آهوار شاه شیری کند — مگیر آهوار سگِ دلیری کند
اگر بگذری کار ما جنگ نیست — فرو دستی چون تویی ننگ نیست
وگر با فرودست گیری ستیز — چه چاره گریزنده را از گریز
چو با زورمندان فتد داوری — گریزندگی بی ز زورآوری
درین کوه پایه که پایان گُمست — گزرگاه کشور خدایان گمست
چگونه کند بی سپر لشکرش — کهصد پِی سر آید صبا بر سرش
مراره بود تو نگنجی بزور — کجا پیل بر کوه پوید چو مور
بهر خانه چون چاه بیژن کوست — بهر گوشه صد غار کیخسروست
مگر شه کزین سو گراید همی — بمهمان کیخسرو آید همی
سکندر گر ازدستگاه چو میغ — بکوه افگنی راند بر سنگ‌تیغ
هم آخر بکاریست این کوهسار — که بینی کمر بسته و تیغ دار
کلوخی مبین خوار کافتد براه — کزو چون سرآیی بیفتد کلاه
رسانندهٔ نکتهٔ باصواب — چو بشنید گفتار خود را جواب
بدرگاه اسکندر آمد فراز — شنیده سخن را فرو گفت باز
جهاندار از آن پاسخ تلخوام — بتندی برون ریخت تلخی زکام
بفرمود تا فوجی از قلب خاص — کند بسته بر خصم راه خلاص
چنان لشکراندر رحیل اوفتاد — که موجش گذارای نیل اوفتاد

بفرمان فرمانده تاج و تخت / بزرگان بکشتی کشیدند رخت
ز مردان کوشندهٔ کار زار / گذارا شد از نیل پنجه هزار
خدنگ افکنانی که هنگام جنگ / نشانند سوفار در مغز سنگ
کمر بسته و ترکش آراسته / چو شیران بصید افگنی خاسته
بتیزی چو در کوهسار آمدند / بدامان کهسار خار آمدند
بهر سو سواری ز فرزانگی / همی شد بمردی و مردانگی
همی آمد از کوه بی سنگ زیر / بکوه گران‌سنگ می‌شد دلیر
فرو جستن از باره ناچار بود / که ره بر شتابنده دشوار بود
پیاده بهر فرجهٔ کوه‌و سنگ / همی تاختند از کمین چون پلنگ
همان کوهیان نیز از آهنگ تیز / ستادند در کینه گاه ستیز
نکردند سُستی در آن کار سخت / فشردند در سنگ پا چون‌درخت
چو مورو ملخ گشته انبوه سر / ز مور و ملخ بلک انبوه تر
طرف بر طرف بهر پیکار ها / کمینها برون می‌زد از غارها
نشیننده ره ·دان و آینده گُم / بهر سو بسی می‌کشید اُشتلم
همی موی در موی آویخت مرد / چو مویی که بر یکدگر پیچ خورد
در آن مو بمو پیچش بی دریغ / دو صف همچو دندانهٔ شانه تیغ
چنان گشت هنگامهٔ رزم گرم / که خارا شد از تیغ پولاد نرم
سنان در دل سخت شیران‌مست / چو الماس بد کاندر آهن نشست
اجل عبرهٔ خون بر ایشان‌نبشت / که سرمی درودند و اندام کِشت
چنان مرد بر پُشتها کشته‌گشت / که بر روی یک پُشته صد پُشته گشت
ز باران نیسان که زد تیرتیز / همه سنگ‌کهسار شد لاله خیز
ز بس خون تو گویی که کوه بلند / ز دل‌کان یاقوت بیرون فگند
دو رویه همی رفت تیغ دو روی / نمی‌گشت یک رویه کار از دوسوی
بکوشید رومی بکین‌تا سه روز / نشد چیره بر دشمن کینه توز
چهارم که یونانی انبوه گشت / خس انبُه‌تر از سبزهٔ کوه گشت
سپاه سکندر نیاورد تاب / زبی رویی خصم شد روی تاب
یکی آنک در کنج غارو دره / بسی سر ز تن دور شد یکسره
دوم آنک کوشندهٔ رزم کیش / ازین سوی کم گشت وزآن سوی بیش

ز رومی سپاهی که ناکُشته ماند
سرو سینه‌خسته‌بهر پشته ماند

سران سپه را صواب آن نمود
که وامانده را باز یابند زود

سپه‌را برجعت دلیل آمدند
وزآن چشم بد سوی نیل آمدند

نشستند گریان بر اهل رحیل
زدند اندر آن سوگ جامه بنیل

گذشتند از نیل و رفتند باز
سر افگنده پیش سکندر فراز

بسیمرغ گفتند از اندوه و تاب
ستمگاری ماکیان برعقاب

سکندر که ملک سیلمانش بود
همه مرغ و ماهی بفرمانش بود

عجب ماند از آن سختی چشم‌ودل
که تیر سکندر شد آنجاخجل

در اندیشه شد تا چه بازی کند
که با کرگسان جرّه بازی کند

اگر باز لشکر فرستد بجنگ
روش مشکلست و گذرگاه تنگ

وگر تن زند تاب چون آورد
که مور اژدها را زبون آورد

چو رائیش در دل نیامد درست
در آن داوری از خضر رای جُست

از آنجا که دانایی خضر بود
بپرسنده گفت آنچه‌خواهش نمود

که هر کار دشوار کاید به پیش
باسانی آید بهنجار خویش

عدو گر بنیرو نگردد خراب
بنیروی دانش فرو کن در آب

پس پُشت کهسار این مرز و بوم
کمر شوی کو هست دریای روم

سه فرسنگ باشد سطبرای سنگ
که یونانیانراست در وی درنگ

که آنرا بهنجا بتوان شکست
شود آتش فتنه در آب پست

ز سیلی که بر کوه ریزد توان
شود بر سَرِ کوه کشتی روان

اگر خصم را عمر نوحست بیش
بطوفان عمر افگند رخت‌خویش

سکندر که خضران رهش وانمود
رَهِ چشمه می‌جُست دریا نمود

بفرمود تا شد سپه تیز گام
بدنبالهٔ خضر خضراخرام

کمر بسته بر عزم کوه افگنی
بپولاد سنجی و خاراکنی

بجایی که شد خضرشان رهنمای
گشادند بازوی زور آزمای

بتعلیم رایش بکار آمدند
بسنگ اندر آهن گذار آمدند

ستون دار میتین بزوری که یافت
ستونی زدو بی ستونی شگافت

بهر گوشه بین تا چو فرهاد چند
بهر تیشه جوبی چوفرهادکند

بقدر سه مَه قلب دارا شکن
در آن تنگنا بود خارا شکن

رُهِ سیل کردند از آن گونه پست / که چون بشکند باز نتوانش بست
بنزدیک دریاز کوه چو ابر / تنک شیشه‌ای ماند سنگ سطبر
در آن پرده هیزم فرو ریختند / زدند آتش تند و بگریختند
گرفت آتش و راه در خاره کرد / بدامان کُه‌پرده را پاره کرد
ز نیروی دریا در آن سنگلاخ / رُهِ سیل شد همچو دریا فراخ
در افتاد سیلاب دریا بکوه / خروشنده شد موج دریا شکوه
جهان در جهان موج طوفان گرفت / اجل دامن فیلسوفان گرفت
نماند اندر آن غرق طوفانیان / نشانی ز یونان و یونانیان
درین ماجرا رازدان کهن / برآب دگر ریخت بیرون سخن
که سالی دو صد پیش از آن آب‌گیر / بیونان نیایش گری بود پیر
ز رخت جهان خانه‌پرداخته / ز برگ گیاهی خورش ساخته
خدا داده رُه در حضور خودش / برافروخته دل بنور خودش
شنیده ز غیب آنچه باید شنید / رسیده بجایی که باید رسید
هر آن شیشه کز حکمتش دیده‌جست / بسنگ کرامت شکسته درست
در خرقه عادات محکم زده / جهتهای معقول راکم زده
حکیمان ز حیرانی کار او / شده معترف برنمودار او
چو هنگام رفتن رسیدش فراز / سخن گفت با کاردانان راز
که چون من بپردازم از خانه‌جای / گرایش کنم سوی دیگر سرای
چهل رش بر آرید جایی بلند / بروقبّه‌ای چون سپهر ارجمند
در آن قبّه سازیدم آرامگاه / نجوید کسی سوی آن خانه راه
بیائید از آن پس بدویست سال / کنید آن چه در خاطر آید سوال
که تا هر یکی راز راه صواب / دهم ز آنچه پرسیده باشد جواب
در آن روز کافتاد دریای روم / بیونان و دریا شد آن مرز و بوم
ز دویست سال آخرین روز بود / که میعاد آن دانش افروز بود
چو بود آن فسانه خبر بر خبر / رسیده بهر کس پدر بر پدر
بهم گشته بودند پیران عهد / بمیعاد مهدی شده سوی مهد
نشسته بپرسش گشاده زبان / به بالین آن خفتهٔ پاسبان
نظر داشته تا در آن انتظار / ز پرده چه بیرون دهد پرده دار

طلب می‌نمودند راز نهان   که طوفان شد از چار سو ناگهان
همه غرق شد گردش از پیش و پس   همه قبّه ماند از بلندی و پس
درآن حیرت اندیشه‌ای زادشان   که اندرز دانا شد از یادشان
چو کردند روشن کرامات پیر   که کرد اندرآن غرقه شان دست گیر
بدل گشت‌شان سرّ کارش درست   که آن روز را دیده بود از نخست
چو بود او پناه همه عهد خویش   پناهنده را خواند در مهد خویش
که راهش سوی آشنایی دهد   ز موج هلاکش رهایی دهد
یکی گفت کان وعده کز پیر خاست   اگر راست شد باز جوئیم راست
شناسنده گفتش مگو بیش کم   که گفتت همان روز و امروز هم
سخن اینک این بود کین سو گرای   که یابی رهایی ز خشم خدای
نه آهسته بود این سخن نزد هوش   که دویست ساله ره آمد بگوش
حدیثی کش آفاق بشنید راست   اگر نشنوی تو غرامت کراست
دهد مرده پند و جهان بشنود   ولی زنده‌ای کوکه آن بشنود
غریبان که در خاک کوی تواند   بدآن خامشی پند گوی تواند
چو آن پند جویان شنیدند پند   ز خاموش گویان ببانگ بلند
فکندند سرتا چه چاره کنند   کز آن ژرف دریا گذاره کنند
چو هنجار دیگر نیامد فراز   دُرِ قبّه را تخته کردند باز
چهل مرد بود آنک برقبّه رفت   نشستند از آن جمله بر تخته هفت
بنومیدی از دل برآورده تف   بدریا سپردند تن جان بکف
زده دست در آب و افتاده پست   ز خود هر زمان می بشستند دست
از آن هفت تن هم بیک موج سخت   چهار دگر ریخت در آب رخت
سه تن ماند با سینهٔ پر فسوس   فلاطون و غرقیل و فرفیلقوس
چوشان آبخورد بود باقی هنوز   قدح پُر نمی‌داد ساقی هنوز
بصد رنج از آن غوطه گاه هلاک   رسیدند یک روز و یک شب بخاک
گرفتند ره با دل رنج بهر   فلاطون به بیرانه ایشان بشهر
ازین جمله‌مردم که فرمان نبُرد   جزین هر سه تن چارمین جان‌نبرد
فرو ماندگانرا در آن ترس و بیم   نه حکمت بکار آمد و نی حکیم
چنان کوه کو تیغ برمه کشید   بیک لطمه دریاش در ته کشید

شنیدم که چون کشتی از هر مقام بدان آب رخشنده یابد خرام
توان دید یک یک عمارت در آب بدان سان‌که در آبگینه شراب
ز خاصیّت آن زمین سینها شود در تخیّل چو آئینها
بدل گردد اندیشهایی پدید که اندیشه نتواند آنجا رسید
ز معنی شود سینه صورت پذیـر ز حکمت در انگیزش آید ضمیر
از اینها به دریای گردون بسیست کز آن بینشی در دل هر کسیست
بسا کشتها کاندرین رود نیل نشیننده را شد بحکمت دلیل
چو زین رودخانه فراتر گذشت گذشتش ز سر هر چه در سر گذشت
زچندان رونده کزین ره شتافت کسی غور طوفان او در نیافت
پس آن به که غوکان درین چاه بُن نگویند از موج دریـا سخـن
بیا ساقی آن ساغر دلگشـای که صورت نمایست و معنی فزای
بده تا دل از وی مصفّا کنـم دو دریای معنی بیکجا کنـم
بیا مطرب آن نای را کن بدست کزو ارغنونهای یونان شکست
چنان بُلبُلش کن که عنقای روم از آن زاغ گوید بهر مرز و بـوم

وصیت مدققان که در بیختن دقایق یَد بیضا نماید و از آرایش کاسه بخت مغز مایدهٔ
مسیح آرایند و فرو ماندگان صف نعال عین عُطلت و غفلت را درصدر اوتوالعِم
درجات خوانند و از دعوت محمدی نِعمت آرِنالایشاء کماهی چشانند

چه والاست دانندگی را سریر که هر کس نگردد برو جای گیر
برین پایه آنکس برآید بلند که برتابد از رشتهٔ جان کمند
بکان کندن آید زر از کان تنگ وزین کان بجان کندن آید بچنگ
کسی دارد ازعلم عالم فـراغ که او چون قلم خورد دود چراغ
خردمنـد کین سکّه باخویش یافت بهر دستگه دست خود پیش یافت
همایون کسی باشد از هوش و رای کزین سایه میمون شود چون همای
اگـر زورمندست وگـر ناتـوان بود درهمه جای حکمش روان
همه کاردانان بدو رو نهنـد همه گوش برگفتهٔ او نهنـد
چو رخشنده شد سینه زین آفتاب دگر تیرگی را نبیند بخواب

شناسی که در پردها راز چیست   بهفت ارغنون فلک ساز چیست
چرا شکل تدویر دارد سپهر   اثر چیست درانجم و ماه و مهر
چرا دارد اختر بیک سو مسیر   چرا عنصرست استحالت پذیر
چرا شد پدر هفت و مادر چهار   چگونه سه فرزند گشت آشکار
چو این هر سه هم زین پدر مادرند   چرا نی بمانند یکدیگرند
چرا بهتر از جامد آمد نبات   چرا برتر از هر دو شد زو حیات
تن آدمی کز جهان برترست   سبب چیست کز همگنان برترست
چرا مردم از بینش نیک و بد   خردمند شد دیگران بی‌خرد
جماد از چه مرد و نبات ازچه زیست   چرا برق خندید و باران گریست
چگونست جِسم و چه چیزست جان   چرا این برهنه‌ست و پوشیده آن
چرا جوهرِ جان جسد پیشه نیست   سزاوار تقسیم اندیشه نیست
چگونه کنی حدّ جسمی تمام   دو جوهر چه وهشت نقطه کدام
مقولات کان برده افزون بود   یکی جوهر و نُه عرض چون بود
چرا جوهر عالی ز اجناس گشت   چرا جانور جمله حسّاس گشت
چگونست در پنج فرض ارتباط   چسانست درچار شکل اختلاط
سخن را چگونه دهند اختصاص   در امکان عام و در امکان خاص
دلالت چسانست در التزام   تطابق کدام و تضمن کدام
در ان حِصّه کز جنس خود نوع‌راست   نشد فصل علّت ز بهر چراست
چه چیزست علّت که عقل حکیم   بدین حیله خواند جهانرا قدیم
کجائیم‌ما وین صنم خانه چیست   نگارندهٔ این صنم خانه کیست
گرین خانه ما راست رفتن کجاست   وگر ز آن ما نیست بودن چراست
غریبان این ره کجا می‌روند   چرا آمدند و چرا می‌روند
چه روشن دلی باشد اندیشه سنج   کزین در کلیدی رساند بگنج
چنان بیزد این تختهٔ خاک را   که روشن کند راز افلاک را
درآموزد آن‌نکته کز رای خویش   شناسد کم و بیش کالای خویش
چو در خود خرد را شناسنده ساخت   خداوند راهم تواند شناخت
زهر دانش آن شد پسندیده‌تر   کت از بیم یزدان کند دیده‌تر
براه خدایت روایی دهد   ز بند غرورت رهایی دهد

جزین هرچه خوانند ناخوانده بهِ قلمهای بیهوده نارانده بـهِ
چنان خوان گرت حکمتست آرزو که حجّت کنی علم رومی برو
نه ز آن گونه کان تیغ گردن‌زنی ز دشمن ستانی و بر من زنی
بخوان هرچه خوانی ولیکن تمام که ناپخته نیکوتر از نیم خام
مبین در متاع تهی مایگان که جویند آزار همسایگان
بکم مایهٔ ناقص آید بشور بود قطرهٔ آب طوفان مور
بهر نامه حرف از کسی جوی و بس که با صد هنر برنیارد نفس
کسی کو بدعوی سخن خواست گفت مدان راست از خود همه راست گفت
بساکس که با جمله معلوم خویش زبون آمد از دعوی شوم خویش

حکایت فلسفی که اول ز نخ زد و آخر بریش درماند

شنیدم که یونانـی پر گزاف همی زد ز دانایی خویش لاف
که بالای گردون و زیر زمین درون و برون همان و همین
ز هر چه آشکارست یا در نقاب بپرسیدتا بازگویم جـواب
یکی گفت بگذار پست و بلند خبرده که موی زنخندانست‌چند
نیوشنده از آن موی در مو سخن بپیچید چون موی بر خویشتن
دمش با چنان دعوی برتری بمویی فروماند چون بنگری
سخنهای ابتر چگویـد کسـی کز آن خنده بر ریش بیند بسی

روان کردن سکندر کوه بی‌سنگ را در سنگ لاخ کوه بطلب گوهر افلاطون و دریافتن آن گوهر درکمر کوهسار و نگین دستگاه دولت خود ساختن و بر دست خود نشاندن و از پرتو او فواید النّاس معادن کمعاون الذّهب و الفضّه دریافتن

شنـاسـندهٔ حـرف داننـدگـی چنین کرد ازین تخته خوانندگی
که چون بیرون‌آمد فلاطون ز آب تَنِ خاکی از موج طوفان خراب
نبودش سُرِ یـاری مـردمـان رواَن شد سوی کوه‌چون پُی‌گمان
زهر بوم برداشت آهنگ خویش چو سیمرغ بنشست با سنگ خویش

دهانرا ز آشام و خور بند کرد بشاخ گیا سینه خرسند کرد
نیایش گر پردهٔ راز گشت براز اندر آن پرده دمساز گشت
نهانی ز کیش کژ آمد برون سوی راستی شد دلش رهنمون
چنان گشت کوشنده در بندگی که شدسرفراز از سرافگندگی
ز شب زنده داری دلش زنده گشت چراغش چو خورشید رخشنده گشت
فروغ از درونش برون داد تاب نماند اختر روشنش در نقاب
همه مردم از سکّه کار او نمودند رغبت بدیدار او
برآمد میان همه خاص و عام فلاطون حکیم الهیش نام
ز نامش که در شهر و کشور رسید حکایت بگوش سکندر رسید
سکندر که بود از خرد بیش از آن خبر داشت از کار او پیش از آن
که بر کاردانان ز نو تا کهن نپوشیده بود از فلاطون سخن
که بودند نازان بهر مرز و بوم بشاگردیش فیلسوفان روم
ارسطو کز آن گونه داننده بود هم از لوح او حرف خواننده بود
هوس داشت اسکندر کاردان بدیدار آن مرد بسیار دان
دلش ماند زین غم بتاب اندرون که چون گشت حالش به آب‌اندرون
بیونان نگر چون‌تباهی رسید کز آن گونه مرغی بماهی رسید
چو آگاه شد کان خرد پیشه مرد به آبش خور آمد از آن آب خورد
هوس کرد کز سکّهٔ سنگ و سیم زند بر محک کیمیای حکیم
بهم دستی خویشی راهش دهد بهم زانویی دستگاهش دهد
کند وزنش از زور بازوی خویش نهد سنگش اندر ترازوی خویش
فروِ بیزد از جان حکمت شناس نهان خانهٔ حکمتش را قیاس
خیالات خام از سرش کم کند ببرهان عقلیش ملزم کند
دلش کز هوا تیر نمرود بود بکیش براهیمش آرد فرود
فرستاد پنهان بلیناس را که از کان برون آرد الماس را
بفرمان فرمانروای جهان روان گشت دانا چو کار آگهان
نشان جست و سوی فلاطون شتافت نشیننده راز آن نشان باز یافت
پیام سکندر بدو گفت باز که ماراست سویت بدیدن نیاز
سزد گر گرایی بمهمان ما ز دانش دهی بهرهٔ جان ما

باندیشه دادش فلاطون جواب
که ذرّه ندارد سَرِ آفتاب

من اینجا که گشتم ز دل توشه‌گیر
ز غوغای عالم شدم گوشه گیر

که تا چون بدانش گرفتم دری
بخواهش نکوبم دَرِ دیگری

چو همّت بود بر درم پرده دار
سکندر نیابد درین پرده بار

چو درویش با شاه جوید نشست
عنانش از سلامت بباید گُسست

چو بار سلیمان هوس کرد مور
شود کُشته در زیر پای ستور

چو گنجشک خواهد که بریان شود
طلب گار گندم بسلطان شود

بشه گوی کای منظرت نور دار
گدا را درین گوشه معذور دار

مرانی نیاز کم و بیش تست
ترا گر نیازیست ره پیش تست

فرستاده کوشش فراوان نمود
نیوشنده را رای رفتن نبود

بلیناس چون دیدکان هوشمند
کند وقت خود را ز خلق ارجمند

بشه باز شد و ز جبین خاک رُفت
شنیده سخن یک بیک باز گفت

چو شه رغبت دیدنش بیش داشت
دل اندر پی رغبت خویش داشت

سبک بارگی جُست وبرداشت راه
ببُرج عطارد روان شد چو ماه

نبود از بزرگان بدنبال کس
جز از هوشمندان تنی چند و بس

سر کوه کن سوی کهسار کرد
بکوه آمد و ره سوی غار کرد

چو در غار شد گرد مرکب رها
بغار اندرون رفت چون اژدها

در آن اژدهاخانهٔ مارپیچ
بجز مار پیچان نمی‌دید هیچ

بسی اژدها زیر پا کرد پست
که تایافت بر گنج پوشیده دست

نگه کرد در کنج آن تنگنای
فرشته وشی دید مردم نمای

گلیمی درآورده در گرد دوش
خزیده چو روباه پشمینه پوش

بسی گنجش اندر سفالینه خُم
کلید زبان در دهان کرده گم

مبرا شده دل ز غم خوردنش
مُصفّا شده تن ز کم خوردنش

رگ اندر تنش رو نما از صفا
نماینده چون رشته درکهربا

ز تاب درون درفشان او
حکایت کنان روی رخشان او

چو سیمای شه دید برخاست زود
برسم بزرگان تواضع نمود

پس آنگاه گفت از دل عذر خواه
دعایی سزاوار تعظیم شاه

بپرسید کاقبال شاه جهان
بدین سو کجا رنجه شد ناگهان

چه آورد بر صعوه سیمرغ زور کجا پیل گنجد بسوراخ مور
بلی نبود از کارمهتاب دور که ویرانها را فروزد ز نور
جهاندار فرمود کز دیر باز بدیدار تو بود ما را نیاز
بسی آرزو داشت رای بلند که گردد ز دانائیت بهره‌مند
کنونم که آن آرزو دست داد سر گنج پنهان بباید گشاد
چو دانست دانای دریا قیاس که آمد خریدار گوهر شناس
بمهمان نوازیش بگرفت دست نشاندش بتعظیم و خود هم نشست
سخن راز هر پرده‌ای ساز کرد ز راز نهان پرده را باز کرد
بهر باز پرسی که شه می‌نمود حکیمش باندیشه ره می‌نمود
نخستش بپرسید کای گنج راز ازین گوشه گیری چه داری نیاز
جهانی پُر از آرزوی ضمیر بمشتی گیا چون شدی خوپذیر
چو گیتی پُر از بانگ و آوای تست چنین تنگ غاری چه ماوای تست
سبب چیست دست از جهان داشتن جهانی بکنجی نهان داشتن
کند دیدهٔ عقلِ بیننده کور بگوراند رون زنده رفتن چو مور
بدانچ آدمی را نوایی خوشست نشاطی و خوردی و جایی خوشست
چو زینها کسی بهره‌مندی نبرد چه فرقست ازو تا بدانکس که مرد
نگیرد چو در بوم آباد جای نه سیمرغ کار آید و نی همای
چو مرغان ده یاد کن خانه را رها کن پس این بوم ویرانه را
سزد گر سوی مهدی آیی ز مهد کنی هد هدی با سلیمان عهد
برون آی زین غار چون اژدها وگر غار گنجست هم کن رها
گرت دل برین گفته گیرد قرار که بخرامی از غار با یار غار
بدستوری خویش دستت دهم بهم دستی خود نشستت دهم
ارسطو که جز رای والاش نیست تو همتاش باشی که همتاش نیست
بسیم آرزو بود کاندر نشست نشانم دو دستور را بر دودست
کنونم که آن آرزو دست داد مده آرزو را ز دستم بباد
فلاطون چو بشنید گفتار شاه فروشد بکار خود از کارشاه
برون داد پاسخ بشرمندگی که ای تو آفاق را زندگی
از آنجا که رسم جهانداریست جهانداریم از تو غم خواریست

کسی کو غم جملهٔ عالم خورد / ز تیمار یک تن کجا غم خورد
گرم از نوازش کنی سرفراز / عجب نیست ز آن خلق کهتر نواز
توانم که من نیز ازاقبال شاه / بگردون گردان رسانم کلاه
زهی دولت ذرّه کز تفّ و تاب / رود پای کوبان سوی آفتاب
چو حربا بخورشید بیند ز دور / کز آن چشمه یابد شود غرق نور
ولی گشت با غم خزان یافته / کدیور شداز وی عنان تافته
درختی که بی‌آب شد رود او / دهن خوش نگردد ز امرود او
چو کالا کهن شد چو جویم سپاس / که نرزد جوی نزد کالاشناس
نماندآن شکوفه بگلزار من / که آید بدآن بو خریدار من
چه جنبانی آن نخل بن را بزور / که شد خار او تیز و خرماش کور
چو شاخ تهی را کنی سنگسار / ز بالا همان سنگ باردنه بار
نگویم بدستوریم شاد کن / که دستوریم بخش و آزاد کن
سرم در سلام آمد از جای خویش / بجز خیر بادم چه ماندست بیش
شبم روز شد روز من شب کنون / عنان چون سپارم بمرکب کنون
شب از خانه بیرون نرفتست کس / کسی کو رود دزد شد یاعسس
نه شبدیز را روز رهواریست / نه شب کور را گاه شب کاریست
بپرواز کاهل شد این مرغ پیر / از آن گشت چون شپّرک گوشه‌گیر
بود شپّرک نه کبوتر بود / که پرّنده خوانی و بی پر بود
چوبی دست و پا شد تن دیر پای / چه بیهوده خود را نهم دست وپای
ببین مار کز کوبش آید برنج / که‌بی‌دست و پا می‌رود سوی گنج
نه مرد اژدها باشد آن کز نورد / کشد دست و پا چون شود سالخورد
همان کرم که گوشها می‌خزد / ز بسیاری دست و پا می‌خزد
مرا گاه آنست ازین جویبار / که در خود کشم دست و پا پاخه‌وار
نه غوکم که از شوخی چشم باز / کنم دست و پا برهر آبی دراز
پشیمانم از هرچه زین پیش رفت / که کاری نه بر واجب خویش رفت
کنونم که هنگام عذرآوریست / همان پیشه گیرم نه از داوریست
بکار جهان چاره چندان خوشست / که از لذّت عیش دندان خوشست
حواصل نگر جمله کام و شکم / که بی رنج دندان کند فلتقم

چو بیکار شد معده ز آشام و خورد
چه باید هوسهای بیهوده کرد

بهنجار باید دو تن لقمه گیر
یکی خُرد خُرد و دگر پیر پیر

چو مشکم ولایت بکافور داد
ز طیبت کنون نافه نتوان گشاد

چه فرمایی آشوب عالم مرا
چه بر دل نهی عالمی غم مرا

دلی را که گشت آشنای نیاز
چه خوانی درین شهر بیگانه باز

بسی کرده‌ام بیزش این خاک را
برش نیست جز خار و خاشاک را

مبین گل که حالی دهد بوی مشک
که روز دگر کاه برگیست‌خشک

هر آن سبزه کو خوشتراندر بهار
چو بینی خسی باشد انجام کار

کدامست‌کو رزّق عالم نخورد
وزین چند روزه بقادم نخورد

زدم خوردن آنکس که دلشاد ماند
دهن خالی و سینه پر باد ماند

اگر چه دمش من هم افزون خورم
ولیکن چو دریافتم چون خورم

چو بشناختم راز گردون تمام
بدین پختگی چون شوم باز خام

شرابش کم از دل فراموش باد
مرا تلخ شد شاه را نوش باد

سکندر که با دانش و داد زیست
خبر داشت کناچ او برون داد چیست

نشد سخت گیرش بکاری که داشت
زبان نرم کرد از شماری که داشت

بدو گفت کاری ز رای بلند
توقع همین باشد از هوشمند

ولیکن مراد من آن بود و بس
که یکچند با تو برآرم نفس

ز دانائیت بهرهٔ پر برم
ز دریا صدف وز صدف دُر برم

چو تو داشتی صحبت از ما دریغ
تواضع ز تو نیست ما را دریغ

گر از رحمت ما نیایی ستوه
کنون پنجهٔ ماودامان کوه

نه آن پادشاهم من از کبر و جاه
که تعظیم دانا ندارم نگاه

کسی کو خرد را بود جوهری
نبیند در اکلیل اسکندری

به از ملک من دانشت در ستیز
که این عاریت دارم آن خانه خیز

نکو رو که زیور نبندد بدوش
بسی بهتر از زشت پیرایه‌پوش

دلت کو بهر نکته گنج افکنیست
چه محتاج کنجینهٔ چون منیست

کسی کش بگنج خرد ره بود
اگر گنج زر جوید ابله بود

ترا چون جهانیست در دل نهان
کجا سر درآری بشغل جهان

چنانی بفرهنگ خود سرفراز
که در دولت ما نداری نیاز

نیاز تو گر تافت از ما زمام	بتو هست ما را نیازی تمام
ببین پایه چون دارد اختر بتو	که محتاج‌باشد سکندر بتو
سزد کز درون چو دریا و میغ	ز تشنه زلالی نداری دریغ
دلم را ز نزلی که برخوان تست	بده گرچه‌ناخوانده مهمان تست
درآموزم آن تخته ز اندرز و پند	که اینجا و آنجا بود سودمند
در آئین ملکم روایی دهد	در انجام کارم رهایی دهد
نهادست بسر تاج مبارک مرا	همه بار عالم بتارک مرا
رهم پیش و بار گران بر سرم	بگو کین گرانی بسر چون برم
طریقی نمای از خبر داشتن	که بتوانم این بار برداشتن
بخشنودی کردگارم درآر	که خشنود باد ازتو کردگار
حکیم از چنان خواهش زیرکان	برون زد زر روشن از تیره کان
بپوزش گری گفت کای کدخدای	برآراست ازفر و فرهنگ ورای
همه خسروانرا بمیل ضمیر	سخن خوش نیاید مگر داروگیر
بگیتی تو آن پادشاهی و بس	که خشنودی غیب خواهی و بس
نگر تا چه سان فرّخ آئین بود	کسی کارزوی دلش این بود
چو این در تو بی‌گفت کس می‌زنی	بگفتن چه محتاج پند منی
ترا نامهٔ کاردانی بجَیب	ز تلقین اقبال و توفیق غیب
به آموزیت گر سَرِ سوز نیست	کی اندازهٔ دانش چون منیست
مه از نور اگر چند شد بی‌فراغ	نه از کرمِ شب تاب خواهدچراغ
چو خورشید تاب ازسها وام خواست	اگر صبح بروی بخندد رواست
ولی مهترانراکه میل کسیست	بکهتر نوازی بهانه بسیست
مرا هم چو فرمان شه‌کردنیست	نهم بار گردن که آن گردنیست
اگر مایه کم دارم وگر شگرف	کشم قطره‌ای بیش دریای ژرف
دمی زنده کن سوی گوینده گوش	نکو خاص فرما و بدرا بپوش

زمام دادن افلاطون ناقهٔ معقول را و بر پشت محملهای استوار عقلی اسکندر را ریاضت نجیبان مفازهٔ نجات تعلیم کردن

نخست آنچه فرضست بر شهریار — همان شد کز ایزد بود ترسکار
بهر شادمانی و تیمارها — بیزدان حوالت کند کارها
چو تیری زند جان بدکیش را — نبیند توانایی خویش را
وگر خورد زخمی برد نیز ظن — ز ناوک رسان نی ز ناوک فگن
در آن حضرت از راه دانندگی — کند چون دگر بندگان بندگی
بنیرنگ این پنج روزه خیال — که نادان نهد نام او ملک و مال
نیندازد اندر سر آن باد را — که زد لطمه فرعون و شداد را
نه شاهیست کز ماه تاماهیست — دَرِ بندگی زن که آن شاهیست
ز ملک خدا داده دل شاد کن — ز مادر چه آورده‌ای یاد کن
چو دادت خدا آنچه داری بدست — خدا را پرست و مشو خود پرست
چو دانی که ایزد پرستیست کار — نظر سوی ایزد پرستان گمار
بهر کار از آن کس طلب یاوری — که دارد نهان با خدا داوری
تویی گرچه شاهنشهٔ روم و زنگ — نگر تا نداری ز درویش ننگ
که گرچه چو گل ژنده پیراهنست — ولی بوی او از دگر گلشنست
در آن بزم شاهان چه معنی بود — که بویش ز مردار نیی بود
شهی کش ولایت همه عالمست — ز درویش صاحب ولایت کمست
بسا پشم پوشان که اندر جهان — جهانیست در زیر مویی نهان
هر آن نافه کافزون بود بود رو — چو آهو بود جرم آهو درو
مبین‌چتر شه کو سزای زه است — کزو بوریای گدایی به است
نه آنست درویش و مرد خدای — که بهر درم پیش شه شد بپای
بسیلیش پشمینه برکش ز دوش — که پوشیده دزدیست پشمینه پوش
مبین کان گلیمست تن پوش او — که آن دام مالست بر دوش او
چو دامی که برداشت ماهی فروش — ز بهر درمهای ماهی بدوش
هم از دام ماهی دل این نکته‌بیخت — که ماهی چو برداشت آبش بریخت

فقیری که نان از دَرِ شاه جُست
بباید ز آب خودش دست شست

بهشتی بود شاه درویش خواه
گنشتی ست درویش در کوی شاه

مدد ز آن گدا جوی درنیک و بد
که از پادشاهان‌نجویدمدد

از آن رنگ نوشت فراموش باد
که تو می‌خوری او کند نوش باد

کسی کو بمی جهد شاهان کند
نه اندیشهٔ نیک خواهان کند

فریبنده دزدی بود حفره جوی
که افیون دهد پاسبان را بکوی

شهی کو خود از شربتی شد خراب
ازو کی عمارت شود خاک و آب

زهی دور شاهنشهٔ روم وری
که عالم درو غرق و او غرق می

بود بر ملک تکیه‌ای هر که هست
ستون چون بیفتد شود خانه پست

کسی کزخود آگه نباشد دمش
چه آگاهی از جملگی عالمش

جهان گر چه خالی شد از دشمنان
مده تا توانی بعشرت عنان

هوس بر گدایی کسی را کمست
هوس ناک شاهی همه عالمست

چو ازمی سَرِ خواچه شد در سلام
کند بندگی خیر باد از غلام

چو سیل آمد و برد فرزانه را
عمارت کند دیگری خانه را

نگویم که خمخانه را بند کن
بنان پاره‌ای معده خرسند کن

کس این خود نگوید بشاه جهان
که مطلق بشو زین حلاوت دهان

ولیکن چنان خورگرت در خورد
که تو می‌خوری نی ترا می‌خورد

چو در جانش جاسازی از دست خویش
مشوِ مست او بل کنش مست خویش

چنانِ باده خور کز زبردستیت
به از هوشیاری بود مستیت

بود می زبردست پیر و جوان
تو بروی ز بردست شو گر توان

چو شد کارفرمای ما رای تو
چرا می بود کارفرمای تو

میی خور که بخشی زر و بارگی
نه آن می کت آرد بخون خوارگی

باندازه‌ای خور که کار آردت
نه چندان که فردا خمار آردت

بخور گر بمردی عنانت کشد
رها کن چو دل بر زیانت کشد

شکم را سپار آب حیوان ز مشت
ولیکن مریز آب حیوان ز پُشت

نه دولابی از جنبش بی‌سکون
که بستانی و باز ریزی برون

مگیر آنچه دولاب در جوی ریخت
کزین سو برآورد و ز آن سوی ریخت

چو هر جا که مردی‌پرستارتست
تو زن را پرستی زهی رای تست

سری بایدت تن بخونابه دار زره بستر و تیغ همخوابه دار
چو خواب آیدت بر سَرِتخت‌خویش بیاموز بیداری از بخت خویش
تو بیدار باش آشکار و نهان که از پاست آزاد خسپد جهان
مکن هر چه عالم خورد غم ز تو تو در خواب و بیدار عالم ز تو
چو شه رانه دشمن یکی صد بود کند خواب خوش دشمن خود بود
چو بیداری دشمن از راه خاست تو نیز ار زمانی نخُسپی رواست
چنان خسپ روزی که خسپی بسی که خواب پریشان نبیند کسی
بخسپ و بخواب جوانی‌مخُسپ وگر خود توان تا توانی مُخسپ
حکیم این سخن را نه بر هرزه گفت که شد فتنه بیدار چون شاه خفت
اگر شحنه در شهر خسپد خراب بیک گوشمالش در آور ز خواب
وگر سگ نکو پاسبانی کند شکم پُر کنش تا شبانی کند
ببزم آنک مستست هشیار کن طرب با حریفان بیدار کن
دلیران بو ندارچه ز اندازه بیش مکن دور دانندگانرا ز خویش
چو خواهی که کم گردی اندیشه‌مند ز اندیشهٔ زیرکان گیر پند
چو بیش آید اندیشهٔ کارزار بزکهای اندیشه را پیش دار
بپرتاب واری رسدزخم تیر بود تیر اندیشه آفاق گیر
برآن سان شو از کینه ورکینه خواه که نی تیغ رنجه شود نی سپاه
بمشت اندرون تیغ را جای کن ولی رای را کافرمای کن
در آئینهٔ رای بینی جمال در آئینهٔ تیغ چه بود خیال
مکش سر ز رایی که بخرد زند که پیل حرون بر صَفِ خود زند
ورت دل بیزدان بود زورمند نه ای نیز محتاج رای بلند
توکّل بس ار نیست لشکر ز پس فرس زیر و نیزه بدنبال بس
علم خسروانرا گر از پس بود علم در پس شیر دُم بس بود
چو قادر شدی چیره را ریز خون مزن دشنه بر بستگان زبون
مده تیغ را بر سیاست زبان که آهسته باید بخون مرزبان
بجان این مثل زندگانی ده است که جان بخشی از جان ستانی بهست
چو فیروزیت باید اندر مصاف مکن جز که در گرد دلها طواف
برای از رَهِ لطف گرد همه باندازه‌ای کار کرد همه

به تیمار خدمت گران کن بسیج   ز بد خدمتان نیز دامن مپیچ
اگر مرد بیدار پروردنیست   گران خواب را نیز غم خوردنیست
سپهدار باید خداوند تخت   که بی برگ برکنده باشد درخت
شهی کو نداند سپه پروری   فرود افتد از پایهٔ سروری
ز لشکر بود زور شاهنشهان   که یک تن بتنها نگیرد جهان
مشو سخت گیر از خدا داده‌ای   که گردد غلام تو آزاده‌ای
بمردی کند خدمتت بنده وار   ولی رایگان جان دهد وقت کار
شنیدم که از کار پرداختن   کم آرام دارد شه از تاختن
چو لشکر ز فرمان شه یافت زور   رود گرچه یکسر بسوراخ مور
ولیک این ندانی که در اتّفاق   نه زیباست تکلیف مالایطاق
شتابنده را لختی آخر ستاد   که خاکست فرزند آدم نه باد
ترا باد پایان ز اندازه بیش   بیندیش از آن لاشهٔ پشت ریش
ترا بارگاه بریشم طناب   خبر پُرس از آن سوزش آفتاب
ترا توشه دان پُر ز حلوای تر   نظر کن به بی‌توشهٔ باربر
چو گنجینهٔ صد ولایت تراست   هنوزت دویدن ز بهر چراست،
ز رختی که بر سینه بار آیدت   باندازه‌ای کن که کار آیدت
کسی رنج در حاصلی چون برد   که از رنج او دیگری برخورد
خوش آن کین ورق را چنان دارپیچ   که نگذاشت از بهر بیگانه هیچ
جهان چون خیالیست کائینه بست   که بنمایدامّا نیاید بدست
اگر پادشا کام عالم گرفت   وگر بی‌نوا بهره‌ای کم گرفت
چو ازبهر فردا نبردند ساز   جهان هر دو نادیده گشتند باز
یکی خورد در خواب نان و کباب   یکی را نیامد خود از فاقه خواب
چو طبع از درون آتش افزا بود   بشب هر دو را فاقه بر جا بود
چو در خواب ساغر کشد باده خوار   اگر مستیش نیست باشد خمار
متاع جهان هست باد روان   گره بر زدن باد را چون توان

حکایت برآرنده‌ای که‌منی بست از ابنان باد حاصل کرد و هم از انپان بباد برداد

شنیدم یکی را ز اهل نشست   نوایی ز رندان پوشیده جست

بخندید دزدیده رندی چو برق — نجوی شد نشیننده چون ابر غرق
بترسید از آن رند هنگامه جوی — منی بست دادش که با کس مگوی
ستدرند و دادش بباد شمال — رساننده گفتش چه بود این خیال
جوابی بصد شوخیش باز داد — که باد آمد و داد برهم بباد
هر آن کس کزین حجرهٔ ناز رفت — تهی آمد و هم تهی باز رفت
چه باید گرفت آن نشیب و فراز — که می‌باید آنرا رها کرد باز
چو خورشید باید جهانگیر داشت — که هر روز بگرفت و هر شب گذاشت
مگس هم نشنید بپشت کلنگ — ولی کی چوشاهینش دارد بچنگ
چه پیچی درین چارگوشه سرای — که جز چارگز رانه‌ای کدخدای
چو یک مشت خاک آدمی را عطاست — زمین جمله در مشت جوید خطاست
که دارد چنان دستگاه فراخ — که در مشت او گنجد این سنگ لاخ
کسان کاندرین‌کوی ره داشتند — فراوان گرفتند و بگذاشتند
چو زینجا نبردند آنجا بهی — گذشتند ازینجا و آنجا تهی
بسیمای تست آن نمودار بخت — کزین هردو بستان برآری درخت
چو این را سراسر گرفتی بعُهد — کنون کوش کان نیز گیری بجهد
چو درد خمهٔ خاک جاکر نیست — رهاکن رهی کان رها کردنیست
رهی پیش گیر ازخرد بیش از آن — که دریابی آزادی خویش از آن
چو جان نیست با جان ستان زورمند — ازین شور و غوغای بیهوده چند
چو یکدم همه باد و دمها کمست — چرا این همه باد از آن یکدمست
بساغرّه کز مردن ایمن نشست — که تا چشم برهم نهی دیده بست
اگر تاجداری وگر سرفراز — بتاج و سَرِ خویش چندین مناز
که یک صدمه زین باغ نیلوفری — رباید ز سر تاج و سر بر سری
چو دانی که ضرب فلک کردنیست — کله کژ منه‌چون قفا خوردنیست
جهان خور غم زندگانی مخور — فریب جهان تا توانی مخور
نشاید بدین‌ملک خرسند بود — ببین تا چو تو در جهان چند بود
چه نازی بدان تخت شاهنشهی — که از تاجور خواست ماندن تهی
چو هست آدمی را گذر در مغاک — چه اسکندری و چه یک مشت خاک
مگر دور گردونت از یاد برد — که تخت سلیمان چسان باد برد

شنیدستی آخر که بهرام گور / بدنبالهٔ گور چون شد بگور
نخواندی که کیخسرو تاج دار / چسان رفت در غار بی‌یار غار
بکاووس کو بر فلک شد مبین / فلک بین کز آنجاش زد بر زمین
بضحّاک هم بین چه حرمان رسید / که از کام ماران بکرمان رسید
چه خُسپی درین خانهٔ فتح‌سنج / که دزد آشکارا فرستد بگنج
زهی دزد کز تیغ جاری زبان / سَرِ شه زد و شهر پر پاسبان
توان نقب هر خانه دیدن بسی / ولی نقب زن را نه بیند کسی
از آن دزد این خانه منظور نیست / که در چشم خلق از خرد نور نیست
کسی کز خرد هست بینای کار / نهانی همی بیندش آشکار
تو گر یابی این بینش اندر نهان / دگر دل نه‌بندی بکار جهان
نیفتی چو طفلان درین کهنه دیگ / که ماند از بسی مردگان مرده‌ریگ
زمین هر چه داری بر آن دل نهی / نه هر روز رختی بمنزل نهی
ملک آن قدر ضبط باید جهان / که آگه بود زو چو کار آگهان
چو یک خانه را کس نداند شمار / چه باید زدن پنجه در هر دیار
جهانگیر همچون جهاندار نیست / کمان کش مخوان چون کماندار نیست
جهانگیری ار چه جهان خواریست / ولی پادشاهی جهان داریست
همین فرق شد دردو صاحب کلاه / که این پهلوانست و آن پادشاه
نه آسانست بر تخت ره داشتن / جهانرا بیک تن نگه داشتن
ز شاه ارچه نعمت پیاپی بود / به از ایمنی نعمتی کی بود
چو خرد از بزرگان ندارد امان / رعیّت همانست و سلطان همان
اگر سایه بان سایه ندهد بسی / چرا زیر دستش نشیند کسی
از آن خیمه‌ای پاره بگسل طناب / که نبود پنه ز ابرو از آفتاب
گر امروز موری در ایوان تست / بمحشر حسابش ز دیوان تست
چو از شرق تا غرب فرمان تراست / ببین عهده‌ای چند حیوان تراست
چو مرد آید از باریک تن زبون / ز بار جهانی کی آید برون
پس آن به که در بحر و بر داشتن / بواجب بود بار برداشتن
نه از هوشمندیست فرزانه را / میانچی شدن نزل بیگانه را
گر امروز نبود ز فردا هراس / چه نیکوتر از دولت بی‌قیاس

چه آزاد مرغی که از بیش و کم   خورنده ندارد بجز یک شکم
شنیدم هر آن جانور کز زمیست   بپرسش نه در عهد چون آدمیست
دد و دام کافزون و کم می‌دوند   بمزدوری یک شکم می‌دوند
ندارد بجز آدمی این شمار   که یک تن دهد طعمهٔ صد هزار
اگرگرم خیزست وگر خفته میر   کس از نیم نانی ندارد گزیر
چو شاهی کسی را بدوران خویش   مخسپان شکم خالی ازنان خویش
بده شکر آنرا که در روزگار   تو لقمه دهی و جهان لقمه خوار
بواجب چنان ده قرار خَشم   که افزون دهی زانچه گفتی نه کم
کسی را که دولت دهد پایه‌ای   به از راستی نیست پیرایه‌ای
شه آن به که از راستی دم زند   که کس نالش از راستان کم زند
چو دریای جوشنده گردد سراب   خورد تشنه از دیدهٔ خویش آب
دم صبح کاذب بود زود میر   ولی صبح صادق شدآفاق گیر
اگر سکّهٔ قلب شد خانگی   بدلها نهد مهر بیگانگی
ز بهر زبردست باشد غرور   بزور آزمائیش باری بزور
چو این قلبه با زیردستان کنی   چرا دعوی پوردستان کنی
بهر پایه ده راستانرا توان   کژک نه به پیشانی کژروان
مکن جز نژاد بشغل ارجمند   که تا درنیاید بدولت گزند
چو خس را خود افگند در دیده کس   ز خود بایدش گریه زدنی ز خس
چو کردی کسی را بخود راه ده   بیندیش و بشناس وانگاه ده
کسی کن ز بردست بزیر دست   که در زیر دستان نیارد شکست
اگر سنگ بر شیشه دارد ستیز   بسندان آهن کنش ریز ریز
ور آهن کند سنگ را پشت نرم   ببر سختیش را بانگشت گرم
عوان چون ز شه عامل بزرنست   فغان نی ز نشتر ز نشتر زنست
چو سگ در رمه گشت بزغاله گیر   شبان گو بسگ زن نه بر گرگ تیر
چو خون ریز خلق از تباهان بود   دیت بر سَرِ پادشاهان بود
مکن کدخدا دزد سلطان فریب   که مال او برد بر تو باشد حسیب
نهادی که ماند ز خون خوارگان   بود دست مزد ستمگارگان
بانصاف نه سکّهٔ دادها   ستم را براندازبنیادها

چه رانی ز داد فریدون سخن   تو نو باش اگر شد فریدون کهن
چه تازه کنی نوبت پیش را   تو ده تازگی نوبت خویش را
بزرگان که بر داد ره داشتند   نکردند و بهر تو بگذاشتند
چنان نه تو این رسم پایندگان   کەنگذاری از بَهرِ آیندگان
بعهد خود آن به که نغزایستی   که در عهدهٔ دیگران نیستی
ترا باید از باغ خود میوه جُست   دو جو بر تو کز کشت دهقان نرست
چنان باش کائین تو در جهان   شود سبق تعلیم شاهنشهان
شهی کوشد از رسم تو پایه‌گیر   بمعنی تو باشی نه او بر سریر
چو باشد بدوران او داد تو   کند خلقی از داد او یاد تـو
چو حرف تو بیند در شان او   دعای تو گویند نی ز آن او
منه بر بدی کارها را اساس   که کس گاه نفرین نگوید سپاس
کسی کو بزرگست و کارش بزرگ   بهر پایه باشد شمارش بزرگ
یکی مردکش صد هزارست کار   یکی صد بود بلک خود صد هزار
چو هر جا رسد کار و هنجار او   جهان پر شود لابد از کار او
گر او بد کند همگنان بد کنند   وگر نیکی آرد یکی صد کنند
پس‌آن به که فرمان ده ازجهدخویش   کند خوی خود زیور عهد خویش
بقانون بد بد شود حال دهر   که آئین شاهست دستور شهر
چو در قالب کژ گدازند سیـم   نمودار پیکر نخیزد سلیـم
شناسنده باید خداوند تاج   که تاراج رانام ننهد خراج
مبین کز ستم خیزدت عبره بیش   که نتوان بره خورد چون مردمیش
چو کردی درخت از پی میوه‌پست   جز آن میوه دیگر نیاید بدست
یکی را از آن کرد یزدان بلند   که باشند ازو دیگران بی‌گزند
چو او خود کند کار دشمن بسی   ز بیداد دشمن چه نالد کسی
اگر باغبان تیشه راند چو برق   از آن باغبان تا تبر زن چه فرق
ملک به که باشد بناز و نیاز   زبر دست سوز و فردوست ساز
سران جمله در جای عالی برند   خران تاختن در حوالی برند
چو بر پیل نتوانی آورد زور   چه باید لگد کوفت بر پشت مور
نه مردی بود نقب خانه‌کنان   بمال یتیمان و بیوه زنان

چو شیر از توانایی آید فرود   بنخچیر غوکان رود سوی رود
چو شد جُرّه را چشم همّت بخواب   بموشان کند از کلنگان شتاب
چو شاهین بصیدملخ زد پری   نه او سیر گردد نه زودیگری
مپیچ از ستم دست بیچارگان   ستم کن ولی بر ستمگارگان
برون کن ز پای کسی خار خویش   که نتواندت گفتن آزار خویش
حذر کن ز تیری که از بد زنی   بغیری گشایی و بر خود زنی
اگر ز آهنین قلعه داری پناه   مباش ایمن از ناوک داد خواه
ستم کش که دستی برآرد بشور   عنان بگسلد آسمانرا بزور
ملک را ز حرزی که وایا بود   نکوتردعای رعایا بود
چو هر جا رسد راحت از سوی او   همه خلق گردد دعاگوی او
چو زین گونه در سینها یافت جای   شود تاج شاهی برو دیرپای
نمانند درملک و دولت دراز   مگر زورمندان عاجز نواز

حکایت موری که از سلیمان دستگاه یافت

شنیدم که روزی سلیمان ز گشت   سواره بسوراخ موری گذشت
فرس تا نهد بر سَرِ مور پای   فرود آمد و برگرفتش ز جای
درآورد آن بی زبانرا بدست   شد از رخش و برتخت شاهی نشست
بپُرسش برآن خرد شد خرده بند   کەچون بینی این تختگاه بلند
بدانندگی داد مورش جواب   که ای ذرّه رابرِ ده بر آفتاب
اگر تخت والا قدم جای تست   مرا جای بر دست والای تست
سزد گر کنی خود بدانش نگاه   که من برترم یا تو در دستگاه
رعیّت که بر دادگر یار اوست   چه آسودگیها که در کار اوست
ز چندین نصیحت که راندم نفس   خلاصه همین یک دو حرفست وبس
که ایزد جهان چون بدستت سپُرد   بداند جهان کین‌نه کاریست خرد
بر آن گونه کن هرچه کارت بود   که خشنودی کردگارت بود
چنان این زمان از خدا شرم دار   که فردا نمانی ازو شرمسار
سکندر چو بشنید گفتار پیر   رقم کرد یکیک بلوح ضمیر

بسیش آفرین کرد و بوسید دست / پس آنگه بدو گفت کای دین پرست
ز نزلی که دادی بمهمان خویش / دل و جانش کردی گروگان خویش
کنون چون توان داشتن دل صبور / که از دولتی چون تو مانیم دور
نواله نبایست دادن بکام / چو دادی کنون سیرگردان تمام
نشاید بمی خواره دادن شراب / چو دادیش پُرده که گرددخراب
جگر گوشه‌ای راکه دریاکش است / چو قطره دهی شعلهٔ آتش است
تو خود ز ایزد آن سرمه داری‌بچشم / که خاشاک ما را نیاری بچشم
ولی رای ما کارزومند تست / ازین آرزو کی کند پنجه سُست
ازین سوکه ما کامران آمدیم / طلب گار گوهر بکان آمدیم
چو دیدیم گوهر بجایی نشست / که آسان توان آوریدن بدست
تو نایی و گرما بریمت برنج / ز رنجیدگان‌کس نشد بهره سنج
ور آهنگ سوی تو هردم کنیم / ترا وقت آسوده درهم کنیم
خود آموزگاری که در برج نور / عطارد نباشد ز خورشید دور
خردمند چون خواهش شاه دید / ز خواهنده دوری نه از راه دید
فراوانش بستود و آنگاه گفت / که ای شاه بی‌جفت بادا جفت
دلت جز بفرخنده فالی مباد / جهان هیچ گاه از تو خالی مباد
کجا چون تو شاهی بود در قیاس / که دانا توان گفت و دانا شناس
نه من ز آن شدم از جهان گوشه‌گیر / که تنها ز یزدان شوم توشه‌گیر
کسی کو دهد داد طاعت بکوه / بصحرا ز دادن نیاید ستوه
ولیِ هست همچون هراسندگان / گریز من از ناشناسندگان
نرنجم من ار عالمی پر خرست / مگر ز آن خری کادمی پیکرست
مزاج سگان زان نگیرند نغز / که نزدیک شان استخوان به ز مغز
چو گوهر نه برآدمی مِه بود / همان سنگی از آدمی به بود
من آنجا بدان‌کرده بودم پناه / که دیگر نه بینم بخورشید و ماه
ولی چون شهم می‌کشد زین مغاک / که خورشیدگونم برآرد ز خاک
نه زیبا بود نزد روشن دلان / کشیدن سر از طاعت مُقبلان
پذیرفتم از بخت والای شاه / که بوسم دَرِ دولتش گاه گاه
بشرطی که دارای خدمت پذیر / نباشد در آن خدمتم سخت‌گیر

گر آیم کند جانم از لطف شاد / وگر نیز نایم نیارد بیاد
ملک گفت ما را رضای تو بس / بیا و بروبر نیارم نفس
مگر یک نفس کان برآورد نیست / ترا نیز گفتار من کردنیست
چو من ربع مسکون گرفتم بزور / کنون شور دارم بدریای شور
حکیمان و پاکان و پیغمبران / بسی همعنان منند اندر آن
تو هم چون بزرگی درین داوری / ز تو نیز می‌خواهم این یاوری
بخندید ار آن گفته دانا چو برق / بگفتا مکن غرقه را باز غرق
چو یک ره فکندی بدریا درم / مده یاد آن آشنا دیگرم
دوباره نیفتاد کوری بچاه / چو بینا بدر یافتد نیست راه
ولی من چو زین خانه کردم کنار / چه مرگم بدریاچه در کوهسار
بجایی که شه با بزرگان دهر / بدریا کند خویش را خاک بهر
گر آلوده‌ای چون من از لوث خاک / بدریا درون باک گردد چه باک
رضا دادم این بندگی را بجان / که آیم بدنبال شاه جهان
بهر سو که روشن کند راه را / کمر بسته‌ام خدمت شاه را
بدآن وعده چون شاه دمساز گشت / سبک دست او بوسه زد بازگشت
از آن پس که از گاه دانا ز کوه / رسیدی سوی شاه دریا شکوه
بسی نکته و پند دانش فزای / فرو گفتی و باز کشتی بجای
چو شد وقت کاید خلل در اساس / نه داننده ماند و نه دانا شناس
بیا ساقی آن سلسبیلِ حیات / که شوید همه تیرگیها ز ذات
بده تا چو منزل بخاکم کند / از آلایش خاک پاکم کند
بیا مطرب آن علم باریک را / که روشن کند جان تاریک را
فرو گوی از آن گونه سوزان وتر / که دستار عالم ربایی ز سر

درتجربهٔ کار عالم پُر الم و کامیاب شدن از چاشنی زهر و نبات روشن کردن دقایق انوار و نجم آسمانی و زمینی و فرق کردن ریاحین از ترب و ازعین عبرت بدریا و رود ژرف نگریستن و در ماهیّت بحر و ماهیّت حوت تعمّق نمودن

چه زیباست رای خردمند را / گشادن ز چشم خرد بند را

جهانرا به پیش نظر داشتن / زهر نیک و بد بهره برداشتن
بهر منزلی کردن آرامشی / بهر مجلسی ساختن رامشی
هوس پیشه چون آدمی نیست کس / که دارد بنادیده دیدن‌هوس
دد و دام هستند ازین شیوه فرد / که کاری ندانند جز خواب و خورد
بخواب و خوری چون سراید زمان / بهایم همانند و مردم همان
خر و گاو را نیز هست از گزاف / بصحرای این نطع رنگین طواف
چو مردم نگردد بهر نکته غرق / از آن گاو و خر تا بمردم چه فرق
ز مردم همانست مردانگی / که بیزد جهان را بفرزانگی
تماشای این باغ رنگین کند / بهر شربتی کام شیرین کند
جهان هرچه بیش‌آرد از خاک و آب / همه آن پذیرد که بیند صواب
بسا ساده دل کز سپهر کبود / نهادند پا بر بساط وجود
جهان جمله دیدند شیب و فراز / چو دیدیم نادیده‌گشتند باز
بر آن گونه کن گرد گیتی خرام / که دریابی اسرار گیتی تمام
مشو چشم بسته چو گاو خراس / که نفکندجز دانه‌ای را در آس
بغفلت مکن طوف این دیو لاخ / که تنگ آید از تو جهانِ فراخ
چو بر مست مهمان شوی روزه‌دار / ترا درد سر گیرد او را خمار
بپرهیز چون در خرامی بباغ / تو حسرت خوری میوه گنجشگ و زاغ
چه فرّخ کسانی که بالا و پست / جهان‌رابدیدند از آن سان‌که‌هست
بکار خرد رنجه کردند پای / ز بهر دو سه قلب مرد آزمای
فزون کرد اگر چه سفر دود مردد / همان پختگی بس بود سود مرد
بکان کندن ار دست توگشت ریش / مخور غم که سود اززیان‌هست‌بیش
ولیک این گمان هم زهنجار نیست / که جز با سفر تجربت یارنیست
نه این مایه کم داشت آن بختیار / که بر جنبشِ آرام کرد اختیار
بسا گوشه گیران ثابت نمای / کز اندیشه بر چرخ‌سایند پای
چو سر در گریبان دل خم کنند / نشسته تماشای عالم کنند
اگر ساکنی وردوی پیش و پس / همه سوی معنی نظر دار و بس
هر آن پیکری کایدت در خیال / طرازیست از کارگاه کمال
اگر جمله مغزست وگر جمله پوست / باندیشه در هر چه بینی نکوست

بروی زمین هر چه سنگ‌وگیاست
جداگانه در هر یکی کیمیاست

زر از سنگ اگرچه مکرّم‌ترست
نه زوسنگ در خاصیت‌کمترست

زری را که نرخ آشکارا کنند
عیار وی از سنگ خارا کنند

اگر لعل سرخست و یاقوت زرد
نه‌شانرا گرامی همان گونه کرد

به‌بین حبّه زان گونه لعل و سیاه
که نرخش جوی نیست درعرصه‌گاه

مدان بدهر آن بد نمایی که‌هست
که آن نیز نیکوست جایی که هست

سیه مار کز کفچه شد زهر سنج
زر پخته هم بخشد از دیگ گنج

همان زهر کو دشمن جان بود
بسا دردها را که درمان بود

هر آن خار کونشترپای تست
نواله پز صحن حلوای تست

چونشتر کند سرخ چرم سپید
زبانش بصحّت رساند نوید

وگر در تو نقشی بنیکی نشست
خیالی دگرگون درو نیز هست

خسی کافت چشم گیتی نماست
فروزندهٔ دیدهٔ چارپاست

گلابی کزو دردسر شد حرام
بود مایهٔ درد سر درزکام

چراغی که او خانه روشن کند
برخت اوفتد کار دشمن کند

شکر کو حلاوت‌بجان آورد
چودر تب خورندش زیان آورد

ولی مرد باید که درخواب‌وزشت
تماشای آئینه بیند بخشت

تو این مشنو ای کت خِرَداندکیست
که زر نیخ و زرنزد طفلان یکیست

شناسندگانی که در عالمند
همه جای بی نقش بینی کمند

بهر کوچگاهی که منزل کنند
تماشای بینایی دل کنند

چو در کار بینش نهی روی را
میانچی مکن چشم کژ گوی را

بسا چشم سر کو ز نقصان نور
کم‌و بیش بیند ز نزدیک و دور

اگر دیده چندست دانش پذیر
نه بیند فزون از دو پرتاب تیر

زهی دل که از آسمان تا زمین
بیک لحظه بیند همان و همین

بسرمه توان نور چشم آزمود
چو دل کور باشد ز سرمه چه‌سود

به بینایی دل نگر کز فروغ
نگوید بهنگام دیدن دروغ

حکایت بصیرت کوران
که‌بعمیا صفت پیل کردند

شنیدم که کوری دو سه بی دلیل — نمودند رغبت بدیدار پیل
چو گشتند بر هیکلش دست سای — زدندان و خرطوم تا دست‌وپای
کسی کو گرائیش بخرطوم کرد — شگرف اژدهائیش معلوم کرد
دگر کو ز دندان نشانی کشید — خیالش بخشک استخوانی کشید
ستون خواند سایندهٔ پا و دست — شکم سای بر بی‌ستونیش بست
چو برد او رافتاد گفتارشان — نزد بر غلط سکّهٔ کارشان
دروغی که بینایی دل نمود — بتحقیق چون دیده‌شد راست بود

انجمن ساختن سکندر باروشنان کوکبهٔ خویش و از آن انجم مسعود راه نمونی دریا طلب کردن و بر شمردن ایشان حضیض و هبوط درجات آبی و در رجعت‌آن اختر بلند کوشیدن واستقامت نمودن او بعقل و حرکت خویش و بطالع سعد اَهِلّهٔ افلاک را در منزل خاکی تمام کردن و درخانهٔ سرطان وحوت تخت‌الشُعاع خویش‌سریع‌السّیر گردانیدن و فرو رفتن آن‌آفتاب‌آفاق دردریای‌مغرب نزدیک شام

نگارندهٔ لوح این داستان — چنین راست کرد از خط راستان
که چون فتح اسکندر چیره دست — درآورد گردنکشان را شکست
بفیروزی آفاق را کرد رام — بشمشیر بگرفت عالم تمام
چو از ربع مسکون پرداخت کار — تمنّای دریاش گشت آشکار
بر آن شد که درترّی آرد شتاب — تماشا کند قعر دریای آب
در آن حال کز بخت فرخنده فال — دلش را عنان گیر گشت این خیال
برون برده بود از خط خاک بخش — بدریای مغرب رسانیده رخش
سراپرده بر شط دریا زده — سرِ بارگه بر ثریّا زده

جهان دیدگان را طلب کرد پیش
سخن گفت‌زاندازهٔ کار خویش

که چون من بنیروی یزدان پاک
قوی دست گشتم برین نطع خاک

بگوی زمین دست‌بردم به پیش
ز چوگان همّت کشیدم بخویش

بهر کشور از بخت پیروزمند
دو نوبت زدم پنج نوبت بلند

بنظّارهٔ این نوآئین بساط
دل و دیده را تازه کردم نشاط

نماند از بساط زمین هیچ جای
که‌نسپرد شبرنگ من زیر پای

کنونم چنان در دل آید هوس
که دُر چینم از قعر دریا و بس

نشینم بآب اندرون چند گاه
کنم در عجبهای دریا نگاه

بباید ز همّت مدد خواستن
طلسمی بحکمت بر آراستن

بدانش ز صافی‌ترین جوهری
مصفّا برانگیختن پیکری

که در وی کند چون نشیننده‌جای
جهان بیند از جام گیتی نمای

بزرگان نهادند بر خاک سر
ستایش گرفتند بر تاج ور

که ای خاک بوس جناب توبخت
ز پای تو نیروی بازوی تخت

همه نیکی انجام کار تو باد
خدا در همه کار یار تو باد

ز ما هر چه رای ملک باز خواست
بزنهار جان باز گوئیم راست

دونوبت گرفتن سراسر زمی
نباشد در اندازهٔ آدمی

برین بس کن و زین زیادت مپوی
همه آرزوی نهایت مجوی

کسی را شمارد خرد یار خویش
که بشناسد اندازهٔ کار خویش

زمردم نیاید که چون ماهیان
تواند گرفتن در آب آشیان

اگر بودی امکان بودن در آب
نماندی بر اسرار دریا نقاب

چو دل را برفتن نیاز آمدی
همه کس برفتی و باز آمدی

چو در آب نتوان نظر کرد باز
چه روشن توان‌کرد ازین پرده راز

زدریا کسی دید غوّاص کور
که گوهر برون آرد از آب شور

همه‌چیزها را ز مقدارها
بقانون خلقت رود کارها

اگر ماهی آرد بخشکی شتاب
بجان کندن افتد چومردم درآب

مکن آتش و باد خود را فزون
که خاکی نگنجد بآب اندرون

هر آن کارگرنیک و گربد کند
همه کس باندازهٔ خود کند

چو پُرکار در جنبد از جای‌خویش
برون ناید از دایره پای خویش

تهی دان سرِ آنکس از رای وهوش | که جوش هوس را نمالید گوش
سکندر بپاسخ زبان بر گشاد | ز درج دهن کان‌گوهر گشاد
که اقبال چون گشت هم پُشت من | کلید جهان داد در مشت من
بسی پی فشردم بجویندگی | که شویم لب از چشمهٔ زندگی
سرانجام چون می ببایست مُرد | زمانه بدان آب خوردم نبرد
بروزی توان باده زین طاس خورد | که اسکندرش جُست‌و الیاس خورد
گرم جاودان کردی ایزد بذات | نماندی لبم تشنه زآب حیات
چو برمرگ من بود تقدیر غیب | ز محرومی آب حیوان چه عیب
چو می بایدم رفت ازین کاروان | تماشا کنم هر چه باری توان
چو مردم ندارد گزیر از هلاک | چه در قعر دریا چه در روی خاک
نه من به ز کیخسروم کز سریر | بزندان غاری شد آرام گیر
که او در بُن غار بربست بار | بُن غار من قعر دریا شمار
نیایم ازین پند بیهوده تنگ | که از موج دریا نترسد نهنگ
چو دانندگان را یقین گشت‌حال | که در مغز شه محکمست این‌خیال
زدند از ضمیر خردمند خویش | نفس بر مزاج خداوند خویش
که دولت پناها جوانبخت باش | ببخت جوان بر سَرِ تخت باش
ز فرق تو اکلیل دولت بلند | سَرِ دشمنانت بخمّ کمند
بهر کارکاقبالت آرد شتاب | نباشد سرانجام آن جز صواب
بهررسم و رای اختیار آن بود | که اندیشهٔ بختیاران بود
بعزمی که در رای هشیار تست | کمر چُست کن کاسمان یار تست
ز تو بر محیط آشکارا زدن | ز ماغوطه در قعر دریا زدن
نه آب ار چه طوفان آتش بود | بهمراهی چون تویی خوش بود
اگر با تو گرد زمین تاختیم | غبار ترا توتیا ساختیم
ازین پس که در آب لنگر کنیم | اگر خشک جائیست هم تر کنیم
چه کار آید آن جان بی‌اعتبار | که بهر چنین روز ناید بکار
بدین جان که پیشت فداکرده‌ایم | چه منّت بود چون دیت خورده‌ایم
بزرگان که بر بنده فرمان دهند | باندازهٔ خدمتش نان دهند
علف بهر آن یافت گاو خراس | که خر آسیا را کند گندم آس

از آن غازی بی وفا خون بریز — که در حمله کندست ودرلقمه‌تیز
خر پیر از آن رخش توسن فزون — که درجو حریصست ودرتک‌حرون
سکندر چو بشنید گفتارشان — نوازش گری کرد بسیارشان
ببخشش دَرِ گنج را باز کرد — زر افشاند و بخشیدن آغاز کرد
از آن سیم و زر کز عدد بیش بود — توانگر شد آنکس که درویش بود
چو لشکر غنی شد ز گوهر کشی — درآمد ز زرناخوشان را خوشی
بفرمود تا ساز دریا کنند — متاعی که باید مهیّا کنند
بفرمان فرمان ده روزگار — ارسطوی دانا در آمد بکار
بهر سو بسی تیشه زن را نشاند — کز آهن توانند گوهر فشاند
بسی چوب زیبا سبک تر ز گُل — که از وی بدریا توان بست پل
فرو ریخت‌کاسباب کشتی کنند — نشیننده را زو بهشتی کنند
هنرپیشه‌گان تیشه برداشتند — نمودند هر چه از هنر داشتند
کشیدندکشتی به دریا کنار — بسالی کم و بیش بیش از هزار
اساسی که برآب داند ستاد — شتابنده کوهی ز آسیب باد
مهندس ز پیوندش آگه نبود — که دردرزاو موی راره نبود
چواز چوب کاری قوی گشت‌اساس — بقاروره سنجی درآمد قیاس
نشستند میناگدازان روم — که بی آتش از سنگ سازند موم
بر آن سان کارسطو اشارت نمود — زجاجه برآتش نشاندند زود
چو حل شد بقالب فرو ریختند — درفشنده صندوقی انگیختند
بوزن از گل تر سبک ساز تر — بلطف از دل ساده غمّازتر
نشیننده بیرون نمودی بحال — بر آن سان کهٔ در آبِ روشن جمال
بپرّی گزی صافی و آبدار — بپهناسه گز در درازی چهار
مُربّع بصورت مطوّل بساخت — که بتوان دروخفتن و سر فراخت
پس از جوز هندی گشادند پوست — کشیدند ازو آنچ مقبول اوست
رسنهای صندوق کردند ساز — که یک ماهه‌ره بود هر یک دراز
جز اسباب دیگر که در کار بود — صد و اند کشتی رسن بار بود
چو شد جمله ترتیب کشتی تمام — شتابنده شد شاه دریا خرام
ز آب آزمایان دریا پژوه — طلب کرد بینایی از هر گروه

نخست از معلّم خبر جُست باز
که گو تا چه داری درین پرده‌راز

درین آشنایی که شد عمر صرف
عجایب چه دیدی ز دریای ژرف

چه خواندی درین تخته میخ‌دوز
که صدبار شُستی و شویی هنوز

در احکام تو جای این‌راز هست
که چندی توان زیر دریا نشست

بپاسخ نیوشندهء کاردان
سخن گفت با شاه بسیار دان

که این داوری کاختیار منست
پدر بر پدر کسب و کار منست

بچندین کتب کش ندانند نام
فرو خواندم اسرار دریا تمام

نشد روشنم کادمی هیچ گاه
بدریا فرو رفت یک روزه راه

ز ملاح چون حل نگشت این‌سئوال
بپیران غوّاص گفتند حال

از ایشان یکی پیر بیدار مغز
پژوهنده را پاسخی داد نغز

که شاها درین آب کاری که هست
مرا ماهیی دان گذشته ز شست

چو از روی دریا نشینم بزیر
توانم که مانم زمانی نه دیر

از آن پیش کردن نیارم درنگ
بدریا که نی‌ماهیم نی نهنگ

مرا با چنین‌خو که گردم در آب
چو بودن بجز لحظه‌ای نیست تاب

بدریا درون نفس نا خوپذیر
ازین بیش چون باشد آرام گیر

شه از پاسخ مرد گوهر فروش
صدف وارلختی فروهشت گوش

ولی چون قضا می‌کشیدش کمند
نصیحت نماید برو سودمند

بفرمود تا پیشوایان تخت
ز صحرا بکشتی کشیدند رخت

چهل ساله ترتیب راه دراز
که باشد بدآن آدمی رانیاز

ز حیوان و از مردم و از گیا
اگر شیر مرغست وگر کیمیا

خبر کش بسی مرغ گردون‌گرای
سبق بره زاندیشهء تیز پای

کزین زآن همه سه عقاب سیاه
که روزی شتابند یکساله راه

سه سال تمام آنچه پرداختند
سه ماهش بکشتی در انداختند

چو بر عزم آن شد خداوند تاج
که بر تخت چوب آید از تخت عاج

بزرگان درگاه را پیش خواند
ز دل راز پوشیده بیرون فشاند

که تقدیر بر ما چو این در گشاد
که بر آب رانیم توسن چو باد

چنان خواهم از مخلصان حضور
که از حسن غیبت نباشند دور

کسانی که با مادرین داوری
نمایند چون یاوران یاوری

اگر سوی اخلاص رای آورند   سه اندرز ما را بجای آورند
نخست آنک در غیبت تاج ور   ز آئین خدمت نه‌پیچند سر
کنند آنچه باشد سلامت در آن   بغوغا نکوشند چون بی سران
فزاینده دارند در جان و تن   وفای ولی نعمت خویشتن
دوم آنک از بودن بی ملال   ره ماه به بینند تا بیست سال
گر آئیم ازین کوچگاه دراز   بهم جانب خانه گردیم باز
وگر وعدهٔ ما شد از جای خویش   گرایند هر کس بمأوای خویش
چو در خانه رانند ازین مرزوبوم   درودی رسانند از ما بروم
سوم آنک گر ما الهی شویم   بآب اندرون خورد ماهی شویم
سزدگر مقیمان پیوند ما   نه پیچند گردن ز فرزند ما
سپارند آراسته چون عروس   سریر سکندر باسکندر وس
که آن زاده کارایش مهدماست   بر اورنگ دولت ولی عهد ماست
همه سر فرازان بصد گونه جهد   وثیقت نمودند و بستند عهد
چو شه را ز اندیشهٔ کارشان   دل آسود بر صدق گفتارشان
کسی را که دید از تردّد خلاص   بهمراهی خویشتن کرد خاص
گراینده را سوی دریای شور   برغبت روان کرد نز راه زور
بفارغ دلی زان بهشتی سواد   توکّل کنان پا بکشتی نهاد
چپ و راستش خضر والیاس هم   پس و پیش ارسطو بلیناس هم
فلاطون و دانندگان دگر   بهمراهی خاص بسته کمر
مهندس برین سو شده تخته سای   منجم دگر سوی مدخل کشای
حکیمان داناورق سنج راز   ز قانون حکمت گره کرده باز
حریفان بمی در قدح‌ریختن   طبیبان بشربت برآمیختن
ندیمان موزون فسانه سگال   نظیری روان کرده درحسب حال
سران هر یکاز روم و یغما و روس   جهازی بر آراسته چون عروس
ترنّم سرایان رومی سرود   بگردون رسانیده آواز رود
بدین شادمانی و نیکاختری   خرامان شد اورنگ اسکندری
بجنبید کشتی ز آسیب موج   برآمد سَرِ بادبانها بر اوج
ز مهر سکندر که پایان نداشت   در آن مهلکه کس غم‌جان نداشت

گروهی بهر جانبی در شتاب همی تاختند اسپ چوبین بر آب
تگاور شده باد پایی چنان بدست صبا باز داده عنان
چو رفتند از آن گونه بارودجام بدریا درون پنج سالِ‌تمام
بفرمود دارای تاج و سریر که احوال بر کاغذ آرد دبیر
زره‌دوری غایبان حضور نوید سلامت رساند ز دور
دبیر آمد و شرح مقصود کرد سَرِخامه را عنبر آلود کرد
فرو ریخت بر رسم ورایی که بود بدریا درون ماجرایی که بود

نبشتن سکندر سرگذشت امواج بحر و اوصاف سفاین و لطایف کتب معلوم ومضاحک دندان نهنگان وحملهٔ آفت زای ماهیان و غُلغل سلاسل آب و رطب و یابس جزایر آبادوخراب و ماجرای مرغان آبی و شاهینان بحری و کلنگان مائی و این حاصل مواصل را بپای عقاب سوی بازماندگان گریزگاه خاک روان کردن

سخن را نخست از ره دین و داد بنام جهان آفرین کرد یاد
خدایی که در مردم پُر خِرد پدیدآرد اندیشهٔ نیک و بد
یکی را دهد سوی خشکی شتاب یکی را کند غرقه در قعر آب
کسی را که کرد او بصحرا روان بدریا فرستادنش چون توان
وگر خواست کس را بخشکی هلاک ز دریا کشانش برد سوی خاک
بترّی و خشکی زحکمش بکار نه تنها منم بل چومن صد هزار
بهر جانبی کادمی را پی است گرایش نه از خویشتن کز وی است
پس آن به بود راه یابنده را که معذور دارد شتابنده را
چو شد گفته هرج آن بود ناگزیر کنون بازگوئیم راز ضمیر
بهین اختر دولت اسکندروس کزو گشت روشن همه روم و روس
درین نامه با آرزویی تمام ز اقبال مادر پزیرد سلام
سلامی کهاز جان برآرد خروش گواهی دهد زانده سینه جوش
بداند که چون ما بنیروی بخت ز خشکی بدریا کشیدیم رخت

نه ما را خود افتاد ازین سوخرام   که تقدیر برد از کف ما زمام
توانا کشان می برد چون دوان   تواند که باز ایستد ناتوان
بدو نیک عمر آنچه سنجید نیست   چگونه نه بینم چون دیدنیست
هر آنچ آسمان بهر مادر نقاب   نهان داشت آورد اینک بر آب
زغیب آنچه در جبههٔ ماست حرف   کجا شسته گردد بدریای ژرف
بخاک از اجل کرد هر کس شتاب   کشان کرد ما را اجل سوی آب
شدیم آرزومند خاک سیاه   بیک میل سرمه ز یک میل راه
نداریم بر میل و سرمه هوس   هوس میلی از خاک داریم و بس
اگر خاک‌بینیم ده میل بیش   دود مردم دیده صد میل پیش
چنانست دردیده تعظیم خاک   که چشم از هزار آب شستیم پاک
کجا خاک تا دیدهٔ ما کنون   تیمُّم کند هم بدریا درون
چه بازیچه گشتم بچشم کسان   که بر آب بازی کنم چون خسان
ملک بودم اول همه خاک را   کنون حاکمم لیک خاشاک را
چگونه نگردم درین شرم غرق   که نبود ز من تا بخس هیچ فرق
بدریا فرو رفته به خاک من   که خَر مُهره شد گوهر پاک من
بزرگی گوهر نگر زاخترم   که‌کم گشت نه بحر در گوهرم
کجا ابر دارد خبر زین گهر   که در گوش ماهی رساند خبر
نه ابر این چنین گوهری ساز کرد   کز آوازهٔ گوش صدف باز کرد
چنان پیش ازین رایت افراختیم   که از پیله بر پیل جل ساختیم
کنون مرده به اژدهایی چو من   که از جامهٔ غوک سازم کفن
چه شاهم که بر بحر ناپای یاب   زدم خیمه همچون سواران بر آب
شتابنده کشتی چو تیر از کمان   زبر آسمان زیر نیز آسمان
زبانهای کشتی ز موج بلند   بابرسیه خاک دامان فگند
وگر از تهش موج بالا شده   صدف وار در قعر دریا شده
معلم کزین تخته شد حرف سنج   نیاموخت ما را مگر حرف رنج
جفا بین ز گردون‌بیداد مند   چومن خسروی در چنین تخته بند
اگر تخت جم رفت بر باد سخت   مرا باد و آبند حمال تخت
چو فرمان نویسیم بر آب ژرف   زباد صبا وام خواهیم حرف

وگر سکّهٔ پادشاهی زنیم / رقم بر درمهای ماهی زنیم
محیطی هواگیر موجش چو دود / بابر سیه داده آب کبود
ز همواری سطح آئینه رنگ / ازین سوی چین بینی آن سوی‌زنگ
نه از مرغی آید بگوشی نوا / نه بینیم پرّنده‌ای در هوا
دوان کشتی از ماهیان گوشه گیر / چو میش جوان پیش قصّاب پیر
هراسنده مرد از نهنگ دوان / چو منعم ز همسایگان عوان
دهان نهنگان شده موج گیر / چو مقراض آهن بقطع حریر
فلک بین که چون دادجای درنگ / چون من گوهری را بکام نهنگ
تن ما ز تلخ آب دریا بسلخ / دهن تلخ و بل عیش مانیز تلخ
شده نار رخسار من آبیی / همایی چو من گشته مرغابیی
درخت ار چه سبزش کند آب خورد / شود نیز از افزونی آب زرد
چو مار از خضر آب خوردی نبود / بما لابدین‌آب زردی نمود
چه حال آدمی را درین ناخوش‌آب / کزو زرد شد چشمهٔ آفتاب
ز جان هم در آن روز شستیم دست / که ما را بدل جوش دریا نشست
عجب نیست رفتن بدریا فراز / عجب آن توان گفت کائیم باز
چوپی بُرده شد تا بدین جایگاه / زره نیست واگشتن از نیم راه
گر آبی ز جویی شود ره گرای / نماند بجانا رسیده بجای
وگردودی از شعله بالا شده / فرو نآید از ابر برنا شده
وگر تیری از شست پرواز یافت / نیارد سر از نیم ره باز تافت
چرا خسروی چون من‌ازبیم‌جان / بجا نارسیده بتابد عنان
گذشت آنک رو باز پس داشتیم / برفت آنچ در سر هوس داشتیم
کنون‌ما و این راه دو رود راز / گر آئیم یاد خود نیائیم باز
کسانی که دارند در صبح و شام / بدیدار ما آرزوئی تمام
سزد کز دل و چشم چون برق ومیغ / دعایی ندارند از ما دریغ
مگر کز دعاهای اهل نیاز / رخ مهربانان توان دید باز
که آن رفته کش کم نشان یافتند / عنانش بدست دعا تافتند
خدا عُمر بخشاد و عُمری چنان / که نستاند از ما حوادث عنان
که تا سوی خویشان بمهر تمام / دعای خود آریم خود والسّلام

چو نامه بمهر آمد اندر شتاب / در آویختندش بپای عقاب
شتابنده شد مرغ آموخته / دو دیده بمیعادگه دوخته
رهی را که رفتند تا پنج سال / دو هفته گذشتش بنیروی بال
بلشکرگه آمد شتابان چو باد / خورش گاه دیرینه را کرد یاد
فرود آمد آنجا که خو کرده بود / دل تیهوی و مغز بط خورده بود
دویدند بینندگان سوی او / کسانی که بودند ره جوی او
بدلجویی طعمهٔ دل پذیر / گرفتند وبردند پیش سریر
ملک زاده زآن پیک راحت رسان / ثنا گفت بر مونس بی کسان
نثاری بر آن مرغ میمون فشاند / بتعظیم بر پشت دستش نشاند
گرامی ترش داشت از صد همای / گهی فرق او بوسه زد گاه پای
براو از مژه گوهر انداز کرد / پس از پای او نامه را باز کرد
دبیر آمد و نامه را سر گشاد / سِر گنج پوشیده را بر کشاد
بهر حرف از آن موج دریای پُر / بگوش نیوشنده را می‌ریخت دُر
چو نام سکندر درون شد بگوش / جگر گوشه را خون در آمد بجوش
نخست از جدایی‌بزاری گریست / خود از چرخ بی‌گریهٔ زار کیست
پس از شادی مژدهٔ زندگی / بیاراست بزمی به فرخندگی
طلب کرد نام آوران سپاه / زآیندگان تنگ شد بارگاه
نشستند بر فرش دیبا وخز / چو گُل تازه کردند رخ ز آب رز
صراحی در آمد بجان پروری / مغنّی بنیرنگ و افسونگری
بزرگان ز هر سو چو انجم بتاب / بخرگه ملک زاده چون ماهتاب
بهر جرعه گنجینه‌ای می‌فگند / نشاطی بهر سینه‌ای می‌فگند
خزینه چنان زد بهر سوی سیل / که مفلس ببردن‌نمی‌کردمیل
به بخشش جهاندار گیتی فروز / چو داد طرب داد تا هفت روز
بفرمود تا هفت روز دگر / بشادی برند اهل دولت بسر
بهر مجلسی کامرانی کنند / جدا هر کسی میهمانی کنند
نشانند مطرب فشانند مال / رسانند برکوس شادی دوال
جهانی ز عشرت پر آوازه گشت / بهر جانبی مجلسی تازه گشت
درخت سعادت برآورد شاخ / طرب شد ببازار عالم فراخ

کشاد آسمان خرّمی را بساط
بدلهای غمگین درآمد نشـاط

باندازهٔ خویشتن هر کسی
همی داد نقدی بهر مفلسـی

ز بس دادن زر بهر گوشه‌ای
نماند از جهان هیچ بی‌توشه‌ای

درین پرده زین گونه‌بازی‌یست
کسی کین نداند چه فارغ‌کسیست

بیا ساقی آن کیمیای وجود
که بی همّتانرا در آرد بجود

بمن ده که تا شادمانی کنم
ز گنج سخن زر فشانی کنـــم

بیا مطربا موبموی باز جـوی
ز موی کمانچه نوایی چو مـوی

که تا چون بمستان رسد ساز او
گوارا شود می بـــــر آواز او

در قیمت دانستن سلک صُحبت اگر همه یکشبه است و چون این رشتهٔ نازک و باریک در دست زمانه زنجیر گسل است تا ناگسسته است گوهر مردمی در خاک گم نگشته نظام عقد را غنیمت تمام شمردن

گر آسایشی داری از روزگـــار
جمال عزیزان غنیـــمت شمـــار

دل از روی هم صحبتان شاد کن
بنقل و بمی مجلس آبـــاد کن

بجمعّیت دوستان روی نـــه
پراگندگی را بیک ســـوی نه

بدوری مکوش ار چه بدخوست یار
که دوری خـود افتد سرانجام کار

اگر جامه تنگست پاره مکـــن
که خود پاره گردد چو گردد کهن

مزن شاخ اگر میوه تلخست و تیز
خودافتد چو پیش آیدش برگ‌ریز

چو لابد جدائیست از بعد زیست
بعمدا جدا زیستن بهر چیست

از آن تیغ برداشت این پُشت خم
که پیوند یاران گشاید ز هم

از آن دشمنیها که در خوی اوست
نیارد بیکجای دیدن دو دوست

رفیقی که باوصل شد کار او
مبادا پراگنده بازار او

اگر زآشیان مرغی افتـد جــدا
زناله کند چرخ را پر صـــدا

ببین چون بود حال آن ناصبور
که دور افتد از خانه زین گونه‌دور

دل مردم آنگاه تـــوسن بود
که آزاد چون سرو و سوسن بود

چو گردد گرفتار اندیشـــه‌ای
نداند بجز عاجزی پیشـــه‌ای

خروحشی ار چند باشد حزون ز آسیب یک نشتر آید زبون
رفیق ار چه تلخست وبدخوی نیز نماید پس از دیر دیدن عزیز
بدشت اندرون چشمهٔ تلخ فام دهد تشنه را آب حیوان بکام
گلیمی که مویش بود سینه گز برهنه تنان را حریرست و خز
تن از فاقه چون ناشکیبا شود خورش گر سبوس است حلوا شود
جداماندگان را ازوپرس سوز که چون من رساند شبی را بروز
مرا دوری دوستان عزیز جگر خسته کرد و دل آزرده نیز
فرو مردم از حسرت دوستان چو پیل از تمنّای هندوستان
کسانی که بر روی شان پی به‌پی میان گُل و لاله خوردیم می
کنون سوی بستان چه پویم فراخ که یک مرغ از ایشان نه‌بینم بشاخ
تهی گشت از آن تازه رویان سرای بیکبار گشتند غربت گرای
نشانی نه‌بینم کنون زان نشاط که دور فلک دُر نَوشت آن بساط
زمانه نداند جزین هیچ کار که اول دهد شربت آخر خمار
بزاری چرا خون نگرید رهی کزآن هم سران بیند ایوان تهی
گذشت آنک با هم نشستیم‌وخاست کنون رفته را باز جستن خطاست
بزرگان پس رفته نشتافتند که بسیار جستند و کم یافتند
نه بعد از شدن باز گردد زمان نه تیری که بیرون پرید از کمان
کجا بودی ای مرغ فرخنده پی چه داری خبر زان حریفان می
بشادی کجا می گذارند گام سفر تا چه جایست و منزل کدام
کجا روز راحت فزون می‌کنند شب آسایش و خواب چون می‌کنند
بعیش و طرب هم عنان که اند بریحان و می میهمان که‌اند
کدام آب دیدست درجوی‌شان دل ما چگونه است پهلوی‌شان
چو از ما خرامی سوی خانه باز بیاران بری ماجرای نیاز
بدریوزهٔ چشم باران من تماشا کنی روی یاران من
فغان زآن حریفان صبحت گسل که یک ره ز ما برگرفتند دل
بیک نامه‌ای هم‌نکردند یاد که دل خوش کنم زآن همایون سواد
هر آن نامه کز یار جانی بود طرب نامهٔ زندگانی بود

حکایت مجنون که نامهٔ لیلی برگ جان بست و تبش بگسست

شنیدم که مجنون دل سوخته
به بیماری تب شد افروخته

چنان سلخ کردش فلک صبحو شام
که چون ماه نو شد بماهی تمام

ز هر گونه‌ای داروی انگیختند
مزاجش بصحت نیامیختند

ز معجون وشربت چو بگذشت کار
بتعویذ و افسون درآمد شمار

یکی گفت هر تب کزاندازه بیش
بافسون توان دور کردن ز خویش

دگر گفت تعویذ از افسون بهست
که نالنده را تن درستی ده است

چو گفتند هر کس ز هر گونه چیز
سخن گفت بیمار لب بسته نیز

که حرز دعا گر چه یاری رس است
مرا نامهٔ دلبر من بس است

سوادی که لیلی فرستاده بود
ز بهر چنان روزش آماده بود

طلب کرد و برسینهٔ خویش سود
شفا بیشتر یافت چون بیش سود

هر آن‌نامه کز یار گوید سخن
فسون حیاتست‌و تعویذ تن

رسیدن سکندر در نقطه گاه محیط و خود را درشیشه‌ای کردن و بتوکل با موکل آب در غور دریا فرو شدن ودر زیر پردهٔ زبدی خیالاته بهرمان آب رانظّاره کردن‌و از آب گرفتگی زود برآمدن و سوی عزیزان آهنگ کنار کردن وبکران رسیدن عمر او

سراینده‌تر مرغ این بوستان
سرایش چنین کرد با دوستان

کزآن پس که اسکندر کامیاب
روان کرد نامه بپای عقاب

شتابان همی شد بعزمی درست
شتابنده تر زآنچه بود از نخست

چو شد چارسال دگر بیش باز
بمرغی دگر بست منشور راز

شد او نیز دیباچهٔ شاه برد
نمودار دریا بگوهر سپرد

ملک زاده را زان گرامی سواد
جهان بر طرب مژدهٔ تازه داد

همان اوّلین عیش برکار بود
از آن بیشتر کاوّلین بار بود

وزآن سو چو دارای دریا نورد   سه سال دگر عبرهٔ آب کرد
سوادی دگر تازه پرداختند   عقابی دگر در هوا تاختند
شد او نیزو نامه که باخویش داشت   پذیرندهٔ نامه را پیش داشت
ضمیری که نومیدیش بود یار   قوی دل شد از بخت امیدوار
چو زآن بیشتر راه پیموده گشت   زنامه کشی قاصد آسوده گشت
نگنجید در چارهٔ چاره ساز   که بتوان پیامی فرستاد باز
بجایی رسیدند لرزان چو بید   که باز آمدن را نباشد امید
همه سرخ رویان شده زرد روی   بهر موجی از جان و تن دست‌شوی
بود آدمی گر چه لختی دلیر   محالست کز جان توان گشت سیر
پس از مردن آنکس علم برفراخت   که او قیمت زندگانی شناخت
چو هر کس در آن جای بیچارگی   بحیرت فروماند یکبارگی
کسانی کز ایزد خبر داشتند   نیایش کنان دست برداشتند
جهان‌دار اگر چه جهان شاه بود   ولیکن ز خاصان درگاه بود
خدارا بدرماندگی یاد کرد   حصاردعا ایمن آباد کرد
نخست ازفلاطون بلیناس را   پناهنده شد خضر والیاس را
چو دادند قفل دعا را کلید   کلید در چاره آمد پدید
در آن عاجزی مونس بی‌کسان   فرو مانده را گشت یاری رسان
شبانگه که برقع برافگند ماه   بپوشید گیتی حریر سیاه
روان گشت پروین‌ز چرخ اثیر   چو تسبیح در دست فرتوت پیر
سکندر بخلوتگه بندگی   بنزدیک مرگ‌از غم زندگی
که در گوشهٔ خلوتش ناگهان   سروشی پدیدار گشت از نهان
جوانی بکردار سرو بلند   رخی فرّخ و پیکری ارجمند
فرشته ولیکن بشکل آدمی   نه مردم ولی صورت مردمی
جمالی که نتوان نظر کرد دور   ز سیمای پاکش همی ریخت نور
برو تازگی کرد شه را سلام   شهش داد پاسخ بعذر تمام
بدو گفت کای سر سبز نور پاک   تنت دور از آلایش آب وخاک
فرشته که گویند مانا تویی   که مردم نباشد بدین نیکویی
وگر مردمی‌چون درون آمدی   که مردم ندیدست که چون‌آمدی

سروش خجسته سخن در گرفت — ز راز نهـان پـرده را بـرگـرفت
بگفتا که گر پرسی از من صواب — سروشم ز یزدان موکل بر آب
محیطی که نشناخت کس غوروی — جبین مرا هست یک قطره‌خوی
چو در سختی افتاد کار شمـا — بمن داد غیب‌اختیـار شما
مندیش ازین پس زدریای ژرف — که‌دادت قضا دست یاری شگرف
درین پرده کاندیشهٔ کار تست — درون رو که یزدان نگه‌دارتست
منت همره و ایزدت رهنمـای — که بنماید و بازت آرد بجای
قضا را بتسلیم دمسـاز کرد — ببین‌هر چه بتوانی و باز کرد
جهاندارکان محرم راز یافت — درچاره بر خویشتن باز یافت
چو شد چشمهٔ صبح رخشان زشرق — در آن چشمه شد کشتی ماه غرق
هوا قطرها داشت نزدیک دور — در آمیخت یک یک بدریـای نور
بفرمود فرمانده روم و زنـگ — که در جنبشی کشتی آید درنگ
فگندند هر سوی لنگر در آب — فرو شد سر بادبانها بخـواب
سکندر بر آهنگ کاری که داشت — برون ریخت از دل شماری که‌داشت
بدستور دانا که بر کار بـود — وصیت نمود آنچه ناچار بـود
که ما را هوسهای ناسودمند — ز راه سلامت چو یکسو فگنـد
سزد گر شما از من فتنه جوی — ز بهر سلامت نتابیـد روی
چو من زیر دریا کنم جای‌خویش — بکام نهنگان نهم پـای خویش
بامید جان‌بخش گیتی پناه — مرا تا بصدروز بینیـد راه
گر آیم برون زین ره پر هراس — شناسم حق مردم حق شناس
وگر باشد آسیبی از روزگـار — قضا را بیک جو چو من صد هزار
شما جانب خانه گردید باز — من و قعر دریا و راه دراز
درفشانی شاه دریا نظیـر — پذیرفت دستـور دریا ضمیـر
چو شه را دل آسود از آن‌حسن‌عهد — بر آئین مهدی درآمـد بمهد
همـان خوشه کانگور فـردوس بـود — موافق چوبرجیس باقـوس بود
ز هر دانهٔ آب حیـوان بجوش — که در راه ظلمات دادش سروش
نه از خوردنش دل بخوردن کشید — نه معلول حاجت شد آنکش چشید
گیاهـای دیگر بتن ساز وار — که باطل نگردد مزاج از بخـار

چو برداشت در شیشه‌ای آب‌ورنگ / سر شیشه را کرد محکم چو سنگ
بفرمود کان درج لولوی تر / برشته‌در آرند همچون گهر
بهر چار سویش طناب افگنند / توکّل کنانش دَر آب افگنند
پس آنگه در آن غوطه گاه هلاک / امانت دهندش بیزدان پاک
ز فرمان فرمان ده تخت گیر / پذیرنده را بود چون ناگزیر
رسن چست کردند تابوت را / بر آن سان که دررشته یاقوت را
چو شیشه معلق شد اندر طناب / بر آبش نهادند همچون حُباب
از آن شیشه کوکان الماس بود / رسن در کف خضر والیاس بود
شکنج رسنها گشادند باز / اجل را سپردند رشته دراز
بدریا درون رفت دریاوشی / برآمد ز دریا دلان آتشی
فرو می‌شد آن درج گنجیه سنج / فرشته برابر نگهبان گنج
ز جنبیدن آب مهدی چنان / چو طفلان غازی معلق زنان
سکندر بمهد اندرون ترسناک / چه باشد بدریا یکی مشت‌خاک
شده زرد رخسارهٔ لاله گون / چو زردی که در بیضه باشد درون
همی شد ز هستی کناره کنان / عجبهای دریا نظّارهٔ کنان
چوآن اختر فرّخ از اوج گاه / فرو رفت در برج ماهی دو ماه
سروشش بپرسید کای نیکبخت / چه بودت رها کردن تاجو تخت
خرد نام آنکس بخاک‌افگند / که خود را خوداندر هلاک افگند
اگر آدمی زیر دریا رود / بود ماهییی کو بصحرا رود
کجا هوشمند این تمنّا کند / که جان در سَرِ یک تماشا کند
چو مستی مجه گر چه تنگست چاه / کاجل را بزیرش فراخست راه
از آن جوهر عقل گشت ارجمند / که پیچیده دارد عنان از گزند
هرآن جانور کز خرد هست پاک / هراسنده باشد بخس از هلاک
ترا با چنین عقل دانش فزای / بسوی خطر چون روان گشت پای
جهاندار گفت ای مبارک نفس / نماند خرد چون درآید هوس
چو من زآرزو بردن رای خام / هوس را بدین جا کشیدم زمام
ترا گردهد دست کاری بکن / وگرنه بسی گفته‌اند این سخن
هوا خواه زد دست بردامنم / بدیوانگی طعنه زد دشمنم

کنه نیست سنگ بد اندیش را / که در شیشه خودکرده‌ام خویش را

ملامت بگاه سلامت رواست / سلامت چو گم شد ملامت خطاست

چو آتش برآرد زپروانه دود / رهاننده گردست مالد چه سود

چو غلطید طفل و شد آزرده‌سر / طپانچه زنی گردد آزرده‌تر

من آن روز شستم زجان دست‌خویش / که در کام ماهی زدم شست خویش

تو زآنها که گفتی برای صواب / بکن ورنه بگداز خاکی بر آب

نیوشندهٔ آسمانی سرشت / شد از تازه رویی چو باغ بهشت

گشاد ابرو از روی خورشید وش / بپاسخ دل شاه را کرد خوش

که دلرا فراهم کن ای سرفراز / که بردارد این رنجهای دراز

من ارباز پرسی نمودم ترا / بنیروی طبع آزمودم ترا

چو دیدم تنومندیت را عیار / که آخر همانی کز آغاز کار

یقین شد که دانا دلت‌زیرپوست / نترسد ز دریا و هرچ اندروست

عجبهای دریا اگر منکرست / ترا دل ز دریا دلاورترست

بدان دل رسد کین تماشا کنی / بدین قطره آشام دریا کنی

کنون باز کن دیدهٔ پیش بین / تمنّای اندیشهٔ خویش بین

بگفت این‌وبرداشت بانگی بلند / که زلزال‌در قعر دریا فگند

بشوریدن آمد همه آب شور / تهی شد ز پهلوی بیننده زور

در آن جوش دریا که می‌شد باوج / شتابنده‌شد جانور فوج فوج

نهنگان هایل هزاران هزار / سری همچو کوه‌و دهانی چوغار

بلاشحنه‌ای کام خندان شان / اجل چاشنی گیر دندان‌شان

کهن ماهیانی بهیکل شکرف / پُلی بسته هر یک بدریای ژرف

جهانی دراز از سر تا بُدم / که دریا بپهنای شان گشت گم

کشف هر یکی کرد کوهی روان / چو پیلی برافگنده برگستوان

چو این رازها شد پدیداز نهفت / نماینده با شاه بیننده گفت

کزین جانور کامدت در حضور / یک آسیب اگر برتو آید ز دور

چو شیشه ز سنگی دگرگون بود / اگر کوه بروی زند چون بود

شهش گفت کو را ستایش سزاست / که بی منّت تو نگهبان ماست

سروش از چنان پاسخ دل پسند / دهان را بمُهر ادب کرد بند

پس آنگه در ایشان چنان تیز دید / که یک یک‌شدند از نظر ناپـدید
چو آن شعبده عزم ره ساز کـرد / جهان بازیی دیگر آغاز کـرد
همه آب آن کارگاه وبـــال / شد آئینه پُر هزاران خیـــال
طرف برطرف شد کران تا کران / جهانی پُر از آدمی پیکـــران
معلق زنان سوبســو در شتاب / چو طفلان که بازی کنند اندر آب
همه بوزینه صورت و سُرخ روی / بجز در زنخ هیچ نارسته مـوی
برون جسته زآن پردهٔ آبگون / چو لُعبت که از پرده آید برون
نهادند رو چون بشیشـــه پری / درآئینهٔ صاف اسکنـــــدری
کشادند با کارفرمای خویش / برسم خود اندیشهٔ رای خویش
در ایشان چو شه گشت نظّارگی / بحیرت فرو ماند یکبـــارگی
بپرسید کین قوم پوشیده زیست / کیانند واین سیر و آرام چیست
اشارت که از دست وپای می‌کنند / چه رازست و بهر چرا می‌کنند
حدیثی که بود آشکار ونهفت / چو پرسنده پرسید گوینده گفت
که این طایفه مردم آبی‌انـــد / که پوشیدهٔ چرخ دولابی انـــد
بنیروی من سوی نو رانـــده‌اند / چو دیدند حیران فرو مانده‌اند
کهایشان که در آب ماهی وش‌اند / بُنه تا بدین جای کمتر کشنـــد
منم ترجمان کاندرین حَسب وحال / بگفتار خود می‌کننـــدت سئوال
که ای بی وفا مردم ناسپـــاس / که لطف خدا را نه ای حق شناس
جهانرا بدیدی زبر تا بـــزیر / نگشتی ازین گشت بیهـــوده سیر
ز چندین بخشگی و تَرّی خرام / چه حاصِل شدت‌جز تماشای خام
ولی مردم از پرده بیرون شـــود / چو قوت از شکم واری افزون شود
دد و دام چون یافت مقدار خویش / فراهم نشیند پس کار خویش
اگر پیل و گرگست‌وگرگرگ و شیر / صبوری کند چون شکم گشت سیر
همه جانور چون بود بی غمی / بفتنه نکوشد مگر آدمـــــی
که چون توشه کم شد ملولی کند / وگر پُر شود بوالفضولی کنـــد
کند هر چه اندیشه در وی گُمست / ز مردم بترباز هم مردمســـت
سکندر چو گفتارشان گوش کرد / سخن را فرو خورد و خاموش‌کرد
دگر ره بـــدستـــوری رهنمـــای / زمانه ز پیکر تهی کرد جای

دگر باره درجنبش‌آمد سروش
باطراف دریا در افتاد جوش

سپهر اوژنی گشت پیدا ز دور
که‌پنهان شداز چشم بیننده نور

رونده چو برق از سبک پیکری
نه درخشکی آن نوع ونی درتری

مثالی بگفتار شایان نداشت
دوروزودوشب رفت وپایان نداشت

ز بس طرفه کامد نمودار او
عجب ماند بیننده در کار او

دگرره بشورید دریا چنان
که رفت از کف مرددانا عنان

عجب هیکلی دیگر از آب رست
بسی زآن عجبتر که بود از نخست

گذشت از نظر کوه دریا خرام
تمام از پس پنج روز تمام

کَه قاف‌بود ار چه بی‌سنگ بود
که در قعر دریاش ره تنگ بود

چو رفت آن قیامت بپرده درون
قیامت وشی دیگر آمد برون

پس از هفته‌ای دید پائین او
که گُم گشت دریا در آئین او

چو یک سر گذشت آن شگفت‌ازخیال
شگفتی دگر گشت جنبش سگال

بشورید دریا چنان تابدیر
که زیر و زبر شد زبر تا بزیر

جهانی ز پیش نظر شد نهان
دگرگشت پیدا جهان در جهان

ز جنبیدگانی که رفتند پیش
بدیدار دیگر بمقدار بیش

بهر جانبی کو گذرگاه داشت
شکم در ثری پشت بر ماه داشت

مقدر دو هفته در آن چار سوی
صفایی چنان بود ازو تیره روی

جهاندار با آن دل زورمند
فرو ماند بی‌طاقت و مستمند

سلامت در افتاده بودش ز پای
بهمّت همی داشت خود رابجای

میانچی در آن معرض عمرکاه
چو شکل دگر دید سیمای شاه

بخندید و در پرده کردش سئوال
که چون دیدی این پردهٔ پُر خیال

بخاطر هنوز این تمنّا کنی
کزین گونه لختی تماشا کنی

شه ار چه بدل داشت بیش‌از قیاس
هراسی که بودست جای هراس

هم از عاجزی پُشت را خم نکرد
ز نیروی دل ذرّه‌ای کم نکرد

بدو گفت کای در نهان پرده دار
درین پرده دیگر چه داری بیار

بپاسخ سروش پسندیده گفت
که دانسته را برتو نتوان نهفت

چنین روشنم گشت زالهام غیب
کت از نقد هستی تهی گشت جیب

سبک شو که جای گرانیت نیست
زمانی فزون زندگانیت نیست

تو دانی که در زیر دریا شدن / بسی سهل باشد ز بالا شدن
ور از وعدهٔ رفته گیری شمار / ز صدروز ماندست روزی چهار
سه مه زیر دریا شدی ره گرای / سه شب چون توانی رسیدن بجای
جهاندار از آن پاسخ هولناک / به بیهوشی آمد ز بیم هلاک
دلش داد گویندهٔ راه بین / که ترسان بود مرد کوتاه بین
ازینجا که دورست امیّدمان / برون تا نیایی نیاید زمان
هنوزت بسی دلفروزی بود / جمال عزیزانت روزی بود
زآبت نیالود تا پا بگرد / مشودست کت روزیست آب خورد
وگر دل بنظّاره داری هنوز / بدریا درون خامکاری هنوز
پس از ره نوشتن بچندین شتاب / چه دیدی دو هفته دو سه کِرم آب
بود جانور کاید اندر خرام / تمامش نه بینی بسالی تمام
همان دیده کاندیشه در وی گُمست / نه اندازهٔ دیدهٔ مرد مست
دلاور تو بودی درین داوری / که دل داد بر دیدنت یاوری
زمان سهل ودریا ز اندازه‌بیش / همان به که خاکی کنی پای‌خویش
تو بآنک دیدی عجبها بسی / من از تو عجبتر ندیدم کسی
وگر باشدت‌زین عجبتر نیاز / یکی دیده بر بند وبگشای باز
ملک گوش برگفت همدم نهاد / بفرمان او دیده بر هم نهاد
چو بگشاد چشم وچپ‌وراست‌دید / همان دید چشمش که میخواست‌دید
چه بیند شگفته بهارش برآب / برون جسته از برج حوت آفتاب
بدریا درون ماهیی خورده دم / برون آمده یونسی در شکم
چو الیاس و خضر آگهی یافتند / سوی یونس خویش بشتافتند
کشیدند قاروره را بر زبر / نه قاروره بل کان یاقوت و زر
بواجستن دُرِ دریا نواز / دهان صدف را گشادند باز
متاعی که در درج گنجینه بود / مصوّر خیالی در آئینه بود
چنان یوسفی گشته یعقوب رنگ / برآمد چو یوسف ز زندان تنگ
گرامی تنش بازمانده ز زور / نمک وار بگداخته زآب شور
بزرگان که دیدند دیدار او / بماندند در حیرت کار او
شدندش بتعظیم پائین پرست / بسی بوسه دادند بر پا و دست

نهادند بالش ز مشکین حریر — برآمد ملک تکیه زد بر سریر
بدریا ز رنج و وبالی که بود — بپرسنده می‌گفت حالی که بود
نیوشندگان چون صدف جمله‌گوش — دهانها چو سوراخ گوهر خموش
درین بود کز چرخ فیروزه‌وش — سروش آمد و مژده‌ای داد خوش
که فرمان برین گونه دارم ز غیب — که زودت رسانم تمنّا بحیب
رهی کامدی هژده سال تمام — شبی در میان کن بمنزل خرام
بگوتا بر آهنگ راه دراز — ز هر سوی در جنبش آید جهاز
یقین گشته بود ار چه‌برجان‌پاک — که خاکش دواند همی سوی خاک
ولی چون دلش سوی دیدار بود — غم جان نه چندانش دشواربود
همان جان سوی راه جویان‌خویش — برسم ره‌آورد می‌برد پیش
اسیری که تیمارهجران خورد — مکن‌باورش گر غم جان خورد
بزندان درون مرگ با دوستان — به از عمر صد ساله در بوستان

حکایت‌مردی که عمر از برای وفای دوستان خواست وبی دوستان وفای عمر نخواست

شنیدم یکی را ز اهل امید — بجاویدی عمر نوشد نوید
بشارت رسانرا خبر جُست‌باز — که با من که ماند چو مانم دراز
بگفتا که از مردم هم نفس — نماند کسی هم تو مانی و بس
نیوشندهٔ راز بگریست زار — که ناید چنین زندگانی بکار
نشسته من ودوستان برگذر — بود هر زمان مردنی تازه‌تر
بروی عزیزان توان شاد زیست — چوآن نیست پس زیستن بهرچیست
سکندر که گیتی خداوند بود — بهم صحبتان دیر پیوند بود
چنان تاختی گِرد عالم چو باد — که یادش نبودی ز پیوند و زاد
چو هنگام رفتن فراز آمدش — بدیدار خویشان نیاز آمدش
از آن مژدهٔ خوش که دادش سروش — سرشکش ز شادی در آمد بجوش
هر آن‌گریه کز شادمانی بود — نمش چشمهٔ زندگانی بود
سرشکی که صافی کند سینه را — بشوید ز دل درد دیرینه را

بفرمود فرماندهٔ تخت گیر　　که در جنبش آرند چوبین سریر
بدین عزم لنگر ز دریا کشند　　سرِ بادبان بر ثریّا کشند
بفرمان فرمان روایی چنان　　روان گشت کشتی ز جایی چنان
پُل چوب در جنبش آمد برآب　　عجب کاب آهسته پُل در شتاب
شبانروزی از رفتن بی‌درنگ　　چو بر آب دریا زدودند زنگ
دوم روز کز چرخ در گشت روز　　نگون گشت خورشید گیتی فروز
شتابنده کشتی بهر سو قطار　　که پیدا شد از دور دریا کنار
فرو ماند بینندهٔ ره گرای　　بحیرت در آن کار حیرت فزای
که راهی بدان داوری دیر باز　　چگونه بدین زودی آیند باز
همه کس دری در تعجب کشاد　　مگر پاک دینان پاک اعتقاد
کسی را که باشد یقین رهنمای　　دو عالم دو کامش بودزیر پای
شگفتی که دارد حوالت بغیب　　تو عیبش کنی کفر باشد نه‌عیب
در آن لحظه کامد بفرخندگی　　بر آن مردگان مژدهٔ زندگی
بهر پیکری تازه گشت آب ورنگ　　فراخی در آمد بدلهای تنگ
چو دیدند صحرا نشینان ز دور　　درفشان درفش سکندر چو نور
شکسته دلان را فزون گشت زور　　بدریای لشکر در افتاد شور
بگلزار امیّد یاران رسید　　نشاطی بامیّدواران رسید
ز هر جانبی آدمی خیل خیل　　شتابنده شد سوی دریا چوسیل
ز انبوهی خلق هر بوم و مرز　　کرانه چو دریا درآمد بلرز
همی تاخت هر غم کش ممتحن　　طلبگار گم گشتهٔ خویشتن
سکندر چو بر شطّ دریا رسید　　خروش سپه بر ثریّا رسید
رسیدند گردن کشان سپاه　　همه آرزومند دیدار شاه
چو گشتند شاد از نشاط حضور　　نهادند برخاک تارک ز دور
همان پور اسکندر اسکندروس　　همی آمد و خاک می‌داد بوس
چو چشم پدر در جگر گوشه دید　　دل خسته را ازجگر توشه‌دید
نظر سوی او کرد و بگریست زار　　بر آن سان که بر گلبن ابر بهار
ستاره فشان چشمهٔ آفتاب　　سوی برج خاک آمد از برج آب
برآمد ز دریای زنگار گون　　چو ابری که آید ز دریا برون

ز سر تازه شد زاد سرو کهن
درآمیخت شمشاد با سروبُن

زهر دیده سیلی بدریا رسید
کزآن سیل طوفان بصحرا رسید

همه تشنهٔ شاه دریا نشان
بدل تشنه وز دیده‌دریا فشان

چه بینند باغی خزانی شده
سهی سرواو خیزرانی شده

بیفسرده در پوست خونش‌چومشک
نهالش بدریا درون گشته خشک

بگریه ته پاش قد خم زدند
برآن شاخ پژمرده شبنم زدند

چو آسوده گشتند لختی زجوش
درآمد بسرهای شوریده هوش

جهاندار منزل‌بخرگاه جُست
ز صحرا سوی بارگه راه جست

عماری کشان پیش بردند مهد
نشست اندرو شاه فرخنده عهد

ملوک از لب آب تا بارگاه
نثار افگنان می‌نوشتند راه

طبقهای گوهر درآمد بموج
سَرِ تودهای گهر شد باوج

چنان شد زمین‌پر زلولوی پاک
کهَ با قعر دریا قرین گشت خاک

درولعل چندان فرو ریختند
که دریا و کان باهم آمیختند

پناهنده زآن بخشش راستین
نه دامن تهی گشت نی آستین

درآمد برین گونه گیتی پناه
چو خورشید در سایهٔ بارگاه

برآمد بر اورنگ شاهنشهی
سوی بالش آورد پشت مهی

رَهِ بار بر عالمی تنگ داشت
که در عالم دیگر آهنگ داشت

بفرمود با خاصگان سرای
که جز خاصگان کس نماند بجای

رقیبان خلوت برون تاختند
ز آیندگان پرده پرداختند

برون رفت هر کس زپیش سریر
جز آنان کز ایشان نباشد گزیر

چو نامحرم از بارگه گشت باز
کشایندهٔ راز بکشاد راز

چنین گفت با پیشوایان کار
که ما را دگرگونه شد روزگار

نگون می‌شود کوکب تابناک
فرو می‌رود آفتابم بخاک

مراغه بسی کرده شد بر سریر
بسیفور رومی و چینی حریر

کنون گاه آنست کاریم پشت
ز دیبای نازک بخاک درشت

درآمد بگلزار من برگ ریز
برآمد ز هر گلبنی رستخیز

فرو ریخت شاخ امیدم ز بر
دماغ رعونت برون شد ز سر

زمانه بکین دست‌برمن نهاد
چه باشد چراغی بطوفان باد

سرم را چو خواب قیامت ربود کنون گرچه بیدار گردم چه سود
زهم صحبتان هر کرا بنگری کند تا گوِ مرگیاری گـری
زمین چون ببند زمانـم دهد کهیارد کز آن بند امانم دهد
سرافرازی مرد چندان بود که گلدستهٔ عمر خندان بود
چو قالب تهی گردد ازجان‌پاک چه بر فرش دیباچه بر روی خاک
درین دم که‌از شغل این کارگاه بملکی دگر می‌زنم بـارگاه
ز چندان بزرگی بدرگاه من بجز حسرتی نیست همراه من
چو من‌دامن عمر درخون زنم وزین کوچگه خیمه بیرون زنم
مرا در سه تدبیر یـاری کنید درین هر سه کار استواری کنید
نخستین وصیّت درین داوری بفرزند خود بایـدم یـاوری
که در قصر من کوست‌رخشنده باغ هم از گوهر من فـروزد چراغ
دوم آنک بر عزم صحـرای راز چو در مهد عصمت کنم پا دراز
در آن دم که غلطم بصندوق‌پست ز صندوق بیرون کنیدم دودست
که تا چون ز خانه گرایم بـراه کند هر که بیند بعبـرت نگاه
که چون من ولایت ستانی شگرف ز نطع زمین تا بدریای ژرف
بفیروزی از چرخ فیـروزه فام بضبط خود آورده عالم تمام
جهان داده از زور بازوی مـن همه نقد خود در ترازوی من
ز چندان زرو گوهر بی‌شمـار تهی دست رفتم سرانجام کار
بگویند تا خلق نـظّارگـی به بینند این روز بیچارگی
تمنّای هستی ز دل کم کنند نه بر من که‌بر خویش ماتم کنند
کسی کو مرا بیند ار کس بود نمودار من پند او بس بـود
سوم آنک چون نوبت آن شود که تن در دل خاک مهمان شود
در اسکندریه که جای منست بناکردهٔ رسم و رای منسـت
گرائیدم از تخت زر در مغاک ودیعت سپارید خاکـی بخاک
دو سه روز کز زندگی داشت بهر همی زد نفس با بزرگان دهـر
بهر کار کاسودرایش بر آن وصیّت همی کرد با مهتـران
چو با استواران قوی کرد عهد ز ایوان خاکی برون بُرد مَهـد
نهان گشت خورشیدش اندرنقاب فرو رفت چشمش بزندان خواب

دل مهربانان درآمد بجوش　　کشیدند چون ابر گریان خروش
چو گردد گُل از بوستان گوشه‌گیر　　ز مرغان بستان برآید نفیر
سهی سرو گردد چو در خاک‌پست　　دل باغبان را درآید شکست
جریده کشایان تاریخ ساز　　بچندین نمط بسته‌اند این طراز
چو کردم زهر نامه‌ای باز جست　　چنانست نزدیک بعضی درست
که رخشنده خورشید گیتی خرام　　برآمد ز روم و فرو شد بشام
گروهی دگر کرده‌اند اتفّاق　　که درحد بابل شد ازخویش طاق
چو خاکی شد اندام چون صندلش　　نهادند در دمیته‌الجندلش
دگر راست گویی ز جویندگان　　چنین گوید از راست گویندگان
که با شاه دانا حکیمان براز　　زر از فلک گفته بودند باز
که روزی کشاید سپهرت کمین　　که زرّین شود آسمان و زمین
همان خورد و خوانت بود زرّپاک　　پس از خوردن زر شوی خورد خاک
چو این نکته با عقل کوسی نداشت　　نیوشنده در دل فسوسی نداشت
بروزی که آن نوبت آمد فراز　　ملک بود در کشوری رزم ساز
برابر شد از تیغ با همسری　　شکستی در افکند در لشکری
چو لشکرکش افتادولشکر شکست　　خراشنده نیز از خراشی بخست
خدنگی که گردد بپولاد غرق　　رسید از کمین ناگهانش چوبرق
بسی طرف جوشن بدونیم زد　　ز پولاد بگذشت و بر سیم زد
شد آزرده زآن خار گلنار او　　سرایت بجان داشت آزار او
چو بیهوشی از دست بردش زمام　　فرود آمد از تازی تیز گام
ز تن کرد خفتان زرّین رها　　ته آورد چون گنج را اژدها
ز خود رفت و شیری فراموش کرد　　در آن بیخودی خواب خرگوش‌کرد
اشاقان به پیرامنش تاختند　　زدرع زرش سایه بان ساختند
چو زآن خواب خوش هوش بازآمدش　　زرفتن بخوردن نیاز آمدش
بسی باز جستند کم بود خورد　　مگر بر یکی کرده‌ای بود زرد
ز مغز نخود کام‌گیری دُرشت　　که نتوان فرو بردنش جزبمشت
چنین توشه را در چنان جایگاه　　بتعظیم بردند در پیش شاه
جهاندار بشکست ازآن‌گوشه‌ای　　ربود از برای عدم توشه‌ای

چو نان خورد و بر آب لب ساز کرد — نظر زیر و بالای خود باز کرد
زمین و سپهر از زر تاب دید — نمودار نان هم بر آن آب دید
سرشک مژه در کشاد آمدش — ز گفتار گوینده یاد آمدش
شنیدم همان روز از آن تنگ نای — بدروازهٔ غیب شد ره گرای
درین ماجرا گفت هر کس بسی — نبود استواری بگفت کسی
بتحقیق چون بیختند این خیال — برین جمله کردند تحقیق حال
که بر شطّ دریای مغرب ز دهر — برون آمد از آب و شد خاک بهر
بهر سو که خاکی کنی پای خویش — رود عاقبت خاک برجای خویش
چو خاک تو وام زمینست وبس — زمین وام خود چون گذارد بکس
بیاساقی آن جام دریا درون — کزو گوهرمردم آید برون
بده تا نشاطی درون آردم — برد سنگ و گوهر برون آردم
بیا مطرب آن مایهٔ دلخوشی — که صوفی کند زو ملامت کشی
بگو تا دمی خرقه بازی کنیم — بمی دلق خودرا نمازی کنیم

گفتار در دور مدام شیشهٔ سرنگون که پیمانهٔ همه را پُر می‌کنند و یاد کردن
حریفان رفته از گردش دور پیش که از آن خراب گشتند و چنان خفتند
که سُر در صُبح قیامت برکنندو گوش مالیدن خواب آلودگان غفلت
تا بر سُرِ این چاه بی بن پا بهوش نهند

اگر دانشی داری ای نیک رای — یکی کرد اندیشهٔ خود برای
نگه کن درین چرخ دولاب گرد — که چون می‌برد هر زمان آب مرد
چه دلها کز آسیب غم کرد خرد — چه سرها که در خاک خواری سپرد
کس این ماجرا زو نپرسید باز — کزین ره نوشتن چه دارد نیاز
چه شکلست کین دور ظلمات ونور — ز گردندگی نیست یک لحظه دور
رواقی بر آوردن از خاک و آب — چو شد ساخته باز گردد خراب
خیالی بهر پیکری ریختن — طلسمی ز هرگنجی انگیختن
چو رخشنده شد گوهر تابناک — ودیعت سپردن بگنجور خاک
بسی دست بردیم و بالا و پست — برین در کلیدی نیامد بدست

کجا دانه داند بخشخاش در / که چون می‌دهد کشت خشخاش پر
کجا هفت دریا خُدِ مردمست / که در قطرهٔ هستی خود گمست
مبین دلکش این منظر شیشه فام / که در شیشه کرد اوجهان را تمام
چوکرد او جهان را بشیشه درون / تو از شیشهٔ او کی آیی برون
سراپای این مادر فتنه زای / که بینی پُر از چشم‌گیتی نمای
همه چشمهایش که‌بیش و کمست / نهانی بنظّارهٔ عالمست
ز چندین نظرهای عالم فروز / به بین تا چه دید و چه بیند هنوز
جهان غرق بادا بدریای شور / که بالاست گور آب و تهِ چاه گور
بسا حال مردم که گشت و گذشت / که از حال خود چرخ مویی نگشت
بسا نو که کهنه شد از روزگار / جهان کهن همچنان برقرار
یکی کم شد و دیگری خاست نو / که هست این چمن جای کشت‌ودرو
ازین کشتن و بازکردن درود / ندانم غرض باغبان را چه بود
یکی باز کن پرده زین خاک زرد / که دیبای چین بینی اندر نورد
هر آن لاله و گُل که در گلشنیست / بناگوش و رخسار سیمین تنیست
بسا دیده کز سرمه آزرده گشت / که ناگه ز خاک سیه خورده‌گشت
بسا تن که او بار صندل نبرد / که در زیر انبار گِل شد چو مرد
بسا دُر که گم شد درین خاک پست / که از خاک جز خاک نامد بدست
بنایی کش از گِل بر آری بر آب / بسی برنیاید که گردد خراب
چو در کیسهٔ مردم این‌نقد خاص / ز تاراج دزدان ندارد خلاص
بیا تا کنیم آن چنان رخت پیچ / که جز نام باقی نمانیم هیچ
بمعشوق یک شب چه باشیم شاد / که مهمان غیری شود بامداد
مکن میل این‌خاک چون ناکسان / که پیوند او نیست جز با خسان
مباش از نوای فلک ناشکیب / که آن‌لحن هندوست آهو فریب
کشنده که بر آهو آواز راند / ز تن جان او را بآواز خواند
صفیری که صیّاد زو کرد رام / ز مرغ ارغنون اجل یافت نام
جهان مایه ندهد مگر شوم را / که ویرانه میمون بود بوم را
چه باید بدان داده خرسند بود / که با جان بهم باز خواهد ربود
جهان را چونیکو شناسد کسی / متاع جهان را نجوید بسی

درین خوان که حلواش خاکسترست / جگر اول و زیره با پسترست
همان طفل را مادر دست گیر / بخون پرورد اوّل آنگه بشیر
منه دل برین باغ ابله فریب / که خر زهره را نام کردست سیب
ندانم کسی را ز آیندگان / که خواند اندرو لوح پایندگان
دوره دارد این تنگنای دراز / گهِ رفتن و آمدن هر دو باز
درو هر زمانی سری می‌رود / یکی آید و دیگری می‌رود
درین مرحله باز نتوان نهاد / دُرِ مرگ‌را خارنتوان نهاد
چه سازی رواقی کز آن رفتنیست / غم کالبد خور که جان رفتنیست
چه باید برآراستن منظری / که خواهد شدن منزل دیگری

حکایت لقمان که نهصد ساله عمر تا آفتابش بر سَرِ دیوار
رسید روز درسایهٔ دیوار گذشت

شنیدم که لقمان دانش پژوه / که آمد ز بس زندگانی ستوه
در آن عمر که نهصد افزون بود / قداز حجره یک نیمه بیرونش بود
عمارت نکرد آن‌قدر در خراب / که ایمن بود زابر و ز آفتاب
فراوانش گفتند برنا و پیر / که مردم ز مسکن ندارد گزیر
بگفتا که از بهر اندک نزول / نشاید شدن میهمان فضول
چو در خانه مهمان فضولی کند / دل میزبان زو ملولی کند
اساسی چه باید بعیّوق بُرد / که فردا به بیگانه خواهی سپرد

آرام یافتن دوران سکندر ازشربت‌واپسین و سرباز زدن‌اسکندروّس‌که پسر
او بود از افسر سری و خود را از تخت در انداختن و در دشت افتادن
و دامن صحبت باخارهای بیابان دوختن و بالش یافتن نهال‌دوغوس
که شعبه‌ای هم از شجرهٔ سکندر بود در بارجای ملک‌و بیان
تفاوت فوت‌و دفن سکندر و اختلاف مورّخان که در خلاف
ایشان حرف از تاریخ است و باقی لاف

درفشان این گنجدان کهن / چنین داد گوهر ز گنج سخن

که‌چون گوهر تاج اسکنـــدری ز دریا بر آمد به نیک اختـــری
از آنجا بصحرا علم بر کشیـــد ز صحرا بصحرای دیگر کشید
قدم تا نزد بر سر خاک‌و آب نکرد آب و خاکش برفتن شتاب
دلش کز خرد بود بینای حرف درین داوری داشت رمـزی شگرف
که چون این جهان سر بسر کرد رام بشد کان جهان نیز گیرد تمام
در آن روز کز چاشنیهای دهــر شد آمیخته شربت او بـزهر
همه منتظر بهر عیش ونشاط که دور فلک در نـوشت آن بساط
بزرگان که بودند دانای راز حـدیث نهفتـه نگفتنـد بـــاز
همی داشتندش بپرده نهان که غوغا بود مرگ‌شاهنشهــــان
نقاب از غرض برنینداختند نهانی همه چاره می‌ساختنـــد
سگالش نخست اندر آن کار بود که بر خاکی خفته ناچار بـود
رسیدند پیران روشن ضمیـــر کشـادنـد از اندام نازک حریر
چو دیدند شه را بخوابی چنـان بدان تیرگی آفتابی چنـــان
گریبان بافسوس کردند چـاک بآب دو چشمش بشستند پاک
فشاندند بریاسمینش گلاب سرشتند مشکش بکافـــور ناب
خزی نیلگون بروی انداختند بمهد زرش خوابگه ساختنـد
زتدبیر شه چون فراهم شدند نهانی‌بتدبیر عالم شـــدند
نشستند فرمان روایان ملک باندیشه با نیک رایان ملـک
که افسر بپـور سکندر دهند همه گنج دریا بگوهر دهند
چو بودند هر یک خردمند وچُست بعهد استوار و به پیمان درست
نگشتند یک جو ز پیمان و عـهد بفرمودهٔ شاه کردند جهـــد
بفرزند فرزانهٔ سر فــــراز پیام سکندر نمودند بـــاز
که ما را چو شد فرض بـر جان‌وتن وفای ولی نعمت خویشتـــن
تو بنشین بجای پدر بر سریر که ما بندگانیم فرمان پـذیر
اگر دست گیری سرافگنده‌ایم وگر تیغ رانی همت بنـده‌ایم
از آن بوی پاکی که در دین ماست نمک گنده کردن نه آئین ماست
بزرگی وشاهی بر آزادگــــان نیاید جز از پادشا زادگــــان
شرف مسند کامیابـــــی بود اسد خانهٔ آفتابی بـــود

مپندار خود را که خردست سال / که بختت بزرگست وفرخنده فال
بخردی مدان پایهٔ خود بزیر / که لابد بود بچّهٔ شیر شیر
بطفلی مبین در شهِ روزگار / که بس باشدش دولت آموزگار
محیط ارچه عالم نوازی کند / درو ماهی خرد بازی کند
بکوه ار چه شیب و فرازست سنگ / کف دستَ دان زیرپای پلنگ
بطی کوبرآبست جولان پذیر / بنزدش چه طوفان وچه‌آب‌گیر
بزرگی نه زیباست بربد نژاد / که برگاو نتوان عماری نهاد
چو دولت بشاهین دهد دستگاه / غیلواژ را کس ندوزد کلاه
بپاسخ ملک زادهٔ هوشیار / فشاند از صدف لولوی شاهوار
چنین گفت کای دوستداران من / بپیونداخلاص یاران من
شکی نیست کان زاده باشد تمام / که آبای خود را کند زنده نام
نه دوده که دودی بود تیره داغ / که‌در دودمان بر نیارد چراغ
بود بی خلف مملکت کاسته / که تاج از گهر گردد آراسته
ولی همّتم را ز اکلیل و تخت / قضای پدر عبرتی داد سخت
سکندر چنان مقبل کاینات / چو لب تشنه میرد زآب حیات
نه من زان جهان پادشا برترم / کزین ضربت آزاد ماند سرم
ز چندین زمین کوتَهِ پای سود / بجز چار گز بهرهٔ او چه بود
از آن گنج کز روی عالم سترد / نگر تا سر انجام با خود چه‌بُرد
چکار آید آن ملک حسرت فزای / که شه میرود وملک ماند بجای
چرا باید آن‌تاج بر سر نهاد / که پیش از تو صد چون‌تودیگرنهاد
شهی گر چه جولان عزّوعلاست / بصورت بزرگی بمعنی بلاست
بلا بر بزرگان بود بیشتر / که خردان نیایند پیش نظر
زنی تیر بر پیل صدبی شکی / که بر پشّه نتوانی از صد یکی
چوخواهی‌که‌خوش خسپی ای‌نیکبخت / بکنجی که غوغا بود ِگرد تخت
گلیمی که‌با تن بود ساز وار / به از بستر پرنیان پُر ز خار
چه زیباست این نطع رنگین بزیر / نشیننده را گر گذارند دیر
چو زین‌نطع دیرینه درخاستیم / نشستیم آنگاه و برخاستیم
چو گیتی ندارد وفا با کسی / گدایی به از پادشایی بسی

چه گردیم با شاهدی هم نفس | که او را وفا نیست با هیچ کس
بسا عمر کز پانصد افزون نمود | چو بگذشت‌گویی دمی هم نبود
همه سطح این عرصهٔ گردناک | بچشم خرد چیست یک مشت خاک
نه دانا توان گفتن آن‌طفل وش | که‌گردد ببازیچهٔ خاک خوش
بزرگان بسی کوشش انگیختند | زهر گونه رنگی برآمیختند
میسّر نگشت‌از تمنای خام | که آن مرغ وحشی درآید بدان
چو چندان دَمِ پخته دودی نداشت | سخن هر چه گفتند سودی نداشت
بمعذوری خویش بر حُسن عهد | دگر مهدیی را سپردند مهد
یکی را ز خویشان تاج و سریر | بآرامش فتنه کردند امیر
جوانی خردمند بسیار هوش | بدیدار مردم بمعنی سروش
زاختر بلند و بگوهر تمام | بلند اخترش کرده و غوس نام
دل همگنان یافت بر وی قرار | که هم دادگر بود وهم‌هوشیار
همان پور اسکندر اسکندروس | رها کرد ملکی چو زیبا عروس
ز پیوند هستی برون برد تن | بدنبال گم کردهٔ خویشتن
روان گشت دو اختر تابناک | یکی سوی صحرا یکی سوی خاک
چوپوینده برداشت گام فراخ | نشیننده بر آسمان بُرد شاخ
از آن سایه گسترد رخت بلند | پناهنده آزاد گشت از گزند
کرم غالب و ظلم فرسوده گشت | ملوک ایمن و لشکر آسوده گشت
بکهتر نوازی و دین پروری | ز سر نوشد آئین اسکندری
جهان بر گرفت از سلامت نقاب | سِرفتنه را حاجت آمد بخواب
بکار آمد آئین کار آگهان | شد ایمن ز غوغا و غارت‌جهان
چنان زنده گشت ایمنی را نفس | که مرگ سکندر ندانست کس
چو شد لشکر بی سر آرام‌گیر | روان گشت فرمان بفرمان پذیر
عزای سکندر درآمد بکار | همه راز پوشیده گشت آشکار
نشستند یک هفته بی خوردوخواب | ز غم سینه پر خون و دیده پرآب
همه کس همی خورد گریان چومیغ | دریغی که بودست جای دریغ
همان مرغ نو بر سرِ سرو بن | بنالید بر زاد سرو کهن
چو از شرط ماتم‌بپرداختند | شتابنده را برگره ساختند

بتعظیم صندوق صاحب رحیل   نهادند بر کوهه ژنده پیل
برآمد به پیل آن تن ارجمند   چو خورشید بالای کوه بلند
بجنبید لشکر بلرزید خاک   شد از نعل اسپان زمین چاک چاک
خرامنده گشتند از آن مرزوبوم   پس از روزگاری بر آهنگ روم
بصحرا وکهسار بیگاه و گاه   چو باد صبا می‌نوشتند راه
سه مه روز تا شب به پیوستگی   نبوداندرآن جنبش آهستگی
چنین تا هلال علمها ز دور   بصحرای یونان‌در افکند نور
باسکندریه درآمد سپاه   ز آیندگان تنگ شد کوی و راه
ببرجی که سر داشت برمشتری   روان گشت صندوق اسکندری
خبر یافت غیدای پرده نشین   که در پرده شد خسرو روم و چین
ز سوز جگر گوشه جانش بسوخت   همه مغز در استخوانش بسوخت
نگه کرد چون درج آن دُرّ پاک   بغلطید چون‌دانهٔ در بخاک
دگرگونه شد رنگ ورخساراو   بخیری بدل گشت گلنار او
ز سر تا قدم خونش آمد بجوش   رمید از تنش تاب و وز مغز هوش
شبانروزی آگاهی ازخود نداشت   غم عالم از نیک و از بد نداشت
زمانی کز آن حیرت آمد بخویش   دلی یافت صد جای زاندیشه‌ریش
ز آشفتگی گشت لرزان چو بید   ز تارک همی کند موی سپید
ز غم بس که با سینه‌گاهی گریست   بر اندوه او مرغ و ماهی گریست
ز آزار گلبرگ بر گلبنش   بخون غرق می‌شد سر ناخنش
خراشی که هر دم بر رخساره کرد   سمن را چوصد برگ صد پاره کرد
چنان می‌کشید آه سینه خراش   که می‌زد بخورشید ومه دورباش
چو هنگام آن شد که از بارجای   کندمیهمان عزم خلوت سرای
ز اسباب کار آنچه می‌خواستند   بر آئین شاهان برآراستند
درفشنده درج دُر شاهوار   نهادند بر تخت گوهر نگار
در آن مرقد گوهرین شد بخواب   محیطی شده غرق در دُرّ ناب
گرفته مهی در ثریّا شرف   گشاده دو سو چون ثریا دو کف
کشیدند بیرون نثار افگنان   بصحرا در شاهوار افگنان
کسی کاگهی یافت کان راز چیست   تماشای او کرد و برخود گریست

پیاده همی مهتران سپاه   خرامان چوسیّاره در گرد ماه
ز غم همگنان را جگر سوخته   ولیکن بمسمار لب دوخته
کسی را بفریاد یارا نبود   که غم بود لیک آشکارا نبود
یکی آنک در رسم‌ورای سران   نه شیون یود شیوهٔ مهتران
دوم آنک چون مرده شد زنده‌نام   در آن‌زندگی هست ماتم حرام
چو نام آورانند پایندگان   ندارد کسی ماتم زندگان
کسی کز جهان نام جوینده نیست   گرش‌عمر خضرست هم زنده‌نیست
بیک چشم زد با چنان عزّ وناز   بخاکش سپردند و گشتند باز
دگرگونه فرمود پیری کهن   ز آرامگاه سکندر سخن
مرا گفت او باور افتاد وبس   که از دیده زد نر شنیده نفس
که اسکندر خفته را جای خواب   درون جزیره‌ست بر شطّ آب
جزیره که اسکندرون شد بنام   بدریای مغرب سرآهنگ شام
چو گشتی در آن شطّ دریا رسید   زیارت کند هر که آنجا رسید
من آنجا بکشتی فراز آمدم   که بوسیدم آن خاک وباز آمدم
چو شد جای خفتن بخاک اندرون   چه اسکندریه چه اسکندرون
غرض چون سکندفرو شد بخاک   برآمد زهر سینه گرد هلاک
کس‌ازجوی عیش آب‌خوردی‌نداشت   کز آن خاک درسینه گردی نداشت
کسی کو کند بر سر مرده شور   بود همره او ولی تا بگور
چو او شد بخاک آنک دل ریش‌تر   نیارد که گامی زند پیشتر
بود اندرین‌کارگاه هلاک   همه‌عزّت آدمی تا بخاک
چو خفت اندرآن حجله‌ای درهمان   سکندر همانست و چاکر همان
بیا ساقی از بادهٔ بی خمار   فرو شوی زین جان خاکی غبار
که چون گم شود جان غمناک ما   نریزد کسی جرعه بر خاک ما
بیا مطرب آواز برکش بلند   برون کن غم‌از سینهای نژند
ز سر نوکن آئین عشاق را   بغلغل در آر این کهن طاق را

گفتاردر مرتب شدن این سفینه بحر درون برهنمونی معلّم همّت و بباد قبول روان کردن و در کیش عزّت ومعبر نجات طلب‌نمودن‌وبرگذشتن‌عمربرسودای این‌بحور بادبان ندامت ازدم حسرت برکشیدن وقدری از کرانه‌ای گرفتن جوانی وخله کردن جواری ودورماندن ازلب و کنار هر آشنایی جوشاک بحر از لب درکنار ریختن و الواح شکسته و حرف نادرست این سفینه را بر امید مرمّت در چشمهای صنّاعان متبحّر گذرانیدن

مرا خضر همت خبر داد دوش
ز رازی کش از دولت آمد بگوش

که ای گوهر آمای گنج سخن
نوائین کن کیمیای کهن

از آنجا که اقبال یار تو بود
فلک رونق انگیز کارتو بود

سخن را بجایی زدی بارگاه
که از فرق انجم ربودی کلاه

خضر وار از آن موج آب حیات
بعمر آبدنو نوشتی برات

سپاس خدایی کن اندر ضمیر
که بر بهترین پایه دادت سریر

زبان خیر مردم که رمزیست پاک
رقم کردهٔ غیب در لوح خاک

ز جایی کز آن سان نگاری رسید
به پیغمبران نامه واری رسید

از آن نامه حرفی بصحرافتاد
که غلغل بنادان و دانا فتاد

از آن نیمه شد بهرهٔ خاص و عام
دگر نیمه تنها تو بردی تمام

زهی عرصهٔ گنجدانی چنین
که در وی نگنجد جهانی چنین

تعالی الله آن کردگار جهان
که در قطره‌ای کرد دریا نهان

دلت این جهان چون بشاهی‌گرفت
بر آن زن که آن نیز خواهی‌گرفت

چو دنیا گرفتی سوی دین‌گرای
که دولت بدین هر دو ماند بجای

دری زن که راه رهایی دروست
چراغ‌ترا روشنایی دروست

مرا کامد این راز دولت بگوش
خجالت ز مغزم برآورد جوش

بحیرت فرو رفتم اندیشه ناک
سر از خاکساری فگندم بخاک

دلم هر چه کرد از تقاضای تن
پشیمان شد از کردهٔ خویشتن

دمی چون گذشت آرزو بیش بود
هوس هم بر آن رغبت خویش‌بود

بدین‌سان‌کهمن دیدم آئین‌خویش
نه‌بینم ز خود رونق دین خویش

بسی خواستم کین تن ارجمند
بزندان عصمت کنم شهر بند

نشینم بجایی که مردم کمست
کشم دامن از هرکه در عالمست

همه هستی خود بیکسو کنم
به پیغولهٔ نیستی خو کنم

بدارم ز دریوزهٔ آزدست
کنم بر سریر قناعت نشست

بدوش کسی نفگنم بار خویش
نلیسم مگر خاک دیوار خویش

نه بینم بآسایش و رنج کس
نهم دل بدرویشی خویش وبس

بخرسندی از جو برآرم خمیر
گلیمینه رانام سازم حریر

نیازارم ار نطعم از خس بود
مرا قالی از قول من بس بود

من و ملک تجرید وگنج هنر
فلک زیر پا بوریا زیر سر

رحیق آب از اشک گلگون کنم
سفالینهٔ خاک پر خون کنم

چونوشم ز خونابهٔ دل شراب
هم از پهلوی خود تراشم کباب

چو افتد دل از پختگی در گداز
صلادردهم قدسیان‌را براز

سپهر از طفیلی درآید ز پس
بکهتر نوازی برآرم نفس

ز پرهیزگاری علم برزنم
دماغ هوس پیشه را سر زنم

ورم نفس گردن بتابد زراه
بسیلی کنم گردنش را سیاه

ورق بشکنم عقل بد رام را
دباغت دهم قالب خام را

باندیشه دل را نیازی کنم
تن از آب دیده نمازی کنم

بحوض صفا ریزم این مشت‌خاک
ز حیض و جنابت کنم‌غسل پاک

نه بینم چو طاوس در رنگ خویش
نشینم چو سیمرغ با سنک خویش

به بیدار مغزی فلک بسپرم
مبادا که آید ببالین سرم

ورم حاجت آید شبی تکیه گاه
نهم سر بزانوی خورشید و ماه

قدم بر سر چرخ نیلی زنم
دم از دولت جبرئیلی زنم

خورم چون خضر شربت زندگی
چو عیسی کنم عمر بخشندگی

کنم سرمه در چشم عین‌الیقین
زنم شانه در زلف حبل‌المتین

ولی چون ندارم ز توفیق نور
زمن کی شود ظلمت نفس دور

عنانم چنان در گرفتست دیو
که نگذارد ار خود برآرم غریو

ضمیرم بتشویش دیوان‌اسیر
فرشته ز دیوان من در نفیر

تن من که زندان جان کرده‌اند
شیاطین درو خان‌ومان کرده‌اند

بسافتنه کز بهر جان در تنست
ملک عاجز و قلعه پر دشمنست

زباد هوس خرمنم جوبجو
متاعم ببازار غفلت گرو

دریغا که وقت از میان میرود
حیاتی چنین رایگان میرود

نه کشتی کزو خوشه‌ای بر کشم
جوی در ترازوی محشر کشم

نه نقدی که بازارگانی کنم
بسود ابد کامرانی کنم

ز من صحبت چون‌منی دور باد
بنفرین من خلق معذور باد

مرا بار بر دوش و سیلاب سخت
چگونه‌بمنزل توان برد رخت

درین ره عنان درکشیدن‌خوش‌است
که پل رخنه و بارگی سرکش‌است

چه فرّخ شد آن ره‌رو تن‌درست
که پیش از شدن‌بارره کرد چست

سبک چون شوم من که پادرگلست
خراندر وحل تاختن مشکلست

ازین خاک آلوده چون برشوم
که هر چند جنبم فروتر شوم

درون نفس دشمن سرافراخته
برون سوی شیطان کمین ساخته

چو خواجه بیغما دهد خانه را
چه‌چاره ز تاراج بیگانه را

عسس را چو با دزد یاری بود
بگنجینه چون استواری بود

سگی کز رمه شد هم آگوش گرگ
گزیدش دهد گوسفند بزرگ

درون سوی شهوت گرایی کنم
برون دعوی پارسایی کنم

لبم تشنه زالایش می دهن
دلم هم بر آن مستی خویشتن

تن از شاهدان گشته کوتاه دست
نشاط نظر همچنان بت پرست

درین ره‌قدم پاک چون خیزدم
که دامان تر قطره می‌ریزدم

مبین کامشب از پشت من قطره‌زاد
که این قطره طوفان شود بامداد

چرامن بر آن قطره بازی کنم
که تن از سبویی نمازی کنم

خم می بناشستن آسوده تر
که هر چند تر گردد آلوده‌تر

جنابت مرا کز درون رخ‌نمود
برون گربدریا بشویم چه سود

مگر چون برون آیم از آب‌وخاک
بطوفان آتش کنم غسل پاک

چنین کزمی فتنه گشتم خراب
مگر سر بمحشر برآرم ز خواب

هوا گرم و من تشنهٔ ناصبور
بیابان وخرمانده و راه دور

مسافر که دور افتد از جای آب
شود تشنه تر در تمنای آب

نبودی‌گرم زور بازوی پیر
جوانی بر آوردی از من نفیر

ولی دولت من‌که بخت از نخست مرا کرد پیوند پاکان درست
که هر بار کالوده شد دامنم رسید ابر رحمت به پیرامنم
زهی تری من ز غایت برون که آلوده مانم بدریا درون
اگر سنگ گوهر نگردد ز تاب توقف ز سنگست نی ز آفتاب
وگر لاله‌را نیست بویی بکار جنایت برو نه نه بر نوبهار
هوا گر بطوفان رساند نوید نه‌بینند کسی میوه‌برشاخ بید
بصحرا نه هر خوشه‌ای پر شود بدریا نه هر قطره‌ای دُرشود
چراغ هدایت بدلهای کور بود کشتن‌دانه در خاک شور
بسرچشمهٔ زندگی تاختم رسیدم بدو لیک نشناختم
بتزویر نقشی بر آراستم میسّر نگشت آنچه می‌خواستم
بجایی که زر ناید اندر شمار زر اندوده‌ای را چه باشدعیار
ملمع گریهای نظم دروغ چنین کرد کار مرابی فروغ
زبانم که جایش بکام منست قفای مرا تیغ گردن زنست
مرا بین که هر دم ز سودای خام چنین دشمنی را رسانم بکام
به‌پنجاه نزدیکم آمد حیات هنوزم نشد توبه زین ترهات
سخن گر چه هر لحظه دلکش‌ترست چو بینی خموشی از آن خوشترست
همه وقت کم گفتن از روی کار گزیدست خاصه درین روزگار
در فتنه بستن دهن بستنست که گیتی بنیک وبد آبستنست
بلب دوختن غنچه را زندگیست چو بشگفت از آن پس پراگندگیست
پشیمان ز گفتار دیدم بسی پشیمان نگشت از خموشی کسی
رهایی همه جا بکم گفتن است در از رشته ایمن بناسفتن است
شنیدن ز گفتن به ار دل نهی کزین پر شود مردم از وی تهی
صدف زان سبب گشته گوهر فروش که از پای تا سر همه گشت گوش
همه تن زبان گشت شمشیر تیز بخون ریختن زان کند رستخیز
گر از رشته دوزند راه‌سخن به از در فشاندن بگاه سخن
مرا خود ضروری فتاد این شمار که بازوی عیشم تهی شد ز کار
جوانیم تا رغبت انگیز بود بوصف بتان خاطرم تیز بود
غزل را چنان جلوه کردم بکام که بستم غزالان صحرا بدام

کنون مشکم آغاز کـــافور کـرد / زمشکین خطان طبـع کافور خورد
درستم شد از گرد این بوستان / که کافور خیزد ز هندوستان
دریغا که دور جوانی گذشت / زمان می و کامرانی گذشت
چراغ طرب را فــرو مرد نور / نشاط حریفان ز دل گشت دور
فرو ماند آواز ساقی ز نـوش / سلام صراحی برون شد ز گوش
دل از رغبت عیش سیراب گشت / مزاج از رعونت عنان تاب گشت
خرد پخته شد و آتش طبع پیر / هوس پختن خام رفت از ضمیر
بپژمردن آمد گل تازه روی / دماغ شگوفه تهی شد ز بوی
بخیری بدل گشت گلنار مـن / سپیده دمید از شب تار من
تهی گشت گنج و خزینه خراب / کلید خزینه فرو شد بـــآب
گرفته شد از من بتان را نفس / ستم چون توان گشت معشوق کس
نگاری که بی من دلش بود تنگ / کنون بر دل او گرانم چو سنگ
همه زیب مرد از جوانی بود / چو آن نیست کی زندگانی بود
چو آسیب پیری دهد گوشمال / بگردد همه حال مردم ز حال
شود تیره در چشم روشن ضیا / گهی سرمه باید گهـــی توتیا
تن از کوبش دهر مسکین شود / شکم پر خم و روی پرچین شود
جوانان ز صحبت گرانی کنند / کهن گشتگان هم عنانی کنند
جوانی‌که در سلک پیران بـود / گل تازه درباغ بیران بـــود
وگر کهنه با نـوبـران دم زنـــد / سرو سبلت از خنده در هم زند
مباش از سفال کهن آب کش / که ازکوزهٔ نو خورند آب خوش
مخوان سهل بر گل خط دلنـواز / که منشور عمرست و عنـــوان ناز
چو پیری غرور جوانی شکست / ز امیدواری فـــرو شوی دسـت
چو گلبن ز سبزی ببرد امیـــد / بهیزم فروشان رســاند نـوید
چو در شاخ بستان نماند تـری / تبر زن در آید بجـــولان گری
همه سبزه بود و گل و یاسمین / که خاشاک و خس بینی اندر زمین
فریب جوانی مخور زینهـار / که ده روز باشد نشـاط بهار
مبین غنچه باغ را خنده‌ناک / که افتد ز آسیب بادی بخاک
ندانی اگر ای جوان حال پیر / نظر کن به پیران و عبرت پذیر

به پیری نکو ناید الاّ دو چیز ... یکی گوشه گیری دوم توبه نیز
پس از توبهٔ من که در هیچ ساز ... روا نیست نابالغان را نماز
وگر گوشه خالی کنم بهر بود ... چو بازار دل نیست خالی چه سود
به پیغوله بودن کسی را رواست ... کش از گلشن قدس برگ و نواست
مرا سینهٔ پر ز غولان مست ... بفارغ دلی چون توانم نشست
نکردم گهی جای عزلت پسند ... مگر بهر سودای ناسودمند
متاعی که بر بستم از گنج و کاخ ... دل تنگ بود و دروغ و فراخ
کلوخی و سنگی که بینی‌بخاک ... دمی نیست خالی ز تسبیح پاک
بتر زان کلوخم من اندر نهفت ... کز آلودگی ترک تسبیح گفت
چو اول زبانم ببد خو گرفت ... کنون کی توان خوی نیکو گرفت
دل من که هستی بتزویر باخت ... کجا ذوق تسبیح داند شناخت
کسی کو بدکان انگوژه زیست ... چه داند که دررخت عطار چیست
هر آن مرغ کز خار خورد آیدش ... چو خرما دهی دل بدرد آیدش
کلاغی که در گرد گلخن بود ... ز ریحان باغش چه روشن بود
دل خاصگان داند و حرز خاص ... که من زین‌ضلالت ندارم خلاص
من اینجا کنم نقد خود را عیار ... خود آنجا بیامرزد آمرزگار
چو رحمت شود حرف شوی گناه ... چه باشد بدریا دوحرف سیاه
جوانی شد و پیری آغاز گشت ... دریغا که این نیز خواهد گذشت
چشیدم زلال خضرزین سواد ... که تا چون بمیرم زیم برمراد
خوش آنکس که چون برگ ره کردساز ... بمیراث بگذاشت عمر دراز
بود مرگ را نام جوهرکسی ... ولی نام هر کس نماند بسی
نپاید بسی نام بی مایگان ... که نتوان زدن سکّهٔ رایگان
دِرَم نِه که دُر نام دارد دِرَم ... درم ریز چون گل کیست از کرم
همه کس پی خفتن افسانه خواست ... نشیننده چون‌خفت افسانه خاست
چه هشیار و بیدار فرزانه‌ای ... که او خفت و ماند ازوی افسانه‌ای
بر آنکس بود زندگانی حرام ... که او را نماند پس از مرگ نام
نمرد آنکسی کز جهان نام برد ... که مرد نکونام هرگز نمرد
ربودن بنام از جهان گوی را ... میسّر نشد جز سخن گوی را

چو دیدم که ترک جهان گفتنی‌ست ... مرا نیز چون دیگران خفتنی‌ست
خیالی درین نامه کردم نگار ... که ماند ز من در جهان یادگار
مگر کز تماشای این بوستان ... درودی رسد بر من از دوستان
مراین نامه را زاتفاق صواب ... شد آئینهای سکندر خطاب
گر آری همه بیتش اندر عدد ... چهار الف وپنجه شد و چهارصد
درین دم که پایان این پیکرست ... ز تاریخ هفصد یکی کمتر ست
قیامت اگر چندگه پس بود ... قیامت جهان را همین بس بود
سزد کز بزرگان جوهر شناس ... سخن را بانصاف دارند پاس
چو زین بلبله صاف نوشی کنند ... فرو مانده را عیب پوشی کنند
زراز وحشت مار نتوان گذاشت ... گل از زحمت خار نتوان گذاشت
خریدار درگرچه باشد بسی ... سفالینه را هم ستاند کسی
متاعی که گرمست بازار او ... همه جا بیابی خریدار او
بجز رخت کاسد زبی مایگان ... که کالا بمزدست و دل رایگان
چو حلوا و پالوده برخوان بود ... همه خلق ناخوانده مهمان بود
چو در سفره لوزینه باشد بسی ... مگس رابخواندن نباید کسی
بصر آن بود دیدهٔ بیش را ... که سرمه کندچشم درویش‌را
بجز تحفهٔ طبع زای مرا ... نگو بهر خود بد برای مرا
وگر باز گیری تو پیوند خویش ... مرا خود عزیزست فرزندخویش
پسر گرچه کورست ازین‌خانه دور ... بچشم پدر شب چراغست و نور
سزد گرچه آواز خرخنده را ... بود ارغنون گوش خربنده را
بروباد بخشایش داد گر ... که‌بر من ببخشش گمارد نظر
چو آید بنظارهٔ این عروس ... بکابین احسان کند فرق بوس
جهانراست نور نظر زین سواد ... درو هرکه احول شود کور باد
رخی را که بر ماه تابان نهاد ... بخال سیه عیب نتوان نهاد
مچین میوهٔ بد زشاخ بهی ... که نبود رطب ز استخوانی تهی
بر پخته چون بر درختان بخاست ... تو گر خام جویی خیانت کراست
چو پسته یکی کن دل و باش نغز ... نه بادام سان سخت‌چشم ودومغز
هنر جوی و در عیب جویی مکوش ... ترا نیز عیبیست بر خود مپوش

هزار آفرین بروفا پــــروری	که نگشاید از بی وفایی دری
بغیبت چنان باشد از فتنه دور	که شرمندگی ناردش در حضور
بدم گویی آنگاه عذر آوری	پسندیده‌گی باشد این داوری
نه بس مهربانی بود بر اسیر	که خونش بریزی و شوئی بشیر
درین پر صدا گنبد مانوی	سخن هر چه گویی همان بشنوی
چو بد گفتی آزاد منشین بسی	که روزی ترا نیز گوید کسی
چو خواهند گفتن جوابت بروی	بحل کردمت هر چه خواهی بگوی
مرا تا سر سبز بر جای هست	بسرکوبی دشمنم پای هست
اگر با کسی تلخ گویم چو می	شکر نیز دانم فشاندن ز نی
مبین زهر زنبور در نوک نیش	که هست انگبین نیززاندازه بیش
کسی کو مقابل بر آرد غبار	بتسنیم خلقش کنم شرمسار
ور از پس زند سکهٔ ناصواب	هم از خوی خود باز یابد جواب
ولی در دلم بیش ازین نیست باک	که فردا که من رفته باشم بخاک
خیال مرا نقش بینی کنند	بسلک گهر مهره چینی کنند
مروّت نباشد ز آزادگان	لگد کوب کردن بر افتادگان
کسانی که از گفت‌وگوی جهان	نهادند مهر ابد بر دهان
زبان نیک نبود برایشان کشید	که برمرده شمشیر نتوان کشید
نه جان این مثل بلک جان‌پرورست	که یک زنده صد مرده‌را لشکرست
کسی کز دعایی توان شاد کرد	بدشنام چون بایدش یاد کرد
ور از خواندن نظم غرّای من	درودی فرستی بمأوای من
تو زینجا رسانی در آن دخمه‌نور	من آنجا دعای تو گویم ز دور
تو از شربت من شوی زنده نام	من از ذوق آن زنده گردم تمام
چو زان می شود ساغرت گرم‌خیز	یکی جرعه بر خاک خسرو بریز
بیا ساقی آن می که کام منست	بمن ده که در خورد جام منست
مرا با حریفان من نوش باد	حریفان بد را فراموش باد
بیا مطربا ساز کن پرده را	بسوز این دل عشق پرورده را
رسید از بتان جان خسرو بکام	بیک نغمه کن‌کار او را تمام

پایان

هشت بهشت

بسم الله الرحمن الرحیم

ای گشایندهٔ خزاین جود   نقش پیوند کارگاه وجود
کوکب آرای آسمان بلند   هم زمین ساز و هم فلک پیوند
بیچونی را همیشه بود از تو   بود و نابود را وجود از تو
آفرینش رقم کشیدهٔ تست   هر چه جز تست آفریدهٔ تست
درنیائی بفکر عالمیان   درنگنجی بوهم آدمیان
آدمی کیست خاک بی سروپای   کو بداند خدای را ز خدای
سخن آنجا که از خدا دانیست   لاف دانش دلیل نادانیست
آنک خود را شناخت نتواند   آفریننده را کجا داند
آنک در کار خویش گم باشد   دم غیب از وی اشتلم باشد
مور کافتد میان دریا بار   کی رسد ز اشناوری بکنار
عقل کو صد هزار رنگ آمیخت   از کمالت بپای پس بگریخت
هر چه اندر جهان نداند کس   همه دانندگان تو دانی و بس
ساختی از قضا جریدهٔ راز   بستی از حرف کاف و نونش طراز
لای توحید اژدهاست بپای   که خدایان خورد بغیرخدای
اندران لای معرفت پیشه   لام الف گشته پای اندیشه
همه هستی ز ملک تا ملکوت   یک رقم زان جریدهٔ جبروت
هستِ بی نیست آشکار و نهفت   تویی و جز ترا نشاید گفت
تو بُدی و نبود این همه چیز   هم تو باشی و کس نباشد نیز

کی کسی چون تو پایـدار شود | بنده کی آفریدگار شـود
هر چه بتوان ز پادشاهی کـرد | کردی و میکنی و خواهـی کرد
کردنی هر چه در جهان شاید | آنچنانش کنی که می‌باید
حرف‌انگشت چون‌ز تست بمشت | کس بحرف تو چون نهد انگشت
کار سازی و کار سازت نـه | هیچ کس کاردان رازت نـه
تو توانی که بخشی از شاهـی | هر چه خواهی و هر کرا خواهی
گر بجان زندگیست حیوان را | زندگانی تو میدهی جان را
جان که او را بها نداند کـس | رایگانش دهی بمـور و مگس
تو نگاری ز خاک صورت پاک | تو توانیش باز کردن خـاک
خاک را آدمی توانـی کـرد | آدمی نیز خاک دانی کـرد
گُل برآری ز گل بجلوه‌گـری | هم برآری و هم فرود بـری
سمن آری ز خاک صحـرائی | هم بیاری و هم بیارائـی
گهر اندر صدف ببنـد کنـی | پس برآری و ارجمنـد کنی
شب فرستی و شب فروزی هم | روز دادی فراخ و روزی هم
دهی از لطف هر کجا خواهـی | چشمه را آب و آب را ماهی
پشهٔ را به میهمانی جـور | طعمه بخشی ز کاسـهٔ نمرود
عاجزی‌را چو دل بزور کنـی | شرزه شیری زبون مور کنی
وانک با شُکر نبودش خویشـی | گوشمالش دهی بدرویشـی
از تو خاکی و آتشی نا چیز | بولهب خوار و بوتراب عزیز
هر کرا شُکر گوی خویـش کنی | نعمتش را بشکر بیش کنی
ای بصد لطف کار سازنده | بنده را از کرم نـوازنده
بندگان را ز خواجگی شب وروز | خواجگی بخش و بندگی آموز
آمدم بر درِ تو بی خود وار | با خودم دار و بیخودم مگذار
بکرم رخت خواجگیم بسـوز | بنده‌ام خوان و بندگی آموز
دور کن باد خسـروی ز سـرم | پر کن از خاک بندگی بصـرم
بی‌نیازم کن از در همه کـس | جز ز درگاه بی نیازی و بـس
آنچنان ره بخویش کن بازم | کز تو با دیگری نپردازم
همه جا ترس خویش یارم دار | بر در خویش ترسکارم دار

اندران تلخیم که در انجام — زانده نزع تلخ گردد کام
اوّلم کن بشربتی سرشار — کاخرم تلخیئی نیارد بار
درقیامت که حشر کار بود — عاصی از کرده شرمسار بود
چون بصحرا نهی نهان همه — شرمسارم مکن میان همه
از گناه آنچه در جهان کردم — رحمتم داد دل از آن کردم
چون‌ز رحمت شد این عمل‌یارم — هم برحمت حواله کن کارم
چون رسد خواجهٔ نکوکاران — در شفاعتگه گنهکاران
زان شفاعت رواج کارم بخش — بشفیع بزرگوارم بخش

درود روان کردن سوی روضهٔ محمدی
که هشت‌بهشت راگل‌خلود از گلاب عرق او شکفت اللّهم‌صلی‌علی محمدٍ

سخن آن به که بعد حمد خدای — بود از نعت خواجهٔ دو سرای
احمد مُرسل آن خلاصهٔ کون — پرده پوش اُمم بدامن عون
میم احمد که در احد غرقست — کمر خدمت از پی فرقست
احمد اندر احد کمربند است — یعنی این بنده، آن‌خداوندست
عاصیان را در آفتاب نشور — ظلّ ممدود داده از منشور
نور او آفتاب را مایه — سایهٔ ابر و ابر بی سایه
بهر تعظیم او ارادت پاک — سایهٔ او رها نکرد بخاک
پایهٔ قدرش آسمان پیوند — سایهٔ نورش آفتاب بلند
روشنایی دهِ چراغ یقین — نور پیشین و شمع باز پسین
نور او کز سپهر صد چند است — مه شکاف و سپهر پیوند است
انبیا پیش آن خجسته چراغ — طفل گهواره در مقام بلاغ
کارپرداز کارنامهٔ غیب — خازن‌گنج خانهٔ لاریب
امّی حرف سنج نختهٔ کُن — قلمش راستکار و راست سخن
کاف و نون یک رقم ز نامه او — لوح محفوظ زیر خامهٔ او
بهترین نقطهٔ رسل بشمار — آسمان دایرهٔ است، او پرگار
در سرشت خود از دقیقهٔ عون — ذات پاکش خمیر مایهٔ کون

نه سپهر از وجود او شد چیز	بلک هژده هزار عالم نیز
زبدهٔ هر چه بود و هر چه بُوَد	دولتی زین بزرگتر چه بُوَد
درةالتّاج کُن فکان نسبش	قرةالعین انس و جان لقبش
هستی از وی عَلَم بر آورده	او تفاخر به نیستی کرده
ذات او خلق را کلید نجات	هم حیات جهان هم آب حیات
عیسی ار کیمیای جانست بپوست	بیگمان کیمیای عیسی اوست
وصف او عیسی از کتاب احد	گفت من بعد اسمهٔ احمد
خاتمِ چرخ زاده ز انگشتش	پدرِ او چکیده از پشتش
اوستْ جانی که قالبش بیقین	جانِ روح‌الله است و روح‌امین
ختم پیغمبران بار خدای	گمرهان را بصدق راهنمای
منکر شرع را ز اصل و ز فرع	سر زده هم بتازیانهٔ شرع
بهدایت دلیل بیدینان	بشفاعت پناه مسکینان
چون‌به‌حجت‌ز بهر دعوی خاست	حجت او درست و دعوی راست
در جهانگیری از زبر تا زیر	هم زبانش درست و هم شمشیر
بر سریر فلک به حجّت امیر	لای لولاک دور باش سریر
پنج منشورش از چَهِ ظلمات	سوی نُه بام نردبان نجات
لنگر شین شرعش از همه راه	بر شدن را فکنده حبل‌الله
برده بر عرش خواجگی را تاج	عرشیانش به بندگی محتاج
اوج پَر بلبلان ما زاغش	غلغل مرغِ سَدره در باغش
آنک او سنگ زد بدندانش	یافت گوهر ز لعل خندانش
عذر خواه امم بپردهٔ راز	عذر او جرم سوز و محرم ساز
وصفش از حد عقل و جان برتر	پایگاهش ز لامکان بر تر
آفرین باد بر چنان خاکی	که ازو زاده شد چنین پاکی
نور او را زمین برون داده	واسمان و زمین ازو زاده
خاک و آبش بکارخانهٔ راز	گشته نُه بام را عمارت ساز
چاریارش بچار سوی یقین	چهار رکن و چهار صُفّهٔ دین
آن بزرگان که همنشین ویند	روشن از پرتو یقین ویند
اول آن اولین خلیفهٔ کار	ثانی‌اثنین اذهما فی‌الغار

دوم آنک از شکوه پایهٔ او — دیو بگریخته ز سایهٔ او
سوم آن جامع جریدهٔ پاک — چاشنی گیر خوان ارسلناک
چهارم قصروحی رادهلیز — درِ علم و کلیدِ خیبر نیز
دوستان دگر کزان جمعند — مکّه را نور و شام را شمعند
آنک پاکند و پاک کیشانند — رضی‌الله عنهم ایشانند
راهشان را که نه فلک زپس است — توشه خشنودی خدای بس است
هر یکی سرّ سرمدی دارند — زانک نور محمدی دارند
همه را داده دولتش همه چیز — کافرین بروی و بر ایشان نیز
ابدالدهر با رضای تمام — از خدا بادشان درود و سلام
گرد آن انجم جهان افروز — پرتو نور مصطفی شب و روز
هر که از مصطفی ندارد نور — سایه‌اش دور باد از ما دور
نام پاکش که مردهٔ آنم — زنده بادا بیاد او جانم
بنده خسرو که درپناهش باد — مرده و زنده خاک راهش باد
کی شود مَردم آسمان را تاج — جز محمد کراست این معراج

صفت معراج آن‌بالامکان که سواد بهشت را خط‌ما زاغ درکشید طوبی لمن استظل بشجرته

فرّخ آن شب که آن چراغ دو کون — زد بقندیل عرش پرتو عون
مه چو بر سر نهاد چتر سیاه — چتر اسریٰ کشید بر سر ماه
دولتش زین سرای دامن‌گیر — جلوه گر شد به لاجورد سریر
شب او گشته زیور ماهش — نور او گشته زیور ماهش
در دل شب زپرتو آن نور — حرف باریک غیب خوانده ز دور
جبرئیل آوریدش از درگاه — راهواری که وهم را زده راه
بر نشست و عنانش داد فراز — تا شتابان شود براه دراز
اوّل آن دم که کوس اسریٰ زد — خیمه در بارگاه اقصیٰ زد
رفت از آنجابمه ردا بخشید — خستهٔ خویش را دوا بخشید
پس به پیش عطارد نامی — برد شَعرِ یمانی و شامی

چون از آنجا جنیبه راند به پیش   زهره در رقص شد ز قبهٔ خویش
در رهش آفتاب روشن و پاک   پیش از آن رو نهاده بود بخاک
چون به پنجم سپهر کرد خرام   طرقوا زد چو چاوشان بهرام
چون ششم پایه شد قرارگهش   مشتری از عمامه رُفت رهش
زحل از سهمناکیِ کیشش   گشت غلطان چو هندوان پیشش
چون ز اختر به ثابتات گذشت   زان تحرک در آن ثبات گذشت
هم ثوابت خجسته ذات شدند   هم‌بدریوزهٔ ثبات شدند
چون عَلَم پیش بُرد آن پر کار   ماند بر جا ز ماندگی رهوار
عرش برد از جنیبه بارش را   پای گم شد جنیبه دارش را
رویش افکند از آفتاب حضور   بر قنادیل عرش پرتو نور
چون برخ عرش را منوّر کرد   زان مکان سر به لامکان‌بر کرد
جلوه کرد از ورای کونینش   سر بدرگاه قاب قوسینش
بر گرفت از میان حجاب خیال   تا درآمد بجلوه‌گاه جمال
شد بجایی که جان نمی‌گنجید   خود هم اندر میان نمی‌گنجید
دیده را نور لایزالی داد   سینه را سرّ ذوالجلالی داد
چون ز عالم برون نهاد قدم   سوی او شد به پیشگاه قِدم
هستیٔ دید کش زوال نبود   نیستی را درو مجال نبود
یافت در خود عطای افزون را   دید بی شک خدای بیچون را
نکته بر خواند بی وکالت هوش   قصّه بشنید بی میانجی گوش
گوش کی‌سر غیب را سنجد   بحر اندر صدف کجا گنجد
با هزاران هزار نقد مراد   در شبستان دولت آمد شاد
بهره داد از ره جوانمردی   ره‌روان را از آن ره آوردی
هر یکی را نوید احسان داد   یادگاری ز یاد یزدان داد
کرد چون بخش خاصگان همه چیز   داد بخش گناهکاران نیز
تا شدیم از چنان متاع امید   ما گدایان توانگر جاوید
بین که چون گنج خانهٔ داریم   که چو ایمان خزانهٔ داریم
چه غم ار هست نقب زن بقفا   حَسبُنا اللّه وَحدهُ و کفی

مدح قدوة الخافقین نظام الحق فی‌الدنیا وآلاخره رضوان ریاض ریاضت که گلهای تازهٔ وجود یومئذٍ ناضره و نرگسهـای ترالی ربّها ناظره در فردوس ارادت او توان یافت بلغ‌الله فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر

چون من‌ازخوان‌نعت خواجه خویش / نعمتی تازه یافتم در پیش
زله کردم از آن رقاقی چند / تا کنم توشهٔ ابد پیوند
گندمی بود زله آدم را / خوانچهٔ نیز پور مریم را
زله‌ام کز رسول والا بود / نه کم از آدم و مسیحا بود
کنم اکنون از آن نعیم جلال / خوانچهٔ مدح شیخ مالامال
غوث عالم نظام ملت و دین / قطب هفت آسمان و هفت زمین
رهبر پیش بین محمد نام / زده پی بر پی محمد گام
صوفئی در شعار صوف سلیم / چرخ اطلس نهفته زیر گلیم
در قدم راهش از ملائک پیش / پایش از بوسه خلایق ریش
قدمش را که آسمان محل است / پایهٔ خطوتین قد وصل است
از کرامت بر آسمانش جای / از ریاضت هواش در ته پای
سعدی از سرنوشت خود مسعود / خط پیشانیش طراز سعود
مردم دیدهٔ ستاره و ماه / گفته چرخش علیک عین الله
پاک روح اللّهی بدین قوی / زنده دار شریعت نبوی
شهپر همّتش ببازوی دین / نسختی ازجناح روح امین
شرف آدم از نکو خَلَقی / نایب مصطفی بوحی خفی
وهُوَ مَعَکُم برات حاصل او / کُنْتُ کَنْزاً خزانهٔ دل او
کاردان ممالک ملکوت / مُشرِف کارخانهٔ جبروت
پادشاهی ببندگی شرفش / خواجگان زمانه در کنفش
بر زمین جبرئیل نورانی / زاده از بیضهٔ مسلمانی
آفتابیست زادمی زاده / و آسمانیست از زمی زاده
نی ز ابرار دیده کس عَمَلش / نی ز ابدال یافته بَدَلش
سفرش زین نُه آشیانه برون / روزه از ما سوی اللهش بدرون

هر شبش ز اوج عالم اسرار صبح دولت دمیده بر شب تار
پاکبازی فکنده بر سر گنج هفت و چار زمانه در شش و پنج
آه او تیر چرخ گاه گشاد نفسش تیغ تیز همچون باد
زده دهلیز قدر بر پروین میخش اوتاد و رشته حبل متین
خاک دهلیزش آسمان سلبست بوریای وی ارچه از قصب است
در رواقش بپوشش و دیوار خانه کرده فرشتگان بسیار
دیواز سیلیش بدست صفا هم سیه روی و هم کبود قفا
سروران سلوک در کویش مسح کرده ز آب پاشویش
وان سواکش که عمدهٔ دینست درج دُر را کلید چوبینست
در دل عاشقان پردهٔ راز بانگ نعلینش ارغنون نیاز
نور بخش درونه عینِ عطاش رهنمای امید دالِ دعاش
چون ز وجد آمده دلش درشور سمعه را کرده کر زبان را کور
چشم مهرش ز پرتو جاوید سنگ را کرده لعل چون خوریشد
کیمیا سنج کورهٔ مقصود کرده حل جمله نقدهای وجود
دلش از خون و دیدهٔ پر آب اینست کبریت احمر آن سیماب
درد و در مانش در ته فرمان گنج درد و خزینهٔ درمان
پیش استاد دل بکوشش چُست گشته سبق شکستگیش درست
وان مریدانش رهروان یقین هر یکی والی ولایت دین
همه شیطانکُش و فرشته خدم وز روش بر هوا نهاده قدم
زنده دار شب از دم تسبیح غلغل افکنده در رواق مسیح
بر سراز شین عرش ساخته تاج دلشان عرش و سجده‌شاه معراج
مُلک وحدت بنام ایشانست بنده خسرو غلام ایشانست
نام من زان ستوره کیشان باد حَشرِ من در میان ایشان باد

مدح سلطان خلد بزم سد ره قلم طوبی علم علاالدنیا والدّین اعلاه‌الله علی اعلی علییّن

مشتری کوست کاردان سپهر دوش سوی من آمد از سر مهر

گفت کای از ضمیر دریا کار / گشته بازارگان دریا بار
زاتش طبع یافته جاوید / روز بازار گرم چون خورشید
آمدم تا ز درج دُرّ ثمین / سوی گردون برم متاع زمین
گوهری ده که چرخ تاب بود / در خورگوش آفتاب بود
کان گهرها که آسمان تابست / کهن ورزد و خُرد و بی آبست
گفتمش کان گهر که کردی یاد / دهمت گر بها توانی داد
گفت گر نبودم بها واری / هست دیدار رایگان باری
من چو گیرائیش نظر کردم / حقه را مهر بسته بر کردم
وانگهی ریختم برون زنهان / گوهر مدح پادشاه جهان
جم ثانی علای دنیی و دین / آسمان خاتم آفتاب نگین
پادشاه جهان محمد شاه / سایه بان جهان ز چتر سیاه
مه سپهر منوّرش خوانده / دین علای مصوّرش خوانده
شاد دیهیم بخشِ تاج ستان / از عرب تا عجم خراج ستان
علمش سر بآسمان برده / سایه بر آفتاب گسترده
دور باش وی از صف منصور / شمع خورشید را زبانهٔ نور
او چو گردون مظفّر از شمشیر / ابلق روزگارش اندر زیر
آفتابی طلوع کرده ز شرق / غرب را بسته به تیغ چو برق
ذیل چترش پناه اهل زمان / بانگ کوسش ندای اهل امان
تیغش از برکهٔ سلیم شده / کوه چون آسیا دو نیم شده
زو بیک چاشنی تیغ چو آب / فتنه در خواب رفته مست و خراب
رمحش از آسمان ربوده کلاه / پرچم او شده محاسن ماه
تیغ و رمحش که خصم را سودند / ماء مسکوب و ظلّ ممدودند
نوک پیکانش در مقام هنر / برده داغ کلف ز روی قمر
فتح با تیر مِلک گیرش باد / جان دشمن شکار تیرش باد

دُر افشانی لب مادح بر نطع انبساط در زمین بوس جناب رفعت سلطانی

ای جهان در پناه رفعت تو / آسمان بارگاه دولت تو

هفت اختر که خاک راه تواند   سایه پرورد بارگاه تواند
خاک پات از رواج کونینی   یافته شغل قرةالعینی
بر درت خسروان ز غرب و ز شرق   همه اسلح شده ز سودن فرق
آستانت کزوست انور چشم   شُست نور از سیاهی هر چشم
بسکه قصرت شده بگردون تنگ   آمده پای آسمان در سنگ
آفتاب از جبینت شد مستور   گر چه او گرد کرد چندان نور
ابر با این همه زبر دستی   کرده در پیش دست تو پستی
داده دریای دُرکَفَت بهوس   کف دریاچه داده مشتی خس
اسب باری تو زان کَفِ چو سحاب   ابر بارد ولی سوارک آب
سایهٔ مهر تو شکسته پناه   ذیل عفو تو پرده پوش گناه
مِهر گردون که ذوالامانت خواند   مهدی آخرالزّمانت خواند
عدل سرمایه تاج و تخت ترا   چرخ بازیچه طفل بخت ترا
شحنهٔ عدلت از رعایت خویش   گرگ را داده آشتی با میش
رزم و بزم تو بسکه در کار است   دولتت مست و بخت هشیار است
چون خدایت سریر شاهی داد   مُلکت از ماه تا بماهی داد
کوش کاسوده داری از شاهی   عالمی را ز ماه تا ماهی
بر ستمکش ز عدل کم نکنی   بر ستمکاره جز ستم نکنی
خار بن را بر افکنی ز کُدز   خارکَن را کنی نهال از سر
چون به پیلان علف دهی حالی   از غم مور دل مکن خالی
عالم آسوده کن بنعمت و جود   تا تو خوش باشی و خدا خشنود
چون بخاصان دهی نوالهو جام   کامشان خوش کنی به نعمت وکام
یاد کن زان گدای بی توشه   که شب افتد گرسنه در گوشه
کت چو فردا شمار کار کنند   اوّل از مفلسان شمار کنند
بیغمی بایدت بعالم ملک   غم عالم خور و مخور غم مُلک
تا چو عزمی بود لوای ترا   عالمی غم خورد برای ترا
شه جهانگیری از سوار کند   سرِبی دست و پا چکار کند
مردم از بهر آن شود ز سران   که کند کار سازی دگران
خدمت از بهر بخشش و کرم است   ورنه یک تن ز دیگران چه کم است

تا توانی بدین وداد‌گرای   که بود ملک ازین دو پایه بپای
بنده در خون کند چو دامن چُست   دیت از پادشاه باید جُست
پیل چون مور را تَهِ پا سود   پرسش از پیلبانش خواهد بود
گر چه در سدّ آهنی معصوم   مشو ایمن ز ناوک مظلوم
گر چه بینی بگرد خود صد دوست   زان یکی دشمنست بود در پوست
ور چه‌کس نیست دشمن تن تو   غفلت تو بس است دشمن تو
آنچنان دار پاس جان عزیز   تا تو خوش خُسبی و ولایت نیز
ور چه صد پاسبان بوند ز پس   پاس تو به ز تو ندارد کس
بر چنین پایه کاستواری تست   پاسبان تو هوشیاری تست
پاسبانی که بهر مُزد بُوَد   پاسبان نی که سیم دزد بود
چون در آیی بصفّه تیغ زنان   از تزلزل کشیده دار عنان
لشکری کز عدو فرار کند   چون بسلطان رسد قرار کند
لیکن ار سر نعوذ و بالله تافت   کی فراهم شود صفی که شکافت
شاه کوهی بود بسنگ و وقار   جنبش کُه قیامت آرد بار
در صف رزم با جوانان پوی   لیک تدبیر آن ز پیران جوی
گر چه برنا برزم کارگر است   کوشش کار دیدگان دگر است
من کیم کت زنم ز پند نفس   دولت و بخت پند گوی تو بس
هست بیدار کردن بیدار   همچو باران بروی دریا بار
نسزد چرب کردن بادام   نی حلاوت بشیر دادن وام
لیکن آرد بحضرت شاهی   هر کسی قدرِ خود هوا خواهی
گر پذیری مرا چُت احسانت   ور گذاری خود از دَرِ آنست
نَرْزَد این تحفه گر چه عرض سریر   تو کریمی کرم کن‌و بپذیر
باش تا هست چرخ ز نگاری   در جهان گیری و جهانداری
زارزو صد نوید در گوشت   وارزوها همه در آغوشت
دولتت را ز کامرانی نور   گَرد ناکامی از جناب تو دور
بخت نیکو همیشه یار تو باد   ویزدازبد نگاهدار تو باد

در سبب بنیاد نهادن هشت بهشت
تا اصحاب یمین در وی تسنیم مدام نوشند و سقهم ربّهم شرابا" طهورا"

شبی از روز بیغمی خوشتر
وقتی از نو بهار دلکش تر

هفت و نه کرده ماه چارده روز
ماهتابی شده جهان افروز

بر گشاده هوای نورانی
آسمان را گره ز پیشانی

زحمت از باغ برده باد خزان
باد نوروز نرم نرم وزان

گل ز شبنم پر از نسیم شده
پرده دار دُرِ یتیم شده

جنبش بادهای مشک سرشت
باز کرده دریچه‌های بهشت

من در احرام کعبهٔ دل خویش
نخل در دست و چاه زمزم پیش

نخل من چون مسیح در گفتار
حامل باد گشته مریم وار

گشته کِلْکَم کلید سینهٔ من
داده بیرون همه خزینهٔ من

در گریبان فرود رفته سرم
پر گُهر گشته دامن هنرم

فکرتم در گرفته پنهانی
گنج پاشی و گوهر افشانی

خاطر من بگوهر افشاندن
وافرینش در آفرین خواندن

اوج پر گشته بلبلان ضمیر
کرده مستم ز ارغنون صفیر

هر نوردی که میگشادم باز
میکشیدم هزار نکتهٔ راز

گشته زان نکته‌های مشک آگین
روی کاغذ نگارخانهٔ چین

نفس روح پرور نغزم
باد نخوت دمیده در مغزم

خامه میگفت کز سواد هنر
بعطارد فرو نیارم سر

دل متاع گزیده می افشاند
مشتری را ز آسمان می‌خواند

من بدینسان ز طبع گوهر زای
بسخن نکته بند و عقده گشای

کامد آن همنشین جانی من
ناقد سکّهٔ معانی من

هم علی نام و هم به بینائی
چون علی درگشای دانائی

جبههٔ ز اختر خرد پر نور
طرفه نوری که چشم بد زو دور

سینه ز اندیشه چون خزینهٔ پُر
نکته بر نکته چون علاقهٔ دُر

آدمی صورتی فریشته خوی
صورت مَرْدُمیش رویا روی

چون مرا باز یافت پنهانی
در گُهر سنجی و دُر افشانی

گفت‌ای جادوی طلسم انگیز / مو شکاف از زبان خامهٔ تیز
چون شود خامهٔ تو در تحریر / جان برقص آید از نوای صریر
گاه فکرت چو خوی کند رویت / صد عطارد چکد ز هر مویت
از هنرهای بیش از اندازه / در فکندی بعالم آوازه
بردی اندیشه را عَلَم جایی / که نگنجد بوهم دانائی
زان معانی که راه در جان یافت / بیش از آن یافتی که بتوان یافت
هر یکی رقعه را که کردی نشر / دوختی دامنش بدامن حشر
هر جریده که ساز کردهٔ تست / دری از لطف باز کردهٔ تست
سکهٔ معنی از چهار سواد / کردی آراسته چو سبع شداد
چون به عنوان پنجم آمد حرف / تا چه گنجینه‌کرد خواهی صرف
دادی اول بگنبد دوار / روشنائی ز مطلع الانوار
کردی آنگاه با نشاط تمام / شهد شیرین و خسرو اندر جام
باز در عالم خردمندی / شور مجنون و لیلی افکندی
پس زبان پر دُر دَری کردی / شرح راز سکندری کردی
وین زمان کز جواهر انجم / می نگاری صحیفهٔ پنجم
کوش کین خط چنان نویسی چُست / که فزون آید از چهار نخست
کاوّلین نکته گر چه چست بُوَد / آخرین بهتر از نخست بُوَد
مرد هر بیشه‌را که پیش کند / آن نکوتر بود که بیش کند
حرف طفلان زیرک از کِه و مِه / پنجشنبه به آید از شنبه
کرسئی کش درودگر سازد / هر چه پستر لطیف‌تر سازد
من که زو کردم این فسانه بگوش / آمد از رغبتم درونه بجوش
دل نهادم بهمت والا / کارم از سینه لؤلؤ لالا
بر گشادم خزینه خانهٔ راز / گشتم از نوک خامه گنج انداز
پاسی از شب ز خاطر چو چراغ / کردم اندر دل عطارد داغ
از سخنهای چون دُرِناسفت / آنقدر گفته شدکه نتوان گفت
پس ازاین بادل هنر پیشه / من و بیغولهٔ و اندیشه
این ورق را چنان کنم تحریر / که نیابیش در زمانه نظیر
کُنم اوّل بصرفهای غریب / نکته‌های کتاب را ترتیب

وز طریق سخنسرای کهن　　هر چه دیدم دقیقه‌های سخن
دل پاک منش بمستوری　　ساخت دستور خود بدستوری
حُقّه بگشادم و شکر چیدم　　چاشنی را نمونه بر چیدم
جُرعهٔ را که عقل چید از وی　　همه ریزم در این قُرابهٔ می
وان نمودار هفت پیکر او　　وان براهین هفت زیور او
وان بهر گنبدی بمجلس و جام　　عیش خوبان و عشرت بهرام
یک بیک را نمونه بر سازم　　نرد نو بر بساط نو بازم
نمط رنگهای گنبد نیز　　سان دیگر برآرم از تمییز
رنگی آرم که بوی هم باشد　　وان چنان رنگ و بوی کم باشد
هر مثالی بعنبر افشانی　　صندلی و بنفش و ریحانی
انک زرد است و زعفرانی فام　　کنمش رنگ زعفرانی نام
وانک باشد سیاه و رنگین نیز　　خوانمش عنبرین و مشکین نیز
وانک سرخ و و سپید پنداری　　اینست کافور و آنست گلناری
گویم افسانه‌های طبع فزای　　از لب لعبت فسانه سرای
هر فسانه صراحیئی ز شراب　　دور مستی و بلک داروی خواب
هریکی را بهشت نام کنم　　حور و کوثر درو تمام کنم
هفت باشد بهشت و کوثر هفت　　هشتم آن کاندران بود هر هفت
پس نویسم بکلک مشک سرشت　　نام این هشت خانه هشت بهشت
تا کسی کاندرو گذر یابد　　بی قیامت بهشت دریابد
خود بران دل که خازن هنر است　　هر بهشتی قیامتی دگر است
گر بود ناقد خزانهٔ راز　　داند اندیشهٔ مرا پرواز
ور ز دانش نباشدش پیوند　　هم بافسانهٔ شود خرسند
چون من از خاطر سخن پرداز　　کردم آغاز این صحیفهٔ راز
ز یورش کز من آید آن پرداخت　　سازمش آنچنان که باید ساخت
وان دگر ز یوری که نتوان داد　　آن خدایی بود خدای دهاد

نصیحت فرزند بهشتی ثمرةالفواد عفیفه دام عفافها

ای ز عفّت فکنده برقع نور — هم عفیفه بنام و هم مستور
ماهت از هفت بر نرفته هنوز — روشنی چون مه چهارده روز
کاش ماهِ تو هم بِچَه بودی — در رحم طفل هشت مَه بودی
لیک چون دادهٔ خدایی راست — با خدا دادگان ستیزه خطاست
من پذیرفتم آنچه یزدان داد — کانچه او داد باز نتوان داد
شکر گویم بهر چه از در اوست — کان دهد بنده را که در خور اوست
هر چه او داد بس پسندیده است — هم ز اوّل صلاح آن دیده است
پدرم هم ز مادر است آخر — مادرم نیز دختر است آخر
گر نه بر دُر صدف نقاب شدی — قطرهٔ آب باز آب شدی
دانه بی کِشت کی ببار آید — آسمان بی زمین چکار آید
بی پدر ممکن است شد معلوم — چون مسیحا ز مریم معصوم
لیک بی مادر خجسته وجود — ولدی را نگفت کس مولود
ای تنت را بجان من پیوند — که همم مادری و هم فرزند
تو بدین پایه کز قضا داری — گر نهی پا بدیده، جا داری
سر بر آر از مبارک اختر خویش — که مبارک‌تری ز جوهرِ خویش
آنچه نقش تو باصلاح تنست — چون تو خون منی صلاح منست
گر چه خُردی کنون‌و بی تمییز — روزی آخر بزرگ گردی نیز
تا بود در بزرگیت دستور — خوردهٔ چند گویمت مستور
از عروسی شوی چو در خور تخت — عصمتت خواهم اول آنگه بخت
از منت آنچه اولین پند است — جهد بر طاعت خداوند است
تا توانی خدا پرستی کن — وز نیاز خدای مستی کن
بایدت همچو دیده عزّت‌و تاب — باش چون چشم خویش در محراب
نیکنامی طلب کنی در پوست — پارسا باش و پارسائی دوست
گیرمت سلک گوهری نبود — به ز تسبیح زیوری نبود
پاک‌تن باش همچو آب سپهر — بلک پاکیزه‌تر ز چشمهٔ مهر
تا بوی همچو مهر در هر سوی — از پس چار پرده روشن روی

کوش کز کُشتن جوانی خویش — مرده باشی بزندگانی خویش
تا من از زندگانی تو براز — از پس مرگ زنده گردم باز
زن چنان به که مرد روی بود — تا ز نان را بپرده شوی بود
زن اگر مرد و مرد تدبیر است — سوزن و دوک نیزه و تیر است
گر چه زر باشدت فراخ بچنگ — تا نداری ز دوک و آهن ننگ
دوک و سوزن گذاشتن نه فنست — کالت پرده پوشی بدن است
پا بدامان عافیت دَر کن — رو بدیوار و پشت بر در کن
راه در گم کن از درون سرای — ور مثل خضر در زند مگشای
تا سرت از شرف بماه شور — مقنعه بر سرت کلاه شود
آنک از شرم خُوی کند بسرا — سترت فی ستارةٍ قمرا
گوشه گیران ستوده نام بودند — کوچه گَردان فراخ کام بوند
زن که در کوچه‌ها بتک باشد — زن نباشد که ماده سگ باشد
کم دود ماده شیر خون آشام — گربه باشد جهنده بام ببام
کبک پنهان خرام را بوطن — حجره باید چو بیضه بی روزن
زن که در روزنش شتاب بود — بجهد گر چه آفتاب بود
روزن ار خود چو چشم سوزن‌تست — دانک راه برون شد تن تست
ور تماشای روزنت هوست — روزن چشم سوزن تو بست
پُر گهر بایدت خزانهٔ خویش — باش با سنگ خور بخانهٔ خویش
گر چه گوهر ز سنگ نیکتر است — سنگ مردم نکوتر از گُهر است
نفس مردم چو یاوه گرد بود — نیکزن‌به ز نیکمرد بود
مرد کردار خوب را سبب است — خوب‌کرداری از زنان عجب است
تلخ گویندت ار چه نوشلبان — تا نگیری ترنّم جَلَبان
باد پیچ و دفی که لعب زنست — بروی این چنبر است‌وآن رَسَنست
دفشان بی هراس‌دشمن و دوست — فتنه را بانگ می‌کند در پوست
آنک اوّل سرودِ ساده بود — در نهایت صلای باده‌بود
ذات بی جفت بایدت بنهفت — با همه طاق باش جز با جفت
بوفا با حلال یاری کن — نعمتش را حلال خواری کن
از عروسان خزینه داری به — راستگویی و راستکاری به

خازنی کو بدزدی آرد روی — دزد گویش خزینه دار مگوی
مرد اگر یک قراضه کار کند — زن بکدبانویی هزار کند
چون ز شو خرج زن فزون باشد — حال سامان خانه چون باشد
هر زنی کز سخاوتش فردیست — ناجوانمردیش جوانمردیست
دل نگهبان رخت باید داشت — گره خویش سخت باید داشت
گره نقد را چو داری سست — دست از آبرو بباید شست
در زن آرد<و فتنه رسوایی — سیم پاشی و پیکر آرایی
بس عروسان که فتنه جوی شدند — از سپیده سیاه روی شدند
سرخی بد زِ رو بباید شست — سرخی روت سرخرویی تست
چون شدی بهر هفت و نُه در رنج — نقد عصمت فتاد در شش و پنج
خال شبرنگ کز فساد و گشی است — همچو خال سپید بر حبشی است
خال چون نقطهٔ گیاه شود — هم بیک نقطه آن گناه شود
خال بد بر رخست داغ هلاک — خال بر جبههٔ نه ز سجدهٔ پاک
اگر آئینه بایدت در پیش — پیش نه آئینه ز زانوی خویش
وگرت شانه باید اندر مشت — شانهٔ مُشت کن ز شانهٔ پشت
این همه فتنه‌ها که هست وبال — با رضای حلال هست حلال
ور حلال تو هست بی پرهیز — در حرم خانهٔ خدای گریز
در همه کار و بار و در همه جای — مُشرف حال خود شناس خدای
گر خدایت کند بعصمت شاد — بدعائی کنی ز خسرو یاد
آنچه من دیدمت صلاح در آن — کردمت پرده پوشی پدران
وانچه موقوف جهد کردن تست — تو کن آن را که آن بگردن تست
یاربت ره سوی رهایی باد — بارهاننده آشنایی باد

جلوهٔ بهشت برین که هفت پیکر دیگر سایه نشین ظلّ ممدود اوست ونظارهٔ مالاعین رأت و لااذن سمعت بهشتیان نمودن رضوان الله علیهم اجمعین

گنج پیمای این خزینهٔ پُر — از خزینه چنین گشاید دُر

کافتاب جمال بهرامی — چون شد از نور در جهان نامی
پدرش رخت زندگانی بست — او بجای پدر بتخت نشست
خسروی را نشان کار گرفت — کار عالم برو قرار گرفت
سرکشان‌را به تیغ مالش داد — سرشان را ز خاک بالش داد
مخلصان را ز مهربانی خویش — کرد سرمست دوستگانی خویش
شرق‌وغرب جهان نماندکسی — که خلاف رضاش زد نفسی
آنک رو در خلاف رایش کرد — سر خود را نثار پایش کرد
بر رعیت فکند سایهٔ جود — کز جهان کس نماند ناخشنود
زان نمودار عدل در همه چیز — شهری آسوده روستایی نیز
آنچنان ضبط شد ممالک خاک — کز ستم گشت روی گیتی پاک
گشت از آنگونه کار عدل بزرگ — کایمنی یافت گوسفند از گرگ
سر موئی کژی زِ دهر نخاست — چون‌سری‌کو بشانه گرددراست
چون‌بدینگونه ضبط‌گشت جهان — رفت در خاک باد کژ کُلَهان
شه طلب کرد استوارانرا — نیکرایان و راستکانرا
هر کرا دید در خرد پیشی — داد با شغل دولتش خویشی
کاردارش نشد بروی زمین — جز خردمند و راستکار و امین
عهدهٔ ملک چو بر ایشان‌بست — خود بفارغدلی بباده نشست
عیش میکرد و کام دل میراند — باده می‌خورد و گنج می‌افشاند
چون بباده صلای عام زدی — خلق بر زرّ پخته گام زدی
مجلس آراستی ز نام وران — صف زدندی ز هر کرانه سران
گه بقول ندیم دادی هوش — گه بپند حکیم کردی گوش
جستی از مطربان چابکدست — آنچه‌بی‌می توان‌شد ازوی مست
چون دل اندر ترانهٔ دادی — بسرودی خزانهٔ دادی
روز تا شب درین خجسته شمار — جز زر افشانیش نبودی کار
ور بخلوت نشاط فرمودی — فرّخ آنکس که محرمش بودی
حاضر خدمتش غلامی چند — گشته همتاش در کمان‌و کمند
در خور مجلس و مصاف همه — ناوک انداز و موشکاف همه
کس نیارست درگه و بیگاه — دور بودن دمی ز خدمت‌شاه

صفت دلارام که سر رشتهٔ گیسوی مشکین او تعلق بچین داشت و دست یاری بهرام با آن کمند صید گیردرشکار ونخچیر کردن گوران و گرماگرم داغ بر ران‌ایشان‌نهادن

خاصتر زانهمه کنیزی بود　آفتی در تَهِ سپهر کبود
اصلش ازچین‌ورخ‌چوصورت‌چین　گیسویش چون سواد او مشکین
بسکه کردی بهر دلی آرام　بدلارامیش بر آمده نام
دیدنش کز صلاح دوری داد　سینه را داغ ناصبوری داد
رنگ و بویش بگاه طنّازی　این بدلدزدی آن بغمازی
قامتی در خوشی چو عمردراز　هوس انگیزتر ز عشق مجاز
بر چو نارنج نو بشاخ درخت　سخت‌رسته‌ز صحبت دل‌سخت
روی گلرنگ داده گل را رنگ　دهنش تُنگ با شکر هم تَنگ
سردر آورده ابروانش بکار　چون مقامر بکعبتین قمار
هر طرف کابروئی بخم کرده　آرزو بیش و هوش کم کرده
چون بدنبالش چشم کرده نگاه　برده صد ره رونده را از راه
طرّه را سر زده ز خونخواری　چشم‌هایی دژم ز بیماری
نرگسش دور باش و غمزه بچنگ　لعل در آشتی و عشوه بجنگ
نیم‌دزدید خنده زیر لبش　کرده تعلیم دزدی عجبش
سخنی تلخ در لبی چو نبات　مرگ را داده چاشنی ز حیات
لعل او کرده بر شکر میری　شهد را داده چاشنی گیری
خال او کو هزار پرده درید　عالمی را بکنجدی نخرید
گیسوی پیچ پیچش از سر ناز　داده بر دست فتنه رشته‌دراز
تنی از نازکی درو نه فریب　پای تا سر همه لطافت و زیب
رگ نموده برون ز لطف بدن　همچو رشته درون دُرّ عدن
خونش در پوست در تنک سلبی　همچو می د زجاجهٔ حلبی
در تماشاش روز و شب بهرام　همچو جمشید در نظارهٔ جام
ره سوی صید گاه و بیگاهش　آهوی شیر گیر همراهش
داشت میلی تمام در نخچیر　گور صد شیر کنده بود به تیر

بود در گاه تیر پر هنـری — که نبود از هنر چنو دگری
اهن تیر چون محک کـردی — خط گوران ز پشت حک کردی
ور ز آهو بدی نشانـــهٔ او — موی بشکافتی ز شانهٔ او
ور شدی بر نشانه سخت انداز — رخنه در ناف کوه کردی باز
زانش باران تیر محکم بـود — که کمانش کمان رستـم بود
بیشتر در شکار خوردی مـی — خانهٔ زین نشاط خانهٔ وی
رغبتش جز بصید گور نبـود — بادگـر وحشیانش زور نبــود
باده جزبا کباب شور نخـورد — هیچ‌خوردی‌چو ران گور نخورد
گور چندان فکندی از سر شـور — که شدی پشته‌ها چو گنبد گور
گر چه بودش براق کوه گزار — صد طویله بهر طویله هزار
لیک بود اشقری گزیدهٔ شاه — جرّه‌تر ز ابلق سفید و سیاه
باد پائی که چون بگام شدی — تک زدن بر صبا حرام شدی
ور بر آهنگ تک برون جَستی — وهم را دست و پای بربستی
مرغ بود ار چه پَر نبود بر او — ماندگی را گذر نبود بـر او
شاه خوش کرده در تهِ رانش — داده مَسّاحی بیابانـش
چون بصحراش گرم کردی پشت — گوش گوران گرفتی اندر مشت
بسکه بود اعتماد بر خویشش — که نشد هیچ وحشی از پیشش
گور اگر چند بود نیـرومند — یابدستش گرفت یا بکمند
چون ز کشتن ستوه شد رایش — دل چنان گشت کارفرمایش
که از آن پس به بیشه و هامون — زان دهان بستگان نریزد خون
گلّهٔ گور کایدش بنظر — ندهد از ناوکش خراش جگر
زنده‌گیرد بزور بازوی خویش — کندش وزن در ترازوی خویش
بخشد آنگاه زیـــور نامـی — ران او را ز داغ بهرامـی
چون‌بتوقیع‌خویش کردش‌خاص — دهدش زان کمند فتنه خلاص
دل ز آزار بی زبانان شُست — این نیت کرد در درونه درست
بعد از آن چون برون‌شدی‌بشکار — کم رسیدی رمنده را آزار
بیشتر گورخرد سال و جوان — که روانتر بدی زباد روان
در کمندش بحکم بر بستی — باز گشتی و شاد بنشستـی

گرم بر رانش داغ فرمودی — خط آزادیش همان بودی
گور بر جستی و براه شدی — بندهٔ داغدار شاه شدی
چرخ از آن گور گیری بهرام — گور خان زمانه کردش نام
وز بسی گورکان نشانی یافت — عالمی داغ گورخانی یافت
تا درین کهنه گورخانهٔ پست — گورخان هم ز داغ گور نجست

کُمیت راندن بهرام شیر گیر بادلارام در نخجیر و هنر نمودن بهرام در آهو بتیر و سهل گرفتن دلارام و جهان گرفتن بهرام و غزالهٔ خود را آهو گرفتن و در بیابان گذاشتن

بامدادان که این غزالهٔ نور — مشک شب را نهفت در کافور
شاه بهرام هم بعادت خویش — توسنان شکار جُست به پیش
اشقر خاص زیر ران آورد — لرزه در باد مهرگان آورد
نازنین را بهمر کیبی خویش — کرد همراه ناشکیبی خویش
شاه بهرام و ترک بهرامی — کرده صیدش بصد دلارامی
هر دو پویه زنان براه شدند — صید جویان بصیدگاه شدند
تک زنان میشدند گَشت بگَشت — آهوان میزدند دشت بدشت
شاه بر زه نهاد تیر بوزن — می‌کشانید شیر را بگوزن
زین میان ناگه از کرانهٔ دشت — آهویی چند پیش شاه گذشت
گفت باشه غزال شیر انداز — کاهو آمد بسوی شیر فراز
هر یکی را ز تو چنان جویم — کانچنان افکنی که من گویم
گر چه تیرت بحکم پر هنرست — آنک حُکمیست حکم آن‌دگراست
زان دلیری که کرد ماه تمام — گفت باأو به طیرگی بهرام
که لب شیر چون بخندد دیر — که‌کند آهو آزمایش شیر
لیک چون پیشهٔ من آمد تیر — مرد را کی بود ز پیشه گریز
باز گو تا زنم بدانائی — هر یکی را چنان که فرمایی
سیمبرهم برخصت شاهی — گفت‌کاین‌خواهش‌ار زمن‌خواهی

ناوکی زن بر آهوی ساده	که شود ماده نر نرش ماده
شاه دریافت خورده دانی او	تاخت مرکب بهمعنانی او
بخدنگی دو شاخ از آهوی نر	برد زانگونه کو نداشت خبر
ضربه بر فرق او از آنسان راند	که ازو تا بماده فرق نماند
کار نَر چون بمادگی پرداخت	سوی ماده که نر کند درتاخت
دو یک انداز را بهم پیوست	پس بر آهو روانه کرد ز شست
هر دودر سر چنان‌نشاندش‌غرق	که دوشاخش پدید کردزفرق
زان‌دوشرط هنر که در خورکرد	کرد نر ماده، ماده را نر کرد
کردچون‌خواهش صنم همه‌راست	از وی انصاف آن هنردرخواست
پاسخش داد ماه نوش لبان	کی کمال تو عقده بند زبان
این هنر قدرت خداوندی	جادویی بود نی هنرمندی
کلک تیرت براستی آن کرد	که باندیشه راست نتوان کرد
لیک‌ازآنجاکه‌راست‌اندیشی‌است	دستها را ز دستها پیشی‌است
بین که تا نفکنی زبینش‌پیش	بینش خوبش را به بینش خویش
کانچ ازین کردهات نغز نمود	نیز ازین نغزتر تواند بود
شاه را طیره کرد گفتارش	زعفران گشت رنگ گلنارش
جوش صفراش تلخ کرد درون	ریخت بر زهر خنده زهر برون
سرکهٔ ابرویش ز بس تُندی	داد دندان لطف را کُندی
گفت کای در خور جفا و بدی	این چه گستاخیست و بیخردی
شیر گیری مکن که در نخچیر	گشتی از شیر شرزه آهو گیر
من که کارم همه نمونه بود	دیگری بِه ز من چگونه بود
ور بنزدت بِه از من‌است کسی	نزد او رو که چون من است‌بسی
این سخن گفت و پی‌بکین‌افشرد	او فکندش ززین و مرکب بُرد
شه شد و نازنین برنج بماند	اژدها بر گذشت و گنج بماند
باشهان‌هر چه‌بر خلاف هواست	نتوان گفت اگر چه باشد راست
هر که شد راستگوی‌داور خویش	زد بتیغ زبانِ خود سرِ خویش
ماند بی خویشتن صنم تا دیر	تشنه و غرقِ آب و از جان سیر
پس بصد خستگی ز جابرخاست	راه صحرا گرفت و می‌شد راست

بسکه‌منزل‌بدشت غولان داشت　　سایهٔ خویش دیو می‌پنداشت
بسکه ره پرسنان تیزش بود　　موزه غربیل خاک بیــزش بود
از کف پای خارهــای چو تیر　　میگذشتش چو سوزنی ز حریر
پا که از برگ گل فکار شــود　　چون شود چون بزیرْ خار شود
کس نه همــراه و رهنماش مگر　　سایه در زیر و آفتاب زَ بَــر
می‌نمود اندر آن پریشانــی　　گفته و کرده را پشیمانـــی
زان بساط ددان آهو خای　　کرده بیم ددانش آهو پای
بیم بودش که پا شود بطواف　　چون سم اسب از میانه شکاف
قدری چون برین نمط بشتافت　　گذر اندر سواد دیهی یافت
خانهٔ چند و کشتزاری دید　　تازه شد کانچنان بهاری دید
آن دِهی بود بر کرانهٔ دشت　　کادمی هیچ از آنطرف نگذشت
مردمانی چو وحشِ صحرایــی　　خو گرفته درو به تنهایــی
بی‌خبر از فسانه‌های سپهــر　　بی‌گمان از بهانهٔ مه و مهر
آمد آن مه در آن خرابه‌شتاب　　همچو مهتاب کوفتد بخراب
در شد اندر کریچ دهقانــی　　در سفال شکسته ریحانی
بود دهقان جوانی آزاده　　هم هنرمند و هم ملک زاده
کرده‌علم سه گانه را تعلیم　　تا یگانه شده بهفت اقلیم
سبق حکمت بروم کرده درست　　کزسپهروزمین چه زادوچه‌رست
فیلسوفی بد آگه از تمئیـــز　　در طبیعی و در ریاضی نیز
طرفه بربط زنی گُزیده سرود　　دست‌چون ابرو برق بر سر رود
باز دانسته پرده‌ها را راز　　مُضحک و مُبکی و مُنوّم ساز
واقعات زمانه دیده بســی　　گرم و سرد فلک چشیده بسی
گوشه گیر از جهان فتنه سرشت　　مرغ قانع شده بدانهٔ کشت
بسیاحت بسی زمین دیده　　دامن از کار دهر بر چیده
یک بیک زیر دست خود کرده　　چهار ساز و دوازده پــرده
بربطش چون نو ابر آوردی　　جان ز تن بردی و درآوردی
چون نگه کرد سر و سیمین را　　روی گلرنگ و زلف مشکین را
ماندحیران که این‌چه‌جانوراست　　وندرین دشتش از کجا گذراست

این پری از کجا پرید اینجا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌   ور پری نیست چون رسید اینجا
خاست از جای همچو بادروان   رفت در پیش زاد سرو جوان
گفت کای چشم بد ز روی تودور   کیستی تو بدین لطافت و نور
مَلَکی یا پری و یا مَـــــردُم   خبری ده که با خبر گردم
صنم تنگدل ز تنگ دلـی   داد بیرون دمی بصد خجلی
گفت یک یک ز جان بی آرام   قصهٔ خویش و غُصهٔ بهرام
چون خردمند یافت آگاهـی   کان دُر است از خزانهٔ شاهی
گفت زانجا که کارنامهٔ تست   شرف ما به بارنامهٔ تست
چون تو شایستهٔ خداوندی   من پذیرفتمت بفرزنـدی
گر قناعت کنی بخشک و تری   حاضر خدمتم بماحضـری
ور دلت راست جانبی پرواز   دل دل تست من ندارم باز
صنمش گفت چند گه باری   خواهم افکند بر درت بـاری
چون بفرزندیت شدم پیوند   پرورش واجب است بر فرزند
گر چه مهمان تو گران جانست   نتوان راندنش چو مهمانست
منهم ارحقشناسیئی که مراست   عذر حقهای تو توانم خواست
چون بسی دُرز درج نوش گشاد   شبچراغی دگر ز گوش گشاد
داد بر دست مرد گوهر سنج   گوهری قیمتش فراوان گنج
خواجه زان اختر فلک مایه   بر زمین‌بوسه داد چون سایه
گر چه بود از شکوه محتـرمی   گشت شرمندهٔ چنان کرمی
غرفهٔ داشت ساخت منزل وی   کرد ترتیب نقل و میوه و می
چو مزاجش بزیرکـی دریافت   در سرش ریخت آنچه درسریافت
از هنرها که بود حاصل او   از دل خویش ریخت در دل او
کرد استاد کار در همه جای   خاصه در پردهٔ بریشم و نای
چند گه جادویی شد اندرساز   که بکشتی و زنده کردی باز
چون نمود آزمون کردهٔ خویش   خواست بیرون فتد ز پردهٔ خویش
حجت از سوی شاه سست کند   دعوی خویش را درست کند
چون شدی باد صبح نافه‌گشای   بر نشستی برخش آهو پـای
بر گُل تر نقاب بر بستـــی   سایه بر آفتاب بر بستـــی

لاله را در قبا کشیدی تنگ — سرو را خانه ساختی ز خدنگ
تیر ترکی و کیش تاتاری — راست گردند بهر خوانخواری
در همه جای گاه و بیگاهش — بربط عاشقانه همراهش
کُشتی آهوی دشت را بستیز — گه به پیکان و گه بزخمهٔ تیز
همچوپیکانش‌زخمه در خون‌بود — چوب او از پلارک افزون بود
زان دهان بستگان بفرمانش — دل ربودی زبان پیکانش
وانک از آزار بر گرفتی کام — بنوازش گریش کردی رام
بر کشیدی نخست نالهٔ زار — تا ربودی ز وحش دشت قرار
همه در پای بوس سرو جوان — آمدندی بپای خویش دوان
سوبسو صف زدندی ازکم‌وبیش — غایب از خویش و حاضراندرپیش
همه را چون بهم در آوردی — نغمه در بربط تر آوردی
پس منوّم چنان زدی بصواب — که شدی چشم آهوان درخواب
چون شدندی‌زخواب‌خوش‌بیهوش — بازشان جستهٔ زدی در گوش
که از آن جسته باز جستندی — رسته بر رسته باز رستندی
این خبر شهره گشت درآفاق — کز جهان جادوئی برآمد طاق
کاهو از دشت سوی خود خواند — کُشد و باز زنده گرداند
دختری سر بمهر دهقانی است — خاتمش در خور سلیمانی است
گفت وگویی بهر کران افتاد — غلغلی در همه جهان افتاد
آن عجب کان بگوش کیهان‌ماند — هر که درگوش‌کرد حیران‌ماند
از پژوهندگان در کاهی — یافت دارای دولت آگاهی
زان هوسها که بود در بهرام — زین خبر در دلش نماند آرام
بامدادان عنان بصحرا داد — سرو را بادو باره را پا داد
چون تمنّای آن تماشا داشت — رفت جایی که آن تمنّا داشت
پیش ازآن رفته‌بودجادوی‌مست — چشم آهو بجادوئی می‌بست
گفت بهرام کارزو داریم — که هنرهات پیش چشم آریم
هر متاعی که هست دربارت — عرضه کن چون منم خریدارت
نازنین را که آنهمه دَم ورام — بود بهر شکنجهٔ بهرام
زان تمنّای شه که درخوریافت — جای جولان خویشتن دریافت

گشت همراه شیر گیری شاه — تا زند راه آهوان زان راه
چون زد آهو بسی و گور انداخت — لحن آهو نواز را بنواخت
آهوان رمیده با دل ریش — پای کوبان در آمدند ز پیش
چون سوی خویش خواند شان بسرود — پردهٔ خواب راست کرد بِرود
در زمان کان نفس فرو بُردند — همه خفتند گوئیا مُردند
چون دمی دیده‌ها بهم بستند — ساخت آن جسته را که برجستند
زان نمونه که شرح نتوان داد — زنده را کشت وکشته راجان داد
دید شه نیز سحرمندی او — بست چشمی ز چشم بندی او
لیکن آورد همچو طراران — برگُهر طعنهٔ خریداران
کاین چنین‌ها بسی است اندر دهر — هر کسی دارد از طلسمی بهر
کاردانی بکشوری نبود — که ازو کاردانتری نبود
در شکرخنده شدبت شیرین — گفت آری از آن ما همه این
زیرکان در هنر بوند تمام — لیک بهتر ز مانه از بهرام
شاه کز ماده نر تواند کرد — به از آن هیچکس نداند کرد
وانکه او مرده زنده گرداند — به از آن هر که هست بتواند
عدل و انصاف اگر ره دینست — هم خود انصاف ده که عدل اینست
جوهری کو گهر فراوان سفت — راست گفت آنک راست نتوان گفت
شاه آواز آشنا بشناخت — ناوکش را نشانهٔ جان ساخت
دست زد برقع از رخش بربود — رُفت گَرد از مه غبار آلود
داد منزل بجان مشتاقش — در برآورد چون بغلطاقش
زد ز عذر گناه خود نفسی — عذرهای گذشته خواست بسی
پس بصد شادی و دلارامی — باز بردش به تخت بهرامی
دل کزان پیش مهربان بودش — بیش از آن شد که پیش از آن بودش
زان هنر کز دو سوی پیداگشت — هر که در گوش کرد شیداگشت
زان عجایب که داستانی بود — داستانی بهر زبانی بود
شاه فرمودکان دو صورت حال — آید اندر نمونهٔ تمثال
نقشبندان بخانهٔ تصویر — در خور نق نگاشتند و سریر

گفتار در آراسته شدن حور و قصور این فرادیس پر حور بی‌قصور وبهشتی گشتن بهرام درآن

نقش پرداز این کهن پرکار / نـــقش‌ها را چنین کند بر کار
که چو بهرام گور در پی گور / پی به پی داد گور پارا زور
آن هوس شاه را بسر می‌بود / روز تا روز بیشتر مـــی‌بود
تا بر آنگونه شدکه خسرو عصر / هفته بر هفته نامـــدی سوی‌قصر
مهترانی که درگه و بیگـاه / خاص بودند بهر خدمت شاه
زان دویدن بدشت‌و بیشه وکوه / مانده گشتند و آمدند ستوه
هیچکس را نبود زهرهٔ شیر / که دمی برکشدز سینه دلیر
کاردانان ز شهر و لشکر نیز / آنک شان بود عهدهٔ همه چیز
از برای حضور مُنعم خویـش / مانده بودند سر فکنده به‌پیش
هر یکی را تاءمّلی بضمیـر / کز طریق کفایت و تدبیـــر
چه بود چاره ، کز نشیب‌وفراز / اژدها سوی گنج گردد بـــاز
زین نمط گفت‌وگوی میکردند / چاره را جست و جوی میکردند
پور منذر که بود نعمان نام / در سبق هم جریدهٔ بهـــرام
پیش منذر رموز غیب نمای / خوانده بودند هر دو دریکجای
رای نعمان ز کوشش شب و روز / گشته بود اختر سپهر فروز
دیده از بینش اولوالابصـار / در همه کارها نهایت کار
حل کُنِ مشکلات دانایـــان / کسب همچون عطاش بی‌پایان
صنعتِ و حرفت هنرمنـــدان / زانچه بتوان شمردده چندان
شه ز بس دانش و معانی او / وز بزرگی و کاردانی او
در همه مُلک اشارتش داده / دستگاه وزارتش داده
زان اشارت بچار ارکانـــش / هفت کشور مطیع فرمانـــش
پادشاهان شرق و غرب جهان / بندهٔ حکمش آشکار ونهان
هر که ز ابروش یک اشارت‌دید / پیش چوگان او چوگوی دوید
ور کسی در کشید ازو سرِ خویش / سرِ او پیش ازو رسیدش پیش
چون ز صحرانوردی بهرام / مصلحت را گسسته دید عنان

با خود اندیشهٔ نمود شگرف / خواند لوح صواب حرف بحرف
وانگهی گفت با سران سریر / که شما بگذرید ازین تدبیر
چند گاهی درین کفایت و فن / مصلحت را رها کنید بمن
تا بهر دانشی که من دانم / عزم شه را عنان بگردانم
همه گفتند گفته ،گفتهٔ تست / قیمتی گوهری که سفتهٔ تست
چون پذیرفت مرد کار اندیش / سر اندیشه را فکند به پیش
تا چه سازد که آورد از راه / ماه گردنده را سوی خرگاه
کرد اندیشه یک شبی بتمام / هفته برهفته عشرت بهرام
بامدادان که شد جهان پرنور / کامران گشت همت دستور
جست دانای کارمردی چند / تجربت یافته ز چرخ بلند
بوده در پیش خسروان بسیار / هم سخنگوی و هم پیام گزار
دادشان یادگارهای گران / در خور پیشگاه تاجوران
هر متاعی که بود شد تسلیم / کردشان نامزد بهفت اقلیم
کاورند از برای خلوت بخت / هفت دختر ز هفت صاحبتخت
شان برون آمدند با همه ساز / هر یکی بر شهی شدند فراز
پیش بردند تحفهٔ نامی / باز جستند کام بهرامی
پادشاهان بجان رضا دادند / دختران را بپادشا دادند
رهروان بعد هفت ماه خرام / آوریدند هفت ماه تمام
بانوان را به پرده‌ها بردند / بوکیلان پرده بسپردند
چون قوی شد بنای پردهٔ راز / کرد نعمان بقای دیگر ساز
بر لب جوی مرغزاری جست / کز بهشتش نمونه بود درست
خاکی از خُرّمی نشاط افزای / دلکش و جان نواز ودیده‌گشای
جایگاهی کز اعتدال هوا / یافت رنجور چند ساله دوا
پیر فرتوت را جوانی داد / مرده را آب زندگانی داد
چون بر اینگونه روضهٔ دریافت / تازه کرد آن نیت که‌درسریافت
هر چه سرمایهٔ عمارت بود / همه‌ترتیب کرد زود ازود
پس طلب کرد روزی از درِ کار / فرخ از دور اختران بشمار
خواند معمار کاردان را پیش / باز گفتش خیال خاطر خویش

کانچنان بایدم کز استـادی / کار سنجی بسخت بنیادی
زین اساسی نهی فراخ نه‌تنگ / زر زنی در عمارت گل و سنگ
از زمین تا فراز گنبد مهـر / هفت گنبد برآوری چو سپهر
آن عمارت کنی که در همه ساز / چرخ ازو خویش‌را نداند باز
بـــود بنّای کاردان مــردی / کز زمین آسمان بنـا کردی
شیده نامی که هر چه پیدا کرد / خلقرا زان نمونه شیدا کرد
منظر از خاک تا قمر بستـی / فرش سنگین بر آب بربستـی
شد بفرمان و فـرّ نعمانـی / مرد داننده در عمل رانـی
برد بنیاد هر نمونه بآب / تا نگردد دگر از آب خـراب
وانگه از هفت گونه سنگ لطیف / کرد ترتیب هفت اساس شریف
تا بر آراست از پس سالـی / بر زمین از سپهر تمثالی
هفت گنبد چو خرگه زربفـت / کرده چون هفت آسمان هرهفت
صنعت خشت‌وگل چوگشت تمام / نوبت آمد به زیب جامه‌وجام
داد نعمان آسمان فرهنـگ / زیور هر یکی بدیگر رنگ
آنک نوشد ز شنبه آئیـــنش / چون زُحَل بست‌رنگ مشکینش
وانک یکشنبه‌اش رساند نوید / زعفرانیش کرد چون خورشید
وانک بود اندر و دوشنبه‌راه / ساخت ریحانیش بگونـــه ماه
وانک نوگشتش از سه‌شنبه نام / کرد گلنار گونُش چون بهرام
وانک نسبت به‌چارشنبه داشت / رنگ تیرش بنفش تیره نگاشت
وانک از بهر پنجشنبه بود / کرد چون مشتریش صندل سود
وانک زادینه داشت معمـوری / رنگ دادش چو زهره کافوری
هفت گنبد چو رنگ‌و بوی گرفت / جادرو هفت ماهروی گرفت
هر یکی هم برنگ مسکن خویش / جامه را رنگ داده برتن‌خویش
چون شد اسباب هفت‌خانه‌تمام / باز گفتند قصّه با بهـرام
کانچه نعمان کاردان آراست / زادمی زادگان نیایـد راست
آفریده درو چکـار کنـد / گر کند آفریـدگار کنـد
از صدا هفت گنبـد تـازه / هفت گنبد کُند پُر آوازه
هست‌هریک‌چو چرخ نور سرشت / نسختی روشن از سواد بهشت

گشته از هفت قُبّهٔ جمشید مطلع ماه و منزل خورشید
هر بتی در نگارخانهٔ ناز گه غزل گوی و گه سرود نواز
دَم که در عاشق خراب دَمند بفسانه فسون خواب دمند
بسخن در دو دیده خواب آرند خواب نیز از دودیده بردارند
ساقیانی بصد دلارامی در خور بزمگاه بهرامی
خانه پر آهوان شیر شکار شاه را با شکار دشت چکار
گر یکی زان شکار یابد شاه بشکار دگر نجوید راه
شاه کاین مژدهٔ نشاط شنود میل طبعش عنان ز دست ربود
ترک پوئیدن شکار گرفت بر سکونت دلش قرار گرفت
تافت از دشت سوی خانه عنان در صنمخانه رفت گشت کنان
چون رسید اندران خجسته‌سواد گشت بر لاله کرد و بر شمشاد
بوی گلهاش مغز پرور گشت مغزش از بوی گل معطر گشت
پیشتر شد ببوستان فراخ میوه بر میوه دید شاخ بشاخ
چون درآمد بکارخانهٔ نو دید هر سو نگار خانهٔ نو
جنّتی پر ز حور زیبا دید جان ز نظّاره ناشکیبا دید
نیکوان آمدند با صد ناز خاکروبان بگیسوان دراز
هر یک آشوب عالمی ز جمال صد جگر داغ کرده از یک خال
پست کردند بر زمین رخ خوب چون مه و آفتاب گاه غروب
جبهه‌را چون‌ز خاک بر کردند جبههٔ شاه را نظر کردند
دُر فشاندند بر زمین چندان که زمین شد چو آسمان خندان
مَلک آمد ز باد پای بزیر شد به مهمانی گوزنان شیر
هر یکی را بپوزشی تازه پرسشی کرد بیش از اندازه
رفت و بنشست بر سریر بلند همنشینِ همان عروسی چند
مجلسی یافت پر ز نعمت وکام با حریفان نونشست بجام
آنچنان شد بروی خوبان شاد کش ز عیش گذشته نامد یاد
خواند نعمان کاردان را پیش بخششی کردش از نهایت بیش
آفرین گفت بر چنان رائی که بر آراست آنچنان جائی
وانگه از اختیار طالع روز شد بهر گنبدی نشاط اندوز

نافه گشادن خُلق بهرام روز شنبه از بهشت دوّم و در گنبد مشکین با غزالهٔ هندی طیبت کردن

روز شنبـــه که باد مشک انگیز		شد بدامان صبح غالیه بیز
شه بگنبد سرای مشکیـــن شد		خانه زو همچو نافهٔ چین شد
جامه را هم برنگ کیـــوانی		داد ترتیب عنبـــر افشانـــی
ماه هندو نژاد رومی چهــر		خاست از خوابگاه ناز بمهــر
خدمت خاص را میان درست		کمر بندگی بجان در بســت
کرد چون ساقیان بِرَ غْنائی		نقل ریزی و مجلس آرائــی
نازنین گشته همطویلهٔ شاه		تازه کرده قِران ز هره‌و ماه
ز اوّل بامداد تا گه شــام		عشرت و عیش بود و باده‌وجام
شب چو بر رسم شه بعالم نور		گَرد عنبر فشاند بر کافــور
شه ز مستی نمود رغبت خواب		هم‌زگل مست بود و هم‌زشراب
جانش از ذوق بوسه مفتون بود		مستی نُقلش از می افزون بود
زان پری پیکر بهشتی وش		خواست کافسانهٔ سراید خوش
خاک بوسید ماه سیمین ساق		گفت کای پادشاه روم و عراق
تا جهان هست شهریاری کن		تخت گیری و تاجداری کن
آسمان مُفْرَشِ سرای تو باد		هر چه جُز تست خاک پای‌توباد
من کیم هندوی شکسته زبان		کاین دلیری کنم چوبی ادبان
لیک فرمان شه چو بر جانست		گویم از جان‌هر آنچه‌فرمانست
این سخن گفت ولب گشادزبند		وانگبین ریخت از قِمَطْرهٔ قند

افسانه گفتن آهوی مشک دم ومشک‌بی‌آهو پوست بازکرده‌از بطانه بیرون دادن

گفت وقتی بروزگـــار نخست		بود شاهی بشهریاری چُست
درسر اندیب پایهٔ تختــش		قدم آدم افسر بختــش

عبره تا غزنیش مهیـا بود
عبرهٔ دیگرش ز دریا بود

هوسی بودش از دل افروزی
درچه در کارِدانش آموزی

داشت پیوسته چون نکورایان
میل با زیرکان و دانایان

در دل هر که دید دانش بیش
خاص کردش بهمنشینیِ خویش

سه پسر داشت هوشمند و جوان
هم توانگر بعلم و هم بتوان

بقلم گشته با عطارد جفت
کار شمشیر خود چه شاید گفت

هر هنر کاندر و گمان نرسد
ور رسد درکمال آن نرسـد

کرده بود اوستاد شان تعلیم
هر یکی گشته فیلسـوف و حکیم

عقده زیشان چنان‌گشاد براز
که ملک را بکس نماند نیاز

خواند روزی نهانی از اغیار
هر یکی را جدا بپرسـش کار

کازمونش کند بکار سـریر
کان تصوّر کرا بود بضمیـر

گفت اوّل باولیـن فرزند
که مرا شد بنفشه سرو بلند

بعد از این نیست کارمشتی‌خاک
جز نیایشگری بحضرت پاک

قرعه بر تست پادشاهی را
رونق ماه تا بماهی را

آن بنا نوکنی بداد و بجود
که جهان خوش بود خداخشنود

ناتوان را برفق پیش آئـی
با توانا کُنی توانائـی

بشبانی رمه نگهـداری
گوسپندان بگرگ نـگذاری

پور دانا بخاک سود کلاه
گفت جاوید باد دولت شاه

کی روا باشد از هوا خواهی
که زنم پیش شه دم از شاهـی

تا تویی مُلک بر کسی نه‌سزاست
بی تو خود زیستن زبهرچراست

تخت ماءوای چون منی نبود
جای تو جای چون منی نبود

موربا آنکه در سریر شـود
کی سلیمان تخت گیر شود

شه در آن آزمایش کارش
چون پسندیده دید گفتارش

در دلش‌صد هزار تحسین‌خواند
واشکارش بخشم بیرون راند

خواند فرزند دومین را پیش
خاص کردش بآزمایش خویش

بافسونگر زبان بافسون داد
ماجرای گذشته بیرون داد

پسر زیرک از خردمنـدی
کرد پرسنده را زبان بندی

گفت ما را بجان و بینائی
کردنی شد هر آنچه فرمایی

لیک پیشت حدیث تاج و سریر / عیب باشد ز بنده عیب مگیر
دیرمان تو که تا توئی برجای / دیگری کی نهد بمسند پـای
وان زمان کاین زمانهٔ گذران / با تو نیز آن کند که با دگران
گر بود در سرت که افسر خویش / خود مزین کُنی بگوهر خویش
مهتری هست آخر از منِ خُرد / بار سر جز بدوش نتوان برد
بر بزرگان رواست این معراج / لوءلوء خُرد نیست درخور تاج
شاه زوهم گره در ابـرو کـرد / وز حضور خودش بیک سو کرد
روی در خُردِ کاردان آورد / خُرده‌یی باز در میان آورد
داد پاسخ جوان کارشنـاس / که ز طفلان نکو نیاید پاس
شاه چون دیدکان سه گوهر پاک / می‌شناسند گوهر از خاشاک
بهر ده روزه مُلک بی سروبُن / ایمنند از فریب چرخ کهن
شادمان شد ز بخت فرّخ خویش / سود بر خاک بندگی رُخ‌خویش
لیکن از پیشبینی و پی غُـور / با جگرگوشگان شداندرَ شُور
داد فرمان که هر سه بدر منیر / پیش گیرند رهِز پیشِ سریر
تا حد ملک شهریـــار بود / هر که ماند گناهکار بود
زین سخن هر سه تن‌زجای شدند / توشه بستند و ره گرای شدند
گه بر آباد بوم و گه بخـراب / شهر بر شهر می‌شدند شتاب
ره نوشتند بی شکیب وسکون / تا شدند از دیارشان بیرون
در رسیدند تا به اقلیمـی / که از آن بود مُلکشان نیمی
در بیابان و راه و منزل‌وجای / در نهادند بی تجارب پای
روزی از گردش ستاره و ماه / می‌نَوَشتند سوی شهری راه
تا که از پیش زنگیئی چون قیر / تک زنان سویشان گذشت‌چوتیر
گفت کای رهروان زیبا روی / شتری دید کس روان زین سوی؟
زان سه برنا یکی زبان بگشاد / نقش نادیده را روان بگشاد
گفت‌کان‌گمشده‌که رفت ازدست / یک طرف کور هست؟گفتا هست
دومین باز کرد لب خندان / گفت او را کمست یک دندان
سومین هوشمند با تمیـیز / گفت یکپای لنگ دارد نیز
زان نشانها که بودروشن‌وراست / شُبهت از پیش ساربان‌برخاست

گفت چون راست شد نشانی او / بایدم ره بهمعنانی او
باز گفتند هر یکیش جواب / که همین راه گیر و رو بشتاب
مرد پوینده راه پیش گرفت / رفت و دنبال کار خویش گرفت
آن جوانان براه گام بگام / مینمودند نرم نرم خرام
تا زمانی که گَرم گشت سپهر / موج آتش فشاند چشمهٔ مهر
زیر عالی درختِ انبُه شاخ / کش دو پرتاب بود سایه‌فراخ
در رسیدند رنجدیده ز راه / میل کردند سوی آب و گیاه
چشمه دیدند دست‌وپا شستند / بر گُل و سبزه خوابگه جستند
چون زباد خوش درونه نواز / نرگس مستشان شد اندر ناز
ساربان باز در رسید چو باد / بازبانی چو خنجر پولاد
گفت اینسوی تا بیک فرسنگ / پایم از تاختن نداشت درنگ
در نَوَشتم بسی گریوه و کوه / در تک و پویه آمدم بستوه
دیده‌گردی از آن رمیده ندید / گرد چه بود که آفریده ندید
گفت از ایشان یکی که بشنوگفت / هر چه دیدیم چون توانش‌نهفت
هست بارش دو سوی رویا روی / روغن اینسوی‌و انگبین آنسوی
دومین کرد روی کار بر او / هست گفتار زنی سوار بر او
سومین گفت زن گرانبار است / وز گرانیش کار دشوار است
ساربان زانهمه نشان درست / گَردِ شک رازِ پیش خاطر شست
آگهی چون نداشت از فنشان / چنگ در زد سبک بدامنشان
نعره برداشت کاین سه طرارند / که بتاراجِ خلق پر کارند
هر زمان سو بسو زمین بزمین / بهر کالا همی کنند کمین
تا کجا باشد اشتری و خری / یا متاعی ز نقرهٔ و زری
بفریب و فسون و چاره گری / ببرند از مقیم و از گذری
زان نفیر و فغان کزو برخاست / گرد گشتند خلق از چپ وراست
گردشان شد ز مردم انجمنی / هر کسی گفت بیش و کم سخنی
تا نهایت برآن قرار افتاد / که بباید شدن چو کار افتاد
مَلِکِ عهد را خبر کردن / راه انصاف را نظر کردن
کار کان بسته گشت ونگشاید / کارفرما تمام فرماید

هم بران اتفاق جمله بهم حُکم جویان شدند سوی حَکَم
ساربان ماجرای حال که بود وانهمه پاسخ و سئوال که بود
گفت با شه یگان‌یگان بدرست شاه ازآن هر سه نیز پاسخ‌جست
آنک زیشان کیاست‌افزون‌داشت در هر افسانهٔ صد افسون‌داشت
گفت اوّل دعای دولت شاه که بمان تا بود سپید وسیاه
چشمها را ز خاک پای تو نور دیدهٔ بد ز آستان تو دور
ما سه برنا مسافریم و غریب در تک و پویه‌زاب وخوردنصیب
سالها شد که گِردِ عالم خاک مینوردیم دشت‌و کوه و مغاک
نیست زین تاختن بهر جائی بهرهٔ ما بجز تماشائی
در دیاری که راه‌بنوَشتیم چون بدیدیم جمله بگذشتیم
زین دویدن بزیر چرخ کبود روزی اینسوی نیز راه نمود
می‌بریدیم ره ز گردش دهر تا رسیدیم بر در این شهر
اوّل این زنگیِ سیاه وجود که دوان پیش ما رسید چو دود
اوشتر جست و مابه‌لابه‌ولاغ تازه کردیم نقش او را داغ
ماگنهکار اینقدر هستیم که دروغی بروی او بستیم
بس دروغی که گویمش بیخواست اتفاقا" مقابل افتد راست
شد ملک گرم ازین حکایت‌وگفت کانچه پیداست چون‌توانش‌نهفت
چون خوداز دل برون‌فکندی‌راز تیر کز شست رفت ناید باز
زاتفاق از دروغ نافرجام راست افتد یکی بود نه تمام
بُرده را باز ده بهانه مکن خویشتن را بجد نشانه مکن
این سخن گفت و چون‌ستمکاران بندشان کرد چون گنهکاران
چون بشام آفتاب نورانی گشت در زیر خاک زندانی
آن جوانان نغز با فرهنگ سوی زندان شدند با دل تنگ
همه شب رفتشان بمحزونی در صف دزد و رهزن و خونی
شب چوبر ناقه بست‌محمل‌خویش مه به خورشید داد منزل خویش
شتر یاوه گشته با همه ساز بردر ساربان رسید فراز
مردی آمد که در فلان کهسار بر درختیش مانده بود مهار
من بر آنسو شدم بِخار کشی دیدم و کردمش مهار کشی

زن که بالاش بودگفت‌نشان — تا من آوردمش بر تو کشان
ساربان دادش‌آنچه واجب بود — پس بسوی مَلِک روان شد زود
گفت باشه که من زدولت شاه — یافتم هر چه یاوه گشت ز راه
شتر و هرچه‌بود بار بر او — وان عروسی که بُد سوار بر او
شه نظر سوی عدل فرماید — بندیان را ز بند بگشاید
شه ز آزار بیگناهی چند — از جگر برکشید آهی چند
خواندشان باهزار خجلت‌وشرم — نرمدل کردشان بپرسشِ نرم
وانگهی دادشان ز بندخلاص — خلعتی داد هر یکی را خاص
پس بپرسیدشان که قصهٔ خویش — باز باید نمودن از کم و بیش
کانچه مردم ندید پیکر او — چون نشانی دهد ز جوهر او
ماجرا گر درست باشد وراست — خواسته بیکران دهم‌بی‌خواست
ور کم و بیش در میان آید — سر شمشیر در زبان آید
زاد مردان بشرط خدمت خاص — تازه کردند سجدهٔ اخلاص
پس یکی زان سه تن زبان‌بگشاد — گفت‌بادی همیشه خرم و شاد
من که کوریش را نشان گفتم — بینشم ره نمود زان گفتم
همه یکسوی دیدم اندر راه — خوردنش از درخت‌و خاره گیاه
نقش بستم‌که یک طرف کوراست — کش بیکسوی در چرا زور است
دومین گفت کز ره فرهنگ — من بیک پا از آنش گفتم‌لنگ
کانچنان دیدمش براه نشان — که بیک پای رفته‌بود کشان
گفت سوم که چون خردمندان — من که کم گفتمش یکی دندان
برگ و شاخی که‌خوردکردهٔ‌او — دیدم افتاده نمیخوردهٔ او
هر چه نا خورده مینمود در او — برگ یک یک درست بود در او
روشنم شد ز عقل چندانی — کز دهانش کمست دندانی
شاه گفتا که آن سه چیز نخست — هر چه گفتید راست بودودرست
سهٔ دیگر بدانش و تمییز — روشن و راست گفت باید نیز
باز یکتن زبان راز گشاد — وانچه در پرده بود باز گشاد
گفت کاوّل دمی که از من رفت — ماجرا زانگبین و روغن رفت
وان چنان بدکه‌درخس وخاشاک — دیدم آلایشی چکیده بخاک

مگس افکنده بود یکسو شور   سوی دیگر قطارِ لشکرِ مور
هر چه دروی دوید مور بجهد   حکم کردم که روغن است نه‌شهد
وانچه سویش مگس نمود هجوم   بفراست شد انگبین معلوم
شخص دوم زبان گشاد که من   آنک بر وی سوار گفتم زن
آنچنان دیدمش که گشت یقین   اثر زانوی شتر بزمیـــن
گشت پیدا ز پهلوی زانـــو   نقش نعلین‌های کدبانـــو
تریئی نیز دیدم از یک سوی   بر گرفتم زخاک و کردم بوی
نفس از آن بوی در گداز آمد   جوش شهوت در اهتزاز آمد
کردم اندیشه را ز خاطر فرد   که سوار شتر زنست نه مرد
گفت سوم که رای من بنهفت   زان سبب حامل و گرانش گفت
کاندران جای کان جمازه‌نشین   بر جمازه سوار شد ز زمین
دیدم آنجا که نقش‌پاش نشست   گشته پیدا بخاک نقش دودست
گفتم این حامل گرانبار است   کز زمین خاستنش دشوار است
آنک در خاک دست ساشده‌است   از پی خاست چارپا شده‌است
شاه کز هر سه تن شنید جواب   بنده شد زان فراستی بصواب
هر یکی را بصد نوا و نواخت   ساخت‌برگی‌چنان‌که بایدساخت
زان نمودار دور بینی شان   کرد رغبت به همنشینی شان
منزلی داد شان درون سرای   تا بود نزدشان‌بخلوت جای
دل چو گشتیش فارغ از همه‌کار   تازه کردی نشاط را بـــازار
با حریفان نوبه تنهائـــی   باده خوردی بمجلس آرائی
گوش کردی دم نهانی شان   بهره جستی ز کاردانی شان
مغز معنی که دیدی اندر پوست   نقش کردی بجان معنی دوست
شه فرستاد نزدشان یکروز   بره‌یی و میئی درونِه فروز
همه با هم نشاط پیوستند   شاد و خندان بباده بنشستند
چون میی چند کرد هریک‌نوش   وامد از می درونه‌ها درجوش
باز می‌گفت هریک از کم‌وبیش   داستانی بقدر دانش خویش
وانک مِه بود و چابک اندیشه   باز گفت از دل خرد پیشه
کاین میئی کادمی گم‌است‌دراو   گوئیا خون مردم است در او

دومین رازدان کارشناس گفت از اندیشهٔ درست قیاس
کاین بره گوئیانه پاک رگست پرورش یافته ز خون سگاست
سومین نقش بند عقده گشای باز گفت آنچه روی داد ز رای
کاین ملک نی ز شاه آزاداست دانم از پشت مطبخی زداست
ملک اندر کمین دیواری گوش میداشت سوی گفتاری
تا هران خُرده آید از سه‌حکیم کشدش در جریدهٔ تعلیم
زان سه نکته که‌گوشگیر شدش دل نازک گمان پذیرشدش
بسکه جوش درونش ابتر کرد سر بخلوتسرایشان در کرد
هر سه تن تیر وار برجستند با ملک چون نشست بنشستند
شاه‌فرمود کاین زمان بنهفت هر چه‌گفتید باز باید گفت
گشت تحقیق در بطانهٔ شان که شنودست شه فسانهٔ شان
گر چه آن گفت دلپذیر نبود باز گفتند چون گزیر نبود
شاه‌یک‌یک‌شنید و گشت‌خموش باده میخورد با دلی پُر جوش
کرده بود آزمون کز ایشان‌کس نزند هرگز از گزاف نفسی
صبح چون راز چرخ روشن کرد صحن گردون چو سبز گلشن‌کرد
شاه در ماجرای بادهٔ دوش باز جست آگهی ز باده‌فروش
مرد خمار گفت کاین انگور برده‌ام از رز فلان دستور
اول آن باغ بود گورستان کو بر افکند و ساختش بستان
چون‌یکی‌باز خواندروشن‌وراست از دو دیگر تفاوتش برخاست
از شبان باز جُست راز بَره زد شبان قلب چون نبودسره
گفت کان بَرّه بود وپهلوی میش شیر پرورد مهر مادر خویش
بانگ بر زدبدو بتندی شاه کاین زمانت سرافکنم چوگیاه
زین سیاست که سرنه‌آسان‌رست جز به اقرار باز نتوان رست
کرد روشن شبانِ‌برّه فروش کاوفتاد از گناه او سرپوش
دل ز تیمار جان وتن برداشت پرده از راز خویشتن برداشت
گفت کاین برّه بود در رمه‌خُرد کز رمه گرگ مادرش را بُرد
ماده سگ داشتم رونده‌چو تیر بچه‌یی چند بودش اندر شیر
رام کردم چنان بدستانش که بره سخت شد به پستانش

چون چنان شد ز شیر مستی / کاستخوانش بپوست شدهمه‌مغز
آوریدم ز بهر مطبخ خــاص / زین گنه‌خواه تیغ خواه‌خلاص
شه چورمز دو خُرده دید درست / گشت پاش از خیال سوم سست
چار و ناچار سوی ما در راند / راز دل را نهفته بروی خواند
در گریبانش چنگ در زد سخت / گفت خواهم ز توجهان‌پرداخت
ورنه بر گور براستی خبــرم / تاکی بودست درجهان‌پدرم
از کی آوردهٔ چو من پسری / پدرم شاه بود یا دگری
مادر از خشم در خروش آمد / خونش اندر جگر بجوش‌آمد
گفت کاندیشه نیست‌تزو بال / که نهی تهمتم به پیران‌سال
کی تواند جز آفتاب بلنــد / کافکند بر سریر ماه پرند
جز که دارا کرا بود یــــارا / که در آید بپردهٔ دارا
باز بر فرق شاه بر شد دود / رو بمادر نهاد خشم آلود
گفت اگر صد بهانه پیش آری / نرهی جز براست گفتــاری
بزه ایرا که کردهٔ بشمــار / تا نگردم بکشتنت بزه‌کار
مادرش کز دورنه دود نداشت / عذرها گفت و هیچ سودنداشت
آگهی داشت کان غبار انگیز / هست‌گاه قصاص بی‌پرهیــز
از سر راستی بلرزه و بیم / کرد خود را بدست خون‌تسلیم
گفت رازی که داشتم بنهفت / بشنــو اکنــون اگرچه‌نتوان‌گفت
روزی از روزها بفصل بهار / شه برون رفته بود سوی‌شکار
من جوان بودم و ز خوبان‌طاق / خفته تنها شبی درون رواق
خواب چون رخت درکران‌آورد / مطبخی در رسید وخوان آورد
من از آنجا که هست میل زنان / آرزویم ز دست برد عنــان
در وی آویختم چو مردم مست / جوش دل مُهر عصمتم بشکست
هر چه در سر نبشت بود مرا / نفس بی عاقبت نمود مــرا
نم چو در شاخ نو بکار آمد / میوهٔ چون توأَم ببــار آمد
شه چوبشنید راز مادر خویش / سر فکند از خجالت اندرپیش
رفت‌درخود فرود و حیران‌گشت / وز چنان پرسشی پشیمان گشت
جست بیرون ز کاخ شرمنده / وز تحیّر نه مرده نه زنــده

شد بخلوتسرای مهمانان   بی زبان گشته زان زباندانان
چون بگشت از شراب دوری‌چند   رازرابر گرفت مستی بند
گفت کانچ از شما شنیدم راز   همچنان یافتم چو جُستم باز
روشن‌وراست بُد چو هر سه‌چیز   روشن وراست گفت باید نیز
کاینهمه کارها که پنهان بود   بچه دانسته شد کز ینسان بود
گفت یکتن که من چو خوردم‌می   دیدم افزایش غم اندروی
از می افزایش طرب باشد   چون‌غم‌افزون کند عجب‌باشد
باز جستم ز دیگران احوال   بود هم زین‌نمط‌جواب‌وسئوال
روشنم‌گشت‌کان شراب چونوش   دارد از خون خاکیان سرجوش
گفت دوّم که من ببرّهٔ مست   چون برآهنگ خورد بردم‌دست
دل ز یک لقمه شد بسوزش‌وتاب   وز دهانم روانه گشت لعاب
بوی خون سپشت دررگ‌داشت   پهلویی همچو پهلوی‌سگ‌داشت
گفتم‌این‌نه بره سگیست‌چوگرگ   یاخوداز شیر سگ شدست بزرگ
سومین گفت من حقیقت کار   گویم ار باشدم بجان زنهار
بر زبان راند شه بسی‌سوگند   که نباشد بهیچ حال گزند
پس جوان قصه بازگفت‌که‌من   تا رسیدم به پیش شاهِ زَ مَن
هر چه دیدم ز تو بدانائی   در زدم بر محک به بینایی
طلب راز شاه میکردم   به تجارب نگاه میکردم
از نشانهای تاجو تاجوران   کادمی را توان شناخت درآن
باز جستم یکی از آنت نبود   جُز دَم از شوربا و نانت نبود
نامدت هیچ ره سخن بزبان   که نبودت در آن حکایت نان
این نشانها که عکس‌شاهی بود   بنمودار بد گواهی بود
کرد روشن فراستم بضمیر   که خمیر است نسبتت نه سریر
شه فرو شد بحیرت اندرخویش   سخن از وی برون نیامد بیش
گفت کز داد نیست شاهان را   ریختن خون بیگناهان را
غضبم تا عنان نبرده ز دست   رخت‌مهمان بناقه باید بست
آنگهی گفت جمله را خندان   کافرین بر شما خردمندان
با شما دوستان با تمییز   یافتم بهره‌مندی از همه چیز

با شماعیش موجب هنر است — هرچه‌بیش‌است سود بیشتراست
لیک گردندهٔ جهان پیمای — نتوان بند کرد در یک جای
زین نمط خواست عذرها بسیار — پس بهر یک سپرد صد دینار
هر سه از بخت شادمانهٔ خویش — ره گرفتند سوی خانهٔ خویش
سوی مُلک پدر فراز شدند — چون پدر باز سرفراز شدند
پدر پیر شادمـانی یافت — بار دیگر ز سر جوانی یافت
بسکه از خوشدلی بتمکین‌گشت — موی کافور گونش مشکین گشت
کرد روشن به مهترین پسران — بالش مشک فام تاجـوران
چتر مشکینش داد با همه‌چیز — دیگران را لوای مشکین نیز
رنگ مشکین شعار عباسی است — زیور آرای چرخ شمّاسی است
ظلمت شب که مشک فام بود — بهر آسایش تمام بـود
خون تر در میان نافهٔ خشک — تا نگردد سیه نگردد مشک
خط و خالی که دلستان دارد — مشک رنگست زیب از آن دارد
شاه کز نازنین مشکین‌موی — این فسانه شنید رویاروی
خفت در خوابگاه نورالعین — گِل در آغوش و مشک‌دربالین

کوثر کشیدن بهرام روز یکشنبه در بهشت سوّم
وبگنبد زعفرانی شکرخندهٔ طرب‌نمودن وبـــا
آفتاب نیمروز خانه گرم کردن

چون زر افشان شد آفتاب بدشت — دامن کوهسار پر زر گشــت
روز یکشنبه آن ستارهٔ روز — شد در ایوان زرد بزم افـروز
رغبت برج زعفـرانی کـــرد — خانه را خلد جاودانی کـرد
جامه را نیز کرد خند اخنــد — زعفرانی چو آفتاب بلنــد
گفت خورشید نیمــــروزی را — رخ گشادن جهان فروزی را
هر کرشمه که او نمود بپوست — ناوکی بود در درونهٔ دوست
شه بنظّارهٔ چنان منظــور — مانده حیران چو هندوان درنور
باده بر روی‌سرخ گل می‌خـورد — تا فرو رفت ز آسمان گل زرد

شب چو نو کرد پرده داری خویش — گوهر آمود بر عماری خویش
سر ببالین خوابگاه نهاد — بازواندر سرین ماه نهاد
داد فرمان که ماه شکر خای — گوید افسانهٔ نشاط فزای
نازنین بر زمین نهاد جبین — گفت کای شهریار روی زمین
بخت همواره همعنان تو باد — سر بدخواه بر سنان تو باد
هر مرادی که بشمری زانگشت — یک بیک جمله بادت اندر مشت
شرم‌دارم که پیش دُرّ دَری — کَهربا را کشم بجلوه‌گری
لیک چون شاه اشارتم فرمود — هر چه دارم برون فشانم زود
ریخت چون زین نمط لالی چند — گفت ازین پیشتر بسالی چند

افسانه گفتن خواب آلودهٔ نیمروزی

زرگری بود در خراسان طاق — شهرهٔ در شهرهای روم و عراق
حَسَنَش نام و بر هنرمندان — گشته چون نام خویشتن خندان
هر چه بتوان ز سیم و زر پرداخت — ساختی آنچنانکه‌نتوان ساخت
وقتی از دستکاری دلجوی — ساخت پیلی گران ز صد من روی
تا روانی بود بهر جایش — چهار گردش نهاد بر پایش
چون بپرداختنش بنقش و نگار — از نکوئی چو صورت دیوار
پیش فرمانروای شهرش برد — بوکیلان درگهش بسپرد
پیش بردند و شاه کرد نظر — ماند حیران دران کمال هنر
پس اشارت نمود هم بشتاب — تا دهندش هزار من زرناب
گفت خواهم ز چون تو استادی — که نهی زین نمونه بنیادی
پیل کز روی کردهٔ پرداخت — سازی از زر چنانک باید ساخت
زر برون برد مرد چابکدست — رفت و در کارگاه خویش نشست
نقد را سکّه در عیار آورد — دَمه و کوره را بکار آورد
روز و شب کوشش و هنر میکرد — وز هنر کار زر چو زر میکرد
تا بر آراست از پس ماهی — زنده پیلی فراخور شاهی
چون شد آن پیکر شگرف تمام — در زمان پیش شاه کرد خرام

کار خود کز هنر نداشت قیاس — برد در پیش شاه کارشناس
شه چو دید آن نمونهٔ کارش — متحیّر شد از نمودارش
کرمش کرد و چار من زر داد — مزد دستش چهار دیگر داد
پس به پشتش درآمد از پی‌گشت — طرفی گشت و جانبی بگذشت
زان تماشا که بود طرفهٔ دهر — گفت و گوئی در اوفتاد بشهر
هر کجا زیرکی و دانائی — نقش بندی و پیکر آرائی
چون بدیداندر آن هنرمندی — خیره شد زان هنر خداوندی
حاسدان را حسد بکار آمد — دل هر یک بخار خار آمد
کاردانی دگر ز غیرت کار — گرد آن سکه شد بوزن و عیار
کرد روشن که آن خیال شگرف — زانچه شه داد کمتر است‌بصرف
مایهٔ کار اگر هزار من است — نه بجای است‌ودرکمی سخنست
شد بدان تا چه بازد از سرِ دست — که در آرد به پیل بند شکست
گفت اگر پیش شه گشایم راز — پیل را شه نیفکند بگداز
ور شوم سکه را بوزن دلیل — در ترازو چگونه گنجد پیل
ور زبان از سخن کنم کوتاه — قلب کاری برد خزینهٔ شاه
چاره آن شد که هم ز خانهٔ او — آگهی جویم از فسانهٔ او
پس باندیشه گشت چاره سگال — تا برون آورد ز پرده خیال
جست راهی‌بکوشش و فن خویش — آشنا ساخت با زنش زن‌خویش
هر دم از تحفه‌های طبع انگیز — کرد بازار دوستی را تیز
آنچنان گرم شد میان دو جفت — که بتقریر باز نتوان گفت
شرط اخلاص را بهانه نماند — راز را پرده در میانه نماند
مرد شیرین زبان و خون آشام — زهر در جیب و انگبین درکام
دید چون پخته کارسازی خویش — ریخت بیرون ز پرده‌بازی‌خویش
گفت با زن که چون به پنهانی — سوی کدبانوی حَسَن رانی
فرصتی بینی و مزاجی نغر — گرم در پوست درشویش چومغز
آری از هر دری بگفتارش — گویی آنگاه بی غرض وارش
کانچه جفت تو نقش پیل کشید — ناقدان را بریده میل کشید
مثل این زیر سقف مینائی — در نیاید به هیچ بینائی

این شگفت ار چه سر بسرهنر است　　لیک وزنش از آن شگفتراست
گر کسی خواهدش که بر سنجد　　در ترازو درست چون گنجد
زو بپرس ار بداند این هنجار　　نیست همتای او بهیچ دیار
این وزینسانش آشکار و نهفت　　بازگویی چنانک دانی گفت
زنِ زیرک مزاجِ دور اندیش　　زیرکانه نهاد پائی پیش
تحفه‌یی بر گرفت ره برداشت　　رفت جایی که کار در سرداشت
تحفه‌یی برد پیش کدبانو　　چون دگر بار گشت همزانو
گه بافسانه و گهی بفسون　　از دلش خرده می‌کشید برون
تا وی از کار دان خور بدلیل　　پرسد آئین بر کشیدن پیل
هر نمط وصف کرد کالا را　　پیل و آن گنج پیل بالا را
زیر و بالا نمود چندانش　　کز سخن موم‌کرد سندانش
کردش این سکه بر مزاج درست　　کز حسن وزن سکه داند چست
شب چو شد پیل بند جوزاراست　　چرخ از انجم بساط سبزآراست
حسن از کارگه بخانه رسید　　مرغ زیرک در آشیانه رسید
چون دل از کار خوردنی پرداخت　　از پی خواب سوی بستر تاخت
صنمِ خانه شد بخدمت شوی　　در کنارش خزید رویاروی
خواجه را دل در اهتزاز آمد　　نازنین در نشاط و ناز آمد
هر دو بر نسبت زناشویی　　تازه کردند رسم دلجوئی
خواجه میگفت درنهان با جفت　　آنچه با او بپرده باید گفت
سیمبر نیز پیش محرم خویش　　باز می‌گفت شادی و غم خویش
چون زهر گفت و گوی واپرداخت　　سخن از وزن پیل و پیل‌انداخت
گفت کای در هنر بعالم طاق　　فیلسوفی بزیر سبز رواق
از هنرهای بیکرانهٔ تو　　رفت گرد جهان فسانهٔ تو
من ز تو قصه هر چه بیش کنم　　ناز بر همسران خویش کنم
پیل زرّین که ساز کردهٔ تست　　دری از سحر باز کردهٔ تست
هر چه از پای دیدمش تا سر　　هست جایش ز جای زیباتر
لیک یک مشکل آیدم بخیال　　پرسم ار پاسخم دهی بسئوال
مرد گفتا که هر چه میدانم　　از همه پوشم از تو نتوانم

باز پرس انچه گرددت بضمیر / تا کنم من یگان یگان تقریر
زن بدو گفت کان خیال شگرف / که درو زر هزار من شد صرف
صنعتش گر چه از حد افزونست / صنعت وزن کردنش چونست
گر ترا باشد این تصور چست / که توان برکشیدنش بدرست
آگهی ده که با خبر گردم / شادیم هست شادتر گردم
مرد گفتا که هست در مشتم / صد هنر بل که در هر انگشتم
لیک در خود نهفته دارم راز / کز کس انصاف خود نیابم باز
گر نمایم هنر به هشیاران / نبرم جان زدست همکاران
نغز گفت آن حکیم دور اندیش / که هنر هر چه بیش دشمن‌بیش
زن بدو گفت کانچه از دل خویش / باز پوشی ز خلق حاصل‌خویش
جای آن باشدت‌که اندر پوست / نیست خالی جهان زدشمن‌ودوست
لیک احوال خود بخاموشی / باکه گوئی اگر ز من پوشی
خواجه گفتا که راست است ودرست / که مرا محرمی دگرنه چوتست
لیک آخر زنی و هیچ زنی / نتوان داشت محرم سخنی
زن که در عقل بی کمال بود / راز پوشیدنش محال بود
زن بدو گفت کای ز دانش دور / زن بود شوی خویش را دستور
هر چه باشد ز مردمان بنهفت / جز بجفت عزیز نتوان گفت
من که بودم همیشه محرم تو / با که گفتم ز شادی و غم تو
تا چنین مهر بر زبان داری / وز من اسرار خود نهان‌داری
مرد گفت این سزای گفتن نیست / قصه جز از درِ نهفتن نیست
گر برون ریزم از دل این‌فن‌خویش / خون خود خود کنم بگردن‌خویش
زن که بر مرد کامکاری داشت / دل بکار ستیزه کاری داشت
کوشش و جهد درمیان آورد / عصمت شوی رازیان آورد
خواجه کورا زبون فرمان بود / راز پوشیدنش نه آسان بود
گفت اگر بایدت که‌بی‌کم‌وکاست / هر چه پرسی ز من بگویم راست
عهد و سوگند در میان باید / کاین خزینه ز بند نگشاید
زن وثیقت نمود و پیمان بست / که نیارد بقفل راز شکست
آنگهی خواجه بر گشاد زبان / گفت بآفتابِ نوش لبان

کانچه پرسیده شد ز من بدلیل   شکل و هنجار بر کشیدن پیل
آنچنان باشدش طریق صواب   که در آرند کشتیٔ در آب
در میانش نهند پیل شگرف   در مقامی که رود باشد ژرف
پس به بینند درمیانهٔ رود   چقدر می رود سفینه فرود
چون حد آب را کنند نشان   پیل بیرون کشید پیل کشان
از گل و سنگ هم برآن مقدار   سخته سخته کنند کشتی بار
تا خط آب برقرار رسد   وان تری بر نشان کار رسد
آنقدر من که تا نشان باشد   وزن و مقدار آن همان باشد
آنک وزنش گُم است و نامفهوم   بیش و کم هم در آن‌شود معلوم
زن ازآنگونه حکمتی که شنید   در عجب ماند و پشت دست گزید
آفرین گفت بر هنرمندیش   شدبجان بندهٔ خداوندیش
هر دو با هم بعیش جان افروز   خواب کردند شاد وخوش تا روز
زرگر صبح چون ز کورهٔ خاک   موج آتش دمید بر افلاک
خواجه کهتر بسوی دکان تاخت   بانوی خانه برگ مهمان ساخت
آمد آن خواهر زبانی باز   بازبانی فریب‌ناک و دراز
چاپلوسی ز حد فزون میکرد   در هر افسانه صد فسون میکرد
تا چنان کردش از فریب و غرور   کز دلش کرد بدگمانی دور
خانه را اعتماد بر وی داشت   وز عزیزان صحبتش پنداشت
همه پنهان خود گشاد بر او   مهر خویشان خود نهاد بر او
پیش او ریخت هرچه درجان‌داشت   جز همان نکتهٔ که پنهان‌داشت
هر دو با هم درآمدند بکار   میزبان‌ساده میهمان طرّار
هردم آن میهمان رنگ آمیز   شکل دیگر شدی طلسم انگیز
تا پس از مدتی بزرق و فسون   آن سخن نیز ازو کشید برون
چون کلید خزینه کرد بچنگ   قفل برداشت از در نیرنگ
رفت در پیش‌جفت فتنه سگال   واگهی دادش از مجاری حال
مرد پر غیرت مخالف رای   یافت انگیزش بلا را جای
پیش شه رفتو حال روشن کرد   دوستی را بکام دشمن کرد
گفت آن پیل زر که دانا ساخت   زانچه دادی کم است‌وپرداخت

من چنان‌سنجمش درست که‌شاه / از کم و بیش او شود آگاه
شاه گفتا که آن هنر پیوند / نه بتنها اساس کار افکند
هیچ دانی که وقت وزن وعیار / مشرفان چند بوده‌اند بکار
تا تو زینسان بغیرتی که فتاد / کنی او را بقلب کاری یاد
مرد گفتا که گاه سنجیدن / هم تو خواهی فزون و کم دیدن
گر کم آید ز دزدبستان مال / ورنه بادات خون بنده‌حلال
گفت شه کاینچنین نگارش نغز / چون دهیم از شکستنش پا لغز
ور درستش بدین نمط مانیم / وزن او ناشکسته چون دانیم
مرد حیلت پژوه گفت که من / سنجمش نا شکسته هم بر فن
پس ز هنجار وزن وکشتی وجوی / کز زن کاردان رسید بشوی
همه یک یک بشرح باز نمود / باورش کرد هر کسی که شنود
شه چو در گوش کرد گفتارش / سهل نشمرد سکهٔ کارش
داد فرمان که باز جست کنند / صدق آن ماجرا درست کنند
کارداران روان شدند شتاب / پیل بُردند بر کنارهٔ آب
پیل سازنده را طلب کردند / روز در چشم او چو شب کردند
بر طریقی که گفت چاره سگال / یافت منزل بکشتی آن تمثال
تختهٔ کشتی از چنان باری / رفت در زیر آب مقداری
تا بجائی که شد نشان تری / نقش بستند بر دل هنری
وانگهی پیل زر برون بردند / سنگ بر جای زر درون بردند
سنگ سنجیده در ترازوی کار / می‌فکندند من بمن بشمار
چون به نهصد منش شمار رسید / تری آب برقرار رسید
زان هزاری که سکه داشت اساس / صد منی بود کم بوزن و قیاس
مرد صناع را ز قلابی / دست بستند بهر بی آبی
همچنان بسته پیش بردندش / بیامینان شه سپردندش
شاه ازو باز جست قصهٔ حال / او نیامد کم از جواب وسئوال
گفت‌کاری نه از ره دزدی / لیکن از تنگنای کم مزدی
صد منی بردم از هزار منت / گر ببخشی زکات و جان و تنت
ورنه آنک نهاده‌ام بر جای / بهر این روز را درون سرای

تا ببینم که آن نگارش چست   کس تواند که بر کشد بدرست
هر که داند بوزن او هنجار   من بشاگردیش کنم اقرار
وانک نتواندش‌که بر سنجد   ساز آن در دلش کجا گنجد
داشتم چشم انتظار بسی   وزن این سکه درنیافت کسی
تا من آن دخل صد منی کم‌وبیش   مزد آن دانش آرمش در پیش
این نفس هم ز من برون افتاد   تا مخالف بآزمون افتاد
من چو این پرده خود گشادم‌باز   پرده پوشی چرا کند غماز
چون من از گفتِ خود گنهکارم   هر چه بر من رود سزاوارم
شاه فرمود تا ز خانهٔ او   در خزانه رسد خزانهٔ او
کارداران شتافتند چو باد   باز کردند خانه رابنیاد
آن زر و گنج دیگر ازکم وبیش   همه بردند شاه را در پیش
شه فرستاد در خزانهٔ خاص   پس طلب کرد خواجه را بقصاص
بود میلی ز شهر یک فرسنگ   از فرودش فراخ و بالا تنگ
صد گز از خاک بر کشیده بلند   سرش ایمن ز نردبان و کمند
شه بر آن کس که خشمناک شدی   بُردی آنجاش تا هلاک شدی
نرسیدیش چون خور و آشام   چند روزی شدیش کار تمام
بر حسن چون بخشم شد رایش   هم در آن میل ساخت ماءوایش
داد فرمان که هم بران زَبَرش   برکشند و زنند قفل درش
بسته شد روزنی که هر جا بود   جز همان روزنی که بالا بود
او به روزن نشسته با دل ریش   چشم حیرت گشاده از پس وپیش
زیر و بالا نظارهٔ میکرد   با خود اندوه و حسرتی‌میخورد
دید شخصی که میرسید از دور   همچو پروانه در زیارت نور
آمد آهسته بی رفیق و دلیل   گام بر گام تا بسایهٔ میل
چون نگه کرد خواجه یارش بود   زن نادان خامکارش بود
آمد و ناله بر کشید بلند   گریه میکرد و روی و موی‌کند
خواجه گفتا که رفت چون تقدیر   سودکی داردت فغان و نفیر
شاند نادانیت بدین روزم   تا کشد روز بدبدین سوزم
چون بجان اوفتاد کارم خاص   کوشم اکنون بجان برای خلاص

آنک هست این شکنجه محکم‌ازو — هست امید رهائیم هم ازو
رنجه شو سوی شهر گامی چند — سیری ابریشم آر و سیری قند
زن خبر داشت کان بلند مقام — نکند جستجوی نافرجام
رفت و آن هر دو را هم اندرپی — بستد و باز رفت جانب وی
چون نگه کرد خواجه از بالا — که زنش در رسید با کالا
دادش آواز و گفت بر سر تار — پارهٔ قند کن بزودی بار
ده بموری که می‌رود بر میل — تا ببالاش می برد تعجیل
رشته را زود زود میکن باز — کز نشیبش کشد بسوی فراز
همچنان کرد زن که او فرمود — داد رشته بمور و مور ربود
راند بالای میل تارکشان — رسن فتنه بر حصار کشان
چون بنزدیک رخنه برد بزور — ریسمان را ربود خواجه زمور
گفت‌هان رو دگر بیار شتاب — قدر صد گز طناب محکم تاب
زن کار اوفتاده باز بتفت — زان خرابه بخانهٔ خود رفت
رشتهٔ زان نمط که وایا بود — خود بخانه درش مهیّا بود
بستد از کنج خانه پنهانی — راه برداشت سوی ویرانی
چون شتابان بمیل باز رسید — ساز چاره بچاره ساز رسید
خواجه تار بریشم از بالا — هشت چون سلک لوءلوء لا لا
گفت پیوسته کن سرش بطناب — خم‌و پیچش گشاده دار ز تاب
زن سر رشته زد گره بر تار — او کشیدش بحیله و هنجار
چون‌سررشته برد بر سر میل — گشت مستوره را بچاره دلیل
گفت بر بند خویش را برسن — تا بر آئی دمی ببام حسن
گفت زن چون تونائی اندر زیر — شدی از جان و زندگانی سیر
من که این رنجم از برای تراست — بر ز بر بودنم ز بهر چراست
خواجه گفتا که تا شود معلوم — که چسانم در این خرابهٔ شوم
زن بر آن گفته استواری کرد — گریهٔ بافغان و زاری کرد
در کمرگاه چست کرد رسن — تا کشد خویش را بسلک حسن
اوز بالا طلسم دیگر داشت — با عروس انتقام در سر داشت
حلقهٔ بود آهنین در سنگ — محکم و سخت نی‌فراخ‌نه تنگ

سر رشته درو کشید نخست   وندران رشته کرد خود را چست
لنگری نیز کرد با خود یار   وانگهی شد معلّق از دیوار
بار چون سوی او گرانی یافت   رسن از سوی زن روانی یافت
میهمان شد صنم بمیل بلند   رفت در زیر میزبان بکمند
زان طلسمی که کرد مرد دلیر   مه زبر شد عطارد اندر زیر
زن برآورد از آسمان فریاد   گفت کز چیست بر من این بیداد
در زندان بفتنه بشکستی   خود ز زندان شدی مرا بستی
گر بدانم که من گنهکارم   گر کنی زین بتر سزاوارم
این چه بیمهری و ستمکاریست   جوریاران نه از ره یاریست
چه خلاف از مزاج من دیدی   کاین ستم بر سرم پسندیدی
باز گوی آمد ار زِ من کاری   تا شکایت کنم ز خود باری
خواجه گفتا که هر چه پیش آمد   آدمی را ز فعل خویش آمد
گر ندانی تو رنج پنهانم   من که خون خوردم از تو میدانم
گر تو بیگانه را ز سختن پیل   رهنمونی نکردهٔ بدلیل
وانچه من ز ابلهی زدم نفسی   آشکارا نکردهٔ به کسی
من چرا در چنین خرابه شوم   کرد می ناله های زار چو بوم
زن چو کرد این فسانه را در گوش   گُنه از خویش دید گشت خموش
دل بتسلیم کردگار سپرد   ماند بی خود فتاده گویی مُرد
وان رسن باز بوالعجب پیشه   باز رست از طناب اندیشه
رفت بنهفت رخ بگوشهٔ شهر   تا چه پیدا شود ز گردش دهر
وان پری شب در آن نشیمن دیو   همچو دیوانه مینمود غریو
روز دیگر که بهر هیزم و کاه   مردمان را فتاد زانسو راه
کرد ناگاه زاری و فریاد   هر کسی سوی او دوید چو باد
زهره دیدند برج گیر شده   اختری دروبال اسیر شده
مانده یوسف رخی بزندانی   نازنینی بمحنتستانی
باز جستند ازو حکایت حال   او شد از راز خود فسانه سگال
قصهٔ حال خویش و حیلهٔ شوی   وانچه آمد ز روزگار بروی
وان بدشمن گشاده کردن راز   در فکندن رفیق را بگداز

وان رسن بازئ که کرد رفیق / حبس اوو خلاص خود بطریق
هر که بشنید دست بر سر ماند / در طریق خلاص او در ماند
کس نیارست کز رواق بلند / بندی شاه را گشاید بند
هر کسی چون بشهر رفت از راه / زان حکایت خبر رسید به‌شاه
کان هنرور به بهترین رائی / کرد از آنگونه زیر و بالایی
شاه زان چارهٔ خردمندان / ماند لب را گرفته بر دندان
کرد اشارت ز بهر پرسش کار / کاوریدند ماه را ز حصار
چون بدرگاه شه رسید عروس / از درون بر کشید ناله چو کوس
وانچه در پرده راز داشت نهان / گفت در پیش شهریار جهان
شه غلامان خاص را فرمود / تا بجویند جفت او را زود
نقش بینان بجستجوی شدند / درکهٔ و دشت‌وشهر و کوی‌شدند
آگهی یافت خواجه پنهانی / که بجان آمد آفت جانی
دلش از بیم جان شکست گرفت / کفن و تیغ را بدست‌گرفت
پیش شه رفت و کرد زاری خویش / شرمسار از گناهکاری خویش
شاه گفتا که با چنین خردی / که ندارد صناعت توحدی
چیست کز حرص نفس فتنه پرست / بخیانت دراز کردی دست
مرد دانانهاد سر بر خاک / گفت کای دشمن تو گشته هلاک
تا جهانست در پناه تو باد / چرخ‌در سایه کلاه تو باد
من که اندیشهٔ مرا بشمار / یک هنرنی صداست بلکه هزار
هر فنی کان به است درهمه چیز / دارم از کسبی و عطائی نیز
لیکن از بیم‌زرق بی هنران / ساختم خویش را ز بی خبران
این نمودار زر که بنمودم / کیمیائی به مس براندودم
تا چو بیننده زرگرم داند / کیمیا کاریم نهان ماند
وان خیانت که کردم اندر مال / نه مرادم ذخیره بود ومنال
بود مقصود من بعقل و دلیل / آزمون کسان به سختن پیل
چند گاهی نگاه میکردم / چشم فکرت‌براه میکردم
هر کسی دارد آنقدر فرهنگ / که شود سرگشای این نیرنگ
چارهٔ آن ز کس نگشت پدید / تا هم از من برون فتاد کلید

شاه از آنجا که رسم داد نمود ‌ بهلاکم سپرد و بر حق بود
هر کجا قلبکار و دزد بود ‌ گر سیاست کنند مزد بود
زانک من از ظریفی رندان ‌ زنده خود را کشیدم از زندان
وان زن بَد که قفل راز شکست ‌ خویشتن را گشادم او را بست
غرض آن بود کین طلسم شگرف ‌ چون رسد پیش شاه حرف بحرف
باز پرسد ز من نهانی من ‌ گردد آگه ز کاردانی من
گر شهم برکنه قصاص کند ‌ مملکت را بعدل خاص کند
ور گناهم ببخشد و جان نیز ‌ کرم و عفو بهتر از همه چیز
داشت شه نیز مهربانی او ‌ از چه ز افسون و کاردانی او
گفت باری ببخشم این بارش ‌ تا ببینم نهایت کارش
آنچه کرد ار دگر روا بیند ‌ خود ز کردار خود سزا بیند
ور بود در هنر ستوده اثر ‌ بر خورد هم ز مال و هم ز هنر
شد باندیشهٔ چنین خرسند ‌ بعد از آنش خلاص داد ز بند
در صف خدمت اختصاص داد ‌ شغلی ز شغلهای خاصش داد
چند گاه از کفایت و تدبیر ‌ پایه والاش گشت پیش سریر
از خرد کارش آن روائی یافت ‌ کز ملک شغل کدخدایی یافت
تا بدانی که هر که را خرداست ‌ آرزوهاش در کنار خود است
آنک زر سختی از پی دگران ‌ از پی خود نهاد گنج گران
چون بزرداشت نسبت از عامه ‌ رنگ زر کرد تازه از جامه
روز و شب با خود آن نشانی داشت ‌ جامه را رنگ زعفرانی داشت
زعفرانی عجب‌ترین رنگ است ‌ گونهٔ عاشقان بی‌سنگ است
زر که اکسیر کامرانی یافت ‌ عزت از رنگ زعفرانی یافت
بنگر آن زر که زعفرانی نیست ‌ در عیار آنچنان که دانی نیست
آفتابی که آسمان دارد ‌ زینت از رنگ زعفران‌دارد
در مزعفر فزایش طرب است ‌ خندهٔ زعفران بدین سبب است
شاه را چون نگار شکر خای ‌ زعفران وار شد نشاط فزای
در برآورد شاه زرد قباش ‌ زعفران سای گشت بر حلواش

مجلس‌آراستن بهرام روز دوشنبه در بهشت چهارم بگنبد ریحانی وباماه سبزرنگ سقلابی لباس خضر پوشیدن و سلسبیل حیات نوشیدن

در دوشنبه که چرخ ریحان پوش — داد گل را بساط مرز نگوش
کرد خسرو بسبز پوشی رای — گشت رخشان چو ماه سبز قبای
راند با همنشین روحانی — سوی گنبد سرای ریحانی
باز برگ‌نشاط ساخته شد — بربط خوشدلی نواخته شد
غمزه زن گشت ماه سقلابی — فتنه‌را داد شغل بیخوابی
مجلس عیش کامرانی بود — تا بشب دور دوستگانی بود
چون شب تیره گشت گوهر سنج — در زمین در شد آفتاب چو گنج
شاه مست و حریف هم سرمست — رفته بیرون عنان هر دو ز دست
گفت فرمانده سریربلند — که شکر لب ز پسته ریزد قند
گوید افسانهٔ کزان گفتن — در شب تیره خوش توان خفتن
لعبت سیم با هزار نشاط — سود رخ را ببارگاه بساط
گفت شاها جهان بکام تو باد — در جهان هر چه هست رام‌توباد
هر که بد بیندت چوبدبینان — دوزخی باد همچو بیدینان
تحفهٔ من که خاک راه بود — کی سزاوار بزم شاه بود
لیک از آنسان که خسروان دانند — بندگان را بزرگ گردانند
من هم آنچ از فزون و کم دانم — چون ملک مُکْرِم است بر خوانم
چون بپوزش تمام کرد سخن — گفت‌وقتی بروزگار کهن

افسانه گفتن سبز پوش بهشتی

بود فرماندهی بنهدستان — شهر و کشور ز عدل او بستان
هر چه در خسروی بکار بود — که بدان ملک را قرار بود
داشت از مردی و جهانداری — خاصه آئین میهمان داری
ساخته میهمانسرائی خوب — یک بیک ساز او همه مرغوب

هر غریبی که آمدی از راه در فزودیش ناز و نعمت وجاه
باز جستی ازو عجایب دهر وز هنرهای او گرفتی بهر
تا رسید از قضاش مهمانی بس جهاندیدهٔ هنردانی
جادوئی کز دم فسون‌پرداز مرده‌را جان بتن کشیدی باز
شاه مهمان نواز خواندش پیش دلنوازی نمودش از حد بیش
چون بپرداخت‌ز ارجمندی او جست بهری ز بهرمندی او
مرد دانا ز شرمساری جود داد بیرون هر آنچه دروی بود
زانچه میکرد شاه را آگاه بیش از آن‌گشته بود حاصل شاه
تا دم از نکته‌های جائی رفت سخن از مرگ و زندگانی رفت
شاه گفت آنچه در جهان هنراست کادمی زاده را بدان گذر است
از هنر پروران به بخشش و برگ کسب کردم مگر که چارهٔ مرگ
چون نبود این کلید بر مردم بسته این دربچاره‌ها کردم
زین سخن رهرو بیابانی زیر لب خنده کرد پنهانی
شاه گفت ای خرد بجان تو جفت سبب خنده باز باید گفت
شد مسافر بحیله عذر اندیش که شود پرده پوش خندهٔ خویش
غنچه گر باز کرد و گر پیوست آنچه بشکفته بود بیش نبست
چون دم عذر دلپذیر نبود گفت چیزی کزان گزیر نبود
که مرا چون بجستجوی هنر شرق تا غرب گشته شد یکسر
هر کجا در زمانه نیرنگیست که پژوهنده را درورنگیست
اندک اندک بهرهِ و شهری بر گرفتم ز هر یکی بهری
تا رسیدم باو ستادی چست که دم از نقل روح زد بدرست
بفسون جان خود برون بردی در دگر کالبد درون بردی
عمری از خلق روی پیچیدم خدمتش را بجان بسنجیدم
تا چنان شد ز شرمساری من کاین فسون داد یاکاری من
هر چه زو من گرفته‌ام تعلیم گر بجویی ترا کنم تسلیم
شاه گفتش که باری اول کار آزمونی ببایدم ناچار
مگسی را بکشت خواجه بتفت از خود آمد برون و دروی رفت
قالب مرده بر زمین افتاد در زمان او پرید و این افتاد

قدری کرد سو بسو پرواز ‌‌ باز در قالب خود آمد باز
خفته برخاست اززمین خندان ‌‌ ماند بیننده دست بر دندان
گفت اگر آگهم کنی زین حرف ‌‌ یادگاریم باشد از تو شگرف
وانچه من دارم از جواهر و گنج ‌‌ نیمهٔ پیشت آورم‌بی رنج
گفت دانا که زر کدام خس است ‌‌ هنر من مرا خزینه بس است
آنک او کیمیای جان دارد ‌‌ زر چه باشد که دل بدان دارد
عهد کردم که بی توقع و خواست ‌‌ در تو آموزم این هنر که مراست
کارفرما چو عهد محکم کرد ‌‌ کار دانش بکار محرم کرد
در وی آموخت آن فسونسازی ‌‌ تاش بازی نمود جانبازی
پس زدانش بآزمون آمد ‌‌ جیفهٔ جست و در فسون آمد
بفسون جان خویش در وی بست ‌‌ این زپا اوفتاد و آن بنشست
سخنی گفت و جانبی برگشت ‌‌ کازمونش بصدق باور گشت
پس دُر خود بدرج باز نهاد ‌‌ دیده در پای سحر ساز نهاد
راه‌رو رفت‌و شاه دولتمند ‌‌ داشت پوشیده راز خود یکچند
پس باندیشه گفت با دل خویش ‌‌ که چه حاصل مرا ز حاصل خویش
چون ز من بهرهٔ بکس نرسد ‌‌ نفسی سوی همنفس نرسد
شمع باشد هنر که چون افروخت ‌‌ زان یکی صد چراغ بتوان سوخت
حیف باشد که این‌چنین هنرم ‌‌ کس نیاموزد و بخاک روم
چندگاه این‌خیال می‌سنجید ‌‌ وان هنر در دلش نمی‌گنجید
تا بوقتی که دل نماند صبور ‌‌ راز بیرون فکند با دستور
در وی آموخت رمز جانی خویش ‌‌ خاص کردش برمزدانی خویش
روزی از قلبگاه در نخچیر ‌‌ دور ماندند پادشاه و وزیر
شاه صیدی بتیر کرد هلاک ‌‌ خواست بندد بگوشهٔ فتراک
گفت دستور خارج اندیشه ‌‌ کای‌هنر پرور خرد پیشه
صید مرده‌ست و صید که خالی ‌‌ سیمیائی بمن نما حالی
شد ندانسته بود کان بد عهد ‌‌ در نهان بر خلاف دارد جهد
اوشد از قالب گرامی دور ‌‌ گرم در شد بقالبش دستور
بر فرس جَست و راه پیش گرفت ‌‌ دامن اختیار خویش گرفت

بخت او را چو کار ساز آمد — شاد و خندان بخانه باز آمد
در حرم رفت و کامرانی کرد — با بنی چند هر چه دانی کرد
هر صنم کاندران شبستان بود — خدمتش را چو زیر دستان بود
جز یکی نازنین کار آگاه — کاگهی داشت از حکایت شاه
ساز کردی چو شه عزیمت خویش — آن پری حاضر آمدی در پیش
رفت چون سوی آن حرم دستور — تا خورد آب کوثر از لب حور
بنشاط تمام با بانو — بر سر تخت گشت همزانو
بی ادب وار برد سویش دست — صنم از جای خویشتن برجست
هم بهنجار کار او دریافت — کان خزینه متاع دیگر یافت
خواجه چندانک بیش زاری کرد — دل بانو کم استواری کرد
گفت اگر خون فشانی از تن من — نرسد دست تو بدامن من
لیک چندی صبور باید بود — تا چه پیدا کند سپهر کبود
گر بدانم که تو همان‌شاهی — با تو باشم چنانک میخواهی
ور هم افسون او برو بستی — دست خود باز کش ز همدستی
گر بنظّارهٔ میشوی خرسند — بس بود سایهٔ ز سرو بلند
ور بر آهو زنی طپانچهٔ شیر — جفت من آتش است یا شمشیر
چون نگه کرد خواجه کان‌مهروی — هست صادق بحق گزاری شوی
آفرین صد هزار بر وی خواند — هم بچشمی زدور قانع ماند
وان طرف آهوی بیابان گرد — راند با آهوان دشت نورد
جسته می زد بهر چرا خواری — در جگر سوز و در دل آزاری
گرد هر کوه و دشت و بیرانی — هیچ خوردش نه جز پشیمانی
روزی اندر سواد صحرائی — پویه می‌زد چوبی سروپائی
دید افتاده طوطیٔ بگذر — سبزو تر در میان سبزهٔ تر
گرم زاهو نهاد بیرون پای — ساخت اندر نهاد طوطی جای
جان شیرین بدان شکرخا داد — خضری را دم‌مسیحا داد
در هوا رفت و گشت در پرواز — تا شود سوی شهر خویش فراز
فوجی از طوطیان دشت گرای — گرد گشتند بروی از هر جای
چون بدانش بزرگ دیدندش — بر سر خویش برگزیدندش

صید سازی بروضهٔ چو بهشت
دامی افکنده بود بر سر کشت

فوج طوطی بسبزه شد زهوا
سبزه در سبزه برکشید نوا

آگهی‌شان نبود تا صیاد
رشتهٔ دام را شکنجه بداد

بود صیاد تشنه در تف و تاب
آبجویان بجوی رفت چو آب

داد مرغ مهین بیاران پند
که نمی‌بینم ایمنی زین بند

زین گزندی که راه بر جان یافت
جز بمردن خلاص نتوان یافت

صید گر تا بخون صید نتاخت
خویش را زود مرده باید ساخت

پیش از آن باید اینچنین مردن
بوک زین فتنه جان توان بردن

همه گفتند آنچه فرمائی
کردنی شد بجان وبینائی

گفتِ تو حرز جان خویش کنیم
گر نمیرِم چشم پیش کنیم

همه خفتند و مرغ کارگزار
ماند بر پاس کار خود بیدار

مرد صیاد چون رسید فراز
تا سر دام را گشاید باز

دید کز صد خضر که پنهان‌داشت
یک خضر بود کاب حیوان‌داشت

ماند حیران که این چه شاید بود
مگر از خود هراسشان بربود

دام را باز کرد و ریخت برون
طوطیان را بخاک طوطی‌گون

بر پریدند مردگان بهوا
زنده از دام برکشید نوا

گفت صیاد را که دل خوش دار
زین زیان سینه نامشوش دار

هر چه حاصل شدی از ایشانت
من به تنها دهم دو چندانت

طوطئی دان مرا بگویائی
که کند در سخن شکرخائی

طوطیان‌گر شکر خورند و نبات
خضرم من‌که ریزم آب حیات

مرد چون گوش کرد گفتارش
خیره ماند از شگرفی کارش

دام بر دوش کرد و رفت بشهر
تا ز بخت خودش چه باشد بهر

شد خرامان میان بازاری
تا کند نحفهٔ خریداری

دید کامد میانهٔ بازار
شاهدی همچو صدهزار نگار

زلف مرغول عنبر آلوده
هندو آسا بگل برآموده

نرگسش از کرشمه شور انگیز
کشته عشاق را بغمزهٔ تیز

ناگهان در رسید تیز آهنگ
پس بصرافزاده در زد چنگ

گفت گویی من امشب اندرخواب
با تو خوش بوده‌ام بنقل وشراب

بامن اندر نشاط جان افروز　　همه شب کام راندهٔ تا روز
با چنین نیکوئی که من دارم　　مُزد شب شد هزار دینارم
گر بلطفم دهی کرم دانم　　ورنه من خود بعنف بستانم
زین که زین سان‌بسی فسون‌آورد　　پور صراف رازبون آورد
در زده شوخ چنگ دردامن　　خلق گرد آمده به پیرامن
باز میگفت هر کس از کم وبیش　　سخنی بر قیاس دانش خویش
حُجّتی کس چنان نداشت‌درست　　که شود دعوی مخالف سست
ماند از آنگونه در عجب صیاد　　که ز صید خودش نیامد یاد
طیره شد طوطی هنر پرداز　　داد صیاد خویش را آواز
گفت کان هر دو را به پیش من‌آر　　تا بآسانی آید این دشوار
مرد صیاد کان حدیث شنود　　هر دو را خواند پیش طوطی زود
در دویدند هر دو مشغله ساز　　باز گفتند پیش طوطی راز
گفت اگر از دو سوی باشد عهد　　که ز انصاف نگذرند بجهد
ماجرا را چنان شوم دستور　　کین غبار ازمیانه گردد دور
شرط پیمان درست شد ز دوسوی　　که کس از گفتِ او نتابد روی
طوطی آورد روی در صراف　　گفت هان بدرهٔ درم بشکاف
بر شمار آنقدر که می‌گوید　　تا چنانش دهم که می‌جوید
چار و ناچار مرد سیم گذار　　بدره را باز کرد بهر شمار
او درم ریخت از پی تسلیم　　سیمبر خواست تا رباید سیم
گفت طوطی که آن سخن که‌سزاست　　باید آئینهٔ که گوید راست
کانچه من دارم اندرین سینه　　نیست استاد من جزآئینه
داشت آن رشک قبلهٔ جمشید　　با خود آئینهٔ به از خورشید
در زمان بهر آن معاینه را　　پیش طوطی نهاد آینه را
مرغ گفت آنچه سیمبردرخواست　　در شمارید پیش آینه راست
چون درم جمله در شمار آمد　　عکس در آینه‌بکار آمد
کرد اشارت بماه شکروش　　که زر اینک در آینه است‌بکش
آن عمل کز خیال گشت درست　　مزد نیز از خیال باید جست
زین تحکم که کرد طوطی ساز　　ماند حیران نگار شعبده باز

در تماشاش خلق پشت به پشت
لب گزیدند گاه و گاه انگشت

گشت نظارگی چنان بسیار
کز خریدار تنگ شد بازار

نازِ صیاد هر چه افزون بود
نرخِ مرغ از قیاس بیرون بود

تا خبر شد بشهر کوی بکوی
زان شکر خواره مرغِ شیرین گوی

حرم شه که بود با دل ریش
در وفاداری مسافر خویش

می‌گذشتش بکنج تنهائی
روزگاری بناشکیبائی

غم همی خورد و غمگسار نداشت
مونسی جز خیال یار نداشت

چون خبر یافت کز نوادر دهر
این‌چنین مرغی آمدست بشهر

کرد اشارت که خادمان حضور
زود نزدیکش آورند ز دور

تا در آن بی دلی و بی سنگی
مونسی باشدش بدلتنگی

پیشوایان شتافتند چو باد
تا ستانند طوطی از صیاد

نقد قیمت بکف نهادندش
زانچ میجست بیش دادندش

آوریدند بهر دستانی
طوطئی را بشکر ستانی

بانوش پرسشی نمود بگفت
او دُر افشاند بلکه گوهرسفت

با شکر لب بصد دل انگیزی
کرد شیرینی و شکر ریزی

قفسش ساخت با نو از زرناب
پس درآویختش بحجرهٔ خواب

چون شدی زَندُه فراق ملول
خویش را داشتی بدو مشغول

او بصد لابه در شدیش بپوست
رفتی از وی غبار دوری دوست

بامدادی ز کار سازی بخت
بود تنها عروس بر سر تخت

همچو خورشید تافته رویش
سایهٔ هم نبود پهلویش

مرغ زیرک چو دید جا خالی
کرد پیدا نهان خود حالی

آفتی کز سریر کردش دور
غصهٔ خویش و قصهٔ دستور

وان گرفتن بچرم آهو جای
سبزه بر سبزه گشتن آهوپای

وان پریدن بدشت پیمائی
در صف طوطیان صحرائی

وان گزیدن بدام‌حیله گران
بند خویش و رهائی دگران

وان در آئینه رو نمودن کار
سیم را کردنی بعکس شمار

تا بدانجا که بختش آنجا بُرد
که دلش در شدن تمنّا برد

نازنین چون شنید گفتارش
خون چکید از مژه برخسارش

خاست از پیشگاه تخت چوباد بوسه بر دست و پای طوطی داد
گفت کای همنشین دیـــرینه مرهم درد و داروی سینه
هیچ دانی که چند بــردم رنج تا ز رویت شدم سعــادت سنج
وین زمانت که با منست نشست نیز گوئی که نیستی دردست
جفت هر کس ز جنس وی باشد آدمی جفت مرغ کی باشــد
مرغ گفت آن دَرَم که دشمن‌بست غم مخورکان کلید نیزم هست
چاره آن شد که از دم تزویــر خویشتن را دهی برا‌ءی وزیر
گویی او را که هر چه داری کام بیکی شرط از آن تست تمام
آنک جان عزیز هر زمنــی چون همی ریزی از تنی بتنی
زین فسون دم دهی بر آنسانش که بر آری ز کالبـــد جانـــش
قالبی مرده پیشـــش انـــدازی تا شود همدمش بدمســازی
او چو بیرون شود ز خانهٔ خویش من در آیم بآشیانهٔ خویـــش
نازنین کاین نوید جائی یافــت مرده گویی که زندگانی یافت
چون درآمد بوقت خود دستور تا کند ماه را نظـــاره ز دور
خاست سرو روان ز گوشه تخت جای دادش بنزد خویش چوبخت
گفت دستور خیر هست که دوست با من امروز مغز گشت بپوست
بچه خدمت چنین بلند شـــدم که بدرگاهت ارجمنـــد شدم
کرد زیبانگار حلیت جـــوی بتکلف چو شرمســاران روی
گفت نبود کنون قـــرا مـــرا کادبت کـــرد شرمســـار مرا
باز دیدم بدانش آگاهـــی روشنم شد که تو همان‌شاهی
لیک یک آزمون دگر دارم تا ز دل زنگ شُبهه بردارم
آزمون آنک آن مسافر چست داشت افسون نقل روح درست
بفسونی ز خود بــرون رفتی در دگر کالبد درون رفتی
آنچ بایستی اندرون بــودی باز ره سوی خانه پیمـــودی
گر ز تو بینم آنچنان هنـــری تو شهی خاک بر سر دگـــری
من همان بنده‌ام بجان عزیز خواهیم جفت سازوخواه کنیز
خواجه کش در دل آن تمنا بود کارزومند یک تماشـــا بود
چون کلید خزانه یافت بچنگ از پی گنج سیم شد بی سنگ

پاسخش داد کانچ فرمانست
راضیم گر چه حکم بر جانست

چه متاعست جان خاک وَشَم
کز دل و دیده پیش تو نکشم

آنک باتُش هوای دمسازیست
بازی جانش کمترین بازیست

گو بیارید زود جانوری
تا نمایم نظارهٔ هنری

گلرخی در زمان دوید چو باد
مرغی آورد پیش خواجه نهاد

خواجه کشتش ولی بهنجاری
که نیامد بقالب آزاری

وانکه آهسته در فسون آمد
بفسون از جسد برون آمد

رفت در مرغ و مرغ جست ز جای
تن بی جان در اوفتاد ز پای

چون تهی دید شاه قالب خویش
سبک آمد فرو ز مرکب خویش

رفت در هفت منظر جانی
پنج نوبت ز نان به سلطانی

در زمان مرغ را بخنجر کشت
کشته را بین که بار دیگر کشت

جفت خود را در آن وفاداری
کرد چون مخلصان هواداری

بس گرامیش کرد و مهر افزود
زان گرامی ترش که اوّل بود

قدر او زانچه داشت افزون کرد
دیگران را ز خانه بیرون کرد

بعد از آن زان وفا که داشت بپوست
طوطیان را گرفت در دل دوست

کرد حکمت بطوطیان تعلیم
پیکر طوطیان نهاد بسیم

چند طوطی همیشه باخودداشت
خویشتن را زجنسشان پنداشت

کرد چون طوطیان بستانی
پای تا سر لباس ریحانی

سبز ریحانی است رنگی نغز
داده بیننده را طراوت مغز

سبزه در باغ رنگ ریحان یافت
دیده از سبزه روشنی زان‌یافت

شاخ ریحان طراز نسرین است
باغ را زیور از ریاحین است

گلعذاری که خار خارِ دلست
خط ریحانیش بهارِ دلست

چون صنم مست کرد پنهانی
شاه را زین شرابِ ریحانی

شه فرو خفت و یار زیبا هم
همچو ریحان و یاسمن با هم

گلگشت بهرام روز سه شنبه سوی بهشت پنجم وگُل‌افشاندن در گنبدگلناری وباگلعذارتاتاری گُلاب گلرنگ از بلبله نوش کردن

در سه شنبه که صبح لعل و سپید رنگ گلنار بست بر خورشید
شاه بهرام گور چون بهرام گشت گلنار گون بجامه و جام
عزم گنبد سرای گلگون کرد وز دل اندوه دهر بیرون کرد
لعبت تنگ چشم تاتاری آمد از غمزه در جگر خواری
بر میان چست کرد گیسوی تر موی را هم ز موی ساخت کمر
خدمت شه بآرزو میکرد شاه می‌دید و آرزو می‌خورد
همه روز آن طرب مهیا بود کشتی باده همچو دریا بود
شب چو پروین نمای گشت سپهر ماه بر خویش بست زیور مهر
داد فرمان خدایگان سریر کاید آن ماهروی در تقریر
بفسون‌و فسانهٔ چو نبات مغزِ شه تر کند بآب حیات
سجدهٔ بندگی نمود عروس کرد طوطی لبی چو خون خروس
گفت جاوید زی بدولت و بخت زیر پایت همیشه پایهٔ تخت
هر که باشد ز دوستی تو پاک باد در پای دوستان تو خاک
چه بضاعت بود مرا در بار که کشم پیش شاه گیتی دار
لیک چون شاه داد دستوری واگشایم دمی بمعذوری
کرد چون عذر خواهی از حدبیش گفت وفتی ز وقتها زین پیش

غنچه گشادن بهار وگلروی ازبادهای خوش‌وبلبل‌وارافسانهٔعاشقان‌گفتن

پنج یار هنر شناس جوان از حد مولتان شدند روان
زان یکی بود پادشازاده از بزرگی به خُردی افتاده
پور بازارگان بُد آن دگری مایه بیش و قماش بیشتری
سومین بود نقب گیری چست کاهنش بیخ کوه کردی سست
شخص چارم ،درودگر استاد مو شکافی به تیشهٔ پولاد

پنجمین شخص باغبان شگرف / که بگُل بافتی حکایت و حرف
پور بازارگان بلطف و نواخت / گاه و بیگاه بر گشان می‌ساخت
همه با هم موافق و دمساز / در حد کامرو شدند فراز
کاروان زان زمین مشک سرشت / سوی شهری گذشت همچو بهشت
در سوادی بتازگی چو بهار / خیمه بر کرد کاروان سالار
وان جوانان نغز گام بگام / می‌نمودند گرد شهر خرام
بتماشای باغ‌و سبزه‌و جوی / قدمی میزدند سوی بسوی
تا تماشا کنان در آن پرداز / سوی بتخانهٔ شدند فراز
منظری بود بر کشیده بلند / چشم بند هزار صورت بند
نقشبندان مانوی فرهنگ / نقش مانی تراش کرده ز سنگ
هر نگاری چنان بزیبائی / که درو خیره گشته بینائی
نقش بینان کزان طرف راندند / در تماشای آن فرو ماندند
زان همه نقشهای جان آویز / گشت‌در پیکری نظرها تیز
که به حُسن‌از قیاس بیرون بود / وز دگرها بصنعت افزون بود
از نگاری نمونه پیکر او / کامرانی نبشته بر سر او
بت کزان ماهرو نشانی داشت / کامرو نام کامرانی داشت
در زبانهای هندوان‌بسخن / کام عشق آمدست و رانی زن
در تماشای او ز زیبائی / خیره میگشت نور بینائی
چشم بینندگان در آن پرگار / ماند حیران چو صورت دیوار
بیخودی در دماغشان ره یافت / عاشقی دستِ صبرکوته یافت
هیچ دل گر چه بی غبار نبود / لیک شهزاده را قرار نبود
زلف شب تا حجاب نور نگشت / چشم او زان نظاره دورنگشت
شب چو بتخانهٔ سپهر کبود / صد هزاران بت از هوا بنمود
خواستند از آن مسافران ملول / که خرامان شوند سوی نزول
همه را دل بسوی منزل بود / جز ملک زاده را که بی دل بود
گفت ما را شد اختیار ز دست / وای دستی که رفت کاراز دست
نقش این سنگ دل ز دستم برد / شد باین‌سنگ شیشهٔ من خورد
تا نیفتاد جان من بزوال / جان من بعدازاین و این تمثال

یا در این نقش گم شود نفسم   یا بپرگار اصل باز رسم
همدمان زین حدیث بیسر و پای   بی سرو پا شدند هم بر جای
پند دادند و جای پند نبود   هر چه گفتند سودمند نبود
عاشقی چون ز دل بر آرد جوش   درنگنجد نصیحت اندر گوش
همه زان داوری زبون ماندند   وندران بقعه شب درون ماندند
وان گرفتار سنگ با دل تنگ   چشم بر هم نزد چو لعبت سنگ
صبح چون پردهٔ جهان بدرید   جامهٔ خود چو عاشقان بدرید
ماند عاشق ز خُرّمی بی بهر   همنشینان روان شدند بشهر
تا بجویند کاردانی چُست   کاین گره را کلید داند جُست
کوی بر کوی میشدند شتاب   سینه پر آتش و دو دیده پر آب
آنچنان شهر چون بهارستان   پیششان مینمود خارستان
از کسان‌باز جُست میکردند   راز صورت درست میکردند
تا در آن جستجو کهن پیری   دادشان را کلید تدبیری
گفت کان‌صورت چو گلشن تر   که‌چو لاله‌ز سنگ بر زد سر
نسخهٔ نازنین این شهر است   کز رُخش چشم خلق بی‌بهر است
غرفهٔ کرده‌اند بر یک چوب   هم ز آسیب دور و هم زاشوب
او در آن مهد آسمان پیوند   چون ستاره بر آسمان بلند
کس نه پهلوی آن بهشتی روی   جز کنیزی دونا رسیده بشوی
چون ملک فارغ آید از همه کار   عیش را نردبان نهد بحصار
قلعه گیرد بت حصاری را   گُل چِنَدْ باغ نوبهاری را
باده نوشد نشاط فرماید   خسبد و خیزد و فرود آید
گلفروشی است زیر منظر شاه   که رود سوی آن چمن گه گاه
گل برد پیش سروبنشیند   گل دیگر ز باغ بر چیند
راز این پرده ز اشکار ونهفت   داند اما برون نیارد گفت
گر بود ره به آشنائی او   او برد ره بروشنائی او
آن جوانان ز رهنمونی پیر   باز جستند رخنهٔ تدبیر
پرس پرسان بدو فراز شدند   چاره جویان بچاره‌سازشدند
در نهان با وی آشنا گشتند   پس بدنبال ماجرا گشتند

پور بازارگان چنانک توان   سیم میریخت همچو آب روان
پس برفتند پیش آن گلچین   تحفه بردند از متاع بهین
گلفروش از عطای رو در رو   برگ چون گل نهاد تو بر تو
چون یقین گشتشان که پنهانی   بنده شد زال از آن زر افشانی
باغبان زادهٔ هنر پیوند   بُنه در باغ‌گلفروش افکند
او همه روز گل بگل بستی   وین ز بهر نظاره بنشستی
گلفروش آن بنازنین بردی   گلشنی پیش یاسمین بردی
آن هنر گر چه بودش از حد بیش   راز بیرون ندادی از حد خویش
تا یکی روز فرصتی دریافت   از بسی گل نمونهٔ بر بافت
هر نمط زان نمونهٔ زیبا   نقش در نقش بست چون دیبا
داد کین تحفهٔ جهان افروز   ببر آنجا که میروی هر روز
گلفروش آن بسرو بستان برد   گلستانی سوی گلستان برد
چونک آن نو بهار باغ جنان   صنعت گل ندیده بود چنان
در تماشای آن زبر تا زیر   ماند انگشت در دهان تا دیر
پس بدو گفت کاین نگارش چُست   نیست زانها که کردهٔ به نخست
بلک زینگونه دستکار عزیز   از تو ناید ز هیچ مردم نیز
کیست کاین گل نگار کردهٔ اوست   چیست رازی که این بپردهٔ اوست
پیر زن گفت کار کار من است   وین گلستان هم از بهار من است
از گلی گلشنی کنم در خورد   بجز از من چنین که داند کرد
نازنین گفت اگر ز تست اینساز   تو بکن پیشم آنچه کردی باز
کارها چون بآزمون آمد   کار پردازآن زبون آمد
گفت کز راستی چو نیست گزیر   راستی را برون دهم ز ضمیر
میهمان من است برنائی   بغریبی رسیده از جائی
هنرش از شمار بیشتر است   وین که بینی فروترین هنر است
بمروّت نگار شکر خند   ریخت در دامنش درستی چند
گفت چون ره بری بیاری او   این دهی مزد دستکاری او
پیر زن باز گشت خرّم و شاد   دستمزد هنر جوان را داد
سینهٔ باغبان چو گُل بشکفت   رفت‌و این ماجرا بیاران گفت

آن وفا پروران‌با فرهنگ   چون سرِ رشته یافتند بچنگ
خلوتی ساختند و شب کردند   مادر پیر را طلب کردند
اول از زردهانش بر بستند   بعد از آن مُهر راز بشکستند
بیش و کم هر چه بود در دل ریش   باز گفتند یک یک از کم وبیش
قصهٔ دردمندی دلِ تنگ   بت‌سنگین و عاشق بی سنگ
پیر زن کاین حدیث کرد بگوش   آمد از بیم خونش اندر جوش
گفت لب زین سخن بباید دوخت   دل ز سودای خام نتوان سوخت
گنبدی کاندران بتِ سنگ است   غلغلش تا هزار فرسنگ است
کس در آن سنگ یکدمی ننشست   که نیامد بزیر سنگش دست
وان بت سیم کش ندید کسی   سنگدلتر از آن بت است بسی
ریخت صد خون بیدلان بهوس   که فسوسش نیامدست بکس
هر که گیرد درون شهرش نام   در زمانش زبان کشند ز کام
سخنی کز خطاست پیوندش   نیک نبود گشادن از بندش
آن جوانان دگر بصد زاری   تازه کردند رسم دلداری
ریختندش خزینهٔ بکنار   بیشتر زانک بود اوّل بار
گلفروش از چنان نوازشِ گرم   سرنگون ماند چون بنفشه زشرم
گفت من کز برای نیمی دانگ   گِردِ هر کوی میزنم گلبانگ
لطفتان مایه داد چندانم   که عدد کردنش نمی‌دانم
چون نوازش ز خد فزون آید   شُکر آنهم ز حد برون آید
بهر آن کار کاین عطا ستدم   جان فشانم که خونبها ستدم
گر بر آید وگر نیاید کار   من یکی از شما شدم ناچار
یا در آرم سرش بچنبرِ خویش   یا ز چنبر فدا کنم سرِ خویش
باغبان گفت اگر پذیری راست   از توأم نیست بیش ازین درخواست
کانچ گُل می‌بری بسرو بلند   صنعت دست من بدو پیوند
تحفهٔ من بدو فراز رسان   هر چه گوید بیا و باز رسان
پیر زن گفت کاین حدیث که‌بود   تو چه فرمائیَم که او فرمود
بامدادان که گل بباغ شکفت   غنچه بیدار گشت و نرگس خفت
گِل طلب کرد مرد گُل پیرای   شد ز گُل دسته بند و نافه گشای

کرد از آن گل نمونهٔ بر کار ••• نقش آن بت که دید بـــر دیوار
نام او نیز بر سرش بر بافت ••• نقش عنوان بنام در خوریافـت
پس فسونی برو دمید چنـان ••• که‌نسیمش ز دست برد عنـــان
تحفه چون شد بمــاه تحفه‌شناس ••• حیرتش باز شد فزون ز قیـــاس
نقش خود دید و نام خود برخواند ••• در خود و نام خویش حیران ماند
در دماغش چو راه یافت‌نسیــم ••• گشت جانش ز عاشقی بدو نیم
شورشی در دلش درون افتـاد ••• دلش از خویشتن برون افتـاد
گفت با گلفروش، مهـــر آمیـــز ••• کای همه صنعت تو مهر انگیـــز
چه گل است اینک دل ز دستم برد ••• تیر اندیشه راز شـــستم برد
آنک بست این‌نمونه بر گُلِ نو ••• کرد جانم بدست فتنـــه گرو
یکره اینجا رسان به هنجـــارش ••• تا تماشا کنیم دیـــدارش
پیر زن گرم دید چون بـــازار ••• مرهمی تازه یافت بر آزار
با پریوش زبان بافســـون‌کرد ••• وازمون را سخن دگـــرگون کرد
گفت کای آفتاب دلخواهان ••• آرزومند روی تو شاهان
کی سزد چون تو دلربـــایی را ••• که برد نام هر گدائـــی را
نازنین را که دل قرار نداشت ••• آن سخن را جوی بکار نداشت
پیر زن هر چه مینمود گریز ••• روغنی میزدش بآتـــش تیـــز
تا بدان شعله‌های دم پـــرورد ••• پخته کردش چنانک باید کـــرد
پس به پیمان و عهد محکم و چست ••• گفت راز نهفته را بدرســـت
حال بی سنگی دو سه همدست ••• ماجرای غریـــب سنگ پرســـت
کاتشی جست سو بسوزان سنگ ••• که ز دودش بسوخت صد فرسنـگ
شعلهٔ زو در آن جوان افتـاد ••• که شرارش در این و آن افتـاد
تو توانی بپاسخ چو نبـــات ••• کاتشی را کُشی بآب حیـــات
پاسخش داد ماه سیـــم اندام ••• کای چو من آهویی گرفته بـدام
بس هژبران که شیرِ نخجیـــرند ••• بر در من چو سگ همی میـــرند
پیش از آن کز دماغ سودائی ••• پرده بالا کنم برســـوائی
پردهٔ ساز کن در این مستـــی ••• بوک دستی زنم بهمدســـتی
پیر زن زین نوای سیـــنه نواز ••• پای کوبان بخانه آمـــد بـــاز

مژدهٔ خوشدلی بیاران برد ### بر سر کشت خشک باران برد
هر یکی شادمانی نو یافت ### پیر زن خود جوانی نو یافت
باز با هم بچاره پردازی ### ساز کردند رسم دمسازی
همه گفتند پیش مادر پیر ### آنچه از گفتنش نبود گزیر
کز متاع و خزینه و اسباب ### وز هنر هر چه باید از همه باب
همه داریم تا بدان مقدار ### کز وی آسان شود همه دشوار
لیکن ار دوست را رضا باشد ### وندرین کار یار ما باشد
نکند قصد ما بحیله گری ### پرده پوشی کند نه پرده دری
پیر زن باز شد ببانوزود ### گفتنی هر چه بود گفت و شنود
چون بناهای عهد محکم کرد ### وز دل آشوب و فتنه را کم کرد
باز گشت و دل از سخن پرداخت ### گفت سازید هر چه باید ساخت
مهربانان ز مهربانیِ دوست ### بشکفتند همچو گل در پوست
شب فراهم شدند روی بر روی ### مشورت ساختند موی بموی
باز گفتند هر یکی کم و بیش ### هنر خود بقدر دانش خویش
باغبان گفت کز دلِ دمساز ### هر چه من داشتم نمودم باز
وانچه دیگر دهید فرمانم ### کنم آن همچنانک بتوانم
نقب زن گفت خاک را بنهفت ### زیر زیر آنچنان توانم سفت
کان‌ستونی که سر کشیده بماه ### در ته آن‌ستون گشایم راه
تیشه زن رو به نقبگیر آورد ### شرح داد آنچه در ضمیر آورد
گفت اگر نقب تو رسد بستون ### در ستون من روم بحیله درون
گفت بازارگان دریا دل ### که چو ما را یکیست دل با دل
از شما رنج بردن اندر کار ### وز من افشاندن زَرو دینار
کمر از بهر کار چست کنیم ### سکهٔ دوستی درست کنیم
یا همه مال و جان دهیم بباد ### یارسانیم دوست را بمراد
هم بر این اتفاق و رای صواب ### شب نهادند سر ببالش خواب
چون ز نقب زمین بر آمد مهر ### کرد بیرون سر از رواق سپهر
خاست بازارگان بعزم درست ### وز پی کار کرد دامن چست
مدتی کارِ آب و گِل پرداخت ### وندران کوی خانهٔ نوساخت

خاکش از بوی خوش عبیر سرشت　　صحنش از خرمی چو باغ بهشت
گونه‌گون صُفّه گونه گونه رواق　　تا فلک بر کشیده طاق بطاق
حجره در حجره بیست اندربیست　　راز آن‌کس برون نبرد که چیست
چون عمارت بلند گشت و تمام　　کامجویان شدند در پیِ کام
در یکی حجره کان درونی بود　　راه او سوی رهنمونی بود
نقب زن بازوی هنر بگشاد　　خاک را در ببست و در بگشاد
کرد زه تا بجایگاه رسید　　زیر زیر زمین بماه رسید
کِل بپولاد میشکافت چنان　　که ز اندیشه می‌ربود عنان
تا رسانید نقب را بدرست　　در ستونی که دستگه میجست
داد نوبت بمرد چوبتراش　　تا کند چوب را درونه خراش
رفت در رخنه تیشه زن حالی　　تا بصنعت ستون کند خالی
آهن تیز را بکار آورد　　چوب را دل بخار خار آورد
نقش در مغز چوب ازآنسان‌بست　　که بدانگونه نقش نتوان بست
اوّل اندر ستون گشاد دری　　پس بهر تخته کرد نو هنری
نردبانی در آن درون تا بام　　پایه بر پایه راست کرده تمام
چون بدانپایه شد هنر پرداز　　که گشاید ز سقف روزن راز
باز گشت وز حجره بیرون راند　　ماجرا پیش پیر زن بر خواند
گفت رو پیش ماه سیمبران　　بین که عهدی که کرد هست بران
گربر آن گفته هست ثابت رای　　گوزنامحرمان تهی کن جای
تا گشائیم روزن مقصود　　ورنه لب را ببند و بازا زود
پیر زن رفت‌و شد مزاج شناس　　وقت خوش دید و دور کرد هراس
چون بناهای عهد محکم بود　　وانک در خانه بود محرم بود
گفت با او حکایتی کان‌داشت　　پرده از روی کارها برداشت
لگدی زد فراز روزن سخت　　که گشاد از درون دریچهٔ بخت
نازنین چون نگاه کرد ز بام　　آمد از زیر تیشه زن بسلام
پاسخش داد کای ز دانش خویش　　در خور صد هزار تحسین بیش
با چنین دستکاری‌ئی که تراست　　عذر دستت چگونه دانم خواست
گر دهی دل به میهمانی من　　بهره یابی ز میزبانی من

ور به همصحبتان گرائی باز   من خود آیم بوقت خویش فراز
پاسخش داد مرد شیرینکار   کای سمن عارض شکر گفتار
گر چه تو زان کرم که میدانی   میهمان خودم همی خوانی
لیک بر چین ز دیگران دامن   کاشنای تو دیگریست نه من
چون دو عاشق شوند با هم جفت   من دعائی ز دور خواهم گفت
این سخن گفت و باز گشت ز پیش   دامد از رخنه سوی منزل خویش
نازنین کرد رخنه را سرسخت   بر فرازش نهاد جامه و رخت
پس ز میل درونه کرد روان   پیر زن را بسوی سرو جوان
دادش انگشترین خاص بدست   کین سلامی رسان بعاشق مست
گو من امشب در انتظار توام   دوست نادیده دوستدار توام
اگر آیی چو خواجگان بکنیز   بنده‌ام پیش میهمان عزیز
گلفروش ازخوشی چو گل بشکفت   رفت و این قصه را بیاران گفت
سوی عاشق دوید یاری زود   بردش از دوست مژدهٔ مقصود
چون بگوش وی این سخن درشد   بیخبر بود بیخبرتر شد
ماند حیران در این حکایت نغز   جوشش از دل در او فتاد بمغز
خاست چون بیدلان جان‌داده   دل دیوانه را عنان داده
پایکوبان بوجد و حال آمد   در نهانخانهٔ وصال آمد
خانهٔ دید چون بهشت ارم   در و دهلیز و بارگاه و حرم
اول از سوی حجرهٔ بردند   در نوا سازیش پی افشردند
غسل دادندش از گلاب و عبیر   تازه کردند کسوتی ز حریر
وانگهی هر چه باید از همه باب   پیش بردند نان و نقل و شراب
وانطرف رفت پیر زن بنهفت   گفت با بانوآنچه باید گفت
پیش از آن خود غزال مست و دلیر   خواب خرگوش داده‌بود بشیر
که همی خواهم از طریق نیاز   در طاعت زنم بپردهٔ راز
امشب آن به که باشی از من دور   ور بوم دور داریم معذور
باورش داشت شاه ساده ضمیر   رفت و بگذاشت سرور را بسریر
شب چو بآسمان قرینی کرد   ماه باز هره همنشینی کرد
نازنین بازکرد روزن خواب   تا ز روزن در آیدش مهتاب

نردبان دور کرد و در بربست / در پوشیده را گشاد و نشست
پاسی از شب چو در گذشت نه دیر / در چراگاهِ آهو آمد شیر
دو مه از پرده روشنائی داد / دو دل از دوستی گوایی داد
آنک نا دیده دل بهم بستند / هر دو نادیده واربنشستند
جان عاشق که روی جانان دید / تشنه گویی که آب حیوان دید
در کنارآنچنان کشیدش تنگ / که طبر خون شدش نهال خدنگ
چاشنی خواست اول از می وشیر / پس جدا کرد حُلّه را ز حریر
پسته را بر شکر خراج نهاد / میل در سرمه دان عاج نهاد
همه شب تا بگاه بانگ خروس / گردن شاه‌بودو زلف عروس
صبح چون برگشاد روزن نور / شد زهر روزنی سیاهی دور
ماند ماه چهارده در کاخ / وژدها باز رفت در سوراخ
روز دیگر که خانه شد خالی / عیش دو شینه تازه شد حالی
هم برینسان بگاه فرصت کار / گرم بود آن دو فتنه رابازار
گاه شه بر شدی بروزن ماه / گه مه از روزن آمدی سوی شاه
چون بر اینگونه رفت روزی چند / گشت محکم دودوست راپیوند
پادشازاده گفت با یاران / کافرین بر چنین وفاداران
کزره لطف هر یکی آن کرد / که همه عمر شرح نتوان کرد
پخنه گردید کار من چو تمام / باز کوشید تا نگردد خام
پیشتر زانک پرده را بدریم / برویم و عروس را ببریم
گفت بازارگان که دل خوش‌دار / جگر دشمنان بر آتش دار
ما که بهتر ترا به چندین جهد / پرده بر ماه بر زدیم بعهد
تا ندانی کزین خجسته سواد / رخت بندیم بی متاع مراد
نسزد نیز رای والا را / که بدزدی بریم کالا را
آنگهی بر زِ ما بمردی نام / که بمردانگی کنیم خرام
آشکارا نشاط گاه کنیم / ماه را میهمان شاه کنیم
گنج را چون بمار بنمائیم / مارمانیم وگنج بربائیم
شب برین اتفاق خوش خفتند / روز را قصه با صنم گفتند
نازنین گفت کانچه فرمانست / کنم ار خود حدیث درجانست

ماجرا چون درست شد باماه رفت بازارگان بحضرت شاه
بُرد هر جنس خدمتی چندان که شه انگشت ماند در دندان
گفت چندین متاع گوهر و گنج کەنیاید بوهم قیمت سنج
پیشکش کردن از برای چراست خواست باید هرآنچه باید خواست
گفت بازارگان که بخت بلند باد ز اکلیل شاه دولتمند
من که بازارگان‌شهر خودم وندرین ره روان ز بهر خودم
هر کجا ره گرفتم از پی سود سود من صحبت بزرگان بود
کشوری را که زیر پا کردم میر آن کشور آشنا کردم
دید چون میهمانپرستی من گشت مهمان زیر دستی من
هم بدان بندگیست میلم باز که شود رنجه شاهِ بنده نواز
شاه چون دید گرم خونی او شرمش آمد ز مهر جوئی او
گفت رو کن هر آنچه دانی ساز که من آیم گهی که خوانی باز
میزبان باز شد بخانهٔ خویش کرد ترتیب آستانهٔ خویش
داشت در خانهٔ نشاط سرشت هفت منزل بسان هشت بهشت
در یکی زان خجسته بزمی ساخت که دل زهره ز آسمان پرداخت
چون شب آمد بمجلس آرائی جام برداشت چرخ مینائی
رفت مردِ گشاده پیشانی داد شه را صلای مهمانی
نقل و می یک بیک مهیا کرد خانه را موج دُر چو دریا کرد
شاه با یک دو خاصگان حضور حاضر بزم گشت باد ستور
شب فرو هشته پردهٔ ظلمات باده در وی روان چو آب حیات
بانگ طنبور خرگهی در گوش میر بود از دماغ مستان هوش
چون شد از جوش باده سرهاخوش گشت هر دل کشان بهر دلکش
ماهِ بالانشین‌فرو خواندند فتنه در گوش او فرو خواندند
راست کردند تا به نیمشبان پیکرش چون‌خیال بوالعجبان
شاهد دلفریب دیده نواز شد خرامان بصد کرشمه و ناز
هم‌بر آنسان که در شب آید ماه فرق تا پای در حریر سیاه
غمزه‌اش غارت خردمندان تشنهٔ خون آرزومندان
روی خوبش که بی نقاب نمود در شب تیره آفتاب نمود

شد بگفتار آن طربســازان / ساقی بزم شان خوش و نازان
چون درآمد پیاله بر کف دست / هر که دیدش خراب گشت‌نه مست
شاه را کامد آن صنم در پیش / گُم شد اول درو پس اندر خویش
گفت یارب که این همان ماهست / یادلم کور و عقل گمراهست
اگر این اوست کی دلیر آید / ماه کی ز آسمان بزیر آیـد
وگر او نیست خود چنین ماهی / زیبد اندر بر چو من شاهی
عاقبت چون دلش قرار نـکرد / خاطرش ترک خار خار نکـرد
محرمی پیش جست و کرد روان / تا کند جستجوی سرو جـوان
او از آنسو دویـد همـچون باد / وین ازین سو قدم بحفره نهاد
رفت در کاخ و جامه دیگر کرد / رخنه بر بست و سر ببستر کرد
چون فرستاد در رسید شتاب / ماه را دید در نهانی خواب
باز شد تا خبر بشاه بـرد / راز خرگه ببـــارگاه برد
پیش از آن جسته بود قبلهٔحور / در کشیده سواد را بر نـور
جام در کف ببزم در می‌گشت / هر که می‌دید بیخبـر می‌گشت
شخص بیننده زان تماشاگـــاه / آمد و گفت هر چه دید بشاه
شاه را دل بر آن قرار گرفت / خاطرش ترک خار خار گرفت
نوش میکرد باده پی بر پی / ساقیش مست کرده بود نه می
در تمنای آنک چون ســازد / کان گل از بوستان بپـردازد
زان تمنا که گِردِ جان میگَشت / هر دمش آب در دهان میگشت
تا برانداخت ماه‌شبگیـــری / از رخ صبح پردهٔ قیـــری
شاه رغبت هنوز باقی داشت / مست بود و خمار ساقی داشت
عاشق و مست وپادشاه‌وجوان / صبر کردن بگو چگونه توان
می‌گسست ار چه‌شیر نر زنجیر / هم نیفکند پنجه بر نخچیر
خاست از جای خویش مستانه / دل رها کرد و رفت در خانه
زین طرف مه ببرج خویش آمد / شاه چون پیش رفت پیش آمد
خضر گم گشت چون بچشمه خویش / چشمه خود ز آشنایی آمد پیش
ساقیی کش بناز در بر جست / پیش او بود و جای دیگر جست
یار در پیش و او ز هجر برنج / فاقه میکرد و پای بر سر گنج

آبحیوان بجام او در سوز بود در انتظار شب همه روز
شب چو مه بر گرفت جام شراب هر کسی برد سرببالش خواب
میزبان شبانه باز آمد شاه را دل در اهتزاز آمد
ببهانه شکر لب چینی ساخت خود را ترش بشیرینی
کرد شه چاپلوسی بنفاق پس ز خلوت ببزم شد مشتاق
باز عیش شبانه گشت بکار تازه‌تر شد نشاط را بازار
ساقی شب نمونه دیگر کرد فرق تا پای زیب و زیور کرد
شب سیه بود پوشش خورشید جامه امشب چو زهره کرد سپید
گر چه شمع شبانه بود آن ماه خویشتن را دگر نمود بشاه
شه چو دید آن جمال نورانی باز ماندش دهان ز حیرانی
ساقی نو چنانش برد زهوش کش فراموش گشت ساقی دوش
دل ازو برگرفت و این را داد چمن لاله یا سمین را داد
دیده در لعبت خرامان داشت دل همی رفت وچشم‌درجان‌داشت
هم بر آنگونه تا سحر گاهان بود از آن ماه نقل و می خواهان
روز را چون بخانه کرد شتاب دید خورشید خویش را در خواب
دیدکاندر نظر خطاش نمود ماه پیشینه اژدهاش نمود
خُفت لختی و خاست بیدل وار نازنین هم ز خواب شد بیدار
ابروی ناز را پر از چین کرد شاه را از کرشمه مسکین کرد
هر طرف کز عتاب راهش بود شه بصد لابه عذر خواهش بود
برداز آنگونه شاه را از ره دزد بیباک و پاسبان ابله
شب چو خورشید روی پنهان‌کرد آسمان سبزه را گلستان کرد
میهمان باز شد به مهمانی میزبان بر گشاده پیشانی
ساقی شب رسید خنداخند سبز پوشیده همچو سرو بلند
باز شاه از نظاره بیخود گشت آرزوی دلش یکی صد گشت
گفت با این طربفزائی خویش شرم بادم ز پادشاهی خویش
خواجهٔ را بخانه چندین حور من که شاهم به پیکری مغرور
گر ستانم بزور بیداد است ور نه صبرم گسسته بنیاد است
همه شب تا بگاه بانگ خروس باده می‌خورد با هزار افسوس

بامدادان که‌سوی خانه شتافت   ماه شبگیر را بمنزل یافت
هفت روز آنصنم بزیور و زیب   گونه بر گونه بود شاه فریب
شاه مشغول عشقبازی خویش   وان جوانان بکار سازی خویش
بود از آن جایگاه تنگاتنگ   لب دریا بقدر یک فرسنگ
هر چه ترتیب راه دریا بود   پیش از آن یک بیک مهیا بود
چون همه راست گشت برگ‌جهاز   بوداع ملک شدند فراز
گفت هر یک که شاه دولتمند   جاودان باد بر سریر بلند
ما که از بندگان درگاهیم   عذر خواه نوازش شاهیم
تا در این‌منزل رضا بودیم   غرق احسان پادشا بودیم
این زمان هم که روبره داریم   توشه نیز از عطای شه داریم
نقد بازارگان خطاست ببند   سود دریا کنیم ماهی چند
چونک ما را ز لطف منعم دهر   ناگزیر است بودن این شهر
هر چه داریم مال و نعمت و چیز   وانک شه دید ساقیان عزیز
می‌گذاریم امانت اینجا باز   تاکه آرد خدای ما را باز
یاد ما به که در ضمیر بود   وان امانت امان پذیر بود
مَلِک آن نام‌ساقیان که شنید   گشت از آنسان که‌جامه‌خَواست‌درید
گنجها داد و عذرها درخواست   کردشان توشهٔ که باید راست
پس نظر داشت کان جوانمردان   بسفرکی شوند سرگردان
کوکند گنج خانه را تاراج   شهر نو را در آورد بخراج
در گرفتش هوای دل بشتاب   خود بدریا روانه گشت چو آب
پیش از آن برده بود صاحب راز   کرده پنهان عروس را بجهاز
چون مسافر بسوی کشتی رفت   پنج رضوان بیک بهشتی رفت
کشتی آنسوی می‌پرید چو باد   شاه از اینسو عنان بمرکب داد
با دلی تشنه و دهان پر آب   شد ز دریا روانه سوی سراب
آمداندر سرای مهمانان   در هوای پری فسون خوانان
چون درون رفت خانه خالی دید   عشق را تیغ لاابالی دید
گشت کاخ و رواق و حجره و بام   زان تذروان یکی ندید بدام
حجره بر حجره جستجو می‌کرد   سر بهر روزنی فرو میکرد

تا سوی حجرهٔ فتادش راه — کز چَهِ او طلوع کردی ماه
در یکی حجره هفت دیگر دید — طرفه غاری بزیرش اندر دید
گام میزد درون درون گستاخ — تا در آمد ز نردبان بر کاخ
رفت در برج و برج بی مه دید — زَهره بشکافتش که ناگه دید
او ز حسرت در آن تمنا مُرد — وان دگر رفت و آن تمنا برد
شان چو رفتند سوی خانه خویش — خرم از بخت شادمانهٔ خویش
ماه با شاه نو چنان شد شاد — کش نیامد ز شاه پیشین یاد
در دل آنچ از گذشته جوشش بود — خار خاری ز گلفروشش بود
بوداندر نشاط باده و جام — درغم زال گلفروش مدام
کرده بود از وفا و یاری او — جامه گلگون بیادگاری او
بود چون ترک آسمان بجهان — زیر گلنار گون پرند نهان
رنگ گلنار دلگشای بود — چون می لعل جانفزای بود
زیب باغست لون گلناری — چون شفق بر سپهر زنگاری
هر که شد بخت و دولتی یارش — رخ بسرخی بود چوگلنارش
هست گلنار و همچو نارکلیم — گل نارست باغ ابراهیم
بت گلنار چهره‌چون بتمام — گفت افسانه خُفت با بهرام

عشرت بهرام روز چهارشنبه به بهشت ششم ودر گنبد بنفش کسوت بنفشه‌فام‌پوشیدن و ازدست آهوی بنفشه موی رومی شراب بنفشه بوی کشیدن

چهار شنبه که برکشید نوا — مرغ صبح از بنفشه زار هوا
خواست گردد شه سریر فروز — بلباس عطاردی فیروز
لیک آنگونه موجب غم بود — که کبودی لباس ماتم بود
با قبای بنفش بوقلمون — رفت در گنبد بنفش درون
ماه رومی گشاد از ابرو چین — رفت در پیش شاه روی زمین
بر زمین بوس شاه رای آورد — شرط تعظیم را بجای آورد
جام پر کرد از آب جان افزای — ماند بر رسم ساقیان بر پای

در زمان کرد شاه‌عشرت کوش — آب حیوان زاب حیوان نوش
آن طرب تا بشام باقی بود — مه غلام و ستاره ساقی بود
روز چون‌ساخت کسوت از پر زاغ — میل خفتن نمود نرگس باغ
شاه بهر فسانهٔ چو شکر — کرد رو اندران شکوفهٔ‌تر
سرو آزاد بنده وار به پیش — کرد خم چون بنفشه قامت خویش
پس دعا را گزارش نو داد — گفت باری ز بخت و دولت شاد
هر چه خواهی ز ماه تا ماهی — بیش بادت از آنچه میخواهی
در حضورت که خسرو زمنی — بندهٔ را چه جای همسخنی
لیک بر اعتماد رحمت شاه — گویم آنچه بسینه‌یابد راه
چون تهی شد ز معذرت سینه — گفت در روزگار پیشینه

بنفشه شدن سرو آزاد در سجدهٔ بندگی پیش بهرام و آن متعطش را بدین افسانه شربت بنفشه دادن

بود بازارگانی اندر روم — نعمتش را شمار نامعلوم
پسری داشت هوشمند و عزیز — زیرک و کاردان و با تمئیز
در عجب‌های عالمش هوسی — وازمون زمانه دیده بسی
خانهٔ داشت چون بهشت برین — هر طرف ده نگارخانهٔ چین
هر مسافر که آمد از جائی — کرد حالی بمنظرش پائی
سوی مهمانسرای خویشش برد — میوه‌و نقل و باده پیشش برد
چند گه داشتش به مهمانی — میزبان گشاده پیشانی
باز جست از وی آشکار و نهان — کز عجبها چه دیدهٔ به جهان
آن جهاندیده از شگفت سفر — گفت یک یک ز هر چه داشت خبر
سالها در چنین تمنّایی — پخت با هر رونده سودائی
تا یکی روز بامداد پگاه — ناگه آمد مسافری از راه
در زمانش بخانه مهمان برد — ارجمندش بسوی ایوان برد
خوانی از مرغ و برّه پیش آورد — نعمتی . از قیاس بیش آورد
گشت چون رغبت خورش باقی — مُهر بگشاد شیشه را ساقی

بادهٔ‌لعل ارغوانی رنگ
جلوه‌گر گشت بر ترنم چنگ

چون گذشت از شراب دوری چند
درج لبها گشاده گشت ز بند

هر که را بود قصهٔ به نهفت
پیش پرسنده یک بیک بر گفت

چون بمهمان نو رسید سخن
گفت بسیار زیر چرخ کهن

گشته‌ام بس که داشتم هوسی
وز شگفت زمانه دیده بسی

زان عجبها که در جهان دیدم
هر چه کس دید بیش از آن دیدم

لیکن از هر چه دیده‌ام بنخست
زان عجبتر ندیده‌ام بدرست

کز دیار فرنجه شش مهه راه
هست شهری و مردمان چو ماه

نیمه گویا ونیمهٔ خاموش
خامشان کسوت بنفش بدوش

من ز گوینده باز جستم راز
کز خموشان خبر چه گوید باز

کاینهمه خلق را خموشی چیست
چون بنفشه بنفشی پوشی چیست

پاسخم داد مرد کار شناس
کاندرین کارگاه پروسواس

هست گرمابه ز وضع حکیم
سیمیا خانهٔ عجب تقسیم

گنبدش را شمار نا پیدا
گم شد آنکس که شد درو شیدا

آدمی کاندرو درون آید
از پس چند گه برون آید

یا بمیرد بآمدن در حال
یا بماند خموش تا ده سال

اندران خامشی بود بیهوش
پرنیان بنفش کرده بدوش

چون سخن را گره‌گشاید باز
همه گوید مگر فسانهٔ راز

تا کسی کان طرف بود رایش
خود نهد روی در تماشایش

وانک در شد در آن تماشا گاه
بار دیگر درو نیابد راه

گر چه سالی بود درو کم و بیش
در نیابد نشان ز رخنهٔ خویش

من که در دل در آمد این نفسم
خاست از بهر دیدنش هوسم

خواستم کانطرف کنم پرواز
برگشایم گره زپردهٔ راز

لیکنم دل نکرد دمسازی
که دهم جان در آن هوسبازی

راهروکان فسانه بروی خواند
باز پرسنده را قرار نماند

تا شب آنروز عیش سازی کرد
خوشی و میهمان نوازی کرد

شب چو دریای چرخ بر زد رنگ
چشمهٔ مِهر شد بکام نهنگ

مرد سودائی هوس پیشه
چشم بر هم نزد ز اندیشه

بامدادان که صبح جامه سفید   پرده برداشت از رخ خورشید
ناشکیبا ز خوابگه برخاست   هفتهٔ کرد برگ رفتن ساز
از متاع و زر و غلام و کنیز   کرد با خود روان فراوان چیز
پدر مهربان شنید خبر   بی سروپا دوید سوی پسر
دم همی داد و هیچ دود نداشت   کرد زاری بسی و سود نداشت
عاقبت دست بر جهان افشاند   وز ولایت جمازه بیرون راند
وان مسافر که داشت آگاهی   هم عنان ساختش بهمراهی
هر دو با هم ز عیش فرد شدند   شهر بر شهر رهنورد شدند
در تموز و بهار و تابش و تاب   می‌نوشتند راه‌را بشتاب
تا در آن کارگاه پر ز خیال   در رسیدند از پس یکسال
در سرائی شدند رخت نهاد   خود بشهر آمدند خرّم وشاد
خلق دیدند بیشتر خاموش   وز حریر بنفش کسوت پوش
گِرد هر کوی و خانه می‌رُفتند   راز پوشیده باز می‌جستند
زان شگفتی که داشت سر بنهفت   خبری کس چنانکه بود نگفت
چار و ناچار مرد شعبده جوی   سوی گرمابه راند پویاپوی
همرهش باز داشت بسیاری   که حذر بهتر از چنین کاری
او همان میل فتنه در سر داشت   عاقبت دل ز میل سر برداشت
بغلامان خاص گفت که من   راه از آن برگرفته‌ام از وطن
کانچ در خاطر آرزو دارم   دیدهٔ آزمون درو دارم
یا به بینم تمام و گردم باز   یادهم جان درون پردهٔ راز
از شما هر که استوارتر است   راست اندیش و راستکارتر است
به که پیوست امین مال بود   تا نمک در تنش حلال بود
من چو خود برکشم حجاب خیال   انتظارم کشند تا بدو سال
گر بیایم ز خیز بر شمرند   ورنه رختم‌بخانه باز برند
شور برخاست از غلامانش   دست بردند سوی دامانش
کین چه دیوانگی و خود رائیست   در دیوان زدن نه‌دانائی است
کام دل داری و جوانی هست   همه اسباب کامرانی هست
روزگار نشاط را دریاب   زانچه داوت خدای روی متاب

زین نمط ماجرا گذشت بسی
بر نیامد رمیده را نفسی

عاقبت بر مراد خاطر خویش
سوی گرمابه ره گرفت به پیش

رفت و در شد در آن طلسم آباد
عالمی دید هر دری که گشاد

سقف هر گنبدی که کرد نگاه
سرگنبد رسیده دید بماه

هفتهٔ گشت بی طعام و شراب
راه بیرون شدن ندید بخواب

شد پشیمان ز خامکاری خویش
خواند بخشنده را بیاری خویش

چون سراسیمه‌گشت و بیسرو پا
ناگهش ره نمود راهنما

دید ناگه دری فراخ از دور
آفتاب او فکنده دروی نور

رفت و زان در برون دوید چو باد
روضهٔ دید پر گل وشمشاد

لاله بر کف گرفته جام شراب
نرگس از مستی و فتاده خراب

گشته باد از شکوفه عنبر بوی
سبزه‌ها نو دمیده بر لب جوی

سو بسو از درخت میوه قطار
شاخ سر بر زمین نهاده ز بار

ماند حیران جوان بیننده
شکرها گفت از آفریننده

شکمی داشت از خورش خالی
خورد هر گونه میوهٔ حالی

بر لب جوی رفتو آبی خورد
سایهٔ بید دید و خوابی کرد

خاست از خواب و رفت میلی چند
دید قصری برآوریده بلند

شد شتابنده تا رسید آنجا
منظری چون‌بهشت دید آنجا

باز کرده دری بلند و فراخ
رفت یکسر درون در گستاخ

هر کجا گام زد جهانی دید
پیش هر صُفّه بوستانی دید

هر نمونه عمارتی بر کار
گلشنی پُر ز صد هزار نگار

کرده زانگونه سو بسو تمثال
کادمی را نگنجد آن بخیال

بوستانی تهی ز مردم بود
چشم نظارگی در آن گم بود

خواجه زامید زندگانی طاق
تا بشب گشت گرد طاق و رواق

چون جهان رخ نهفت در پر زاغ
شد فلک پر ز صد هزار چراغ

دل ز تنهائیش پریشان گشت
رفت در منظری و پنهان گشت

تا ز شب رفت نیم پاس تمام
ماهی و مرغ یافتند آرام

دید کامد برون ز گوشهٔ باغ
آفتابی بکف گرفته چراغ

صد هزاران ستاره گردش بیش
خود چو شمعی و شمع اندر پیش

زان فروزش که قصر گلشن گشت — شب تاریک روز روشن گشت
تا بدان منظر آمدند فراز — که درو بود خواجه خلوتساز
تخت کردند پیش صفه‌بپای — شد بدیبا نهفته صحن سرای
چون شد آرایش نشاط همه — پر مه و زهره شد بساط همه
میر خوبان نشست بر سر تخت — وز دو سو همنشین دولت و بخت
نازنینان دو سوی صف بستند — پیش مسند بناز بنشستند،
خاست ساقی و باده گشت روان — خوردنی در رسید خوان در خوان
چون کشیدند پیش هر کس خورد — از رقاق سپید و گرده زرد
گفت خندان نگار تخت نشین — که بر این کاخ آسمان تمکین
آدمی زاده‌ایست بی خور وخواب — گشته از کوب روزگار خراب
دور گردونش کرده سودائی — مانده بی خویشتن ز تنهایی
هست برنا غریب و مهمان نیز — چاره نبود ز میهمان عزیز
خواند باید بلطف اندر پیش — مهربانی نمود از حد بیش
تا سرش را خرد فراز آید — دل که رفتش بجای باز آید
شمع برداشت لعبتی چو چراغ — رفت بر منظری بلند ز باغ
دید تنها نشسته مسکینی — کرده با بختش آسمان کینی
دادش آواز و رفت خواجه ز جای — لرزه در وی فتاد سر تا پای
سرو سیمین بمهر دل دادش — کرد از اندیشه خاطر آزادش
گفت خیز ای جوان زیبا چهر — که دردولتت گشاد سپهر
بانوی ما که گنج لطف دروست — آدمی سیرتست و مهماندوست
برخوری زان صنم که در همه ساز — تو غریبی و او غریب نواز
خواجه را کان‌سخن بگوش آمد — لختی از بیهُشی بهوش آمد
گفت بخرام هر کجا خواهی — که منت بنده‌ام بهمراهی
شمع را پیش برد قبلهٔ حور — او چو پروانه در حوالی نور
پیش تخت آمدند هر دو ز کاخ — درتحیر جوان ناگستاخ
چون‌بدید آن جمال نورانی — سود بر خاک تیره پیشانی
از سر لطف ماه شکر خند — خواندش از خاک بر سریر بلند
گفت عیب است میزبانان را — که نپرسند میهمانان را

کی روا باشد اینک مانم دیر   من ببالا و میهمان در زیر
بر سریر آی و باش همتایم   ورنه من نیز بر زمین آیم
خواجه گفتا که من کیم باری   که بدان پایه باشدم کاری
خاک مسکین که پایمال بود   بر فلک‌بُردنش محال بود
باشد آنجای در خور چو تو ماه   دیو بر آسمان نیابد راه
زین نمط گفتگو فراوان رفت   خواجه جایی نشد که نتوان‌رفت
آمد از تخت نازنین در زیر   کرد با خود بمردمیش دلیر
دست او را گرفت و بالا برد   شاند بر جاو هوشش از جا برد
نازنین روبه میهمان آورد   پوزش و لطف درمیان آورد
پیش او داشت خوردهای غریب   هر یکی جان نواز و مشکین‌طیب
از نسیمش که گرد جان میگشت   خواجه را آب در دهان می‌گشت
بود از اندوه فاقه سودائی   یافتش چشم تیره بینایی
دست در خورد بُرد و شرم گذاشت   خورد چندانک میل خوردن داشت
رفت چون خوان بکارخانهٔ خویش   ساقی آورد جام می در پیش
هر طرف لعبتی بریشم ساز   گشته زاهنگ خوش حریفنواز
مجلسی چون بهشت عالم نور   رفته رضوان بمیهمانی حور
گر فرشته در آمدی زان باغ   همچو پروانه سوختی بچراغ
روی در روی یار جانی بود   در میان دور و دوستگانی بود
بانوی بانوان چو سر مستی   هر زمان بذلهٔ برو بستی
چون سر خواجه گرم شد ز شراب   آرزو را ز سر برون شد خواب
رغبت دل عنان ز دستش برد   شد ز سر زنده شهوتی که بمرد
عاشقانه بپای یار افتاد   کار بابوس و با کنار افتاد
زان او شد عروس شیرینکار   دزد نادان و پاسبان طرّار
او در آویخت در دو زلف چوشست   گردن خود بطوق مشکین بست
روی بررو نهاد و دوش بدوش   خرمن گُل کشید در آغوش
برد غارت بدرج مروارید   این همی چیدو آن همی بارید
شور در نقلدان ناز افکند   شمع بی دود را بگاز افکند
تشنه بود آب زندگانی یافت   مایه عمر جاودانی یافت

خواست تا در رود بحجلهٔ ناز ❊ قفل گنجینه را گشاید باز
ماه ابله فریب و عشوه فروش ❊ قبله دادش بعذرهای چونوش
گفتش آهسته‌تر که زان توام ❊ نوش کن می که نقلدان توام
چاشنی باری از نمک برگیر ❊ تا دهن خوش کنی بشکر وشیر
شربتی کارزوست زود نه دیر ❊ دانک خوردی دمی و گشتی سیر
تشنه کز آب سیر شد جانش ❊ میل نبود بآب حیوانش
چون ز همخوابه مرد گشت صبور ❊ داغ زنگی زند به جبههٔ حور
ور نیاری ز میل و رغبت بیش ❊ که دهی گوشمال شهوت خویش
زینهمه لعبتان زیبا روی ❊ که کنیز منند سوی بسوی
هر که زیباتر آیدت بنظر ❊ خاصهٔ تست دست‌گیر ببر
رقیهٔ چند ازین نمط برخواند ❊ کاتش خواجه را فرود نشاند
آنگه از غمزه گفت پنهانی ❊ تا نگاری چو سرو بستانی
آمد وبا هزار لابه و کوس ❊ داد بر دست‌وپای برنا بوس
زان خود کردش از فسون وفریب ❊ تا دلش را نماند جای شکیب
خاست از پیشگه بدستوری ❊ رفت در جلوگاه مستوری
در برآورد یار زیبا را ❊ کرد خوش جان ناشکیبا را
یافت آن آرزو که در سر داشت ❊ کام دل دید و کام دل برداشت
همه شب بابت بهشتی خویش ❊ راند در جوی شیر کشتی خویش
صبح چون کرد جیب ظلمت چاک ❊ سایه خاک رفت هم در خاک
مرد شب زنده داشته بشراب ❊ رفته بود از نسیم صبح بخواب
چون ز خواب نشاط سر بر کرد ❊ نظر اندر رواق و منظر کرد
دید فردوس راز حوران طاق ❊ نی‌بمنظر بتی و نی برواق
زان پری صورتان ندید کسی ❊ نعرهٔ بیکسی کشید بسی
زان تحیر که جان خراب شود ❊ بیم بودش که زَهره آب شود
تا شب اندر خیال مجلس دوش ❊ چون پری دیدگان نبودش هوش
در پر زاغ چون نهان شد مهر ❊ پر طاووس باز کرد سپهر
باز کبکی روان شد از هر جای ❊ پر ز طاووس گشت صحن سرای
شمعی از هر طرف روائی یافت ❊ عالم تیره روشنایی یافت

تازه شد بزمگاه دوشین باز — شد پیاپی شراب نوشین باز
نازنین رفت بر سریر بلند — مُهر برداشت از خزینهٔ قند
بیکی زان شکر لبان فرمود — که بیار آن غریب ما را زود
شد کنیزی و خواند و پیشش بُرد — رنج دوری ز جان ریشش برد
بانویش چون بدید خاست ز پیش — خاص کردش به همنشینی خویش
کرد جانش بمردمی تازه — عذرها خواست بیش از اندازه
دوستگانی بدست خویشش داد — طبق نقل و میوه پیشش داد
چون زمی دود معده شد بر کار — مایده پیش برد خوان سالار
بانو از روی لطف و نز مستی — کرد با او بکاسه همدستی
چون شد از خوردنی شکم‌ها سیر — مطبخی بُرد خوان ز تخت بزیر
ساقیان را رسید نوبت می — دور گردنده‌گشت پی در پی
خواجه کافروختش ز می سینه — تازه گشتش نشاط دوشینه
خویش را کرده بود لعبت سیم — بمراد حریف خود تسلیم
او بدندان عقیق را می‌سفت — قند می‌خست وانگبین می‌رُفت
زان لب لعل میکشید شراب — نقل هم‌پسته بود و هم عنّاب
باز چون وقت شد که خرم و شاد — سوی قفل آورد کلید مراد
گفت کزچون منی خطا باشد — که بهر جستنم عطا باشد
زن کزین سان کند جوانمردی — پرده بالا کند برخ زردی
در پیم بود هر که هست بسی — دست بر دامنم نسود کسی
هر که بود از خبر شنیدن من — مُرد هم در هوای دیدن من
چون تو برنا غریب ومهمانی — محرم ما شدی بآسانی
لیک مشتاب تا کنیزانم — نشناسند راز پنهانم
که چرا گوهری بدین پاکی — هم بیکباره شد چنین خاکی
بکناری و بوسهٔ دو سه روز — گر شوی سینه را شکیب اندوز
من باندیشهٔ که دانم کرد — دلشان را دگر توانم کرد
چون دل از کارشان بپردازم — کار تو بر مراد تو سازم
این سخن گفت و باز کرد نگاه — در یکی زان شکر لبان چو ماه
آمد آن ماه و پا بمهر فشرد — دست برنا گرفت و با خود برد

تا گه صبح مرد عشرت جوی　　بود خوش با نگار زیبا روی
آسمان چون ز چشمهٔ خورشید　　کرد پیراهن زمانه سفید
باز برخاست مرد خفته ز جای　　زان عروسان ندید کس بسرای
شد ز بیمونسی و تنهایی　　بیشتر زانچه بود سودایی
تا بیک هفته مرد شعبده سنج　　بود شب در نشاط و روز برنج
هر شب آن نازنین عشوه‌فروش　　بر دگر عشوهٔ نهادی گوش
سوی آهوی خود فکندی چنگ　　لیک صیدی دگر زدی بخدنگ
تا شبی شد ز جوش شهوت مست　　رفت یکبارگی عنانش ز دست
ماند در پای دلبر افتاده　　چو گیا زیر سرو آزاده
گفت دستم بگیر بهر خدای　　که شکیب ترا ندارم پای
چند از این عشوه و جفاسازی　　باحریفی چو من دغا بازی
انگبینم نمودن اندر جام　　وانگهم سرکه ریختن در کام
یا لب از جام وصل کن سیرم　　یا ببند از سر بشمشیرم
پاسخش داد شوخ عالم سوز　　کامشب اندر بر توام تا روز
همه شب باش کار در پیش است　　وین چنین شب هزار در پیش‌است
خواجه‌کاین‌مژده یافت ازلب‌دوست　　در نگنجید همچو پسته بپوست
بسکه جانش ز جوش دل بشکفت　　بادهٔ چند خورد و برجاخفت
نوبت صبح زد چو نالهٔ زار　　مرغ وماهی ز خواب شد بیدار
چشم بگشاد مست دوشینه　　رنگِ دستش خلیده در سینه
خویش را دید در بیابانی　　نی پدیدش سری نه پایانی
خاکی از ناخوشی هلاک انگیز　　خارها بر کشیده دشنهٔ تیز
خونش از بیهُشی بتن بفسرد　　ماند بی خود فتاده گویی مُرد
چون نبود آن خرابه جای قرار　　در خرابی روانه شد ناچار
بقضا کرده خویش را تسلیم　　دشت بر دشت می‌شتافت زبیم
پویه میزد براه وبیراهان　　تا بدیهی رسید ناگاهان
شد بدیه اندرون چو بدحالی　　کرد منزل بخانهٔ زالی
زال را بود دختری عیّار　　دلفریبی چو صد هزار نگار
دزد دلها دو چشم پر فن او　　خون صد بیگنه بگردن او

گشت بر یکدگر نظرها گرم / نازنین سر فرو فکند ز شرم
روی پوشید و کرد آنسو پشت / میهمان را بیک کرشمه بکشت
خواجه کز تیز تیزتر می‌راند / ناوک غمزه خوردو بر جاماند
زال را با هزار آزادی / بنده گشت از خیال دامادی
بر سر کشت پیر زن لرزان / کار میکرد چون کشاورزان
خواجه در خانه بود بنشسته / دل در آن سرو ناز بر بسته
خانه گَه گَه که یافتی خالی / بر شکر لب درآمدی حالی
زار نالیدی از گرفتاری / کان صنم سوختی از آن زاری
تا دل ماه مهربانی یافت / طبع با میل همعنانی یافت
خاطر هر دو ز اتفاق ضمیر / ساخت با هم چو انگبین باشیر
خواجه هر گه که فرصتی دیدی / شکری از قُمطره برچیدی
گه درآویختی بزلف چو شست / گاه بر گنج ساده سوری دست
چون شدی گاه آتش کز پیوند / دُرج سر بسته را گشاید بند
وارمیدی عروس کبک خرام / که میالای دامنم بحرام
جست باید رضای پیر زنت / تا دهد ره بجلوه گاه منت
خواجه در پیش پیر زن ناچار / بیش کردی از آنچه بودی کار
روزی از خویش یافتش خشنود / آرزوئی که داشت باز نمود
پاسخش داد پیر زن که رواست / گل ز گلبانگ بلبلان بنواست
چون تو با ما بمهر پیوندی / من پذیرفتمت بفرزندی
دل مهمان بدین حدیث نواخت / وانگهی برگ میهمانی ساخت
بست کابین عروس را با شاه / کرد پیوند مشتری با ماه
چرخ چون زلف شب فکند بدوش / ماه گشت از ستاره زیور پوش
شه درآمد بخوابگاه عروس / تا بود شادتابه بانگ خروس
سیم بر برقرار پیشینه / می ز لب داد و نارش از سینه
دست بر ناردان و سیبش داد / بمی و میوهٔ فریبش داد
خازن گنج چون بران شد باز / که کند دست برخزینه دراز
چاپلوسی بسی نمودش جفت / بزبان شکر فروشش گفت
که من اینجا ز چشم مادرخویش / می‌نبینم حجاب بستر خویش

کلبهٔ تنگ و او به پهلویم / چون سزد همنیشنی شویم
چون ترا جفت گشتم از تقدیر / لابد از خدمت تو نیست گزیر
رو از این تیره تنگنای برون / ماه را بَر ز عقده جان برون
خانهٔ گیر دردهی دگرم / تا کشی بر مراد خود ببرم
خواجه لعلش بدین فریب نسفت / در برش کرد تا بروز بخفت
روزکی چند خویش را زان حور / گاه شهوت بحیله داشت صبور
زال را رفت روزی اندر پیش / گفت دارم هوای خانهٔ خویش
گر برفتن دهیم دستوری / زحمت خویش را دهم دوری
خیزم و راه خانه پیش کنم / جفت خود همعنان خویش کنم
زال بگریست از غم فرزند / گفت دل چون گشایم از دلبند
وانک شد جفت او بعقد و جواز / جفت خود را چرا گذارد باز
گفت از اینها و چون نبودش سود / کرد ناچار هر دو را پدرود
خاست در غم عروس فتنه سگال / کرد گریان وداع مادر زال
وانگهی گفت شوی را نالان / که خرک را بپشت نِه پالان
سوی خرشد جوان تیز آهنگ / کرد پالان و برکشیدش تنگ
خواست تا دست سوی دُم یازد / پاردم را بدم درا ندا زد
جفتهٔ زد خر از کمین ناگاه / که بچشمش جهان نمود سیاه
لرزه در شخص نازنین افتاد / شد بصفرا و بر زمین افتاد
چون بهوش آمد از چنان خطری / کرد هر سو به تجربت نظری
دید خود را برروی کهساری / بینی کوه و در تنش غاری
کوه‌گرم از بلندی آتش پاش / آسمان را به تیغ کرده خراش
باز ازآن حیرت اوفتاد ز پای / زندگی رانماند در وی جای
بود فصل تموز و نیمهٔ روز / جوش در مغزش اوفتاد ز سوز
از بلندی کوه کرد نگاه / غرفهٔ دید بر کشیده بماه
رفت و آنجا رسید گرماگرم / سایهٔ سرو دید و سبزهٔ نرم
بر سر غرفه شد که بیند چیست / صاحب غرفه را بداند کیست
دید پیری بسان پارهٔ نور / کرده خود را ز مردمان مستور
تیر بالاش چون کمان شده‌کوز / بر کمان کهن برآمده توز

چونک آواز پای او بشنید / چشم پوشیده باز کرد وبدید
دید آزادهٔ چو سرو بلند / گُل او زعفران‌شده ز گزند
زو طلب کرد ماجرای نهفت / که گُلت از کدام باغ شکفت
خواجه از سرگذشت ناخوش خویش / کرد خالی دل مشوّش خویش
پیر را کامد این فسانه بگوش / زان تحیّر شدش درونه بجوش
گفت کین خاک جای دیو و پریست / تشنهٔ خون مردم گذریست
هر چه پیش تو باغ و ایوان بود / آن همه سیمیای دیوان بود
وان عروس جوان و مادر پیر / غول دشتند و دیو مردم گیر
زندگانی هنوز بود بجای / که از این سو رهت نمود خدای
ورنه حالت که داند زتف وتاب / چون شدی در چنین خرابه‌خراب
پس از این گر شوی ز بخت نژند / بگیائی و میوهٔ خرسند
تا مرا و ترا روان بتن است / حال تو آن بود که حال من است
ور دلت را برفتن است نیاز / دل دل تست من ندارم باز
بوسه بر پای پیر داد جوان / گفت کای از توام حیات و توان
منِ گم گشته ره کجا دانم / کز حضور تو ره بگردانم
زین پس ار جای باشدم برِ تو / سر من واستانه درِ تو
پیر گفتش که چون نهادی دل / که کنی هم بکوی ما منزل
تا ازین زاویه بکام فراخ / نخرامی بهر طرف گستاخ
کین طرف هر کجا کُه وغاراست / پر ز مرغان آدمی خوار است
چون گهِ طعمه بال بگشایند / گور و آهو ز دشت بربایند
گفت برنا که از تو نیست گزیر / گو بیا هر چه باشدم تقدیر
هم برین دل نهاد و کردسکون / دیر دیر آمدی ز کلبه برون
روزی از دست غم شده بستوه / گشت میکرد بر کرانهٔ کوه
سوی او تاخت مرغ مردم خوار / ناگهان در ربودش از منقار
کوه بر کوه می‌پرید چو باد / تند میبردش از گزند آزاد
تا رسید از هوا بغاری تنگ / کرد در تنگنای غار آهنگ
مرغ دیگر ز کوه بر وی تاخت / چنگل از خشم سوی صید انداخت
مرغ با مرغ جنگ در پیوست / در میان خواجه از شکنجه بجست

گرم در تنگنای غار دوید
پیش پا می‌فکند وپس می‌دید

چون درون رفت تیر پرتابی
دید هر سوی روشنی تابی

ره نه تاریک بلک‌روشن بود
خاک او سبزه‌زار و گلشن بود

راه را می‌نوشت میل به میل
گاهی آهسته و گهی تعجیل

تا پس از هفتهٔ و بلک فزون
آمد از تنگنای غار برون

دید در پیش غار صحرایی
لاله و گُل دمیده هر جایی

کِشت بر کِشت روضهٔ چوبهشت
جوی بر جوی بر کنارهٔ کِشت

بر سر سبزه‌های مینا رنگ
تای گنجشک پر ز نغمهٔ چنگ

خواجه چون یافت بوی آبادی
سینه چون گل شکفتش از شادی

پای در ره نهاد ومی‌شد راست
تا بداند که آن سواد کراست

ز اوّل چاشت بود درتک خویش
تا در آمد سیاهش شب پیش

چون پس افکند از آن زمین بهری
دید جوشنده زادمی شهری

سوی دروازهٔ حصار شتافت
ره ز انبوه‌خلق خالی یافت

پیش دروازه چون رسید فراز
تختهٔ در همان زمان شد باز

سو بسو مردم ار چه بود بسی
پیشتر زو درون نرفت کسی

لشکری مانده بود چشم براه
در دویدند مهترانِ سپاه

بوسه بر دست و پای دادندش
تاج زرین بسر نهادندش

حُلّه بستند بر تنش ز قبا
پیش بردند تو سنی چو صبا

همچو شاهان سوار کردندش
گوهر و زر نثار کردندش

رفت از آن گونه شاه نو شادان
که کند قصر دولت آبادان

ببزرگی چو بر سریر نشست
هر بزرگی میان بخدمت بست

خواند از آن مهتران یکی را پیش
داد بیرون خیال خاطر خویش

کین چه نیرنگ و سیمیاکاریست
یارب این خواب یا به بیداریست

زانچه در تخت مُلک بنشینم
خویش را نسبتی نمی‌بینم

این خیال از دلم بباید برد
ورنه من زین شگفت خواهم مرد

پاسخش داد مرد کار شناس
گفت کز سینه دور دار هراس

کایزد از رحمت آفرید ترا
که بدین پایه بر کشید ترا

آنک تاجی ز بخت بر سر اوست
هر کجا می‌رود برابر اوست

دولت از دولتی گذر نکند   کس به بیدولتان نظر نکند
زاهن آنان که مغزکان خارند   زر ستانند و سنگ بگذارند
گر چه بلّور روشن است بتاب   کی نشیند بجای دُرّ خوشاب
آنچه پرسید شاه کیهانم   باز گویم چنان که میدانم
هست رسمی در این زمین مشهور   که رود چون چراغ ملک زنور
بر در شهر بامداد پگاه   حاضر آیند سروران سپاه
هر که اول درآید از درِ شهر   یابد از تخت پادشاهی بهر
ما چو در نقل پادشاه کهن   تازه کردیم رسم کهنه ز بُن
پیش دروازه مردم از حد بیش   کس ز تو پیشتر نیامد پیش
لابد این ملک شد بتو تسلیم   دیر زی کان تست این اقلیم
شاه نوزان حدیث شادی زای   در نگنجید در میانِ سرای
بود چون آفتاب نورانی   تا گه شام در زر افشانی
چرخ چون پاره کرد چادر روز   روی بنمود ماه چرخ افروز
در رسید از حرم وکیل سرای   خاک بوسید وایستاد بپای
خواند شه را به میهمانی ناز   شه روان گشت سوی پردهٔ راز
خادم از پیش شمع زر بردست   شه بدنبال او ز شادی مست
چون بدیدند روی فرّخ شاه   لعل و یاقوت ریختند براه
چون درون رفت بوستانی دید   پر مه و زهره آسمانی دید
ماهرویان بهر طرف جمعی   آفتابی به پیش‌هر شمعی
روی تعظیم بر زمین سودند   نطع گلگون بگِل در آمودند
هفت بت بود شاه پیشین را   هر یکی قبله ماه و پروین را
هرشب آنرا که نوبتی بودی   شاه با او نشاط فرمودی
آنک زایشان بپایه والا بود   دلفریبی کشیده بالا بود
آمدو دست شاه را بگرفت   ماند شه در جمال او بشگفت
رخ بزیبائی از گل افزون داشت   پای تا سر لباس گلگون داشت
دستهٔ گل بدست شاه سپرد   سوی خلوتسرای خویشش برد
ره نمودش نخست در حمّام   تا بمشک و گلاب شست اندام
پس لباسی سزای تاجوران   بلطافت سبک، بنرخ گران

پیش بردند تا کشید ببر	کرد از آنجا ببزم گاه گذر
از بخور و گل و طعام‌و شراب	وانچه دیگر نشاط را اسباب
همه در بزم گه مهیّا بود	وز بتان خانه چون ثریا بود
شاه مشغول شادمانی گشت	می بجام آب زندگانی گشت
بادهٔ تلخ و بوسهٔ چو شکر	نقل و بادام خشک وپستهٔ تر
نیمهٔ شب بدوستگانی رفت	نیم دیگر بکامرانی رفت
شاه انجم برسم هر روزه	چون برآمد بتخت فیروزه
شه ز خلوت بتخت و بار آمد	در شهی چون شهان بکار آمد
تا بشب داد پادشاهی داد	هر چه خواهی بهر که خواهی داد
باز شب رفت در سرای حرم	جست سروی ببوستان ارم
ماه دوشین که تا بنوبت‌روز	بمی و میوه بود بزم افروز
نوبت خود بدیگری بسپرد	نوبتی آمد و ملک را برد
بر کفش داد دستهٔ ز سَمَن	رونق انگیز صد هزار چمن
باز بند قبا گشودندش	سوی گرمابه ره‌نمودندش
رفت‌و تن شست در گلاب روان	رست در پیرهن چو سرو جوان
سوی مجلس شتافت با دل شاد	باده میخورد بابت نوشاد
همه شب تا بامداد پگاه	بود با هم قران ز هره و ماه
هم برین گونه شاه هفت اورنگ	دید شش باغِ تازه رنگ برنگ
هر بهاری که آمدی بنشست	دستهٔ دادی از گُلِش بدست
چون بهفتم فکند قرعهٔ فال	بود ماهی ز اختران بوبال
کاردان حرم نمودش راز	که همه پرده‌ها چو کردی باز
زین یکی پرده به که درگذری	تا نبینی ز چرخ پرده دری
کاولین خسروی که ما را بود	بروی این راز آشکارا بود
کردی اندر نهان شکر خندی	وین فسانه برون نیفکندی
نی بنو بتگه آمدی آن ماه	نی بنوبت بدو رسیدی شاه
شاه گفت این‌حدیث پنهانی	باز گو با من آنچه می‌دانی
خورد سوگندها وکیلِ سرای	که من آگه نیم ازاین سروپای
زان سخن بیش گشت رغبت مرد	رفت‌و آن گفته را بگوش نکرد

چون درون شد در آن ارم خانه　　دید ارم خانهٔ جداگانه
صنمی دید آفتاب درفش　　شقهٔ بر تن از حریر بنفش
دستهٔ از بنفشه داشت بدست　　شاه را داد و کردش از بو مست
چشم شه چون بنازنین افتاد　　زان عجب خواست بر زمین افتاد
نیکوان گر چه دیده بود بسی　　زان نکوتر ندیده‌بود کسی
دلش از عاشقی نماند صبور　　زد چوپروانه خویش را بر نور
ترک جادوگر فریب انگیز　　گفت کابی بزن بر آتش تیز
گرد میدان و بارگه با تست　　تن شاهانه را بباید شست
تا نگردد چو گیری‌ام بکنار　　نازک اندام منز گرد فکار
که مرا نام‌مردم دیده است　　گَرد بر دیده ناپسندیده است
شاه گفتا که چون بود هیهات　　تشنه را صابری ز آب حیات
سیمبر گفت کز پی دل شاه　　من بگرمابه میروم همراه
تا همانجا برهنه روی بروی　　هر دو باهم شویم موی بموی
در زمان خاست شاه ازین شادی　　داد تن را ز کسوت آزادی
نازنین را گرفت ساعد نرم　　عزم گرمابه کرد گرماگرم
نازنین نیز جامه بیرون کرد　　هوش بیننده را دگرگون کرد
روبرو هر دو در شدند بناز　　هر دو جعد افکن و دوالک باز
خواست شه تا درو درآویزد　　واب و آتش بهم درآمیزد
صنمش گفت صحن حلوا پیش　　جز چشیدن چه ماند دیگر بیش
باری اول ز بوسه بِستان داد　　پس تو دانی و گنج دان مراد
شه دهن بُرد سوی چشمه نوش　　بوسه داد و ز ذوق شد بیهوش
چون بخود باز زنده شد حالی　　دید عفریت خانهٔ خالی
مانده منزل تهی وماه شده　　زیر و بالا همه سیاه شده
دَمش اندر دهان حیران ماند　　بازوی حسرتش بدندان ماند
گشت ازاندوه سینه سودائی　　دیو دیوانه شد ز تنهایی
از بسی اشک غم که ریخت ازو　　دیو گرمابه می‌گریخت ازو
از تحیّر چنان شکست تنش　　که نفس بسته گشت بر دهنش
خاست از جایگه چومدهوشان　　گشت میکرد سو بسو جوشان

زیر هر گنبدی دوان‌میرفت   زین برون آمده در آن میرفت
همه شب تا جهان منوّر گشت   بود گنبد بگنبد اندر گشت
گنبد آسمان چو شد بیدود   گشت روشن جهان دود اندود
مرد پی گم ز روشنایی نور   در گرمابه را بدید ز دور
رفت چون پیش در همان دربود   که نخستش بفتنه رهبر بود
بندگانش که درگه و بیگاه   بهر او بوده‌اند چشم براه
چون بدیدند روی منعم خویش   در دویدند خواجه را در پیش
هر یک از بندگان بآزادی   گریه می‌کرد لیکن از شادی
بنده‌وارش بپا درافتادند   بوسه بر دست وپاش می‌دادند
او ز بس بیخودی و بیهوشی   برلب افکنده مُهر خاموشی
پای تا سر برهنه بود تنش   پیش بردند اِزارو پیرهنش
نستد آن جامه را و زار گریست   واگهی نه که گریه از پیِ چیست
سوی ماءوای خویش بردندش   هر نمط جامه پیش بردندش
زانهمه جامه‌های رنگ برنگ   کرد در جامهٔ بنفش آهنگ
جامه پوشیدو برگ رفتن ساخت   رخت بر بست خان و مان پرداخت
بیخوداز خویش و از فسانهٔ خویش   شهر بر شهر شد بخانهٔ خویش
پدرش رفته‌بود ومادر نیز   وز پی او گذاشته همه چیز
چند گاهی بپرده بود نهان   از همه گفت و گوی بسته دهان
بعد ده سال در خروش آمد   راز او خلق را بگوش آمد
کسوتش زان‌پس از کُله تا کفش   بود پیوسته پرنیان بنفش
هست رنگ بنفش نادره وش   دیده را نغز و سینه را دلکش
ترک زیبا که رو بود چو مهش   در حریر بنفش کن نگهش
باغ کزنقش کم ز دیبا نیست   بی‌جمال بنفشه زیبا نیست
خندهٔ برق با هزار درفش   بین که چون خوش بوددرابربنفش
چون نگار بنفشه زلف براز   گفت این داستان عشرت و ناز
شه چنان در برآوریدش تنگ   که گلش را بنفشه کرد برنگ
رفت از آن سروِ سیم وزلف‌بتاب   در میان گل وبنفشه بخواب

صندلی نهادن بهرام روز پنجشنبه در بهشت هفتم ودرگنبد صندلی نخل‌صندل‌اندام عرب را چون صندل تر بر سینه مالیدن و جامه صندل فام کردن

پنجشنبه که صبح صندل سای   صندل آلوو چرخ را سروپای
روز سعد و زمان فرخ بود   نسبتش هم بمشتری مسعود
کرد بهرام با نشاط تمام   مشتری وار جامه صندل فام
ساخت در برج صندلی خانه   بست پیمان می به پیمانه
جلوه‌گر شد بت عراقی زاد   بوسه‌بر دست و پای خسرو داد
شاه بر روی آن بهشتی ذات   نوش میکرد سلسبیل حیات
چون هوا در نَوَشت چادر نیل   سرمه‌گون شد زمانه میل بمیل
داد بیرون برمز جادو بند   که پری روی جادوئی پیوند
شب بافسانهٔ کند کوتاه   خواند افسون چشم بندی شاه
بتواضع نگار سیمین ساق   بازمین جفت کرد ابروی طاق
گفت شاها فلک سریر تو باد   دشمن آماج ز خم تیرِ تو باد
همه عمرت ز عید دلکش‌تر   روزت از روز و شب ز شب خوشتر
آنچه در گوش چون تویی سنجد   چون منی را بهوش کی گنجد
لیک چون ابر تازه بارانی   پیش دریا کنم دُر افشانی
ریخت زبنسان بسی چو دُرّ یتیم   گفت وقتی بروزگار قدیم

پیچیدن بهرام اژدهاوش درقامت چون درخت صندل و افسانه گفتن‌آن شجرهٔ معطر بعبارت نسیم

بود فرماندهی بملک یمن   کارفرمای خسروان زَ مَن
راستکاری چو سروبستانی   راستگوئی چو صبح نورانی
پسری داشت هوشمند و جوان   دل چو دریا و کف چو آب روان
مردم چشم پادشاهی او   مُلک روشن بروشنایی او
در هنرهای روزگار تمام   رام او روزگار و نامش رام

مادرش رفته‌بود در پرده / پرده بر دیگری رها کرده
گشته در پرده مادر دگرش / جلوه‌گر در عماری پدرش
روزی از محرمی چو فرزندان / رفت در پردهٔ پدر خندان
دید بانوی شه بپردهٔ راز / در کنار وزیر خفته بناز
دود خشم از سرش بگردون رفت / دیده نا دیده کردو بیرون رفت
آن خیانتگران پنهان خند / چون بدیدند رخنه در پیوند
از می خورده در خمار شدند / چاره را رهنمون کار شدند
گفت با بانوی ملک دستور / که پسر عاقل است وشاه غیور
تا نکردست چاشت شام کنیم / کار او پیش او تمام کنیم
چون شه آید ترش کن ابرو را / پس بناخن خراش کن رو را
چهره پر خون کن و دو دیده پرآب / که جهانی مگر که گشت خراب
پسر اندر زند بمادر چنگ / زاسمان چون فرو نبارد سنگ
آن جگر گوشه را چنان نه خار / که شه ز خون خود شود بیزار
چون فسون خوانده را فسون‌آموخت / شمع را کشت وشعله را افروخت
رفت زانجا بسوی منظر خاص / مخلص شاه‌گشت بهر خلاص
همچو ابروی خود سر افکنده / وبروان را گره در افکنده
شاه گفت ای به کد خدائی من / رونق انگیز پادشائی من
در چنین دولت و فراخی زیست / اینهمه تنگی دل از پی چیست
جبهه را سود بر زمین دستور / گفت کای جبههٔ تو مطلع نور
تا جهانست بر جهان سر باش / کارفرمای هفت کشور باش
من که چون‌بندگان نعمت‌خواه / پرورش یافتم ز نعمت شاه
نمکت چون نگیردم گردن / که بدل دارم این جگر خوردن
که جگر گوشهٔ تو برخوانت / دست یازد سوی نمکدانت
آنچه در گوشم آمد از کم‌وبیش / من نمودم دگر تودانی بیش
زان نفس کاندران چراغ افتاد / دورش از سینه در دماغ افتاد
در حرم شد برخ زده چین را / دید پژمرده سرو سیمین را
خونی از هر مژه روان میریخت / آب نرگس بر ارغوان می‌ریخت
مو پریشان و رو خراشیده / سمن از برگ گل تراشیده

قصه پرسید شه بغصه وسوز   گفت بانو فسون پیر آموز
پاره پاره فرود خواند درست   آنچه تعلیم کرده بود نخست
ملک آن ماجرای ابله گیر   کرد باور چو ابلهان بضمیر
ماند حیران که حیله چون‌سازد   کز دل آن غصه را بپردازد
گفت اگر تیغ برکشم ز نیام   بقصاص پسر شوم بدنام
وگر این غم فرو خورم در دل   در گداز آردم چونم درگِل
چون دلش تنگ شد ز غصهٔ خویش   هم بدستور گفت قصهٔ خویش
خواجه کان سوزناکی ازوی بود   بدمیدن زیاد کردش دود
تارضا داد شاهِ آزاده   که مسافر شود ملک زاده
سوی وی با هزار مخموری   رفت دستور و برد دستوری
گشت روشن جوان روشن رای   کز کجا گشت فتنه بال گشای
او بران گفته هیچ در نفزود   در جهان سر زد و روان‌شد زود
کوه می‌سود و دشت می‌مالید   در کُه و دشت زار مینالید
قطع شد چون حوالی شاهش   سه مهندس شدند همراهش
همرهانی باتفاق ضمیر   در هم آمیخته چو شکر وشیر
یکدگر گشته همدم جانی   هم درآباد و هم به بیرانی
هر یکی گنج خانهٔ هنری   هیچکس را نه زان هنر خبری
تا یکی روز با فراغ تمام   نظری بودشان بنقل و بجام
باده در سینه‌ها بکاوش بود   راز با باده در تراوش بود
رام نیز از جراحت دل خویش   می‌تراوید حال مشکل خویش
دوستان کان حدیث بشنیدند   یاری دوست مصلحت دیدند
گفت یک شخص کانچه من دانم   سرمهٔ در دو چشمت‌افشانم
که چوخلقی بهم نشینندت   همه را بینی ونبینندت
سرمه چون در حجاب دادت جای   هر کجا هست بی حجاب درآی
با بداندیش خود تباهی کن   هر چه خواهی بهر که‌خواهی کن
چشم از آن سرمه چون سیه داری   گریه و دود را نگه دادی
رام گفتش که ای پسندیده   بده آن سرمه جای در دیده
مرد بینا گشاد حُقهٔ نور   سرمه در چشم کرد و شد مستور

سرمه را شست و باز پیدا گشت / هر که کرد آن نظاره شیدا گشت
رام را سرمه دان به پیش نهاد / منتش برد و چشم خویش نهاد
دومین گفت من ز راه صواب / دانم افسون چشم بندی خواب
زان فسون هر که را بخسبانم / بر نخیزد مگربفرمانم
گر بیاموزی این فسون خوانی / آن کنی بر عدو که بتوانی
رام‌گفتش که هرچه‌گوید مرد / گفتهٔ خود تمام باید کرد
کاردان رقیهٔ چنان برخواند / که در افتاد رام وخفته بماند
چون شد آن خوابش از دماغ‌برون / پیش دانا درست کرد فسون
سومین گفت کانچه من دارم / بتو ناید من ار چه بسپارم
لیک بنمایمت فسانه کار / تو خود آنجا رو و بیاب و بیار
در حد مصر خانهٔ است ز سنگ / کرده در وی نگارش اَژرنگ
نقش هر جانور که گیری نام / در وی از تیشه کرده‌اند تمام
جادوئی کاول آن رقم دادش / در زمانی نهاد بنیادش
که‌شگفتی زِ رازهای جهان / کرد در زیر هر خیال نهان
هر که خواهد که از کفایت ورای / گردد آن پرده‌را طلسم گشای
چشم بر پیکری نهد یک سال / تا بجنبیدن آید آن تمثال
نقش سنگین چو جلوه در گیرد / پیکرش را نمونه بر گیرد
چون نشاند آن نمونه را برموم / راز آن خانه خود کند معلوم
گرت آن سکه همنفس باشد / در همه کارهات بس باشد
رام از آن ماجرا که‌دانا گفت / آنچنان شد که تا بروز نخفت
صبحدم چون به گنبد بی سنگ / جلوه‌گر گشت پیکر أژرنگ
مرد جوینده راه پیش گرفت / ره سوی آرزوی خویش گرفت
دل ز رنج ار چه می‌بیازردش / دل گریبان گرفته‌می‌بردش
گام می‌زد بشهر و بیرانه / تا رسیداندران صنم خانه
چون بهر پیکری فکند نظر / دید عفریت پیکری منکر
نظر از وهم بر گماشت برو / تا بیکسال چشم داشت‌برو
چون بجنبید آن نمونهٔ چست / گرمش از موم برگرفت درست
چون برون آمد از درون سرای / دید اهریمنی ستاده بپای

گشت لرزنده زو درونهٔ رام / کرد پرسش که کیستی و کدام
گفت کانم من ارکنی معلوم / که ز سنگم نشاندهٔ در موم
راز من گر ترانه معلومست / کوه سنگین بدست من موم است
هر چه دشوارتر همی دانی / حکم کن تا کنم بآسانی
هر چه کم گنجد اندر اندیشه / نزد من هست کمترین پیشه
حاضرم با چنین توانائی / تا کنم پیشت آنچه فرمائی
رام گفت این زمان همی خواهم / تا بشهر پدر بود راهم
دیو گفتش که چشم بر هم پوش / چون بپوشید بر نشاند بدوش
گفت بگشای چون گشاد نظر / دید خود را درون شهر پدر
شب نهان شد بکنج پیر زنی / زالی و رستمی و اهرمنی
چون سیاهی شد از سپیدی دور / روز بگشاد روزنامهٔ نور
شد بدیوان و زیرکار آگاه / کامران گشته در ممالک شاه
رام در چشم کرد سرمهٔ ریو / شد بدیوان به همعنانی دیو
کرد اشارت بدیو تا برخاست / دست راکرد بهر سیلی راست
زد قفایی بخواجهٔ دیوان / که بلرزید از آن طراق ایوان
کارداران ز جای برجستند / سرّ آن حال را همی جستند
هم در این گفتگوی بد هر کس / کاهرمن باز در دوید ز پس
زد چنان سیلی دگر ناگاه / کز سر خواجه در فتاد کلاه
کُله گرد خورده رازان گرد / تا ستاند قفای دیگر خورد
حیرتی در نهاد خلق افتاد / دوست آزرده گشت و دشمن شاد
مردمان از خجالت دستور / دور گشتند یک بیک ز حضور
این ز سودای سیلیش خندان / واندگر پُشت دست در دندان
خواجه گشت از جلادت سیلی / با رخ زرد و گردن نیلی
رفت در خانه همچو تنگدلان / رخ ز مردم نهفت چون‌خجلان
چون قفا کرد بهر بالش ساز / دیو اندر قفا در آمد باز
بازش از ضربت قفا خوردن / در طراقا طراق شد گردن
تا شب و روز بی امید خلاص / سیلی چند شد وظیفهٔ خاص
راز پنهان بکوی و راه رسید / قصه‌در گوش پادشاه رسید

شه عجب ماند کین چه شاید بود
کاتشی نبود و بر آید دود

دست نی وقفا شود سوراخ
دیو هم نبود اینچنین گستاخ

داد فرمان که هر کجا که کسیست
کش به نیرنگ نامه‌ها هوسی است

همه حاضر شوند پیش سریر
تاپژوهش کنند رازِ وزیر

این خبر گشت در ولایت فاش
گفتگوئی فتاد در اوباش

هر کجا بود دیو بندی چست
کرد دیباچه‌های فتنه درست

آمد وکرد کاردانی‌خویش
داد بیرون دم نهانی خویش

هیچ ممکن نشد کزان خانه
دیو بیرون شود ز دیوانه

چون بکارش زبون شدند همه
بخجالت برون شدند همه

بهر گردن وزیر در چاره
دیوِ گردن زنش بنظاره

دید چون کاردانی همه‌خام
آمد و گفت قصه را بر رام

رام چون دید حال خواجه چنان
کرد بر خود لباس پیر زنان

صندل آلود روی و بُرقع بست
وز شناسندگان صورت جست

فرصتی جست و رفت پیش وزیر
گفت بشنو حدیث مادر پیر

منهم از دانش اینقدر دانم
کز تو این فتنه را بگردانم

لیکن آنگه بود امید فراغ
که توان کرد بر سرین تو داغ

گفت‌با او بعاجزی دستور
کانچه خواهی کن ار بود مستور

رام گفت آنچ از آن شوی نگران
من نگویم تو دانی و دگران

کرد دستور خانه را خالی
پیش او چار پای شد حالی

رام‌چون زوستادی فن خویش
دید از آنگونه حال دشمن‌خویش

بر سرین داغها نهادش گرم
زیر لب مینمود خندهٔ نرم

سوخت چون خواجه را بطنازی
دیو را باز داشت زان بازی

بس نبود آنک شد قفایش لعل
جفته را هم در آتش آمد نعل

خواجه بنشست با هزار خوشی
از قفا رومی از سرین حبشی

گنجی اندر کنار رام افکند
چند گه یافت ایمنی ز گزند

رام را مادر زبانی خواند
بهتر از مادران جانی خواند

محرم پردهٔ نهانش کرد
کارفرمای خانمانش کرد

خانهٔ پر ز صد هزار پری
هر یکی چون ستارهٔ سحری

او بغارت شد اندران بستان / مگسی در میان خوزستان
چون جهان سرمه‌گون شدی هرشام / سرمهٔ خود بچشم کردی رام
برنشستی بدیو دیوانه / وامدی سوی آن پری خانه
هر که را خاص کرده بودی روز / شب شدی بر مراد او فیروز
آنک بروی گذشتی آن بازی / بسته گشتی لبش ز غمازی
نتوانستی آن حکایت گفت / که درش را درون‌پرده که سفت
کردی اندیشهٔ زهر بابی / که خیالیست آن و یا خوابی
دزدکز کیسه زر فرا گیرد / خواجه چون ننگرد کرا گیرد
جابجا کارنامهٔ شب دوش / لب بلب می‌رسید و گوش بگوش
تا چو شد پاره پرنیان همه / سخن افتاد در میان همه
پیش کز جمله‌های بی سروپای / فتنهٔ زاید اندرون سرای
دختران تن بتیغ در دادند / خواجهٔ خانه را خبر دادند
کافتی شد در این سرا پیدا / تیر پیدا و شست ناپیدا
تا نرفتست کار و بار از دست / چارهٔ کن که رفت کار از دست
خواجه را باز خون بجوش آمد / جانش از سینه در خروش آمد
گفت با خود که یارب‌این چه‌بلاست / میهمان نی و خانه پر ز صلاست
بس که عاجز شد اندران تدبیر / خواست یاری دگر ز مادر پیر
پاسخش داد رام زیر نقاب / کان خیالی که میرسد درخواب
گر چه نامش بدیو افتادست / لیک دانم که آدمیزادست
دیده را بوک سرمهٔ کرده‌است / کز نظرهای خلق در پرده است
گفت باید که تا ببام و زمین / پیش هر حجرهٔ کنند کمین
میهمان چون درون خرامد زود / میزبان پیش در برآرد دود
دود چون سرمه را بشوید پاک / سرمه کش را نقاب گردد چاک
ور ازین چاره هم غریو کنیم / دیو باشد فسون دیو کنیم
لیک باید که خواجه نایدپیش / تا نبیند دگر قفا را ریش
منهم امشب بکنج خانه درون / دفع این فتنه را کنم بفسون
این سخن گفت و رفت در خانه / گشت پنهان بکنج کاشانه
شب چو پر دود شد سپهر کبود / دیده تر گشت ماه را زان‌دود

رام در چشم کرد سرمهٔ راز — اهرمن را فکند در پرواز
رفت در کاخ دختر دستور — گنج پیدا و نقب زن مستور
دود بر کرد ماه آتش روی — شد کمین ها گشاده سوی بسوی
سرمه چون شسته شد ز دیده رام — گشت پیدا رخی چو ماهِ تمام
هر که آنروی چون پری میدید — چون پری دیدگان همی ترسید
هم درونتر شدند با همه‌بیم — سخت بستند دستهای چوسیم
مژده بردند پیش خواجه شتاب — خواجه نیز اوفتاد درتک وتاب
خواست تا سر درون کند برواق — کز قفایش ببام رفت طراق
همچو دزدان گریز کرد ز پیش — وز قفا گشت دزد گردن خویش
گفت تا خونش بر زمین ریزند — خاک با خونِ او در آمیزند
در دویدند خونیان بستیز — از پی خون کشیده خنجر تیز
چون چنان دید زاد سرو جوان — رقیهٔ خواب در دمید روان
آنک چون ابلهان برآشفتند — ابلهی بین که در زمان خفتند
رام بگشاد بند خویش ز دست — همه بندندگان خود را بست
هر که آمد ببند کردن او — بند او شد دوال گردن او
وانگهی دست را به اُستره برد — سبلت‌و ریش جمله پاک سترد
زان ظرافت که موی درموداشت — یک سر موی را فرو نگذاشت
چون سزا کردشان ظریفانه — بظریفی گریخت از خانه
آسمان چون سترد طرّهٔ تار — خنده بگشاد صبح سیم عذار
شد دگر باره رام برقع پوش — رفت در پرسش حکایت دوش
چون درآمد به‌پیشگاه وزیر — دید یک خانه پر از اَمرَد پیر
همه را دود رفته یخ مانده — ریش گم گشته و زنخ مانده
پردهٔ هر یکی چو غنچه درید — خود چو گل زیر پرده می‌خندید
باز پرسید خواجه را زان راز — بر نیامد رمیده را آواز
بفریبش گشاده کرد نفس — گفت کاندیشه نیستت زین پس
سر این فتنه خواندم از تمئیز — کار دیو است و دیو مردم نیز
بندم آن دیو را چنان بفسون — که نیاید دگر بخانه درون
خواجه دلشاد شد زشادی او — کاگهی داشت زوستادی او

چند گه بود از آن گزند آزاد / بخوشی دادِ خوشدلی میداد
چون دلش گشت از آن بلابی بیم / تازه شد بازش آرزوی قدیم
خواست از نعمت ملک توشه / حق نعمت نهاد در گوشه
رام چون‌دید کان نهان گرد است / وز جوانانِ ناجوانمرداست
در سرا پردهٔ ملک بدرست / چیره‌تر گشت از آنچه بود نخست
در شبی کوببد سگالی بود / خواجه مهمان و خانه خالی بود
رفت هم بر قرار پیشینه / همچو گرگی بصید میشینه
در مقامی که دختر دستور / بود در خوابگاه خود مستور
برگرفت و بپشت دیو نهاد / چون گلی کش ز جا رُباید باد
خوانده بودش فسون خواب زپیش / کو ببردن‌خبر نداشت ز خویش
در نهانخانهٔ که بودی رام / بود بر رفته منظری زر خام
نَبُدی مرغ را خرام برو / رام بودی و دیو رام برو
رخت دستور را در آنجا برد / زُهرهٔ را ببرج جوزا برد
دختری نازنین چو گل ببهار / خوبروئی چو صد هزار نگار
غمزه را تیغ کافری داده / ناز را شغل دلبری داده
زلفش افکنده عالمی در تاب / نرگس مست در کرشمهٔ خواب
خانه‌ویران کن هزاران دل / گبر زنار بند سبحه گسل
چون در آمد ز خواب وچشم گشاد / سو بسو از کرشمه چشم نهاد
دید جایی که هیچگاه ندید / ره بجائی که هیچ راه ندید
غرفهٔ برده سر به کنگره ماه / کرده ره سوی آسمان کوتاه
رام را دید خانه زو معمور / آفتابی ببرج خانهٔ نور
زان تحیر هراس جانش بود / بود بی خویش و جای آنش بود
دید چون میزبان شعبده ساز / میهمان را ز بیخودی بگداز
نرم نرمش به دلنوازی گفت / کای شده جفت تو منِ بی‌جفت
من که پیش تو دیو کردارم / آدمی‌ام نه آدمی خوارم
دل هراسان مکن بوهم و قیاس / آدمی را ز آدمی چه هراس
میهمان شو دمی بخانهٔ من / تا شوی آگه از فسانهٔ من
نازنین کان شکر زبانی دید / شربتی زاب زندگانی دید

حیرت جان برون شدش ز ضمیر
حیرت دل شدش گریبان گیر

گشت بر روی رام عاشق زار
دلش از دست رفت و دست‌زکار

رام هم از نکوئی دل دوست
بانکو روی دوست شد در پوست

چون‌دو دل را یکی شد اندیشه
جوش برزد تن هوس پیشه

رام کاوّل شد آن صنم را جفت
گوهر سفته باردیگر سفت

دلشان چون فراغ‌یافت ز کام
رام را گفت سرو سیم اندام

کای گرامین جوان زیباروی
این چه حالست و کیستی توبگوی

من که ناسفته بود گوهر من
رخنه کردی بلوءلوء تر من

وین زمان کِم ز پرده کردی دور
باز در پرده چون شوم مستور

صبحدم چون بپرده جویندم
گر نبینند پس چه گویندم

مُردن آدمی بناکامی
بهر از زیستن ببدنامی

رام گفتش که دل مدار غمین
که منم شهریار روی زمین

دارم اندیشهٔ بکار جهان
کاین‌چنین گشته‌ام بپرده‌نهان

چون برافتد نقاب امّیدم
هم تو روشن کنی که خورشیدم

لیک سوگند میخورم بخدای
آنک هستی ز امر اوست بپای

که چو خسبم بچاربالش خویش
جز تو همخوابهٔ نجویم بیش

زان وثیقت عروس ترسان خوی
کرد اندیشه را ز دل یکسوی

همه شب در نشاط و شادی بود
با قبادی به کیقبادی بود

صبح چون رخ ز پرده بیرون کرد
پردهٔ چرخ را پر از خون کرد

رام بر بست ماه را در بُرج
خود برون شد ز دَر چو لعل‌ازدُرج

صندل آلود رو و بست نقاب
در زمان پیش خواجه شد بشتاب

خواجه باز از درونهٔ نگران
نعرهٔ زد چو سوخته جگران

که بجان آمدم ز غمخواری
مُردم ار مُردنم روا داری

خانه را نقب گنج بود نخست
وین زمان گنج میرود بدرست

جگرم گشت دیو را توشه
چون توان زیست بی‌جگرگوشه

دیده بی مردم این چه بینائیست
خانه بی پرده این چه رسوائیست

مردمی کن که من بچشم نیاز
مردم چشم خویش بینم باز

مادر پیر گفت دل خوش دار
سینه ز اندیشه نامشوش دار

امشب از جستجوی مادر خویش — باز بینی جمال دختر خویش
خواجه را ز استواری کارش — خاطر آسوده شد ز گفتارش
شب چو شد جام مه شراب آلود — چشم خورشید گشت خواب آلود
رام در خواب کرد چشم عروس — خانه بردش بگاه بانگ خروس
مردم دیده را چو دید پدر — جای کردش درون دیدهٔ تر
چند گه شد چو از گزند آزاد — باز نو کرد فتنه را بنیاد
رام گفتا که رنج من چو ازوست — کینش از دیگران کشم نه نکوست
بعد از این کار او ز سر گیرم — پرده از روی کار برگیرم
جست دعوی گری مخالف خوی — زیرک و سخت چشم حُجت گوی
داد بیرون بخشم و کینهٔ خویش — داغ دستور و سوز سینهٔ خویش
گفت ازین داغهای دود اندود — خواجه را داغ بندگی نِه زود
شعله چون بر زند ز خامی او — داغ او بس خط غلامی او
داغ او از سرین چو برخوانی — داغدارت شود به پیشانی
گر بکوشش زنی در این ره گام — هر چه او دارد آنِ تست تمام
مرد روزی طلب ز شادی مال — رفت در پیش پادشا در حال
چنگ در زد بدامن دستور — گفت کز ما مشو چنین مستور
چون غلام منی وحلقه بگوش — خواجه بشناس و خواجگی مفروش
قیمت خود بدامنم رد کن — خواجه را نیز بندهٔ خود کن
کارداران شاهِ داد پرست — بپژوهش زدند در وی دست
کانچه ملکیّتش روا داری — ملک تو باشد ار گوا داری
مرد حاضر جواب گفت که من — شیر خواره خریدمش بیمن
پرورش کردمش چو فرزندان — تاش نوروز عمر شد خندان
چون‌جوان‌گشت و خویش را بشناخت — بادغا پیشگان دغامی‌باخت
کار او کز فراخ مزدی بود — حقه بازی و مُهره دزدی بود
چون بهرجا گرفتمش خفته — کردمش داغ جفت بر جفته
گرفتد بر گوا حوالهٔ من — داغ او بس بود قبالهٔ من
خلق از آن خار خار بی آزرم — سرفکندند چون بنفشه ز شرم
خواجه چون دید کش بپردهٔراز — نامه باز است و حرفها غمّاز

بنده گشتش ز راه دانائی
معترف شد ز بیم رسوائی

در میان آمدند مردی چند
کاردانان مصلحت پیوند

صلح کردند با توسط حال
قیمت خواجه‌را بمبلغ مال

خواجهٔ خواجه هم بدان زودی
گشت از آنجا روان بخشنودی

چند گه رفت باز خواجهٔ خس
کام دل را بسر گرفت هوس

رفت چون باد و باده کش می‌بود
در حرم با حرام خوش می‌بود

رام گفتا که چندکوشیدم
کانچه پوشیدنی است پوشیدم

لیک چون خواجهٔ مخالف شوم
کور شهوت شدست و نامعلوم

نتواند که ترک کار کند
لابد این راز آشکار کند

گشت لابد فریضه بر جانم
کان کنم بر سرش که بتوانم

چشم میداشت هم بدین تدبیر
تا بر آماج کی رساند تیر

تا یکی روز بود هم در پی
خواجه بامی‌گسار و شه درمی

شحنه در کوی میشمرد خراج
دزد میکرد قلعه را تاراج

فرصتی یافت رام فرصت خواه
برقع افکند وشد بخدمت شاه

پیش از آن خود ز یاری دستور
شاه را گشته بود خاصِ حضور

بارها در شدی بمجلس خاص
گه نوازان شدی و گه رقاص

گاه گفتی بشوخی آمدهٔ
گه نمودی به‌پرده‌شعبدهٔ

چون در آنروز هم به بهروزی
کرد هر گونه مجلس افروزی

گفت شاها به بین که من‌بفسون
بازئیی میکشم ز پرده برون

ز استواری که داشتند برو
دیده هر کس گماشتند برو

در فسون شد عجوز شعبده باز
دار افسون خواب را پرداز

تا بخلونسرای عیش و سرور
بانوی شه بخفت با دستور

پس اشارت بسوی دیو نمود
که بر آن خفتگان دوید چودود

خوابشان خود ربوده بود ز بخت
دیوشان در ربود هم باتخت

برد و پیش ملک برابر داشت
رام از آنجا حرارهٔ برداشت

چون نگه کرد شه چه بیند باز
حرمش باوزیر خفته بناز

از نوای تر ترانه‌زنان
هر دو برخاستند ناز کنان

چون گشادند چشم بسته زخواب
شاه دیدند و بزمگاه شراب

محرمان سر بخویش دربردند   مجرمان خود ز طیرگی مردند
شاه در خشم شد ز مادر پیر   گفت کای زرق ساز پر تزویر
گر تو در پرده بازی‌ئی سازی   لعبت از پرده‌های من بازی
آن کنم بر سرت بپردهٔ راز   کت بگرید سپهر لعبت باز
بر تو گر آشکار شد کاری   در نهان باز گو مرا باری
نه چنان کز گزاف و خود رائی   این‌چنینم کشی برسوائی
چون چنین شد بد تو بد ساز است   خون دزدان و بال غماز است
رو کنون تاز کار سازی خویش   بازیابی جواب بازی خویش
این سخن گفت و کرد اشارت تیغ   تیغزن تنگ در رسید چو میغ
چون چنان دید رام برقع بند   بر گرفت از قمر نقاب پرند
شه چوچشم اندران جمال انداخت   صندل آلوده بور رخ نشناخت
قدَری آب جُست و رخ را شست   تا پدر واشناختش بدرست
نعرهٔ زد چو سوخته جگران   گریه افتاد نیز در دگران
رام برخاست با دودیدهٔ تر   رفت غلطان بزیر پای پدر
پدرش گرم در کنار گرفت   فرقش از دیده‌در نثار گرفت
آنک هجرانشان ز هم بگسست   هر دو چون گرم بود در پیوست
تا بدیری بهم در افتادند   بوسه بر روی یکدگر دادند
چون دو دل را به بهترین بختی   داده شد داد آرزو لختی
ماجرائی که بوددر دل رام   اندک اندک فرود خواند تمام
آن ز مادر وبال دیدن خویش   وان به تهمت‌سفر گزیدن خویش
قصهٔ کُحل و چشم بندی خواب   بازی دیو و آدمی بنقاب
آن بشهر اندر آمدن مستور   حمل بکران و سیلی دستور
آن‌بداغ کفل گداختنش   پس بدان داغ بنده ساختنش
سرگذشتی که داشت چون همه‌گفت   شه ز شادی چو برگ گل بشکفت
آن دو سر فتنه را بکین کهن   هم‌بدو داد کانچه خواهی کن
رام از آنجا که بود باآزرم   بَردو رسوا فکند پردهٔ شرم
دادشان توشهٔ فراخور خویش   پس برون کردشان ز کشورخویش
دختر خواجه را نشاند بمهد   رام آمد برون ز عهدهٔ عهد

شاه نیزش چو دید کارآگاه — بولی عهدیش سپرد کلاه
رام بنشست و بر سریر بلند — کارها را بنای تازه فکند
بود صندل چو ستر اسرارش — صندلی شد نمونهٔ کارش
تخت والا ز چوب صندل ساخت — کرسی‌اش نیز صندلی پرداخت
داشت زان پس همه بصلح وبجنگ — عَلَم و چتر و جامه صندل رنگ
رنگ صندل لطیف و تر باشد — تری‌اش دفع درد سر باشد
زاب صندل بتان که رخ شویند — زو طراوت برنگ و رو جویند
رنگ خوبان خوشست صندلفام — خوش بود سر و صندلی اندام
چون ز لب ریخت سرو صندل سود — شربت صندل و گوارشِ عود
شاه سینه بسینه کردش جفت — صندل آلود سینه را و بخفت

معطر کردن بهرام روز آدینه بهشت هشتم را ودر گنبدکافوری با بزم‌آرای خوارزمی ولباس خیرالثیاب الابیض پوشیدن و پوشیده سری زیرمعجر کافوری وبسوی‌دیگر در خزیدن

روز آدینه کز خزانهٔ نور — سر برون زد شامهٔ کافور
کرد بهرام با هزار امید — جامه کافور فام چون ناهید
لب پر از خنده چون گل سوری — شد بگنبد سرای کافوری
بلطافت نگار خوارزمی — کرد ترتیب رونق بزمی
خدمت خاص را میان دربست — همچو هندوی آفتاب پرست
ازلبِ جام وجام لب بر وِی — گاه رِمی‌داد گه گوارش می
شاه با آن بهار دیده فروز — باده می‌خورد تا بآخر روز
شب چو خورشید بست پردهٔ تار — شد فلک پر ز صد هزار نگار
رونق عیش بی مداراکرد — رغبت هر شب آشکارا کرد
گفت با آفتاب سیمبران — تا سگالد فسانه چون دگران
نازنین چشم‌های خواب آلود — درکف پای شاهِ عالم سود
گفت کای خسرو زمین و زمان — زیر فرمان تو همین و همان
تا سپهر بلند بر پایست — نور خورشید عالم آرا یست

در جهان مملکت فزائی کن پادشا باش و پادشایی کن
چه بود تحفه مور بی جان را که کند پیشکش سلیمان را
لیک چون دست من بذیل عطاست کرم شاه پرده پوش خطاست
نقد کم سکه را عیار دهد کاسدی را رواج کار دهد
از بزرگی و دانش آگاهی این شنیدم که پیش ازین گاهی

افسانه گفتن لعبت کافوربرسقنقور مزاج و آتش بهرام راباآب کافوراشتعال دادن

درختن بود فیلسوفی چُست رازهای ستاره کرده درست
خامه بر تختهٔ فلک رانده وان همه تخته‌ها فرو خوانده
وقتهائی شناخته به نهفت که در آرد جماد را در گفت
راست کردی برهنمون حکیم صورتی زاهن و مس و زر وسیم
گه‌نمودی نهفت‌های جهان کردی آگه ز رازهای نهان
ساختی مرغ کامدی بنوا بر پریدی چو جانور بهوا
تیزی خاطرش که موی شکافت وقتی این وقت از آسمان دریافت
ساخت از روی و مس یکی تمثال که بخندد ز چیزهای محال
چون شد آراسته نمونهٔ چُست آزمونش نمود و یافت درست
پیش فرمانده دیارش برد هنرش گفت وبعد از آن بسپرد
کرد شه نیز آزمون هنر وان هنر یک یک آمدش بنظر
داد سازنده را خزینه بسی کان خزینه نداده بُد بکسی
پس بفرمود کان صنم بشتاب بر کشیدند پیش صفّهٔ خواب
چون ز هر کار باز پرد ختی چشم بر وی گماشتی لختی
باز گفتی حکایتی ز محال در زمان خنده کردی آن‌تمثال
خوی آن پادشاه بود چنان کز عروسان کشیده داشت عنان
خوانده بود از کتاب دانایان که‌ندارد فریبشان پایان
خویشان خالی از جفا نَبْوَد در دلِ سختشان وفانَبْوَد
همچو آینه درمقابل شوی آهنین دل بوند و روشن روی
روزی از میل طبع شد بنفیر ماجرا باز گفت پیشِ وزیر

پاسخش داد مرد کار شناس
که خزینه خطا بود بی پاس

مرد جائی که هوشیار بود
با زنش فتنه‌را چه کار بود

عسس کوی تا بود بیدار
نقب دزدان کجا رسد بحصار

چون ببازار خواجه مست افتاد
زشت باشد ز کیسه بُر فریاد

تو جوانی و طبع پیرت نیست
وز نشاط حرم گزیرت نیست

هر که زن نبودش خلف نبود
دُر همه حال بی صدف نبود

شاه کز نسل بی عطا باشد
مُلک بی وارثان خطا باشد

به که جوئی بآرزو راهی
در شبستان در آوری ماهی

بر یکی نیز بس مکن زنهار
کز یکی کشت سهل خیزد بار

پادشاهی مباش کم ز خروس
که‌جدا نبود از سه چار عروس

جفت خود کن کسی که شاید کرد
وازمون کن چنانک باید کرد

آنک نیک است خاص کن برخویش
دیگران را برون کن از درخویش

کرد شاه آن فسانه را در دل
شد بدنبال لعبتان چگل

باز می‌جست درولایت و شهر
خبر از مردمانِ دانشبهر

تا که دارد ز خسروان جهان
روی پوشیدهٔ بپرده نهان

چون‌نشان یافت‌زان نشانه‌که‌خواست
واگهی راست گشتش از چپ‌وراست

نامزد کرد کار دارانرا
هوشمندان وخرده کاران را

هریکی‌را بسوی تاجوری
کارد از سلک نسبتش گهری

بازر و جامه و جواهر و طیب
خدمتیها و چیزهای غریب

وانگهی زان نمط که فرمان بود
هر کسی جانبی روان شد زود

می‌نوشتند روز و شب راهی
سوی هر شهریاری و شاهی

زیر هر پرده راز می‌جستند
جستهٔ شاه باز می‌جستند

تا روان شد بکارخانهٔ بخت
چار دختر ز چار صاحبتخت

باز گشتند خوشدل و خندان
کام حاصل امید صدچندان

در رسیدند و پیش شاه شدند
بر زمین بوس بارگاه شدند

تازه کردند شرط مسند بوس
پیش بردند مهد چار عروس

شاه از آن‌خدمت پسندیده
بار منت نهاد بر دیده

هر یکی را ز زر توانگر کرد
پایه‌شان زانچه بود برتر کرد

پس فرستاد با تنعم و ناز / بانوان را درون پردهٔ راز
شاه را بود کوشکی چو بهشت / لنگر او بر آسمان زده خشت
راست کرده به نسبت وهنجار / چار جانب عمارتی چو نگار
یک طرف باغ وزیر سایهٔ شاخ / رود آبی روان بزرگ وفراخ
نردبانی ز کاخ برده فرود / که رود شاه در کرانهٔ رود
کرده سوی دوم دگر گذری / باز کرده بپایگاه دری
نردبانی بزیر برده که شاه / سوی آخُر رود گه و بیگاه
سومین سو علفسرای شتر / از درون و برون ز بُختی پر
نردبانی دگر کشیده بزیر / تا رسد بر شتر نوازش شیر
چارمین سوی کارخانهٔ می / ساقیانی چو مهر و مه در وی
راست کردند برگ خانه تمام / چار بت را درآن چهار مقام
شب چو پیرایهٔ عروسان بست / راه فریاد بر خروسان بست
خاست از بارگه ملک بشتاب / رفت سوی نگارخانهٔ خواب
داد فرمان بساط بوسان را / کاوریدند نوعروسان را
آمدند آن شکر لبان چونوش / گیسوی عنبرین فکنده بدوش
مقنع ناز در کشیده بفرق / فرق تا پا میان گوهر غرق
همه فربه سرین و موی میان / از خرامش میانشان بزیان
دُر و یاقوتشان بگوش بسی / لیک یاقوتشان نسفته کسی
زلفشان مشک بر سمن بیزان / زیر هر موی صد دل آویزان
نرگس مستشان بفتنه وفن / پارسا سوز بلک توبه شکن
هر یکی شوخی وستمکاری / خانه ویران کنی و خونخواری
شه چو دید آن چهار چشمهٔ نور / گشت هوش و صبوری از وی دور
هر یکی را بلطف بالا خواند / پهلوی خویش بر سریر نشاند
کرد لختی به لابه و بازی / بافسون خواندگان فسونسازی
پس یکی زان چهار لعبت چین / از پی خوابگاه کرد گزین
دیگران خاستند با صد ناز / در شبستان خود شدند فراز
شه چو گل را ز خار خالی یافت / وانچه صد سال جست حالی‌یافت
با شکر خنده شد بشیرینی / در گل افشانی و شکر چینی

گاه بر سیب ساده سودانگشت		گه در آورد نار تر درمشت
ناگهان در میان لابه و لاغ		که گل ومیوه می‌ربود ز باغ
داشت لختی بکف گل خوشبوی		سرو گل‌روی را بزد بر روی
نازنین شد زنازکی بیهوش		شاه کان دید بر کشید خروش
زان عمل کز خرد نبودش نور		خنده زد صورت طلسم ز دور
شاه لختی بخویش باز آمد		بازش اندیشهٔ فرازآمد
چون ازین بیخودی صنم برخاست		نظری می‌فکند در چپ و راست
چشم ناگه فتاد بر زَبَرش		وامد آن نقش فتنه در نظرش
دید روئینه پیکری بر سر		راست کرده بکیمیای هنر
زیر مقنع فرو نهفت جمال		گفت نامحرم است این‌تمثال
آن نوآئین خیالِ قهقهه زن		باز در خنده باز کرد دهن
باز شاه از دل خیال اندود		در عجب ماند کاین چه شایدبود
بود تا روز با صنم بنشاط		راز دل را فرونوشته بساط
گشت چون لعبت فلک خندان		کرد پنهان عروس شب دندان
آفتاب شبانه را فرمود		جا ببرجی که سوی آخُر بود
وانچه نزل عروس را شاید		شد مهیّا چنانک می‌باید
پس بفرمود تا وکیل سرای		شد بسر وی دَگر سیر آرای
خود چوشاهان برهنمونی بخت		با عروسی دگر نشست بتخت
دید مردم کُشی بناز وکَشی		بوسه بازی نمود و زلف کشی
ناگهانش کشید در آغوش		پشتش از شقه کرد قاقم پوش
بار قاقم چو شه‌نهاد برو		خار خاری در اوفتاد برو
زیر دامان شقه شد بی‌صبر		جست از آن ته‌چو برقی از ته ابر
گفت کافکار گشت پشت مرا		موی قاقّم خلید وکشت مرا
باز شد پیکر هنر خندان		شاه را شدخیال صد چندان
تازه کرد از طریق دمسازی		با غلط باز خود غلط بازی
گفت کاحْسَنْت و شادباد این تن		که بود موی قاقمش سوزن
چون تنت را لطافت افزونست		روی در آئینه ببین چونست
در صنم در گرفت شیوهٔ شاه		آئینه بر گرفت و کرد نگاه

شاه روبرد پهلوی رویش	تا در آئینه بنگرد سویش
چون صنم عکس شه در آینه دید	پادشاهی دگر معاینه دید
روی بنهفت کاین کدام کسست	کش بدیدار چون منی هوسست
در چنین روی کز مهی کم‌نیست	جز تو عکس تو نیز محرم نیست
باز در خنده شد خیال حکیم	دل شه گشت از آن خیال دو نیم
با صنم هیچ از آن خیال نگفت	کام دل راند و تا بروز بخفت
قندز شب چو مه فکند بدوش	گشت سلطان صبح قاقم پوش
قاقم اندام را اشارت کرد	تا شود سوی پرده راه نورد
جایگاهش بمنظری فرمود	که رهش سوی ساربانان بود
اتفاقش چنان فتاد آنروز	که بود هم بروز بزم فروز
سومین ماه را بخدمت خواند	پیش خود با هزار ناز نشاند
گلشنی بود پیش منظر خاص	بلبلان گرد هر گلی رقاص
حوضهٔ در میانش بسته زخشت	هشت‌در هشت همچو جوی بهشت
ماهیان در میانش بازیگر	هر یکی را بگوش حلقهٔ زر
کشتیئی ساخته ز پارهٔ عود	چون مه نو درآسمان کبود
لعبتی چند کرده در وی ساز	چون بدریا مسافران حجاز
کرد لختی بهار سوسن بوی	در تماشای باغ و گلشن روی
چون ز گلشن بحوض گلشن دید	چشم ماهی فراخ و روشن دید
در زمان روی از آستین بنهفت	پس بناز و کرشمه با شه گفت
کاین همه ماهیان در آتش ریز	که نگه می‌کنند در من تیز
من که از چشم ماده بر حذرم	آنک نر شد چرا کند نظرم
این سخن‌باز کان خیال شنید	خنده بر داشت کاین محال شنید
ملک آن خنده را غلط نشمرد	لیکنش هم بخنده بیرون برد
گشت باز از ره فسون خوانی	با پری چهره در سلیمانی
چون نمود از طریق عیش دمی	خنده و لاغ با چنان صنمی
صنم لاله رخ دگر باره	بر سر حوض شد بنظّاره
باد ناگه بسوی کشتی تاخت	وانهمه لعبتان در آب انداخت
چون نگه کرد غرق گشتنشان	وان ز سر آب بر گذشتنشان

لرزه در شخص نازنین افتاد کز چنان لرزه بر زمین افتاد
باز در خنده شد طلسم چنان که ملک را ز دست رفت عنان
لیک چون روی دل بکاری داشت وانگفت ار بدل غباری داشت
زد بروی بت رمیده گلاب تا دو چشمش گشاده گشت ز خواب
آخر روز ماه روز نشین خواست کش منزلی شود تعیین
گشت فرمان کش آورند فرود در رواقی که بود بر سر رود
پس بنقل و شراب جان افروز بود با او بخوشدلی تا روز
ماه چون زد بر آسمان خرگاه گشت شب پرده دار خرگه ماه
شاه در خرگه نشاط نشست ماه چهارم میان بخدمت بست
با هزاران هزار زیور و زیب شد روان تا برد ز شاه شکیب
دید چون مسند جهانداران خاک بوسید چون پرستاران
بر زمین کرد پای خدمت سخت تا نخواندش نرفت بر سر تخت
سر براه فکندگی می داشت جان بتسلیم بندگی می‌داشت
بود در پایهٔ رضا طلبی نه چو دیگر بتان به بوالعجبی
تا فرو زنده شد جهان سیاه بود بالین پرست خدمت شاه
صبح چون بر گرفت جام شراب زنگی شب ز جرعه گشت خراب
شد بفرمان شاه سرو جوان سوی برج شرابخانه روان
گشت زان چار ماه حور سرشت کوشک را چار سو چوهشت‌بهشت
پس برافروخت شه ز سادی مغز داد با خویشتن قراری نغز
که بود بعد از آن بهرگاهی هفتهٔ میهمان هر ماهی
با سه همخوابه رغبتش خوش بود دلش از چارمین مشوش بود
گفت هست آن دُر ز درج گران ناز پرورد تخت تاجوران
چارمین تخت را نه در خورد است کز گدایان رنج پرورد است
هر که را پرورش بناز بود نازنین و کرشمه ساز بود
وانک او را کسی نداشت عزیز چاپلوسی کند بسان کنیز
دلش آسود بر چنین غلطی بر خط راست در کشید خطی
با سه بانو سه هفته بودی شاد از چهارم دمی نکردی یاد
یک شب از جام باده مست وخراب خفته‌بود اندرون خانهٔ خواب

در کنار آن بهار دیده فروز
کز گل آزرده شد نخستین روز

چون درآمد ز خواب یافت تهی
بستر خواب راز سروسهی

سر برآورد و دید از چپ و راست
چون ندیدش ز خوابگه برخاست

سوی هر منظر و رواق دوید
رفت وآن را که دید نیست ندید

هر عمارت که رفت بر سر او
دید قفلی نهاده بر در او

بر در نردبان‌چو رفت فراز
دید قفلش فتاده و در باز

بر گرفت از سرین خود شمشیر
وز سر نردبان دوید بزیر

خویشتن رانهفته داشت برون
وز پس در نظر فکند درون

دید خر بنده زنگی سرمست
وز سر خشم تازیانه بدست

بر تنی کز گلش رسید آزار
میزد آن تازیانه زار ازار

بانگ میزد بر آهو از شیری
که چرا ماندهٔ بدین دیری

او همی گفت نرم نرم که شاه
تا نخسبد چگونه گیرم راه

شه چو بشنید ماجرای عروس
سرخ گشت از غضب چو چشم‌خروس

آمد اندر دل خرد بنیاد
خندهٔ لعبت طلسمش یاد

خواست کز کنج در برون تازد
هر دو را سر بدامن اندازد

لیک اندیشه کرد با دل خویش
کین دو را گر سر افکنم درپیش

لعبتان دگر شوند آگاه
من بر اسرارشان نیابم راه

باز پس گشت هم بدین تدبیر
رفت ودر خواب شد بروی سریر

یافت چون با نواز حریف خلاص
او هم آمد درون بستر خاص

چون‌رها شد ز دیو ظلمت حور
گشت از آن حور عالمی پر نور

شاه منزل ببرج دیگر کرد
ماه آن برج رامنوّر کرد

باده میخورد با شکر لب خویش
راز را مُهر بسته بر لب خویش

منتظر تا بشب که آید روز
کو شود بر مراد خود فیروز

رفت خورشید چون بهودج خاک
مه برآمد به تختهٔ افلاک

شاه پیش عروس شاه پرست
بتکلف نمود خود را مست

بیخبر بار سر ببالش بُرد
در دیده بقفل خواب سپرد

چون گذشت از شب سیاه دوپاس
نازنین را بدل نماند هراس

خاست از پهلوی ملک بشتاب
زیر منظر دوید چون مهتاب

گشت در دست نفس فتنه زبون	در بیرون گشاد و رفت درون
ساربانی در آن سرای شتر	بود رهجوی آن طویلهٔ دُر
از چنان صید آمده بنشاط	وز پلاس شتر فکنده بساط
چون صنم در رسید جست زجای	زلف بگرفتش او فکند زپای
پس بزورش در آورید بزیر	بر سرِ خارهای چون شمشیر
پشت کز قاقم او فکارش بود	تکیه بر دور باش خارش بود
شاه کان آفتاب را در حال	رفت پویان چو سایه در دنبال
چون تن نازکش بدید چنان	گشت مو بر تنش ز غصه سنان
غیرتش گر چه بود پرده شکاف	نیز نشکافت پرده‌را بگزاف
سر کشید از وفای همسر خویش	رفت و در کرد سر ببستر خویش
همسرش کز برش جدایی یافت	آمد او نیز چون رهایی یافت
صبحدم کین عروس روشن چهر	آشنا ور شد از محیط سپهر
شاه از آن بت ره رهایی جست	با بتی دیگر آشنایی جست
شد سوی برج آب راه گرای	کرد چون مه ببرج آبی جای
بانوی آبدار آتش روی	ریخت در ساغر آب آتشخوی
شاه کهتر بکار آب نشست	در دل دشمن آبگینه شکست
خوش کسی کاندرین ره بی آب	آب خوش خورد ازین کهن‌دولاب
کاب ندهد بکس یکی کوزه	شیشهٔ آبگون فیروزه
بود تا شب بمجلس آرائی	با مه تنگچشم یغمائی
آرزو در کنارو می در جام	به از این دولتی کجا و کدام
ریخت چون در سفال ریحانروی	چشمهٔ آفتابِ را بسبوی
باز شه پیش ماه زرق فروش	خویش را مست ساخت چون‌شب‌دوش
سر ببالین نهاد بی خود ولر	چشم پوشیده و نظر بیدار
چون ز شب نیمهٔ تمام گذشت	مردمان را که خرام گذشت
صنم از خواب جست و رفت فرود	جامه بیرون کشید بر لب رود
پیش از آن رفته بود گاه فراغ	کرده پنهان سبوئی اندر باغ
بستد و زیر کردو راند در آب	چون گلی کو کند مراغه بر آب
چون یک آماج رفت‌ازآنجا دور	ملک از غیرتش نماند صبور

جامه بیرون کشید وهم در پی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شد بدنبال در نظـاره وی
چون گذارا رسید لعبت سیـم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کرد جان را بکام دل تسلیم
هندوئی چون سگان آهو گیر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در کمین بود بهر آن نخجیر
چون تمنای خویش دربریافت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آنچنان ماه بی قصب دریافت
در وی آویخت چون مگس درقند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ داد مه را باژدها پیـــوند
چون بدید آن نظاره خسرو عصر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ باز دلخسته باز رفت بقصـر
وان پری نیز چون ز دیو برست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بسلیمان خویشتن پیـــوست
صوفی صبح خیز چرخ ز دور ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چون پدیدار شد ز بـــارهٔ نور
شه روان شد که تا شود بقیاس ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چارمین سکه را عیار شنـاس
رفت در برج چارمیـن خورشید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مجلس آرای گشت چون جمشید
چون در آن برج روشنـائی دید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همه سیمای پارسائی دید
هم نشد خوش که در دل نگران ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تازه بودش جراحـت دگران
نازنین برقرار خـدمت خویش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ایستاده چو بندگان در پیش
مینمود از طریق دلـــداری ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هم حریفی و هم پرستـاری
بود رو تازه چون گل ســوری ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا سیه شد جهان کافــوری
شب چو خورشید شد بگوشه نهان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وز شغب ماند گوشـهای جهان
شاه بر نسبت دگر شبهـــا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مُهر حکمت نهاد بر لبهـا
ساخت خود را چنانک دانی مست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وز رخ دوست دیده بر هم بست
چون بدو رغبتـی نداشت چنان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ طبع را سوی او نداد عنان
تا ز شب رفت نیمــهٔ کم‌و بیش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وان صنم دید خواب منعم خویش
خاست از خواب و شد بگوشهٔ برج ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گشت مستور چون در اندر درج
دور کرد آنچه زیب و زر پوشـید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جامه‌های سفید در پوشید
بتضـــرع نهاد رو بخـــدای ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وز پی طاعت ایستاد بپـای
چون ذلیـــلان بعـــجز مینالید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دیده بر روی خاک میمالیـد
شه که بود از کمین بدنبالـــش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دید چون در سلامت حالش
زان نهفته خدای خوانی او ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بیشتر گشت بدگمانـــی او
برد ظن کان نیایش اندر پوست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از برای فریب ناکی اوست
آزمون کردگاه و بیگاهـــش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خار غیرت ندید در راهش

داشت در سینه نیکخوئی او   دم نزد با وی از نکوئی او
زازمون بتان چو دل پرداخت   هر یکی را چنانک بود شناخت
بست دل تا کند بپردهٔ خویش   هر یکی را سزای کرده خویش
گفت با خادمی که کرد خرام   واورید از برون سبوئی خام
رفت پنهان بباغ زودازود   خام بنهاد و پخته را بربود
چون بهنگام خویش سرو جوان   بر لب رود شد چو آب روان
از ته سروبن سبو برداشت   راست در زیر سرو دیگر داشت
آشنا کرد و راه پیش گرفت   ره سوی آشنای خویش گرفت
راست چون در میان رودرسید   از دگر عالمش درود رسید
در گداز اوفتاد مرکب خام   بوکیل اجل سپرد لگام
در ته آب رفت لعبت سیم   چون بدریای ژرف دُرّ یتیم
اختر طالعش سیاهی یافت   ماه منزل ببرج ماهی‌یافت
او شد و کیست کو چنو نشود   بر فلک نیک وبد فرو نشود
هر که زین پرده رخ نمود چوبرق   زاشنائی این سبو شد غرق
شاه چون دل ز یک صنم پرداخت   چارهٔ لعبتان دیگر ساخت
آنک از برگ گل رسیدش کوب   بس بیارزد چون نبات از چوب
آنچنان زد بتازیانه تنش   که چو گل پاره پاره‌شد سمنش
هم بخربندهٔ که یارش بود   ساخت جفتش که‌ساز وارش بود
تا در آخُر چو خورده پاک کند   یاد آن دولتش هلاک کند
خوردنش چون‌بخانه جو باشد   هر زمانیش مرگ نو باشد
وانک پشتش خراش قاقم داشت   دل بدنبال ساربان گم داشت
کوفت از پای خار تا بسرش   که بهر مو شکست نیشترش
نیل کز نوک خار بر تن بود   راست چون نقشهای سوزن بود
پس بخواری ز خود کرانش داد   هم در آغوش ساربانش داد
تا چوبرگیرد اشتراو را پشک   یادش آید ز بوی عنبر ومشک
وان صنم کز دل بسامانش   لوث شهوت نداشت دامانش
بر کشیدش باحترام تمام   بانوِ بانوان نهادش نام
کرد عهدی که تا بود عهدش   ماه دیگر نتابد از مهدش

بسکه آن پاک دامن پر نـور　　داشت جامه سفید چون کافور
شه موافق شد انـدران کارش　　گشت کافور گون سلب یارش
پس از آن چون بیاض نامه‌شان　　بود کافور فام جامـهٔشان
جامه کافور گون‌بهَست بسـاز　　که ز خیر الثیاب یافت طراز
پاک رنگیست رنگ کافـوری　　نـامه‌ها را بیاض مغفـوری
چون شود مشک آدمی کافور　　موی او را خدای خوانـد نـور
روز روشن که سر بسر نور است　　همه رنگش برنگ کافـور است
شه کزافسانه ماه منظـورش　　داد کافور چون سقنقـورش
همچو کافور با دریدهٔ ناب　　گشت با او یکی و گشت بخـواب
پس از آن زنده ماند تا بهرام　　هم برینگونه یافت عشـرت و کام
هر شب از گنبدی گـذر میکرد　　عیش در گنبدی دگـر میگرد
چند گه زیر هفت گنبـد نـور　　نشد از عیش هفت گنبـد دور
عاقبت هفت‌گنبـد گردون　　کرد از هفت گنبدش بیـرون
نام او چون ز گور نسبت یافت　　هم بگنبد سـرای گـور شتافت

داستان وفات بهرام و آهنگ او سوی گور و از پی گور در چاه فرودرفتن و در بهشت آتش پرستـان رسیـدن

قصه پردازشاه گنبـد ساز　　داد در حفت گنبـد این آواز
که چو بهرام چندی از دل شاد　　راند گنبد بگنبد اسب مـراد
عاقبت گنبد سپهر بـزور　　در کشیدش بسوی گنبـد گور
داد گنبد کنان و گور زنـان　　گوربان را بگور دشت عنـان
جست چندان بگور صحـرا راه　　که در افکند گورش انـدر چاه
روزی از بسکه دل بگورش بـود　　سوی پهلوی گور شـورش بود
بامدادان بگاه‌گشـت سـوار　　راند بیـرون بجستجـوی شکار
باد پا را بهر طرف در گشـت　　می‌دوانید همچو باد بدشـت
کردی آنسو که کُره راندی تند　　پای آهـو ز ره بریـدن کند
تیر آهو کشش زدی بصـریر　　نغمهٔ هنـدوان آهو گیـر

زان نی تیر میزد از هر سو / گله کور و جستهٔ آهو
اندر آن جسته و گله پیوست / اشقرش پای کوفت دست بدست
از خدنگ وی ار چه از هر جای / آهوان میشدند کوته پای
لیکن او جز نظر بگور نداشت / گور پیشش بپویه زور نداشت
تا درین جنبش از سر زوری / خاست از پیش آهویش گوری
طرفه گوری دو دیده چون پر زاغ / راست چون در سرای گور چراغ
سخت پی چون کمان محکم ساز / خانه کوتاه و گوشهای دراز
یالی آزاد از عنان یازی / گردنی فارغ از رسن بازی
پهلویش زیر چرم گلناری / چون کمان زیر توز بلغاری
از خیالش خراش در سینه / زده با کوه و دشت سر سینه
شکم از خط سبز برده برات / از برون شیر و ز درونش نبات
خط پشتش درست نسخهٔ باد / راست با باد باز خوانده سواد
در کفلگاه گردِ روشن او / گرد گشته لطافت تن او
بسته از خیزران و صندل طاق / صندلی ران وخیزرانی ساق
جان شیرین به بیخهای دمش / کحل کوران به حقههای سُمش
تیز گامی چو آسمان کهن / بی زبان زباد کرده سخن
کلک پایش چو خامهٔ چالاک / نصف صفرش رقم به تخته خاک
بسکه همچون خیال بود بچشم / می‌نمود و نمی‌نمود بچشم
دیو نقشی که دل کند شیدا / گاه پیدا و گاه ناپیدا
نَبُد او جانور بسبزه و برگ / دیو جان بود بل فرشتهٔ مرگ
گور در پیش می‌شتافت دلیر / شه بدنبال می‌دوید چو شیر
زاشقرش خُوی در آن شتاب چکان / آتشی می‌دوید آب چکان
شه عنان را بدو رها کرده / باد را زو دوال پا کرده
هر خدنگی که سوی گور گشاد / گور گنبد زد وخدنگ افتاد
تیر کزمو درست جستی و صاف / مونجستی ازو بگاه شکاف
شه بر آن کره می‌زدش بشکوه / در نمی‌شد درو چو مو در کوه
زان خطاها سوار قادر دست / جسته میزد چو تیر شست بشست
ناگه از پیش چاهی آمد تنگ / وز فتادن نداشت گور درنگ

توسن شاه نیز در پی گور
رفت در چاه گور گوراکور

آنک ده میل از آن دو بینش نور
سره کردی زمین قلب ز دور

از قضا کور شد که پیش ندید
چاه را زیر پای خویش ندید

هست در چرخ کحلی اینهمه کار
بهر بینائی اولوالابصار

گور پویان که سوی چاه آمد
گور بود آنک سوی شاه آمد

آنکش از چاه گور شور افتاد
عاقبت هم بچاه گور افتاد

از چهِ گور کس بزور نرفت
کیست آن کو بچاه گور نرفت

انجمن شد بگرد رخنه سپاه
مه فرو رفته بود در بن چاه

دلوها بسته شد بحبل امید
بر نیامد فرو شده‌خورشید

آفتابی که گشت خاک نشین
آدمی کی بر آردش ز زمین

آنک از چَه خیالِ ماه کشید
ماه سیماب را ز چاه کشید

آن نه چَه بود بلکه غاری بود
تا بن چاه میل واری بود

چون تنور نو از سیه تابی
چون کهن دوزخی ز بی آبی

در چپ و راست غارهای کهن
قعرهر غار ناپدید ز بن

اسب دیدند پر ز کوب و شکن
کوفته چرخ باد در هاون

بر گرفتندش از زمین تنبان
استخوان آرد بود در انبان

باز جستند سو بسوی بسی
از سوارش نشان نداد کسی

از شکافندگان بگرد مغاک
کاوکاوی در اوفتاد بخاک

هر کسی آهنی گرفته بدست
جگر گل درون درون می‌خست

پاره کردند تا بیک فرسنگ
رخنه‌های فراخ در چه تنگ

سرِ میتن بقعر آب رسید
چشمهٔ آرزو نگشت پدید

زاتش سینه‌ها در آن زاری
چشمه سیماب گشت پنداری

ور چه سیماب ریخت دیدهٔ تر
کیمیا را کسی نداد خبر

این چنین گنجها بسیست بخاک
کی تواند کشیدنش ز مغاک

آنک این اژدها کشد بدَمش
کی توان بر کشیدن از شکمش

آید آن کامدنش هست براز
رفتنی را کسی نیارد باز

خورد خونهای خلق خاک بسی
که یکی خون ازو نخواست کسی

ساقی آن می که بر زمینش ریخت
چون کشد باز چون بخاک آمیخت

گر بغربیل کس ببیــزد خاک — بر نیاید نشان مــردم پاک
بیختندش به جّد و چاره‌بسی — زو نیامد برون نشان کســی
صد پی ار خاک را ببیــزد کس — بهره زان خاک خاک یابد و بــس
خاک بهرام بیختند تمــام — بهره زان خاک بود نی بهـــرام
باز گشتند مردمان زان غــار — دیده پر آب و سینه پر ز غبــار
رفته گوهر ز مشت وخاک به مشت — زان عجب مانده در دهان انگشت
چند روزی بغم خروشیدنــد — جامه‌های کبــود پوشیدنــد
آخرالامر دل ز کــم هوشی — دادشان داروی فرامــوشی
بین در اینگِل که بهر ما کندند — زین فراموش گشتگــان چندند
چرخ کور است نیلگون سلبی — دانی آخر که نیست بی سببی
کس ز گیتی کجا خبر یابــد — مست قلاب را که دریابـــد
عمر آبست و شخص مردم دام — کش چو دام است رخنه‌های مسام
زو چو رفت آب هر کجا خواهی — دیر نبــود ز مردن ماهـــی
گل که گوریست‌گوربانان را — گور خانه است گورخانــان را
وین مقرنس رواق بی سرو بن — بر سر گور گنبدیست کهن
اندرین گنبد آنک محــرم گشت — غلغلی کرد چند روز و گذشت
آنک او خود گِل است مقـــداری — خانه سنگین چرا کنـــد بــاری
زندگان را بــود در و دیوار — مردگان را چکــار با این کــار
قلعهٔ طینت ار چه چست افتـاد — زود ویران شــود چو سست افتاد
چو رسد سیلش از محیـط کبود — مرد بالاش خاک زیر چه ســود
روزگار اندرون این چَهِ پســت — جان طلب می‌کند چراغ بدست
می‌برد دزد چونکه شمـع بمرد — طرفه دزدی که شمع روشن برد
گر چه مرگ از جفا ستیزه‌گر است — بی‌وفائی عمر زان بتــر است
گُل مبین خشک در سرانگه گور — آن گِل خشک را نگر ته گـــور
ورق گل بگور جانان را — پند نامه است کاردانان را
لالهٔ ترکه رنگ خـــون دارد — خون‌ز روهای لاله‌گون دارد
یا رخ از خون آدمی شستســت — یا خود از خون آدمی رستست
تن‌چوخواهدگذاشت هر چه که‌داشت — نیکبخت آنک نام نیک گذاشت

آن رها کن در این کهن‌بنیـاد کز تو خلقی کند به نیکی یاد
کز پس مرگ یاد نیـک برند وز پی هر که مرد غم نخـورند
آنک نامردم اسـت و بی تمئیز مرده باشد بزندگـانی نیز
بانگ و شوری که میزنند بــرو لعنت است آنک می‌کنند بـرو
پس چنان باش کز تن پاکـت بدعائی کرم کنــد خاکت
دوستان کز پی تو در شورند همرهان تو تا لب گورند
هست تا خاک همره تو بسـی نیست در خاک‌همره تو کسی
پس کسی یاد کن که جان بخشد هر دمت عمر جاودان بخشـد
بایدت خانهٔ حیـات درست از خضر باید آب حیـوان جست
وانک اینگونه شد مسیح نفـس در صف اهل درد باشد وبس
خسروا پای نیکمـــردان گیر با مسیحانشین و بیـــش ممیر
خواهی از خاک بر سپهـر خرام خاک شو زیر پای شیخ نظـــام

در تمام شدن عمارت هشت بهشت و سیراب گشتن مناهل لطایف و
برآمدن نهالهای نامی و در رسیدن میوه‌های جانی و مرغان بینوا
راآواز دادن و ببار عام صلا گفتن واز کلوخ امرود خامان برشکستن
ودوستان جانی را بفاکههٔ کثیره‌لامقطوعة و لاممنوعه برخورداری
کام ارزانی داشتن و صادر و وارد رابدین‌خلدنعیم دعوت‌کردن
خالـدیـن فیها ابدا"

چون شد آراسته بنقش و نگار روی این کارگاه جادو کـــار
کرد در دیده مشتـــری جایم واسمان بوسه داد بر پایـــم
دید رضوان ز هشت خلد برین هشت خلد برین بـــروی زمین
از نسیمش که مغز پرور گشت مغز روحانیان معطـر گشت
شربتش ذوق سلسبیلی داد خامه را پرّ جبرئیـــلی داد
زین مروّق رحـیق نوش گـوار عقل هم مست گشت هم هشیار
وین مصفّا زجاجهٔ می نـــاب که رود جان زبــوی او درخواب
از ارم ساغریســـت پر تسنیـم بل ارم خانه‌ایست پر ز نعیم

اِرَمی نو بنزهت و رونـــق   مثلهافی البلاد لم یُخْـــلَق
خانهٔ خاک او عبیر سرشـــت   خانه‌های دگر درو چو بهشت
همه بیتش بگاه عـــرض شمار   سه هزار است و سیصد وچل‌وچار
سال هجرت یکی و هفتصد بود   کین بنا برد سر بچـــرخ کبود
گر بقارا بنای محکـــم نیست   چون‌من‌دراین خانه‌ساختم غم‌نیست
این هنر نامهٔ همایون ســاز   هر خطی زندگانـــی است دراز
این نمونه که نقش پرگاریست   از طراز کهن نموداریســـت
هر چه در گنج پیش پنهانست   هم عیارش درون این کانســت
آن زر از چه سره است معیارش   نیست جز ده دهــی من یــارش
پوست گر چه ز مغز شیرین نیست   بهر آن مغز پوست به زین نیست
گر چه آید زانگبین کــــاری   سرکه را هم بـــود خـــریـــداری
گر چه گوهر بقیمت است عزیز   قیمتی هست کهربا را نیـــز
در بتاج ملک بـــود شایان   گوش ماهی بزعفـران سایـــان
این رقم کانـــدرو صفایی هست   گر چه زرنیست زرنمائی هست
نکند گر نشاط زیرک تیـــز   ابلهان را بود فریب انگیـــز
گر همه کس گزیـــده باشد واهل   کس چو من نیز بـــاشد آخر سهل
آنک باشد چو من تهی مایه   بوک ریزد بر این رقـــم سایه
خوش بود گلفروش را بستـــان   خارکش را هـــوای خارستـــان
مرغ صحرا که سنگ خور باشد   سنگش از جو عزیزتـــر باشد
نوبتی کز دهل نیاید تنـــگ   درد سر خیردش ز نغمـهٔ چنگ
چون شتابنده را گه و بیگـــاه   رفتنی شد از این تمـاشاگاه
هست در زیر کاخ فیـــــروزه   آدمی میهمـــان ده روزه
نیکبخت آنکسی که در انجام   زندهٔ جاودانه گشـــت بنام
آنکه منشور آدمی زادست   نام نیک است و آن دگر باداست
وانچ از نام مرد مانـــد دیر   سخنست آن نه جامه و شمشیر
هر کسی را بود جواهر و گنج   بیش از اندیشهٔ جواهر سنج
یا زند بر بساط سلطـــــانی   ملک را سکّـــهٔ سلیمـانی
یا بر آرد بگاه سر فکنـــی   سربه روئین تنی و تـهمتنـــی

چون فرو رفت قالبش در خاک
نام او گردد ازورقها پاک

چندگاهی که در میان افتاد
هیچکس را ازو نیاید یاد

مگر از نامه سخن سازی
زو بماند بعالم آوازی

این ورق کز نشاط دارد بهر
یادگاریست از من اندر دهر

هر کسی را بکار خویش هش است
کس نگوید کانار من ترش است

زنگی ار چه سیاه فام بود
نزد مادر مه تمام بود

چند بایست سینه سوزی کرد
که شد این زیر پا بخوان در خورد

پختگان را اگر نماید خام
هست پخته بکام من ناکام

گر قبولی ز غیب یارش گشت
سکه تا حشر استوارش گشت

چون شد این نامه در زمانه عزیز
نام من زو عزیز گردد نیز

وگر افتد ز میل دلها دور
خود بماند ز چشم‌ها مستور

پیش بدگوی کز پسم باشد
پرده پوشی همان بسم باشد

زیوری را که گم شد اندر خاک
کس چه داند زر است یا خاشاک

گوهری کان بدُرج روی نهفت
جوهری قیمتش چه داند گفت

کاش کین بکر روی پوشیده
ماند از چار سوی پوشیده

تا نماند بروزگار دراز
ناقصان را بخنده دندان باز

شور ایشان ز من رباید خواب
شان به غیبت گری و من بعذاب

گفته‌ام آنچنانک باید گفت
کزپس مرده بد نشاید گفت

آنک در ما ببد کند نگهی
آخر او نیز خواست مرد گهی

هر چه گفت از جفا چو بیخردان
بشنود بعد مردن از دگران

گنبد پر صدای عالم ساز
هر چه گوئی همانت گوید باز

چون بدو نیک را جزایی هست
گفت و ناگفت را سزایی هست

خنک آنکس که تخم نیکی کاشت
تا بر خویش را همان برداشت

گر چه این گلشن مزور کار
هست در بوستان عقبی خار

لیک اگر عون کردگار بود
خار من جمله لاله زار بود

دارم امید رحمت جاوید
چون توان گشتن از درش نومید

چون کند رحمتش مدارائی
چیست حرف سیه بدریائی

مایه گر عودی است وگر بیدی
کفر باشد رضا بنومیدی

چون امیدم بکف سپرد عنان — رستم از حربهٔ کَدَرَکْ فکنان
هر چه کردار من ز پیش وپس است — عذر خواهم همان امید بس است
یارب این نوعروس زیبا را — که ببرد آب نقش دیبا را
جلوهٔ ده بچشم بینایان — که دل ودیده را بود شایان
خاص گردانش در دل همه کس — هم برین نکته ختم کردم وبس

این ذیل پایدار که بادامن قیامت دوخته باد مظلهٔ هشت بهشت و چهار روضهٔ دیگر ساخته آمد و جذرهٔ از آتش طبع شهابی که هر بیت این فرادیس را در دجیٰ چراغِ روشنائی افروخت روشن گردانیده شد تا زیر کبودی فلک هر طرفی شعله در دیوان ابتر افتدا حرق الله تعالی شیاطین الانس بصولته

شکر حق را که از خزاین غیب — ریخت چندان جواهرم در جیب
که از آن نقد قیمتی بسه سال — کردم این‌پنج گنج مالامال
دَرِ هر گنج کش فرو بستم — کیمیایی دگر دروبستم
داند آنکس که بیزد این گفتار — کیمیای مرا بوزن و عیار
نیست اندیشه گر بد اندیشی — رگ بی رنج را زند نیشی
که علل هر چه دیدم از تمئیز — چیده‌ام معنوی و لفظی نیز
راست کردم هر آنچه روشن گشت — راست روشن دل از خطا نگذشت
وان خطا کاندرو گمان نرسید — دل ز پوشیدگی بدان نرسید
یک یک این پنج نامه تا پایان — عرضه کردم بچشم دانایان
هر کسی را چنانک روی نمود — در بد و نیک گفتگوی نمود
هر چه بیننده راست را خم دید — بجوابی سخن فراهم دید
وانچه در گفتن از دلم کژ خواست — راستگو چون نمود کردم راست
زینهمه ناقدان نکته شناس — هر کسی زد دمی بوهم‌و قیاس
لیکن آنک اندرین خزاین پُر — مُهرهٔ قلب دور کرد زِ دُر
نیست الاّ که آن جهان‌علوم — که شدش هر چه‌در جهان معلوم
آسمان اَعْلَم زمانش خواند — دهر علاّمهٔ جهانش خواند

چون فروشد دروکمال اندیش / از کمالش فرو شد اندر خویش
بوحنیفه سراج اُمّت بود / خورده او زان چراغ روشن دود
مجتهد در خلافِ نکته‌کشی / مالک فقهِ کوفی و قرشی
بسکه در علم راست تدبیر است / راستی هم شهاب و هم تیر است
راستی ساکن اندرو بصواب / چون الف راست در میان شهاب
چون ازو موج زد کلام احد / نفدالبحر قبل ان ینفد
روشن اندر دل چو مصباحش / کشف کشّاف و فتح مفتاحش
رقم عنبرینش بر کافور / از برون سو دُخان درون‌سو نور
او شهاب و دل و تنش زاخیار / نیّرین مشارق‌الانوار
در تمامی فنون فضلِ تمام / غیرت بُحتری و بوتمّام
گاه تحریر اگربه بیت عتیق / یافت اشعار تازیان تعلیق
شعر او را که مطلعِ نور است / جای تعلیق بیت معمور است
موج‌بحر است در عطا رقمش / تیر چرخست بی خطا قلمش
در تشابه‌یقینْ نشْ اوعَلی اَست / در تناسخ درست بوعلی است
چرخ چون راست کرد دستارش / بسته عزّ اللهی بهر تارش
گر کند سوی آن عمامه نظر / مشتری را فتد عمامه ز سر
حکمتش داده از بس افزونی / ملک بقراطی و فلاطونی
در الهی فنش نه در حد کس / حد اوهم الله داندو بس
در طبیعی شناخته بتمام / راز مولود و عنصر واجرام
در ریاضی بیک صریر قلم / باز کرده است گوش جذر اصم
عقلی‌اش از قیاس عقل برون / نقلی‌اش از مقام نقل فزون
ده چو مبسوط در یکی مشتش / صد اشارات در یک انگشتش
هر چه در دهر نقش دانائی‌است / دل او را بر آن توانائی است
او چوابر کرم بفرق جهان / زیرکان چون صدف گشاده دهان
نور دل چون بعالم افکنده / سایه بر کار من هم افکنده
من بدو عرضه کرده نامهٔ خویش / او باصلاح رانده خامهٔ خویش
دیده هر بیت را رقم برقم / رنج بر خود نهاد و منت هم
نظری تیز کرده موی شکاف / نی بعمیا نظارهٔ بگزاف

گر چه چون دوستان پسندیده — لیکن از چشم دشمنی دیده
خصم را دیده عیب کوش بود — دیدهٔ دوست عیب پوش بود
دیده چون دشمنان برین دفتر — تا همه عیبش آمده بنظر
چون همه عیب دیده دشمن‌وار — شسته چون دوستان آئینه وار
کلک او تیر راست را بگماشت — کاندرین روضه آهویی نگذاشت
چون شد آهو همه نشانهٔ تیر — چه غم است از سگان آهوگیر
این دقایق که شد زمغزش پوست — مو بمو شعر بیز کردهٔ اوست
شمع من یافته ضیا از وی — مس من گشته کیمیا از وی
هر چه او گفت من نهادم گوش — بر کشیدم مگس ز شربت نوش
وانچه بنمود و من نجُستم پی — عیب آن بر من است نی بروی
گر بمانده‌ست اندران جائی — بی خسی نیست هیچ دریایی
جز هنر بین ازو نیاساید — عیب جو را ز عیب کم ناید
صد هزار آفرین بران دل پاک — که برون برد ازین چمن خاشاک
آنچه او دید تا نهایت دید — خس و خاری زگلشنی برچید
وانچه ماند از نظر بپرده‌نهان — هم نهان داردش خدای جهان
یارب او چون ز پنج نامهٔ من — برد بیرون خطای خامهٔ من
نامهٔ او که حر ز جانش باد — در قیامت خط امانش باد

اشکرالله علی ما اثانی فی‌جناناً کالجنان الانور واعطانی بیانا" کالکوثر حق حلّیت‌هذه‌الجنّات وحلییتها لروح الروح و الحیٰوه فمن خذل خلده بهذ الخلدالله و من جدل جدله بذالک الجلد جلّده‌الله.